باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت: ۱۷۶۲

رده‌بندی دیویی: ۱۲۷۹ ح ۱۳۶ ر ۲۹۷/۹۳

سرشناسه: راجی اصفهانی، ابوالقاسم بن علی اکبر، - ۱۳۰۱ق.

عنوان قراردادی:

عنوان: حقایق النبویة و العلویة

کاتب: محمدحسین تاریخ کتابت:

محل نشر: طهران ناشر: کارخانه عبدالخالق تاریخ نشر: ۱۲۷۹ق

صفحه شمار: ۲۱۰ (بدون شماره گذاری) مصور ☐ درسی ☐ گراور یا افست ☐

زبان: فارسی ابعاد: ۳۵×۲۰ نوع خط: نسخ

روش تهیه: وقفی ☐ اهدایی ☐ خریداری ☑ ارسالی ☐

توضیحات: خریداری تاریخ ثبت: مهر ۱۳۲۷

یادداشتها: ۱. عنوان روی جلد: حقایق نامه‌ی تاریخ نبوی

موضوع(ها): ۱. محمد (ص)، پیامبر اسلام، ۵۳ قبل از هجرت - ۱۱ق. - سرگذشتنامه. ۲. محمد (ص)، پیامبر اسلام، ۵۳ قبل از هجرت - ۱۱ق. - خاتمیت. ۳. محمد (ص)، پیامبر اسلام، ۵۳ قبل از هجرت - ۱۱ق. - شعر. ۴. اسلام - تاریخ - از آغاز تا ۴۱ق.

شناسه(های) افزوده: الف. محمدحسین، کاتب. ب. عنوان.

فهرستگار: سرداری تاریخ فهرستگاری: ۸۹

صحافی
حسن خطیبی

۲۲۷۴

آستان قدس

کتابخانه آستان قدس

اسم کتاب حقایق النبویة والعلویة فارسی
مصنف / مولف حاج میرزا علی اکبر ناظم
خطی / چاپی سنگی نستعلیق تهران
سال چاپ یا تحریر ۱۲۷۹ ق عدد اوراق
جزء کتب ادبیات شماره عمومی ۲۷۹۲
شماره عمومی ۱۲۷۹۱ شماره قبض
واقف خریداری تاریخ وقف مهر ۱۳۲۷
طول ۳۸ عرض ۲۵ گنجه

صحافی
حسن خطیبی

	آغاز داستان جنگ حضرت رسول با بنو نظیر ۱۶۴	در ذکر غزوه ذات الرقاع ۱۶۸	در بیان برخی از گذارش [illegible] ۱۶۷	آغاز داستان سال پنجم هجرت ۱۷۱
[illegible]	پاسخ دادن ابوسفیان حی بن اخطب را ۱۷۲	گفتگوی ابوسفیان با طایفه قریش ۱۷۲	پاسخ قوم قریش ابوسفیان ۱۷۳	در بیان رسیدن کفار بعمرو بن عبدود ۱۷۴
[illegible]	آمدن حضرت جبرئیل [illegible] ۱۷۶	در ذکر مهمانی رفتن آنجناب بخانه جابر انصار ۱۷۶	در حیله گری حی بن اخطب [illegible] عهد بنو قریظه ۱۷۸	مجادله زبیر بن باطا با حی بن اخطب ۱۷۹
[illegible]	خبردار شدن حضرت رسول [illegible] شکستن بنو قریظه ۱۸۰	داستان نعیم بن مسعود و تدبیر او ۱۸۰	گفتگوی نعیم بن مسعود با ابوسفیان ۱۸۱	گفتگوی نعیم بن مسعود با کعب یهود ۱۸۱
رزم	[illegible] تلاقی فریقین و رزم با هم ۱۸۲	مشورت نمودن کفار با یکدیگر ۱۸۳	یورش آوردن کفار بر مسلمانان ۱۸۳	پاسخ عمر بن الخطاب بآنجناب ۱۸۵
[illegible]یدر صفدر ۱۸۰	رزم نمودن حیدر با عمرو ستمگر ۱۸۶	کشته شدن عمرو بدگهر بنا بر روایتی ۱۸۸	رزم زبیر با هبیره و عمر با ضرار ۱۹۰	محاصره کفار اسلامیان را ۱۹۱
[illegible]کرجیش	کیفیت غزوه بنو قریظه ۱۹۳	آغاز داستان ابولبابه و توبه او ۱۹۴	محاصره نمودن قلعه بنو قریظه ۱۹۴	شفاعت نمودن انصار بنو قریظه ۱۹۵
وحکم کرد	وفات سعد معاذ رضی الله عنه ۱۹۱	در انجام کار بنو قریظه ۱۹۸	قبول شدن توبه ابولبابه ۱۹۸	در بیان غزوه بنی المصطلق ۱۹۹
[illegible] امیر المؤمنین با جیش	مقاتله لشکر اسلام با طایفه بنی المصطلق ۲۰۱	احوال جویریه حرم حضرت رسول ۲۰۲	آغاز سال ششم هجرت مقدسه ۲۰۲	در ذکر صلح حدیبیه ۲۰۳
بصیر و بریده مصطلق ۲	[illegible] آمدن سبیعه دختر حرث ۲۰۹	در بیان معجزات در حدیبیه ۲۱۰	در بیان لشکر کشی آنسرور بصوب قلعه خیبر ۲۱۰	رسیدن لشکر اسلام بجوار خیبر ۲۱۱
طریقه [illegible]	[illegible] با حارث یهود	در سرداری حضرت امیر المؤمنین ۲۱۵	مبارزت حیدر صفدر با یهودان خیبر ۲۱۶	بمیدان آمدن مرحب یهود ۲۱۸
	جنگ حضرت امیر ۲۲۰	در انجام کار رزم و فتح قلعه خیبر ۲۲۱	آمدن جعفر طیار از یمن ۲۲۲	فرستادن اسامه را با لشکر از بلاد یهود ۲۲۳
	[illegible] رسول حضرت ۲۲۴	رسیدن دحیه کلبی بنزد قیصر و شرح حال او ۲۲۵	گفتگوی قیصر با ابوسفیان ابتر ۲۲۶	بیان کردن قیصر حکمت سؤالات خود را ۲۲۷
[illegible] ۲۲۷	[illegible] قتل غسانی راجه ۲۲۸	نامه آنجناب بخسرو پرویز پادشاه عجم ۲۲۹	فرستادن خسرو نزد باذان حکم فرستادن آنحضرت ۲۲۹	نامه حضرت بنجاشی پادشاه حبشه ۲۳۰
[illegible] ۲۳۱	آغاز داستان سال هفتم هجرت ۲۳۱	در ذکر کیفیت عمره قضا ۲۳۱	کیفیت [illegible] و نزول آیه تطهیر ۲۳۲	آغاز سال هشتم هجرت ۲۳۳
[illegible]ان کیفیت رزم موته	در خبردار شدن حضرت رسول و فرستادن لشکر ۲۳۴	در مشورت کردن مسلمانان با یکدیگر در باب جنگ ۲۳۵	در [illegible] گوید ۲۳۶	خبردار کردن حضرت رسول اصحاب را ۲۳۷
[illegible]	در بیان غزوه ذات السلاسل ۲۳۹	در ماموری ابوبکر بسرداری لشکر ۲۳۹	در مشورت کفار با یکدیگر ۲۴۰	گفتگوی ابوبکر با لشکر ۲۴۱
	گفتگوی کفار با عمر ۲۴۳	پاسخ عمر کفار را ۲۴۳	گفتگوی عمر با لشکر اسلام ۲۴۴	جواب سؤال عمر با سپاه ۲۴۵
[illegible]میر بجنگ	آغاز داستان فتح مکه ۲۴۸	نامه فرستادن حاطب بن ابی بلتعه ۲۴۹	آمدن ابوسفیان بمدینه بجهة طلب امان ۲۵۱	نهضت حضرت رسول بعزم تسخیر مکه ۲۵۱
[illegible]سفیان ۲	[illegible] ورود حضرت رسول بمکه ۲۵۷	گفتگوی حضرت امیر المؤمنین با ام هانی ۲۵۷	در بیان احوال حضرت رسول در مکه ۲۵۸	در ذکر بعثت کردن حضرت [illegible] ۲۶۰
[illegible] بمدینه طیبه	در بیان وقایع جنگ که بعد از فتح مکه واقع شد ۲۶۱	در ذکر کیفیت غزوه حنین ۲۶۴	نهضت حضرت رسول بعزم [illegible] ۲۶۴	خبردار شدن مالک بن عوف ۲۶۵
[illegible] اسلام	[illegible] سید ابرار [illegible] انصار را ۲۶۸	در ذکر یکی از معجزات که در آن غزوه ظاهر شد ۲۶۹	فرستادن حضرت رسول [illegible] غنایم [illegible] ۲۶۹	رفتن آنجناب بعزم تسخیر طایف ۲۷۰
[illegible] ۲۷۱	[illegible] بیان تقسیم اموال غنایم ۲۷۲	در بیان رنجش جماعت انصار ۲۷۳	آغاز داستان سال نهم هجرت ۲۷۵	در بیان غزوه تبوک ۲۷۵
[illegible]	[illegible] شدن حضرت رسول [illegible] ۲۷۷	نهضت آنجناب و شماره کردن سپاه ۲۷۸	در ذکر سطری از کیفیت [illegible] ۲۷۸	رسیدن حضرت بارض تبوک و وقایع آن ۲۸۰
[illegible] مراجعه [illegible]	ظهور معجزه مرغ بریان ۲۸۱	در بیان نزول آیات برائة ۲۸۳	حکایت مباهله نمودن ۲۸۵	[illegible] انصاری [illegible] ۲۸۷
[illegible] نجران	در بیان غزوه عمرو بن معدی کرب ۲۸۹	در بیان فتنه سازی خالد بن ولید ۲۹۱	در بیان مسلمان شدن عمرو بن معدی کرب ۲۹۲	فرستادن حضرت امیر المؤمنین بیمن [illegible]
[illegible]	ذکر داستان حجة الوداع ۲۹۳	در ذکر کیفیت منا و عرفات ۲۹۵	مجملی در کیفیت خم غدیر ۲۹۶	مختصری از فرمایشات حضرت رسول در باب [illegible] ۲۹۷
[illegible]	[illegible] نمودن منافقین در باب غصب خلافت ۳۰۰	در ذکر سرداری اسامه ۳۰۱	آغاز بیماری حضرت رسول ۳۰۲	رجعت ابو [illegible]
	رفتن حضرت رسول بمسجد مرتبه اخری ۳۰۴	دوات طلبیدن آنسرور و مانع شدن عمر	در بیان خاتمه کتاب گوید [illegible]	[illegible]
	از فهرست تا اینجا	تمت الفهرست بعون الله [illegible]		

۱

این کتاب مال محمد وطن ...

هذا کتاب حقائق النبوة والعلوية عليهما الصلاة والتحية

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

حقایق شناسان راه هدی
کنند بر روان کالبد ...
که گر هر یکی زان شود نا پدید
هبر من تراز هر یکی جوهری
بباید ز حیوان از آن ...
بدان سان که در کارگاه ...
بود بهتر از جمله نعماء ولی
خدائی که از مصدر کاف ...
خداوند نار و خداوند نور
نخستین که گردید جاری قلم
معلق برافراخت ...
بگسترده بر آب فرش زمین
نه او را وزیر و نه او را ...
سزاوار شکر و سپاس و ثنا
الم نجعل الارض قال مهادا
چنین قادری هست خلاق ها
چه انسان چه حیوان چه اولاد جن
... فضل نبی و ولی
...

گشاینده قفل نام خدا
رساند خوش زباد نفس
بر و بار گردد جهان سفید
ز عقلش مدد از عطا گستری
گشاید ز ابواب ادراک راز
بلا اعظمش بر بیاید فسرد
دهد هر کسی را ولای علی
هزاران جهان مردم اندر ...
خداوند سوگ و خداوند سور
بنام جهان آفرین زد رقم
بگردش چه بذو بر دور زمان
ز فراشی صنع جان آفرین
علیم علی کل شیء قدیر
بمیزان حمدش جهان بی بهاست
مبنا علی الفوق سبعا شداد
نگهدار و جان بخش رزاق ها
چه حوران چه غلمان چه کروبیان
سراسر جنین آمده منجلی
سخن گفت با کردگار جهان
... امم

خداوند بخشنده مهربان
ز قدرت نماید هزاران ...
بدان سان که ...
زبان را دهد قدرت گفتگو
که با این حقارت بکون مکان
چه یکدم بیابد فرح از نفس
منزه بود آن خداوند پاک
خداوند نه طاق گردان سپهر
سعادت کسی را ...
همان کاروان خانه لاله بر ...
فروزان در آن شعله ماه و مهر
پدید اندر آن ... از خیال
برون دانشش از خیر ...
از او گشته موجود هر دو جهان
از او جوی انوار ...
همه ... عرش
چه طوبی چه رضوان چه ظلمت چه نور
کسی را که فرمود یزدان ...
محمد حبیب و ...
همان شخص اول همان عقل ...

...

۲

همان حلقه حاکی ممکنات
...
بستایش خداوند لولاک گفت
محیط کرامات ادکان بلی
علی تاجدار زمین و زمان
علی مرتضی ...
شود گر کند در ره فضلش خرد
هزاران یک پیمبر که آمد عیان
چه موسی و عیسی و چون ابراهیم
اگر چه برآیم برین ره فراز
و گر بیزن سپهر صف
دو آرایش تختگاه وقار
دو آرایش تختگاه کرم
... جرعه نوش بلا بر ...
در افق ... در جهان ...
ز اولاد سالار دین مصطفی
کسانی که جز ایزدی هرچه هست
بدانان ... دست خود ...
شنیدم که در روز ...
سگ کهف دنبال نیکان ...
اگر مهر پاکان آل رسول
گر اینسان بود شهرت ...
شنیدم که در قوم فرعون دون
کمر بند ... اندر میان
... ایمان ...
گهی دست آوردی از چوب ...
از آن دستان چون موسی ...
زیزدان همی خواست هر صبح و شام
همه طعمه گشتند ...
... حاطر ...

همان اکمل ... سوی ...
...
در ... خالق پاک ...
ابوطالبش باب و نامش علی
علی شیر پروردگار جهان
علی واقف ... نهان
کجا عقل پی بر کمالش برد
علی ... بود لیکن نهان
چه ذوالنون یوشع چه نوح کریم
سخن ... بس دراز
دو نور دل حضرت مصطفی
دو ... عرش پروردگار
دو ... دو ... حرم
یگانه در درج ایمان حسن
... سوی الله ...
... نشینان صدق و صفا
... ازل ...
که تا در دو عالم شوی سربلند
... بخشد کریم
... احوال ...
... قبول
... خداوند
... دست ...
... فرعونیان
که ... مصر ...
که ... اکنون ...
... سینه ...
که روزی ...
... کافران
... بجانم ...

همان صاحب فضل و حلم عظیم
دگر نور احمد ... عیان
دگر معدن فضل و جود و کرم
علی آن شهنشاه دنیا و دین
علی آفتاب سپهر کرم
... در حشر ...
... راه رشاد
... الیاس ...
... لافتی
همان به که آیم سوی ...
دو گلدسته گلستان ولی
دو نور مجسم دو فرخ ...
... هل اتی
... حسین ...
... پنج ...
پرستنده کان طرق یقین
... گرامی ...
چه خوش گفت دانا دل ...
... دست ...
... جهان آفرین
... آسمان
در این ... دلیل
... موسی ...
... موسی ... سخن
... که عصا ...
... ترین ...
... خروش
... جهان ...
... کلیم
... غرق ...

همان معدن جود و طبع کریم
... کروبیان
سپهر شجاعت امام امم
علی پیشوای صراط مبین
علی دست یزدان امام امم
... آبرو
... خداوند بود ...
چه ایوب مجروح ...
برآورده خلعت هل اتی
تو میدان رهبر ...
دو در دانه ... جود ولی
دو شمس منور دو ... امین
... امام ...
جدا گشت ...
سلام خداوند ...
خداوند کار ... ایمان ...
که ... داور ذوالجلال
که بخشایش پاک پروردگار
گر شاید ببخشند ...
برآورده ...
... از ...
... کان ...
... ماهی ...
که پیغمبری ...
که اینک بود ...
... صبح و شام
...
که گشتند آن قوم ...
... الیم
چه باشد ...

که چون او ترا میشد اندر کتاب
تشبه بقوم بود اندرین
که دایم بدعوای محبت کسی
بود کز خدام آن آستان
چه دایم براهی بود این جا
سحر که چه پرزد خروس سپهر
ز زهره صلای طرب داده است
زحل همچو اوبان با پادشاه
غنوده در خواب خوش خاکیان
چه تسنیم کوثر چه طوبی چه حور
چه عرش و چه کرسی چه لوح قلم
که ناگه ز آواز مسکین نواز
ز مکنون حکمت عبارت شود
بجبریل آمد ندا از جلیل
بجز وصل محبوب مطلوب نیست
ز اغیار خالی مقام و ما است
حبیب مراهست شاه عرش
نخستین بیارای رضوان حور
روان ساز در نهرها سلسبیل
وزان کن ز رحمت بهر سو نسیم
فرو بند درهای دوزخ تمام
بشارت ده این موهبت از جلیل
بهمراه افواج کروبیان
بدرگاه محبوبم آرید رو
که مطلوب حق است و محبوب حق
که ای باعث خلقت انس و جان
که ای علت غائی ما سوی
که ای مظهر قدرت لم یزل
زمانی ازین خاکدان در گذر
که خاصیت در خلوت قرب …

شبه ترکیب ما پین باش — کنون شرمم آمد که این جسم تن
بصدق دعوی لیلی متین — عجب نیست گر احترام رسول
درین راه از شوق دارم رگی — چه عمری درین ره خاکم …

در ذکر معراج سید عالم و فخر بنی آدم صلی الله علیه و آله و سلم بر سبیل اجمال و اختصار

ز انجم بیار است افلاک چهر — قمر چتر سیمین بگردون کشید
سبک مهر بر عشرت آماده شد — ز خون رخشش دست مریخ بست
مجره بتسلیم بسته میان — کواکب درخشنده شد بر فلک
بتهلیل مشغول افلاکیان — بتقدیس حق اهل چرخ برین
چه سدره چه رضوان چه ظلمت چه نور — ز لاهوت و ناسوت و ملک و ملک
همه ما سوی الله ز پیش و کم — بتسبیح مشغول مسجد تمام
نه هر در رحمتی گشت باز — تلاطم بدریای رحمت فتاد
نه واحد ز احمد روایت شود — دران شب که صد بار ار زود …
خلیل حبیب وصال الجلیل — دران رحمت آمیز فرخنده شب
برو دست جبرئیل بت مرغوب — بخلوتکه قرب مرغوب حق
بدلی نه جز بر خلیلان رواست — بر و قاب و قوسین زیبنده است
ز بند براو سند هفت فرش — کنون بهر خدمت میان جنگ
بنفرای بر اهل جنت سرور — بطوبی بگو تا نثار آورد
بسکان فردوس بنما سبیل — ز سدره فرو ریز هر سو ثمر
بنفشان ز کافور و عنبر شمیم — صف اندر صف استند غلمان …
پی احترام رسول انام — بتقدیم خدمت صفوف ملک
موسی و عیسی و نوح و خلیل — پذیره برایش روند بوالبشر
ببندید یکسر بخدمت میان — براق سعادت بزین اندر آر
که افزاید از خدمتش آبرو — بدارید بر درگه او ادب
نه جز حضرتش هست مرغوب حق — رسانید شش از حق پیغام
محی طلب بلولاک کون و مکان — که ای کشته از آب حکمت عجین
که ای شافع حشر و گاه حرا — که ای شخص اول که ای عقل کل
که ای مقصد حق بروز ازل — که ای عرش در رتبه خاک رهت
با فلاکیان کن ز رحمت نظر — بنه پای بر طارم نیلگون
حبیبی و محبوب ذات خدای — ز خلعت بتارک بنه افسرش

نشود ما بیا بر الضیب …
نیابید اگر خدمتم را قبول
سیه موسفید آمد از پیکرم
شماند ندم از رحمت بیکران
بران آستان هر دو … البحا
عطارد سر از خیمه بیرون کشید
بهر نیکوی مشتری راه جست
به تسبیح برخاست صوت پاک
بتمجید گویا زبان و زمین
حجابات انوار چرخ و فلک
مرحب بذکرش زبانها بکام
بموج بحر کرامت فتاد
هزاران ز نور و ز …
که دور است از هر ملال و تعب
سزاوار نی غیر محبوب حق
که بر عرش زینت فزاینده است
بدرگاه محبوبم آهنگ کن
بیار انچ هر تحفه با را آورد
ز یاقوت و مرجان لعل و گهر
بتسبیح و تهلیل و سور و سرور
بیارای از خاکدان تا فلک
همراهی انبیا سر بسر
بهمراه روح القدس بنده وار
بعرض تحیت کشایند لب
پس از تحفه های درود و سلام
که ای رحمت الحق للعالمین
که ای مهتر انبیا و رسل
همه قدسیان خادم در …
برون آی ازین عالم …
قبای کرامت بگو …

ز پیراهن صبر جسمش بپوش
سرافیل و میکائیل پیش و عقب
ز جا جست روح الامین فلک
رسیدند با شادمانی قرین
تحیات بخشید بعد از سلام
بصدق و ارادت بعزم درست
بپیمودن عرش نعلین بست
برین جلالت بگردانده پای
ز بیطی باقصی یک گام رفت
بیک لمحه از سدرة المنتهی
چنان تاخت تا لامکان از …
درین خلوت قرب فرخنده حال
بخواه آنچه خواهی که بخشنده ام
که یارب توئی آفریننده ام
بدرگاه آورده ام جرم …
غرض خواست پیغمبر پاک دین
از آنجا بفردوس اعلی شتافت
ز تسنیم و طوبی و عین الحیوة
وز آنجا دگر باره آمد فرود
بیاسوده آوبزه در بستر
نه این گونه قدرت بعید از خداست
ز قدرت سعید آورد نامه …
زبان بتفضل ببخشایدش
یکی روز بودم بکنج خمول
که آدم چه شد نوح کو هود کو
کجا رفت یعقوب و از رنج و غم
نه از پهلوانان زور آزما
چه شد ناله کوس اسکندری
کجا رفت شداد طغیان سرشت
کجا رفت فرعون ضحاک کو

بگوش دلش خوان ز رحمت سرود — عصای توکل بدستش بده
بتهلیل و تقدیس بگشاده لب — لوای جلالت کشا بر سرش
بهمراه آن دو مقرب ملک — بانجام خدمت کمر بسته یک
بپای حبیب جهان آفرین — نخستین گشودند بر از دم
ز یزدان رسانند که سلام — ز جا خواست آن پیشوای سبل
بتعظیم حق جسم از عرش … — بپوشید بر بستر بی مثیل
ز صهبای خوف خدا … — برون آمد از خانه آن روح پاک
ز شادی که آمد ز آتش رجا — پس و پیش گرد بیانش بدان
بدان سان که اعوام ایام رفت — وز آنجا چنان راند با طمطراق
گذر کرد و جبریل ماند از قفا — وز آنجا بر رفرف نشست از براق
که گفتش جهان آفرین آفرین — چه بر قاب قوسین بنهاد پا
برآسا کی با خاطری بی ملال — منم میزبان و توئی میهمان
در موهبت را کشا بنده ام — پیمبر بتعظیم شد بر سجود
ز الطاف هیچوبت زنده ام — ز رحمت مراهست کردی …
وز احوال امت دلی از غصه ریش — ببخشای برامتم از کرم
هر انرا و داوش جهان آفرین — تعالی الله از قدر و مقدار او
قصور منازل حیران بود یافت — سرا باد انهار و سور و سرور
ز ماکول و ملبوس دیگر صلاة — ز ما تشتهی الانفس از هر طرف
سوی خانه ام هانی که بود — هنوز آب از کوزه بودی روان
که برگشت آن مهر عالم فروز — نه یکشب شد این بلکه بسیار شب
که از کن مهیا نمود انچه خواست — طمع نیز باشد براجی چنین
بپوشاند از خلق … — کند شبهائش بدل هر …

گفتار در سبب نظم و ترتیب کتاب گوید

فرو برده سر در گریبان غول — که در خاطر آمد مرا ناگهان
کلیم و سلیمان و داود کو — کجا رفت عیسی چه شد ابراهیم
که پر کرد عالم ز حزن و الم — نه بر انبیا ماند نی بر شهان
جز ازین داستان نمانده چیزی بجا — چه شد کیخسرو جم تاج بخش
که میرد بعالم غو سروری — کجا شد فریدون و کو کیقباد
که اندر جهان … — کجا رفت کیخسرو …
چه شد در جهان بهمن کینه جو — چه شد بیژن و گیو و …

ز هر جنب یاری همنشین ده
جلودار بیش کن بعز من آور
نگردند یک لحظه بر جا زین
بیابش بنهادند که قدم
مهمای امراء عقل کل
لباس حقیقه بجسم ازل
فشاندند آستین تعرض بجا
بهر جنس ز من و زمان تر زمان
براق سعادت بهفتم رواق
حجابات طی کرد چون شعله …
ز یزدانش آمد ندا مرحبا
عزیز است مهمان بر میزبان
بتمجید یزدان زبان بر کشود
بغیر از تو رحمت نماینده کیست
که بنود جز آن حاجب دیگرم
که نا برده بی عقل در کار او
تماشای اشجار و غلمان و حور
مهیا در رضوانیان … صف
که برگشت طی کرده کون و مکان
بمعراج شد احمد از فضل رب
که بخشایدش ارحم الراحمین
ازین قدرت او را کند …
بجمله برین رهنمایدش
ز احوال این نامساعد جهان
چه شد حال ایوب مرد الیم
برفت یکسر بکمان و جهان
نریمان و سام و خداوند رخش
کز ایشان همی داستان ماند
کجا شد منوچهر و کاوس
بر آورد که گیتی چه سان …

چه شد اردشیر و کجا رفت کی
سکندر که صد سال عالم گرفت
نمی گفتش ای شاه فیروزمند
مشو غره بفرخنده رای بلند
ز ملک عدم تا وجود آمدن
چه از نام نیک و چه از نقش بد
نشاید شد ایمن ز دهر دو رنگ
چه نام نکو ماند در روزگار
ولی زنده ماند بدوران سخن
هنرهای شاعر در فصل زور
همان به که ای بخت نیکی نشان
مگر تا نگویند نام آوران
زدم دست در دامن اهل دین
کشادم زبان در زبان قلم
اگرچه مرا هست یارای آن
شنیدم که زالی ز دور سپهر
همیدون بقامت کمان
بکفتا بکف دارم این ریسمان
ببینی که هم وزن زر دیگران
بپاسخ بگفتش عجوز این سخن
کنون نیز هستم من امیدوار
برآوردم از جیب خاطر
چه این بود رسم بزرگان دین
نگاهی از آن تا باصلاح کوش
حقیقت نگاری کنم اندر آن
بشار خوانند کان نیست
ولی اندکی هم محق بوده ام
بیا ساقی ای روح در راح نو
بیا ساقی ای مایه عقل و هوش
بهر جسم از آن راح روحی بده

که نبود بر ایشان کنون خرج
ببین مرگ چون نیش یکدم گرفت
چه شد کامدت این عمل و ل سند
چنین داد او را ز حکمت جواب
غرض یادگاری است در جای آن
ز خلق جهان یادگاری بود
که نبود زیادت ز دور روش
بود بهتر از گوهر شاهوار
بر نیکی چه گوید بهر انجمن
همه کینه کشان بود خاک گور
بنامشی بمانند پنهان
گر راجی شد از این سخنی جهان
خداوند کاران راه یقین
زده صفحه را بر نوشتن قدم
که بر مدح ایشان گشایم زبان
خریدار یوسف شد از روی
بدنبال مردم ز بهر سودای آن
خریدار یوسف شوم تا از آن
خرندش ببازار سودا گران
که کرم بهایش بخرند این
که آیم ز مدحت گران در شمار
اگر بشعر ندم بمدحت گری
قبول عطا بخشند کمین
که پرورد کارت شود عیب پوش
خرد گفت نامش حقایق آن
که سازند بر نقش این تشخیص

در مدح پادشاه اسلام پناه ناصرالدین شاه خلدالله ملکه

بجان و دل خریدار گشتاج نو
بهر گوش دل خوان ز رحمت سرود
دل مرده را زان فتوحی بده

نعمان حاتم کسری کند در جهان
شنیدم که آن خسرو نامدار
چه دنیا ندارد ثبات و قرار
که دائم نباشد جهان را قرار
درین دهر غدار بی اعتبار
خرد سته برانیم چه آنور کار
نماند بعالم چه از خوب و زشت
شود بس بناهای محکم خراب
ب مرد کز نام شد زنده باد
نکو نام را زندگانی بود
شاد دم بفکر یکی یادگار
پی اینکه تا مردم ارشمند
پی حرمت این و آن تا کمر
بمداحی خاندان رسول
ولی داستانی رسیدم بگوش
ز بس شوق در خاطرم نقش بست
یکی کهنش از امینان کی عجوز
بخندید چون این سخن را شنید
خجالت نداری از این فکر زشت
ولی تا نکو شد در کار او
خریدار جوهر بیار از خرف
طمع دارم از رحمت بیکران
توقع نورا ای خداوند عقل
چه امید دارم ز لطف خدا
عیوبش بیار نداند شمار
یقین دانم از آن مهان زر

بیا ساقی ای روح بخش روان
بده ساقی ای مایه زندگی
از آن راح بر روح افزا ده

که چون شد بعالم انوشیروان
همی ساخت آئینه خورشید وار
چه سنگ و چه آئینه چه گل چه خار
ولی تا بماند زما یادگار
بجز نام نبود ز کس یادگار
که نبود بعالم کس از یادگار
چنانکه بخشی بر کشتی گذشت
ز خندیدن مهر و اشک سحاب
ز گفت بزرگان گردن فراز
سپهر و جهان کام را بود
که شاید بمانا در روزگار
نسازند زین گفته ناپسند
همینکی توانم برآورد سر
شدم داستان سخن را نجول
گزاینده ری شدم در خروش
بیازار آمد کلافی بدست
چه خواهی نمودن با این رشت عوز
بگفت ای خمیده کمر موسفید
کزین ریسمان لب گشا بخرد
که بد بهره زین هم خریدار او
امیدواری گرفتم بکف
گشا زند و درم رو در سر و زن
که هر عیب بینی درین طرز نظم
که دفتر کنم پر ز مدح و ثنا
که بی عیب نبود بجز کردگار
چه این مدح و هجو هست وین نظم
که تعلیم استاد نشنوده ام
کزان فزاید از راح نور روح جان
که بخشد بهر روح پایندگی
که بزداید از جان بود کرغمی

بده ساقی آن می که بخشد فرح
ز راح حقیقت ز روح و وفا
بیا ساقی ای رنگ خورشید وجه
هشیوار و دانادل و هوشمند
برازنده تخت گاه شهی
ز ند ناصرالدین بفر و مهی
مشید بر او پشت اسلامیان
ز سهمش گریزان بدریا نهنگ
بیابش سلاطین باخت و تاج
همه پادشاهان اقلیم گیر
دلی کی خداجوی و آتش پرست
که یارب بر این شاه فیروزبخت
فلک سای پادشاهی بلوای جلال
سر بد سکالش بخاک اندرون
کنون یادم آمد ز عهد صغر
قلم بر بنانم چه با داگرفت
ز گفتار پاکان و کار آگهان
هم از مور دار سلاسل در آن
ز آلام اسقام و رنج و محن
بجا خشک شد طبع افسانه ساز
یکی روز طفلی که بادمش بیاد
بگوشم دم خورد چون نام خویش
که عمری عبث با بطالت گذشت
همان تا بر اهست درین نفس
جوانی اگر شد به پیری بسوخت
تو گفتی ز عشم رسیدم سر و
قلم بر گفتم از سر آمد درون
گز احوال سالار بیت الحرام
هزار و دو صد سال و هشتاد و دو
نخستین سخن را بنام خدا

بسر هوش و در دل سرور آورد
ز صهبای معنی ز راه صفا
بده باده بر طاق ابروی شاه
جوان و خردمند و اختر بلند
طرازنده تاج فرماندهی
بملک جهان کوس شاهنشهی
برش بسته شاهان بخدمت میان
ز سهمش بکهسار لرزان پلنگ
تمامی گذارندگان خراج
همه تاجداران گردون سریر
بیک بار که میتواند نشست
بیارای آفاق را تاج و تخت
مصون گوکبش از حضیض وبال

در احوال خود گوید

که در خدمت اوستاد و پدر
بنان صفحه را سبز چون خاک کرد
بزرگان و دانشوران جهان
قلیلی ز احوال آمد بیان
فراموش شد بر زبانم سخن
برآمد بر این روزگار دراز
شنیدم که بگفت با اصدقا
بیاد آمدم حال ایام پیش
به بیجا صلی و ملالت گذشت
بود مرغ روحت اسیر قفس
اگر باشدت عمر یک نیم روز
که دل در براز شوق آمد بجوش
بمدح نبی و ولی تر زبان
آغاز داستان و کیفیت

صلی الله علیه وآله وسلم

درآریم در دفتر ابتدا

بده ساقی آن راح روحی صفت
که عقدهای دل بر گشائی کند
درین دم که از لطف پروردگار
سلیمان مکان شاه انجم حشم
خدیو جهان خسرو کامکار
مطیع خداوند جان آفرین
ز عدلش بهم یار آهو و گرگ
ز نیروی اقبال شتش قوی
پدر بر پدر سرور و شهریار
بنازند خلقش بفرخ زمان
کنون برآریم دست دعا
بود تا بگردش رواق سپهر
بمانا درو شن دل و کامران

بمکتب مشاشدم نظم شعر
نخستین نمودم بنام خدا
ز بهر دواحد شمه شد قسم
وز آن پس ز دوران کردون
جهانم چنان تنگ شد در نظر
که ایام طفلی بپیری رسید
بمکتب درون خواندم استاد
تو گفتی بگل شد سراپای دل
چو گفتم ای مانده در چاه غم
پی مدعا دست و پائی بزن
بگوشم اندر آن تار و آیات
به پیرانه سر شوقم از سر گرفت
بنیروی توفیق پروردگار
و نعت حضرت رسول

نکو باشد اول ز یزدان سخن

که بر دل گشاید در معرفت
درین بزم مدحت سرای اگند
جهانبان بود خسرو کامکار
سکندر صفت وارث تاج جم
نظر کرده لطف پروردگار
مطیعش بفرمان زمان و زمین
ز جودش بر و مند خورد و بزرگ
جهان پر ز در صوری و معنوی
بنا بر بنا خسرو کامکار
چه بعضی از عهد نوشیروان
سوی درگه حضرت کبریا
بود تا بر و شعله ماه و مهر
ز غم دور تا انقراض زمان
مش بر روان غرق دریای جو
نمودم بمدحت گری عزم شعر
بمدح نبی و ولی ابتدا
چه از خیبر و خندق ارشن و کم
هزاران غنیمت آمد بدل ز همون
که نظمش بباید کرد در نظر
سیه مو بر اندام آمد سفید
ز احوال بدر از کتاب فلان
ز بس خون روان شد ز دریا نحو
گرفتار زندان و رنج و الم
بجا مرده دل را صلای بزن
که امیدواری بفضل خدا
بمدحت گری مرغ دل پر گرفت
مدد جستم از صاحب ذوالفقار
بصدق و ارادت سرایم کلام
ز هجرت که این نظم صورت نمود
بهر باب سر دفتر انجمن

از آن منزلت چرخ نماید نزول / نشاید بُد کار نام رسول
که طالب گشاید ز مطلوب دم / حبیب اند و محبوب رب بهم
چه از صنع واجب بلک وجود / ز احمد مقدم تری کس نبود
بود عقل اول بود شخص کل / بود مهتر انبیا و رسل
بود علت خلقت کاینات / بود اکمل ما سوی در صفات
اگرچه بفرمان حی مبین / نبی بود و آدم هنوز آب و طین
دلی یک زبان سخن وار کو / که افزاید این درج ایمان شکوه
سنایم ز این داستان کهن / بفردی اعاده فرخ سخن
که چون پور مریم از این خاکدان / مکان یافت در چارمین آسمان
شد ابلیس اندر میان کامیاب / فرو بست بر خلق راه صواب
در کفر از هر طرف گشت باز / خصوصاً لیکان اهل حجاز
نه از ملت عیسوی ماند نام / نه از کعبه و حجر و رکن و مقام
نهادند بر طاق نسیان نماز / فتادند درهم چه گرگ و گراز
بدان سان زدند از در کفر دم / که بتخانه کردند اصل حرم
صد و شصت بت هر گروهی بنام / بدادند منزل به بیت الحرام
گرفتند هر قوم دینی ز نو / بهر فرقه ابلیس شد پیشرو
بجائی که بوجهل باشد امام / ترا صدق دعوی شود مستدام
چه آن کینه ور بود نامش هشام / ز بس جهل بنمود هر صبح و شام
بجز این منکر و هیچ اعتقاد / همیداشت کوشش بر افساد
بوجهل گشتند پس مردمان / بدین نام مشهور شد در جهان
برآمد برین روزگاری دراز / که در کفر ماندند راه حجاز
نه دین و نه آیین نه فهم و خرد / بدین حال قومی چسان فر برد
بر اینگونه تا رحمت ایزدی / ز عالم فرو بست دست بدی
بعد بر خلق لطف است لازم بحق / بدان سان که ناشی شد از ما سبق
یکایک رسولان فرستاد باز / بهر قوم در دوره کارساز
که القای رحمت در آن انجمن / نمودند هر یک بخلق زمن
در آن وقت هم رحمت لایزال / نمود این تقاضا بنجوای حال
که کرد و عیان رحمت عالمین / شدند تازه از دین فضای زمین
رسول امین را فرستاد باز / به پیغمبری در زمین حجاز
بدان سان که گویند کان خبر / بخشند گویم کنون سربسر
که چون رحمت ایزدی درگرفت / گلستان دین حضرت ایسر گرفت
همان نو گل گلستان خلیل / حبیب خدا مهبط جبرئیل
بسن چهل سالگی چون رسید / به پیغمبری داورش برگزید
یکی روز با که بابا دران / سوی کوه حرا پیاده دوان
بابطح که باشد مقام رسل / نمود آن گل باغ ایمان رسل
نشستند و گفتند با هم سخن / ز احوال ادوار و کار کهن
پس آنگه برفتند با هم بتاب / در آن جایگه دور از آفتاب
نبی در میان بعضی در دست راست / نجیب جعفر و حمزه بیمنی که پاست
پیمبر در آنجا بکار آن نشست / میان کسان متکا کرده دست
نرفته هنوزش دو دیده بخواب / که از چشم بردا شدش حجاب
صدای جناح ملایک شنید / سرافیل و جبریل و میکال دید
شدش عارض از آن سبب و تاب / عیان گشت بر خاطرش وحشتی
شنید آنکه میگفت با جبرئیل / سرافیل کی پیک رب جلیل
ببوی کدامین یک از آن چهار / گر اکروه مأمور پروردگار
بیان کن بآیین صدق و صفا / گرامیان کدامین بود مصطفی
چه بشنید جبریل از او سخن / نبی را ندا داد از آن انجمن
گر این یک از این چار پیغمبر است / پسندیده حضرت داور است
بود مهتر انبیا و رسل / بود شخص اول بود عقل کل
محمد بود این و آن یک علی / وصی باشد او را و حق را ولی
پس این مصطفی ختم پیغمبران / بود سید اوصیا بیگمان
پسر عم و داماد پیغمبر است / محیط کرم شرع را لنگر است
مران یک که خوابیده اندر یسار / بود ابن عمش جعفر نامدار
دو دستش شود آخر از تن جدا / براه اندر افتد براه خدا
ببخشد دو بالش جهان آفرین / که طیار باشد بخلد برین
چهارم بود حمزه با وفا / که شیر خدا خواندش مصطفی
بود عم پیغمبر اینکه بین / ز خونش شود سرخ روی زمین
رود با لباس شهادت بگور / امیر شهیدان بود در نشور
پس آنگه نشستند گرد بیان / باطراف آن سرور انس و جان
گشودند با صد هزاران ادب / لب از بهر تبلیغ پیغام رب
رساندند بر او سلام خدا / نمودند وحی الهی ندا

چو شد ختم پیغام جان آفرین / برفتن ز جا خواست روح الامین
همی خواست همراه گردد بآن / رود بر فراز سپهر برین
ز تمکین با منت پیا سا دلم / ز دوده کن از خاطرم مستکم
بگفتا مرا جبرئیل است نام / رسانم همه انبیا را پیام
پیمبر چه احوال دید اینچنین / بگفتند بهشت و امان روح الامین
بگفتا که ای پیک فرخنده فال / فرستاده تا در ذوالجلال
بگفت این و رفت از زمین بر فلک

در ذکر بعثت خیر البشر بنا بر روایت دیگر

بهمراه آن دو مقرب ملک
روایت کند دیگری اینچنین / که چون شد بابطح رسول امین
بهمراه یاران در آن کوهسار / گرفتند هر یک بجائی قرار
در آندم بفرمان یزدان پاک / نشاندند گردبان رو بخاک
ز چرخ برین تا زمین صف بصف / ستادند افلاکیان هر طرف
ز انوار عزت برین هفت فرش / ز رحمت فشان گشت از ساق عرش
تو گفتی زمانه سعادت گرفت / بکون و مکان نور رحمت گرفت
تلاطم ببحر کرامت فتاد / تموج بدریای عزت فتاد
در آندم بفرمان حی مبین / بخدمت میان بست روح الامین
چه بگشود از شوق بال پرش / گرفت آسمان و زمین پیکرش
ملایک بهمراه او فوج فوج / روان شد چه دریا که آید بموج
تمامی بتقدیس حق تر زبان / بهمراه جبرئیل گشته روان
روان شد سرافیل همراه کُنک / بهمراه چندین صنوف ملک
گرآیند نزد رسول امین / به تبلیغ وحی جهان آفرین
پیمبر نظر داشت بر آسمان / که از ره رسیدند کروبیان
ستادند در خدمتش هر طرف / کشیدند از شرق تا غرب صف
یکی کرسی از خلد روح الامین / بیاورد با خود در آن سرزمین
که لؤلؤ لای خوشاب بر پایه اش / ز یاقوت سرخ گران مایه اش
ز زبرجد یکی پایه دیگرش / بدی هر یک از پایه یک جوهرش
نهادند کرسی بر آن کوهسار / ملک ایستاد از یمین و یسار
بفرمان حق بهر پیغمبری / نهادند بر تارکش افسری
نمودند بازویش از مکرمت / نشاندند بر کرسی تربیت
بدادند بر دستش آنگه لوا / که باشد بکون و مکان پیشوا
بجنبش کشیدش از سروری / رساندند وحیش به پیغمبری
نمودند تبلیغ پیغام حق / که بر ماسوی الله گیرد سبق
برو تافت نور جهان آفرین / که روشن شد از زمین و زمان
بگفتش بفرمان حق جبرئیل / که بر گوی حمد ودود جلیل
چه حقت شرف داد بر انس و جان / به پیغمبری یا محمد بخوان
بر انس و جان جمله بر یا نبی / نمودت بر تبت خدا پیشوا
پیمبر چه بشنید این گفتگو / بجبریل گفتا چه خوانم بگو
پس آنگاه آن سرور محترم / ز قرآن بر خواندی پیش و کم
پیمبر چه اقرار قرآن بخواند / دگر وحیها جبرئیلش رساند
بحمد مهیمن زبان برگشود / خیال بیانات بر دل نمود
ملایک برفتند بر آسمان / بره شد روان سید انس و جان
چنان نور تابید بر انسش / که بر کس نبد طاقت دیدنش
بهر چوب و سنگ و درختی رسید / بر او سجده کردار نیاز و پسند
نمودی سلام و تحیت ادا / به پیغمبری میثمودی ندا
بماندند مردم از آن در شگفت / هر آنکس که دید آن تعجب گرفت
چه در خانه شد سید المرسلین / ز نورش منور شد آن سرزمین
خدیجه سراسیمه آمد براه / ز حیرت همی کرد بر او نگاه
متعجب کنان گفت با مصطفی / که ای مسند آرای صدق و صفا
بفرمود کاین روشنائی ز چیست / نماینده نور در خانه کیست
که تابیده این سان چنین بام و در / ز مهر درخشنده رخشنده تر
نبی چون سخن از خدیجه شنود / جوابش بآیین فرخنده گفت
کدام نور انوار پیغمبری است / بغیر از خدا نور بخشنده کیست
هم اکنون فرستاده داورم / بحکم خداوند پیغمبرم
باستان جن و وحش و ملک / بمخلوق حق از سما تا سمک
ز لاهوت و ناسوت لوح و قلم / بهر ما سوی الله از بیش و کم
کنون بهر توحید بگشا زبان / در اسلام پیشی کن از این و آن
در اقرار دین باش با من شفیع / به پیره روان شو براه سداد
خدیجه چه بشنید این گفتگو / ز شادی شکفتش گلستان رو
بگفتا که دانستم پیش از این / که هستی رسول جهان آفرین
هم اقرار دارم کنون اندر آن / که هستی تو سر خیل پیغمبران

حبیبی و محبوب پیغمبران / تو ای بی گمان خاتم المرسلین
تو اول اگر موسی و عیسی خبر / بدادند از بعثت بشتر
بدانستم ابتدا استان بالها / شنیدستم از موبدان حالها
بگفت این و با صد هزار اعتقاد / شهادت به توحید جان بخش داد
همان نیز اقرار پیغمبری / نمود از سر صدق یک اختری
بدان اولین زن که تصدیق من / بفرمود از سید المرسلین
چنین بود آغاز این داستان / که برخواند از گفته راستان
به تنزیل وحی جهان آفرین / نخستین ز گفت بزرگان دین
ز جا این چنین بهر راجی بود / که از گفت این نظم ناجی بود

در ذکر برخی از احوالات آنجناب بعد از بعثت

کهن عندلیبان طوطی قرین / روایت کنند این سخن را چنین
که چون نوگل گلستان جلیل / حبیب خدا مهبط جبرئیل
ضیا بخش انوار صدق و صفا / رسول خدا حضرت مصطفی
ز حق یافت منشور پیغمبری / بکون و مکان خلعت سروری
شب و روز با معجزات و کرم / بدعوت بر آن قوم بگشود دم
همی دید هر دم هزاران تعب / همانند پشت بر دعوت از لطف رب
نیاسود یکدم در آن روزگار / همی خواند آیات پروردگار
نکردند آن قوم گوشش قبول / نبردند فرمان شرع رسول
فشردند در کفر پای لجاج / نمودند با مصطفی احتجاج
خصوصا ابوجهل عدوان سرشت / که در سینه جز کینه تخمی نکشت
دگر شیبه و عتبه و کینه جو / که بودند با مصطفی رو برو
صنادید قوم قریش و عرب / به تکذیب هر یک گشودند لب
گرانکی از فقیران شهر / که از بهر تحقیق بردند بهر
گزیدند بر کفر دین مبین / شنیدند فرمان سلطان دین
قضا را یکی روز از آن روزگار / جوانی با بطح در آمد سوار
که اندر عقب داشت چند اشتر / ز دیبا و بپوشان بار بر
بهر یک نشسته غلامی سیاه / بر آشفته در شهر از گرد راه
جوان داشت با هر کس از شوق گو / همی کرد با ز مصطفی گفتگو
که ای ساکنان دیار حرم / کدامست پیغمبر محترم
که مبعوث گردید در این مکان / ز یاری دهیدم مکانش نشان
ببخشید هر یک چه خواهی از او / ز کاری که داری باو بازگو
بدانم که تا خود چه باشد سبب / که هستی از این جستجو در تعب
نشانت دهیم از کجای او / نمایم رهت بهر دادای او
جوان این سخن چون ز ایشان شنفت / جواب سخنشان بدینگونه گفت
که داده مرا این شترها پدر / غلامان و این بارها سر بسر
وصیت نموده که در این دیار / بیارم به توفیق پروردگار
رسانم بر آن پیشوای رسل / غلامان و اسباب از جزو کل
کنون گر شود دم بر این ره دلیل / دهدتان خداوند اجر جزیل
چو بشنید این سان ابو البختری / برا او کرده آغاز حیلت گری
نشاندا د بوجهل را بر جوان / که این آن پیمبر بود بی گمان
بزمیش از این در نهان و تعب / بیارام از این بعد در روزگار
بده او امانات که داری براه / وزو هر مرادی که داری بخواه
جوان زان لعین چون سخن را شنید / بدقت بروی ابوجهل دید
ندید آن نشانها که گفتش پدر / ز سیما و رخسار خیر البشر
ز اطوار و رفتار پیغمبری / ز کردار و گفتار یک اختری
بدانست گفت این سخنها دروغ / ندید از کلامش نشان فروغ
بگفت آن جوان با ابو البختری / که بود در این نور پیغمبری
پدر کرده بر من نشانها بیان / گر آنها نبینم یکی در میان
نه هرگز اماناتش سپارم بر او / نه کوته کنم دست از جستجو
بگفت این و برتافت رو زان جوان / پی جستجو شد براهی روان
نبی ناگهان شد نمایان ز دور / خرامان بمانند نخل طور
جوان چون بدید آن ضیا و صفا / بدانست باشد همان مصطفی
بدقت نظر کرد بر روی او / بچشم و رخ و سنبل موی او
همه آن نشانها که گفتش پدر / عیان دید از عارضش سر بسر
بیفکند خود را ز مرکب فرود / بپای بوسش روان گشت زود
سلام و تحیت بگفت و شنید / جوابی که روحش بقالب طپید
نبی نیز دادش یکایک خبر / ز نام خود و باب او سر بسر
دگر هر چه بد بار بر اشتران / ز نام غلامان که باشد فلان
وز آنها که در آن سفر دیده بود / همه آن سخنها که بشنیده بود
پیمبر بفرمود یک یک بیان / یقین بر یقین بر فزودش جوان

جوان هم ز دل بار محنت سترد / بخیر البشر آن امانت سپرد
چو بوجهل ملعون بر آنگونه دید / ز بس بغض شد عارضش شنبلید
عنان کرد کای آل غالب مرا / نمایند یاری در این ماجرا
که شمشیر بر سینه خود زنم / تن خویشتن را بخاک افکنم
سر و روی خود را کنم پر ز خون / بیفتم بخاک زمین واژگون
چه این مال از کعبه باشد یقین / که آرند مردم در این سرزمین
محمد کنون جمله را ای سران / ستد گر مرا پرده دل درد
پس آنکه بمرکب نشست از غضب / پی داد خواهی بفرمود لب
همی تاخت از هر طرف با فغان / طلب کرد بر گرد خود مردمان
که گردند جمع اندر آن سرزمین / بگیرند اموال از شاه دین
نمودند کفار گردش هجوم / گرفتند اطراف آن مرز و بوم
ز شهر و نواحی و از هر کنار / رسیدند اعراب از صد هزار
گرفتند اطراف سالار دین / که گیرند اموال با رزم و کین
ابو طالب از این چه شد باخبر / بیامد بنزدیک آن کینه ور
ز مطلب چه باشد از این ها عمو / بخواطر هر آنرا که داری بگو
محمد چه کرده که این مردمان / چنین بر خروشند پیر و جوان
چو بوجهل از ایشان سخنها شنفت / جواب ابو طالب اینگونه گفت
که کرده خیانت بما ها بسی / که واقف از آنها بود هر کسی
از آنجمله این اشتران غلام / که نذر است از بهر بیت الحرام
جوانی که دوشینه آورده بود / محمد بسحرش دل از کف ربود
همه روز سر ره کمینش کشند / ز جادوگری سوی خویشش کشند
گرفت آنچه مالها را تمام / که با بیت زشتی ز بیت الحرام
نه فلسی بما داد و نی بر حرم / چنان دست کوتاه از آن ادرم
چو بشنید ابو طالب این گفتگو / چنین گفت در پاسخ حرف او
که باشید تا زود پرسم سخن / بیارم جوابش بر این انجمن
بجز نگوید صدق در گفتگو / نباشد بجز راستی پیش او
شود بلکه پی کوشش جنگ او / باصلاح آید فسادی چنین
بخیره بجز راه بستن چرا / دل زمره را خستن چرا
چو بشنید بوجهل این گفتگو / بگفت آری این را رواداری بگو
بمانیم تا زود یاری خبر / نداریم بیهوده در کینه سر
اگر رد نماید بما اشتران / ندارند کاری با و دیگران
لجاج ار کند باز در این امور / بگیریم از او مالها را بزور
ابو طالب آمد بر مصطفی / بگفت ای مه آسمان صفا
ز بس بغض بوجهل زشتش هوش / ز کفار بر پاست هر سو خروش
که این اشترانرا باشان دهی / ز آشوب و افغانشان وارهی
تو دانی که بوجهل دارد حسد / ز حاسد بمحسود غمها رسد
چه بر گفت این داستان بر پسر / بپاسخ بفرمود خیر البشر
که ای عم نام آور مهربان / مخور غم نه بر خواهی این دان
چه حافظ بود ذات پروردگار / بترسم ز بد خواهی روزگار
نه خیری بحاسد رسد غیر غم / نگردد ز محسود یک ذره کم
از آنها یکی فلس ندهم بدو / نشوند از تمامی از این رزم جو
دگر گفت بوطالبش کاینچنین / که ای از تو روشن زمان و زمین
ده اشتر بکن داری با او / بدو انگرد د بتو رو برو
بر ایشان اگر هفت اشتر سپر / ز ما تا به بندند از خاف در
پیمبر چه این حرف از عم شنفت / جوابش دگر باره اینگونه گفت
که گر مرگ بوجهل باید ز غم / نخواهم بدو داد از پیش و کم
بود هدیه بهر من از دیگران / چرا بایدم داد بر کافران
ولی آورم بار بار تمام / بهمراهی اشتران و غلام
بمسجد بر کافران قریش / که در راه خدا اموال از بهر طیش
که هر دو بپرسیم بر اشتران / گواهی بگفت خود در آن
بگوییند با هر یک از ما کلام / بر و اشتر بارها در غلام
نباشد سخن دیگری را بر او / معین شود آنزمان حق او
چه بشنید ابوطالب این سخن / روان گشت نزد قریش انجمن
که دارد محمد بانصاف رو / مرا گفت ایندم جوابی بگو
که فردا شود آورم اشتران / بمسجد درون در حضور سران
بجائی که باشند جمع انجمن / بگوییم هر یک باشتر سخن
نمائیم از آنها گواهی طلب / گشایند در پاسخ هر که لب
مشخص شود از ما حال او / شود مالها بهر مال او
نیاید باو دیگری در سخن / بهر دو گواهی دهند انجمن
چه بوجهل بشنید گفت رسول / نمود از جهالت سراسر قبول

که البته

که البته گویند ما را جواب   شویم از تماشای خود کامیاب
زجا خواست بوجهل از جهد مست   مبادا ز حرص و طمع تنگ بست
بسجده سر خویش زد بر زمین   بر آورد از جان پر کین این
چهل سال در خدمتت روز و شب   بسر رفت عمرم برنج و تعب
بنزد گرم نامی قبول این دعا   روا سازیم در جهان مدعا
نگوید یکی با محمد سخن   نمایند تصدیق گفتار من
بدستت کنم دست رنج طلا   ز صیقل دهم پیکرت را جلا
در آن حال آمد رسول امین   به بیت الشرف سوی آن سرزمین
همان نیز از مشرکین لعین   شدند انجمن اندر آن سرزمین
بوجهل فرمود خیر الانام   که اینک شترها و بار غلام
بگویند اگر اشترانش جواب   شوی از تماشای خود کامیاب
بگفت اشترانرا که از بهر من   نمایند هر یک بیان سخن
چرا موال باشند و در حرم   منم در دیار حرم محترم
همی گفت با اشتران روبرو   برو خنده زن مردم از چار سو
بسی گفت با هر یک از اضطرار   نیامد ولی از یکی بر جواب
سوی اشتران کرد آنگه خطاب   که گویند بر من یکایک جواب
که من کیستم مال باشند زکی   بدانند تا مردمان اندکی
چه گفت این سخن خصم پیغمبران   بپاسخ گشودند لب اشتران
همان نیز بر بالهای سبر   که نبود بجز او کسی را دگر
فتادند کفار در تاب و تب   گرفتند انگشت حیرت به لب
فرو رفت یکباره در چاه غم   بنارست زان پس برآورد دم
یکی تن بگفتند او را جواب   فتند بر تماشای خود کامیاب
بر بگو نزنا هفت نوبت سخن   شنیدند از اشتران انجمن
بماندند کفار را در شگفت   هر آنکه دید آن تعجب گرفت
نبی نیز اموال ره بر سر   برون برد از چنگ آن جمله
الهی بحق نبی و ولی   برای نظر کن بلطف جلی
بدارم با قرار ایمان مقیم   نگهدار از شر خوف و بیم

بمانند تا حشر زرین مهر   که روز از چرخ بنمود چهر
بمسجد بصد آرزو جمعشان   بر دهبل رفت پورش کنان
ز بس حمق با بت همی کرد راز   که ای کریم جمله را کارساز
ندیدم ز تو شکوه گشودم لبی   نه هرگز ز تو خواستم مطلبی
که گویند با من سخن اشتران   پسندند گفت من از دیگران
نمایم بپای تو صد نخل زر   ز لولو کلاهت گذارم بسر
همی گفت و بگریست از درد و زار   بنالید با حالت سوکوار
ز هر سو بزرگان قوم قریش   رسیدند با کثرت خیل و جیش
ستادند اطراف آن بام و در   گشودند بهر تماشا نظر
بپرسس از اشترها یکایک سخن   که واضح شود حال بر انجمن
چه بشنید بوجهل گفت رسول   نمود از طمع آن سخنها قبول
بدانند تا هر یک از مردمان   که هستم بحقیت اولی در آن
نه جز من کسی هست بر این محق   که هستند خلقی بر این متفق
بعبرت برد اشتران ناظران   ستاده متحیر کنان حاضران
چه مایوس شد رفت اندر قفا   بیامد به پیش از زمان مصطفی
بالهام یزدان کلام فصیح   بر این گفتگو با جواب صحیح
مشخص شود باطل و حق ز هم   ز بیهوده گفتن ببندند دم
شهادت بر آن اندر یک به یکی   بدادند هر یک به پیغمبری
چه گفتند ایشان سخن اشتران   شگفتی بماندند پیر و جوان
چه بوجهل احوال دید این چنین   بسی شد بجنبش زبان در دهن
دگر باره گفت آن سر سروران   که بوجهل پرسید از اشتران
بپرسید زان پس پیمبر دگر   بدادند پاسخ بر او سر بسر
بجنبید بوجهل را لب دگر   ز خجلت بیفکند در پیش سر
ابوجهل بیچاره شد نا امید   بشد دیگرش جای گفت و شنید
ببخشید بر مومنان فقیر   شد از لطف بر هر یکی دستگیر
ز چنگال بوجهل نفس شریر   مخوانم بزندان عصیان اسیر
که تا در نیفتم بچاه بلا   نگردم به بد خواهیش مبتلا

ذکر شمه از صدمات و آلام که در زمان دعوت و آغاز بعثت بر آن جناب رسالت مآب صلی الله علیه و آله واقع شده

چه بر هر کسی بغض بوجهل او
کلینی روایت نموده کنون
که چون یافت سالار پیغمبران
غرض تخورد از نیش مردار و
حکایت ز گفته بزرگان دین
ز حق خاتم حکم بر خاص عام

بدعوت بر آن قوم بگشاد لب   بپایان همی خواندشان روز و شب
سر بدسگالان ابوجهل دون   نگنجیدش
بجا یک صنادید قوم قریش   با طغیان بورس نمود بدمنش
... وقت آن شاه اقلیم ...   ...
... برم ...   ...عوت همان دکسی یارب
...ه گذار و نما   نیاید مناجات با کارساز
...وند بگشاد راز   بر آمد پس از راز اندر نماز
...برابر آن با جور   ...زان شاد کرد دل ...
...گفتند با هم سخنها بسی   نمودند پیر و هر کسی
...کشند آن روسیاهان دون   ... مسجد جهانم درون
بخندند بر پشت سالار دین   که لعنت کنندشان جهان آفرین
که تا شد از آن و خرش با خبر   بمسجد درون رفت آن سیم بر
بیفکند آن بچه دان دو در تر   بصد رنج زحمت زپشتش پدر
که ای آفریننده دادگر   نمودانی وان قوم دون شریر
چنین گفت راوی که بشنید این   قسم بر خداوند جان آفرین
هر آنگاه آن دم پیمبر شمرد   ز کفار در آن زمان نام برد
غرض چون بحمزه رسید این خبر   ز بس خشم دو دوش بر آمد ز بر
طلب کرد بوجهل را از غضب   نخستین بدشنام بگشود لب
که حمزه برآمد ز ره ناگهان   دو دست ابوجهل بستد کمان
سرش بشکست از ضرب و تیر کمان   سر آن جفا پیشه هم در میان
دگر حمزه بگرفت او را کمر   ز جا کند و بر دوش بالای سر
همی خواست کندن سرش را ز تن   که افتاد افغان در آن انجمن
بصد عجز از چنگ آن شیر نر   برون جست از پنجه گرگ ...
قبول تو شد ملت مصطفی   که با ما نداری طریق صفا
...ن اگر با قرار بگشود لب   شهادت بگفت از طریق غضب
...ند بر و پاک پیغمبر است   پیمبران سر بسر سرور است
...د خواند آیات حق مصطفی   ...ول حمزه را داد از نو صفا
شنید این سخنها چه او از رسول   ...ز راه یقین کرد ایمان قبول
بدین اندر آمد بعزم درست   ...ول از کیش کفار یکباره شست
...ابوطالب نامور چون شنید   ز شادی ز دانش تعالی طلب

هزاران تعب داد بر ...   ...نت بگیرد
زا ...   نمودند ایذای آن نامور
بدعوت شب و روز در راه دین   بلطف نمودی بر آن مشرکین
از آنجمله روزی از آن روزگار   بمسجد شد آن نامور شهریار
قضا را بدش جامه نوبر   بستاد از حرم اندکی دورتر
چه بوجهل ملعون بدید این چنین   طلب کرد بر گرد مشرکین
چه گشتند جمع آن گروه پلید   بنزد ابوجهل دون عنید
هم آخر بچه گیوان شتر   که بود آن هنوز از کثافات پر
بوقتی که شاه رسل در نماز   بسجده بحق داشت راز و نیاز
همان سان نبی داشت سر در سجود   به پشت اندرش چه افتاده بود
چه زهرا چنان رفت بگریست زار   بنزد پدر شد روان دختر
چه فارغ شد آن تاجدار زمان   بنالید بر درگه بی نیاز
پس از آن یکایک از آنها بنام   شمردن گرفت آن رسول انام
که دیدم یکایک از آن انجمن   بدر اندرون خفته در خاک تن
فتادند یکباره در خاک خون   همه گشته در چاه بدر اندرون
ز جا جست مانند غرنده شیر   در آمد بمسجد پی دار و گیر
بدامنش گمانی بدان خیره سر   نشسته میان کسان چون حجر
بیفشرد از خشم دندان بلب   بزد بر سرش آن کمان از غضب
روان گشت بر وی ابوجهل دون   بیفتاد بر خاک ره سر بخون
چنانش بزد از غضب بر زمین   که شد خورد اعضای آن پر ز کین
بیورش دویدند هر یک بجنگ   گرفتند دامان نام آوران
بگفتند با حمزه القوم دون   مگر رفتی از مذهب آبا و ...
بگفت آری اکنون مرا شد ...   ره دین و قانون شرع رسول
که نبود خدا جز خدای احد   سمیع و بصیر است فرد و صمد
بگفت این سخنها و آمد روان   بنزد یک سالار دین در زمان
دگر باره گفتش ره و رسم دین   ز نو تازه کردش طریق مبین
دگر باره اقرار از جان نمود   یقین بر یقین از شهادت فزود
ز اسلام او شد نبی شادمان   قوی گشت از او پشت اسلامیان
جهاندار بلاغت بهر سو ...   همه جشن پیان کرد اشعار چند

چه کفار دیدند [illegible] سلام
فزون شد بدل هر یکی را الم
به پیش اندر آمد بکین بو لهب
همیداشت بر دعوت قوم لب
روان بود خویش ز پا تا بسر
خصوصا ابوجهل بدکیش دون
که بوجهل و کفار در ره بکین
بناگاه معولی از آستین
هم آخر نمودند کردش هجوم
فشردند بر گردن او [illegible]
ز سنگ جفا خسته شد پیکرش
در آندم نه یار و نه یاور بدش
که فرصت نمودند اشرار کین
نه خود بد سگالی نمودی یکی
یکی وقت چون موسم حج رسید
بر آن بر آن کوه چون [illegible]
بیایند یکسر صغیر و کبیر
تمام جهان هست [illegible]
شتابید یکسر بسوی دین حق
نمودند در این سخن سر بسر
بر آمد بر ده چه تا پیده مهر
یکی تن نگفتند او را جواب
چه گفت این سخن را پیمبر [illegible]
که خورده به پیشانی انورش
نبی شد از آنجا بصحرا روان
که تا رفت از آنجا بالای کوه
باطراف آنکوه از چار سو
ز بوجهل و از سایر مشرکان
فرو ریخته بر عارضش خون [illegible]
خدیجه چه دید [illegible]

بیچاره کی آوریدند رو
فتادند یکسر بگرداب [illegible]
دمادم ز سنگ [illegible]
ز روش سنگ اندر قفا [illegible]
ز بس سنگ افگند آن لعین
رسیدش ستمها ز احصا فزون
گرفتند اطراف سالار حق
بر آورد دست دعا [illegible]
بتقریب چهل تن از آن قوم شوم
بنوعی که خاموش گشتش صدا
ز خون لاله گون عارض انورش
نه غمخوار در آن خانه یاورش

ولی باز آن فرقه شر کین
بهنگام فرصت بقدر توان
یکی روز آن ماه برج وفا
بنوعی که مجروح شد پای او
نمودند بر او جفاها بسی
و ز آن جمله روزی بمسجد روان
نخستین ز زخم [illegible]
بر خسار سالار دین زد چنان
کشیدند هر یک سوی خویشتن
فگندند آن شاه را بر زمین
فگندند و زد آن شر کین
در آنوقت بد حمزه اندر شکار

در ذکر بعضی از زحمات و صدمات وارده بر آن جناب رسالت مآب علیه و آله و سلم در زمان دعوت

نشد جمع خلق از سیاه و سپید
بر انداخت از روی مطلب نقاب
ز خورد و بزرگ [illegible]
نمود خاتم دین [illegible]
پذیرید قانون و آئین حق
ابولهب [illegible] از تعجب نظر
که [illegible] سپهر
نگفتند در راه دین کامیاب
ابوجهل از فرط صبر و قرار
ز خون سرخ شد روی و موی سرش
چه رست از قفا مشرکینش [illegible]
هنوزش ز پی میشدند [illegible]
نمودند پس مشرکان جستجو
[illegible] ستمها چنین [illegible]
پی جستجو شد ز منزل برون
ز چشم اشک ریزان ز دل [illegible]

پی دعوت او بکوه صفا
نخستین بتوحید بگشاد لب
که یزدان مرا داده پیغمبری
مرا داده حق بر خلایق سری
پرستیدن بت نیاید بکار
ندادند او را یکی تن جواب
دگرباره تکرار کرد این سخن
دگرباره [illegible] صفا
یکی سنگ برداشت آن [illegible]
گرفتند پس سنگها مشرکین
ز بدخواهی آن فرقه بوالفضول
بجائی که نامیده شد [illegible]
یکی گفت آنکه [illegible] دین
چه بر مصطفی گوش زد خبر
سوی خانه مصطفی در زمان
بپرسید از حال خیر البشر

[illegible] از راه کین [illegible]
کشادند هر یک [illegible]
[illegible] داشت در شاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که لرزید بر [illegible]
ز پس بعض بر پیکرش [illegible]
کشیدند [illegible] روی [illegible]
بهر گونه در راه سالار [illegible]
شعب رفته بوطالب [illegible]
سپردند با مصطفی راه کین
نه دلشان بر و نرم شد [illegible]
حبیب جهان آفرین مصط[illegible]
پس آنکه بگفت ای گروه [illegible]
بچون و مکان صنعت [illegible]
که خاتم بدین هر کس [illegible]
نگیرید دامان [illegible]
[illegible] از صفا [illegible]
بتبلیغ حجت بر آن انجمن
بتبلیغ احکام دین [illegible]
بیفکند سوی [illegible]
فگندند از کین بر [illegible]
رسانند پس [illegible]
در آنجا که مصط[illegible]
که شد گشته از کین [illegible]
ز دل آه سرد [illegible]
بنزد خدیجه بیامد [illegible]
که از [illegible] چه داری [illegible]

ازو مرتضی این سخن چون شنفت
ولی گفت گوینده انجمن
ندارم از این بیش دیگر خبر
تو خود دست بر دار [illegible]
ز جا خواست اندر زمان آن [illegible]
دوان هر دو رفتند بیرون شهر
مرتضی گرد از جان [illegible]
بنزد [illegible] همسره از ابتدا
بگریه همی [illegible] از هر طرف
در این حال جبر[illegible] آمد فرود
نبی نیز چون روی [illegible]
بگفت ای [illegible]
رسانند بر من [illegible]
بگفتا که ای [illegible]
که ای شا[illegible] عاصیان [illegible]
[illegible] ای صنوف ملک
مخور غم [illegible] بی اعتبار
کنون [illegible] خود را [illegible]
بگفت این [illegible]
[illegible]
دگر ره نبی را بر خویش خواند
بگفت ای رسول جهان [illegible]
چه عذاری [illegible]
بکوران اگر ناپسند است [illegible]
هدایت بهر دو جهان یار بس
یکی شمه از لطف پروردگار
نبی چون شنید این فرمان [illegible]
چه صر صر که کرد [illegible]
دگر گفت با مصطفی جبرئیل
[illegible] چه اذن از [illegible]

بزاری جوابش بر اینگونه گفت
که شد سنگباران از آن شر کین
ز احوال آن سرور نامور
شویم از حالش مگر کامیاب
بکف نان و آب از پیش گام زن
مگر از حالش بیابند بهر
بزاری که بادم فدای تو جان
که در خدمتت جان نمایم فدا
کجا جوییت ای سپهر شرف
سلام آوریدا از خدای ودود
همان رو سلام خدای [illegible]
ببین تا چه کردند آن شر کین
[illegible] از کین کشودند لب
حبیب خدا صفوت عالمین
که ای سابق خلق لوح و قلم
که ای خاکراه تو هفتم فلک
که این [illegible] بود عادت روزگار
[illegible] دل و دور کن با شدت [illegible]
ببالای آن کوه [illegible]
[illegible] ازلی کاف و نون [illegible]
ببالای [illegible] برنشاند
کنون عزت خود بر حق ببین
که [illegible] کرده در قید و بند
[illegible]
ز هر خوف و بیمت [illegible]
ببین و [illegible] روزگار
[illegible] بدین جایگه در زمان
[illegible]
که ای نو گل گلستان جلیل
شجر در بیابان چه صر صر [illegible]

که اکنون ندارم ز حالش خبر
هزاران ستم [illegible]
بیا نانی و آبی مهیا کنیم
رسد خدمتش شاید [illegible]
برفتند نالان و افگار و زار
غضنفر روانشد سوی کوهسار
ندانم کجا مانده [illegible]
و ز آنجا خدیجه بوادی دوان
نشانم دهید ای پسندیده [illegible]
بدلداری شاه دین [illegible]
بجوش آمدش دل ز موج الم
[illegible] از سنگ کین [illegible]
چه بشنید جبریل این گفتگو
که ای علت غائی ممکنات
که ای بهتر و بهتر انس و جان
که ای والضحی روی واللیل مو
هزاران به پیغمبران پیش ازین
که بینی کنون منزلتها بخود
یکی مسند از خار آورده بود
بگسترد اندر هوا تا کهان
بخدمت ستاد از طریق ادب
که بر ما سوی الله حکمت رواست
اگر طایر عیسوی آفتاب
بدرگاه حق باید آبرو
ببین این زمان نزد حق حرمت
[illegible] طلب کن کنون [illegible]
نبی نزد خود خواند [illegible]
بیامد بر آن سپهر کرم
بگو تا رود باز بر جای خود
باستاد در منزل خود [illegible]

که با خود کجا رفت خیر البشر
[illegible] نالان [illegible]
پی جستجو و بصحرا [illegible]
ز قوتش فزاید توان اندکی
ولی پر ز خون دیدگان اشکبار
خدیجه بوادی دوان اشکبار
تن خسته [illegible]
همی رفت و میکرد زاری ز جان
محیط شرف شاه غم دیده را
حبیب خدا سید المرسلین
فرو ریخت از دیده سیلاب غم
نمودند مجروح پا و سرم
بسوی نبی کرد از مهر رو
[illegible] ذات و صفات
که ای [illegible] زمین و زمان
که ای از تو کون و مکان [illegible]
رسید است از امتان پیش از این
بنزد خداوند خود جای خود
که در زیر بالش نهان کرده بود
که پوشیده شد کوه و صحرا از آن
باعزاز و تکریم بگشود لب
بنزد خدا حرمت تا کجاست
[illegible]
[illegible]
که از یاد [illegible] حرمتت
که این [illegible] از سنگ سخت
روان شد [illegible] سنگ سخت
بتعظیم بر سجده [illegible]
[illegible]
همان سان که میبود گاه نخست

درین حال ناگاه فوج ملک / رسیدند نزد نبی از فلک
نبی را یکی گفت بعد از سلام / که دارم ز یزدان سماعیل نام
موکل بگردون و دنیا منم / بود امر حکم تو بر گردنم
هر آنرا که باشد برایت عدو / مرا از ره مرحمت باز گو
شوم گر بخواهی برین قوم دون / براه هلاک و فنا رهنمون
کواکب بگفتار روزی کنم / براه عدم شان گریزان کنم
برانشان زنم آتش کوکبی / که نتوان کشانیدن زین بری
وزان پس یکی دیگر آمد به پیش / بتعظیم او رو چه پشت پیش
چنین گفت آنگاه بعد از سلام / که ای رحمت الحق و خیر الانام
موکل بخورشید تابنده ام / بفرمانت از جان سر افکنده ام
اگر هست حکم تو آرم بزیر / ببالای سر آن سپهر اثیر
بسوزاندان فرقهٔ مشرکین / یکی زنده نگذارد اندر زمین
شوی فارغ از جور قوم خبیث / نماند یکی از سپاه خبیث
وزان پس یکی کرد دیگر سلام / نبی را هزاران نمود احترام
که هستم بفرمان جان آفرین / موکل باطباق سطح زمین
مرا کرده مامور حکمت ودود / کنم هر چه را امر خواهی نمود
شوی بر فناشان اگر رهنمون / زمین را برانها کنم سرنگون
که تا در دل خاک گیرند جا / نخیزند تا روز محشر بپا
نبی دیگر آمد بگفت اینچنین / تحیت کنان نزد سالار دین
که هستم موکل بکهسار خاک / مطیعند بر من سمک تا سماک
مرا کرده محکوم امرت خدا / که سازم بحکمت سر و جان فدا
دهی گر چه رخصت مرا اندکی / از ایشان نه باقی گذارم یکی
بگردانم این کوه را سر بسر / برین بوم ملعون بد اختر
که باقی نماند از ایشان نشان / بدوزخ در افتند از نردبان
دگر ره یکی دیگر آمد به پیش / که هستم بامر خداوند خویش
متاع همه آبهای جهان / بدستم ز هر بحر باشد عنان
مرا کرده مامور رب ودود / بفرما هر آنرا که خواهی نمود
دهی گر مرا اذن هم در زمان / بدریا کنم غرق این کافران
چه گفتند هر یک از آن انجمن / بر مصطفی بهر یاری سخن
چنین گفت سلطان بحر صفا / حبیب جهان، فخر بن مصطفی
که هستند مامور بر یاریم / بدرگاه حق بر مددکاریم
تمامی بحکم جهان آفرین / بیاری رسیدید در این زمان
که گر از نجنبش شمارا در آن / چه یاری گذارید یا اندر آن
و یا امر یزدان شد اینچنین / که حتما بیاه آورید این دو آن
بپاسخ بگفتند او را تمام / که بر ما از این ره همین بود کام
بحکم خداوند بر یاریت / رسیدیم اندر مددکاریت
که گر از نجنبش برآریم دست / بگیریم این قوم را هر چه هست
وگر می نخواهی بتابیم رو / هر آنرا که دل خواهدت آن بگو
نبی چو چنان دید دستان ساز / بیاورد بر درگه بی نیاز
بگفت ای خداوند بالا و پست / ببالای دست تو چون نیست دست
مرا لطف بیچون بسنده است بس / ندارم تمنای یاری ز کس
نه مبعوث گشتم ز بهر عذاب / که ابلیس از این ره شود کامیاب
من از بهر رحمت شدم رهنمون / هدایت کنان بهر این قوم دون
نخواهم که از کس بیاید بکس / همان بس مرا چون تو فریادرس
پس آنگه نکو و بیان کرد او / برایشان نمود اینچنین گفتگو
که با قوم نادان ندارید کار / هدایت کندشان مگر کردگار
که از جهل از چاه نادانیند / وزان دور در راه سبحانیند
مرا واگذارید با قوم دون / بپارید بر جای خود رو کنون
شنیدند گردون بیان چونچنین / برفتند هر یک از آن سرزمین
درین حال جبریل با مصطفی / بگفت ای امیر بهیج صدق و صفا
نظر کن بحال خدیجه که چون / بزاری درون ریزد از دیده خون
بگریه در آورده فوج ملک / ز سطح زمین تا بهفتم فلک
بکوشش طلب کن بر خود بمهر / زخوناب اشکش کمین پاک چهر
زیزدان و از من رسانش سلام / بکوشش زفرمان بیچون پیام
که دل خوش نباشد از آن ابتلا / بپا ساید از خاطر از بهر بعث
برین مژده کاندر ریاض بهشت / درین یا منت جای عنبر سرشت
یکی لؤلؤ خانه از آن اندر / خطا کرده از زخمش گرد کار
مزین شده از طلای بهشت / بکار اندرون رفته بر جای خشت
ور آن دشت آخر نمود صلا / شده خلق اینان بامر خدا
پس آنگه طلب کرد آن محترم / بر خویش خاتون اهل حرم

بهمراه آن قبلهٔ اهل دین / امام بحق سرور مؤمنین
که در شان او گفته حق هل اتی / ملک خوانده بر صولتش لافتی
رسیدند با هم در آن سرزمین / بتفتیش اقدام سالار دین
با حالت زار و چشم پر آب / شدند از جمال نبی کامیاب
چه دیدند آن عارض لاله گون / بدانگونه گلگونه از موج خون
ز پیشانی مصطفی خون هنوز / روان بود بر روی عالم فروز
نبی نیز میکرد از چهره پاک / که تا خود نریزد بر آن تیره خاک
ز دلشان برآمد چنان سوز و درد / که سر گرد بر طارم لاجورد
زنو سر زد از جان هر یک فغان / که گفتی ز تنشان مگر رفت جان
خدیجه بگفت ای شه محترم / فدای تو باد ای پدر مادرم
چرا خون نمائی بدینگونه پاک / چه خواهد شدن گر بریزد بخاک
نبی داد دلداری هر دو تن / برآنها نمود از ره لطف سخن
بفرمود از گفتهٔ جبرئیل / سلام و کلام خدای جلیل
ز انعام و احسان جان آفرین / ز حور و قصور و ز خلد برین
همان از سلامی که جبریل داد / یکایک بر او کرد از خیر یاد
پس آنگه بپاسخ بیاراست لب / که از پاک کردن بود این سبب
که گر ریزدم خون برین تیره خاک / کند خلق را از غضب حق هلاک
نخواهم خداوند سازد غضب / برین قوم دیگر بدین سبب
پس آنگه نشستند آن هر سه تن / در آنکوه با یکدگر در سخن
که تا گشت رخسار خورشید زرد / برافراخت شب خیمهٔ لاجورد
در آن ظلمت آن هر سه تن هر زمان / سوی خانه گشتند با هم روان
برفتند در منزل مصطفی / دگر یافت آن خانه از نو صفا
یکی آسیا سنگ از بام در / نهادند بهر نبی چون سپر
که گر سنگ بارند آن کافران / بگردد بناچار از آن ره بر آن
ز تهمت دگر مرتضی ایستاد / سر و جان براه خدا در نهاد
که گر سنگی آید از آن انجمن / خورد از طریق محبت بمن
خدیجه بحکمت بر بست راه / بتن داشت راه اذیت نگاه
چه گشتند کفار زین با خبر / که آمد سوی خانه خیر البشر
دو دیدند از راه چون تیره دود / گرفتند اطراف آنخانه زود
فکندند از چار سو تیر سنگ / بسالار دین از ره کینه سنگ
علی و خدیجه در آن گیر و دار / باطراف آن شمع پروانه وار
دویدند از هر طرف سیل سنگ / خریدند بر خویش باران سنگ
نمودند بر پیکر خود قبول / که سازند جانها فدای رسول
از آن وقت تا رفت پاسی ز شب / ز اعدا کشیدند جور و تعب
هم آخر خدیجه زبان برگشود / بگفتار هم بود گفت و شنود
که ای بدسگالان بی فعل و کیش / نه بینید یکره بر احوال خویش
ازین سنگ باران چه باشد سبب / چه خواهند از ما درین تیره شب
نگیرید اگر راه اسلام دین / چرا می شتابید در راه کین
نیاید گر از کینه دستان بتنگ / هم آخر بترسید از نام و ننگ
مروت نباشد شمارا اگر / براه حمیت برارید سر
نبینید یک لحظه در کار خود / بترسید بر خویش از عار خود
که گویند ازین بعد قوم عرب / برفتند در خانه نیمه شب
که بود اندر آن پاکدامن زنی / نباید از عار آن کردنی
شنیدند چون مشرکان این سخن / بدینگونه گفتار آن پاکتن
فکندند سرها ز خجلت بزیر / نمودند کوتاه آن دار و گیر
کشیدند دست ستم در زمان / بمسجد در آن قوم شد رهنمون
نبی آمد از خانه خود برون / بمسجد در آنقوم شد رهنمون
چه آنشب بسر رفت و گردید روز / علم زد دگر بار گیتی فروز
دگر باره آغاز دعوت نمود / بگفتار دوشین زبان برگشود
خداوند خوفش بدلها فکند / که نتوان بر آنکس رسد سربلند
ببستند کفار از خوف لب / فتادند از بغض در تاب و تب
بدینگونه بد روز کار رسول / ز بد خواهی آن گروه جهول
الهی چنین است یا رب رجا / اگر باشی تو اش در جهان مرحبا
ز لطفش کنی اندر چهل دوس / نگه دارش از طریق غرور
بدنبال پاکانش از راه دین / رسانی ز خلوت سرای یقین
تولای سالار دینش دهی / بصیرت براه یقینش دهی

در آغاز فرستادن بعضی از اصحاب را بسوی حبشه کرت اولی

روایت کند راوی خوش سخن / ز گفتار دانشوران کهن
ز زحمت بکفار قوم عرب / همی خواند آیات حق روز و شب
ز احوال و اجلال خلق عظیم / ز انفاق و اشفاق لطف عمیم
ز مهر و مروت ز صدق و صفا / ز جود و فتوت ز لطف و وفا
طریق مسلمانی آمد عیان / پی دین ببستند یک یک میان
که کم کم شود دین احمد قوی / بصورت کشد کارش از معنوی
ببندند در خدمت او میان / شود نامور دین اسلامیان
برآرد پی کینه دست تمام / کشند آن زمان از تمام شقام
ز طعنی برآید زبن رایگان / که شد بحث عاجز شود قبل از آن
نگشته است تا بچه شیر شیر / توانش نمودن بقوت اسیر
همان به که گشته است تا کار تنگ / نسازیم از بهر دفعش درنگ
در اول بگیریم خود کار سخت / شود تا نگرد اندر آخر درست
باعوانش از خشم گیریم راه / نمائیم احوال هر یک تباه
سوی ما شتابند از هر طرف / بر آموزش سازند راه شرف
بما نیز با در بود بولهب / گشاید بر او دست کین و تعب
فکندند در شیشه صبر سنگ / گرفتند بر مسلمین کار تنگ
بسعد نبی یاران خیر البشر / گشودند دست ستم بیشتر
هر آنرا که دیدند از یاوران / بپایش نهادند بند گران
باسلامیان کار بسیار تنگ / شد از جور آن قوم بی نام و ننگ
دمادم بسی شد ز بیم ردان / نبیداد المشرکان در فغان
بوحی خداوند جان آفرین / بفرمود با مومنان اینچنین
چه مردیست نجاشی از شر دوران / خلایق بفرمایش فرمان بران
عبث می نیازار دمی مردم بدی / هر کس بود شیوه اش بخردی
ز کفار این شهر چندی زنان / در آن ملک بایند آسوده جان
دگر مصلحت ها بود اندر این / که داناست بر آنجهان آفرین
چو این سان بفرمود سالار دین / نمودند عزم سفر مسلمین
به پنهانی از خلق و از شهر یار / نمودند راه حبش اختیار
شنیدند کفار چون این خبر / که رفتند اصحاب خیر البشر
که سازند بر مسلمین راه تنگ / بیارندشان باز از بهر جنگ
که یکتن نهند از شرر آن زمین / ز اسلامیان اندر آن سرزمین

که بگشوده چون شاه بیت الحرام / زبان بر نصیحت بهر صبح و شام
ز کردار و گفتار دانشوری / ز اسرار و اطوار پیغمبری
ز تعظیم و تکریم ز جود و کرم / ز اغماض و الاعراض هر بیش و کم
کشیدی دمادم سوی دین خود / یکایک از ایشان بآیین خود
دل مشرکان شد از آن غم دو نیم / فتادند در ورطه خوف و بیم
ز دینش شود عالمی باخبر / باسلام آرند از اطراف سر
گشاید بترویج اسلام دست / بتان را فتد در پرستش شکست
بعالم هر آنجا که باشد درخت / نکرد است تا در زمین ریشه سخت
توان بست سرچشمه از مشت خاک / چو پر شد کند عالمی را هلاک
چه گردید چنگالش اندک قوی / بسنگ افکند بازوی پهلوی
بگیریم اطرافش از راه کین / برآریم بیخ و بنش از زمین
کمینش ببندیم از کین کمر / بریزیم از هر طرف بال و پر
نشینند بر خویش چون یاوری / گذارند آئین دین پروری
چه سازند با ما نبی هاشمی / نخواهند بد خواهی عالمی
عوض آن لعینان دون پلید / نمودند از این راه گفت و شنید
ز هر سو گشودند بازو بکین / نشستند از هر طرف در کمین
ز بدکاری المشرکان جهول / بسر بردند راه جفا بارسول
گرفتند در ضرب و شتمش ز کین / که سازند انکار اسلام و دین
یکایک برفتند از مسلمین / شکایت کنان نزد سالار دین
شنید آن سخنها رسول مجید / ز اصحاب و احوال را بنگرید
که بگریزند زین شهر سوی یمن / بیابیست رفتن از این انجمن
سخندان و دانادل و هوشمند / عدالت قرین شاه اختر بلند
گمانم که با ما بود دوستدار / بباید گرفتن بملکش قرار
ببینیم تا پاک پروردگار / چه پیش آورد زین پس از روزگار
چنین است تقدیر پروردگار / کزان مصلحت ها شود آشکار
بفرمان آن سرور مومنین / برفتند یک یک بسوی یمن
کسانی که رفتند سوی یمن / بدی پانزده مرد با چار زن
ز دنبال کردند هر سو روان / سواران بیدادگر در زمان
ولی گشت از دو طرف آشکار / باسلامیان حفظ پروردگار
ز اصحاب یکایک خیر الانام / برفتند سوی یمن شاد کام

رسیدند در شهر حبشه ز راه / نمودند در آن سرزمین جایگاه
چه بگذشت شعبان و ماه صیام / نمودند رجعت به بیت الحرام
فشردند از ظلم پای ستم / گشودند بر مسلمین باب غم
ستمها نمودند بر هر یکی / نبد رحم بر هیچ یک اندکی
بقدر دو مه اندر آن سرزمین / نماندند آسوده از مشرکین
ازین ره فزون گشت بر مسلمین / ز بغض و عناد و ز جور و کین
کشیدند هر یک بدام بلا / فکندند در محنت و ابتلا
که از ظلم گشتند جمعی هلاک / فتادند یکباره بر روی خاک
نبد چون هنوز اندر آن روزگار / نبی نیز مامور پروردگار
نمیکرد اقدام در امر جنگ / همی داشت در کار صبر و درنگ

در ذکر هجرت نمودن جماعتی از اصحاب انجاب باتفاق جعفر طیار بسوی حبشه

ازین ره دگر باره خیر البشر / باصحاب فرمود اذن سفر
درین باب تا قرب هشتاد تن / برفتند یک یک بسوی یمن
کز آن جمله بد جعفر نامور / بهمراه اصحاب در آن سفر
چو گشتند کفار از این باخبر / که رفتند یاران خیر البشر
نشستند و گفتند با یکدگر / نبد بهر آن کار از خیر و شر
هم آخر ابوجهل شد پیش رو / بکین ریخت در کار رنگی ز نو
که باید رود از قریش انجمن / دو تن با تحف سوی شهر یمن
بگیرند و امان اسلامیان / ببندند بر حیله سازی میان
شدند از طریق پرستش جدا / نیابند انگیزه دیگر خدا
ازین باب ساده قوم قریش / گشودند بر دفعشان دست طیش
گزیدند تمامی یک نیمه شب / ز شهر حرم با هزاران تعب
که تا بر فرستند اهل یمن / باسلام دین آن محیل انجمن
ز الطاف شاهی توقع چنین / که سازد بهمراه نامسلمین
غرض یافت بهر سفر اختصاص / از آن قوم عماره و عمرو عاص
چه بد عمرو پر حیله و کاردان / همان نیز عماره شیرین زبان
برفتند از مکه با هم برون / به حیله سازی هم رهنمون
شب و روز با عود و چنگ و رباب / نشستند با شاهدان و شراب
بیاورده عماره همراه زن / که ممتاز باشد در آن انجمن
ولی بود عماره در آن زمان / سیه موی و خوش روی و مرد جوان
که برگو همین دم برین یک زن / که آید ز بهر بوسه بر روی من
که در سابق الحال بر آن دو تن / میانشان کدورات بود و محن
نگفتا بعماره از راه کین / که هرگز نبود است تا اکنون چنین
ازین باب شد گفتگو درمیان / فزون گشت کین در دل این و آن
در آن پس چه بر عمرو شد شراب / در افتاد گردید مخمور و خواب

گذارند خود را برون هر شبی / رسانند از آن شهر بر مشرقی
بهمراه اطفال و خیل زنان / بهر نیمه شب خفیه از شر آن
بحفظ خدا سالم از هر الم / نهادند در شهر حبشه قدم
برآمد ز دلشان از این غصه دود / بگفتند بایست فکری نمود
هر آن یک بکین خواهی اهل دین / از آن قوم گردند راهی گزین
بهم عهدی آن گروه لعین / پی دفع آن فرقه پاکدین
بنزدیک نجاشی از گرد راه / شوند از بد مسلمین داد خواه
که این قوم جادو گر حیله ور / کشیدند از کیش اجداد سر
گزیدند بر خویش کیشی ز نو / که باشند بر دیگران پیش رو
نهادند از آن هیچ رهشان پناه / هم آخر برفتند پنهان براه
ز هر سو نمودیمشان جستجو / درین ملک دیدیم دارند رو
ببر بنده است اندرین بارگاه / که یابند این نوع مردم پناه
هم آخر بر این گشت اراده درست / گزیدند بر خویش آئین سست
گذارند از مکر رو بر یمن / پی داد خواهی در آن انجمن
بهمراه کردندشان سر بسر / ز هر تحفه ملک و زاد سفر
نمودند در ساحل بحر جای / وز آن پس بکشتی نهادند پای
زنی داشت همراه خود عمرو عاص / که بودش دمادم باو اختصاص
ازین باب در عیششان بد کمی / بدل بود عماره را زان غمی
یکی روز در حال سکر شراب / بعمرو آنچنین گفت هنگام خواب
ز عماره چون عمرو بشنید این / بسی گشت زین گفتگو خشمگین
ازین حرف نیز آتشش در روان / بشد عمرو و دل ز خشمش چو خون
که بوسد زن دیگری روی کس / نگوید از این حرفها زین سپس
ولی یار نشنید از حرف لب / نشستند در عیش تا نیمه شب
بیامد بنوار کشتی نشست / ز سرشاری شرب مخمور و مست

ناگاه عماره از پشت سر / بزد دستی او را ز کین بر کمر
چه بد بیخود و مست و مخمور خواب / ز کشتی بیفتاد بر روی آب
ولی باز عمرو از ره چاکری / نگه داشت خود را بجا اندکی
بزد دست و دنبال کشتی گرفت / بدانسان که ماندند از دور شگفت
کشیدند او را دگر ره ز آب / ز نو گشت از زندگی کامیاب
ازین ره عداوت میانشان عظیم / بیفزود بر بودهای قدیم
برین حال بودند چندی بهم / بدل کینه ولیک خاموش دم
بریدند چون آن زمره رفتن / بخشکی کشیدند از آب تن
ورانجا بهمراه در پای تخت / برفتند آن هر دو وارونه بخت

در ذکر برخی از وقایع مجلس نجاشی

یکی روز دربار که بود شاه / که رفتند آن کینه جویان زراه
بتعظیم کردند شه را سجود / پس آنکه هدایای خود را نمود
بدیشان شه آورد در حرف رو / زهر باب فرمودشان جستجو
قبول هدایای ایشان نمود / بتعظیم و تکریمشان برفزود
زهر باب پرسید از آنها خبر / ز احوال و اوضاع و رنج سفر
سخنها نمودند هر یک بیان / که تا حرف آمد ز اسلامیان
گشودند طومار آن گفتگو / نمودند از کینه از شکوه رو
که ما را ازین داستان سفر / همین بود مقصود اندر نظر
که این قوم از خاندان عرب / بانکار مذهب گشودند لب
برون رفته یکسر ز راه یقین / نمودند از تازه ابداع دین
کند جعفر از پی سروری / به هر قوم دعوی پیغمبری
خدایان ما را بگوید بدی / بخود میدهد نسبت بخردی
پریشان کند هر طرف مردمان / فریبد پی این ز پیر و جوان
بسی چند از ناتوان برد / نمودند از خفت عقل رد
ازین ره بزرگان قوم قریش / باطفای امرش نمودند طیش
گرفتند اطرافشان بهر کین / که تا باز گردد ازان تازه دین
نمودند از هر طرف جستجو / گرفتند اعوان انصار او
نهادند قومی از آنها مقام / برفتند بیرون ز بیت الحرام
از آن جا که سوی این سرزمین / ز بس خوف گشتند منزل گزین
کنون دارد از شاه عالم کرم / کند حرمت مردمان حرم
بگوئیم تا تا کسی سر کند / همان مجرمان را بما رد کنند
که تا هر سر ترویج آئین خود / کشانیمشان جانب دین خود
نداریم ازین بیش کاری بکس / اگر هست لطف تو فریاد رس
چه بشنید نجاشی این داستان / که کردند آن حیله جویان بیان
طلب کرد اصحاب خیر البشر / که تا بنگرد حالشان سر بسر
نماید نظر حال آن انجمن / مشخص کند صدق و کذب سخن
فرستاد آمد چندی چه باد / بنزدیک جعفر بپا ایستاد
طلب کرد او را و اصحاب او / که در بارگاه آورد زود رو
ز جا خواست جعفر بره شد روان / بیامد سوی بارگه در زمان
بیاران خود گفت در ره چنین / که ای نامداران گردان گزین
چه سلطان درآید بما در سخن / جوابش گذارید یکسر بمن
بگویم هر آنرا که دانم صواب / بطوری که شایسته باشد جواب
برفتند تا بارگاه شهی / بآئین و اطوار و فرهی
رسیدند چون در بر پادشاه / دویدند خاصان شه پیش راه
که آرید سرهای تمامی فرود / نمائید از بهر سلطان سجود
بپاسخ چنین گفت جعفر که ما / نداریم بر غیر حق اعتنا
نداریم جز بر خدا سر فرود / نه جز او نمائیم بر کس سجود
بگفت این و بنهاد در پیش گام / ادا کرد بر اهل مجلس سلام
بآئین و اسلام و اطوار دین / برسم نبی سید المرسلین
نشستش جا نمود از پی احترام / گرفتند هر یک بجای مقام
نهاد حبش بر جعفر نامور / بدقت بهر باب سلطان نظر
جوانی هنرمند دید او ادیب / دلیر و سخندان و با فر و زیب
بگفت ای جوانمرد با فر و هوش / وادار بر گفت این مرد گوش
ببین تا چه گوید باحوال تو / چه خواهد که آید بدنبال تو
بیان کرد بن عاص آن داستان / که خود کرده بودش نخستین بیان
چه بشنید جعفر چنان گفتگو / بیاورد بر جانب شاه رو
که اول بپرسید ازین انجمن / که مانده بودیم اندر وطن
کسی خوانده ما را بکیش عبید / نمود است ازین باب گفت و شنید
و یا آنکه بودیم از آزادگان / بخود نیز مسعود کان بندگان
شنیدند چون این سخن آن دو تن / بپاسخ نگفتند این دم سخن

نه هرگز بکس در جهان بنده اند / نه از خدمت کس سرافکنده اند
نکرده کسی هرگز این گفتگو / که سازند ما را ازین سبب جستجو
دگر گفت جعفر که مالی ز ما / طلب کار بودید هرگز شما
که باشید ازین باب اندر طلب / گشوده کسی بر چنین حرف لب
بکشتند هرگز اندر وطن / نموده بدیوان آن انجمن
ندارد کسی این چنین گفتگو / که باشد بنزد شما مال او
دگر باره جعفر بسلطان بگفت / که ماند همین یک سخن در نهفت
ازایشان بپرسید این داستان / که سازند این دم سراسر بیان
نمایند اظهار آن هر دو تن / بصدق و دیانت درین انجمن
که دعوای خونی بود در میان / که باشند خونخواه از اسلامیان
نمایند طی راه دور و دراز / که خواهند خون خود از خلق باز
بپاسخ چنین گفت عمرو پلید / که از ما کسی این سخن کی شنید
نبوده است این گفتگو در میان / نه جویای خونیم از اسلامیان
دگر جعفر آورد بر شاه رو / گر ایشان بپرس ای شه کامجو
که از ما چه خواهند این مردمان / چرا اینهمه اندر پی ما روان
ستمها نمودند اندر وطن / رساندند ایذا و جور و محن
که کردیم عزلت بخود اختیار / نمودیم از موطن خود فرار
بدرگاه عدلت نهادیم پا / که مائیم بی چیز و زر بی نوا
ندانم بهر چه دست ستم / حرامی گذارند از پی قدم
نداریم چون هیچکاری بکس / ببرند از ما طمع زین سپس
ز جعفر چه بشنید عمرو این سخن / شکیبا نشد از کینه های کهن
بشد گفت کای شاه والا گهر / مده گوش بر حرف این بد سیر
که ایشان باطوار شیرین سخن / پریشان نمایند هر انجمن
خدایان ما را بگویند بد / ازایشان بآئین ما در رسد
جوانان فریبند از ما بسی / بخوانند بر دین خود هر کسی
رسانند در دین پراکندگی / تباه است از ایشان بهار زندگی
روان سازشان زین سبب در وطن / که تا جمع گردند آن انجمن
چه بشنید جعفر چنین گفتگو / ز نو کرد بر جانب شاه رو
بگفت ای چنین خسرو نامور / نباشد جز این اختلافی دگر
که از ما یکی بر گزیده خدا / به پیغمبری خلق را رهنما
که ما را کند امر بر بندگی / که سازیم حق را پرستندگی
بیاریم از کفر رو سوی دین / نسازیم بر حق شریکی یقین
ندانیم بت را خداوندگار / نه زر مهر و خشم کریم پرستار
ندانیم دیگر زنا را حلال / نه جمع آوریم از ربا ملک و مال
ندانیم مردار را خورد ولی / نه بر خون ناحق پی افشردنی
نیاریم بر مال ایتام دست / نسازیم اطفال را دل شکست
بداریم حرمت ز پیران نگاه / بترسیم از خویشتن از گناه
نمائیم در وقت صوم و صلوة / رسانیم از مال خمس و زکوة
نکوئی نمائیم با والدین / رسانیم بر هر که گیریم دین
باحسان گشائیم از لطف دست / نیاریم بر قلب پیران شکست
همین آن پیمبر بود کز نخست / ز حالش خبر داد عیسی درست
بفرمود کاید در آخر زمان / بود احمدش نام باشد عیان
چنین است آرایش دین ما / ره و رسم و قانون آئین ما
چه بشنید نجاشی این گفتگو / پسندید بسیار گفتار او
شکفتش رخ از خرمی چون بهار / همی خواست تا گیردش در کنار
بگفتا که عیسی بن مریم برین / ز حق بود مأمور اندر زمین
همین است احکام پیغمبری / بود اینچنین عادت داوری
چه عمرو ستمگر برین گونه دید / ز بس خشم دندان بدندان گزید
پس آنگه ابتدا گفت از مکر و کین / که هستند این فرقه مسلمین
مخالف تر اندر کتاب و رسول / ندارند انجیل و عیسی قبول
چه نجاشی از عمرو ایشان شنفت / بجعفر دگر باره از مهر گفت
که آن کو شما را کند رهبری / زنند دم ز آئین پیغمبری
در احوال عیسی چه گوید سخن / چنین گفت از گفته ذوالمنن
گر عیسی بود روح پروردگار / شده خلق بی باب در روزگار
بحکم خدا خارج از دختری / که هرگز نبوده بر او همسری
نه مردی گذر کرده بر مأمنش / نه دست کسی خورده بر دامنش
چه بشنید نجاشی این گفتگو / بسوی نصارا بیاورد رو
که در امر عیسی کسی پیش ازین / نیارست گفتن کلامی یقین
دگر باره نجاشی از زر و مهر / بجعفر بگفتا که ای نیک چهر
از اینها که آورده است از خدا / بخاطر گرت هست میکن ادا

کلام خدائی ز گفت نبی / بیان کن که دارم از آن مطلبی
چه بشنید جعفر بنام خدا / پس از استعاذه نمود ابتدا
ز مریم همان سوره کامد فرود / ز قرآن بر آنها فرو خواند زود
به بذی الیک چو آمد سخن / بشد منقلب حال آن انجمن
ات وفیا علیک چه جعفر بگفت / همه حاضران را دل از غم بکفت
رسیدش سخن بر کلی واشربی / که افتاد جانها بتاب و تبی
بناگاه بر عارض سیم گون / فرو ریخت حضار را اشک خون
سبکبار در گریه شد توامان / ز سلطان و رهبان و پیر و جوان
بسی گریه کردند هر یک ز شوق / طپانچه بپیشان دل از روی ذوق
چه ساکن شد اشک از خاطر آن / ملک گفت با جعفر و یاوران
که باشید با شادمانی قرین / نگهدارتان باد جان آفرین
شدم شادمان از شما اهل دین / مرا هیچ جانید اندر بدن
هزاران ز ما بادتان مرحبا / بمانید با یاور و افسر با
بر آفرین باد از حق هزار / که شدتان برین ره امور کار
شهادت به پیغمبری کو نمش / ز اخلاص را طلب کو بمش
نبندم ابغ از پادشاهی من / بیابش شدم دوستکام من
نگهداشتم گفتش او آزاد / نهادم با قدامش از شوق تن
همین است اینکه عیسی برین / بخلق خدا شد بشارت رسان
بمانید در راحت و ایمنی / ندارد شما را کسی دشمنی
بگفت این و فرمود از خدام / معین بهر یک لباس و طعام
که از مال سلطان بهر روز و شب / بایشان رسانند همه آد
ز خدام درگاه خود چند تن / فرستاده خدمتگر انجمن
چه عمرو بن عاص این سخنها شنفت / دگر ره ز بس حمق با شاه گفت
که باشند با مخالف این / لباس از همراه این مسلمین
که تا جمع کرد او بما کار ما / ز نور روش آید بیاز ارما
بروز دشمنش از غضب آنچنان / که خونش برخ گشت جاری از آن
بگفتش که خاموش شو تیز / و زین پس نگوید بان انجمن
که گویم زنند آتش مان کرد / شود خار افتاده در ره بمت
پس آنگه بحجاب خود کردام / که کردند ردان هدایای عمرو
روان گشت ازپیش عمرو پلید / همی خون ز رخساره اش میچکید
ز بس شرم افکنده در پیش سر / نمیکرد بر اهل مجلس نظر
همی گفت در زیر لب ناتوان / سخن می نگویم دگر این میان
چه شه گو بیدم بد نگو در سخن / نگویم ازین بیش زین انجمن
ز جا خواست جعفر بصد احترام / روان گشت با یاوران در نهان
بتعظیم برخواست شاه از زمین / طلب کرد پس هدیه از آن
گذشت انجمن مجلس پادشاه / برفتند اصحاب هر یک زراه
چنین بود اجمال این داستان / که آمد بتوفیق یزدان میان

داستان عمرو و عماره

شنیدی چه این داستان اگر / بگویم کنونت حدیث دگر
حکایت کند راوی این سخن / ز گفتار دانشوران کهن
که چون شاه با فر و زیب جهی / بر آمد بر او رنگ فرماندهی
کشیدند صف در برش خاص و عام / ستادند خدمتگر انجمن تمام
کنیزی از انجمله با صد صفا / بخدمت استاده بها ده بود از قفا
بخدمتگری در کفش بادزن / ندیمان با سلطان و آن انجمن
در آندم که عماره و عمرو عاص / بدربار شه یافتند اختصاص
ستادند در پیشگاه حضور / نظر کرد و شان آن کنیزک دگر
چه عماره بد مرد خوش انگ / جوان و نکو چهره و شوخ و شنگ
سیه موی و گلگون روی و بالا بلند / شو مند و دلبند و دلنواز بسیند
براه محبت دلش گشت صید / در افتاد مرغ خیالش ببند
کنیزک همی دیدش از زیر چشم / نمودش بدنبال ابرو کرشمه
همان سان که استاده بود او / تبسم نمودی گهی زیر لب
ازین زیر چشمش همی کن نظر / برین داستان عمرو شد با خبر
که دام دل کنیزک بعماره رو / با و سکند زیر لب گفتگو
حذر زانشدند همه چون از آن انجمن / بیاد آمدش کینهای کهن
از آن گفتگوها بهنگام جواب / فکندن پیاله ای گشتی آب
نخود گفت عماره پیش شد / همان به نمایم ازین ره ستیز
بینداز نش زیر چنگ حجاب / بیا سایش ازکینه لا اقل
پس آنکه بعماره آورد رو / نمودش از آنید آسان گفتگو
که امروز در بارگاه بی حجاب / کنیزک تو را کرده بود انتخاب
بدقت نظر کرد بر روی تو / همی دیدار جان و دل می نمود

بخود گفتگو داشت در زیر لب / ترا بود از دوستی در طلب
کنون به فرستی بر دوشی / شوی خواستگارش بخود دائمی
به هیچ چنانش بود گفتگو / نگین با مهر است ایمن او
کمانم که این ماده خوش چهره / در آرد ترا سر ز بار مهر
غرض همچو شیطان بحیلت گری / بر او کردار از ره کین بربری
چه عماره بشنید این گفتگو / از بس حمق با در سرش کینه او
فراموش کرد آنزمان از سلف / در انداخت خود را بچاه تلف
فرستاد نزد کنیزک خبر / که خواهان ترستم از جان
ز مهرت فرو رفته پایم بگل / گرفتار دامت شده مرغ دل
ز زلف تو زنجیر بر گردنم / حیالت کند هر زمانه بهم
زمانی اگر از ره یاوری / گذاری به بیچارگان آوری
دل مرده ام را دهی زندگی / بپایم دگر باره با بندگی
فرستاده چون با کنیزک بگفت / و زین ره با و گفت گرد شگفت
کنیزک پسندید و گردش قبول / بدید ار عماره آمد عجول
دگر باره از راه کین عمرو دون / بعماره شد این چنین رهنمون
گر آید بیویت کنیزک زراه / ز بوی خوشش شاه اندوه جو
که داریم از بهر خود ما دو کار / بیاید ازین بعد ما را بکار
رسیده بگر خود سطحی بیان / نمایم از بهرشان ارمغان
شدش یاور از عمرو این گفتگو / ز یاد دلش شد حیله و مکر او
نداند شیطان رها شد بکس / بدربار ماندگی بارو و فر باد رس
تصور نمود از ره یاوری / که هر کس کند منفعت آوری
و گر وقت شد چون کنیزک بر ش / بیا مد ازین داستان خاطر
ز خواهش بر او بیار را بلب / و ز و گرد بو بخشش شه طلب
که خواهم بیا در ز دربارگاه / نکندارم این بوی خوش یادگار
ز یادت معطر شود بیکرم / نباشد جز این مطلب دیگرم
کنیزک چه بشنید این گفتگو / بدل کرد تصدیق گفتار او
ز روی محبت ز راه صفا / ز رسم مودت ز عهد و وفا
باد داد از عطر دانها یکی / که بد بوی خوشش از آن اندکی
چه شد عمرو زین داستان با خبر / ببند و خت از مکر و مکری دگر
ز عماره بگرفت قدری از آن / که خواهم نمایم بکس امتحان
و گر رو ز چون رفت در بارگاه / بجد مسکری در بر تخت شاه
بشه گفت آمدند مکر و کین / کدام نامشیط از کزین
ترا خورده ام چون بعالم قسم / بیا دست الطاف تو یک بیک
درین مکتب ستم ز تو در امان / امان داد هم از ترحم بجان
چه هستیم ممنون احسان تو / نباید شکستن بکندان تو
بگویم بیابت بجز راستی / نخواهم شدن جانب کاستی
پس آنکه بیان کرد این داستان / بر شاه با صد حیل توامان
گر باشد ز ریشوی من آنکه کرد / بدربار شه از ره صدق و در
نباشد بجد مسکری با وفا / نمیاید از صدق راه دصفا
بجا صادقه مسکار دو نظر / کنون با کنیزک در آورده سر
کند از رفاقت یاد گفتگو / گرفته ز بوی خوش شاه از دغا
کنم گر بخواهی بجایک عیان / کنون بسکه این بوی خوش از آن
چه از عمرو شاه این سخنها شنید / مران بو بخوش دمش ز بدید
بر افروخت از بس غضب روی او / ز بس خشم پر چین شد ابروی او
طلب کرد عماره را در زمان / دویدند اندر پیش خادمان
ز هر سو نمودند او را طلب / کشیدند با خفتش از غضب
چه آمد بنزد شه از بخت کیش / سر خویش افکنده از شرم پیش
نخستین چه شه کرد بر او نظر / ز خشمش برآمد ز کانون شرر
همی خواست کردن بکیش هلاک / نمودن شش را نهان زیر خاک
بر و لب بدندان فشردن گرفت / که هش بگامک شمردن گرفت
هم آخر بارکان دولت چنین / بفرمود آنشاه با عدل و دین
که چون داده امش بخستن امان / نخواهم نمودن هلاکش از آن
نمود از زمان چاه داور طلب / بفرمان بر آن شاه ارباب لب
که خواهم همین دم برین ز تیش / ببایید با داش اعمال خویش
ببید بلائی کنون بر سرش / که بنود بکس حاجت دیگرش
بود بهتر از کشتن آن زندگی / بماند بر او تنگ بامندگی
شنیدند چون ساحران انجمن / ز فرمان سلطان بدین سان سخن
کشیدند بیچاره را زیر چنگ / نهادند بر گردنش پالهنگ
دمیدند از سیقش در صف / که شد مست و دیوانه و ناشکیب
بر و برفت با اضطراب آنچنان / بصحرا دوان گشت با ضیمان

وزان بعد مانوس شد با وخو
بمانند یاران و جعفر بهم
بر اینگونه تا شد بیثرب روان
بشد دین اسلام کم کم قوی
بهنگام تسخیر خیبر ز راه
وز انسو چه عماره شد بیقرار
بسی عمرو افتاد از اعتبار
چه گشتند واقف از این ره قریش
بهم آمدن بر یمین رهنمون
رسیدند چون اندر آن دو تن در یمن
برفتند آن هر دو در آن زمین
دویدند آن هر دو تن سوی او
زبس کرد اندر میان اضطراب
برفتند مایوس آن هر دو تن
الهی براجی بود این رجا
زشیطان صفت دارش دور نفور
خبر شد چه زنند آسمان بر کو
ز بن عاص و عمار کرد اندرو
دمادم فزاید شه از احترام
بسی گشت شادان از آن شاه دین
نخستین قلم زد بنام خدا
وحید و حمید و غفور و رحیم
پس از آن ز احمد رسول امین
نخستین ترا باد از ما سلام
مطهر ز عصیان بود مادرش
چه اندر صدف لؤلؤ شاهوار
همانسان مرا نیز پروردگار
ز دانشوری بر سخن دار گوش
نه بند پرستش چرا او در
... حق جعفر نامور

همی بود ازادمی در خروش
در آن ملک فارغ ز خوف و الم
بهجرت رسول خدا توامان
بصوری کشید از ره معنوی
رسیدند اسلامیان در سپاه
نمود از میان خلاف و قرار
نیارست جستن در انجا قرار
نمودند بر حسب عمار طیش
نمودند آن زشت کیشان دون
گرفتند احوال از ان انجمن
نمودند بر آنکاهی کمین
گرفتند با حیله بازوی او
بشد خاکدان وجودش خراب
زملک یمن رو بسوی وطن
که دارش بر ملک دین تا بجا

چه واقع شد این داستان در یمن
فزودی بهر ساعتش آبرو
بشهر مدینه تمکن گزید
طلب کرد انگاه سالار دین
بنزد نبی جعفر نامور
بدیوانگی بست یکسر میان
بیاورد رو جانب ملک خویش
گر آرند بر موطنش زان مکان
که از حیله شاید کنندش اسیر
بر ان دشمنان شد یکی رهنمون
زمانی که عماره با وحشیان
چه عماره احوال دید اینچنین
چه عماره در آن بیابان بمرد
چنین بود این داستان کهن
بحد ز دوران دون تا کنین

خبر گشت حرمت با سلامیان
خلایق نمودند اعزاز او
بر و جمع شد از سیاه و سفید
زشهر یمن سوی خود مسلمین
همان روز وارد شد از آن سفر
اندر شت اندر و زرقت با دشمنان
اشیاء و افسرده و جان بر لبش
نیندیشد بد بداد ای آن
شوندش بدر ماندگی دستگیر
که عماره با وحشیان بد درون
ز آب آمد سوی ان مکان
بدیوانگی بر زد از جان امین
بخاری بجان آفرین جان سپرد
که زنجیر نقضش نشد گرفت
بداندیش نباید زشیطان فریب
شنید بجاه فریب و شرور
کرم کرد آن خسرو محترم
بیاورد بن عاص رد بر وطن
بماندند فارغ ز فر سودگی
بتبلیغ دین اینچنین نامه کرد
کریم خطا بخش پوزش پذیر
که انباز سوا نباشد همال
نگهبان و فرمان روای یمن
شده بی پدر خلق در روزگار
زحق گشت موجود او زان سپس
شده در جهان آیت عالمین
وز انرو ترا مینمایم خبر
ندارد شریکی بکون و مکان
ز قلب و زبان توامان او کی
بداری بتعظیم حق محترم

نامه فرستادن حضرت رسالت پناه صلعم و نجاشی

که نجاشی آمد جهان جنگجو
نخستند کین را از ان کارجو
زهر ره با صحاب خیر الانام
همی کرد حمد جهان آفرین
که یکدم نباشد ز بنده جدا
شدید و مجید و علی و عظیم
بنزد تو ای شاه با عدل و دین
وزان پس گواهی دهیم این کلام
ندیده کسی دامن اطهرش
دمید اندر و روح پروردگار
نموده بتبلیغ این اختیار
بگوش دلت زمکین سروش
بباید ستاز غیر حق دست
در انجاست با یاد و بان کر

با صحاب و جعفر ز جود و کرم
بصد پاس و حرمان ز ملک یمن
تمامی در انجا باسود کی
پس از آن ز شفقت تر ان بحکم
خداوند بخشنده دستگیر
نگهدار و روزی ده و بیمثال
نکورای و دانا دل و مومن
که عیسی بود روح پروردگار
چه روح القدس در دمید نفس
زحق آیه رتبت مرسلین
فرستاده بر بنده کان بسیر
یگانه بود کردگار جهان
من نیز اقرار پیغمبری
منانی با نهانسته بسر کرم

بهمانسرای

٥٢

بمهمانسرای تو دارند رو
نمودم ترا خیر خواهی تمام
که تا برد از انجا بسوی یمن
نهادش زتکریم و بر دیدگان
ببوسید و بگشود مهر از سرش
پس انگه ببعد خرمی همچنان
نخستین بنام خدای ودود
که باشد بدریا جرش بیکران
بر العفو و رحمت عیان
فرستاده منشورت اورد نغز
هر آنرا که در امر عیسی در آن
دگر بر مضامین آن سر بسر
بتوفیق دادار جان آفرین
گرامی ترا زابن عمت یمن
اریحای فرزند خود را کنون
اگر هست امرت بخدمت تو دان
پس از آن بپیچید و مهرش نمود
که اندر جهانش زعفت لطیف
که رفتند در خدمت مصطفی
وز انجا دگر باره سوی یمن
بدینگونه بد سالها در جهان
که تا شد مطلبی بیثرب روان
نبی را بفرمان جان آفرین
لعارض چه شد از جهنم ...
بر ایشان از اندازه ستا گردید
ز پیش نظر از رسول مجید
وز انجا نبی کرد بر او نماز
هر انکو سپارد طریق یقین
بهر دو جهان پادشاهی کند
دگر سبب توفیق سازی بر او

براهنما کنی مهربانی نکو
زهر باب گر بشنوی دل اگر
رسانید بر آن شه مومنین
همینجا است گردنش سرزنان

همان نیز ای شه دبا خانه
مران نامه را نزد سالار دین
چه نجاشی از نامه شد باخبر
زشادی رخش انچنان بر دیدند

پاسخ نوشتن نجاشی نامه حضرت رسول صلعم را

با داب و تعظیم هم در زمان
که در ما سوا یافت تکبیر و جو
بخوانند نجاشیش مردمان
حبیب خدا خاتم المرسلین
مرا بهر اسلام دعوت نمود
بفرموده بودی سر اسپران
ز دقت نمودم معنی نظر
شهادت کنونمید هم اندرین
نباشد کسی در دیار یمن
شدم از پی خدمتت رهنمون
شوم از سر صدق هم در زمان
ابایای چندی بران بر فزود
منبود در زیر این چرخ پیر
گرفتند آئین دین و صفا

بپاسخ بنزم نبی نامه کرد
بسوی محمد رسول زمن
وزان پس بران مقتدای امم
بتحقیق کز بهر دعوت زمان
زمانی که این نامه بر من رسید
قسم بر خداوند جان آفرین
ندارم ترا شک پیغمبری
دگر بهر ابن عم خود اندر آن
بدادم با دست بیعت ز جان
بجز خود ندارم زکس احتشام
گواهی دهم کانچه گفتی درست
از انجمله ماریه دختری
بهمراه چندی ز خاصان روان
ز بیعت بدادند در راه دین

در انجام کار نجاشی گوید

بدین اندران انشه کامران
بهجرت رسول خدا توامان
خبر داد از فوت ان پاکدین
ز حق خواست غفران آن ذی ...
با سلامیان باعث غم از دیار
زمین پست شد انجنانکه ...
بر و هفت تکبیر فرمود باز
خبردارش آید رسول امین
بزرگی لطف الهی کند

باخلاص از راه ایمان عجب
یکی روز از امر رب جلیل
چه بشنید این داستان مصطفی
برون آمد انکه زبیت الشرف
بسوی بقیع آمد انگه روان
بملک یمن نعش ان پاکدین
چنین بود اخبار این داستان
خدایش دهد رتبه برتری
الهی براجی اگر کارسان

ترا و سپاهت بخوانم بدین
بعمرو بن امیه ابن سلمین
ندارد شوق از قالبش روح
که گفتی مگر معجزه را جار سید
نظر کرد بر خط جان پرورش
چنین کام زرنج و ... خاکی
ز اصحم امیر دیار یمن
از آن بنده با داب ازان اسلام
گشودی بر این اضعف ...
مرا شادمان تر از ان گستری
که در امر عیسی نباشد بر ان
بدانم که مبعوث از داوری
بفرموده بودی ...
شدم داخل سلک اسلامیان
ترا میکنم جان بفرمان نثار
کلام خدا است در لوح ثابت
سهی قامتی حور وش منظری
بنزد نبی ساخت هم در زمان
همه دست بر سینه المرسلین
برفتند نزد شه مومنین
با ذعان حکم خدا و رسول
در آن روز کارامدش خبر
شدش بر زخم دل ندا و وفا
رسیدند اصحاب از هر طرف
باندوه آن سید انس و جان
بامر خدا و نه جان آفرین
گزو کرده آمد نعیم جنان
بدارین او رنگ شاهنشهی
توباشی نباشد همچنین نیاز
هزاران بود درود ...

در ذکر معراج حضرت خاتم الانبیاء

ز سنگینی کوه بار گناه / دل ... شکسته بهره ز راه

صلی الله علیه وآله وسلم بر سبیل تفصیل

روایت کند راوی این سخن / ز گفتار روشن دلان کهن
بطحی درون بود او مستقر / بر او بیچ دین داشت از شوق سر
که خواندش بمعراج پروردگار پاک / گذشت ز ساوات از این تیره خاک
بدینسان که سازم کنون آشکار / به نیروی توفیق پروردگار
بجرم ز ملک سخن گوشه / ز هر خرمنی آورم خوشه
تو نیز ای هنرپیشه برخوردی / بمعنی همام به دولت بخورد
شنیدم که سالار دنیا و دین / حبیب خداوند جان آفرین
منزه بانوار قندیل آله / مطرز با فضال عفو گناه
که بد ظاهر سرور مرسلین / بنی عم سالار دنیا و دین
مگر کرده بودش در او طلب / که تا برکشد ید با فطار لب
در آنشب بماند امکانا که بود / دمی بهر راحت بستر غنود
گرای پیک جنان خبر جبرئیل / تملک و ملایک مطاع و جلیل
ملاطم کند رحمت ایزدی / ز کون و مکان دور دارد بدی
درینه ام همه ره کروبیان / ببندید از بهر خدمت میان
بنهای بر خاکدان زمین / بهمراهی لطف جان آفرین
بپاسش بگهدار پس آب / بعرض تحیت بیارای لب
باعزاز و تکریم بیرون چند / طلب دار او را بقرب احد
بجر و بیان چون رسید این سروش / ز دلشان برآمد نشاط و خروش
همانم بفرمان رب جلیل / سرافیل و میکال با جبرئیل
بدرگاه عرش استاده بار / گرفتند بر خویش اذن ذوالجلال
شدندش بعرش برین ... / بمهمانی قرب پروردگار
میان در ره دوستی بسته کین / طلبکار حق است هنگام کن
چه آمد بگوش نبی این سرود / دلش پر ز سوز بسیاری شوق ...
همانگاه برخواست از جای خود / برون رفت در دم ز بار ...
بهنگام معراج آن نور پاک / فشاند آستین بعرض ...
بیامد بنزدیک آن پاک ... / میان بهر فرمان ...
نه پنهانی از دل کشید ... / تجسس ز جا چون ...
... باشش ساکن ز عرش ... / بسنجید یزدان ... ای لب
زمین نشینان و نه اندکان / مقرب تر از این کس ...

که سالار دنیا و دین مصطفی / ضیا بخش انوار صدق و صفا
همی خواند آیات بر مشرکین / بغمازی میکرد اعزاز دین
همه ملک لاهوت و ناسوت عرش / بیک لمحه طی کرد از این مفرش
نمایم بیان از هزاران یکی / ز بسیار گویم مگر اندکی
سخن سنج و دانا دل و تیز هوش / بمعنی گذارد نه بر لفظ گوش
نیازی بالفاظ مغز کوش / بدل بشنوانی ز مطلب سروش
شبی بهتر از روز امید دل / که صبح وصالش مدی منفعل
سوی خانه ام هانی روان / بیامد بحفظ خدا اوان
امیر عرب ... / ولی خدا حضرت مرتضی
چه بود آن زمان روزگار صیام / نبی داشت در صوم دایم قیام
هنوزش نرفته دو دیده بخواب / که آمد بجبریل از حق خطاب
گرفته بدریای اشفاق موج / رسیده حضیض تقاضا باوج
بخلوت سرای صفای نقاب / بمحبوب دارد محب اشتیاب
بگیر از چراگاه رضوان براق / بزینش در آور بصد طمطراق
بدرگاه آن سرور محترم / گل گلشن دین چراغ حرم
بگو از برد گنبش احترام / رسانش باکرام از ما سلام
که خواهان وصل است او ... / بیارش بخلوت که قرب ...
بجستند از بهر خدمت ز جا / پریدند از سدرة المنتهی
رسیدند خدمتگران ... / بدست از براق ... لجام
رساندند از جانب حق سلام / نمودند تبلیغ امر و پیام
که خواهان قرب تو ذات خداست / محب گر ز محبوب خود نی جداست
که محبوب را بر محب اشتیاق / بود در طریق صفا و وفاق
طپان گشت بر یکدگر مرغ دل / ز غرق محبت شدش آب و گل
ز صهبای قرب خداوند مست / میان در ره بندگی تنگ بست
قدم زد به بستر برون در زمان / بهمراهی لطف حق توامان
همی خواست گردد ز رفعت ... / بمسند نشسته بر جا ... قرار
طپانچه بر او زد یکی جبرئیل / که اینست فرمان رب جلیل
که هرگز نخواهد ترا کس سوار / ... از این ز مخلوق پروردگار
چه بشنید گردید تسکین براق / نبی رفت سوی سرا بصد طمطراق

در آورد پای شرف در رکاب / بر انداخت از روی معنی نقاب
لجام براقش یکی تن بدست / یکی راست گردش مقام نشست
رکابش گرفته یکی از ادب / بتعظیم و مدح و ثنایش بلب
بپرواز آمد براق از شعف / ملایک بهر راستش از هر طرف
سرافیل و میکال در چاکری / نمودند این خدمتگری
تعالی الله از قدر و مقدار او / که جبریل بودی جلودار او
منور سپهر و زمان و زمین / عجایب ز مخلوق جان آفرین
ز شخصی بناگاه آواز خواست / که میکرد فریاد از دست راست
همی با محمد کشیدی خروش / رسیدند صداها نبی را بگوش
طلب کرد هر چند با اضطراب / پیمبر نفرمود او را جواب
دگر ره باواز بگشود لب / نبی را طلب کرد از دست چپ
نگشتی نبی ملتفت بر جواب / کلامی نفرمودش از هیچ باب
بناگه نمایان شد از پیش رو / زنی داده تزئین بر رخسار رو
دو ساعد گشوده بیار از دست / نبی را باواز خواندی بلند
ببین کن نگاهی من بگزینان / که سازم ز بهرت حدیثی بیان
بر الله در بنمود فریاد زن / پیمبر بگفتش جواب سخن
نشد ملتفت نیز اصلا بر او / نیامد در بر جانبش هیچ رو
بناگه صدای چهی شنید / که رو خویش ... طپید
ز بس بود پر وحشت و سهمگین / نبی گشت بسیار از او خشمگین
وز آن بعد گفتش چنان جبرئیل / که ای نو گل گلستان خلیل
فرود آ و بیکن در اینجا نماز / نماز آور بر درگه بی نیاز
مدینه بود نام این سرزمین / که هجرت نمائی ز کفار دین
بزیر آمد و کرد آن مقتدا / نماز اندر آنجا همانندم ادا
دگر باره آن رهنمای یقین / بگرداند پای جلالت برین
بنیروی الطاف رب جلیل / بیامد دوان در جلو جبرئیل
چه قدری برفتند از آن سرزمین / دگر گفت جبریل با شاه دین
که موسی در اینجا یکی گشت راز / بزیر آی بگذار از نو نماز
بود نام این جا که کوه طور / تجلی نمود از خداوند نور
پیمبر دگر باره آمد بزیر / ز منبر نماز امکان جا بجیر
ادا کرد از تازگی چون نماز / برآمد دگر باره مرکب باز
برفتند چون چند گامی بسیم / دگر باره بگشود جبریل دم
چنین کرد با مصطفی وانمود / که عیسی در اینجا تولد نمود
بود بیت لحم این مکان یکان / فرود آی و بیکن نماز اندر آن
دگر باره آمد پیمبر فرود / ادای صلوة اندر اینجا نمود
وز اینجا ز نو شد بمرکب سوار / برفتند چون عمر در روزگار
چه شد دور از آنجایگه چند گام / رسیدند از نو بدیگر مقام
دگر گفت جبریل با شاه دین / که بیت المقدس بود این مبین
در اینجا کنون انبیا بیشمار / بدادند بر مقدمت انتظار
پیمبر ز جبریل چون این شنود / ز مرکب بیامد همانندم فرود
یکی مسجدی بود در پیش رو / برفتند آن هر دو تن اندر او
بران حلقه در زیر مرکب لجام / فرو بست جبریل شد در مقام
بهمراهی سید المرسلین / ملایک برفتند در آن زمین
چو از انبیا پیش آن ... / همه بسته بودند مرکب بدر
در آن نیز جبریل بر حلقه بست / لجام براقش بحکم الست
چه وارد شد اندر آن جایگاه / نبی را بسته چند کس پیش راه
ز موسی و عیسی و نوح و خلیل / دگر سایر انبیای جلیل
همه چون کواکب باطراف ماه / گرفتند اقطار آن جایگاه
همانندم در اینجا کشیدند صف / ستادند اندر قفا هر طرف
اذان و اقامه بامر جلیل / همانجا بگفتند آنها جبرئیل
امامت نمودانش مقتدا / نمودند پیغمبران اقتدا
چه گشتند فارغ ز اتمام ... / در آن وقت ناخوان بیامد بپیش
طبق در کف آورد در پیش رو / ز مشروب بودش سه ظرف اندر او
یکی شیر بود و یکی باده ناب / بسیم ظرف مملو ز خمر ناب
نهید پیش آن طبق بر زمین / بنزد رسول جهان آفرین
بسید ز دانان مصطفی ... / که بگفت کوشید از شیر نوش
که گر خود نماید قبول ... / ز گمراهی این ندامت جداست
دگر آب خواهد رسول انام / شود امتش غرق بحر ...
شود گر نماید تمنای شیر / همه امتانش هدایت پذیر
نبی ... از غیب آمد ندا / ز الهام لا ریب آن ...
بیاورد دست از بی آخشیج / بامت شد از آن هدایت ...

چه یکجرعه زان شیر بنمود نوش ز جبریل آمد کلامی بگوش
که بشنید پیغمبر هدایت پذیر ره یافتش از ره اخذ شیر
روایت کند دیگری از روات ز گفتار روشن دلان ثقات
که بر جای خازن بدی جبرئیل که شد هدیه او را با مر جلیل
بدین سان که گردد همین داستان نبی فیض پرورد گار جهان
که بد صخره اندران جایگاه نبی را عیان گشت از پیش راه
بزد دست جبریل در زیر آن سه ظرف اندر آورد آن ارمغان
یکی انگبین بود و دیگر ز شیر سیم شراب آمدش دستگیر
بنزد پیمبر بیاورد باز نبی کرد بر شیر دستی دراز
وزان پس سوی انگبین برد رو تناول نمود از دو مظروف او
چه بر سیمین نوبت آمد چنین بجبریل فرمود سالار دین
که سیراب گشتم نخواهم دگر ازانها که خوردم ازان بیشتر
چه بشنید جبریل این گفتگو چنین گفت در پاسخ حرف او
در این دم اگر خوردی از این شراب نماندی ز دین امت کامیاب
شدندی گمراهی زین سپس نمی گشت دین را خبردار کس
ز راه حقیقت تمامی بدور ز تو می نمودند هر یک نفور
بهر صورت از این دو نوع خبر هر آنرا که خواهی بدان خوبتر

گفتگوی جبرئیل امین با جناب خاتم المرسلین

وزان پس بپرسید روح الامین که ای آفتاب سموات دین
بگو چه دیدی درین آمدن چه کردی بیان کن یکایک سخن
پیمبر بگفتش نخستین ز راست شنیدم که ناگاه آواز خواست
همی بود گوینده در ندا مرا جانب خود نمودی صدا
ولیکن مرا قدر کرد اضطراب نگفتم بگفتارش اصلا جواب
چه جبریل از مصطفی این شنود بگفتا که بود آن منادی یهود
جوابش اگر گفته بودی یقین یهودی شدندی امت بعد ازین
دگر باره گفت اینچنین مصطفی بروح الامین از طریق صفا
کز آن پس منادی چپ زد خروش که آمد مرا آن صداها بگوش
ندا را دمادم بیاراست لب مرا جانب خود نمودی طلب
شنیدم دمادم بپا هوی او نگشتم ولی ملتفت سوی او
بنیروی حفظ ودود احد جوابش نگفتم نه نیک و نه بد
دگر باره جبریل گفت اینچنین که بود آن منادی نصارای دین
جواب ار بدادی بند امتی کزین پس شود امت ارمنی
پیمبر دگر گفت با جبرئیل که ای پیک فرخنده فال جلیل
ازان پس زنی آمدم پیش رو گشوده سر و ساعد و زند و مو
بسی کرده بر دستها دستبرنج بمانند افعی که غلطد بگنج
زخلخال و آویزه و گوشوار نموده بخود زینت بیشمار
منادی همی کرد بر من ز دور مرا خواند نزدیک خود با سرور
ولیکن نگفتم سخن در جواب نگردید از سوی من کامیاب
چه جبریل از شاه دین این شنفت نبی را بپاسخ بدینگونه گفت
که دنیا بدان پیره زال پلید چه بسیار خواهند در خون کشید
اگر مینمودی باو گفتگو سراسر باو امتت داشت رو
بعقبی نمودندیش اختیار نمیشد یکی تن ازاو رستگار
دگر گفت ازان صدای عجیب که در ره شنیدی بغایت مهیب
یکی سنگ بد در کنار سقر شده خلق از قدرت دادگر
بدوزخ بیفکندش از کنار ازین پیش یکساله هفتاد بار
بهفتاد سالش نموده درنگ بتک در رسید امشب القطه سنگ
صدایی که آمد نبی را بگوش ازان سنگ بد کامد اندر خروش
زجبریل چون مصطفی این شنید کش بعد از آن خنده بر لب پدید
نوای نفس از خواب بیدار شو ز سرمستی عجب هشیار شو
بکن پنبه غفلت از گوش دور زمانی بپا در طریق شعور
همین علت غاید ممکنات که بودش ز هر بد مبرا صفات
ازو هم سر بر بدی عرش شهادت خدا داده بر [illegible]
جهان گشت خائف از آن گفتگو تو گر مطمئنی ازین ره بگو

در ذکر عروج بفلک اول و برخی از کیفیات آن

غرض شد پیمبر بصد طمطراق دگر رو ببالای زین براق
روان گشت جبریل اندر جلو شد از خاک آن پاک افلاک رو
بیک لمحه از خاک شد بر سما سوی خلوت قرب از روح پا
چه آمد بنزدیک اول فلک یکی بود دربان بر او از ملک
که باشد موکل باهل بستان که ره می نیابند بر آسمان
چه خواهند کردن بگردون گذر ز نزدشان بثاقب شهاب شرر

کز او بلکه در حکم او بیشمار هرگونه استاده چندین هزار
که هستند در خدمت خود مقیم برانده شیطان قوم رجیم
که بود آن ملک را اسمعیل نام به پیشش ره آمد بصد احترام
بگفتا بجبریل کی نامور بگفت آنکه باشد ترا همسفر
بپاسخ سماعیل را جبرئیل بگفت این محمد حبیب جلیل
بگفتا که مبعوث شد یا هنوز نخستینه است بر خلق این فروز
بگفت آری از حق پیغمبری گرفته است منشور نام آوری
بود بر همه انبیا پیش رو سبق برده زانها با آئین نو
بکون و مکان باشدش سروری ز حق یافته رتبه برتری
بود افضل و اکمل و ما سوی سر داده از حمد یزدان لوا
ز جبریل چون آن ملک این شنید پذیره براه پیمبر دوید
نخستین کزو در فلک در رسید پس آنکه دویدش بره پیشواز
نبی بر دراز او سبق بر سلام وزان پس بر افلاک بنهاد گام
ملک نیز شد بر سلامش عجول دعا کرد بر احترام رسول
بتو به هر آن یکنفر بهر هسم گشودند آن هر دو معصوم دم
بر مرحبا از ره احترام بگفتند که بگذشت از المقام
پذیره براه نبی هر طرف رسیدند افلاکیان صف بصف
هر آن یک ملک کامدش پیش رو نبی را بشاشت فزودی ازو
مگر یکنفر کو بسالار دین نکردی بشاشت چه آن سایرین
عظیم البدن بود آلوده خشم اثر هیچ نبودش ز شادی بچشم
نبی را در آن راه چون دید او دعا کرد لیکن نشد شاد ازو
نشد از جبینش هویدا سرور نه از دیدن مصطفی اف شور
ز جبریل پرسید سالار دین که ای بر ملایک مطاع و امین
ملایک بدیدم درین ره بسی غضبناک چون او ندیدم کسی
کیست اینکه باشد چنین خشمگین بپاسخ بدو گفت روح الامین
بدوزخ بود این ملک موتمن ز فرمان فرمان ده ذو المنن
چه فرمود خلق جهنم خدا در آورد فرمان وهش ز ابتدا
از آنگاه تا حال باشد چنین همیشه با عدای حق خشمگین
نخندیده هرگز بر خسار کس نه مشعوف خواهد شدن زین سپس
دمادم غضب کرددش بیشتر ز رویش نمایان شود زان اثر
اگر میشدی شاد بر روی کس بر او بود شادی ز روی نفس
بیان کرد جبریل چون این کلام پیمبر بفرمود بر او سلام
ملک نیز کردش سلام از ادب بعرض بشارت بیاراست لب
که باشد بهشت سراسر بکام ترا هست در خلد عیش مدام
جهنم بود بهر اعدای دین نگردیده مخلوق بر مومنین
چه جبریل بد بر مقامی مقام بدیدندش همه لازم الاتباع
نبی گفت با جبرئیل اینچنین که ای پیک فرخنده فال امین
بخازن بفرما چنین آنزمان که تا سازدم گوشه زان عیان
ببینم در احوال دوزخ مگر وزان شعله را شوم با خبر
بمالک بفرمود روح الامین ز فرمان سالار دنیا و دین
که یکدم بکن پرده دور از سقر که تا مصطفی زان شود با خبر
چه مالک گشود از جهنم دری شراره بر آورد از آنجا بری
چه شد شعله اش منصدر ملک بلرزید از بیم جان ملک
چنان کرد عیش بدلها اثر که شد مصطفی خوفگین چون شرر
بجبریل گفت آن زمان شاه دین بگو تا که مالک بگرداند این
ببندد در دوزخ انسان که بود نسازد ازین بیشتر را نمود
چه فرمان بمالک رسید از غضب بضبطش شرر گشت در دم عجب
بفرمودی آتش بشد در مکان ببیند جنت فی الفور طاق آن
وز آنجا پیمبر روانشد براه برد پس فتادش در آنجایگاه
عظیم البدن سبز گون پیکر او بیامد بنا که سر راه او
پیمبر بپرسید از جبرئیل که باشد که این پیکر جلیل
بگفتش که آدم بود بوالبشر تو و عالمین سراسر پدر
نبی چون ز جبریل این آن شنفت نخستین سلامش باکرام گفت
جواب سلام آدمش با ادب دعا کرد با صد هزار التطرب
نمودند هر یک بدو گرد دعا که بودی بمان هر دو را مدعا
بفرزند شایسته خود زد ف همی مرحبا گفت از روی شوق
که شایسته بهر پیغمبری شایسته وقتی کنی رهبری
خوش آمد مرا از تو زین انجمن که بادا فدای تو بر جان و تن

گفتار در گفتگوی حضرت خاتم النبیین با ملک الموت و پاسخ دادن او را حضرت را

وزانجا دگرباره شد راه رو
نشسته یکی دید آنجا زدو
نظر کرد کاه از مهین که بسا
چه پنهان نظر کرد شاه جلیل
بپاسخ بگفتش چنین جبرئیل
شب و روز دارد در این کار رو
چه بشنید اینسان ز روح الامین
چه نزدیک شد مصطفی والسلام
بدو گفت جبرئیل کاین پاک تن
بتعظیم برخیز است آنکه زجا
که هر چیز کاندر جهان نقش بست
نبی گفت از این یزدان سپاس
مرا حمد باید فزون از شمار
مر آنرا که خواهی بگیری روان
بپاسخ نبی آنگهت آن سخن
چه دنیا بنزد من آسان بود
توانیم گرداند از روی دست
نباشد بروی زمین خانه
چه هر خانه کاندر و یک نفر
بجوییم با نها که این کر جیست
یکایک شما را برم از میان
دگر گفت جبرئیل با شاه دین
از انجا که شه رو آن مصطفی
که از گوشت نیکو بدی اندرش
ز جبرئیل پرسید خیر البشر
چنین گفت با مصطفی جبرئیل
بدارند دست از طریق وصال
یکی از ملایک ستاده برا
جهان آفرین را همی میستود
که می گرد از برف آتش جهنمی

روان جبرئیل امین در جلو
که بنمایشت بر دست خود لوح نور
مینمایشت بکدم بدیدن فراز
ز نامش بپرسید از جبرئیل
که ای از تو بر روشن چراغ جلیل
ندارد بکس فرصت گفتگو
بفرمود سالار دین این سخن
سبق برد از آن ملک کلام
محمد بود رحمت عالمین
نبی را بگفت آن زمان بر جبا
ترا هست در امتان پای بست
که کرده عطا رحمت بی قیاس
نمودن بالطاف پروردگار
چه دانی که باشد کجا این روان
که از حکم دادار جان آفرین
که دینار در دست انسان بود
نباشد شما را زگفت درشت
بهموار کوه کاشانه
بچنگال قصم بر آورد سر
وزین جمع بر جای پاینده کس
ببینید احوال این بینوایان

نظر کرد در مجلسی ناگهان
چه مهموم شخصی که بنید درو
ولی بود دنیا بر روی او
که بر گو که این بود این ملک
کند قبض ارواح را این ملک
بود سخت کارش از قدسیان
دمی بیشتر رو بنزدیک او
جوابش ادا کرد در لوح دل
فرستاده حق بود بر عباد
تحیت بگفت از طریق ادب
ندیدم در آن امتان دگر
برین بندگان داده از لطف خویش
همبر دگر گفت با آن ملک
شوی حاظر از بهر هر تخیر
مرا داده قدرت بر آنها خدا
بدست شما گر بود درهمی
همانسان جهان بر کشم از جبان
که هر روز تا پنج بار اندرو
بگرید بر حال او دیگران
مراعو و باشد به هر یک جدا
نبی گفت اندوه را مرگ بس

که جسته ملایک در انجا مکان
همی داشت آن لوح در پیش رو
چه ظرفی که در زیر زانوی او
چه می بیند از لوح در آن فلک
مکان داده او را خدا زان ملک
که بنمود می فرستش در میان
که با او کنم لحظه گفتگو
همیداشت در کار خود جستجو
که چون او نخواند جوابی ادب
بعرض بشارت بپا زاد ادب
ترا داده فرمانده داد گر
عطاهای بیحد ز اندازه بیش
که جای تو دایم بود در فلک
و یا یادگاران بسفر ستی دگر
که تا بکشم یک بیک را جدا
ندارید از گردش او غمی
نماید که هوا آتش گردان
نسازم زنیک یک جدا جستجو
که بودند با او همه یار دین
نماند بجا غیر ذات خدا
بود در بنی آدم از هر نفس
که ما بعد مرگت بر ارزن
که در نزد هر یک عیان تو خود
بخوردند دستی بپاکان در آن
چرا اند این نوع مردار خوار
که دانند خود را ز نو آشنا
بپاکار در راه دید این سخن
شده انس خلق از قدرت کردگار
که الفت بدادی دیگر ف و ند
بدلهای آشفته بندگان

در امثال و لطایف احوال گوید

بپا ورد در راه رو از صفا
همان نیز مردار پهلوی او
که از این مراده سراسر خبر
که ای مهبط وحی رب جلیل
بهم هست فراهم بیاورند ما
بنوع عجیبی در آن جایگاه
که از حکمت این نوع خلقت نمود
ز آتش کند برف را منتفی

بقومی گذر کرد از مردمان
بخوردند مردار ها را نهان
که بشنید این مردمان چه بکار
بودند این جماعت از آن مردمان
وزانجا چه بگذشت سالار دین
یکی نیمه از برف تنی زنار
همیگفت سبحانی پاک پروردگار
همان بر الفت اندر

همیر بگفتا بروح الامین
بپاسخ بگفتش که بر دان شنید
زو فقی که او را خدا آفرید
پس از آن نبی دید زان انجمن
ده هر که چیزی براه خدا
همان بنده کاندر رسید بخشش
که بودند اینها بشر بیب
فکندند زان ایدشان در برون
که هستند این قوم جنگ زن
که سر هر یکی را ملایک شکست
که بر گو کیانند این انجمن
بخفتند تا کرده خفتن نماز
گروهی گرفتار بر دار و سیر
ز جبرئیل پرسید از این سبب
از انجا چه بگذشت شاه رسول
سنگینی آن شکم از مکان
که تا خود چه کردند این قوم دون
ز زنان است اینسان نشسته بغم
بپستان در آویخته هر طرف
که طفل زنا را که از دیگران
وز انجا نبی گشت چون رهگذر
که بر هر یکی صورتی در وجود
ز هر جزو و هر عضو هر یک جدا
همه زار و گریان و لرزان بدن
بپاسخ است روح الامین آن زمان
سخن می نگویند با یکدگر
مذلل کنان در برگ بسر با
زامیا بداوند او را جواب
بود این محمد حبیب ودود
کنون گشته مبعوث بر بندگان

که ای بر ملایک مطاع و امین
که او را خدا اینچنین آفرید
نه هرگز کسی غیر این نه شنید
که بودند اندر منادی دو تن
بکن در عوض دادنش ابتدا
نوا اند باعث شو بمالش دلیل
زدست ملایک همه در تعب
که خوردند تفرقه ناتوان
که خود عجب جویند از مردمان
همی کوفتند از غضب پند ریگ
که مستند پابست اینسان محن
ز ذلیند و رقیدا این پنج باز
بچنگال قهر ملایک اسیر
که بهر چه هستند اندر تعب
بهر مشرف بدره دین عقل کل
ندارند بر خواستن را توان
که هستند بر این تعب رهنمون
گرفتار گشته بمقل شکم
کشیده ملایک در اطراف صفی
که هستند بسته بر شوهران
بپا ورد قومی دگر در نظر
خداوند بخشنده بخشیده بود
ز حمد خدا بر فلک زین صدا
ز خوف خدا مرتعش با و تن
بر شاه گو نین از تازه لب
نیارند بر جانب هم نظر
همین سان ستاده نمایان بپا
همانسان سراز بیراز دیده آب
که کردیم در صلب آدم سجود
بود خلوت قرب حق را درون

مرا مطلع ساز بر حال او
بود خیر خواه عباد این ملک
ندارد جز از این دگر ادعا
یکی داشت آن گفتگو بر زبان
یکی دیگران گفتگو می شنود
از انجا پیمبر بره شد روان
ز پهلو بریدند شان گوشت باز
ز جبرئیل پرسید سالار دین
از انجا پیمبر چه شد رو براه
چه دید اینچنین گرد سالار دین
بپاسخ بگفتش چنین جبرئیل
از انجا چه شد و بره شاه دین
کنند آتش اندر دهانشان دلیل
بگفتش که خوردند مال یتیم
نظر کرد ناگاه دید اینچنین
بفرمود با جبرئیل این سخن
بگفتش بالهام پروردگار
روان شد از آن پس نبی رهگذار
ز جبرئیل پرسید چون آب
ز میراث شوهر با نهاد سر
که بودند از صنف کروبیان
شباهت بدند شان یکی بر دگر
خضوعی خشوعی ز هر یک وجود
نبی کرد دیگر بجبرئیل رو
که اینها همین سان بحکم خدا
همه در پی بندگی و حرور
پیمبر چه بشنید از او انکسار
با نها چنین گفت روح الامین
بود مهتر انبیا و رسل
بخشید او را که یک مسلک

بکردار و گفتار و احوال او
کند اینه عاشق منصل دیگر یک
همین سان کند متصل اینه ها
که ای افرینندهٔ آسمان
که ای پاک یزدان خدای ودود
بقومی گذر کرد هم در زمان
بمقراضها با هزاران گداز
ز احوال اینها بگفت اینچنین
بنا که فسادش بقومی نگاه
از اینها بحقش ز روح الامین
که ای تازه سرو ریاض جلیل
بنا که زحیله بدیدهٔ اینچنین
که از منصف هر یک ایدیرون
ز آزانند در این عذاب الیم
که قومی فتاده شکم بر زمین
که بر گوی احوال اینان همین
که بودند اندر جهان سود خوار
بپی چند تا که بر و شد عیان
بپاسخ بپارست بر عرض تب
بدادند از راه حرص و حسد
پی بندگی بسته یکسر میان
زاندام و اعضاوار تا و سر
پی بندگی هر یکی رهنمون
که از حال اینها کند جستجو
یکایک شده حق در ابتدا
ز بس خوف دارند در سینه شر
بفرمود بر آن جماعت سلام
که ای پاک مخلوق جان آفرین
بود عقل اول بود شخص کل
گشود هر یک زبان بر کلام

شنیدش بیکایک بشارت سار
ازانجا که شه سالار دین
بسی بد شباهت میانشان یقین
چو بشنید جبریل فرمان او
شنید این سخن چون شه نیکنام
که هستی تو سر دفتر مرسلین
نبی نیز در هر یکی در دعا
همه در ره بندگی مستقیم
بتسبیح حق مختلف در فنون
بانها همان گفتگو ها نمود
ازانجا روان شد بسیم فلک
که با دیگران طلعتش در سوم
ز جبریل پرسید سالار دین
چو بشنید سلطان دین این کلام
دعا کرد امت یک برای ان
بانها هم ان گفتگو ها نمود
وزانجا بسوی چارمین آسمان
ز جبریل پرسید کاندر کجیست
مکانها رفقا باشد دلیل
بهر یک نمودند هر یک دعا
بانها همین گفتگو ها نمود
بدیدش همان ورچهارم فلک
که بر هر یکی بود تابع هزار
صدا از دنباله روح الامین
محمد شفیع همه مذنبین
نیاز دگر باره بر جا نشست
وزانجا بپنجم فلک کرد رو
عظیم البدن چشمهای کشاد
نبی ماند زان انجمن در شگفت
بدیدش بی دو در طلب

عروج بفلک دوم و تجلی از وقایع ان

روان گشت بر طارم دومین
چو پرسید که گردد دو تن از میان
بسویش پاسخ بیاورد و رو
سبق برد از هر یکی در سلام
هزاران زبان بر تو باد آفرین
گشاده زبان شد بمدح علا
همه خاضع و خاشع از خوف هم
همه دل بتسبیح کوشش

دو تن دید دران مکان صفی
بپرسید از جبرئیل امین
که هستند با یکدگر خاله زاد
جوابش بگفت هر دو عیسی
ببر داری از قابلیت قبا
دران آسمان نیز اندر نظر
بکرده نظر جانب دیگری
ز جبریل پرسید از ان انجمن

در ذکر تجلی از وقایع فلک سیم

همراهی ان مقرب ملک
چو مه بود اندر میان نجوم
که خود کیست این مرد روشن جبین
ز یوسف سبق برد اندر سلام
چه دیگر رسولان و پیغمبران

وزانجا یکی دید خورشید چهر
فلک بود در دوش زرخشان او
بگفتش که این طلعت دلکشی
جواب نبی نیز چند تو گفت
دران آسمان نیز از خاشعین

در فلک چهارم گفتار او

روان گشت آن چشم پیغمبران
درین جایگه منتظر بهر کیست
ندا دعوت برین بگام خلیل
که بر همنشین باشد این مدعا
که با سایر خاشعین کرده رو
بکرسی نشسته یکی از ملک
بهر یک نفر بود هفتاد بار
که بر خیز هان ای ملک از زمین
حبیب خدا خاتم المرسلین

نبی را همی ناگه آمد نگاه
بگفتش که ادریس باشد همین
بر او نیز نمود اول سلام
درانجا هم از خاشعین هر طرف
وزانجا گذر کرد سالار دین
که هفتاد باره هزار از پیش
گمان کرد سالار دین آن ملک
بتعظیم سر خیل پیغمبران
ز جا خواست از جا بخود از کرم

در مختصری از گذارش فلک پنجم

سرافیل و جبریل همراه او
نکو روی و خوشخوی نیکو نهاد
ز بسیاری آن تعجب گرفت
ز مهرش شب و روز در حرف

بچشمش درآمد دران آسمان
فراوان باطرافش از آسمان
ز جبریل پرسید که چنین
که هارون بود نام آنان کزین

بخیر و فلاح خود و امتان
که با هر یکی بد هزاران صفا
که خود کیستند آن دو پاکیزه رو
مسیح است و یحیی نیکو نهاد
دعا را گشودند از شوق دم
هزاران نه هر یک ز ارم جدا
نبی را بیاید ملک منتشر
همه غرقه تو هست راد ادری
بیان کرد احوال آن انجمن
که در اولین آسمان گر بود
ستاده چه مه بر فراز سپهر
بهر سو تو بسته انوار او
جز او صاحب انجمن حسن گشت
وزان پس نمودند گفت و شنفت
نبی دید چون طارم دومین
که با دیگران در میان وی بود
بمردی که بود اندران جایگاه
مکانش خدا کرده اینجا تعین
سبق برد چون دیگران بر کلام
نبی دید در بندگی بسته صف
همراهی جبرئیل امین
ملایک ستاده همه او ز پس
نباشد مقرب تری از ملک
پسندیده کرد کار جهان
که باشد بپا تا برود قیام
چنین است استاده انسان که
نشسته یکی مرد روشن روان
بعزت نشسته خود اندر میان
که این ان همی بود کاشان
مکان یافت در طارم پنجمین

چو بشنید سالار دین این سخن
جوابش ادا کرد هارون ز ذوق
وزانجا روان گشت از نور راه
همان سان که در سایرین آن
همراهی جبرئیل امین
چو بنهاد پا در ششم آسمان
به پیکر جهان زانکه موی بدرگشت
باولاد یعقوب این بدگمان
گرامی تر از خلق از کاینات
پیمبر بپرسید از جبرئیل
چو دامن زدو همان بار چند
چو موسی سلام پیمبر شنفت
دران اسمان نیز از خاشعین
دعا را گشودند از شوق لب
وزانجا روان شد بهفتم فلک
بعرض تحیت همه تر زبان
بیاورد از آنها نبی رو براه
ز جبریل پرسید کاندر کجیست
بپاسخ بگفتش چنین جبرئیل
بپا شد این جایگه بیگمان
برو نیز از سلام خلیل
بران پور شایسته پاکزاد
طلب هر دو از لطف پروردگار
همانسان که در آسمانها نمود
وزانجا پیمبر چپ گردید رو
ز ظلمت عیان نیز هر سو گروه
ز بسیاری انغراب که دید
همی گفت شادان بیاراس
ندیدی بسنوز از هزاران یکی
هران یک بنوعی دگر در نظر

روان گشت نزدیک این انجمن
طلب راند حرف دعاش نکو
همی دید آثار صنع آله
بر او گشته بودند هر یک عیان

نخستین چه بگشود لب بر کلام
گشودند بر یکدگر هر دو لب
دران آسمان نیز از خضوع
نمودند با یکدگر گفتگو

در ذکر برخی از وقایع فلک ششم

بچشم نبی گشت ناگه عیان
که میگرد از جامه اش بر نشست
که هستم نکوتر ز خلق جهان
مرا هر مرد باشد بذات صفت
که خود کیست این پیکر دلربا
خدایش در این اسمان جا گزید
جوابش باکرام و تعظیم گفت
نظر کرد سالار دنیا و دین

یکی سبز گون مرد بالا بلند
پیمبر چه بر جانبش کرد رو
خطا بود اندیشه ها سر بسر
بدرگاه روزی در کار ساز
چنین کرد جبریل پاسخ بیان
پیمبر ادا کرد پس از کلام
گشودند بر هم دعا از زبان
همانسان که در سایرین گفتگو

در بیان شطری از وقایع فلک هفتم

بهمراه ان دو مقرب ملک
نکو کرد در جامت شعارش کن
ببابکه شادش بمردی نگاه
که دارد بکرسی بدین فر و زینت
که باشد ترا جد و حق را خلیل
ز امت ترا پاکدین بندگان
بدیره براهش روانند ذلیل
همیشه بر نام خدا و ندا
نمودند از مغفرت بیشمار
ز هر یک به شان رنگ گفت شنود
ز هر سو نظر کرد دریای نور
بچشم پیمبر عیان شد ز دور
نبی را دل از هول در سینه
دمادم بتحمید و تمجید رب
بیاید بچشمت مگر اندکی
بپا اندر صنع خدا جلوه گر

درانجا ملایک فزون از شمار
که باز از حجامت بدارید دوست
که موی سرورش گشته سپید
بآیین آسمان در جوار دو دو
درین جایگه جای پاکان بود
پیمبر ز روح الامین انکلام
نمودش بدیدار شادی هزار
گشودند با یکدگر در کلام
وزانجا نبی کرد چون رو براه
ببخشید هر یک ازان انجمن
درخشنده تر هر یکی ز آفتاب
هم از برف دریا کران تا کران
دمادم بشارت دهش جبرئیل
که گردد گرامی باین دستگاه
بتحقیق گر خلق پروردگار
میان سرافیل و من در حجب

بهارون سبق برد اندر سلام
طلب مغفرت را ز دادار رب
نظر کرد در بندگی با خشوع
وزانجا بسادس فلک کرد رو
روان گشت از خرگه انجمن
بسیمای خوش منتظر در دو منزل
شنیدش که میدهد این گفتگو
بندشان ازین فکر چیزی دگر
گرامی تر از این ز تر رسته باد
که موسی بن عمران بود پیش آن
باعزاز و تمکین بموسی سلام
بغفران ز خلاق کون و مکان
نمودند کردند هر یک بدو
نمودند غفران ز یزدان طلب
بدیره رسید بدان هرکس
که لانکش دران بقع بسیار است
نشسته بکرسی چه تابنده شید
بسوی بیت المعمور نمود
پسندیده پاک یزدان بود
چه بشنید بنمود برا و سلام
بگفتش همی مرحبا بیشمار
بانها دشد بر دعا اهتمام
با بل خشوعش بیاید نگاه
ز غفران و باب بشارت سخن
نمیداشت بردیدش دیده تاب
بچشمش عیان گشت اندر میان
شدش بر کرامات رب جلیل
نمودت بقرب خود از لطف راه
نود بار باشد حجاب از هزار
بود نور و ظلمت ز ابر دو آب

که هستیم نزدیکتر در مکان
ازاین پس پیمبر فزون از شمار
وزآن پس ز الطاف بیچون ودود
توانائی دل برو کرد درود
که با ماهی و به بهشتم زمین
بزیر شکم داشت از سنبر پر
زآواز او پر زمان دم بدم
چو داخل در آنخانه گردید باز
وزآن خانه آمد دگر ره برون
زکوثر بنوشید آن مؤتمن
بهمراهی جبرئیل امین
چه بنهاد پا در درون بهشت
بدید خاک آن سر بسر مشک ناب
بمانند اشتر در آن مرغها
شنیدن نگارست آسان بگوش
ندیده نیارست کردن بیان
قصور و منازل ز هر سو بدید
درختی در آن جایگه بنگرید
بگردش مرغی از هفت صد
هزارا که کس انتهایی نجست
زنامش بپرسید سالار دین
هرآن کاید اندر خیال خرد
غرض که دو بسیار نزدیک و دور
بیامد برسدرة المنتهی
در آنجا بمنزلگه قرب زود
چه در قاب قوسین منزل گزید
وزآن پس یکی از ملایک اذان
ملایک رسیدند از هر طرف
تعالی الله از آن علو مکان
در آنحال آن معدن فضل وجود

که صادر شود وحی حق اندر آن
غرایب مخلوق پروردگار
دل مصطفی را تسلی فزود
که آن شد آن سان غرایب نماو
سراسر بر عرش جهان آفرین
که از هر چه گویی خوش آینده تر
هرآن یک گشایند از شوق دم
بیاورد بر جا دو رکعت نماز
سوی نهر کوثر بشد رهنمون
ز رحمت فرو شست از غسل تن

نباشد کسی از ملایک دگر
ولی باشد ایمها و آنها بهم
که آمد مر از آن گیرودار
از انجمله بر مصطفی شد پدید
دو بالش گرفته گران تا گران
چو تسبیح گوید بهر نیمه شب
وزآنجا باین طرز نکو
نبی چند ز اصحاب در آن مکان
یکی نهر دیگر در آنجا بدید
وز آنجا بهمراهی آن دو همسر

در ذکر اشتغال آن ذوق وصف بهشت

وزآن مانده جای نکو سرشت
همان ریزه سنگش ز در خوشاب
بخوانند کی هر یکی در نوا
کسی که در دل نباشد سروش
الهی تو ما را با انجار سان
با طراف و نهرها بنگرید
که جز چشم او کس نیارست دید
بپرواز از خیال نتوان رسید
ز قدرت خدا اندر آن نقش بست
بپاسخ چنین گفت روح الامین
مهیا بهر شاخ او بنگرد
تماشای انهار و حور و قصور
که جز حق ندانیش انتها
مکان یافت اندر جوار ودود
تجلی کرد در قرب گفت و شنید
بفرمان حق گفت در لامکان
ستادند اندر قفا صف بصف
که دریافت آیند آنش و جان
بتحمید و تمجید شد در سجود

نباشد ز بار آتوان بیان
ز ما منتهی الانفس از هر طرف
چه گوید زبان بسته گوری اصم
زبان لال و گوش کر چشم کور
غرض چون نبی شد بجنت روان
که بود از خود و آل اطهار او
بزرگی چنانش که جز ذو المنن
بهر خانه بد شاخی از آن درخت
ز هر میوه کامد از آن عیان
که طوبی بود نام او بیگمان
هر آن باشد اندر جنان قصر و کاخ
وزآنجا بهمراهی جبرئیل
که بد منزل جبرئیل اندر جنت
نه قرب مکان بلکه از معنوی
زبان لال ماند از این گفتگو
نبی پیش استاد اندر نماز
مکان چنان و نمازی چنین
ز انوار الطاف جان آفرین
در آندم بر آن رحمت عالیز

زماهر دو از آن محل بیشتر
بجنب جلال خداوند کم
ز احوال از فضل پروردگار
بفرمان یزدان خروسی سفید
گذشته ز آفاق دور جهان
خروسان دنیا گشایند لب
سوی بیت معمور آورد رو
نظر کرد آن سید انس و جان
که بد نهر رحمت که حق آفرید
ز گلزار خلد برین یافت بهر
بجنت روان گشت سالار دین
که از صد هزاران یکی آرد عیان
مهیا و رضوانیان بسته صف
که خواهد گشاید نبا دیده دم
چنان وصف چیزی نیاید بگر
بر او جبرئیل امین رهنمون
ز ازواج و اطهار ابرار او
ندانند مقدار او بی سخن
چه چتر زمرد ببالای تخت
هرآنرا که خواهی مهیا در آن
بحکم خدا رسته اندر جنان
کشیده در آنخانه البته شاخ
وزآن ره روان شد رسول جلیل
هر کاز آن شاخ بگزیده بخت
غلط در تکلم سخن بشنوی
نیارست دادن در اینجا بدو
بیاور در و جانب کارساز
نکرده کسی غیر سالار دین
بشد غرق آن پیشوای یقین
بیامد ز یزدان ندا اینچنین

که ای فیض بخش زمین و زمان
که ای سید و سرور اصفیا
بدی بر رسولان کردن فراز
بود فرض انجمله بر هر یکی
که هستیم بندگان سر بسر
وزآن پس پیمبر ز ما شد روان
بیامد بنزد یکی سدره چون
وز آنجا چه سالار دنیا و دین
بیامد باو در تکلم کلیم
بگفتش که پنجه نماز از خدا
که حق باشد از بندگی بی‌نیاز
طلب کن ز داور مسکین نواز
چه گردید آن عالی شه محترم
چه موسی نبی را دگر باره دید
چه موسی شنید این سخن سربسر
برو در طلب باز بگشای لب
دگر باره بگشود از عجز لب
ده از آن فرایض ببخشید باز
بگفتش دگر ره که برگرد زود
دگر باره موسی بیاراست لب
بهر روز و شب پنج باشد نماز
گر این پنج چون گذاشتی ملول
دگر کس کند نیت کار نیک
گناه از نماید یکی را یکی
یکی دیده ام در روایت سخن
نشد لمحه گو بیا بیشتر
تصور نیارست کردن بعقل
کسی کو نداند خدا را قدیر
دلی قند ز قرآن ببین
ترا خاک و باد آتش آب هست

که ای علت خلقت انس و جان
که ای مهتر و بهتر انبیا
از این پیشتر فرض پنجه نماز
ندارید اهمال از آن اندکی
گزاریم کاری جز اذعان گر
که نبود کسی واقف از شرح آن

که الهی تو کون و مکان کامیاب
که ای افضل و اکمل ممکنات
کنون باید از تو داستان
خطاب الهی چه شد بر رسول
هرآنرا که فرمان دهی آن کنیم
چه اذن رخص ز حق یافت زود

گفتگوی حضرت سید با جناب موسی علی نبینا و علیه السلام

همی خواست آید بسوی زمین
که ای صاحب فضل و خلق عظیم
بامر شد تا نمایم ادا
زیاد است بر امتت این نماز
که تخفیف بخشد ترا زینمار
ده از پنجهش کرد عفو از کرم
پذیره برآمد ز شادی و دید
دگر داد پاسخ بخیر البشر
که بخشد بقیتش خدا زین طلب
در آنکه تخفیف از حق طلب
بشد باقی از روز و شب سی نماز
طلبکار تخفیف شو از رود رو
که تخفیف بیکن از اینهم طلب
شناهم کردن از این حکم باز
کنم بخر امن به پنجه قبول
دهم بگشو اشن به نیت ولیک
نویسم نسازم زیاد اندکی
که چون بازگشت آن رسول امین
از آن رفت و آمد نبی المفر
کثیر الفکرت از این طرفه نقل
شود خدشه آتش ز ابتدای گیر
بگفتار بیهوده دل از زمین
ببین چار سرکش جهان داده ات

روان بود جبرئیلش اندر جلو
بگو بر چه ماموری از کردگار
چه موسی ز شاه رسل این شنفت
ندارند تاب و توان اینقدر
ندارد باین بار امت توان
چهل ماند باقی ز لطف ودود
بپرسید از صورت داستان
که باشد زیاد امت را هنوز
پیمبر دیگر باره شد رو بره
خداوند بخشنده دستگیر
بموسی چه آورد از نو گذر
غرض رفت و آمد نبی اینقدر
نبی گفت یکسر خجلت سخن
چه این گفتگو کرد سالار دین
دهم هر عمل را یکی ده ثواب
ز شر گر نماید خیال عمل
وز آنجا پیمبر بیامد فرود
هنوزش بد بستر خواب گرم
چنین بود آنده استان گفت
ولیکن بعجب نباشد در آن
بگفت فلاسفه گوش دل
کو جسم چون میرود بر فلک
عدد خاک با باد و آتش با آب

که ایشافع حشر و گاه حساب
که ای اعظم و اشرف کائنات
نماید هر روز و شب همچنان
بچشم انه را آورد دست قبول
بر آن امتثال تو از جان کنیم
از آن جایگه عزم رجعت نمود
ز نو جبرئیلش شد رهنمون
گذر کرد نزدیک موسی زنو
که این فرایض بدادی قرار
بپاسخ نبی را بد انکه گفت
که در زیر این بار آرند سر
بما دستگیری بکن اندر آن
پیمبر بشادی بیامد فرود
نبی کرد بر او یکایک بیان
ندارند تاب چهل فرض روز
بامیدواری بر آن بارگاه
شد سخن باز از تازه پورش پذیر
بیان کرد با او خبر سربسر
که باقی شد از جمله پنج دگر
نگویم از این باب با ذو المنن
ندائی رسید از جهان آفرین
که تا پنج گردد به پنجه حساب
نکرده نگیرم بر او لا اقل
سوی خانه ام هانی که بود
روان آب از کوزه اش نرم نرم
که نقطش در آئینه دل گرفت
برای قدرت کردگار جهان
بفرمان حق باز گیر دل
همان سان که بر خاک آید یکی
تو چون گشته در میان گاه تب

چه نسبت بود روح را با بدن — چنان روح جوهر چنان جسم تن
بجز امر حق چیست اندر میان — بود گر دلیلت بیان و عیان
بود جسم پیغمبر الطف ز روح — ترا نیست در روح باب فتوح
خیال تو یکدم رود تا سمک — واز اینجا دمی تا بهفتم فلک
ز روح تو جسمش بهفتاد بار — بود الطف از امر پروردگار
نه بینی به پیکر نبد سایه اش — چه از نور بد طینت و مایه اش
بگیر دره نور چون جسم باز — شود سایه اندر نظر عکس ساز
نبی آنچه در آفتابش اثر — ز سایه نباشد به پیش نظر
عروجش چرا گفت باید محال — ز بیهوده گفتار باطل خیال
بانکار داری زبان از چه رو — چرا می نیاری بانصاف رو
ز کوته نظر دست باید شست — که هست اعتقادش بنسبت بعقل
اگر هست چشمت حقیقت شناس — بمعنی نمائیش از این ره قیاس
تو با این گمانت توانی خیال — نمودن باندیشه های محال
چرا باشی از این سخن در عجب — گشائی بانکار ای بولهب
که گوئی بر این ره ز حکمت کلام — پس از خرق باشد محال التیام
که جسم از فلک چون نماید گذر — بنه طاق افلاک چون بست در
گشاید اگر اندر آن معبری — بماند بجا رخنه آسا دری
نظیری ترا در بدن از فلک — ز دل خلق کرده همین ملک
بود شکل مخروطی از چار سو — دری نیست ظاهر پدیدار او
بچشم بصیرت اگر بنگری — به بینی که دارد ز هر سو دری
گهی بسته و گاه بگشوده است — گهی بوده و گاه نابوده است
بگو تا کدامین ره است اندر آن — که اکنون دل آری بت بر زبان
بدین عقل مغشوش خواهی سخن — بیان سازی از حکمت ذوالمنن
ترا کور چشم و تمنا دراز — ترا دست کوتاه و دل پر ز آز
همان به زبان داری از حرف لال — نهی بر زمین حکمت قیل و قال
روی بر رهی کو ترا رهروان — برفتن نمودند اندر جهان
براجی رجا هست از کردکار — که گردد بر او لطفش آموزگار
زه سوی شیطان که هند ردش — براه یقین استوار آردش

در بیان دخول حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله وسلم در شعب ابیطالب

روایت نمودند کارآگهان — زکف بزرگان فرخ جهان
که چون شاه دنیا و دین مصطفی — ضیا بخش انوار صدق و صفا
شب و روز باصد هزاران تعب — همی داشت بر دعوت قوم لب
برآن مشرکان تیره روزگار — همی خواند آیات پروردگار
دمی از نصیحت نمی بست دم — همان در هدایت فشردی قدم
برآنقوم سنگین دل زشت خو — ز اعجاز بستی ره گفتگو
که تا گشت ز اقوام آن پاکدین — شی چند دانسل بدین مبین
ازآن جمله چون حمزه عم رسول — نمود از سر صدق ایمان قبول
وزآنها که بودند اندر زمین — رسیدی بکفار هردم سخن
که هستند با عزت و احترام — بخلوتگه شاه هر صبح و شام
برآنها نداد ره کسی دست رس — که هستند محکوم و مغلوب کس
کند شاه نجاشی از احترام — اعانت باصحاب خیر الانام
ده خرج آنها بهر روز و شب — باسلام دین است اندر طلب
شهادت دم بهر شرع رسول — نموده است دین پیمبر قبول
قوی گشته اسلام اندر زمین — فزونتر شود هر زمان این سخن
وز انجا چه برگشت عمرو پلید — نمود آنچه را دید و گفت و شنید
ازآن عزت مسلمین در زمین — وز این ناسپاسی با این انجمن
ز رد کردن گفتها سر بسر — وز احوال عماره پنهان خبر
فزون گشت در سینه ها کینها — بجوشش آمد آن بغض در سینه ها
وز این سو چه شد بر قبایل خبر — ز اطوار و گفتار خیر البشر
بشو عی زنو یافت بازار دین — بهر سمت مشهور شد مسلمین
یکایک ببستند بر دین میان — قوی گشت آئین اسلامیان
بنی هاشم از بهر دین سر بسر — بیاری ببستند هر یک کمر
نبی شهره شد در میان عرب — ز هر سو پی دین گشودند لب
دل مشرکان شد از ایشان دو نیم — فتادند در ورطه خوف و بیم
که گر زین قوی تر شود مصطفی — ره دین اسلام گیرد صفا
بما آن زمان میشود کار تنگ — خورد شیشه بت پرستی بسنگ
بیفتیم از حیز اعتبار — شود دور یکباره از چاره کار
همان به در اندیم که داریم دست — بیاریم بر او ز هر سو شکست
بچاره ببندیم هر یک کمر — بیابیم از پیش و دستی ظفر

که گردند مستاصل اسلامیان — نمانند از آنها یکی در میان
بسم آخر یکی زآن لعینان دون — بر این رای دون شان شد رهنمون
که سازند از راه کین و شقاق — در این شرط با یکدیگر اتفاق
که اندر عداوت با سلامیان — ببندند از تازه هر یک میان
خصوصا بکین بنی هاشمی — که در سینها بود از آنها غمی
نسازند با هیچیک گفتگو — نگردند در یک مکان روبرو
ندارند بر حرفشان بازگوش — نسازند هرگز خرید و فروش
نه در سفره باشند همنان آب — نگویند بر حرف آنها جواب
نه از بهر وصلت گشایند لب — نه دختر نمایند از آنها طلب
که آنقوم آرند یکباره کی — از آن بابت ما به بیچارگی
بدارند دست از حمایت گه — گذارند اسلام و دین سر بسر
در آنوقت دل بر رضا آورند — ز بیچارگی رو بما آورند
شود کار ما منتظم آن زمان — بود بخت با مدعا توامان
چه گوینده اینداستان را بگفت — پسندید هر کس که از او شنفت
کر بود شیطان که اندر میان — بصورت یکی قوم را شد عیان
غرض چون شنیدند این گفتگو — نمودند تحسین بر آن پیر او
گرفتند بر کف ز کین خامه — نوشتند این عهد را نامه
چهل تن بزرگان آن مشرکان — که بد بولهب نیز اندر میان
منجس با مهار نحس پلید — نمودند آنقوم دون عنید
ابوطالب از این چه شد باخبر — که بستند کفار نقش و کر
بر این عهد گشتند هم داستان — که باشند در کین با سلامیان
بهنگام فرصت بخیر البشر — رسانند از کین عدوان ضرر
طلب کرد بر گرد خود در زمان — همه آل هاشم ز پیر و جوان
که بودند آنها چهل تن تمام — دلیران جنگ آور نیکنام
چه گشتند حاضر همه انجمن — نشستند با یکدیگر در سخن
زهر باب کردند چون گفتگو — برآنها ابوطالب آورد رو
چنین گفت آن سید محترم — که ای ساکنان دیار حرم
کنون گشته کفار هم داستان — پی کین این سرور انس و جان
که هنگام فرصت نه راه حسد — بقتلش نمایند هر یک مدد
بحق خداوند بیت الحرام — بجز و بر و بزم بر کن و مقام
بآن آفریننده ماه و مهر — خداوند نه طاق گردون سپهر
که گر خاری از مشرکین بر قدم — خلد پا شود از سرش موی کم
یکایک نمایم شمارا هلاک — ندارم از این داستان هیچ باک
بیابیت در روز و شب بندوار — بگردید او را بدور و کنار
نه تنها گذارید او را دمی — نه زین پاسبانی بود تان غمی
دمادم باطراف آنشمع دین — چه پروانه باشید منزل گزین
مبادا که غافل ز کفار دون — یکی برادیت شود رهنمون
تمامی بنی هاشم از این سخن — خریدند بر خویش رنج و محن
که باشند بر مصطفی پاسبان — بخدمت ببندند هر یک میان
شب و روز در خدمتش بنده وار — شتابند اندر یمین و یسار
وزآن پس ابوطالب از راه حزم — بخود کرد اینکار را عزم جزم
که تا در شعب هست با یاوران — زمانی دهد مصطفی را مکان
بکر مشرکین دست وا زند زو — ز ایذای آن شمع بزم سرور
شعب دره بود در کوهسار — بدست ابوطالبش جنبا
روان شد بهمراهی آن جناب — تمامی بنی هاشمش در رکاب
بهمراه اطفال و خیل زنان — در آن دره کردند یکسر مکان
نمودند اطراف آن استوار — گرفتند در اندرونش قرار
شب و روز در پاسبانی قدم — فشردند پای وفا دمبدم
مران پیر روشن دل پاک جز — نبستی دو در خدمت از این
شب و روز شمشیر اندر میان — بهمراه سالار دین بدروان
که وگاه در خدمتش داشت سر — مینگردد دور از جمالش نظر
چه خفتی شبانگه بجا مصطفی — بپا ایستادی پرش از وفا
مگر تا که غافل ز راه یکین — نشانند سوی بنی مشرکین
سحر که بدل کرد ماوای او — علی را مکان داد در جای او
بجای دیگر مصطفی را مکان — گزیدی زیاران خود هم نهان
نخفتی علی جای سالار دین — بهر جا بهر شب بهر سرزمین
بر اینگونه شد روزگاری دراز — که بودند یکسر در آن دره باز
همین بود شان کار در روز و شب — کشیدند در پاس بی تعب
وز آنسو ابوجهل با مشرکین — سپردند هرگاه و که راه کین
نکنند در شیشه صبر سنگ — از شد بر مسلمان کار تنگ

بنوعی که آذوقه بشد باز … بر آن دره از کاروان حجاز
بدان سان که گر یکنفر از عرب … ببودا گشودی بر آنقوم لب
شد از دشمن کین منش کینه ور … بغارت ببردند اموال و
دو منزل جلوگیر بر کافران … زکین مینمودند قاصد روان
رساندند تهدید غارت بگوش … نسازند تا خود خرید و فروش
بسالی دو موسم رسول امین … برون آمد از دره با مسلمین
بدعوت گشودی بهر قوم لب … ز هر باب یاری نمودی طلب
که من بر همه خلق پیغمبرم … فرستاده حضرت داورم
بیائید یکسر بسوی دین من … بگیرید قانون و آیین من
نمائید حفظ من از شر کین … باسلام باشید یار و معین
بلب بولهب داشت تکذیب او … ز پی مینمودش بد گفتگو
که باشد بمن این برادر پسر … دروغ است اقوال و سر بسر
بجادوگری پیغمبر بد بدین … یکایک جوانان بهر سرزمین
ندارید بر گفت اینم دو گوش … نسازید با او خرید و فروش
غرض مصطفی با بنی هاشمی … نمودند فرصت بهر موسمی
که از هر طرف سوی مکه روان … پی حج و عمره بدی مردمان
چه جمعیت خلق میشد درست … در آن نظم کفار میگشت سست
زدوره فکندند خود را برون … ببودا باطراف بازار رهنمون
بقدر توان از فروش و خرید … ز آذوقه و از لباس جدید
هجوم خلایق چه میگشت کم … نهادند از نو بدره قدم
بغیر از یکی تن ابو العاص نام … که داماد بود او بخیر الانام
ربیبه بدو داده خیر البشر … بدامادیش داشت آمد بسر
ز آذوقه که اشتران داشت بار … بدادی بنزدیک دره گذار
نمودی در آن ره شترها بار … که در دره خود مینهادند پا
رساندی آذوقه بر مسلمین … اعانت نمودی بسالار دین
بر اینگونه تا رفت سالی چهار … باسلامیان تنگ گردید کار
بغیر از دو موسم چه در هر سال … برون آمدن بد بر آنها محال
چه آذوقه میکرد رو بر کمی … فزون میشد از آن بهر لها غمی
چه میگشت اسبابشان احتیاج … همیداشتند آن لعینان لجاج
در آن دره از جوع اندر فغان … گه و گاه میبودشان کودکان
گرسنه زن و مرد از هر طرف … بنزد نبی میکشیدند صف
بنوعی که شب ناله کودکان … ربودی ز دلهای مردم توان
رسیدی صداها بشهر اندرون … برایشان دل کافران بود خون
ز بس ناله و زاری و اضطراب … نبود کفار را خورد و خواب
بغیر از ابو جهل با چند تن … از آن سنگدل کفر کیش انجمن
که بودند شادان از آن گفتگو … نبسوخت دلشان بر آنهای هیچ
دگر باقی آن گروه عنید … هر آنکس که آواز طفلان شنید
ز دلشان زدی داشتی غم … پی صلح میبودشان پا و سر
پشیمان شدند از ره ظلم و کین … ترحم نمودند بر مسلمین
همی خواستند اندر آن روزگار … شود بر بنی هاشمی فتح کار
که از دره آیند یکسر برون … براحت شود حالشان رهنمون
ولی بهر عهدی که در نامه بود … نیارستشان کرد گفت و شنود
نه بر نقض پیمان توان گفتگو … نمودن که بر صلح آرند رو
بکین داشت بوجهل اصرار نیز … نمیکرد کوتاه دست استیز
منقص از این باب بر کافران … بدی عیش هر یک ز پیر و جوان
همه اهل شهر از صغیر و کبیر … بخاطر شد آن حزنشان جایگیر
که اکثر شب از ناله کودکان … شد از جانشان دور تاب و توان
چه هر صبح گرد حرم انجمن … نشستند با یکدیگر در سخن
همی حرف میبودشان بر زبان … که دوشینه از گریه کودکان
که از آل هاشم در این همه شب … شنیدیم بودیم اندر تعب
نخفتیم تا صبحگه بیگمان … ز ما دور بد صبر و تاب و توان
شماتت نمودند بعضی ز کین … از آن حال بر فرقه مسلمین
سوای همان بکد و ملعون دون … که در سینه میگشت کینشان فزون
کنون یادم آمد یکی داستان … که سازم در این ضمن شطری بیان
شنیدی که آن مشرکان عنید … چه بر گوششان صوت طفلان رسید
بجائی که بودند خارج ز دین … از این باب گشتند زاو غمین
ز آواز الجوع آن کودکان … ز دلشان جدا گشت تاب و توان
دل سنگشان گشت نرم اندکی … شنیدند چون از هزاران یکی
کنون یاد کن زان غم مبتلا … غریب بیابان کرب و بلا
که بودند اطفالش از قحط آب … بدان گونه در ناله و اضطراب

ز بس بر زد از جانشان ناله سر … شد آفاق از آهشان پر شرر
بر آنقوم سنگین دل بی کتاب … که خود را نمودند اهل حساب
امید شفاعت ز خیر البشر … بدل بودشان پیکان سر بسر
شنیدند آن ناله ها و فغان … که میداشتند از عطش کودکان
نه یکدم دل سنگشان گشت نرم … نه کردند از حق این ظلم شرم
ندادند از ظلم یکشب عقب … نکردند در دل خیال حساب
چه گویم که بر خیمه از جان این … مسلمان بدتر زگاه و جبین
خداوند لعنت کند بر شمر … که باعث شد آن ظلم را سر بسر

نامه نوشتن مشرکین قریش بجناب ابوطالب و پاسخ نوشتن از جناب نامه مشرکان لعین را

غرض چون عیان شد دل پر ز کین … ترحم نمودند بر مسلمین
بدینسان که آید کنون آشکار … بنیروی امداد پروردگار
بسوی ابوطالب نامور … نوشتند کفار اینسان خبر
که دانیم تا شش پنج اندرون … شود هر دمت محنت و غم فزون
خور و خواب و آرام و رخت و نام … ز کف داده ای مهتر نیکنام
کنون از نصیحت ای انجمن … سراسر بگوئیم از این انجمن
ز داد محبت ز مهر و وفا … ز عهد مودت ز صدق و صفا
که بر ما سپاری محمد اگر … کنیمت بفرمان دهی نامور
ابناهی نمائیم یکسر قبول … ترا گر بجا واگذاری رسول
بقتل آوریمش ز کین دین … در آنوقت بوسیم شیب زمین
تو دانی بیا بستیم عهد سست … شود بر تو فرمانیان درست
دگر باز بر ما پی منع لب … گشائی نداریم دست طلب
بنا بر این محنت و رنج و غم … تلف تا شود جان از این الم
هر آنرا که بدگفتنی در کلام … بگفتیم و خود دانی و السلام
ابوطالب از این چه شد باخبر … ز جا رفت بشنید اینجمله سر
قلم برگرفت و بپاسخ نوشت … بر آن زشت کیشان طغیان سرشت
ز اشعار غرای موزون خود … بر ایشان بیان کرد مکنون خود
زبان خود گشوده در سخن … بیان کرد بر آن عنید انجمن
که هرگز نداریم زانیکار دست … روان تا تنم را در ایام هست
سر و جانم ایثار آنسرورست … دلم را تولای مهرش درست
نه جز بندش خم از کرم گذر … نه غیر از رضایش در این روزگار
بطالب مراهست تا از نفس … نباشد کسی بدو دسترس
شنو زاد اینره دل کس بمن … که میشنود گوشم اینسان سخن
هر آنرا که دارید در تن توان … نمائید هر یک ز پیر و جوان
که اینست آئین دین من … بود این چنین رسم و آئین من
فرستاد آن نامه نامدار … بر آنقوم بدکیش خذلان شعار
هر آنکو شنید آن گروه عنید … از او گشت مأیوس و دم در کشید
بدهشت کان سرور سرفراز … بیندار از این عمل دست باز

ذکر ظهور بعضی معجزات و خوارق عادات که از سید کائنات در شعب ظهور رسید

غرض کار شد تنگ بر مسلمین … در آن دره چون از بد مشرکین
بنی هاشمی نزد خیر البشر … گشودند بر شکوه لب سر بسر
ز دلتنگی از دره جای خویش … در آن حبس بودن بما وای و پیش
در آندم پیمبر بوحی ودود … بدست مبارک اشارت نمود
بر آنکوهها تا که گشتند دور … بقدری که در دیدگان نور
بمقدار بعد از آن جبال … برفتند از قدرت لایزال
وسیع الفضا شد بیابان چنان … که نتوان گشودن بوصفش زبان
دگر ره پیمبر اشارت نمود … بر آن دشت آنسان که فرمود بود
که آنها که در دل غم زمان بدون … بیارید از قدرت حق برون
همان دم بفرمان پروردگار … زمین گشت پر سبزه و لاله زار
ز نسرین و نیلوفر و یاسمین … فضای زمین شد چه خلد برین
روان گشت از هر طرف جویبار … بنفشه همان دم دمید از کنار
بسر سنبلش جا در از گل کشید … برخسار گل زلف سنبل دمید
ز هر شاخ بر خواست صوت هزار … هوا شد معطر چه مشک تتار
نظر باز شد نرگس مست چشم … شقایق بجوش آمد از شرم و خشم
ز هر سو بر آمد بگردون درخت … همان دم در آن دشت از سنگ سخت
ز هر میوه بر شاخها شد عیان … بهر سمت افزون ز شرح و بیان
ز خرما و امرود و سیب و انار … به هر شاخ آویخته از هر کنار
ز انجیر و نارنج و لیمو و به … نمودار آمد گره بر گره
ز هر سمت دراج و کبک و تذرو … نمودند پرواز از شاخ سرو

چنان بوستانی بیامد پدید   که هرگز کسی از سلاطین ندید
زاعجاز پیغمبر پاک دین   بفرمان یزدان جان آفرین
چه خلد برین شد زمین و زمان   برفتند یاران تماشاکنان
بماندند از آن مرد و زن در شگفت   هرآنکس که دید آن تعجب گرفت
زصلوات شد بگردون خروش   اگر گفتی آن دشت آمد بجوش
بخوردند از آن میوها مرد و زن   بشستند از آن آبها رخ و تن
نمودند شکر جهان آفرین   بر آن جایگه سرنهر مسکنین
دگربار فرمود خیر البشر   بر آن قوم پیر و جوان سر بسر
که خواهید اگر جامه پاک صفا   بگوئید صلوات بر مصطفی
بمالید بر جامه خویش دست   گر آن بشنود دور چرکی که هست
دمیدن بگیرد اندر بدن   گر اندوه عارضی شود جسم و تن
ز صلوات بر احمد و آل او   بدنها بیابد تمامی نکو
مصفی کند دل ز کین و حسد   زداید ز خاطر خیالات بد
بنی هاشمی چون شنیدند این   از آن مقتدای زمان و زمین
بصلوات برخواست آوازها   کشیدند دست شعف بر لباسها
دمیدن گرفتند بر جسم و تن   که پوشید بر آنها لباس کهن
عرق آمد از لطف پروردگار   تن و جامهاشان ز چرک و غبار
تعجب نمودند پیر و جوان   بگفتند با شاه دین و زمان
نبی را دو لب از تبسم شگفت   بپاسخ بر آن قوم اینگونه گفت
که شد بهر صلواتها نامها   مصفی تر از پیکر و جامها
که صلوات اینسان زداید ز تن   غبار و کثافات و چرک بدن
نماید بر این باطنها نهفت   که جامه ز صلوات پاکی گرفت
صفات ذمیمه نماید بدور   فزاید بدل حکمت و علم و نور
بدنیا گشاید ایمان و دین   بعقبی رساند بخلد برین

در بیان ذکر سبب خروج و استخلاص حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم و بنی هاشم از شعب

غرض چون زمان شعب شد دراز   ز رحمت سبب ساز شد کارساز
ز امرش بر آن نامه عهد شوم   ز اطراف آورده ارضه هجوم
چه شد موریانه بر آن زور ور   فرو شست آن نامه را سر بسر
بر آن عهد ملعونه زد دست برد   سیاهی تمام از کاغذ سترد
بجز نام یزدان که باقی بر آن   بجا ماند چیزی نماند اندر آن
همان گونه بد سر بمهر و درست   ولی سخت عهدش کم دید سست
خبر داد از آن آسمان جبرئیل   نبی را بفرمان رب جلیل
که آن نامه عهد گردید پست   وز آن موریانه هر آن بود شست
بجز نام پروردگار جهان   کنون نقطه نیست باقی در آن
پیمبر چه بشنید گردید شاد   همی کرد حمد خداوند یاد
خبر داد بر عم خود سر بسر   همان گونه جبریل آمد خبر
ابوطالب نامور در زمان   بسی گشت از آن خبر شادمان
همان دم بیامد ز دره برون   بمکه بطوف حرم رهنمون
در آمد باطراف بیت الحرام   هر آن یک کفار را بد مقام
چه بوطالب از دور آمد پدید   بنزدیکی آن جماعت رسید
بخاطر کنون مشرکین را گذر   چنین کرد از حال آن نامور
که از کثرت رنج گشته زبون   پی صلح آید بشهر اندرون
که بخشد بنی را بر آنها مگر   در آرد پی صلح از این ره سپر
بجستند از جای خود در زمان   تواضع نمودند پیر و جوان
گشودند هر یک بتکریم لب   نمودند تعظیم او از ادب
چه گفتند آن نامور شهریار   نشستند کفار از هر کنار
بامیدواری یکایک زبان   گشودند بر جانبش در زمان
که دانیم داری پی صلح رو   بباشی از این پس بکعبه جو
کنون آمدی تا دهی از وفا   بما بهر آسودگی مصطفی
کشیدی ز بس در ره او تعب   ز بس رنج جانت رسیده بلب
بیا تا که باهم نشینیم باز   نداریم دست عداوت دراز
بیا بین ایام ماضی سخن   بگوئیم خالی ز کین و فتن
چه کفار کردند این گفتگو   بپاسخ ابوطالب آورد رو
بگفتا بحق جهان آفرین   نه از آمدن بود مقصود این
ولی گفت من برادر پسر   بفرمان فرمان ده دادگر
که او را نموده خبر جبرئیل   بصدق و سخن نیز دارد دلیل
که آن نامه را که در ظلم و کین   نوشتید از بهر طغیان دین
در او درج از جور هر بیش و کم   نمودید یکسر بقطع رحم
بدادید در کعبه اش جایگاه   شد بدرش سراسر بعد آن گواه

کنون موریانه شدش در تباب   معاهد تماماً سترد از کتاب
نباشد کنون نقطه اندر آن   بجز نام پروردگار جهان
چه گاه نخستین نماید درست   ولی از درونش کتابات شست
بدانم که او صدق گوید کلام   زبان می نگردد بکذبش بکام
بود محض آیین و دین پروری   کلامش همه حکمت داوری
نماید آن نامه حاضر کنون   که گردید بر صدق آن رهنمون
اگر آنچه گوید بود همچنین   بدارید دست از ره ظلم و کین
نماید از کینه جویی کنار   بترسید از خویش بر کردگار
دگر آنچه گفتم نباشد درست   مرا دست باید از این کار شست
دهم بر شما آن زمان دست او   نگردیم از این پس پابست او
ز آن گفتنش بالقبولش هر آن   که خواهید بستید مختار آن
شنیدند چون مشرکین انجمن   از آن سرور نامور این سخن
پسند آمد آن گفتگوشان تمام   که کردی بما ختم این دم کلام
بنود آنچه گفتی ز انصاف دور   نداریم از این شرط اصلا نفور
پس آنگاه از امر بوجهل دون   یکی شد باوردنش رهنمون
چه آورد آن نامه ظلم کیش   بدیدند سر بسته بر مهر خویش
همانسان که بنهاده اندر نخست   بر آن بود امهار ایشان درست
بسی شاد گردید بوجهل دون   که گردید مقصود حاصل کنون
چه بر جا بود مهر آن نامه باز   کنم دست حاجت بمطلب دراز
بگیرم ز اسلامیان کین خود   دهم تازه رو نو بآیین خود
یکایک ببینند آن مشرکان   که بد مهرها همچنان اندر آن
گشودند چون نامه را سر بسر   بنزد ابوطالب نامور
که تا خود نمایند او را خجل   شود بلکه از فعل خود منفعل
وز آن پس نگویند باری سخن   سپارد نبی را بر آن انجمن
بیارند هر یک بمطلوب دست   بیارند اسلام دین را شکست
گشودند چون نامه از شوق زود   بدیدند در آن کتابت نبود
بجز اسم پروردگار جهان   نوشته نبد نقطه اندر آن
کتابات آن از میان سر بسر   شده محو بیش و کمش از نظر
چه دیدند کفار این دار و گیر   فکندند سرها ز خجلت بزیر
نیارست یکتن گشودن زبان   که عذری نمودن بطالب بیان
چه بوطالب احوال دید اینچنین   نصیحت کنان گفت با مشرکین
که ای قوم پر کینه زشت کیش   دمی شرم دارید بر حال خویش
کنون باز دارید از ظلم دست   نیارید از این بیش بر خود شکست
نه پسندید گره بر انجام کار   بترسید بر خویش از کردگار
بگفت این و برخواست از جای خویش   روان گشت از نو بماوای خویش
دگر باره سوی شعب شد روان   پی خدمت سرور انس و جان
وز آن سو چه آن فرقه مشرکین   در آن نامه دیدند احوال این
کسانیکه بد شان ندامت ز عهد   نمودند بر نقض آن عهد جهد
که بودند آن مردمان نیک ظن   گشودند لب یکی بر سخن
که هستیم بیزار از این داستان   وز این عهد بر کین اسلامیان
نخواهیم بودن بر این ره دگر   نیاریم از این بیش بر کینه سر
نه هرگز پسندد ز ما ها خدا   بناشیم این ظلم را مقتدا
چه گفتند آنجمع این سخن   یکایک پریشان شد آن انجمن
نمودید بسیارشان اتفاق   در افتاد از اینره میانشان نفاق
دریدند آن نامه ناقبول   که بد ثبت در باب کین رسول
هر آنچه بد بوجهل ملعون نمود   پی عهد دیگر نبخشید سود
همی خواستند تا نوکنند نامه را   بگیرند سر باز هنگامه را
نگشتند کفار هم داستان   بنامد ز نو عهد اندر میان
چه اینداستان در میان رونمود   در بسته بر آل هاشم گشود
برون آمدند از شعب سر بسر   نمودند در خانه هر یک مقر
چنین بود اخبار این داستان   که شد گفته از گفتهٔ راستان
الهی بحق رسول امین   که بر ما عیان کن ره و رسم دین
نگهدار از غفلت و رنج و غم   مصون از بلایا و خوف و الم
نخواهی نمودن کسی دست آز   بجز درگه کبریایت دراز
براجی بود یارب این آرزو   که تا روی لطفت نگردد ازو
ز بوجهل طغیان بماند مصون   بدارش در راه حق رهنمون
از این نفس اماره بد فعال   نگردد بکین و حسد پایمال
شود قطع امیدش از ما سوا   گزیند رضای تو بر هوا
بهر دو جهان باشدش دستگیر   خطاپوش غفار و پوزش پذیر
نگوید بغیر از رضایت کلام   بود خاندان نبی را غلام

که خود می ندانم جز این بندگی
بدارم تو ایمان بر این زندگی
بنام خداوند جان آفرین
ز اعجاز سالار دنیا و دین
بگویم بداری اگر گوش دل
کنون بشنو این داستان عجب
که باشد بر آن چهره وی علی
همان مرکز عالم کن فکان
که چون گه بد مصطفی را مقر
از آن قوم کین کینه بوالفضول
سر کینه جویان ابوجهل دون
فکندی بچاه درش کین
از آنجمله روزی رسول انام
ستادند آن قوم از چار سو
کنی دعوت خلق بر دین خود
کنی دعوی رخت پیغمبری
بیاور پی قصد نو مطلب دلیل
شنیدیم که از انبیای جلیل
عیان گشت از نوح طوفان دلیل
مسیحا خبر از مغیبات گفت
تو نیز از نمائی بما سر بسر
شود و صحیح آندم که از کردگار
یقین سید لیست با طل کلام
که ای چهره مردم کینه جو
خورد و بزرگ و صغیر و کبیر
از آنجمله قرآن که خلق جهان
نمودند کوشش که جزئی از آن
مرتبت کز درکه ذو المنن
بن صدق و حقیقتم همگان
نیارید مانند بر آن آیه باز

خبر دادن پیغمبر معجزات ظاهرات انبیا و ظاهر نمودن معجزات انبیاء سلف صلوات الله علیه و علیهم

ز رحمت سخن بر زبان آفرین
حبیب خدا خاتم المرسلین
دهی ز سخن لمحه هوش دل
بتصدیق قلبی بهار ای لب
نبی را وصی خدا را ولی
مهین مرشد خیل کرّوبیان
پی دعوت قوم میداشت سر
منکر و لکن کلامش قبول
بانکار بد و ایمان ازیشان برون
نمیخواست لکن شدن سوی دین
مکان داشت نزدیک بیت الحرام
بحجت گرفتن نهادند رو
دهی رونق از آن بآیین خود
که داری به پیغمبران سروری
و یا بر زمین نه مر این قال و قیل
چه موسی و عیسی چه نوح و خلیل
گلستان شد آتش ز بهر خلیل
گر آن قوم را بود گفت و شنفت
در آریم یکسر بدین تو سر
تراهست اندر جهان اختیار
نگهداشت باید زبان را لجام
بحجت نیارید بیهوده رو
مرا کرده یزدان بشیر و نذیر
نیارند گفتن کلامی از آن
نیارند بشنید سالک بیان
سرایم ز آیات از تو سخن
گشایند اگر بهر حجت زبان
شود دست قهر خدائی دراز

نمایم بر ایشان است آن ابتدا
بنیروی توفیق پروردگار
شود روشنت دیده و جان و دل
ز بوجهل طبعی بنه پای نور
شهنشاه اژدر در سوم تن
که آن شیر یزدان امام مهین
ز اعراب واز فرقه مشرکین
سپردند هر یک طریق لجاج
هر آنرا که با مصطفی داشت سر
بحجت گرفتن گشودند لب
که بوجهل با قومی از مشرکان
که گوئیم در جهان پیشوا
از آن هم نهی پای خود بیشتر
اگر تاکنون هست این گفتگو
چگوئی فرستاده داورم
هر آن یک نباید بپرورد کار
ز جا کنده شد کوه بهر کلیم
هر آنرا که کردند در خانها
گذاریم یکسر باسلام رو
وگرنه عبث می نیایت گفت
چه سالار دین این سخنها شنفت
نموده مرا پاک پروردگار
ز اعجاز چندانکه بایست داد
خلایق تمامی ز خورد و بزرگ
هم آخر زناچاری و اضطرار
هر آنرا که پروردگارم گفت
شود گر بخواهم ز حق مطلبی
عبث رفتن راه باطل چرا

که باشد برایند در سر افکند گر
نکند ارا رقه و استعار
ز گفتار پاکان دین مقتدا
نمایم سراسر کنون آشکار
گشایند دلت را بملک یقین
از آیند ایشان بر دل آید فزا نور
گرامی پدر بر حسین و حسن
بفرمود بنده است تا حق چنین
همی کرد دعوت باسلام دین
نمودند با او ز کین احتجاج
بدادی کی جنده شان در نظر
ز اعجاز کردند هر دم طلب
رسیدند نزد نبی آنکسان
رسول خدا خاتم انبیا
که یزدان مرا خوانده خیر البشر
چه باشد گواهت بدعوی تو
همین بس که بر انبیا سرورم
نموده معجز بخلق آشکار
دل قوم از آن خوف آمد دو نیم
نهان هر چه بدشان بگاه نهان
نمایم کوتاه این گفتگو
کلامیکه گبر را انشاید شنفت
بپاسخ بآن قوم نا اهل گفت
به پیغمبری در جهان اختیار
دلم را علوم لدنی نهاد
عرب تا عجم از حجازی فریک
نمودند اقرار عجز اختیار
نمودم از آن باب گفت و شنفت
گشایم پی آیت نو لبی
نمودن بخود کار مشکل چرا

ز شفقت نخواهم شمار ضرر
ز دربار فرمانروای جلیل
که ای علت خلقت کائنات
که ای شاه مسند نشین صفا
هر آنرا که گفتند این مشرکین
نمایمشان هر یکی در نظر
ولیکن خدا واقف از سینهاست
ولی چون نمودی دیدند باز
مگر آنکه دارم من امر از آنگاه
بناشد اگر باز توفیق حق
طلب کن ز من تا کنم آشکار
بگو رو سوی بوقبیس آورند
ببرند امید از زندگی
بهمراه نور حسین و حسن
بدامانشان دست خود در از
هر آنکس بدامانشان دست بند
تخلف هر آنکس کند زان سه تن
بگو تا بصحرا روند اندرون
بمانند نومید از زندگی
که باشد ز عنت بسر معجزش
بگیرند آن ریشها سر بسر
بگو تا بنزدیک بیت الحرام
چه بر قوم موسی شد از جای کوه
بگو بر چهارم که خواهند اگر
پس آنکه بیاید بر ایشان خبر
ذخیره هر آنچه در خانها
به بینند تا هر یک از قوم باز
چه بوجهل دون این سخنها شنفت
هر آنجا که گوید یکایک روان
که تا گرددش حال یکسر عیان

بگیرد حجتا از این بیشتر
رسید آن زمان حضرت جبرئیل
که ای اکمل ماسوی از صفات
حبیب خدا حضرت مصطفی
به بینند اندم بعین الیقین
که بینند این قوم از چشم سر
که هر گونه در هر یک از کینهاست
بنیایند هر یک نو حیله ساز
بر آرم بتوفیقش از تنگ چاه
بگیرد کسی راه دین را سبق
هر آنرا که کردند خود اختیار
در آنکوهسار آن زمان بنگرند
بخواهند اگر باز پایندگی
که گردند ظاهر بر آن انجمن
ز راه توسل نمایند باز
نماید شود در جهان سربلند
شود غرقه بحر موج فتن
که گردند ز اندیشه همسون
فرو رفته در چاه درماندگی
کشد بر زمین ریشه از بهر سرش
که آزادشان سازد از نیشتر
گزینند بر خویش هر یک مقام
نشانی به بینند از این بنگرد
نمایند آیات عیسی نظر
ز آیات پیشینیان سر بسر
نهادند پنهان بکاشانها
ز آیات از قدرت کارسان
بر آن کفر کیشان بر انگونه گفت
بیایند از همگنان در زمان
بدانید کذبش بگفت و بیان

در این گفتگو بود سالار دین
رساند از حق درود و سلام
که ای معدن فضل و لطف عمیم
بناشد از این باب دل غمت
ز آیات موسی و نوح و خلیل
ندارند شک در حقیقت ترا
نیارند ایمان ترا بیگمان
نیارند ایمان ترا مشرکین
هدایت کسی را که یزدان کند
ولی از دیاد حجج را کنون
مر آنها که خواهند آیات نوح
چه بینند طوفان کند از دیار
در آندم به بینند آنجا علی
که آید از این بعد اندر وجود
دگر باره شان بخشد حیات
نجات و عالم بود اندر این
مر آنها که خواهند نار خلیل
بر آنها چه آتش شود شعله ور
در آندم زنی در هوا آشکار
توسل بجویند بر او ز دل
دگر آن جماعت که خواهند باز
به بینند آیات موسی درست
در آنجا دهد حمزه عم نجات
بمانند نزد تو آن مردمان
نمائی بر آنها ز راه نهفت
در آنها که خوردند هر یک بشب
بهم بر آن فرقه مشرکان
که هر یک بر آنکه در کوه و دشت
به بینند از صدق و کذبش سخن
من اینجا بمانم که آید خبر

که آمد بر او وحی جان آفرین
پس از آنچنین گفت او را پیام
که ای صاحب جود و خلق عظیم
که هستند خود منکران علامت
ز گفتار عیسی سراسر دلیل
نیارند انکار آن ماجرا
مگر آنکه دارم نگاهش از آن
سپارند از نور ره بغض و کین
ره دین قبولش دل آسان کنند
ز آیاتشان میشوم رهنمون
بر ایشان نمایم همین دم فتوح
روی جانشان از گشایش بباد
که گردد در آنجا یکه منجلی
ز خلوت سرای خدا در شهود
بیابند از موج طوفان نجات
چنین بست آرایش راه دین
بر آنها شوی بر نمودن دلیل
کشد سر بگردون ز هر سو شرر
به بینند از قدرتت کردگار
گر او پای غشّان بر آید ز گل
به بینند آیات موسی فراز
همانسان که کردند ظاهر بخت
مر آن قوم را زنده بر حیات
که سازی بر ایشان یکایک بیان
هر آنرا که کردند گفت و شنفت
نمائی باظهار آن باز لب
ز وحی خدا گفت این داستان
شود از پی دیدن سرگذشت
رسانید هر یک خبر زان من
ز احوال هر یک من سر بسر

شنیدند چون منکران لعین
برفتند هر سمت یک انجمن
بصحرا یکی رفت یکجای کوه
یکی گشت دریای کعبه ستوه

در بیان شمهٔ از معجزهٔ طوفان باعجاز از آن سید و سرور ظاهر لمن فاز

پی دیدن معجزات رسول
شدند آن جماعت بکار عجول
بنزد نبی ماند بوجهل دون
به پند شوند تا که احوال چون

غرض چون بر آن یک از مشرکان
شدند از پی مطلب خود روان
برفتند آن فرقه او لعین
روان جانب کوه از آن سرزمین

نشد باز یکدیگر در سخن
در آنکوهساران عنید انجمن
که تا خود چه پیش آیدش روزگار
ز آیات از قدرت کردگار

بناگاه گردید از آسمان
همانگونه بی ابر باران روان
همان نیز جوشید آب از زمین
بفرمان بیچون جهان آفرین

دمی گشت عالم چه دریای آب
بدی کوه بر آب همچون حباب
زمین شد بر آن کینه جویان ستوه
سراسیمه رفتند بالای کوه

دویدند هر چند رو بر فراز
زبانها نیز فرقشان آب باز
رسیدند بالای آنکوه سر
رسید آب ایشان نیز تا بر کمر

فتادند در حیطهٔ اضطراب
که کردند یکبارگی غرق آب
بناگه در آن ورطهٔ هولناک
که گشتند مشرف همه بر هلاک

بدیدند از دور بر روی آب
ستاده جناب ولایت مآب
دو طفل از یمین و یسارش دور
نمودار مانند نخل طور

[illegible]
میزبن رخسارشان [illegible]
فرومانده بر خویشتن مشرکان
رسید آب بر دیگشان تا دهان

بهم با بردن میان نفس
شکستن همی خواست جانشان [illegible]
که کرد این ندا شاه خیبر گشا
بر ایشان که گیرید دامان ما

دو بهر که بر دست مادر خویش
بیاید طریق نجات به پیش
بخواهید اگر در جهان زندگی
و زین بعد در دهر پایندگی

بگیرید دست من و کودکان
که یابید از غرق گشتن امان
شنیدند چون مشرکین انجمن
از آن شاه دنیا و دین این سخن

بامیدداری نمودند باز
سوی هر یکی دست هر یک دراز
از ایشان یکی دست حیدر گرفت
یکی دست بر دست دیگر گرفت

همان نیز دست حسین و حسن
گرفتند هر یک از آن انجمن
یکی دست بر دست گیرند کان
گرفتند از بیم جان مشرکان

بر اینوع تا هر یک از آن گروه
گرفتند دستش ببالای کوه
و از آنجا شه دین بیامد بزیر
ز رحمت بر آن قوم شد دستگیر

هر آنقدر کاندر بالا فرو
مر آن آب کم کم تناقص نمود
چه بر خاک پای شهنشه رسید
شد آن آب یکبارگی ناپدید

نمودند کفار هر سو نظر
ندیدند آن کودکان از دگر
بهمراه شیر خدا مشرکین
برفتند در دم از آن سرزمین

روان جمله از آب دیدگان
رسیدند نزد نبی در زمان
نمودند آغاز مدحتگری
شهادت بلب بر پیمبری

که هستی یقین اشرف عالمین
حبیب خدا سید المرسلین
نداریم شک دیگر در جهان
که دیدیم از چشم هر یک عیان

همان معجزی کو بد از نوح باز
ترا داد بخشندهٔ کارساز
همان بود طوفان که آورد نوح
ز بهر تو حق کرد پیدا فتوح

علی و دو طفلی که بودند باز
بهمراه او شد بما کارساز
وگرنه در آن ورطهٔ هولناک
همه گشته بودیم یکسر هلاک

نه بینیم لیکن بهمراه او
کنون آن دو تن کودک ماه رو
پیمبر بفرمود کان کودکان
بیایند زین بعد اندر جهان

بود [illegible] دو کودک حسین و حسن
مه دین و سر دفتر انجمن
دو فرزند باشند از بو تراب
با من چنان سیدین شباب

ولی بهتر از آن دو نیکو پسر
بود بیگمان نزد حق آن بدر
مثالند بر کشتی نوح باز
در این امت این هر که گردن فراز

نه این بلکه از نیکوان سازبین
از اولادشان بزرگان دین
هر آنکس که بر آن سفینه نشست
ز هر گونه رنج و محن باز رست

تخلف هر آنکس نماید از آن
شود غرق بحر فتن بیگمان
نه دنیا بود بحر خونخواره
نه هستاز گذر گردنش چاره

همان نیز در آخر این و آن
رسانند احباب خود در جنان
و بیندار [illegible] جحیم سقر
سفینه صفت دوستان از گذر

در ذکر ظهور نظیر معجزهٔ خلیل الله از کرامات حیدر کرار

ز محشر بدار السلام جنان
رسانند کشتی صفت در دهان

۲۳

پس آنگه بفرمود سالار دین
بوجهل سر دفتر مشرکین
که آیا شنیدی چه شد گفتگو
دگر گر درست خواهی چندر رو

دیا خواطرت گشته مایل بدین
بپذیرای ایمان شدی از یقین
چنین گفت آن زشت کیش عنید
که گوش من این گفتگو را شنید

ولی تا به پیشم از آن مردمان
چگونه خبر میرسد این زمان
بپرسید اینزمان فرقهٔ دون
که بودند از آنقوم صحرا گزین

همه شکشان جاری از دیدگان
رسیدند نزد نبی در زمان
که هستی تو مخلوق را بهترین
رسولی ز یزدان جان آفرین

نه این بلکه از انبیا معتبری
پسندیدهٔ حضرت داوری
ز اعجاز از چشم خود دیده‌ایم
نه حرفیست کز غیر بشنیده‌ایم

چه گشتیم ما هم بصحرا دوان
نمودیم در سرزمینی مکان
نشستیم با یکدیگر در سخن
با کار دین سر بسر انجمن

بناگه فلک پاره شد آنچنان
که دیدیم هر یک شکاف اندر آن
وز آنجا فرو ریخت چندی قبس
که هر یک بخلق جهان بود بس

باطراف شعله ور شد چنان
که بگرفت از خاک تا آسمان
بما تنگ شد در بدنها نفس
بدنهان کز آنگونه نشنیده کس

بهر یک لحد میگشت نزدیکتر
همیخواست کافتد بهر یک شرر
فتادیم در اضطراب عظیم
دل هر یک از خوف آمد دو نیم

بناگه یکی در هوا شد عیان
زنی مقنعی بر سر اندر زمان
که آویخته از دو سر ریشها
از آن مقنعش بر زمین از هوا

شنیدیم که ناگاه کاندر فلک
همیگفت گوینده از ملک
که ما مضطرب حال درماندگان
نجات ار بجوئید هم در زمان

بگیرید از مقنعش ریشها
بدارید پای تولا بجا
که گردد بدل ایمنی آنکه [illegible]
رسد خوف هر یک با بود کی

روانها شد از آن ندا کامیاب
ز امید کردید محکم طناب
پس از آن بصد وحشت و اضطراب
بهوش و دیدیم از هر کنار

بر او چشم امید کردیم باز
نمودیم دست توسل دراز
بدادیم دست تعصب رها
گرفتیم از مقنعش ریشها

ز جا کند ما را چه کاه از زمین
بر خود کشید آسپهر یقین
بدنهان گردیدیم از چشم خویش
شرارات آتش از اندازه بیش

ز پیش و پس از یمین و یسار
همیکرد بر گرد هر یک گذار
ولیکن ندیدیم از آن یکی
که بد ضرر بر یکی اندکی

بد آن ریشه آویخته سر بسر
بدیدیم آنچنان دور از آن شرر
تعجب از آن بود کان ریشها
بگردون کشید از زمین جسمها

نشد پاره آن ریسمانها چو رد
برون از میان پیکر با ببرد
گشایند هر یک بکاشانه‌ها
در افکند آهسته در خانه‌ها

فتادیم چون زنده از جایگه
ودیدیم از تازه هر یک [illegible]
رسیدیم در خدمت این زمان
چنین بود احوال کامد عیان

ندانیم کان زن که بد در هوا
که ما را رهاند از تنگ جا
بدلها یقین شد که هست این حق
ترا بر رسولان بود زین سبق

تویی مهتر و بهتر انبیا
تویی سید و سرور اصفیا
نداریم راهی جز اذعان [illegible]
که آریم بر دینت از صدق سر

تویی در جهان مهتر و ملتجا
که آرند هر یک بالطفت رجا
حکیمی بگفتار و کردار خود
علیمی باسرار و اطوار خود

کنون گر نمایی ز رحمت قبول
شود ثبت با قرار ایمان عجول
بر ایشان بفرمود آن محترم
که آن زن بود فاطمه محترم

که او از تمام زنان بهتر است
پسندیدهٔ حضرت داور است
خلایق ز بهر ثواب و عقاب
بمحشر در آیند بهر حساب

منادی بفرمان جان آفرین
ندا در دهد بر عرش برین
که ای اهل محشر ز برنا و پیر
بپوشید چشم از صغیر و کبیر

که نزدیک کند فاطمه رو بره
[illegible]
بفرمان دادار جان آفرین
رود از زمان سوی خلد برین

بپوشند مردم تمامی نظر
ز حرمت نمایند در زیر سر
بغیر از من و مرتضی بیگمان
نبی چند از انبیا و محرمان

که هستند آنها امامان یقین
مر او صیا پیشوایان دین
که باشند محرم بر او سر بسر
تواند کردن بپوشیش نظر

در آنوقت گردد بخلد برین
روانه بهمراهی حور عین
شود بر صراط آن زمان رهگذر
بنیروی یزدان [illegible]

نهد پای خود را درون بهشت
در آن امت جای عنبر سرشت
هنوز پس بصحرای محشر درون
بود دامن چادرش همچنان

یکی گوشه دست آن نامور / بحجره دگر گوشه اش درگذر
که تا که بفرمان جان آفرین / منادی ندا در مدینه چنین
که بر فاطمه هر که پیچود دوست / کنون آنچه تخت خرید اوست
شفیعش بود آن یگانه گهر / براو نیز بخشایش داد گر
بگیرید از چادرش تار ها / بمنزل رسانید از آن بارها
زنند دست بر ریشه اش هر تنی / ز خوفش گشایند سوی ایمنی
درآیند ز مردم هزاران هزار / تمام آید از لطف پروردگار
بامیدواری ز ره خوف و بیم / بیایند اندر ولایش مقیم
که هر یک شفا می هزاران هزار / بود در عدد مردمان بیشمار
زن و مرد و پیر و جوان هر که هست / بگیرند از آن ریشه را بدست
رهانند ز حشر و حساب و جحیم / رساند به جنات عدن و نعیم
رهائی یابند خلقان همه / ز اهوال از چادر فاطمه
نظر شد ز دو انجمن در جهان / که از صنع یزدان شدیدم عیان

در ذکر ظهور بعضی معجزات جناب مصطفی از آن سید انبیا

درینحال از فرقهٔ مسلمین / رسیدند با اشک و آه و حنین
ز ره نزد سالار دین در زمان / شهادت به پیغمبری در زبان
که هستی فرستاده کردگار / رسولی بخلقان درین روزگار
نباشد پسندیده تر از تو کس / بنزد خداوند فریادرس
تو ئی مهتر و بهتر انبیا / علی افضل است از همه اولیا
بوند اهل بیت تو اندر جهان / مقرب تر از آل پیغمبران
بود بهتر از امتان امت / فزونتر ز پیغمبران حرمت
ز اعجاز دیدیم تا این دم بسی / بقدری که هرگز ندیده کسی
جز اذعان نداریم چاره دگر / در آریم باید باسلام سر
چه بشنید سالار دین این سخن / بفرمود پاسخ بر آن انجمن
که گویند احوال خود سربسر / ابوجهل اذعان نماید دگر
هر آنرا که بنمودمان کردگار / نمایید بر مردمان آشکار
در اینهم چه آمد شمارا به پیش / که گشتند این نوع گریان و ریش
شنیدند چون آنگروه این سخن / نمودند اظهار بر انجمن
که رفتیم ازینجا بگه در زمان / نمودیم در پای کعبه مکان
نشستیم با خویش در گفتگو / بسحر به هر یک نمودیم رو
بر آن گفتگوها که شد در میان / گر اعجاز آری یکایک عیان
متحیر نمودی ز هر سو یکی / نمیداشتیم اعتقاد اندکی
که باشد ترا راستی خوی برین / نه هرگز شود در جهان این چنین
نه خود خرق عادت کند کردگار / نباشد پیمبر درین روزگار
بود این سخنها همه گفتگو / بنا بست گردن برو هیچ رو
بدیدیم تا که در آن گیرودار / که جنبید آنخانه استوار
ز جا کنده شد کعبه اندر زمان / بفرمان پروردگار جهان
بیامد همانا دم بمانند باد / ببالای سرور هوا ایستاد
چه دیدیم آن آستان شگفت / دل اندر بدنها طپیدن گرفت
ز بس خوف لرزیدمان جان و تن / زبان لال یکباره شد از سخن
فرو ماندمان نطق از گفتگو / به بیچارگی آوریدیم رو
ندانست کس پای از دست خویش / ز بس خوف جای خرد خشک شد
بناگاه اندر ره عجز و نیاز / بدرماندگی شد بما کارساز
چه افکند بر حالت ما نظر / نهاد از ترحم قدم پیشتر
دلش سوخت حال این بندگان / که بودیم چون مردگان زندگان
بدستش نشانه بدان سرفراز / سوی کعبه بنمود در دم دراز
ستون گرد در زیر آنخانه زود / پس از آن بهر یک اشارت نمود
که بیرون روید این زمان بی گمان / بهر جا که خواهید آسوده جان
برفتیم بیرون از آن جایگه / مر او کعبه را داشت آسان نگه
تعجب در آن بود کان یکنفر / نگهداشت آنخانه بالای سر
نه فولاد بود و نه آهن تنش / گرو دست حق بود در گردنش
پس از رفتن ما سوی جای خود / روان کعبه آمد بما وای خود
چه دیدیم آن آستان هر یکی / نداریم شک دیگر اندکی
بدانیم هستی مؤید ز حق / بر امت نمودی بعالم سبق
نزاید اندر جهان سروری / بکون و مکانت بود برتری
ازین بود کاسلام ما شد قبول / گرفتیم قانون شرع رسول
کنون آمدیم همه نیکخواه / یکایک ترا عذرخواه از گناه
توقع چنانست کز ما عفا / نگیری بما کردی از ما رضا
چه کردند آن قوم این گفتگو / به پیغمبر بوجهل آورد رو
که اینک بود فرقه سیمین / که کردند اقرار هر یک بیان

پس از دیدن معجزاتی چنان / گرفتند راه یقین در زمان
چه باشد دگر در میان گفتگو / بخواطر هر آنرا که داری بگو
بپاسخ چنین گفت بوجهل دون / که گفتند اینست راز اکنون
ولی میندانم کنون راستی / که گویند از صدق با راستی
بتحقیق دیدند آنها درست / و با حیله بد اندر آن انجمنت
گر آن واقعات اندران بیخ بود / و یا خود خیالی بخاطر نمود
که کردند از راستی اعتقاد / قبول اینگروه حماقت نهاد
کنون ار نمائی همان را بمن / که خواهش نمودم در این انجمن
به بینیم یکایک از آنها عیان / که ظاهر شود این زمان در میان
بدانم که از حق پیغمبری / رسید ترا رتبه برتری
در آندم گشاییم با ذعان زبان / وگرنه نه حجت بود این و آن
مرا نیست گر گفته دیگری / گر بینم ترا بهر پیغمبری
وگرنه کلامیست در احتمال / نباشد در آن صدق و کذبش مجال
پیمبر بگفتش بپاسخ چنین / که ای پر زکین مرد بی عقل و دین
قبولت نباشد اگر این سخن / که گفتند هر یک از این انجمن
که دانی دیانات ایشان یقین / قبولت بداند دانش آن و این
کنونشان بتکذیب سبب دهی / پسندی بیک انجمن گمرهی
چگونه ز اطوار پیشینیان / کنی یاد ز آبای خود در جهان
که بودند مردان نیکو سیر / ستایی بهر انجمن سربسر
همان نیز از دشمنانشان سخن / نبد میزبانی بهر انجمن
چنان با دو شام و عراق آوری / که هرگز ندیدی از آنها دگر
بجز گفته مردمان در سخن / چه باشد ترا حجت اندر زمن
بتحقیق کامد بر ایشان تمام / ز حق حجت از معجزات و کلام
سپردند رسم و ره شرع دین / نمودند قسطار دین مؤتمن
ترا نیز شد حجت حق تمام / شنیدی چه از قوم اینسان کلام
عبث باشدت جهل در گفتگو / بدانسته گردانی از راه رو
پس آنگه بر آن قوم گریان خطاب / نمود از ره مرحمت آنجناب
که آن حمزه کان خانه را کرد دور / ز بالای سر از سنانش بزور
بود عم پیغمبر پاکدین / بر او هست لطف جهان آفرین
باو داده حق منزلها بسی / بقدری که نشنیده هرگز کسی
چه دارد بدل دوستی رسول / نموده ولای علی را قبول
کند دور در حشر نار سقر / ز احباب خود پیکان سربسر
همانسان که امروز کرد از کرم / ز سر کعبه را دور آن محترم
به پیوند بر روز قیامت یقین / گروهی ستاده بیک سرزمین
گر آنها عدو جز خداوند کس / نداند شود حمزه شان دادرس
چه باشند از دوستانش تمام / ولی معصیت کار و گم گشته نام
ز بد بودن آنقوم را کارها / شود حایل راه دیوارها
نیابند بر خویش راه فرار / بناچار دارند آنجا قرار
که بستند ناگاه حمزه نگاه / نماید بر آن مردم پر گناه
بزاری بنالند پیش همه / چه بر شیر غرنده مسکین رمه
که ای حمزه ما دوستان تو ایم / بدل مایل و مهربان تو ایم
کنون اینچنین ماند بر حال خود / تمامیم از سوء اعمال خود
ترحم کن از لطف بر کار ما / ز نور و نقیره بیازار ما
چه این بشنود حمزه از دوستان / گشاید بنزد پیمبر زبان
همان نیز با مرتضی در سخن / بیاید باحوال آن انجمن
که پیوند اند دوستانم چسان / نمایند افغان و زاری ز جان
بپورش بی من گشودند لب / نمودند در کار یاری طلب
پس از آن رسول خدا این چنین / ز شفقت بگوید بضرغام دین
که بر عم خود باش با این زمان / دلش را از این بار غم وارهان
خلاصی ببخشایشان از جحیم / رسانشان بجنات عدن و نعیم
پس آنگه نشانی که در روز رزم / بیان حمزه میکرده بد کارزار
بیارد غضنفر باذن خدا / بحمزه دهد باز آن نیزه را
بگوید که ای عم پاک رسول / عموی هنرمند زوج بتول
در اینباب اصلا ملالت مدار / قوی دل شو از رحمت کردگار
پی چاره سازی در این سرزمین / روان شو بنیروی جان آفرین
همانسان که در دهر ما دشمنان / ترا بود ناورد با این نشان
باعدا نمودی نبرد ابتدا / بر اینها کنون نیز یاری نما
بدیوار بست گناهان ز بن / از اینراه این بستگیها بکن
بکن دور با نیزه دیوارها / کند بر تو آسان خدا این کارها
مر اینان بکن چاره سازی کنون / ز شفقت بهر یک بشو رهنمون

بگیرد از او حمزه آن نیزه را گذارد بنزدیک آنقوم پا
بدیوار آتش سر نیزه بند کند پس بقوت نماید بلند
به نیروی توفیق پروردگار کند دور دیوار از آن رهگذار
بنوعی که در سال تا پانصد از آنقوم دیوار دوری کند
برد دوستان را از اینجا برون براه صراط آورد رهنمون
بگوید بر ایشان که ای دوستان روید ایندم آسوده سوی جنان
نداریم غم کاین منم حمزه باز کنم همرهی هر نشیب و فراز
از آن نور طه آن دوستان سربسر بیایند با ایمنی در گذر
نظر شد و آنکه در روزگار شود اینچنین پاک پروردگار

در ذکر ظهور نطق معجزه حضرت عیسی از ربّنا خالق

بر آنجا چه کشف اینسخن آنجناب دگر ره بوجهل کرد انتخاب
که اینک بود فرقه سیمین ترا باشد از آن دلیلی متین
در آنها که دیدند و گفتند باز ز صنع مهیمن حق کارساز
کنون در ره راستی دار رو ز معجز هر آنرا که داری بگو
نماید ترا قدرت داوری بشرطی که ز انصاف در نگذری
بچشم بصیرت نمائی نظر به بینی بفرمان حق سربسر
کنی جهل و کین از دل و هوش دور نگردی عبث پای بند غرور
چنین داد بوجهل پاسخ برو که باشد بحال من این یک نکو
که خود بنماید ز عیسی سخن که میگفت او حال هر انجمن
ز کاری که کردند در خانها ز گفتار و کردار و فنا
ذخیره هر آنرا که در خانه بود غذائی که خوردند شد وا نمود
کنون زین گذارش مرادم خبر ز چیزی که خوردم از آن سربسر
بیان آن چه کردم سراسر بگو بتند کار اینکار میدار رو
بهمبر بگفتش که ایندم خبر ز کارت نمایم یقین سربسر
ز آغاز و انجام هر یک سخن سرایم همیا یک در این انجمن
گر آن بر فضیحت شوی رهنمون بپا این لجاجت که داری کنون
به پیغمبر خود کنی احتجاج بسیاری طریق عناد و لجاج
گر ایمان بیاری ازین این یقین نگردد قبولت ره رسم دین
بدنیا و عقبی شوی خوار و زار ز رسوائی و لعنت کردگار
فضیحت ز اعمال خود در جهان هم از آخرت دوزخ جاودان
معذب بمانی بقهر ابد نه هرگز نجاتت ز نیران بود
کنون بشنو از حال خود سربسر که از آن ترا مینمایم خبر
درا ینروز بریان یکی مرغ بود که بهر غذای تو حاضر نمود
چه خود خواستی خوردن از آن بکم بناگاه کوبنده کوفت در
نهادی چه یک لقمه اش در دهان ابو البختری آمدت میهمان
بدر چون طلب داشت از دل دخول به پنهان مرغ گشتی عجول
شریکت نباد ابرادر شود ز خوردن ترا سهم کمتر شود
کشیدی ز دار و دبیر افت نمودی نهان مرغ بردامنت
فکندی بر آن دامن جامه برود نمودی در آنحال گفت و شنود
چه بوجهل بشنید این گفتگو ز رسوائی آورد در زیر رو
ببخشا که گفتی سراسر دروغ در اینگفتگو نیست اصلا فروغ
خورا کم نه امروز از مرغ بود نه با کس بهم هیچ گفت و شنود
ولی گفتگویت با خبر رسان که زان بعد بینم چه سازی بیان
بدانم از آن صدق و کذب سخن شود نیز معلوم بر انجمن
نبی گفت سیصد بدت اشرفی ز خود خواستی تا نمائی خفی
دگر از امانات بده ده هزار درا هم برت جمع اندر کنار
هزار از یکی بود و پانصد ز یک ز یک هفتصد بود بی ریب و شک
فلان کس بدش صد فلان بیشتر یکایک بیان کرد سر تا بسر
همه بود در کیسه اندر برت که آمد طمع کردن از خاطرت
خیانت همی خواستی اندر آن نمودن به بسپرده دیگران
برادر چه بیرون شد از خانه ات مخلی شد از غیر کاشانه ات
بگو ردی از سینه مرغ زود ذخیره شدت باقی هر چه بود
امانات کردی نهان بعد از آن که تا در سپارش به صاحبان
ولی نیست تقصیر جان اندر آن که با صاحبانش کنی اینچنین
خلافت نخواهست امر حق ندارد کسی امر حق را سبق
چه بوجهل بشنید این گفتگو دلش گشت پر خون ز گفتار او
بپاسخ چنین گفت آن بی فروغ که این نیز باشد سراسر دروغ
نه خود دفن کردم زر و سیم و زر ندارم از اینکار اصلا خبر
امانت بداز مردمان ده هزار ربودش ولی سازقی ناپکار
بپاسخ نفرمود سالار دین که ایمرد بوجهل بادا و دینا

نه از جانب خود سرایم سخن که نسبت دهی کذب از آن بمن
کنون باشد اینجا که جبرئیل خبر گویدم از ورود جلیل ۱۴۹
نه هرگز خدا کذب گوید سخن نه از پیش خود جبرئیل و نه من
پس آنگه بفرمود سالار دین که حاضر کند مرغ روح الامین
همانرا که بوجهل دون می نمود ذخیره از آن مرغ بنهاده بود
بناگه پدید آمد آن مرغ دمان که حاضر شد آن مرغ اندر زمان
بفرمود بوجهل را شاه دین که خود میشناسی نگه کن ببین
که هست این همان نیم خورده عیان ذخیره ترا بود کردم بیان
دگر باره بگشود بوجهل دم که دنیا بسی مرغ ماند بهم
خبر میندارم از اینها یکی نه امروز خوردم ز مرغ اندکی
بود بیکران در جهان بیشمار چنین نیم خورده در اینروز کار
که گوید که این باشد از مال من چه دانند صدق تو این انجمن
چه بشنید این گفتگو آنجناب بر آن مرغ آورد رو از خطاب
که ای مرغ بوجهل اندر سخن دهد نسبت کذب هر دم بمن
گواهی ده ایندم در این گفتگو بیاور باظهار احوال رو
بدانند تا مردمان سربسر که در جهل دارد ابوجهل سر
پس آنگه بامر خدا در سخن در آن مرغ آمد در آن انجمن
نخستین نمود اینشهادت ادا که هستی بلا شک رسول خدا
نه این بلکه از انبیا بهتری بکون و مکان باشدت سروری
نکرده است کذبت بخاطر گذر نه جز راستی آیدت در نظر
عزیزی بدرگاه جان آفرین مطیعت بود آسمان و زمین
نگوید ابوجهل غیر از دروغ نگیرد ره دین و رسم فروغ
کند با خداوند عمدا عناد بسیار در طریق لجاج و فساد
بقدری که گفتی ز من خورده است بقیت که بر جانب بسپرده است
بر او باد لعنت ز خلق خدا ترا باد جان خلایق فدا
بخیل است آنکهر کینش عنید که هرگز کسی نفع از او ندید
برادر چه آمد به پیرامنش بپوشید روی من از دامنش
مبادا خورد هیچ از من بس مرا کرد پنهان و شد در سخن
تو ئی یا رسول الله از صادقان عیانست بر هر کسی کذب آن
پس آنگه پیمبر بوجهل گفت گر این پس کنی باز گفت و شنفت
و یا بس بود آنچه دیدی کنون در ایجاب آئی بحق رهنمون
باقرار ایمان بیارای لب که دور از تو گردد هزاران تعب
بپاسخ بگفتش چنین آن پلید که خود دیدم اینها و گوشم شنید
بجو اطر ولی دارم ره چنین که در چشم مردم خیالست این
نه اصلی در این گفتگوها بود که بر کس از آن علم حاصل شود
بچشم خلایق دهی این خیال وگر نه بود بودن آن محال
پیمبر بفرمود کی زشت کیش تراهست از این بابت قوتی بیش
که این مرغ بینی و گوید سخن و یا گفتن و دیدن انجمن
بپاسخ دگر باره گفت اینچنین که دیدار گفتار و باشد همین
ولی مینماید پس از عقل دور که مرغی کند گفتگو با شعور
پیمبر بگفتش که پس در گمان ترا هست بسیاری از آنچنان
هر آنرا که ادراک سازد حواس بهر یک بر این گونه باشد قیاس
ز احوال و افعال فرزند و زن ز گفتار و کردار هر انجمن
تمامی بود محض وهم خیال وقوعش همین سان بعکس محال
بپاسخ دگر گفت آن پر ز کین که آنها نماید بخاطر یقین
بدانم که دارند هر یک وجود ز بوده است بسیار ره تا نمود
پیمبر بگفتش دگر ره چنین که ای مرد پر جهل بی عقل و دین
نباشد چه فرقی ترا در نظر ز دیدار و گفتار و لمس و اثر
جهان یک بود هست یک بهشت بدان موجد هر دو اینها یکیست
پس آنگه ز دست مبارک کشید بر آن مرغ تا که ابوجهل دید
که آن گوشتها کو از آن خورده بود دگر باره آمد بر آن در وجود
ز نو گشت مرغی سراپا درست که کس خورده خوردن از آن نجست
دگر باره آن سرور محترم ببوجهل آورد رو از کرم
که دیدی در این معجز از تازه باز نمودت ز لطف و کرم کارساز
بگو تا از این پس ره یقین بیاور سر از جهل در راه دین
بپاسخ بگفت آن لعین پلید که چشم من اینگونه چیزی ندید
نمی دانم از راه یقین که اینها خیالست باشد چنین
گمانم که وهم است و فکر و خیال نباشد برین دیدنیها مآل
بداین گفتگو شاه دین بفرمود آنگه بروح الامین
که آن مرغها را که کرد این نهان بیاور باذن خدا در زمان

که تا شاید ابیم ز خذلان مال بدین اندر آید حیات مال
بدیدند آنمردمان سربسر که ناگاه حاضر شد آن سیم و زر
مطابق بفرموده آنجناب همانسان که گفتش نخستین جناب
پس آنگه یکی کیسه بگرفت باز از آن مال آن شاه کردن فراز
طلب کرد در ساعت از مردمان همان صاحبش را که بود آن از آن
چه حاضر شد آن مرد دادش درست بگفتش بگیر این زر از مال تست
ابوجهل در آن طمع کرده بود همی خواست تا صاحبش رد نمود
دگر مابقی را که بودش به پیش نگه داشت نزدیک دانای خویش
همانسان یکایک از آن مردمان طلب کرد و رد کرد بر صاحبان
ز حیرت ابوجهل در پیش سر همی کرد هردم بزرها نظر
که تا گشت زرها سراسر تمام زبان خشک بوجهل را بد بکام
ز رسوائی و خجلت مرد دون بیارست گفتن از آن پس سخن
چو نوبت بسیصد عدد اشرفی بیامد که خود کرده بد مختفی
بفرمود سالار دین چنین که اقرار کن ایندم از بهر دین
که تا بر تو این کیسه زر و سیم نجات از آن راحتی بر نهیم
خدا نیز مالت نماید فزون شود بر بزرگی ترا رهنمون
شوی از متمول فزون از فزون خدایت ببخشد پرستار و خویش
بپاسخ بگفتش ابوجهل دون که ایمان ترا می نیارم کنون
ولیکن نگیرم ز تو مال خود از آن شاد گردانم احوال خود
بگفت این و آورد دستی دراز سوی کیسه زر بتندی فراز
که برگیرد آن کیسه را از میان برغم شه دین و اسلامیان
بناگاه سالار دین کرد رو بر آن مرغ بریان بر این گفتگو
که برگیر بوجهل را در زمان مهل تا برد کیسه را از میان
بامر خدا جست آن مرغ زود ز جا زنده شد بر طریقی که بود
ابوجهل چنگال خود کرد بند نمودش از آنجا بگردون بلند
بپردش سوی خانه خود ببام نهاده ره و شد بناکام و کام
نبی نیز آن کیسه بر کف نهاد هر آن بود زر بر فقیران بداد
بفرمود کاین مرغ اندر جنان بفرمان حق می‌بماند مکان
شود از طیور بهشتی یقین بامر خداوند جان آفرین
چه در خلد مرغان بقدر شتر ز طاوس خوشرنگ تر در بهشت
هر آنکس که از مردمان جنان کند میل خوردن بریان آن
بیاید همان دم بپیشش فرود بریزد پر و بال از جسم زود
یکی سمت بریان شود یک کباب نه آتش بخواهد نه شستن نه آب
چه خورد آن بهشتی از آن هر چه خواست به بیند نه کم آید از او نه کاست
دگر باره صنع حق وا نمود کند زنده آن مرغ آنسان که بود
بپرواز آید بفخر به دم دم گشاید بر آنسان پر این مبدم
که خوردن این مرغ من با که بن نصیبش مگر کرد جان آفرین
چنین بود آنداستان سر بسر که نطقش نزد از خاطر فکر سر
عجب نیست از قدرت کردگار گر این گونه ظاهر کند صد هزار
امید است یا رب مرا هم چنین که او را بداری با قرار دین
پذیرای قانون شرع رسول ز مدحتگران علی و بتول
الهی بحق نبی فاطمه که بخشی تو او را گناهان همه
ز اماره نفسش به بخشی پناه ز تلبیس شیطان نیفتد بچاه
ز رحمت باو باز از امهات مرا و را رسانی دمادم صلات
اگر در سخن داشتم زهره از آن مرغها خواستم بهره
چسازد سیه روی خم گشته پشت که اماره نفسش دل و عقل کشت
ولی هست بر درگه بی نیاز هنوزم بامید دستی دراز
که هنگام نزع روان از کرم رساند قدوم علی بر سرم
در آندم که کرد شماره نفس طپان آید دم مرغ جان در قفس
ز الطاف آن شیر یزدان علی کند خاطرم را ز غم منجلی

در ذکر ظهور معجزه دیگر از حضرت خیر البشر و امیر المؤمنین حیدر

ز شیطان بدین نگهدار دم براه یقین مستقیم آردم
روایت کند راوی این سخن ز گفتار روشن دلان کهن
که روزی شه کجکلاه صفا حبیب خدا حضرت مصطفی
پی دعوت قوم بودی روان بمکه روان با علی همعنان
گذر داشت از کوچهای حرم روان در پیش آن امام امم
روان نیز بودش پس بولهب گشوده بر آن دست جور و تعب
نمیداشت یکلحظه از کین و جنگ همی از قفایش بینداخت سنگ

بفرماید گفت ای گروه قریش نمایند در دفع این مرد طیش
که کذاب جادوگر است این نگیرید او را ره و رسم دین
ز سنگش نمائید تن غرق خون ز کینش کنید از ولایت برون
پس آنگه باوباش آورد رو که باشید یکسر باو کینه جو
چه او پیر دم مرد ما زار زاه نباشید هرگز باو نیکخواه
ندارید گوشی بگفتار او نه بپنید از مهر دیدار او
که یک یک فرستد سوی دین خود کشد مرد و زن را باین عنود
همی گفت افکند سنگ آنچنان که خون شد ز اقدام شاه روان
یکی گفت از مشرکان انجمن بشیر خدا مرتضی این سخن
که با این جلادت که باشد ترا نسازی چرا دفع این ماجرا
همی از تعصب به ابن عم خویش گشاده لب عیناده به پیش
اگر چه جوانی و نادیده جنگ ولی هستی از جنگ فولاد چنگ
چرا مینیاری بیاری قدم روی همرهش بار خاموش دم
بپاسخ بگفتش غضنفر چنین که از امر فرمان جان آفرین
مطیعم بفرمان بر رسول نکردم بغیر از رضایش عمول
ز دل بشنوم هرچه فرمان دهد اگر سر بخواهد وگر جان دهد
نماید اگر امر در گیر و دار بخواهید دیدن در آنوقت کار
که از زخم شمشیر آتش فشان و هم یک بیک جلادت نشان
غرض آن دو غمخوار یا یکدیگر برفتند از شهر مکه بدر
همانسان بدنبالشان اشقیا بکین جور آنقوم پرخاشجو
ز سنگ جفاهای آنقوم دون قدمهای آن هر دو پر زخم خون
بدینگونه رفتند بالای کوه ز پی شان روان کینه جو با گروه
بناگاه دیدند کز کوه سنگ بغلطید ره کرد بر قوم تنگ
ز غلطیدن سنگها در زمان بسی شاد گشتند آن مشرکان
که ایندم کند این دو تن را هلاک بیفتند یکباره بر روی خاک
وز آنجان هر یک شود شادمان بمانیم زین بعد آسوده جان
رهائی بیابیم از این رنج و غم شود دور یکباره از ما الم
بیکبار دیدند کان سنگها که گشتند از کوهساران رها
رسیدند نزدیک سالار دین ستادند بر جای خود چون زمین
گشادند از قدرت حق زبان نمودند هر یک تحیت بیان
بهر یک جدا از سلام و درود بگفتند از امر رب ودود
بایشان که هر یک فلان بن فلان شمائید فرزانگان جهان
یکی را ستودند بر سروری باین و اطوار پیغمبری
که هستی ز حق بر جهان پیشوا حبیبی بذات مهین خدا
یکی را شمردند از اوصیا که هستی مهین سرور اصفیا
حفیظت بود ذات پروردگار نباشد غمت از بد روزگار
شنیدند از سنگها چون سخن بماندند حیران همه انجمن
از آن داستان عجب هر یکی بماندند بر حال خود اندکی
از آنجا بدی ده نفر کفرکیش که کین شان بدان بود از آنقوم بیش
بگفتند در خدشه انجمن که از سنگها میشود این سخن
گروهی نموده است از دوستان محمد بکو دالها خود نهان
که ما را دهد زان سخنها فریب بدارد بحال سکون و شکیب
چه کردند آنقوم این گفتگو بهر یک یکی سنگ آورد رو
ز جا کنده شد زود ده قطعه سنگ بسر خورد بر هر یکی بیدرنگ
دگر باره برگشت دور از سرش همی خورد بر دفعه دیگرش
بدینگونه سنگها شان بسر همی خورد از قدرت دادگر
که گشتند از سنگ هر ده هلاک بخواری فتادند بر روی خاک
ز سرشان بخاک اندر آمیخت مغز فتادند ایشان باحوال نغز
نیارست یکتن بر آورد دم نهادند یکسر بدوزخ قدم
کشیدند خویشان ایشان خروش ز سرشان جدا شد از آن هول هوش
بفرمود گفتند آن مرد و زن که بدتر ز مردان بود این سخن
که این بنده محمد کند ادعا که شد اینچنین چون نمود دعا
بتابوت کردند شان جسم و بدن جنازه بفرماد گفت این سخن
که هرگز نگفته محمد دروغ بگفت شما ها نباشد فروغ
جنازه بلرزید از آن پس چنان که افکند بر خاک ره مردگان
صدائی برآمد از آنها برون که هر یک شنیدند آنقوم دون
که می ندارم از این دشمنان رسانیم بر دوزخ جاودان
چه بشنید بوجهل این گفتگو بدین حیله بر قوم آورد رو
که این گفتگوهای تابوت و سنگ که شد بر شما گوشزد زنگ زنگ
تمامی ز سحر محمد بود که دستش در اینکار ممتد بود

وگر راست گویا شد اندر سخن
که گوید بود جمله اعجاز من

بگویید تا خود نمائی دعا
ازین باب تا بنگرند علا

که تا زنده گردند این مردگان
بیایند بار دگر در جهان

رسید این سخن چون بگوش نبی
که بوجهل دارد چنین مطلبی

بفرمود سالار دین با علی
که ای دست یزدان خدا را ولی

رسیده ترا چند باشد بتن
جراحت از سنگها در بدن

که پاسخ بر او شیر پروردگار
بگفتا که دارم جراحت چهار

نبی نیز گفتا که زان انجمن
رسید مرا شش جراحت بتن

مر آن مردگان نیز باشند ده
که گشتند از سنگ در ره تبه

کنون شش نفر را ز درگاه رب
نمایم پی زندگیشان طلب

ترا باد بر چار تن مدعا
که بر زندگیشان نمائی دعا

بیابند تا زنده آن ده نفر
ز الطاف فرمانده دادگر

دعا را گشودند هر یک زبان
که یابند آن ده نفر مرده جان

چه کردند از درگه حق طلب
بجنبیدشان اندرین باب لب

بناگاه هر ده نفر مرده زود
بجنبید از جا بامر ودود

همه یافته از خداوند جان
ستادند بر جای خود در زمان

بگفتند با مردمان اینچنین
که ای بندگان جهان آفرین

بدانید بر درگه ذو المنن
بسی قرب دارند این هر دو تن

در آن مملکتها که بودیم ما
بدانید و سالار فرمان روا

مثالی از ایشان درین جا عیان
بدیدیم در خیل کروبیان

ز کرسی نشینان عرش برین
یکی بود آن بیگمان و یک این

ملایک بأطرافشان بسته صف
ستاده بفرمان بری هر طرف

ز اهل حجابات و عرش برین
ملایک همه ز آسمان و زمین

تمامی برایشان درود و سلام
فرستنده فرمان بر این در مقام

شفیع در درگه ذو المنن
نبد بر ملایک جز این هر دو تن

هر آنرا که منجو است از خدا
شفاعت نماید بهر ابتدا

شفیع آوریدند چون این دو تن
همان دم عطا کردشان ذو المنن

ز راه تقرب بدرگاه حق
بر ایشان کسی میبرد از سبق

کس از ما سواشان نباشد مجال
عزیزند بر درگه ذو الجلال

غرض هفت تن زین جماعت بدین
درآمد چو احوال بد این سخن

بماندند در کفر خود مابقی
بتلبیس ابلیس دون شقی

بلی چون بود اصل جوهر نکو
ز صیقل ستردن توان زنگ او

کسی را که سجین بود آب و گل
نگردد ز صد معجزش نرم دل

قبولت نیاید اگر این کنون
نظر کن باحوال بوجهل دون

که از کف پیغمبری هیچ سو
بگوش آن لعینان بعمری نبود

نجاشی ندیده بدین گرد رو
پسندید بر خویش آیین او

بدوزخ جحیمی کجا بو کند
بهشتی بسوی جنان رو کند

ز بس حیله پرسند حجت ز پیش
فرومانده در فکرت حال خویش

ندانند که در وقت قالوا بلی
پیاپی بلی گفته باگشته لا

الهی بآن چارده نفر یار
که میدار ایمان ما برقرار

در ذکر ظهور نظیر معجزهٔ عصای حضرت موسی علیه السلام
بر دست حضرت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله

زنو بشنو از من یکی داستان
که هستند راوی بران راستان

که روزی بنزد حبیب ودود
برفتند خلقی ز قوم یهود

بحجت هم آن یک گشودند لب
نمودند هر سو جوابی طلب

مسائل بپیش آمد از حد فزون
نبی گشت بر هر یکی رهنمون

چه بنمود بر آن گروه جهول
ز هر باب اتمام حجت رسول

یهودان زدند از در عمد دم
نهادند بر چاره جوئی قدم

که گر حق ترا داده پیغمبری
زنی در جهان دم ز نیک اختری

از آن نیز برتر نهی گام خود
فزون خواهی از انبیا گام خود

همانسان که بودند پیغمبران
همه معجز آور بخلق جهان

ترا نیز بایست بودن درست
همان معجزاتی که بود از نخست

چه موسی که میبرد دم از سروری
عیان داشت دعوای پیغمبری

ز دستش عصا میشدی اژدها
نمودی چه آن چوب از کف رها

تو نیز ار کنی آنچه میکرد او
بود آن زمان ادعایت نکو

چه بی بینت هست باطل سخن
پسندد کسی بی گواه انجمن

چو بشنید پیغمبر این گفتگو
بیاورد در پاسخ قوم رو

که ای زشت کیشان دون نژند
شمار از زیاد است گفتند چند

بباید گشودن بر آن حرف لب
نبایست زین بیش کردن طلب

مرا معجزی هست قرآن درست
که اعجاز پیغمبران را شکست

چه در عهد موسی شدی اژدها
عصا چون نمود از کف خود رها

وز آن پس کسی زان ندید اثر
همی در میان ماند او را خبر

جهاز را اگر نوح بر آب داد
کسی را از آن هیبت چنین نیست یاد

گلستان شد آتش بعهد خلیل
ولی این زمان هست بر آن دلیل

ز عیسی اگر یافت جان مرده باز
فراموش شد در زمان دراز

ولی داد قرآن بمن کردگار
که باقیست تا هست این روزگار

نیارست آورد زین هیچ کس
فرو بست آن منکران را نفس

یکی سوره بل آیه را از آن
نیارند در هیچ عصر و زمان

بابطال آن مشفق مرد و زن
شدند از طریق شرور و فتن

هم آخر ببستند هر یک زبان
نمودند از عجز از جان آن

همان بهر حجت دلیلی متین
بود از خداوند جان آفرین

ولی باز از بهر قطع سخن
یکی مینمایم برای انجمن

بتوفیق بخشنده دادگر
که کردند عاجز از آن سر بسر

چه از دست دیگر عصا شد عیان
دراینگفتگو بود با قبطیان

که اندر عصا باشد او حیله ساز
که بر ما نماید بدین سان دراز

بحقیقت من اینرا دم و دو
شما را به از این بخواهد نمود

که نتوان سخن گفتن هیچکس
بود قاطع گفتگو زین سپس

بچیزیکه نادیده باشم من آن
خداوند در آن نماید عیان

نباشم من آنجا و اندر غیاب
شما را خدا زان کند کامیاب

چه امشب بمنزل که خود در مکان
نمایید بر صحبت دوستان

شود جمع جمعیت مرد و زن
در آیند با یکدگر در سخن

ستونهای سقف اندر آید میان
هر آن یک شود اژدهای عیان

که باشد ز صد چوب آن بیشتر
شود واقفی از صنع حق سر بسر

ز بس خوف اندر میان جان تن
بنوشند زهر فنا مرد و زن

به بیهوشی اندر رود دیگران
بیفتند هر یکنفر یک کران

چه امشب بدینسان بیاید بسر
یهودان بیایند از آن با خبر

ببینند با یکدیگر همعنان
در آنخانه کانقوم را بد مکان

بپرسند احوال از حالشان
بانکار هر یک گشایند لب

نسازند باور از آنها سخن
که بودند و دیدند از انجمن

دگر باره آن چوبها اژدها
شود گرد از سقف خانه رها

از آن جمع یکچند تن در زمان
بخواهند دادن از آنخوف جان

نمایند رو سوی ملک عدم
گشودن نیارد کس از خوف دم

چه آنحال دیدند آن دیگران
بیفتند بیهوش از هر کران

وگر اندر آنحال وای نیاز
بیارند بر درگه بی نیاز

که یارب بحق رسول امین
بجاه علی شاه دنیا و دین

باولاد آن برگزیده جهان
که ما را از این خوف و غم وارهان

توان بخش از لطف بر هر تنی
که آییم از این خوف بر ایمنی

وگر آیند عارا بر آن مردگان
بخوانند یابند جان در زمان

یهودان شنیدند چون این سخن
برفتند بر خانها خنده زن

زبانها گشودند بر گفتگو
بسخریه هر یک نهادند رو

که گوید بما اینسخنهای خام
گذارد از آن بر خود اینگونه نام

بلب خنده با یکدگر این سخن
همیداشتند آن یهود انجمن

که ناگاه از سقف آنچوبها
به پیچید بر خویش چون اژدها

هر آیک بر آورد سر از میان
در آنخانه آمد ز هر سو روان

نخستین ز خمها و سنگ و سبو
یکایک ببردند در دم فرو

در و چوب و کرسی و میخ و تبر
بخوردند اندر زمان سر بسر

پس از آن نمودند قصد کسان
که بودند حاضر از آن ناکسان

چه دیدند آنحال قوم یهود
بر آمد ز سر هر کرا تیره دود

یکایک کشیدند از جان خروش
ز بس خوف رفتند بعضی ز هوش

ز بسیاری خوف در مرد و زن
بمردند زان انجمن چار تن

شبی چند زان مردم کفر کیش
گرفتند راه توسل به پیش

در آنحال دست توسل دراز
بسوی پیمبر نمودند باز

نیامد از آن ره بر آنها ضرر
خداشان عطا کرد تاب نظر

بماندند بر حال خود مستقیم
ندیدند آسیب از آن خوف و بیم

بهر سان که بود آنشب آمد بروز
برافروخت چرخ گیتی فروز

خبردار گشتند قوم یهود
بدیدند یکسر در آنخانه زود

کسانی که در شب بدندشان خطر
ندیدند آن داستان از نظر

بگفتندشان آن جماعت سخن
سراسر از آن داستان کهن

مر آن چار تن را سبب بر وفات
ز گردیدن قوم بیهوش و مات

نکردند باور گروه یهود
که کیفیت آنچنان تو بود

که ناگاه از تازه آن چوبها
بجنبش در آمد دگر باره باز
نی چند دیوانه شد در زمان
هم آخر بفرموده مصطفی
همانسان که از لطف فرموده بود
بخواندند بر مردمان سر بسر
چه دیدند شد زنده آن مردها
ولی هست دشوار این گفتگو
که آسان کند بر ما دین او
پس آنکه یکایک گشودند لب
بدلشان بیفکند حب رسول
الهی بحق رسول امین
دمادم ولایش شود بیشتر
بملکت تولا تکاپو کند
روایت کند راوی این سخن
زمانیکه بودش بمکه مقر
بجنگ کفش در آن دار و گیر
خصوصا سر بدسگالان دین
هر آن دید معجز از آن مقتدا
خموشی گزیدی گر او اندکی
در این شب شدند آن گروه انجمن
هر آن یک براهی نمودند رو
گشاید در معجزات و هنر
خبردار گردد ز یاران سبب
نماید بهر یک نقوش عجب
که باشد اگر هر یک از این فنون
همان به که خواهیم از او زین میان
بدانند مردم صغیر و کبیر
چه تقریر گردد همین این سخن
در آندم مکان داشت سالار دین

بدانسان که دوشینه شد از دراز
ز هر جانبی گرد کردند راز
ز بسیاری خوف و بیم جان
گرفتند آنقوم راه صفا
نمودند رفتار قوم یهود
کلامیکه فرمود خیر البشر
وز آن شاد گشتند افسردها
که سازیم اقرار بر دین او
و هم دل که گیریم آیین او
نمودند بر آن دعا ها طلب
که گردند از طوع ایمان قبول
براجی عطا ساز عالم یقین

سر آورد بیرون ز دیوار و در
چه دیدند قوم یهود این چنین
شبی چند از ترس نقد حیات
نهادند یکباره کین و دغل
خداوندشان داد از آن ابتلا
گرفتند از تازه هر یک حیوة
بگفتند با یکدیگر اینچنین
همان به که از بند عار خدا
چه دانیم هست این دعا منجلا
چه صدق سخنشان خداوند دید
چنین بود این داستان در خبر
که ایمان شود نقش لوح دلش

ز چشم و دهانشان بر آمد شرر
فتادند بیخود بروی زمین
سپردند و کردند از نو وفات
نمودند تعلیم او را عمل
رهائی بنیروی دست ولا
برفتند در کاروان نجات
که دانیم حقیت اسلام دین
نمائیم بر خواستن ابتدا
بدانسان که دیدیم در کل باب
پسندید و بر دینشان برگزید
که نطقش زد از خاطر فکر سر
رضای تو از تو شود حاصلش
رود در ره دین خیر البشر
بآل رسول امین رو کند

ذکر پیدائی ظهور معجزهٔ شق القمر بدعوت بت پرستان خیر البشر بدست مبارک حضرت ذی اکرام صلی الله علیه و آله

ز کفار و سنگین دلان کهن
پی دعوت قوم میداشت سر
بر او جمع بودند برنا و پیر
ابوجهل ملعون و دون لعین
نمودی ز نو بر لجاج ابتدا
بحرف اندر آمد از آنها یکی
بهم مشورت از زبان پر سخن
نشستند در حیله و گفتگو
از آن باب بر مردمان سر بسر
گشاید بدعوای اعجاز لب
از آن میدهد هر کس از فریب
ندارد اثر هیچ بر آسمان
نماید با آیتی ز آسمان
نگردد کلامش دگر دلپذیر
نمودند تصدیق آن انجمن
بحجره اندرون دور از مهر کین

ز اعجاز سالار دنیا و دین
بر آن فرقه زشت کیش عنود
نهادند بر طاق نسیان ازو
که هر دم نمودی بکین احتجاج
گشودی بتحسین تکذیب لب
از آنجمله در ماه ذیحجه بود
که تا خود چه سازند با شاه دین
یکی گفت دارد کهانت یقین
یکی گفت پیکی کم از جنیان
یکی گفت کز سحر گوید سخن
هم آخر یکی زان گروه عنود
چه اعمال جادوگران سر بسر
یقین برنیامد روا و درست
چه واضح شود بر همه کار او
از آن باب گشتند پس شادمان
که رفتند نزد نبی چارده

حبیب خدا خاتم المرسلین
شب و روز مشغول ارشاد بود
ز اعجاز گردند هر یک طلب
سپردی طریق عناد و لجاج
دگر باره معجز نمودی طلب
شب چارده کین سخن رو نمود
چنانش گشایند بازوی کین
که بر ما خبرها دهد زان و این
بر او میشود این سخنها بیان
نباشد چه او ساحری در زمین
بر این راه آورد گفت و شنود
همین خاکرا اینماید اثر
شود آن زمان دستش از کار سست
کسادی کند رو ببازار او
که تا امتحانش کنند آن زمان
از آن کینه جویان ایمان تبه

سماناکه در عقبه از روی کین
تو میدان که در کفر انگیز کین
که بهر یک از انبیای جهان
کنون گر تو هستی نبی بی گزاف
ولی معجزی باشد ای بی مثل
ندارد چه در آسمان سحر کار
هر آن را که دارید معجز قبول
هر آن را که سازید اینم یقین
شنیدند شان با اینگفتگو و برو
نمائیم آندم تمامی یقین
در اینگفتگو بود سالار دین
که آمد سند آرای تخت صفا
یکایک بمیران نیابک سخن
ز ماه و ز خورشید و چرخ برین
ترا داده ایم از کرم اختیار
شنید این سخن چون نبی در زمان
همانـدم بفرمان رب عظیم
پیمبر بحمد خداوند زود
بمقدار یکعصر تا شام بود
که بر گو چه اول شود مه درست
پیمبر دگر ره اشارت نمود
که بر گو دگر ره بمه تا زنو
نبی کرد اشارت بقرص قمر
دگر باره بنهاد سر در سجود
همانسان بدستاده مه زود
که بر گو دگر ره چه گاه نخست
چه دیدند آن زشت کیشان چنین
یکی سوی شام و یکی در یمن
و یا خود ندیدند آن داستان
وگر مینگویند از این خبر

نشستند بر قتل آن پاکدین
چه کردند از کین بسالار دین
یکی معجزی بود اندر زمان
همانسان چون انبیای سلف
عری از خیالات و عیب و دغل
در آن معجزی گر توانی بیار
بگویید تا ظاهر آرد رسول
نمایم بامر جهان آفرین
که هستند اکنون ز حق آبرو
که هستی رسول جهان آفرین
که آمد ز حق جبرئیل امین
حبیب جهان آفرین مصطفی
نمایند از شوق فرمانبری
ز احجار و اشجار و خاک زمین
که باشند فرمانبرت بنده وار
بیاورد سر جانب آسمان
قمر شد بمحض اشارت دو نیم
در افتاد روی زمین در سجود
مه آنسان دو نیمه بحکم ودود
همانسان که بنمود گاه نخست
بمه تا که شد آن طریقی که بود
اگر باشدت باز فرمان شنو
که تا رفت از آن نیمه دورتر
پیمبر بحمد مهیمن ودود
بجا نیم و یک نیم بالای اوج
شود ماه یکبار دیگر درست
دگر باره گفتند با شاه دین
بخواهند آمد بر این انجمن
چنین گشته بر دیده ما عیان
ز سحر است این داستان سر بسر

مهم آنها که بودند از مسلمان
غرض چون بنزد نبی انجمن
که شد ظاهر از صنع پروردگار
ببینند تا هر یک از مردمان
زمین را بخواهیم باشد در آن
چه بشنید شاه رسل این سخن
بگویند از آن بعد کان سحر بود
شنیدند چون مشرکان انجمن
دو نیمه کن این قرص مه بر فلک
بگوید دگر هیچکس ز انجمن
پس از تهنیتهای درود و سلام
ز الطاف بیچون پروردگار
ز لاهوت و ناسوت و ملک و ملک
حجابات و انوار و کون و مکان
بخواه آنچه خواهی بفرمان رب
بانگشت خود کرد اشارت بماه
یکی نیمه بالا و نیمی بزیر
بدش ساعتی بر زمین نیاز
چه برداشت سر مصطفی از زمین
به بینیم تا باز فرمان برد
دگر باره گفتند آن انجمن
که نیمی بماند همانسان بجا
بجا ماند نیمی و نیمی جدا
زمانی بر اینحال بگذشت دیر
دگر باره آن کافران بیخرد
چه بنمود اشارت حبیب ودود
که ما را بود کاروان در سفر
بپرسیم از آنها که این شب چنین
اگر دیده اند آن گروه اینچنین
بیاید پس از مدتی کاروان

چنان میشد اعمال از آنها عیان
برفتند هر یک زبان پر سخن
بدیدند خلق اندر آن روزگار
بدانند هستی نبی در زمان
عیان کن بما آیتی ز آسمان
بپاسخ بفرمود با انجمن
که اینگونه اندر نظرها نمود
ز سالار دنیا و دین این سخن
شود مرتفع تا زامر تو شک
ترا غیر پیغمبری در سخن
رساند او را ز یزدان پیام
ترا هست بر ماسوی اختیار
ز هفتم زمین تا بهفتم فلک
ز تحت الثری تا نهم آسمان
که هستند فرمانبرت روز و شب
پی مطلب افکند بر او نگاه
بدیدند خلق از صغیر و کبیر
سر شکر بگذاشت پیش نیاز
بگفتند او را دگر مشرکین
و یا دیگرت بر سخن بنگرد
ز حجت بسالار دین این سخن
رود نیمه دیگرش در هوا
از او دورتر رفت چون ابتدا
که برداشت سر آن بشیر نذیر
نمودند از این راه گفت و شنود
چنین شد که در اولین دفعه بود
که هستند بیرون از این نیم دو
بدیدند مه را بعین الیقین
بدانیم گر معجز است این
گشودند هر یک بپرسش زبان

که ما اندر آن شب ز قرص قمر / چه دیدند هر یک عیان سربسر
بگفتند این کاروان انجمن / سراسر ز کیفیت این سخن
که ما اندر آن شب دریچه ماه / نمودیم هر یک بگردون نگاه
بدیدیم مه را بدین سان دو نیم / فتادیم در اضطراب عظیم
که تا خود چه دارد درین سر مگر / که آید مه اینسان بما در نظر
غرض هر یکایک از اندر آن / بدادند هر یک خبر کاروان
بدیدند چون مشرکان اینچنین / ز سحر است گفتند اینهم یقین
بماندند یکچند تن در عجب / نهادند مهر خموشی بلب
روایت کند دیگری از رواة / ز گفتار روشن دلان ثقات
که چون شد بفرمان حی قدیم / درآمد مه از آن اشارت دو نیم
یکی نیمه بر بوقبیس اوفتاد / ببام حرم دیگری رو نهاد
بنحوی دو ساعت برین گونه بود / جدا گشته از هم بحکم ودود
دگر بار از امر سالار دین / بگردون برفت آن ز روی زمین
میان هوا شد دو نیمه درست / بجای خود آمد چه گاه نخست
بدیدند آن مشرکان سربسر / چنین معجز از دست خیر البشر
ولی باز گفتند با یکدگر / که نبود جز از سحر چیز دگر
رسانده کنون سحر بر آسمان / ندارد چنین ساحری کس گمان
چنین بود اخبار شق القمر / که شد شمه زان بیان سربسر
بلی چون کسی را شود دل سیاه / نماند بخود فرق راه از چاه
بنحو دگر گفته ایمان دین / زند لبس ابلیس دون لعین
[illegible] / [illegible]
بدست نبی دید بوجهل سنگ / که میکرد تسبیح حق بیدرنگ
[illegible] / [illegible]
نه سحر است گفتا نه معجز است / چه خود دیدگان کار اعجاز است
بچشمش بغیر از اگر بود باز / زبان تعرض نکردی دراز
اگر چه بکور دل آن لعین عنید / چنین معجز از کین سحر دید
الهی بحق حبیب رسول / بجاه یدالله و قرب بتول
بعز حسن سرور مؤمنین / بآن تشنه لب شاه گلگون کفن
بحق یکایک بنی فاطمه / که روشن [illegible] دین همه
[illegible] توانا دین دهی / تولای بر آل دین دهی
نگهداریش در بلا و محن / نگهداریش از شر و فتن

در ذکر وفات جناب ابیطالب رضی الله عنه

[illegible] از راویان اینچنین / ز گفتار دانا دلان گزین
که چندی برای صدق و صفا / حبیب خدا حضرت مصطفی
بهمراه اهل میان انجمن / روان از شعب شد بسوی وطن
بنی هاشم و سایر مردمان / روان در رکابش ز پیر و جوان
برفتند یکسر درون خانه‌ها / گذشتند منزل بکاشانه‌ها
همانسان ابوطالبش روز و شب / بخدمتگری بود اندر تعب
که گاه شمشیر بود و بجنگ / پی پاسبانی میان بسته تنگ
بر آن شمع دین بود پروانه وار / ز بهر حراست وان هر کنار
ز آرام بودش [illegible] باز / نه بر یاری غیر روی نیاز
بمردانگی بهر خدمت میان / بدش تنگ از بهر اسلامیان
نبی نیز اندر محبت برو / بدی همچو پور و پدر زو
بتعظیم و تکریم عم کرام / فزودی بهر ساعتش احترام
برانگونه شد چون دوران [illegible] / مزاج ابوطالب آمد به [illegible]
سقیم آمد آن پیکر نامور / ببستر فتاد از ره عجز سر
شدش ناتوان بازوی زورمند / ز دست قضا پا [illegible] بند
بحکم قدر گشت با ضعف جفت / ببالین بیماری آمد بخفت
نبی گشت از این داستان باخبر / [illegible]
ز بهر عیادت میان تنگ کرد / پی دیدنش در دم آهنگ کرد
قدم رنجه آورد اندر حرم / نشستند بر آن شه محترم
بدیدش تن نامور ناتوان / [illegible] روان
ز [illegible] مصطفی [illegible] / بپنهان که بر چرخ بردد شرر
شد اشکش [illegible] غم / فرو ریخت از دیدگان اشک خون
بگفتش که ای پاک عموی من / بهر محنت و رنج دلجوی من
مرا تربیت کردی اندر صغر / بدی بر من اندر جوانی [illegible]
که تا بود می چه بودم یتیم / نگهداریم کردی از خوف و بیم
بکار بزرگی [illegible] یاریم / نمودی ز یاری پرستاریم
چه جانم نگهداشتی [illegible] / فدا کردیم [illegible] جان و تن
ز مال و عیال و تن و کودکان / نهادی بره و فادر میان

دهادت خداوند از من جزا / بخوبی همانسان که باشد سزا
سزاوار آن نیکویها تمام / بیاربی ز دادار بخشنده کام
کنون خواهمت [illegible] در جهان / گرانم کنی شاد و آسوده جان
ازآن بایدم دیدگان روشنی / رود خاطرم جانب ایمنی
غرض بد نبی را از آن گفتگو / که آرد باقرار اسلام رو
چه آمد در آن زمان دراز / همی کرد اظهار اسلام باز
که تا یاری آن شه نامور / نکوتر تواند نماید مگر
ندارند کفارش از مسلمین / بجا بایدش حرمت از آن دین
درآیند هم نبی را بدان در نظر / که دانند اسلام آن سربسر
چه بوطالب اینسان سخنها شگفت / درآمد بشهادت باسلام گفت
بتوحید اقرار کرد آشکار / همان در نبوت بر آن [illegible]
شنیدند ز و مردمان سربسر / که هست او باین خیر البشر
عیان گشت از زبان حال او / شنیدند کفار احوال او
وگر نه نبی بود دانا بر این / که هست آن نکوکیش از مسلمین
چسان میشود باب شیر خدا / بود از ره و رسم آیین جدا
غرض آن هژبر بیشه پاکدین / ز نو کرد اظهار اسلام و دین
امانات پیغمبران هرچه بود / برش جمله بر مصطفی رد نمود
همان نیز از اوصیا آنچه داشت / همانا نبی را یکایک گذاشت
وز آن پس بآیین و رسم سداد / چه خوش [illegible]
برون رفت از قالبش روح پاک / از این تنگ جا شد باوج سماک
چه جان رفت از جسم پاکش برون / ز چشم نبی شد برون اشک خون
همی زار بگریست او از درد / همی از فراقش کشیده آه سرد
ولی [illegible] شد سوگوار / بهر کس پدر در جهان داغدار
بباریدی از دیده باران اشک / که ابر بهاری بر او برد رشک
همه آل هاشم ز پیر و جوان / کشیدند از جان غمگین فغان
دریدند رخت صبوری ز تن / سیه جامه کردند اندر بدن
بصد حسرت آن پیکر نامور / گرفتند بر دوش جان سربسر
بتشییع او مصطفی شد روان / با حالتی از الم ناتوان
شه اوصیا نیز با [illegible] / بهمراه نعش پدر شد براه
بنی هاشمی نیز پروانه وار / گرفتند اطراف او هر کنار
بتغسیل و تکفین آن پاک تن / نبی گشت مشغول با مسلمین
چه شد کارش از اینمراحل تمام / بردند تا مضجعش خاص و عام
درآمد نبی گرد بر او [illegible] / بدادند بر تربتش جای باز
بجاییکه باشد مزارش کنون / نمودند جسمش بخاک اندرون
بیا رفت در سوگ او مصطفی / عزا مجلسی با هزاران صفا
چه بود گران مایه سالار دین / در انجا مکان کرد با مسلمین
ز یکسو علی شیر پروردگار / نشستند اندر آن جایگه سوگوار
بلی اینچنین است رسم سپهر / نه با کس رساند بانجام مهر
ز آب الم خاک آدم عجین / شد از حکمت پاک جان آفرین
از اینست غم در دل مرد و زن / بهر دم بجو آورش صد محن
بحکم ازل زالست این بلا / نگه داشت دامان اهل ولا
هر آنکس که در قرب حق بیشتر / بلایش بود در جهان بیشتر
مقرب تر از مصطفی چون نبود / بهر دم بلا بر بلایش فزود
غرض خاطر مصطفی شد حزین / ز فقدان آن سرور پاکدین
بدی آنشه [illegible] در بلا / از اینره گرفتار صد ابتلا

در ذکر وفات خدیجه خاتون رضی الله عنه

بدینگونه چون از جهان [illegible] / چهارم چه بفروخت گیتی فروز
نبی گشت داخل به بیت الشرف / ز بس غم نظر داشت از هر طرف
بچشمش خدیجه بیامد عیان / ببستر نهاده تن ناتوان
نهاده بهم چشم [illegible] / تنش مشتعل ز آتش سوز تب
ز بس ضعف افتاده با حال زار / به بیماری اندر حالت احتضار
رخ لاله گونش بد از زعفران / فتاده باحوال تسلیم جان
نبی چون چنان دید بگریست زار / دلش گشت از این ماجرا سوگوار
شدش کهرباسان رخ ارغوان / بگلزار رخ گشت اشکش روان
بیامد ببالین آن دلنواز / بر آورد دستش بعارض دراز
بگفتش که ای یار منظور من / چراغ دل و دیده را نور من
بعالم مرا مونس رنج و غم / زداینده از دل مرا درد و الم
طبیب دل دردمند غریب / فزاینده بر جان محزون شکیب
بسی هست خاطرم ناگوار / که بینم ترا با چنین حال زار
چرا می نیاری بسویم نظر / نگیری ز احوال زارم خبر

بغمخواریم لب نیاری بگفت * بنازی ز احوال کنف و شفقت
ز دوده نداری غم از دل مرا * صفای نبخشی بمنزل مرا
خدیجه چه بشنید این گفتگو * نظر کرد از چشم حسرت بر او
بلشگای مرا همچو جان در بدن * فدای قدوم تو هم جان و تن
نمانده مرا غم غیر از دی * بجز هجر رویت ندارم غمی
برم زین جهان حسرت روی تو * تمنای دیدار دلجوی تو
زند شعله شوقت آتش بمن * کند فرقت نامه بر تن کفن
بدل بنودم آرزو غیر از آن * که باشی از این بعد آسوده جان
کنیزت خدیجه نباشد اگر * ترا کم نگردد دگر مو ز سر
ولی این وصیت بود خاطرت * ز دلجوی فاطمه دخترت
چه طفلست در دهر بی مادر است * نه جز حضرتت کس بر او یاور است
ز لطف تو دارم تمنا همین * که هرگز نخواهی شود دل غمین
بدست آوری دل بیا خاطرش * پدر باشیش گاه و گه مادرش
خدیجه چه بنمود این گفتگو * نبی گشت در پاسخ حرف او
که ای در جهان یار دیرینه ام * ز دودار موج غم از سینه ام
نباشد از اینباب بد دل غمت * کند رحمت خالق عالمت
که در اینزمان نیز غمخواره * نکوخواه و جوینده چاره
بود فاطمه نور چشمان من * بروی زمین قوت جان من
ندارم کسی را از و دوستر * نگو مطلبت هست دیگر اگر
خدیجه دگر گفت با مصطفی * که ای نور بخش سپهر صفا
یکی دیگرم هست حاجت بدل * که هستم ز اظهار آن منفعل
کنون شرمم آید از اندازه آن * که اندر برابر نمایم بیان
بگویم سراسر بر فاطمه * که تا او رساند بعرضت همه
شنید آنسخن چون شهنشاه دین * بماندم برون رفت از آن سرزمین
بفرمود با نور چشمش بتول * که ای قوت قلب و جان رسول
برو در بر مادرت اینزمان * که دارد ترا مطلبی اندر آن
بیان تا چه گوید برو و بگو خبر * بیاور پدر را از آن سر خبر
چه بشنید زهرا ز سالار دین * بر مادر آمد از آن سرزمین
چه آمد بر ناتوان مادرش * مکان کرد در پهلوی بسترش
خدیجه ز شفقت گرفتش ببر * ز مهرش بزد بوسه بر روی سر
بگفتش که ای ناز پرورد من * امید دل و جان پر درد من
ترا میسپارم بیزدان پاک * چه او یار باشد دگر نیست باک
کنون بسته ام رخت سوی عدم * که غایب شوم اینک از نظر
برم شوق روی تو با خود بگور * بیاید تو خیزم بگاه نشور
هم اکنون برو ای ضیاء بصر * سلامم رسان بر جناب پدر
بگو ای شفیع همه انس و جان * کنون رخت خواهم بردن از جهان
مرا رفته اموال یکسر ز کف * همه بهر ترویج دین شد تلف
ندارم ز بهر خود اکنون کفن * که پوشانیم زان کفن جسم و تن
کنونم توقع بود این چنین * ز لطف تو ای پیشوای یقین
که در بر همان را که داری ردا * بسر میکشی گاه وحی خدا
ز شفقت نمائی مرا زان کفن * بپوشانیم زان ردا جسم و تن
که شاید ببخشد ز بهر ردا * گناهانم از راه رحمت خدا
چه بشنید زهرا ز مادر چنین * برون رفت گریان از آن سرزمین
بنزد پدر شد بحال نزار * بیان عرض مطلب بچشم اشکبار
ز دختر چه بشنید سالار دین * شه زار گشت و برزد ز جان انین
دو دیده ش رخ اشک از دیدگان * ردا برگرفت از بدن در زمان
بماندم عطا کرد بر دخترش * که باید بری اینزمان بر برش
که تا هست جانش به پیکر مگر * شود شادمان خاطرش زین خبر
بماندم بفرمان رب جلیل * بشد نازل از آسمان جبرئیل
بکف داشت بهر خدیجه کفن * که پوشاندش زان کفن جسم و تن
نبی را رساند از حق پیام * پس از تحفهای درود و سلام
که ای بهتر و بهتر انبیا * حبیب خدا سرور اصفیا
رسان بر خدیجه ز یزدان سلام * پس از آن بگوشش بدینسان پیام
که چون مال خود صرف کردی بدین * کفن داده بهرت جهان آفرین
مخور غم تراهست ما را کفن * بپوشیمت از لطف خود جسم و تن
نبی چون پیام خدا را شنید * روانش بغالب ز شادی طپید
بماندم ز جبرئیل بگرفت آن * بیفزود بر آن ردا در زمان
بنزد خدیجه فرستاد زود * رسانید او را سلام و درود
شود شاد تا خاطرش در زمان * بماند از آن بار آسوده جان
چه او مال در راه حق داده بود * خدایش کفن بر کفن بر فزود

کنون یادم آمد یکی داستان * که دادند از آن خبر راستان
ز احوال آن غرقه ابتلا * غریب بیابان کرب و بلا
که یکبارگی جان و مال و عیال * فدا کرد اندر ره ذو الجلال
چنان کرد بر خود قبول بلا * که بگذشت از ماسوی در ولا
بتن جمع است هرگونه رنج و محن * هم آخر شدش خاک میدان کفن
خدیجه اگر مال در راه حق * ببخشید او برد از جان سبق
نه تنها همی کرد ایثار جان * که یکسر جوانان و نان کودکان
باو یک کفن داد حق یک نبی * در اینجا بود بوالعجب مطلبی
یکی را دو باشد کفن در بدن * یکی بی کفن مانده بر خاک تن
کجا پی برد عقل ناقص بدین * تو داناتری ای جان آفرین
غرض چون خدیجه بجان بخش جان * بسر داد نبی رفت تاب و توان
چنانش غم آمد بدل زور زور * که اشکش برخ کرد از چشم سر
شرربار آتش بر آمد ز جان * که گفتی جگر سوخت هفت آسمان
پس از آن بصد ماتم و رنج و غم * بسر ریخت بر دفن آن محترم
پس از غسل و تکفین نمودش نماز * سپردش بخلوتگه خاک باز
دگر باره بنشست در بزم غم * بر او موج زن شد سپاه الم
بیکبار رگ گشت سالار دین * غریب اندر آن موطن و سرزمین
نه دیگر بدش یار و نی یاوری * نه بر ابتلایش تسلی گری
چه بودند آن هر دو روشن روان * انیس و جلیس شه انس و جان
مشیر و وزیر از ره یاوری * بر آمد ز برج نبی اختری
ز دودار غم از دل پر غمش * نکوخواه و دلجو بهر ماتمش
دمادم غم مصطفی شد فزون * ز هر سو شدش محنتی رهنمون
که عام الحزن یافت آن سال نام * ز بسیاری غم ز شاه انام
ز اسباب هجرت یکی بود این * بر آن پیشوای زمان و زمین
الهی بسوز دل مصطفی * براحمی عطا کن طریق صفا
که با غم بر آن خاندان غم خورد * بشادی صبوح و دمادم خورد
چه باشند شادان بعید شادمان * چه غمناک باشند باشند چنان
کز این باشد آیین مهر و وفا * نشانت اندر طریق صفا

آغاز داستان بیعت جماعت انصار و تعهد یاری نمودن بپیغمبر مختار ص

کنون بشنوید داستان دگر * که برخوانمت اینزمان سر بسر
ز آغاز و احوال سالار دین * محبان آن پیشوای یقین
که کردند بیعت بآن سرفراز * نخستین یکی یک بملک حجاز
رسید اینچنین این خبر در نظر * ز گفتار پاکان والا گهر
که بود او ز حق رنج دو صد عظیم * بکیش یهود از زمان قدیم
ز اخبار دانشوران کهن * به پیشینیان شان رسید این سخن
که آید رسولی در آخر زمان * کند نسخ دین یهود از جهان
نکوتر بود ز انبیای عظام * مر او را رود شهرتا تا عرب نام
مهین سید و سرور انبیاست * گزین مهتر و بهتر اصفیاست
صفاتش بتوریت باشد عیان * که حق بهر موسی نموده بیان
نماند بجز دین او مذهبی * رود از سما تا سمک هر سخن
بود دامن همتش در میان * بحشر او شود شافع عاصیان
بود علت خلقت ما سوی * بدستش دهند از شفاعت لوا
بگاهی که لرزند پیغمبران * بود چشم امیدواری بر آن
باخبار موسی و حکم داود * بیاید ز خیل عرب در وجود
محمد بود نام او در جهان * ز رفعت مطیعش کهان و مهان
ز بطحا به یثرب نماید سفر * مدینه بود هجرتش را مقر
ز احوال سالار دنیا و دین * شنیدند چون این سخن زین چنین
گرفتند با هم بیثرب مکان * که شاید بیابند او را زمان
بر آمد بر این روزگاری دراز * ندیدند دیدار مطلوب باز
برفتند از ایندار بی اعتبار * نهادند اعقاب خود یادگار
ندیدند آنقوم هم در زمان * ز مطلوب خود در زمانه نشان
وز آنها بجا ماند اولاد باز * برفتند آنقوم کردن فراز
بر اینگونه بسیار سال از جهان * گذر کرد و بدشان بیثرب مکان
ولی آن زمان مردمان بت پرست * ز اغوای ابلیس بودند مست
رها کرده از دست کیش قدیم * حکایات توریت و حکم کلیم
بهر خانه بد بتی آشکار * پرستش نمودندش از هر کنار
بگشتند قربانی از بهر او * بدادند بر جسمش از عطر بو
ز تلبیس ابلیس دون لعین * تمامی گزیدند آن کیش و دین
بدینسان گذشت از جهان سالها * شد از یاد یکبار ما احوالها

که تا دور گیتی بپایان رسید ‌ ‌ ز رخشان مر اینده در دامان رسید
نبی گشت مبعوث از انس و جان ‌ ‌ ولی داشت در شهر بطحا مکان
ز یکدیگر آمد میانشان دو رنگ ‌ ‌ نهادند با هم بنا از جنگ
ره سودشان گشت یکسر زیان ‌ ‌ نزاع اندر افتادشان در میان
هم آخر شد اوس غالب بجنگ ‌ ‌ ز خزرج نهان گشت تاب درنگ
قضا را بیامد که عمره بپیش ‌ ‌ برفتند هر یک پی کار خویش
برفتند هر یک پی عمره باز ‌ ‌ ز هر راه سوی دیار حجاز
پی اتفاق گروه قریش ‌ ‌ که جویند یاری از آن قوم و خویش
بسابق چه بودند با هم شفیق ‌ ‌ در اینکار کردند شاید رفیق
کشودند در خانهٔ عتبه بار ‌ ‌ که بودند پیشین بهم غمگسار
قضا را بتقدیر جان آفرین ‌ ‌ نبی از شعب شد در آن نیز هم
که از بهر دعوت گشاید لبی ‌ ‌ طواف حرم را کند در شبی
که اسعد بهمراه زکوان رسید ‌ ‌ بمنزلگه عتبه ما واگزید
که از اوس ما در این روزگار ‌ ‌ بپا شد یکی نامور کارزار
بسی فتنه‌ها در میان شد عیان ‌ ‌ بسی ریخت خونها ز کین در میان
بما بسته شد راه از چارسو ‌ ‌ نهادیم از این پس پی چاره رو
ز اسباب مردان جنگی مدد ‌ ‌ از این نامور قوم بر ما رسد
چه بشنید عتبه چنین گفتگو ‌ ‌ بپاسخ با اسعد بیاورد رو
که ما یثرب استیم از اینجا که ‌ ‌ بود کار ما نیز اندر تبه
بقدری که فرصت نداریم باز ‌ ‌ که آریم در کار دستی دراز
که هستند در شهر بطحا مقیم ‌ ‌ در اینشهر دوریست هر گونه بیم
چه از اسعد این گفتگوها شنفت ‌ ‌ دگر باره در پاسخش عتبه گفت
گزیده بخود راه دینی ز نو ‌ ‌ شده بر ضعیفان ما پیش رو
که هستم رسول جهان آفرین ‌ ‌ بانسان و جن و بتمام زمین
نترسد ز هر گونه رنج و تعب ‌ ‌ بدعوت گشاید شب و روز لب
فکنده است آشوب در مرد و زن ‌ ‌ ز هر سو پریشان کند انجمن
نباشیم آسوده یکدم بجا ‌ ‌ چنین است اوضاع احوال ما
بپرسید عتبه که امروز کیست ‌ ‌ میان شما بودش از هیچ چیست
بگفتش که از ما بود بیگمان ‌ ‌ که از غیر بودی نبودش توان
بود پور عبد المطلب بیگمان ‌ ‌ که می‌بود نایاب همتای آن

ز بطحا زمین بانگ نیک اختری ‌ ‌ بر آمد ز دربار پیغمبری
که کم کم در افتاد راه نفاق ‌ ‌ مر آن خزرج و اوس را اتفاق
در آن نالها اندر جنبش سترگ ‌ ‌ فتادند در هم چه روباه و گرگ
شب و روز با هم بکین خواستن ‌ ‌ بدی کارشان رزم آراستن
باوس اندر آمد ظفر همعنان ‌ ‌ ز خزرج بشد صبر و تاب و توان
بماه رجب در زمانی که بود ‌ ‌ شعب جایگاه حبیب ودود
ز خزرج یکی بود اسعد بنام ‌ ‌ بهمراه زکوان رسید آن مقام
طلبکار از اهل بطحا مدد ‌ ‌ مگرشان از آن باب فتحی رسد
بر این عزم زکوان و اسعد بهم ‌ ‌ رسیدند در آن زمین همقدم
در آنشهر بردند بر او پناه ‌ ‌ که بد عتبه شانرا بیا خانه خواه
چه هنگام فرصت بد و ازدحام ‌ ‌ بمیر شهر آمد از آن مقام
خرید و فروشی شود در میان ‌ ‌ ز آذوقه از بهر اسلامیان
بگفتند با عتبه وقتی چنین ‌ ‌ که در این سفر بود مقصود این
بر آمد بکین تیغها از غلاف ‌ ‌ بشد راست صفها برای مصاف
هم آخر بما اوس شد زورور ‌ ‌ بخزرج کشودند دست ظفر
رساندیم خود را بصد گونه طیش ‌ ‌ که جوییم یاری ز قوم قریش
بتازیم از اینجا بیثرب زمین ‌ ‌ بگیریم از اوس مردانه کین
که دور است آنجا که زاینمکان ‌ ‌ نداریم ما نیز تاب و توان
بما نیز آشوب آورده رو ‌ ‌ بتا هست احوال از چارسو
ز عتبه چه اسعد سخنها شنفت ‌ ‌ جواب کلامش بدینگونه گفت
شما را چه پیش آمد از روزگار ‌ ‌ که آسودگی را نباشید یار
که در این زمان مردی از قوم ما ‌ ‌ شده خلق را سوی خود رهنما
بدعوای تبلیغ و پیغمبری ‌ ‌ بخود میدهد نسبت سروری
بد نسبت سیر مردان دهد ‌ ‌ فریب زنان و جوانان دهد
خدایان ما را بگوید بدی ‌ ‌ بخود میدهد نسبت بخردی
ز ما نیست هستیم از چارسو ‌ ‌ پی دفعش از هر طرف چاره جو
چه بشنید اسعد چنین داستان ‌ ‌ که گرد آنجها پیشه از کین بیان
ز غیر است یا خود ز قوم شماست ‌ ‌ که اینسان تواند کند فتنه راست
که اینسان کند دعوی برتری ‌ ‌ زند در میان لاف پیغمبری
عزیز و شهیر است در قوم خویش ‌ ‌ ولیکن گرفته است اینکار پیش

چه اسعد سخنها ز عتبه شنود ‌ ‌ بیاد آمدش گفتهای یهود
که در شهر بطحا به پیغمبری ‌ ‌ کند یکنفر دعوی برتری
بتوریت و انجیل در هر کتاب ‌ ‌ بیان گشته اوصاف او بیحساب
چه بشنید اسعد مر این گفتگو ‌ ‌ بخود گفت بیشک بود او همو
بگفتش که در حجر دارد مکان ‌ ‌ بگردش ستوده اند اسلامیان
ولیکن بگفتش مده گوش دل ‌ ‌ مبادا فریبد ترا هوش و دل
اگر دیدی او را تکلم مکن ‌ ‌ نظر بر رخش هیچ مردم مکن
چه دیدت بماند ز شیرین سخن ‌ ‌ رباید دل و عقلت از انجمن
چه بشنید اسعد از او این سخن ‌ ‌ بشد شوق در خاطرش موج زن
بطوف حرم بایدم رفت زود ‌ ‌ مرا نیست کاری بجا بود و بود
پس آنگاه در گوش خود پنبه کرد ‌ ‌ بسوی حرم رفت آن نیکمرد
که شد اسعد از بهر طوف حرم ‌ ‌ گذر کرد در پیش آن محترم
لب مصطفی پر تبسم شکفت ‌ ‌ ولیکن بدو هیچ کلامی نگفت
که از من یقین نیست حاجتگری ‌ ‌ که اندر بلا هست بر آورد سری
در این گفتگو بوده ام سالها ‌ ‌ شنیدستم از موبدان حالها
روا بود مر این پیش گفتگو ‌ ‌ بکن حال او تا کنم جستجو
ز گفتار هر کس نباید شنید ‌ ‌ بیابیست خود آمد زرفت و دید
ز گوش اندر او زد آن پنبه زود ‌ ‌ بیامد بنزد حبیب ودود
پیمبر بر آورد آنگاه سر ‌ ‌ ز روی شفقت نمودش نظر
که باشد باهل بهشت آشکار ‌ ‌ مر آنرا بداده پروردگار
دگر اسعدش گفت کای نامجو ‌ ‌ چه دعوت بما مینمائی بگو
بفرمود سالار دینش چنین ‌ ‌ که خوانم شما را باقرار دین
مرا نیز از بهر پیغمبری ‌ ‌ بدانید مبعوث از داوری
نکوئی نمائید با والدین ‌ ‌ بدو هم دهید آنچه گیرید دین
ز عصیان نمائید کوتاه دست ‌ ‌ ز هر ظاهر و باطنی هر چه هست
نیارید بر مال ایتام دست ‌ ‌ مگر تا نکوتر بود زانچه هست
نخواهید در حکم از نیک و بد ‌ ‌ ز یکسو حمایت هر آنکو بود
بعهدی که کردید باشد وفا ‌ ‌ چنین است از حق طریق صفا
چه بشنید اسعد کلام رسول ‌ ‌ بدل کرد نور یقینش نزول
شهادت با خلاص کرد آشکار ‌ ‌ هم اقرار وحدت بپروردگار

که قوم نضیر و قریضه تمام ‌ ‌ از اینها بدشان صبح و شام
بود خاتم انبیا بیگمان ‌ ‌ عیانست اندر کتب وصف آن
نماید بخیل عرب کارزار ‌ ‌ از آنها بخاک افکند بیشمار
ز عتبه بپرسید کو در کجاست ‌ ‌ که اینگونه آشوب بنموده راست
بود در شعب کودکانشان درون ‌ ‌ بهنگام موسم خود آید برون
نخستین بگوشت بکن پنبه تنگ ‌ ‌ نکن هیچ اصلا به پیشش درنگ
که او مرد سحار جادوگر است ‌ ‌ در این فن بروی زمین ماهر است
بتندی وان شو چه باد از برش ‌ ‌ معاذ الله از دیدن منظرش
بگفتش پی عمره در اینزمان ‌ ‌ رسیدم در اینشهر با همرهان
کنم پنبه در گوش دایم درون ‌ ‌ بطوف حرم ز همکنان در زمان
بسحر اندرون بود سالار این ‌ ‌ محیطش بنی هاشم و مسلمین
چه بگذشت از قرب آن نامور ‌ ‌ نبی کرد بر جانب او نظر
چه در شوط دویم گذشت از برش ‌ ‌ بیامد مر این نکته در خاطرش
در اینشهر بشنیدم این داستان ‌ ‌ که گویند گرد این بیان بیان
نفهمیده مطلب کنون گذرم ‌ ‌ همانا که در حمق و جهل اندرم
نخواهم شد از همکنان دور تر ‌ ‌ که نازو نسازم مشخص خبر
مگر باشد این آنکه در سالها ‌ ‌ نوشتند و گفتند از آن حالها
با نعم صباحا بیاراست لب ‌ ‌ که بدشان تحیت بهم روز و شب
بگفتش که حق این نکوتر بما ‌ ‌ تحیت نموده ز رحمت عطا
که آن السلام علیکم بود ‌ ‌ تحیت که بین مردم بود
چگونه بود رسم و آیین تو ‌ ‌ چه آنست شرع و ره دین تو
که دارید توفیق حق از زبان ‌ ‌ شریکی نسازید مخلوق آن
نسازید بر من شریکی یقین ‌ ‌ بدانید ماموروم از حق بر این
ز خوف پریشانی روزگار ‌ ‌ ندارید بر قتل طفلان شعار
ز قتل بناحق کنید احتراز ‌ ‌ بدارید از ظلم و کین دست باز
نگیرید میزان و مکیال کم ‌ ‌ بگیرید راه ترحم بهم
چه خویش و چه بیگانه از مرد و زن ‌ ‌ نگوئید جز در عدالت سخن
شما را بود در ره ایمان چنین ‌ ‌ بخواهید اکرام جان آفرین
بتوفیق بیچون جهان آفرین ‌ ‌ سعادت ز توفیق آن مه بهر دین
که مست و بیر از هر خنده دو چون ‌ ‌ صفاتش ز اوهام باشد برون

تو هم نیز هستی رسول خدا / بکون و مکان مرشد و مقتدا
کنون دانم انسان بعلم الیقین / ترا برگزیده جهان آفرین
که گفتند موسی عیسی سخن / بوصف تو دایم بهر انجمن
فدای تو بادا پدر مادرم / ز فرمانت از جان و دل نگذرم
کنون گر بخواهی ز حالم بیان / همین در بربت بنمایم بیان
منم ز اهل خزرج یکی تن یقین / که داریم منزل بیثرب زمین
بهم اوس و سیم در روزگار / ولی باشد اندر میان گیرودار
بدنهان که رفت از میان عهدها / عیان گشت بر کین هم جهدها
کشیدند شمشیر کین از دو سو / بناورد با یکدگر رو برو
هم آخر بما اوس شد زورور / نمودیم ناچار عزم سفر
اگر چون ز بهر تو آن کینها / دوباره برون سازد از سینها
به پیوند دان رشتها از نو / شود صلح اندر میان پیش رو
نباشد ز تو دوست تر در میان / مر آنقوم را بیگمان در زمان
یکی هست دیگر مرا هم سفر / گر او نیز میداشتی زین خبر
امیدم که یکشب یکسر درست / بما کارها از تو همچون نخست
قسم بر خداوند جان آفرین / که نبود بهمتایش کس قرین
ز امر تو بیند بهم انجمن / بما گوش نز دار یهودان سخن
سراسر صفات تو در روزگار / بما شد از هر طرف آشکار
کنون باشد امید ما پر چنین / که هجرت نمائی بیثرب زمین
که هردم بما میرسید از یهود / خبرها که دارند گفت و شنود
کنون شکر آن ایزدی را که داد / مر این بنده توفیق ره شد او
که تا از ره رسم نیک اختری / کنونت رسیدم بحجت گری
بیزدان که از بهر امداد عیش / مددخواه بودم ز قوم قریش
بان علت اینجا شدم رهنمون / ولی داد حق بهتر از آن کنون
پس از آن چه زکوان بسید امکان / بیان کرد سعد بر او داستان
که این آن پیمبر بود کز نخست / شنیدیم اوصاف او را درست
یهودان بدادند یکسر خبر / ز احوال او پیش از این بیشتر
چه زکوان ز اسعد سخنها شنفت / بماندیم شهادت با گفت
باقرار ایمان زبان بر گشود / به پیغمبری مصطفی استود
که هستی رسول جهان آفرین / خداوند اسلام ایمان و دین
پس آنگه بگفتند با مصطفی / که ای آفتاب سپهر صفا
کسی را بهمراه ما کن نخست / که بر ما ره دین نماید درست
ز آیات قرآن بخواند بما / حلاوات ایمان چشاند بما
بتعلیم دین گشت هم زبان / بخواند براه یقین مردمان
چه بشنید گفتار آنها رسول / ز شفقت نمود این تمنا قبول
جوانی که بنود مصعب بنام / بهمراهشان کرد خیر الانام
که بود او هنر پیشه و نوجوان / یکی ناز پرورد دور زمان
نه غربت کشیده نه دیده سفر / بدی همچو جان نزد مادر پدر
ولی چون مسلمان شد او از نخست / پدر با پسر آن حسب کینه جست
بدو کرد اول جفاها بسی / که هرگز نکرده کسی با کسی
هم آخر نمودندش از خویش دور / گرفتندش در بند زار و نفور
نبی در شعب بردش از مهر باز / شدش از ره یاوری کارساز
بسی بود نزد نبی محترم / بهمراه خود داشتش از کرم
فرا داشت احکام دین سربسر / ز بر بود قرآن تمامش گهر
ولی بود چون ناز پرور جوان / بنودش ز رنج و بلا یا توان
نمیداشت بر راه عسرت شکیب / از آن نزد نبی کرد او را ادیب
که تا از جفاهای آن مشرکین / مگر گردد آسوده آن پاکدین
بهمراه زکوان و سعدش براه / روان ساخت اندر ره دین پناه
برفتند آن هر سه با هم رفیق / بریدند هرگاه و بیگه طریق

ایضا بیان طلوع جماعت انصار بیثرب وادی دیگر

ره هجرت سپردند دیگر چنین / ز گفتار روشن دلان گزین
که بعد از بعثت بود این داستان / بشد نیز بوطالب اندر جهان
ز بعثت چه شد یازده سال باز / نبی بود اندر زمین حجاز
یکی روز از نزد خیر البشر / گذر کرد از آن مردمان شش نفر
که از قوم خزرج بدند آنگروه / گذر داشتند اندر آن پای کوه
بدند اسعد و رافع و عون باز / دگر عقبه و جابر سرفراز
بهمراه قطبه در آن رهروان / نبی دیدشان در گذر آن زمان
بهریک شفقت نمود او نظر / بپرسید از حالشان سربسر
که تا از چه قومید در روزگار / چه باشد شمار اندرین ملک کار
دمی میبیایند نزدیک من / نشینیم با یکدگر در سخن

مگر یار گردیم با یکدگر / بدانیم احوال هم سربسر
شنیدند چون آن جماعت سخن / بدانگونه ز آن پیشوای زمن
نشستند در خدمتش از ادب / گشودند بر ذکر احوال لب
که هستیم از اهل یثرب زمین / ز خزرج گروهیم مر یک یقین
بدل هستمان مطلب عمده باز / رسیدیم از این ره بملک حجاز
پس آنگه پیمبر نمود ابتدا / بر آنقوم دعوت براه هدا
بآیات قرآن زبان بر گشود / ره و رسم دین کردشان وانمود
بدیدند چون آن جماعت چنین / ز گفتارش آثار صدق و یقین
بدل کردشان نور اسلام رو / نمودند با یکدگر گفتگو
که این آن پیمبر بود کز نخست / یهودان بگفتند حالش درست
که در مکه او مینماید ظهور / بر اندازد از دهر رسم شرور
کند پر جهان از انوار دین / نماند بجز دین او بر زمین
کنون رهنما گشته بر ما خدا / که تا بر قبولش کنیم ابتدا
همان به که گردیم بر دین عجول / نمائیم اذعان امر رسول
ببریم از قوم خود در سبق / بخوانیم بر راه دین این فرق
که تا رونق آید ببازار ما / رود ز آن سبب پیشتر کار ما
پس از آن نمودند اقرار دین / گرفتند راه طریق یقین
وز آن پس از آنجا بیثرب روان / برفتند هر شش نفر همعنان
شد از نسبت نام آن نامدار / به پیغمبری شهره در آن دیار
چه بگذشت از آن حال یکسال باز / برفتند جمعی بملک حجاز
روان شد بمکه ز انصار دین / ده و دو تن دیگر از آن زمین
گرفتند در خدمت مصطفی / بسال ده و دو ز بعثت صفا
نمودند بیعت بآن سرفراز / گزیدند آیین اسلام باز
در آنوقت از امر سالار دین / روان گشت مصعب بیثرب زمین
که سازد ره دین بر آنها عیان / مسائل کند بهر ایشان بیان
کند آشکار احرام و حلال / روانگشت مصعب علی الاجلال

کیفیت فرستادن حضرت سید انبیا صلی الله علیه و آله مصعب را با انصار جهة تعلیم ادب دین و بیعت

نگارنده این کهن داستان / بدینسان نمود این حکایت بیان
که چون مصعب از امر سالار دین / ز بطحا روان شد بیثرب زمین
بهمراهی آن جماعت روان / بیثرب در آمد باندک زمان
سوی خانه اسعد آمد ز راه / بر او گشت آن پاکدین خانه خواه
بهر روز از منزل آمد برون / پی دعوت آنقوم را رهنمون
بخواندی یکایک سوی راه دین / پی بعثت خاتم المرسلین
باوصاف شاه رسل در زمان / بر آنقوم بودش گشوده زبان
ز هر قوم یک یک باقرار دین / ز هم میربودند گوی یقین
ولی بد محل بهر اسلامیان / چه عبدالله بن ابی در میان
نیافت آن امر صورت درست / بدی امر دعوت از آن باب سست
چه در اوس و خزرج در آن روزگار / هر آن یک بر او داشتند اعتبار
ز خزرج بد او لیک از هر دو سو / بجا بود تمکین اقوال او
ز بهر امارت در آن سرزمین / هر آن یک نمودند او را گزین
چه بودش سخاوت نجابت بهم / از آن باب میزد بر رفعت قدم
وز آن پیش چون در میان جدال / شدند از دو سو مردمان پایمال
بتسکین آن فتنه در روزگار / نمودند او را بخود اختیار
که او از دو سو حل عقد امور / نماید کند از میان فتنه دور
ولی بود تعویق آنکار نیز / مر او را ز بهر امارت دو چیز
یکی ساعی کو بفر و مهی / نشیند باورنگ فرماندهی
یکی آنکه بهرش پی امتیاز / کلاهی مطرز بسازند باز
که تا باشد او را تمیزی بآن / امیرش بخوانند از آن مردمان
ببیند گوهری اندر آن سرزمین / که یابد کلاهش از آن باب زین
خریدار بودند از هر طرف / نمی آیدش لیک گوهر بکف
از آن بند و بدش گشته امر آست / نمیگشت او را امارت درست
وز آن آن منافق بد از راه دور / ز اسلامیان بود اندر نفور
چه میدید اگر قوم او سوی دین / گرایند و گردند از مسلمین
امارت نگردد بر او استوار / پیمبر شود بر همه آشکار
نمیداشت بر سوی اسلام رو / بابطال آن امر بد چاره جو
ولی مصعب و اسعد از هر کنار / شب و روز بودند مشغول کار
بیکایک کشیدند در راه دین / جوانان خزرج در آن سرزمین
از آنجا که اسعد یکی روز گفت / بمصعب که بشتاب تا کی نهفت
ببایست دعوت کنیم آشکار / بجوییم یاری ز پروردگار

مگر کار بر ما بیاید درست   وزآن کرد ابن ابی جار وست
چه خالوی من هست سعد معاذ   ز امرش نپیچد سر قوم باز
بود عاقل و زیرک و نامور   توانا و دانا دل و پرهنر
گر آید بایمان همان بیکفر   شود راست تدبیر ما سربسر
از او پشت اسلام گردد قوی   بصوری رسد زو به معنوی
بگفتند این و بهم هر دو یار   نمودند در آن محله گذار
در آنجه نشستند آن هر دو تن   جوانان بر ایشان شدند انجمن
بهر یک ز دعوت گشودند لب   نمودند از بهر ایمان طلب
بر آنها دری از هدایت گشود   باذعان نمودند گفت و شنود
چنان منتشر شد در آن انجمن   که بشنید سعد معاذ این سخن
یکی بود از اوس نامش اسید   بنزدیک خود خواندش سعد بد
که ای سعد بشنیدم اکنون این زمان   بهمره شخصی حجازی نشان
جوانان ما را سوی دین خود   فریبد ز گفتار شیرین خود
قدم رنجه کن یکزمان تا برش   از این راه باطل براه آورش
بگو با جوانان ما این سخن   که خیزد از اینکار رنج و محن
که دانم چه باید کنم دیگرش   برون سازم این فکرها از سرش
نظر داشت سعد از آن راه باز   که دیدش اسید آمد از ره فراز
گر او پای در کار ما مینهاد   در فتح از مقدمش میگشاد
در این گفتگو بود کامد اسید   سر چاه نزدیک ایشان رسید
که از اوس من بیش بر جان خود   بکشتن دهد یار و مهمان خود
بدو گفت مصعب که ای نامور   نمودی چه از لطف با ما گذر
کنم عرض مطلب ترا سربسر   نشد گر پسندت بوم دورتر
ز قرآن یکی سوره برخواند باز   بر آن نامور مصعب سرفراز
چه این آن پیمبر بود کز نخست   یکایک شنیدند حالش درست
کنون گشته مبعوث پیغمبری   ز حق یافته رتبه سروری
چه بشنید آیات قرآن اسید   ز اسلام نورش بدل بردمید
بمصعب بگفت ای هنرپیشه مرد   بگو تا در آیند چه بایست کرد
هر آنرا که بایست کردن نکو   که تا جانب دین بیاریم رو
یکی جامه پاک کردن به بر   شهادت بتوحید گفتن دگر
پس آن غسل و دو رکعت نماز   متین است قانون اسلام باز

رسیدم جبائی بخواهر کنون   که بر مطلب ایشم از آن رهنمون
بزرگست و مشهور هر انجمن   نمایند یکسر قبولش سخن
بنی عوف او را مطیعند و یار   همه جانبش را کنند اختیار
همه اوس را هست او مقتدا   نمایند بر امر او جان فدا
همان به که در آن محله گذر   نمائیم تا خود ببخشد ثمر
سر چاهی که بود آن مکان   وزآن میکشیدند آب آن زمان
ز هر باب کردند گفت و شنید   که تا حرف مذهب و دین رسید
ز قرآن بیان کرد مصعب نخست   باسلامیان ز آن سبب راه جست
که بیشک نباشد کلام بشر   بود گفته فرماننده دادگر
چه بر گوش سعد آمد این گفتگو   نخستین ز تصدیق پیچید رو
چه آن نیز بد مرد کار آزمود   باو کرد از این باب گفت و شنود
مکان که ده امروز در این زمین   گشوده زبان از پی تازه دین
برد یکبیک را بچیره زراه   کند کار مذهب بر ایشان تباه
بگویش گرت هست اینکار پیش   بخزرج ببر زین مکان بار خویش
شود گر کلامت باو بیثمر   رسان بر من از آن این سخن را خبر
چه ز سعد این گفتگوها شنید   روان شد بانجام خدمت اسید
بمصعب چنین گفت کای نامور   بزرگست قوم خود سربسر
چنین است امید از ذو المنن   که آیند یکیک بدین انجمن
همان کان بدو گفت سعد معاذ   یکایک با سعد بیان کرد باز
برو ز اینمحله بجای دگر   مکان ساز از اینره گذر دورتر
زمانی در اینجا بکن قرار   که تا امر خود سازمت آشکار
چه بنمود از این باب گفت و شنید   زمانی مکان کرد آنجا اسید
که اینست فرمان رب مجید   که از حق بخیر البشر در رسید
که گفتند دائم یهود انجمن   بتوریة از ذکر نامش سخن
نباشد باقوال و شکی و ریب   نه اندر قبولش بکس عار و عیب
بیاد آمدش گفتهای کهن   پسندید و تمکین نمود این سخن
مرا شد قبول این سخن سربسر   دلم را نمود این کلامت اثر
بدو گفت مصعب که ای نیکمرد   نخستین نمون غسل پاکیزه کرد
پس از شهادت به پیغمبری   بر آن دین فرخ نیک اختری
ز مصعب چه بشنید ایشان اسید   چنین شوق در خاطرش در دمید

که با جامه افکند خود در آنچاه   فرو شست پیکر ز چرک گناه
دل از کیش اجداد یکباره شست   قبولش شد آیین ایمان درست
نهاد آن دو رکعت نماز و روان   سوی سعد شد زان مکان در زمان
نه این زو بود آنکه میداشت او   کنون همتش غیر از آن وی مگو
در آمد باو سعد اندر سخن   که تا خود چه دیدی در آن انجمن
چه بشنید از سعد بنیان اسید   باو کرد آغاز گفت و شنید
کند رنجه تا خود زمانی قدم   نشیند بیکلحظه در پیش هم
غرض خواست از جا و آمد روان   بر سعد و مصعب نکو نوجوان
چه بشنید سعد این کلام بلند   در افتاد جانش در اسلام بند
بدانست کز جانب ایزد است   کلام خدا نیست افسانه نیست
بدن شست از غسل و پوشید رخت   شهادت بدین گفت آن نیکبخت
چه فارغ شد آن مومن حق پرست   گرفت آن زمان دست مصعب بدست
بمصعب بگفت آن دم آن سرفراز   که دیگر مکن از کس اخفای راز
پس آنگاه بنمود سعد ابتدا   بر آنقوم از مرد و زن در ندا
که ای آل بن عوف از مرد و زن   یکایک بیائید نزدیک من
کسیکه که باشد روان در بدن   نماند بمنزل از این انجمن
شنیدند چون آنگروه این سخن   همان دم شدند پیش او انجمن
بیاراست لب سعد بر گفتگو   بیاورد بر جانب قوم رو
گشائید هر یک زبان سخن   بگوئید در باب احوال من
چه سانست کردار هر مرد و زن   بامضاء و انکار گفتار من
که هستی بزرگ و رئیس همه   شبانی و هستیم یکسر رمه
نه پیچیم گردن ز فرمان تو   بود دست هر یک بدامان تو
چه بشنید سعد اینچنین گفتگو   بیاورد بر مطلب خویش رو
که بر من بود گوش دادن حرام   بگفتار هر یک ز قوم انتقام
پس از آن بنوبت بخیر البشر   نمائید هر یک بیان سربسر
بود دین پیمبر همان کز نخست   ز حالش خبر داد موسی درست
صفاتش بتوریة و انجیل هست   حقش برگزید از همه در الست
خوشا آنکه بر بیعتش دست داد   باقرار و اذعان زبان برگشاد
در آن روز پیر و جوان سربسر   گرفتند آیین خیر البشر
همه اوس و خزرج ز پیر و جوان   گرفتند اسلام در یک زمان

پس از غسل از چاه آمد برون   ز نور شهادت بشد رهنمون
باظهار دین مصعب سرفراز   براو کرد القا دو رکعت نماز
چه از دور دیدار او سعد دید   بگفت آمد احوال دیگر اسید
در این گفتگو بود کز ره اسید   بنزدیک آن سعد اکبر رسید
بیان ساز این داستان سربسر   که دانم چه باشد در اینجا خبر
ز هر باب پیش آمدش گفتگو   که تا سعد اگر در اغب باو
نباشد دمی در میانشان نفور   بدارند صحبت بهم در حضور
فرو خوانده مصعب یکی سوره باز   ز قرآن بر آن نامور سرفراز
بشد یاد کفر از خیالش برون   باسلام شد حالتش رهنمون
پس آنگه فرستاد در خانه زود   دو جامه طلب کرد و بر خود نمود
بیاورد رو جانب آن نماز   ادا کرد در دم دو رکعت نماز
بیامد سوی خانه خود روان   باو اسعد و دیگران همعنان
سرش از بد اندیشی هیچکس   شد یار باهم بدین زین سپس
بر خود طلب کرد از مردمان   زن و مرد و اطفال و پیر و جوان
نماند کسی در مکان اندرون   تمامی بیائید اندم برون
نه وقتی است کائیدم نشینید باز   بمنزل که خویش هر یک فراز
ز خورد و بزرگ و ز پیر و جوان   همه جمع گشتند در آن مکان
بگفت ای گروه از صغیر و کبیر   ز خورد و بزرگ و ز برنا و پیر
که چونست حالم شما را میان   نمائید از صدق هر یک بیان
همانه گشودند هر یک زبان   ستوده در مجدش در زمان
ترا بهر خدمت میان بسته تنگ   بصلح تو صلحیم و با جنگ جنگ
هر آنرا که گوئی همه آن کنیم   بپایت تمامی سر افشان کنیم
بگفتا ای بنی عوف از مرد و زن   بدانید بیشک و ریب این سخن
مگر بشنوم از یکایک صدا   گواهی بتوحید بیچون خدا
بود حمد مخصوص جان آفرین   که او داشت ما را گرامی بدین
ببردند بسیار در روزگار   یهودان پی مقدمش انتظار
کنون گشته مبعوث پیغمبری   بکون و مکان باشدش سروری
شنیدند چون قوم این گفتگو   نهادند یکسر باسلام رو
گزیدند اشرف هر قوم دین   بباشد بیشتر بطرز تو مبین
بتوفیق یزدان جان آفرین   نهادند پا جمله در راه دین

اوی مسلمانی آمد بلند / دل از کفر ابلیس یکباره کند
چنین بود این داستان در حنین / که آمد بیان اینزمان سربسر

ز احوال انصار و سالار دین / که گشتند پیدا بیثرب زمین
وزان بعد مصعب یکایک خبر / همه داشت معروض خیر البشر

نبی گشت از بهر ایشان شادمان / وزآن پس بفرمود با مردمان
وزآن اذن فرمود با مسلمین / که رفتند یکایک بیثرب زمین

هر آن از مهاجر که میرفت باز / بیثرب زمین از دیار حجاز
بصد شوق انصار شان پیش راه / برفتند جوینده و خیرخواه

ببردند شان جانب خانه‌ها / بدادند شان جایگاه شاهها
نمودند بر خویشتن جشن‌ها / زر و مال کردند هر یک نثار

بصد احترام و ادب روز و شب / بتکریم بنمودشان یار تب

میانها ببستند بر یاوری / نمودند از مهر خدمتگری

گفتار در ذکر بیعت انصار با حضرت سید ابرار در عقبه مناکرت ثانی بدار اسلام و جهاد قتال

برین گونه تا سال دیگر رسید / ز نو موسم عمره آمد پدید
ز اوس و خزرج بسی مردمان / ابیطحا شدند از مدینه روان

ز پیر و جوان قرب هفتاد تن / ز مسلم که فارغ ز مرد و زن
که بینند سالار دین را مگر / بدانند احوال او سربسر

بهشت بطحا ایشان سوی شهر / مگر تا مطلوب یابند بهر
پیمبر بیامد یکی دم روان / گذر کرد بر گرد آنمردمان

بدعوت آنها بیاراست لب / اعانت نمود از یکایک طلب
که ای قوم از امر جان آفرین / بخوانم یکایک شما را بدین

ز من بشنوید این کتاب خدا / نمایید بر رسم دین اقتدا
بدین اندر آیید از راه زشت / که تا حق شما را ببخشد بهشت

بپاسخ بگفتند پیر و جوان / که هستیم راضی یکایک بر آن
تو خود یا رسول الله از بهر خویش / ز ما گیر پیمان چه یاران پیش

هر آنرا که خواهی بیاده قرار / که ما میکنیم آن بجود اختیار
چه بشنید سالار دین این سخن / که گفتند اندر رضا انجمن

بگردن گه کوه حبیب منا / عیان کرد از بهر میعاد جا
ده و دو ز انجمن چون رفت باز / بشد موعد و عهد اهل راز

برفتند انصار در آن زمین / که فرموده بدشان رسول امین
زن و مرد انصار گشتند جمع / چه پروانه بر گرد انوار شمع

روانه کنید دیگری از چنین / که فرمود در وعده سالار دین
که یکیک بیاید در آن مکان / نسازید ابراز بر مشرکان

نبی نیز آمد در آن سرزمین / بمیعاد که گشت منزل گزین
علی بود و عباس اندر رکاب / دگر حمزه از خدمتش کامیاب

چه شب گشت از اوس و خزرج تمام / نمودند یکیک در اینجا مقام
زن و مرد بودند هفتاد و پنج / که یکیک رسیدند آنجا برنج

چه گشتند جمع آن زمین سربسر / در آمد بگفتار خیر البشر
بدعوت طلب کرد شان سوی دین / بر آن وعده از حق بهشت برین

شنیدند چون آنگروه این سخن / بگفتار آمد از آنها سه تن
برا ابن معرور بود اولین / که بگشود لب در بر شاه دین

دوم بود عبد الله اسعد دگر / بگفتند پاسخ بخیر البشر
که از بهر خود با خدا شرطها / بدیشان که باید بفرما بما

که هستیم در راه دین مستقیم / بمانیم در عهد و پیمان مقیم
چه بشنید سالار دین این سخن / در افشان زبان کرد بر انجمن

که نبود شما را جز این شرط پیش / که باشید در حفظ من هیچ خویش
هر آنرا که بر خویش خواهید آن / مرا نیز باشید خواهان همان

پرستاری جان و مال و عیال / نمایید بر او خود یک خیال
هر آنرا که دهید بر خویش بد / نخواهید کان نیز بر یار بد

شنیدند چون پاسخ از شاه دین / دگر باره گفتند هر یک چنین
که گر خود نماییم این نوع کار / چه باشد بما اجر از کردگار

بفرمود پاسخ بر آن انجمن / دگر باره سالار دین این سخن
که آرید اینشرط بر جا اگر / دهد تان جهان داور دادگر

بهشت است بر آن شما را جزا / نیابید در آخرت بد سزا
بدنیا هم آید شما را بکف / زمام تمام عرب بی کلف

اطاعت نماید شما را عجم / شوید از زمان در جهان محترم
شنیدند چون از نبی این سخن / رضاییم گفتند آن انجمن

بر این شرط داریم زر و سر بسر / بهشتیم خواهنده از دادگر
چه کردند این گفتگو انجمن / یکی تن ز اوس آمد اندر سخن

که ای اوس و خزرج در این گفتگو / بدانید تا بر چه دارید رو
بمعنی گر این حرف را بنگرید / عرب با عجم را بکین اندرید

مگر بیعت باید بیاورد کین / بشاهان اطراف روی زمین
شما را بود گر بخاطر درون / که هنگامه آر شود رهنمون

بدارید از یار خویش دست باز / که دشمن کند دست او دراز
نباشید با او عبث در فریب / نسازید خود را ملامت نصیب

گذارید تا باشد اندر وطن / نخواهید بر او بلا و محن
هزاران که باشند دشمن عدو / عزیز است اندر میان بار او

کسی از نباشد بر او دست بد / از ایشان نه بر او اذیت رسد
نخستین ببینید در کار خود / نباشید در کبر با رای خود

شنیدند چون قوم آن گفتگو / بگفتند در پاسخ حرف او
چه نسبت ترا تا که گوی سخن / بود اکبر از تو در این انجمن

ترا در میان اینسخنها ز چیست / ز دامان او دست داند گسست
پس آنگه بگفتند با مصطفی / که ای نور بخش سپهر صفا

فدای تو کرده پدر مادریم / ز رای و رضای تو خود نگذریم
بریزیم در مقدمت خون بخاک / ز راه وفایت نداریم باک

هر آنرا که خواهی بکن شرط باز / که داریم سوی تو روی نیاز
چه هستیم بر عهد خود مستقیم / نداریم از هیچکس خوف و بیم

پس آنگه بفرمودشان مصطفی / که هستید چون بر طریق صفا
ده و دو نفر در میانه گزین / نمایید بهر نقابت تعین

که باشند بر دیگران نامور / شمایند از گفتشان قوم سر
همانسان که موسی ده و دو گزین / نمود از نقیبان بلشکر تعین

شنیدند چون قوم این گفتگو / نهادند بر پاسخش باز رو
که خود هر که را خواهی از مردمان / گزین ساز از دیگران اینزمان

که هستی تو دانای هر نیک و بد / بدانایی‌ات عقل ما کی رسد
پس آنگه بامر ودود جلیل / ده و دو گزین کرد شان بی بدیل

نه از خزرج و سه ز اوس جست یار / بفرمود از امر پروردگار
وزآن پس به بیعت بدادند دست / ز بس شوق بر دست آنحق پرست

که باشند در شرط و پیمان مقیم / بمانند در راه دین مستقیم
چه شیطان چنان دید بر خویشتن / کشید از جگرگاه برزخ خروش

که ای سروران و مهان قریش / بزرگان و اشراف و سالار جیش
محمد کنون اندر این شب بکوه / نشسته است و اعراب گردش گروه

نمودند بیعت باو سربسر / چه از اوس و خزرج چه قوم دگر
بعزم نبرد گروه قریش / برآورده از آستین دست طیش

نشسته شما فارغ از گفتگو / نباشید آگه ز کردار او
نباید براو روزگاری دراز / که گیرد شما را بناورد باز

اگر سست گیرید در کار او / ز سستی شود سخت بازار او
شنیدند چون اینسخنها قریش / بجمعیت و جیش کردند طیش

ببستند بر خویش آلات رزم / بناورد جویی نمودند عزم
همه رو بان کوه آسیمه سر / دویدند با تیغ و درع و سپر

باصحاب فرمود سالار دین / پراگنده گردید از این سرزمین
نه بینند تا از شما یکنفر / بنازند بیهوده در رزم سر

شنیدند اصحاب چون این سخن / بگفتند با آن شه مؤتمن
که گر اذن باشد همین دم ز تیغ / بخوانیم بر جان اعدا دریغ

برآریم شمشیر کین از میان / فشانیم اندر قدوم تو جان
چه بشنید سالار دین این سخن / بفرمود پاسخ بر آن انجمن

که از حق ندارم کنون این جنگ / از این باب دیر رزم دارم درنگ
اگر حق بداد اذن ناورد را / نه بینند در دشت کین مرد را

کنون نیست امر جهان آفرین / که با خصم یازیم بازو بکین
همانسان که گفتیم باشت گرد / بباید از این بعد وقت نبرد

بگفتند اصحاب دیگر چنین / که خود میشتابیم بیثرب زمین
که بندیم از بهر خدمت کمر / فشانیم در مقدمت پا و سر

بکشانی دارم این انتظار / که تا امر آید ز پروردگار
چه آید از این باب امر ودود / ز بطحا بیثرب کنیم رخت زود

وز اینسو چه کفار و قوم قریش / رسیدند با کثرت خیل و جیش
بگردن که کوه شیر ودود / همراهی حمزه استاده بود

کشیدند از خشم شمشیر کین / نهادند رو جانب مشرکین
بدیدند کفار چون از دو تن / گشودند لب یک بیک در سخن

که بهر چه گشتید جمع این مکان / چه امر است دارید اندر میان
چه بیعت بود در میانه کنون / برزم که آید این زمان رهنمون

بیاراست بس حجره بر گفتگو   بپاسخ بر آن قوم شد زرد رو
که با ما بنا شد گروهی کنون   بتسلیم بر زمرهٔ کهن سمنون
بیزدان که هر کس بیاید به پیش   زهم کردنش را بشمشیر خویش
ندانم که از کس بترسند هم   نباشد چنین کار ما محکم
شنیدند کفار چون این سخن   نهادند آن قیل و قال و فتن
برفتند هر یک بمنزلگهان   گرفتند در منزل خود مکان
بیثرب برفتند انصار باز   بمنزلگه خویش آن سرفراز
چنین بود تفصیل آن شیعیان   که آمد بتوفیق یزدان بیان
زآغاز انصار و خدمتگری   که کردند بر مصطفی یاوری
با انصار کردند شهرت تمام   بدنیا و عقبی از آن نیکنام
براجی امید است یارب چنین   که او نیز باشد ز انصار دین
کند خدمت خود بتیغ و بنان   ز انصار باشد بر آن خاندان

ذکر رفتن حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله وسلم بطایف و مراجعت نمودن بمکه معظمه

روایت کند راوی این سخن   ز گفتار دانای دهقان کهن
ز احوال سالار دنیا و دین   حبیب خدا خاتم المرسلین
که چون شد بتقدیر پروردگار   ز دنیا ابوطالب نامدار
وز آن بعد آمد خدیجه روان   از این خاکدان سوی باغ جنان
چنان خاطر مصطفی غم گرفت   که گفتی مگر غم بعالم گرفت
نه یاری دگر ماند و نه یاورش   نه تسکین ده قلب غمپرورش
چه بودند آن هر دو او را نصیر   بهر محنتی ماتمش دستگیر
از این باب شد مصطفی دلنژند   عمش رخنه در خلوت دل فکند
فزودند کفار هم در عناد   نهادند بنیاد کین و فساد
فشردند دست ستم آنچنان   که رفت از میان آن پناه و توان
از آن رو نبی کرد عزم سفر   شود کمترش غم ز خاطر مگر
که تا چند روزی در اطراف شهر   ز راحت مگر یابد از دهر بهر
هم از بهر دعوت مر آن مردمان   گشاید با تمام حجت زبان
روان شد سوی طایف آن پاکدین   که نزدیک مکه بد آن سرزمین
نخستین بر آن قوم بگشود لب   باسلام کردانسه بن آب طلب
شکایت ز بدکاری مشرکین   بر آنها نمود آنشه پاکدین
طلب داشت یاری باسلامیان   که بربندد بهر اعانت میان
بیان کرد از حال خود اندکی   مگر راه یابد از آنها یکی
شنیدند آن بیخرد انجمن   از آن شاه لولاک چون این سخن
بجای نکویی بر آن میهمان   گشودند بر یاوه گویی زبان
نمودند آن ملحدان ابد   بران پاکدین گفتگوهای بد
براه سفاهت یکایک زبان   گشودند با آنشه انس و جان
ز زخم زبانش نمودند ریش   براندندش آنگاه از نزد خویش
وز آن پس گشودند بر قوم لب   که دارید او را برنج و تعب
گشادند دست ستم هر یکی   ندارید مهرش بدل اندکی
بدل هر چه دارید جور و ستم   کنیدش یکایک ز هر بیش و کم
شنیدند چون آن گروه جهول   بایذا شدندش سراسر عجول
ببستند چشم از طریق صفا   بکینش گشودند دست جفا
کشیدند آن قوم بدکیش صف   گرفتند اطراف از هر طرف
ز هر سو که رو کرد سالار دین   فکندند بر جانش سنگ کین
ز هر سو که در گرد آن میهمان   شدندش بسنگ ستم میزبان
بنوعی که شد غرق خون پای او   قدمهای افلاک پیمای او
بدن خسته از سنگ آن ابلهان   برون رفت آن مقتدای جهان
بنزدیک باغی از آن سرزمین   گذر کرد آن رهنمای یقین
بنزدیک دیوار و پای درخت   مکان کرد آن سرور نیکبخت
بناگه بدید آنشه سرفراز   در آنجا که عتبه و شیبه باز
که بودند در باغ هر دو بهم   نشسته تماشاکنان هم قدم
چه دید آنچنان آنشه پاکدین   از ایشان بگردید ناظر عین
که بودند آن هر دو از دشمنان   وز ایشان بدانجایگاه مکان
ز دیدار آن هر دو تن شد غمین   که بودند پر کینه آن مشرکین
ولی چون بدیدند آن هر دو تن   در آنجایگاه آن رسول زمن
دل سنگشان گشت فی الجمله نرم   بجنبیدشان در نظر آب شرم
بجد منکری هر دو در انتقام   بد از مردم نینوا یک غلام
جوان خردپیشه و حق‌شناس   مسمی بنام آن هنرور عداس
مخالف ببدکاری ملحق   نهادند انگور اندر طبق
بدست هم آن از زیاران امین   بدادند بر هدیه شاه دین

که آرد بنزد پیمبر روان   بود هدیه بر مصطفی زین جوان
بیاورد در دم طبق را غلام   نهاد از بر شاه دین با مقام
بیامد بر مصطفی در سخن   بپرسیدش از مولد و از وطن
که بد در کدامین بلد جای تو   چه جای جهان بود مأوای تو
بپاسخ بگفتش مرا بود جا   بشهری که نامش بود نینوا
چه بشنید از او مصطفی این سخن   بیان کرد شرحش ز داستان کهن
که در نینوا داشت یونس مکان   بفرمان پروردگار جهان
چه آمد بر آن شایسته پاکدین   نبی بود بر مردم آن زمین
پس آنگه بیان کرد آن مؤتمن   ز احوال یونس سراسر سخن
بدعوت گشودش از آن بعد لب   بسوی دین اسلام کردش طلب
چه آن پاکدین از صغیر و کبیر   نمی‌دید شد اندر نظر کس حقیر
ز پیر و جوان و سیاه و سفید   زن و مرد و فرمان دهان عبید
بیکسان بهر سو بداشت رو   بیکطور میکردشان گفتگو
بر او نیز آمد نبی در سخن   بیان کرد از داستان کهن
چه اندر کتب داشت تطبیق عداس   بر او از نبی رفع شد التباس
در احوال یونس شنید آن زمان   ز لفظ نبی سر بسر داستان
شگفت آمدش این سخن در نظر   بر او کرد نور هدایت اثر
بدانست افضال آن پاکدین   شهادت بگفت از طریق یقین
نمود از صفا روی او با وفا   گرفت از وفا راه صدق و صفا
قبولش شد از مصطفی راه دین   بیاورد سر در طریق یقین
ببوسید پایش ز روی ادب   بمالید بر مقدمش چشم و لب
چه برگشت از نزد آن سرفراز   بشد در بر عتبه و شیبه باز
بگفتند هر یک باو کی عداس   فتادی مگر در ره التباس
که ایشان ز دیو سیه پی قدم   گشودی بتصدیق اینگونه دم
که هرگز مگر بی بصیرت یقین   بهر یک ز ما ها سلوک اینچنین
عداس این سخن چون از آنها شنفت   جواب سخنشان بدینگونه گفت
که دانستمش شان فرّهی   برون رفتم از ظلمت گمرهی
خریدم تولای او را بجان   گروگان مهرش نمودم روان
شنیدند چون آن دو حق ناشناس   باشعار دین این سخن از عداس
فکندند خندان بسویش نظر   که خود ای فریب محمد مگر
فریبنده است اینچنین بیگمان   مده در تولای سحرش روان
غرض بد بطایف نبی چند روز   بر اینحال آن مهر عالم فروز
وز آنجا سوی مکه آمد روان   بمنزلگه نخله اش شد مکان
در آن منزل از امر پروردگار   گروهی ز جن آمد از هر کنار
که اسلام را برگشودند دم   نهادند اندر ولایش قدم
نمودند اقرار دین سر بسر   گرفتند آیین خیر البشر
پس از آن سوی مکه آمد براه   باحرام عمره از آن جایگاه
یکی را فرستاد از مسلمین   که بد خفیه داخل در اسلام دین
ز بیره سوی اخنس بن شریق   که اندر امان جوید از وی طریق
که برگوی او را محمد امان   طلب کار گشته ز تو این زمان
که اندر امان تو آید بشهر   بطوف حرم یابد از عمره بهر
پس از طوف و سعی آورد رو براه   نخواهد از این بیش از کس پناه
فرستاده را کرد از آنجا روان   خود و زید در غار آمد نهان
که در کوه حرا یکی بود غار   گرفتند هر دو در آنجا قرار
فرستاده نزدیک اخنس رسید   بدو گفت آن گر پیمبر شنید
بپاسخ چنین گفت اخنس سخن   که هستم از قریش انجمن
بترسم که از این ضمان باز سر   بتابند آن قوم پر شور و شر
ز کینه بر آرند دست جفا   نیابم امان را توان و وفا
شود در جهان بر من این ننگ و عار   نماند بر مردم اعتبار
فرستاده برگشت از آن راه زود   نبی را بگفت آنچه بشنیده بود
دگر باره کردش پیمبر روان   بنزد سهیل ابن عمرو آن زمان
که با او از این ره کند گفتگو   امان جوید از بهر عمره از او
چه آمد فرستاده نزد سهیل   نشد حاصل از او بمقصود نیل
مر آن با سعادت بدادش امان   که آید بشهر آنشه انس و جان
دگر باره مأیوس شد رو براه   خبر برد نزد حبیب اله
سیم دفعه کردش پیمبر روان   سوی مشرکان خواستگار امان
از آنجا سوی مطعم ابن عدی   مگر باشدش همره از بخردی
طلبکار آمد امان از نو   که تا بهر عمره شود راهرو
فرستاده چون نزد مطعم رسید   باو کرد از این باب گفت و شنید
بپاسخ بر او مطعم آورد رو   که از من کنون بر محمد بگو

که هستی مرا نیز مان در امان / امان ترا هستم از جان ضمان
با سود کرد روی آور مشتهر / بناشد ترا از کسی سنت قهر
بکن سعی طوف آنچه خواهی درست / که دست امانم مددکار تست
پیمبر چه دریافت از او امان / روانه سوی شهر شد در زمان
ور از سوی مطعم هر آنکس که بود / ز اولاد و داماد برخواند زود
که بودند انجمله ده تن جوان / بنزدیک مطعم شدند آن زمان
برادر یکی داشت طعیمه نام / باو داد در انجراست زمام
بگفتا به بندید لات ار دم / نمایند اینکار را عزم جزم
که دادم کنون بر محمد امان / شدم در امانش بیابی ضمان
که آید کند طوف بیت الحرام / بهر جا که خواهد نماید مقام
نگوید کسش را اذیت سخن / نباید باو رنج از انجمن
تمامی کنون بهر این یاوری / بگیرید رسم هنر پروری
که تا یک نفر بد نگوید سخن / نه ایذا رسد بروی از انجمن
شنیدند چون اینسخنها از او / بانجام اینکار گردند رو
نشستند اطراف بیت الحرام / که شد مصطفی وارد اقام
ابوجهل چون دید روی رسول / ز بدطینتی شد باو اعجول
ندا کرد کی پردلان قریش / ندارد محمد کنون یار و جلیس
به تنهائی ایندم رسید از راه / بر آنکه بود دشمن جان نیکخواه
بگیرید از او نیز مان کین خود / و زآن تازه دارید آیین خود
چه طعیمه بشنید اینچنین گفتگو / بپاسخ بزد بانگ روی او
که زانپس دیگر نباید سخن / بگوید تو با سایر انجمن
که داده امان مطعمش این زمان / مگر گشته ام بهر یاری زبان
چه بوجهل بشنید این گفتگو / بمنزل که مطعم آورد رو
بگفتا بمطعم که اسلام دین / مگر شد قبولت که کردی چنین
نمودی ه یاری و قبول / دل از مرده کردی از روی طول
بپاسخ چنین گفت مطعم برو / که خود می ندارم تولای او
نکردم قبولش به پیغمبری / نه او کرده ایندم بمن بهتری
ولی دادم او را امان این زمان / که آید پی عمره کردن روان
ور آنسو چه سالار بیت الحرام / نمود آن طواف و مناسک تمام
محل شد ز اسلام آمد برون / پی دعوت انذ تازه شد رهنمون
سخنین بحفظ خدا همعنان / بمنزل که مطعم آمد روان
بدو گفت کای مرد هشیار دل / کنون گشتم از عمره خود مجل
تو نیکی نمودی در این گفتگو / شدی در میان کسان نامجو
از اینباب روی تو باد سفید / که این نیکی از خاطرت بر دمید
کنون میروم از امانت برون / تو هم باش آسوده خاطر کنون
بپاسخ چنین گفت مطعم سخن / که ای نامور مهتر مومنین
چرا میخواهی از این پس امان / که باشم ترا در اعانت ضمان
که آسوده باشی ز بیم قریش / بیاید نیارد کس دست حلیش
نبی پاسخش را بگفت اینچنین / که خود مینخواهم اسلام بیش ازین
زیاد از یکی و زیابم امان / شود مشرکی در امانم ضمان
چه بشنید مطعم چنین گفتگو / بقوم قریش آمدم آورد رو
ندا کرد کای مردم نامور / محمد برون از امان برد سکر
بدانید کاندم نباشم ضمان / برون رفت آنهم کنون از امان
نبی نیز آمد به بیت الشرف / باسلام دعوت کر از هر طرف
چنین بود احوال سالار دین / در ایام با مشرکین لعین
که اندر وطن مینمودش امان / که سازد طواف حرم بیزبان
تفو بر نوای هر بی ادب تا / که مختار را می نبود انبیا
کجا در جهان کس شنید اینخبر / که در خانه صاحب نیارد گذر
نداوند اگر مصطفی را امان / که سازد طواف حرم بی زیان
ولی دارد امید راحت چنین / که بخشد پناهش رسول امین
نماید ز لطفش کند کامیاب
ز رحمت شمارند آل رسول
رخدام و ربارش او حساب
ز خدمت گرامیش نگاه قبول

در ذکر سبب هجرت حضرت سید انبیا صلی الله علیه و آله بسوی مدینه طیبه

روایت کند راوی این سخن / زگفتار روشن دلان کهن
که چون شافع حشر سلطان دین / حبیب خدا سید المرسلین
زطایف بحفظ خدا همعنان / دگر باره آمد بمکه روان
زهر سو بدعوت بیاراست لب / باسلام دین کرد دلبسته طلب
پذیرا می بن شد ز هر سوی که / برادجمع شد مسلمین انجمن
زپیر و جوان و زخورد و بزرگ / زروم و هند و تا جنگ و زنگ

بشد کم کم اسلام و دین متین / باطراف پیچید از آن خبر
قبایل شنیدند از چار سو / نمادند یکیک بسلام رو
نبی نیز از معجزات و کرم / یکایک کشیدی بدین دم بدم
نکردند هدایت نمودی دراز / ز اطراف بر ساکنان حجاز
بشد دین اسلام کم کم قوی / بصوری رسید از در ...
هر آن یک که میکرد روسو / بجوش اندر آمد دل مشرکین
ز هر سو که کردند تدبیرها / نیامد بما جشان تیرها
بدلها غم از آن سبب شد فزون / بشد قوت جانشان جگر همچو خون
بدل هر چه کردند اندیشها / نشد غیر بر پای خود تیشها
فتادند در ورطه غم چنان / که از هر یکی رفت تاب و توان
دمادم شدی مسلمین بیشتر / فتادی در دل مشرکین اشرر
یکایک بماندند در کار خویش / فرو مانده افسرده جان پریش
ولی بود آیین آن دور کار / بگفتار در کار ایشان قرار
یکی خانه بر مشورت ساخته / زهر باب از غیر پرداخته
که چون آمدی کار مشکل بپیش / ویا کس فرو ماند در کار خویش
همه شد در مشورتخانه باز / نشستند با یکدگر چاره ساز
چهل ساله کمتر در آن بتخانه / تدارک نمودی هر چند بد نیکخواه
همه پیرمردان دانش پژوه / شدند اندران خانه با هم ستوه
نشستند و گفتند با هم سخن / بتدبیر آن داستان کهن
نمودند تدبیر های درست / نهادند اقوال و رای سست
نمودند اندر میان گفتگو / هر آن یک بهر حیله بردند رو
چنگیز رند حیلها ساختند / یکی زایشان گشت پرداخته
که در آن ندیدند راه زیان / یکایک ببستند بر امتنان
در آنوقت آن فرقه حیله باز / بر شتند دنبال آنکار باز
بانگونه بد حال آن مشرکین / مهیا بدر شهر و طاووین
نمیکرد مکین بهر از شر طرب / یکی هیز فتی بر راه دگر
غرض کار چون تنگ از مسلمین / بدیدند بر خویشتن مشرکین
که هر حیله نمودند باز / نگردید بر مدعا کارساز
بماندند حیران از آن انجمن / نهادند انجیلهای کهن
یکی روز در مشورتخانه رو / نمودند آن فرقه کینه جو
که آرند تدبیرها در میان / پی دفع آشوب اسلامیان
چهل تن از آن مردمان کهن / شدند اندران بیستان انجمن
نمودند در خانه دربان لعین / بر آن تا بیابند ره آن اینیا
نشستند و گویند با هم سخن / که بنشستند بر خویش را حسن
ز شیطان کنون بشنو ای داستان / که گیم زگفتار دین داستان
که چون دید آن قوم ننگ نام / ز چاره شان گشت کار تنگ
بسان هرم ممثل شد آن عیان / چه بر هیچ چاره به میان
در خانه آمد که آید درون / شود بهر تدبیرشان رهنمون
بدو گفت دربان که نام تو چیست / بگو از کجائی و کام تو چیست
از این آمدن طلبت کن بیان / که چون خارجی هستی اندر میان
چه بشنید ابلیس این گفتگو / بدینگونه بر پاسخ آورد رو
که هستیم یکی شیخ از اهل نجد / مراهست بسیار از اینکار رو
چه در مشورت قوم دارند رو / مرا نیز باشد خیالی نکو
ندارم در اینکار با کس لجاج / بمن باشد اینقوم را احتیاج
چه دربان از او اینسخنها شنید / بصورت ستم پور اگهن سال دید
بدو گفت داخل شو اینخانه را / چه میدانی احوال افسانه را
بتخانه بردن فت ابلیس
نشستند یک سر بر جای خویش / بهر اهی قوم شد چاره ساز
باظهار اقوال و رای خود

در ذکر گفتگوی مشرکین در مشورتخانه از باب دفع خاتم النبیین ص

سخنین ابوجهل از انجمن / پی گفتگو آمد اندر سخن
که ای نامداران نیکان قریش / زما باشد بهتری ز قریش
همیشه بدی کار ما در رواج / بجا بوده هر قوم را احتیاج
ز اقطار عالم بسالی دو بار / خلایق سوی مکه بستند بار
پی حج عمره رسیدند باز / بهر قوم بودیم ما سرفراز
گرامی مردم هر دیار / گذشتی بما اینچنین روزگار
محمد نیامد بشنو و مد / نبی بوده او ان دل یلحیا
ادیب و هنرمند بود و امین / از او ظاهر آثار صدق و یقین
نه از او شنیدیم هرگز دروغ / ندیدیم از او بغیر از فروع
از آن بود تورا امانت مبین / که گفتیم او را سراسر امین

چه کردید کاتل و این روزکار بیاور از تازه فکری بکار
که تا بد پسر چون پدر بر سری بما کرد دعوای پیغمبری
که آید خبرها بمن ز آسمان رسولم ز حق بر تمام جهان
دهد نسبت ما بنا بخردی بگوید خدایان ما را بدی
پراکنده کرد انجمن را تمام همه رفتگان را ابد برد نام
که هستند در نزدش اکنون مقیم بر آنها گشاده در خوف و بیم
نباشد بما هیچ از این صعب تر گزین باب گوید بمردم خبر
کنون بهر دفعش از این رای نیز بدل داده ام از میان تمیز
شنیدند چون آن سخن انجمن بگفتند هر یک بپرسش سخن
که هر کو چه داری بخاطر کنون گدامین رهست آمده رهنمون
بگفتا که دارم بخاطر چنین گر این هست بشنو ازو این گزین
که در خفیه سازیم او را هلاک یکی تن بیندازدش تن بخاک
چه شد کشته دیگر بنی هاشمی نسازند ناورد با عالمی
دیت گر بخواهند ده صد دهیم که از جور بیداد او وا رهیم
چه آن شیخ نجدی شنید این سخن بپاسخ در آمد از آن انجمن
بگفتا که این رای نبود نکو از این بهتر ار هست گوید بگو
که این ناپسند است این رای بد یکی کس مقنع از رای بد کی رسد
چه هر کس کند قتل او در ایام نه بیند بلا شک ز ایام کام
ز اولاد هاشم کجا جان برد مگر در دو شاه از تیغ در دمان برد
بنی هاشمی که بدارند دست که نازنده قاتل نماید نشست
خضاعه بتعصب کشندش بخون بقتلش شوند از دو رو همعنان
کسی آنکه از جان خود بگذرد سر خویش در این خطر آورد
شود جنگها واقع از این سبب بیفتند هر کس برنج و تعب
بخاک حرم خون بریزد بسی در افشاند از دشنه زان هر کسی
هم آخر بیفتد از این گفتگو بخاک فنا خلقی از چار سو
شنیدند از شیخ چون این سخن بگفتند زان انجمن چاره تن
که بهتر از این باشد آن کز نخست نمائیم محکم بنایی درست
گذاریم سوراخها اندر او معین کنیم آن مکان جای او
در پیش او نمائیم محکم چنان که بگشودنش را نباشد توان
دهیمش ز سوراخها نان و آب شود تا بنای وجودش خراب
بمرگ خود آنجا بمیرد مگر بر آریم از رشته اش جان بسر
نباشد از او آن زمان بیم و باک که شد امرء القیس بنیان هلاک
چه کردند این گفتگو انجمن دگر شیخ نجدی بشد در سخن
که باشد مرا این رای با خوب نیست بود دستت از زان خیال نخست
بنی هاشمی گذارند باز که در حبس وارید آن سرفراز
یکی تن نگردد از آنها رضا اگر باشد این امر حکم قضا
چه شد موسم عمره حج بیقین بپایند مردم برین سرزمین
شوند آن زمان دادخواه ستم گذارند هر یک برای قدم
اعانت بجویید از مردمان شود شورش و فتنه آن زمان
بیارند او را ز محبس برون شود جنبش فتنه اندر فزون
اگر غیر از این هست رای دگر بیارید اندر میان سر بسر
شنیدند چون این سخن مردمان بگفتند جمعی دگر هم زبان
که با او نمائیم یک از دو کار بیاساید از او گر روزگار
یکی آنکه او را از این شهر دور فرستیم با او در آتش بزور
که فارغ شویم از بد اندیشیش نخواهیم از این بیشتر هیچ بیش
نمائیم آسوده از خوف و بیم بتازد همه دره پرکش مقیم
خدایان خود را اندرآریم دست بمانیم بر دین همین سان که هست
یکی آنکه بر اشتری بیمهار ببندیم و سازیم او را سوار
ز تمکین سرسبز بر پا کند دوانیم او را به بالا و پست
بگر تا شود زین بلا یا هلاک در این کوهها افتد اندر مغاک
چه سازند با ما بنی هاشمی نخود جنگ جویند با عالمی
چه بشنید شیطان چنین گفتگو دگر ره بپاسخ بیاورد رو
که باشد مرا این رهی استوار بسی بهتر از رایهای نخست
نباشد در این کار سودی به بیش عجب نیست دمساز از این کار ریش
اگر زنده بیرون رود از میان بسی فتنها گردد از وی عیان
چه شیرین زبانست و خوشروی هم گذارد بابیات اعراب رو
بلفظ فصیح و بخلق عظیم بطبع کریم و بلطف عمیم
باندک زمانی فریبد تمام شوندش همه پیرو از خاص و عام
فراهم کند لشکری نامجو گذارد در این شهر از کینه رو
بقدری که نبود شما را توان که آیند در رزم او همعنان

چه گشتند در کار خود ناگزیر بناورد آنکه شود شیرگیر
نماند شما را توان ستیز نماید هر یک رهی گریز
در آن دم شود در جهان کامکار کند چاکری در پیش روزگار
جز این کی بود چاره در نظر نماید ظاهر کنون سربسر
چه آن شیخ نجدی بگفت این سخن بماندند حیران همه انجمن
پس آنکه بگفتند هر یک براو که خود را از چاره باز گو
که آید از آن کارها رو براه شود کار او با کسانش تباه
بپاسخ چنین گفت شیطان سخن در آن دم بر آن خیله جو انجمن
که در دفع آن فرقه مسلمین بخاطر مرا میرسد این چنین
که گر باز دارید از اینکار دست بباید بکار شما اشکست
دگر گشته گرد محمد زکین بیاساید آنگه سراسر زمین
ولا کار را گرد باید درست که کس مینیارد از آن عیب جست
بانسان که باشید هر یک بهم در اینکار با هم شوند هم قدم
ز هر قوم یکتن نماید بیار که آسان شود هر کسی کار
یکی باد و از هر قبیله بهم زنندش از آن حد این کینه دم
ز قوم بنی هاشمی هم یکی اگر هست آسان شود اندکی
ز اعراب و از سروان قریش ز هر فرقه یکتن نمایند طلب
در اینکار هر کس که گردید یار ز هر قوم آید او را بکار
چه شد متفق خلق از هر طرف شما را فروزد چراغ شرف
بنی هاشمی ناگهان جانبش سرکشید برون تیغ کش از کمر برکشید
بکینش فرازید بازو و دست بتیغش زنند هر که هم را هست
زنیدش بشمشیر یکبارگی که رو آورد سوی بیچارگی
چه شد کشته خونش شود مضمحل یکی تن نباشد بقتلش خجل
نباشد بنی هاشمی را توان که خونخواه گردند از این روان
چه بینند نبود توان و جدل بهر قوم کردند راضی بمال
دیت خواه باشند اندر قبول نه بپسندند چون از میان رسول
دهید آن زمان آنچه خواهند باز بمانید در کار خود سرفراز
چه بوجهل این گفتگو را شنید ز بس شادمانی دلش بر دمید
بگفتا دیت ها یکی ده دهیم کز آشوب او در جهان وارهیم
تمامی بگفتند اندر جواب که چون نیک این است رای صواب
که آن شیخ نجدی بگفت این نهان کسی را نباشد به از این توان
بر این داستان ختم آمد سخن بر فتند از آن مکان انجمن
ز قوم بنی هاشمی بولهب بیاری بر ایشان بیار است لب
بهم گشت سوگندهاشان درست بخود سخت کردند عزم درست
ز هر قوم کردند یکتن بتعین نشستند بر کین سالار دین
که یکسب بتیغش نمایند چاک بریزند از کینه خونش بخاک
چنین بود تفصیل این داستان کز آن مجملی آمد اینم بیان
الهی بر در راجی روسیاه بتو هر دم از شیخ نجدی پناه
نوشش همه باشش و حافظ مدام نگهدارش از رای او والسلام
ز بوجهل نفس خودش در غم است گر شن و اگذاری بر او ماتم است
بجاه پیمبر اعانت کنش که از جرم گو هست بر گردنش
ز ماضی ببخش از مضارع نگاه بدارش که تا خود نیفتد بچاه

در خبردار شدن حضرت خاتم النبیین از تدبیر آنگروه بیدین و سایر وقایع

یکی دم کنون بشنو این داستان که آید بتوفیق یزدان بیان
ز گفتار روشندلان کهن ز احوال یاران دین انجمن
که چون بسته شد عهد آن مشرکین پی قتل سالار دنیا و دین
نهادند قومی در آن کار رو ز هر فرقه شد یکتن کینه جو
ز قوم بنی هاشمی بولهب بیاری بر آن قوم بگشود لب
نبی را نمودند بر خود تعین که تا اندر آن شب بجویند کین
بمسجد درون در جوار حرم نهادند در آن تمنا قدم
باحبار هم بهر آن دار و گیر کشیدند هر یک ز تیغی صغیر
بهر گوشه بنشد یکی کف بکف که تا جمع کردند در هر طرف
غرض جمع شد فرقه پر کین باطراف منزلگه شاه دین
که تا اندر آن شب در آنخانه رو پی کین نمایند از چار سو
بگیرند اطراف خیر الانام نمایند از تیغ کارش تمام
سوی خانه مصطفی ره برند نمودند آن فرقه کینه خواه
باطراف منزلگه شاه دین نشستند آنقوم از بهر کین
که باشند از مصطفی با خبر بپایند تا کاهش از کین بسر
مبادا که بیرون رود مصطفی بمانند دور از طریق جفا

در این حال از درگه ذوالجلال
رسیدند آن مهین پیک فرخنده فال
سلام خدا بنی را رساند
هزاران گفتگوها بر او بازخواند
ز آغاز شور او گفت و شنید
ز تدبیر شیطان و قوم عنید
از آن جمع کشتن بد جست کین
وز آن آمدن اندر آن سرزمین
ز هر یک از آن بداندیشان هر سر
بیان کرد در نزد خیر البشر
نبی نیز چون روی جبرئیل دید
وز آن نیز اندر ستایش شنید
بگفتش مطیعم با امر خدا
در این راه دارم سر و جان فدا
هر آنرا که دارد رضا ذوالمنن
خریدارم از شوق هر جان و تن
اگر هست مانند دگر جان دهم
نخواهم مگر آنچه را آن دهد
بگفتش دگر باره روح الامین
که ای زینت افزای عرش برین
نموده چنین امر پروردگار
که هجرت نمائی بخود جنبیا
اگر چه نگهبان بود داورت
ولی نیست ظاهر دگر یاورت
ابوطالب آن شیر و هم مومن
بخاک اندرون خفت در بر کفن
خدیجه که بد مونس روز و شب
نماند بدل از ادب داشت لب
کنون گشت از دیده ات ناپدید
بخلوتگه قرب منزل گزید
جهان آفرین را در جنت ستان
بود مصلحت کم گردد عیان
کنون بایدت شد به یثرب زمین
ز کفار پنهان از این سرزمین
در غیبت بخوابد بجایت علی
بگیری بغار اندرون منزلی
وز آنجا بسوی مدینه روان
بحفظ خدائی سوی مغنیان
چنین است تقدیر پروردگار
که زان مصلحتها شود آشکار
پیمبر چه بشنید از جبرئیل
پیامات فرمان رب جلیل
همان دم طلب کرد ضرغام دین
بر خویش تنها بر آن شیر زمین
بدو گفت کای مردم دیدگان
مرا قوت طاقت رد آن
طلبش دل دردمند حزین
حبیب رسول جهان آفرین
کنون آمد از بارگاه جلیل
مرا پیک صادق خبر جبرئیل
پس از گفتهای درود و سلام
چنین و چنان گفت آن خیر انام
که اینک دم قریش از طریق نفاق
نمودند با یکدگر اتفاق
بگفتا که عزم را کرده جزم
ستاده یکایک با هنگ رزم
شده جمع اطراف این مرز و بوم
که بر قتلم آرند یکسر هجوم
برآرند از ظلم شمشیر کین
بریزند خونم بر این سرزمین
چگونه در این امر با من بگو
هر آنرا که باشند برایت بگو
غضنفر چه بشنید این داستان
که گرد نسیم پیمبر اسیر بیان
چنین داد پاسخ بسالار دین
که ای مقتدی زمان و زمین
بخوابم اگر من ترا در مکان
نمایم فدای تو این جان من
نریزد در جسم شریف تو خون
سلامت بمانی ز اشرار دون
بگفتش بپاسخ نبی اینچنین
که آری چنین گفت روح الامین
سلامت بدارد مرا ذوالمنن
چه امشب بخوابی تو بر جای من
غضنفر چه بشنید این گفتگو
ز شادی شکفتش گل رخسار رو
بر این نعمت از شکر سر در سجود
ببخشا و در گریه از شوق شد
که ماند سلامت رسول خدا
نماید بلا جان خود را فدا
بمالید بر خاک روی و جبین
بسکو و رو جهان آفرین
نخستین بدان سجده شکر باز
در این لحظه از آن شه سرفراز
اگر روشن و آن امیر فحول
که سازد علی جان فدای رسول
سلامت بماند رسول امین
همی کرد حمد جهان آفرین
چه برداشت از سجده سر مرتضی
بسوی نبی کرد رو مرتضی
بگفت الحبیب جهان آفرین
ندارم ز مهرت غمی از آن و این
فدای تو و امر پروردگار
هزاران مرا جسم و جان نثار
بهر سو که امرت نموده ودود
روانشو بحفظ خداوند ودود
هر آنرا که گوئی نمایم قبول
نشایم سر از امر و حکم رسول
باین رسم هم سر بحکم قضا
ندارم بغیر از رضایت رضا
ز هر باب توفیق خواهم ز حق
برم بار آن هر چه امت سبق
چه بشنید سالار دین این سخن
از آن پیشوای مهین و زمن
بگفتش که ای یار دیرین من
امید دل و جان شیرین من
شتابت امید هر کردگار
بمن گر بگیری بجایم قرار
بمن تکیه کن در این شب مکان
ز حق جوی توفیق صبر و توان
نهان ساز در بر دشمن بیکره
بپوشان تو این جسم نام و سیرت
بدان یا علی میکند در جهان
خدا دوستانرا بهر امتحان
بقدر توانائی دین او
باندازه صبر و هم گوهرش
از این پس شوند ابتلا در او
همه ز رفتند بلا مبتلا
وز آن پس چراغ که بود خوب تر
بدرگاه معبود مرغوب تر

ترا ای برادر نمود امتحان
مرا نیز با بود آن توامان
همانسان که شد از دم ذوالجلیل
بذبح پسر امتحان خلیل
مرا نیز خواهند زیر تیغ
بود همچنان امتحان بلیغ
چه هستی تو از جان من دوست تر
فزون دان در محبت ز پور و پدر
بود اعظم از کشتن ابرهیم
پسر را خود از تیغ بی خوف و بیم
ترا نیز خواهند زیر تیغ
نخوردن بجان از تو لا دریغ
بود اعظم از آن رضای پسر
که سرداد در زیر تیغ پدر
ز هر باب در صبر شو استوار
طلب دار توفیق از کردگار
که بینک غریب است بر محسنین
ز هر باب رحم جهان آفرین
پس آنگه گرفتش سر همچو جان
شد اشکش بر خساره از غم روان
ز هجران آن نو گل باغ دین
ز بس اشک گل ساخت روی زمین
ز هجر نبی مرتضی نیز خون
بباریدی بر عارض لاله گون
وز آن پس بشد شاه حق مصطفی
کمر بسته و نیز اندر وفا
که بگرفت جبرئیل دست رسول
از آن خانه آمد برفتن عجول

در ذکر کیفیت دخول مشرکین لعین در بیت الشرف حضرت سید المرسلین

وز آنسو چه کفار گشتند جمع
چه ظلمت باطراف انوار شمع
باکناف بیت الشرف حلقه وار
گرفتند از کین یکایک قرار
که آرند در خانه ناگه هجوم
گذارند پیش آن قدمهای شوم
چه احوال دید اینچنان بوالعجب
پی منع آن قوم بگشود لب
که در خانه باشند زن و کودکان
نیم ایمن از بهرشان این زمان
شب تار و نسوان و اطفال خرد
ندارند بر هیچ سو راه برد
دگر آنکه از رعب هر دم زنان
کجا میتوانم برون برد جان
که گویند قومی شب تیره باز
نمودند در خانه ترک نماز
ز اقوام خود کاندر آن بود زن
هجوم آورید اندر آن انجمن
پسندم کجا بر خود این نام بد
که از مردم شهر تشنیع رسد
همان به که گیریم اینجا قرار
پی پاس از هر طرف هوشیار
که تا خود بیاید محمد برون
همانسان بمانید مجلس اندرون
دمد صبح صادق چه از آسمان
ببندیم بر مطلب خود میان
بگاهی که روشن شود روزگار
نمایم قتلش بخود اختیار
در آییم در خانه از کنار
بریزیم خونش ز خشم تزار
نماند بجا ننگ این گفتگو
که در خانه شب نمودند رو
یک امشب بخوابد بمنزل نهان
که دریابدش صبح اجل ناگهان
شنیدند چون قوم این گفتگو
بناچار بردند بر صبر رو
نشستند در چار سمت زمین
که دارند پاسش شهنشاه دین
مبادا که غافل ز خانه برون
برآید شود بیخبر رستن او
بجمعیت خاطر و قلب شاد
که فردا بیابند هر یک مراد
چه دیوارها بود در آن زمان
بقدری که دیدن توان روان
درین هم نمیداشت بر خانها
نمایان بد اوضاع کاشانها
نمودار بد منزل مصطفی
که خواهند بد مرتضی از وفا
بدیدند از دور آن مشرکین
علی را بجای رسول امین
که در زیر برد نبی برده سر
پیمبر کجا بودشان سر بسر
در آندم نبی را بسی جبرئیل
روان شد بفرمان رب جلیل
بپوشید حق دیده مشرکان
ندیدند تا مصطفی را روان
برون شد چه از خانه سالار دین
بهمراهی جبرئیل امین
کفی خاک بگرفت آنگه بکف
بکفار پاشید از هر طرف
بفرمود آنگاه با آن گروه
پس از ریزش خاک شاهت وجوه
به پیغمبر خود سلوک اینچنین
نمود آنکه بد قوم از ظلم و کین
وز آن پس سوی غار آمد روان
نشد با خبر یکتن از مشرکان
روایت بدیدم یکی اینچنین
که چون رفت از آنجا شهنشاه دین
ز اصحاب یکنفر همره بنام
ورا بود همراه خیر الانام
که بر خدمتی سازدش سرفراز
فرستاد بهرش دگر باره باز
چه قدری بشد دور از آن زمین
ابوبکر را دید سالار دین
که باشد روان از زمین حجی
از او داشت بر مصلحت همرهی
که تا او بکفار ندهد خبر
که بیرون شد از خانه خیر البشر
یکی قصه از نو شود آشکار
بخود همرهش کرد اختیار
دگر مصلحتها که داند خدا
همان نیز آن نامور مقتدا
چه در غار رفت آن شه سرفراز
روان گشت بنده اله باز
پی خدمتی سوی مکه روان
دگر باره چند آمد از آن مکان

در ذکر بیان رفتن حضرت خیر البشر

نگهداشت بوبکر را نزد خویش
که از نو نیارد دگر فتنه پیش

صلی الله علیه واله بنابر روایت دیگر

روایت کند دیگری این سخن
زباب خلف قطب ایمان حسین
که وحی آمد از کردگار جلیل
برآن نوگل بوستان خلیل
بهنگام هجرت که باید کنون
بیاید ز منزلگه خود برون
بخواند بجایت علی در مکان
فدا سازدت از وفا جسم و جان
که هستی تو اندر زمان چون خلیل
علی در تولا ز بیچ جلیل
سماعیل سان جان نماید فدا
براه رضای حبیب خدا
ابوبکر را نیز باید بغار
نمائی بهمراهیت اختیار
که بر او شود حجت دین تمام
وز این ختم گردد ز هر سو کلام
وفا گر نماید به پیمان تو
بجا آورد شرط احسان تو
ثوابش دهد کردگار مجید
شود در ره بندگی روسفید
وگر سر بتابد ز راه هدا
ز پیمان و عهد تو گردد جدا
کند نقض عهد از ره ظلم و کین
بشیطان شود در جهنم قرین
پیمبر عیان کرد راز نهفت
علی را مقالات جبریل گفت
که آیا شدی راضی ای نغز پاک
که گردی براه تولا هلاک
بود گر بیابند این مشرکین
بقتلت رسانند از راه کین
بمانی بچنگ مخالف اسیر
فرو مانده در ورطه دار و گیر
علی چون کلام پیمبر شنفت
جوابش بتعظیم و تسلیم گفت
فدای تو گردد سر و جان من
که باشی مرا همچو جان در بدن
که خود یا رسول الله ای دل بلی
ترا در ازل گفته‌ام از ولا
به پیمان و میثاق در روز الست
دلم پای بست ولای تو هست
ترا از دامنت دست کوته کنم
نه رو از تولا به پس کنم
هر آنرا که فرمان دهی انبیا
نمایم بتوفیق پروردگار
فدای تو سازم سر و جان خود
شهید کنم از تو ایمان خود
کنم جان فدای تو با هر که هست
که دارد بدامانت از مهر دست
پی خدمتت خواهم این زندگی
ندانم بجز این ره بندگی
ولای تو بر جانم ایمان گرفته
که نو امش باز از جان گفت
بجز رایت ار بود پایندگی
نمیخواستم یکدم این زندگی
چه بشنید پیغمبر این گفتگو
چنین گفت و را شنیده حرف او
که یا بوالحسن اینچه گفتی کنون
نگفته بمن بود حق رهنمون
ملایک که بر لوح دارند رو
نمودند بمن همین گفتگو
که خواهی تو گفتن چنین و چنان
یکایک نمودند بر من بیان
که خواهد علی گفت اعیان سخن
بتقدیر فرمانده ذوالمنن
درین باب باشد ثواب جنان
که هرگز ندیدند همشیدگان
بگوشی بعالم مرا ور شنید
نه بر دیگری داور مجید
پس آنگه ببوبکر آورد رو
باو کرد زینسان بدستان گفتگو
که باشد اگر دل ترا با زبان
باین یاوری هم تو امان
نمائی ولای مرا اختیار
کنی یاریم بهر پروردگار
نکردی پس از من مخالف بمن
بجو نزد وصی مرا راه کین
نکردی فراموشت این عهدها
نمائی براه وفا جهدها
ترا نیز باشد ثواب عظیم
که باشی بعقبی در آنجا مقیم
پس از آن بگفتش رسول امین
با تمام حجت دگر همچنین
که یکدم با وراق افلاک گوش
بده تا که آید بگوشت سروش
نظر کرد بوبکر بر آسمان
که تا گه بباید بچشمش عیان
ملایک بترکیبهای شگرف
یکی نغمه قسمت یکی همه حرف
پاسبان آتش تمامی سوار
بکف نیزه آتشین اسپسوار
کشیدند هر یک ز شتی خروش
که بوبکر را آمد آنها بگوش
که اذن اردهی با محمد کنون
بریزیم از دشمنان تو خون
که در دل نیارند یاد ستیز
شود پیکر هر یکی ریز ریز
پس آنگه بگفتش رسول امین
که یکدم بده گوش خود بر زمین
چه آورد بر جانب خاک رو
بگوشش رسید اینچنین گفتگو
که میگفت خاک از زره دور
بر آمد ز هر برج نیک اختری
که اذن اردهی با محمد کنون
بدفع اعادی شوم رهنمون
کنم دشمنانت همه زیر خاک
فرو یکبیک را کشم زیر خاک
دگر گفت بوبکر را مصطفی
که میدار بر کوه گوش صفا
که تا گوهر شنوی گفتگو
که دارد پی یاریم آرزو
توجه چه بر کوه آورد باز
شنید از دل سنگ عرض نیاز
که میگفت با مصطفی کو مهار
با مرتو ما مورم از کردگار
دهی گر مرا اذن یاری کنون
نمایم هلاک این لعینان دون

کنم

کنیم پیکر هر یکی چون غبار
نماند یکی تن در این روزگار
دگر ره ببوبکر سالار دین
بفرمود کاحوال دریا ببین
بده گوش تا بشنوی این سخن
که تا او چگوید در احوال آن
چه بوبکر بر جانب بحر رو
بیاورد بشنید این گفتگو
ز هر سو رسید این سخن گوش من
که میگفت دریا با علی صدا
کنون یا محمد اکرام تست
بدریا کشیم دشمنت هر که هست
ز اعدا بر آرم بدین سان دمار
که یکتن نماند در این روزگار
پس از آن بر آمد بسان خروش
که کون و مکان گفتی آید بجوش
ز کهسار و دریا و خاک و فلک
ز لاهوت و ناسوت و یکسر ملک
که با مصطفی رفتی سوی غار
که کردت کنون امر پروردگار
نه از بهر عجز است کز شر کین
ترا رخنه باید در این سرزمین
ولی بیگمان باشد از بهر آن
که گردند این مردمان امتحان
بد و نیک آیند از هم جدا
بدانند خود گر چه داند خدا
نماید وفا هر یک از بندگان
بمیثاق و عهد تو اندر جهان
بخلد برین از رفیقان تست
در آن حالت ار مهمان تست
هر آن بشکند عهد اندر جهان
شود در جحیمش سرا و مکان
با بلیس باشد در آنجا قرین
بفرمان بیچون جهان آفرین
پس آنگه پیمبر بسوی مرتضی
بیاورد از مهر روی ثنا
بگفت ای مرا همچو جان در بدن
خریدار مهر تو بر جان و تن
ردای مرا بر تن خود بپوش
ز جام توکل صبوحی بنوش
بخواب آنمکانی که بودم مکان
بماند بحفظ خدا در امان
چه دشمن بیاید ببالین تو
بحفظ معبود تمکین تو
بگویند اگر با تو از روی کین
سخنهای زشت آنگروه لعین
بر آور سر شیر مردی ز خواب
بگو هر یکی را ز حکمت جواب
بتوفیق بیچون جهان آفرین
مدار اندوه از فرقه مشرکین
بگفت این و آمد ز منزل برون
سوی غار از آن مکان رهنمون
غرض چون بغار آمد آن پاکدین
در آن جایگه گشت منزل گزین
درختی بد از آن مکان دور تر
بگردون برآورده از تنگ سر
نبی کرد او را طلب سوی غار
که تا بر در غار گیرد قرار
بماندم بیامد بتندی درخت
فرو برد بن در بن سنگ سخت
با شاد بر در که غار زود
با عجاز و امر حبیب ودود
روایت کند دیگری اینچنین
که در آمدم از امر جان آفرین
بیامد در آن راه عنکبوت
تنید از لعاب خود آنجا بیوت
بد انسان که گفتی بسی روزگار
نکرده کس از این نکو روزگار
کبوتر یکی جفت اندر زمان
در آنراه رو نهادند اشان
نهادند در آشیان بیضها
گشتند بر بیضه خود فراز
یکی جفت هم کبک آمد ز در
که کردند منزل در آن رهگذر
که آیند اگر مشرکان آن مکان
ندیدند کس را در اینجا نشان
چنین بود این داستان در حضر
که نظمش زد از خاطر فکر سر

در ذکر چگونگی احوال حضرت امیرالمؤمنین

کنون بشنو از حال ضرغام دین
که چون مصطفی رفت از آن سرزمین
بماندم بفرموده آنجناب
علی شد بجای پیمبر بخواب
که کفار را باشد این در نظر
که در بستر آسوده خیر البشر
رود مصطفی با سلامت بغار
بخود کرد هر محنتی اختیار
در اینداستان آمدم در نظر
ز گفتار کار کهان این خبر
که چون خفت در بستر مصطفی
غضنفر باین صدق و صفا
همانگه خطاب از جهان آفرین
بیامد بمیکال و روح الامین
که کردم ز احسان فضل و کرم
شما را بقسمت برادر بهم
بدادم باین نیک اختری
بکرده بیان سر بسر سرگذشت
چنین باشدم این زمان در نظر
که عمر یکی را کنم بیشتر
یکی را زمانی بماند حیات
کشد دیگری جام زهر ممات
نمایید یکتن بخود اختیار
بر آن یک دهد عمر پروردگار
بخواهید بر یکدگر یک نفر
شود عمر آن دیگری بیشتر
چه فرمانشد اینسان ز جان آفرین
بماندند میکال و روح الامین
بفکر اندرون هر دو خاموش آن
فتادند از این امر در تاب و تب
هم آخر نکردند از آن دو یار
بخود دیگری داد آن حیات
پس آنگاه فرمان جان آفرین
بجبریل و میکال آمد چنین
که کردم برادر نبی و ولی
بهم در جهان آرزو یکدلی
چرا می‌ندیدید چون آن دو تن
بدین امر در هشیار سخن
نگردید بر خویشتن چشم یار
جبر آمد ز این غم نیاید

چه خوابیده اینک بجای رسول
کنون رو نماید سوی زمین
همانم بامر ودود مبین
بخواب اندرون چشم خونین او
گزیدند منزل بمأوای او
که به به خوشا حالت ای بوتراب
هر آنکس ترا دست بد داده است
مباهات کردند خیل ملک
ترا زیبد این رتبه و سروری
دمی بشنو اکنون ز ضرغام دین
نشستند تا گشت شب ناپدید
که تا قرب بقتا تیغ از نیام
نخستین چه بوجهل آنجا رسید
که بر خفته شمشیر خندان الم
چه برخواست از خواب با تیغ کین
ستادند آن مشرکان لعین
بفرمود هر چه دارید کین
یقین کرد نبود نبی آن مکان
همان دم بکفار آورد رو
بجای خود آورده این کناه
ندارید کاری بکاوین علی است
که با من بکن اینچنین گفتگو
به نیروی توفیق عقل و یقین
براو برده ام در جهان التجا
همین بنده حضرت داور است
مرا یکسان داور دادگر
شوند آنهمه صاحبان عقول
که گر بر ضعیفان عالم تمام
هم از علم بخشند ذوالمنن
نمیبود اگر آنکه گفته رسول

علی در رضا کردن جان عجول
حراست گزیدش ز اعلای دین
رسیدند میکال و روح الامین
بماندند حیران ز تمکین او
یکی پیش سر یک بپای او
چه در همکنان گفته خوش بخ آب
بهر دو جهان پیکان امین است

نموده ولی اختیار نبی
که هست او بامر ولا استوار
بدیدند پهلو ز راه وفا
گشودند هر یک بلا حول لب
همی گفت از شوق روح الامین
نه تنها تو دریافتی ایمنی
گراهست اینسان توان وفا

ذکر بیان کیفیت احوال حضرت امیر المؤمنین با مشرکان بی دین لعنهم الله الی یوم الدین

ز آمد شد مشرکان لعین
سفیده بآفاق گردون رسید
برآمد پی قتل خیر الانام
علی را بجای نبی خفته دید
ندارد که غم گرد دار سینه کم
بریزیم خونش بخاک زمین
فکندند بر مرتضی سنگ کین
بمن چه رو میکنید اینچنین
علی کرده او را فدا جسم و جان
چنین گرد با این و آن گفتگو
ز راه فریبش فکنده بچاه
عبث کشتنش کار بیحاصلی است
نیاورد به بیهوده کفار رو
نمودم قبول تولا و دین
وگرنه محمد کجا من کجا
ز حق بر همه خلق پیغمبر است
عطا بهره از عقل داد بقدر
نمانند همچون شما ها جهول
شود بخش از بد و تا بر قیام
ز رحمت یکی بهره داده بمن
مرا تا نگردم بامری عجول

که چون رفت از خانه خیر البشر
ز جا خواستند آن گروه لعین
برفتند در خانه از هر طرف
گمان کرد باشد پیمبر بخواب
نماید بیکدم همین جا درنگ
که تا سورشش تیغ فهمد درست
بگوشش علی خورد چون الصدا
چه بشنید بوجهل گفتار او
ز امید یکباره شد ناامید
که کشته محمد یقین با خبر
که خواهد مرا و را ایجاد در مکان
چه بشنید شاه ولایت مآب
نخوردم بعالم کسی فریب
ز سالار دین هستم از بندگان
بود رتبه او ز اوهام بر
نباشد مرا عقل در سر تباه
که گر قسمت آید بدیوانگان
همان نیز از قوت القدر باز
تمامی شوند از کهان و مهان
که گر بر جهولان بباید نثار
نه کاری کنم تا رسم در برش

ندارد بغیر از ولا مطلبی
که کرده برادر بجود اختیار
علی داده بر بستر مصطفی
نمودند از خوی لا تیس طلب
ببالین آن سرور مؤمنین
ز تو چشم عالم گر روشنی
که کردی تو با حضرت مصطفی
بگو و بیان از صفوف ملک
که داری همیون و مکان برتری
نکشتند کفار از آن با خبر
کشیدند ز خشم شمشیر کین
ز کین هر یکی تیغ مندا بکف
بیاران خود کرد آن کین خطاب
که بیدار سازیدش او را به ننگ
بداند که باید ز جان دست شست
سر آورد بیرون ز زیر ردا
بدانست بیهوده شد کار او
شد از یاس خمیازه کش ناپدید
برون برده از زیر شمشیر سر
برد خود سلامت از این ورطه جان
چنین گفت بوجهل را در جواب
ندارم جز از قوت دین شکیب
براه رضا داده ام جسم و جان
بجز کرد کارش نیندازد گذر
که تا از فریب کس افتم بچاه
که بودند و آیند اندر جهان
مرا داده بخشنده کارساز
شجاعان و نام آوران جهان
بگردند دانا دل و بردبار
چه پنهان شده امر ز او در کش

وگرنه شما را همین دم کنون
ز دریا و کهسار و افلاک و خاک
ندادا ذن آن سرور محترم
و یا آنکه در صلب آنها مگر
چه بی شک بود داور کارساز
چه بشنید اینها ابو البختری
بناگاه بر چشمش آمد عیان
ز هیبت بکشاد در دم دهان
که او را بدریا کشند از مکان
چه اینحال دید آن پلید لعین
نفس را کشیدند از آنجا برون
بگفتا که صفر ابراو زور زر
برفتند کفار از آنجا برون
روایت کند دیگری اینچنین
بیامد پی قتل رسول امین
ز جا خواست بوجهل با تیر کین
علی را بدیدند جای رسول
بدی پیش پیش گروه عنید
چه ضرغام دین این سخن را شنید
ز کین دست خالد گرفت و فشرد
برآمد ز دل ناله آتش آنچنان
غضنفر مرآن تیغ بگرفت زود
برافراخت بازو و شمشیر کین
ز بس خوف لرزیدشان دست و پا
ز یک حمله و صولت حیدری
که با تو ندارد کسی هیچ کار
چه بود دشمن از هر طرف بی شمار
که بر این تکلم گشاید لب
شما را در این خانه رفتن چه کار
پس آنکه بامر ابوجهل دون

فکندم بخاک زمین واژگون
ز سطح زمین تا باوج سماک
در این امر از اقتضای کرم
از این پس یکی مومن آید بدر
از این بندگیها همه بی نیاز
برآورد شمشیر جنگ آوری
که شد کوهسار و سپهر واژگون
که سازد تنش را چه قارون نهان
ز خشم چنینش یکی زد جان
بیفتاد غش کرده کف بر دهن
ببردند در خانه با حال دون
نشد کام مقصودشان در نظر

بدان ای ابوجهل پر جهل و کین
طلبکار رخصت شدندش تمام
پی آنکه ز ایشان بگیرد از این
و گر که خدا را نبد هیچ باک
ولی خواهد از رحمت عام خود
قدم زد به پیش از ره بغض و کین
که افکند بر فرق آن کینه جو
ز یکسوی امواج دریا بجوش
بیامد فرود آسمان بر سرش
در افتاد بیهوش بر خاک باز
چه بوجهل حالش بدینگونه دید
از آن دو وزن شدید

ذکر آمدن کفار در بیت الشرف بنا بر روایت دیگر

که چون رفت از خانه سالار دین
لب از حرف خاموش دل پر ز کین
پی ریختن خون سالار دین
تعاقب شدند از ره کین عجول
بکف تیغ کین خالد بن ولید
مر آن بیحیا از آن قوم دید
بدنبال که دردا از دلش تاب برد
که اشتر بهنگام نزع روان
بنا ور را عدا دلیری نمود
ز کین حمله ور شد بر اشتر کین
نهادند از بیم رو بر قفا
نگردند یارای جنگ آوری
عبث هر چه داری بما کارزار
نشد در فتنش هیچ بر ما عیان
نبی را نماید از من طلب
نخواهید اگر با علی کارزار
منادی ز هر سمت آمد برون

نشستند بر گرد بیت الشرف
بماندند تا صبح آمد پدید
گرفتند شمشیر هر یک بکف
گشادند بازوی کین کستری
بعفعف کانند کلب رمه
بغرید مانند شیر مست
بتابید بازوی آن بد سرشت
برون رفت از خاطرش یاد کین
چه شیری که افتد بکار پشت
چه دیدند کفار اندر شست تیغ
چه روبه که بینند شیر دژم
برفتند بیرون ز بیت الشرف
بگو تا کجا شد محمد کنون
غضنفر بپاسخ بگفت اینچنین
خیال شما بود اخراج او
شنیدند چون این سخن مشرکین
که هر کو دهد از محمد نشان

در آیندم که میر قبیل از دین
که بر قتل اعدا کنندش قیام
یکی تن بکیر دره در سر زمین
که سازد شما را همین دم هلاک
کند چشم احسان و انعام خود
برافراخت بر تارک شاه دین
نمایند چون خاک ره جسم او
کشیدند هر یک بسوی سر خنجر
همیخواست سازد عدم پیکرش
دو دیدند کفار گردش فراز
ز حیرت لب خود بدندان گزید
خیالیست کامد به پیش اندرش
ابا با حالت ز دود دل پر ز خون
بکین مشرکان لعین هر طرف
شفق پرده ظلمت شب درید
دویدند در خانه از هر طرف
بر آن کاشن نو گل سروری
روان در قفا مشرکان همه
رجا جست و بازید بر خصم دست
بنوعی که یکباره از جان گذشت
بیفتاد تیغش بخاک زمین
فرا برد پای جلادت بشیر
بگفتند بر جان شیر دریغ
نمودند زان حمله یکبار رم
صدا بر کشیدند از هر طرف
که آمد ز منزلگه خود برون
سپرده که گر بدید پیمبر بمن
پیمبر خود آورد بر راه رو
برفتند مایوس از آن سرزمین
دهم صد شتر مژدگانی بر آن

وگر روی برتابد از راستی   نه بیند جز از کج روی کاستی
و همبین با دشمن شیر کین   بپوییم خویش تا کی زمین

در ذکر حکایت ابو کرز خزاعی و در قفای حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله

ندیدند لیکن نشان از رهی   فتادند از اینره بتاب و تبی
پی جستجو هر یک از مشرکین   نهادند رو جانبی زان زمین
غرض هر یکی زان گروه عنید   ز راهی نمودند کشف شدید
که تا آمد اینجا ستان مطهر   پی جستن جای خیر البشر
چه در آن زمان بد یکی از عرب   ابو کرز نامی خزاعی نسب
که در پی شناسی بدش عدیل   بگم گشتگان از اثر بد دلیل
شب تار کرد از زمین را نظر   بدیدی پی عابرین را اثر
با بحار و ریگ ار بدیدی عیان   برو بود جای قدم در میان
بجای قدم چون فکندی نظر   بیان کردی از صاحب خبر
که تا از که باشد مر اینجا پی   بیابان نمودی بر اینگونه طی
برفتی بدنبال او بی گمان   بدادی مر آن راه رو را نشان
غرض بود اعجوبه روزگار   در آن امر از قدرت کردگار
چه گشتند مأیوس آن مشرکین   ز دیدار سالار دنیا و دین
نمودند یاد ابو کرز باز   ببردند بر حضرتش او نیاز
طلب داشتندش بصد احترام   بدادند بر صدر مجلس مقام
گشودند هر یک زبان نیاز   که بنمود جز از همت کارساز
نمایی گر از مرحمت مردمی   زدایی ز دلهای پرخون غمی
نشان پای از مقدم مصطفی   نمائی مر او را بما از وفا
ترا جمله از جان و دل بنده ایم   ز لطف عمیمت سر افکنده ایم
بجا باشدت در جهان احترام   بماند ترا در میان نیکنام
صنادید قوم عرب سر بسر   به بندند بر اعتنایت کمر
چه بشنید ابو کرز این گفتگو   بر آن ره گذر زود آورد رو
بدقت نمود اندرین ره نظر   نشان داد نقش قدم را ز سر
بگفتا که هر کی نقش پا   که تا شد در اینراه اکنون بجا
بمانند نقش قدوم خلیل   که بنمود مطلب از این دلیل
محمد از اینراه رفته برون   شود پیش رو پی بر اثر همچنون
بود دیگری هم رفیق رهش   که رفته از این ره بهم در رهش
چه پای ابوبکر بینم مگر   که یا بو قحافه که هستش پدر
که دارند این هر دو نسبت بهم   یکی زان دو تن باشدش همقدم
بگفت این و افکند هر سو نگاه   بیاورد بر آن اثر روبراه
ز پیش آن بد اندیش و یاران وی   نمودند تا غار آن راه طی
رسیدند بر در که غار چون   بماندند در تیه حیرت درون
چه دیدند از امر حق عنکبوت   تنیده بدی پنهان در آن ره بیوت
کبوتر در آن آشیان کرده باز   مکاند هست بر بیضه خود فراز
همان نیز کبک اندر آن جا بکند   چنان آشیانه کرده در زمین
برفتند چون مشرکان تیز تیز   پریدند از جای آسیمه سر
چه دید آنچنان بوکرز داستان   چنین گفت با فرقه مشرکان
که تا اینکه مکان هست نقش قدم   که من با شما ره براه آمدم
ولیکن اگر رفته بد سوی غار   نمودند کبک و کبوتر قرار
گسسته شد این تارهای بیوت   که اینسان تنیده بره عنکبوت
یقین رفته زینجا بچرخ برین   و با گشته پنهان بخاک زمین
یکی هم ملک در زمان افلاک   بیامد بامر مهیمن ملک
که میگفت با مشرکان انجمن   بتحریص و ترغیب آن دم سخن
که در غار نبود کسی بیگمان   در اینده ره ها کرده شاید مکان
هر آن یک ز راهی نمایند رو   یکی تن مگر کرد دشمن روبرو
شنیدند چون این سخن مشرکین   برفتند مأیوس از آن سرزمین
چنین بود این داستان در خبر   که نطقش زند از خاطر فکر سر

در احوال تسکین محمد ابابکر ملعون در غار

کنون بشنو از حال سالار دین   که چون کرد هجرت از آن سرزمین
ز خانه روان شد سوی غار باز   باهنگ یثرب ز ملک حجاز
بغار اندر آن جست جا و مقر   بهمراهیش برد بوبکر سر
در آن شب بماندند تا گشت روز   بگردون بر افروخت گیتی فروز
رسیدند کفار از پی روان   پی جستن کین بهم همعنان
ابوبکر چون دید حال این چنین   ز بی طاقتی بر زد از جان انین
برآورد از دل خروش و فغان   همی کف بیهوده دادیم جان
کنون از عقب این سران قریش   رسیدند با کثرت خیل و خویش

پیمبر بد اندر این جایگاه   از آن پس شود کار بر ما تباه
همینجاست کاید ز منزل برون   عدو را شود بر نبی رهنمون
بتسکین او لب برحمت گشود   وز آن اضطرابش تسلی نمود
چراغی که ایزد فروزد بدین   نمیرد ز افواه این مشرکین
بما هست لطف الهی معین   مباش از تکاپوی دشمن غمین
که ناگه ز کفار آمد یکی   سوی غار نزدیکتر اندکی
مقابل بغار اندر آورد رو   بمطلب نشست آن مکان روبرو
که اینک مر او را برو بنگرید   بلا شک که مارا در این غار دید
همینجاست گر غار آید برون   ز یاری بر ایشان شود رهنمون
نبی کرد با او چنین گفتگو   که مارا نه بیند یقین چشم او
از این کشف عورت در اینره برو   بدان می نه بیند یقین چشم او
همینجاست کاید برون از مکان   شود یار با فرقه مشرکان
که شعورش آرد از این گفتگو   مگر تا نیارد بکفار رو
که هر یک ز انصار در خانها   بکردار و گفتار و افسانها
همان نیز از کشتی سلیمان   بدریا روان از یسار و یمین
چه بوبکر بشنید این گفتگو   نبی را بدر خواست آورد رو
پیمبر بچشمش بمالید دست   که تا بیند از چشم خود هرچه هست
بخود گفت تصدیق کردم کنون   که از سحر هستی بما رهنمون
مر این معجزه تصدیق و صدق   که صدیق شد شهره در روزگار
غرض باز بوبکر کرد اضطراب   نمیداشت یک لحظه آرام و تاب
بدریا یکی کشتی دیدگاه باز   بیامد یکی کشتی آنجا فراز
به بوبکر فرمود سالار دین   که خوف و خطر دار از اعادی عنین
نشینیم بر کشتی راه ور   بگیریم بر روی دریا مقر
چه بوبکر احوال اینگونه دید   مر آن حرفها از پیمبر شنید
شنیدم که ناگه در آن تنگ جا   ابابکر از حیله جیب بند پا
چه آورد از آنجا که با پیش   فرو برد به پای او مار نیش
ز دندان آنجا اگر شد بتاب   در افتاده در ورطه اضطراب
پیمبر چه احوال او بنگرید   مر آن اضطرابش از آن تاب دید
بگفتش که آرام باش ای فلان   فرو ماند ز جوشش و فغان زبان
بماندم که گشت از رخم منبش   فرو ماند بوبکر بر جای خویش
بمانیم در دست دشمن اسیر   بقید بلا و الم زیست گیر
پیمبر چه احوال بوبکر دید   وز آن باب آن گفتگو ها شنید
که خواهر از این باب ملا جمع   نباز و خدا انتفی نور شمع
ندارند دستی بما دشمنان   نیابند از ما یکی را نشان
ولی باز بوبکر از اضطراب   نمیداشت یکجای آرام و تاب
ز بهر تقاضای حاجت کمر   گشود از رفیقان هیچ دور تر
که بوبکر برداشت از نو فغان   بنالید از خوف آسیب شان
نباشد کنون چاره دیگری   که بیرون نهم پای از اینجا چرا
همانسان که بودند یکسان بهم   ز باطن بظاهر گذارد قدم
بدیدی گر از ما یکی را یقین   نه بهر تقاضا نشستی چنین
ولی باز بوبکر از اضطراب   تسلی بنیافت از هیچ باب
نبی چون چنان دید از تاب او   زبان بر تسلی نمودش دراز
بر او کرد بنیاد این داستان   که باشد بچشمم یکایک عیان
سخن گفتن هر یکی با دگر   مراهست و شب تا پیش نظر
که باشد در آن جعفر نامور   ز بطحا بسوی یمن در سفر
که اندر نظر باشدت گر عیان   مرا نیز میشد یکایک نشان
چه بوبکر از هر طرف بنگرید   هر آنرا که گفتش خود از چشم دید
بجادوگری میبرد این سخن   کنی ادعای نبوت بمن
زبانش چنین بود و قلبش چنان   نگو نکته باشد این داستان
پیمبر ز یکمشت افشاند دست   که یکجانب کوه در هم نشست
بنزدیک آنجا که گرد جای   که آسان نهادن بر آن بود پای
بغار اربیاید از آن در درون   توانیم رفتن از اینره برون
نیابند دستی بما مشرکین   هراسان نبایست بودن از این
بناچار بنشست در کنج غار   نیارست دیگر نمودن قرار
مگر تا نه بیند آنمه کمین   که هستند در آن مکان آن دو تن
برآمد ز جانش یکی آه سرد   ز بس درد از سوز دل ناله کرد
شد از شش در یکباره تاب و توان   بیامد ز بیطاقتی در فغان
ز بس لطف حالتش کرد رحم   بمالید آب دهانش بر چشم
یکی دم فرو بند از گفتگو   زبان تا نیابند کفار رو
بناچار بربست از حرف دم   نگهداشت در غار لاید قدم

چنین بود اندیشهٔ آن پسر — که نظمش ز دار خاطر فکر پر
الهی براجی بود این رجا — که اندر یقین دارش پا بجا
کنی دورش از مکر شیطان دون — ز دین بر گشائی دلش را عیون
بسالار دینش تو آدمی — ز پیرایهٔ فهم کالا دهی

بیان رسیدن ابرار از مشعر عناد و بحجاز مدینه طیبه زادها الله شرفا حسب سبیل ارشاد

که در شارع شرع و دین ره کند — بتحقیق آیین تکاپو کند
بناشد چنان ابله و کور دل — نگردد ز وسواس بیجا کسل
چنین کرد راوی بیان سخن — ز گفتار روشن دلان کهن
که کشتند چون مشرکان ناامید — یکی تن جمال پیمبر ندید
نهادند از آنجا سوی شهر رو — که سازند در خانها جستجو
نبی هم همان جا که جا داشت جست — که تا گرددش ساز رفتن درست
علی هم بشهر اندرون بود باز — پی رفتن شاه دین کارساز
رساندی ز آذوقه هر روز و شب — بغار اندرون با هزاران تعب
یکی بود عبدالله اش نام باز — در آنوقت از اعیان حجاز
ز بهر چرانیدن گوسفند — کشیدش سوی غار بخت بلند
نبی دید او را در آنجایگاه — ز غار اندرون کرد او را نگاه
طلب داشت او را بر خویشتن — بر او ریخت طرح بنای سخن
که گر پیرم بر تو اسرار خود — توانی نگهداشت گفتار خود
نگوئی کسی را از این راز باز — نهان داری از ساکنان حجاز
ز راهی که باشد ورای طریق — بما گردی از راه یاری رفیق
از این جا که سوی یثرب روان — شوی در رفاقت بما همعنان
چه بر هر کسی هست لازم دلیل — تو ما را دلالت کنی بر سبیل
چه بشنید عبدالله این گفتگو — بیاورد بر پاسخش باز رو
که از این تنند بره عنکبوت — نهادن کبوتر در آن بیره بیوت
بدانستم این باشد از ایزدی — ز دل دور کردن خیال بدی
یقینم شد اینها ز پیغمبر است — نگهبانی و رحمت داور است
بمقصود تو دینت گشودم زبان — کنون هستم از زمرهٔ دوستان
هر آنرا که فرمان دهی آن کنم — ز بیعت سر و جان گرو کان کنم
شوم پاسبان تو از جان و دل — نگردم ز هر بابت بیجان کسل
بهر سو که رو آوری در طریق — یقین باشمت از دل و جان رفیق
پیمبر بپاسخ بگفتش سخن — که خواهیم یثرب روم از وطن
تو باشی در این راه با ما رفیق — ز بیراهه ما را بری در طریق
چه بشنید عبدالله این گفتگو — بدل بست میثاق و پیمان او
بگفتا روم از رهی این سبیل — که از آن نبینند در آن مجلس
علی نیز بنمود ساز سفر — سر انجام از بهر خیر البشر
ز بهر سواری سه تن راحله — مهیا بر آن ناموران قافله
ز آب و ز آذوقه بر هر سه تن — بیاورد آن سرور مؤمن
پیمبر علی را بفرمود باز — رود زآن مکان در زمین حجاز
دهد تا امانات مردم درست — همانسان که دادند گاه نخست
که در جاهلیت همه مشرکین — بگفتند سالار دین را امین
نبد در دیانت چه همتای او — امانت سپردند هر یک باو
همان نیز از عابرین سبیل — بدندش بنام امانت دلیل
هر آنکس که میداشت با خود زری — بگفتند باید باو بسپری
امانات مردم بدی بیشمار — بنزد نبی اندر آن روزگار
بفرمود آن سرور مؤمنین — در این باب با شیر یزدان چنین
که صبح پگه این کنی با بطح ندا — بهر قوم واضح باعلی صدا
که هر کس امانت بنزد رسول — سپرده شود در گرفتن عجول
بیاید بگیرد ز من سر بسر — یکایک بنام و نشان و اثر
بمردم رسان یک بیک زر درست — بانشانه بیچان چه گاه نخست
چه کردی یکایک امانات رد — بتوفیق بیچون و دو واحد
بزودی بکن ساز هجرت درست — که باید بیثرب ترا جای جست
رسد چون ترا نامهٔ من ز پی — ببایست سازی ره دور طی
بیاری همسر خود حرم — دگر مادرت کان بود مادرم
دگر هر که خواهد بیاید براه — تو اش باشی اندر زمانه پناه
بیاید از اینجا بیثرب زمین — بحفظ خداوند جهان آفرین
چه بنمود این گفتگو آنجناب — بیاورد پای شرف در رکاب
روانه بهمراه آن دو رفیق — بیثرب زمین از ورای طریق
سیم روز بد کان شه پاکدین — روانه بره شد از آن سرزمین

رفتن سراقه ابن مالک از قفای آن رهنما

بهر سو پی مخبر از اعیان — ز او گشت افزون تبه‌بان

بطریق مسالک مراجعت نمودن سراقه

ازانجمله چون رفت سالار دین — خبردار گشتند از مشرکین
گر این جا که کرد آن نامور — بسوی مدینه خیال سفر
منادی ز کفار آمد برون — که هر کس شود بر نبی رهنمون
نشانی بیابد ز خیر البشر — خبر سازد آن قوم را سر بسر
دهندش برا نیز صد شتر — ز دیبا و گوهر بزرش بار پر
روانه شد سراقه بن مالک ز پی — بزودی نمود آن ره دور طی
مسلح چه کوهی بمرکب سوار — خروشان چه اشتر بهنگام بار
چه اندر قفای پیمبر رسید — یکی نعرهٔ سهمگین بر کشید
که اینک رسیدند از پس و پیش — ابا شوکت و کثرت خیل و خویش
بنارم قدم بر نبی پیشتر — نه خیر رجعت بهر چاره دگر
نبی دید چون از قفا روی او — همان آن غیور و هیاهوی او
بدانستگان اژدهاش شعار — رسید از پی لقمه که ز زار
بیزدان لب آورد در گفتگو — که یارب تو مادفع کن شر او
بهر سان که دانی طریق صلاح — بما برکشا باب خیر و فلاح
بیامد چه نزدیک سالار دین — نگهداشت پای ستورش زمین
فرو رفت چون تا بگنج کمر — سراقه دلش گشت از جهد پر
کشود از در پوزش و عجز لب — نجات از نبی کرد بر خود طلب
که گر برگشائی زبان دعا — خلاص من از حق کنی مدعا
رهای ستورم از این زمین — نجویم از این پس ترا راه کین
روم از رهی که آمدم در زمان — روان شو بحفظ خدا تو
پیمبر دعا کرد با آن لب — خلاصش ز حق کرد در دم طلب
رها گشت پای ستورش ز خاک — فراغت رسیدش ز بیم و هلاک
رها گشت چون مرکبش از زمین — سراقه ز نو کرد آهنگ کین
دگر ره فرو رفت پای سمند — چه اول بخاک اندرون گشت بند
نیارست جنبیدن از جای خویش — دگر ره سر خجلت افکند پیش
خلاصی طلب کرد بر خود ز نو — بر آن داد پیمان بپایان گرو
که خود دگر خلاصی بیابم کنون — براه هدایت شوم رهنمون
نه دیگر گشایم بکین تو لب — نه غیر از رضای تو دارم طلب
پیمبر بفرمودش دگر ره دعا — که حاصل شدش در زمان مدعا
دگر باره چون روی امید — رسیدش ز نو از خلاصی نوید
فراموش کرد آن عهود ذمی — ز تازه پی رزم باز و گشود
همیخواست گیرد ره شاه دین — که بگرفت پای ستورش زمین
بدانست کی جانب ایزدی است — جز از کردگارش نگهدار نیست
بود حفظ حق ناصر و یاورش — زمین و زمان است فرمانبرش
بعجز اندر آورد از تازه لب — سیم دفعه کردش خلاصی طلب
که گر یابم اینبار خلاصی دگر — نیارم بکینت همه عمر سر
روم وا بیاورد ره یاریت — نخواهم بغیر از پرستاریت
بدل باشمت دوست تا زنده‌ام — وز این پس ترا در جهان بنده‌ام
در این گفتگو حق گواه منست — خرد رهبر و نیکخواه منست
چه بشنید آن رحمت عالمین — دگر باره دادش نجات از زمین
رهانید از رحمت قید بند — دل او که دو ستهای همند
بگفتش که هر سو که خواهی روان — شوی با سلامت بر این مکان
سراقه رها شد چه زان تعب — بخواهش دگر باره بگشود لب
که پیش ترم هست از مند اشتران — بهمر و غلامان و فرمانبران
اگر بار بردار داری ضرور — ندارم ز راه ولای تو دور
ز بهر نشان از من این تیر باز — چه دادی شوند بر یقین کارساز
رسانند تیرم را بپیکان — دهند آنچه خواهی همان در زمان
من از آن رهی کامدستم کنون — روم تا نگهدارم این قوم دون
بهمره بگیرم بر آن مشرکین — یکی تا نیاید ز پی بهر کین
پیمبر چه بشنید این گفتگو — بیاورد در پاسخش باز رو
که بنمود مرا احتیاجی بمال — همان کار سازم بود ذو الجلال
تو برگرد از بهر ره با بدی — که یزدان نگهدارم از بدی

رسیدن حضرت رسول بخیمهٔ ام معبد و چگونگی آن

بگفت این و رو کرد در راه باز — سراقه روان شد بسوی حجاز
دیگر روز کاین چرخ فیروزه رنگ — بیاورد تخت از زر زرینه رنگ
بسر بر کشید همان چتر زر — زمین شد ز تابنده خور پر شرر
در آن دشت سالار بیت الحرام — زنی دید در خیمه دارد مقام
نموده مکان اندر آن سرزمین — نه یارش نه یاران نه پیدا معین

که بدام معبد مر آن زن بنام
نخستین سوی خیمه آورد رو
که تا برگشاید از آن باب لب
که گر بد طعامم کنون شکیبر
ندارم بجز چیزی کنون دست رس
ستاده در آنجا یکی میش پیر
ز بی قوتی از چرا مانده باز
که گر میدهی اذن از این میش شیر
بگفتا ام معبد که این میش پیر
چه کرد ام معبد بیان این سخن
بیاورد دستی به پستان او
ز پستان او شد روان جوی شیر
وز آن پس از آن خیمه ظرفی که بود
بماند ام معبد از آن در شگفت
که از میش لاغر تن سال پیر
یکی طفل باشد مرا در جهان
همین دارد از زندگی یک نفس
نمائی اگر از ره یاوری
بود رحمتی از تو بر جان من
طلب داشت آن طفل را در برش
با عجاز آن سرور پاک دین
پس آن هسته را که در دست داشت
یکی نخل شاداب و سبز و جوان
فرو ریخت خرما از آن بر زمین
بدانسان که در هر شتا و بهار
همانلحظه آن دشت شد سبزه زار
بجا بود آن نخل در روزگار
بیاورد خرما از آن درخت
ولی بود چون شد بجا تازه بار
چه شد نور چشم پیمبر شهید

در آن دشت میداشت جا و مقام
بآن زن نمود اینچنین گفتگو
شوی از سر مهر مهمان طلب
شدم از ره شوق مهمان پذیر
همین شهر مساری مرا هست بس
ز بس لاغری مانده بر جای خویش
ستاده در آن کنج خیمه فراز
بدوشیم همین دم یکی جرعه شیر
نیامد که از او نبوده است شیر
به پیش آمد آن سرور مؤتمن
که شد تازه از دست او جان او
بقدری که گشتند جمله سیر
از آن شیر دوشید و مملو نمود
سر انگشت حیرت بدندان گرفت
با اینگونه جاری شود جوی شیر
که نی دست دارد نه پا نی زبان
ندید چنین خلقتی هیچکس
بر آن طفل من مرحمت گستری
رسد از قدوم تو درمان من
بیاورد نزد نبی مادرش
همانلحظه برخاست طفل از زمین
در آنگوشه خیمه هسته بکاشت
برویید از آن جا که در زمان
همان دم زاعجاز سالار دین
بدش خوشهای رطب آشکار
دمیدش گل از هر طرف جای خار
همیشه همان نوع میداد بار
ولی بود سر سبز و شاداب سخت
بر او خلق را بود روی نیاز
بگردید آن از جفای یزید

پیمبر چه از دور آن خیمه دید
که آیا ترا هست در این مقام
شنید ام معبد چه این گفتگو
ولیکن نباشد کنون چاره ام
چه بشنید از او این سخن شاه دین
ز هستی ندارد بجز نیم جان
چه دید اینچنان آنشه مؤتمن
شوم میهمانت از آن شاد کام
اگر میتوانی بدوشی مرا
بمالید بر پشت آن میش دست
همان دم زاعجاز آن مؤتمن
یکی جرعه نوشید خود بعد از آن
بدی میهمان جاریه از پی شیر
بگفتا ایا سرور خیر باکدین
مرا اینچنین الیقین از کرامات تست
ز عمرش شده تا کنون چون سال
نه دستش بجنبد نه آسید پا
دعا ار کنائی بر آن طفل ما
چه کرد ام معبد سخنها تمام
یکی دانه خرما همان در زمان
سخن گفت و آمد بر شاه باز
فرو برد چون دانه را در زمین
شکوفه همانلحظه آورد بار
بجا بود آن نخل پر بار باز
پس از آن یکی کرد اشارت بدست
وز آن جا که گردید پا در رکاب
چه سالار دین شد از این جهان
چه بشنید خرما شد شکوفه سفید
ثمر گرچه بستند بر او تمام
روان گشت از زیر آن تازه جان

عنان توجه بآن سو کشید
ز بهر ضیافت مهیا طعام
بیاورد در پاسخ اینگونه رو
که تنها در این دشت خونخواره ام
نظر کرد در خیمه دید این چنین
تنش زار شد دور تا بد زیان
چنین گفت با ام معبد سخن
ترا هم بماند بجا نیک نام
سخن نیست اصلا در این ماجرا
بدوشید از آن عزم کرد دو دست
چنان گشت آن میش فربه بدن
همانسان که شیر پستان روان
فرو ماند زن اندر آن در اگر
ندیده کسی در جهان مثل این
ز نیکوئی و حسن حالات تست
از اغیاب دار رحم بعالم ملال
شناده شب و روز اندر کمان
شفا ایمن از او نیز زان طلب
بنزدیک سالار پیغمبر اله
بخائید و بنهاد دستش اندر دهان
بفرمان بجسته که کار ساز
درختی بر آمد بچرخ برین
وز آن خوشهای رطب آشکار
ز آثار آن نامور سر فراز
با اطراف آن دشت آن نخل برست
بیثرب زمین شد روان کامیاب
بقرب خداوند چون روان
دگر سبزی از آن شجر کس ندید
خداوند هر سمت از خاص و عام
چه آیا که آن خجسته آمد برون

بیفتاد آن نخل بر روی خاک
نظر کرد و اوضاع دید اینچنین
که امروز مردی قریشی نژاد
ز احوال میش و شفای پسر
بیکا یک بیانکرد زن نزد شوی
بگفتا بود پیشک آن نامدار
زمانی چه بگذشت از آن روزگار
چنین بود هنگام آن شگفت
ز گفتارهاکان کار آگهان
طبرسی روایت نموده چنین
بنزدیک شهر بود آن زمین
که چون نامه من رسید بدست
بیاور بهمراه خود مادرت
بیاید از آنجا بیثرب زمین
در اینجا چه گشتیم ملحق بهم
همان جا که بود خود منتظر
بگفتا ای حبیب خداوند فرد
چرا صبر باید در این جایگاه
نباشد روا پس از این انتظار
چه گفت اینسخنها ابوبکر باز
چو خواهد بر جای مرتضی
نه بر جان خود خورد دردی دریغ
بر فتیم و او ماند اندر مکان
نه این از مروت بود پیش کسان
چه بوبکر بشنید این گفتگو
ز رشکش گره در بر شاه لولاک رو
چنانش حسد شد بدل از غرور
نپیچید از خدمتش پا ز سر
چنین بود شان آئین صدق و صفا
شنیدن چنان ذکر که کرد رسید عیان

بشکنید و یکباره گشت هلاک
نو گرگونه احوال آنشه زمین
بهنگام ظهر اینمکان پا نهاد
از آن گشتن دانه و نشخجر
که خود دیدم اینجا همه رو برو
همان کاهل یثرب برند انتظار
از آنجا بگه یست آمد بار

غرض شوهر ام معبد ز راه
بپرسید از زن از آنجا سیمان
از او گشت اینها ستاره نهان
اشاره نمودن آنجا نشست باز
چه بشنید آنمرد اینداستان
کنون شد یقینم که پیغمبر است
بهمراه زن سوی یثرب روان

در ذکر نزول حضرت رسول در خیمه قبا
و آمدن حضرت امیر المؤمنین علی در قبا

که چون شد بیثرب شهنشاه دین
که شد جایگاه رسول امین
نبایستی دیگر نمانی نشست
دگر هر که باشد بره یاورت
نمانید در جرکه مشرکین
گذاریم سوی مدینه قدم
که آیند یارانش از ره بگر
نبایست از این بیشتر صبر کرد
ببایست و آوری سوی ره
نبایست دیگر گرفتن قرار
بپاسخ چنین گفت آن سرفراز
نپیچید گردن بحکم قضا
نه اندیشه از مشرکین کرد و تیغ
پی آنکه از پی بیاید روان
نخواهیم بشهر اندر شد روان
ز امید آور دو پاسخ و
چه بشنید اینگونه توصیف او
که گردش ز باطن بظاهر اثر
نماندش مجال توقف دگر
که خود کرد ظاهر بر مصطفی
در این بود کامد قلیلی بیان

بنزد نبی عمرو بن عوف جا
از آنجا بر مرتضی نامه کرد
برو دی بهمراهی فاطمه
هر آنرا که دارد توان سفر
نگیرید در هیچ منزل قرار
فرستاد آن نامه سرفراز
چه قاصد روان شد از آن سرزمین
چه بنشسته در انتظارت تمام
چه کردی خود اینراه پر خوف و خطر
بیا تا به شهر اندر آییم رو
که انصاف نبود در این گفتگو
مرا کرد یاری به روز و به شب
کنون شد پذیرای فرمان من
کنون تا براحت نشستیم باز
نه تا او بیاید از اینجایگاه
بدانست هرگز نگردد رضا
دلش گشت پر خون از این داستان
بگرداند از خشم روی از رسول
نبی آ بتنهائی اینجا نشست
بتنهائی اینجا پیمبر بماند
و از آنسو چه بر مرتضی شد خبر

چه آمد پس از آن در اینجایگاه
نمود ام معبد یکایک بیان
که هرگز کسی مثل آن غیر ایشان ندید
دمیدن از آن سبزه و گل فراز
که زن کرد بر او یکایک بیان
فرستاده حضرت داور است
با قرار اسلام شد نور ایمان
که نطقش در آئینه دل گرفت
مر این نظم شد با خبر تو امان
مکان کرد اندر زمین قبا
چنین کام زن بر ورق خامه کرد
بنزد من آید از اینجا همه
نبایست بر جا گذاری گر
که داریم در اینمکان انتظار
بهمراه قاصد سوی که باز
ابوبکر آمد بر شاه دین
زن و مرد اینشهر از خاص و عام
هر آنکس که خواهد بیاید ز پی
ز راحت شویم اندر آن کامجو
نداری تو تصدیق احوال او
بسی برد از جور کیشان تعب
فدا جان خود کرد بر جان من
بود او که رفتار اهل حجاز
بیثرب زمین گر دخواهم نگاه
اگر ملحق آید با و مرتضی
وز او دور شد صبر و تاب و توان
سوی شهر آمد بر قبیله عجول
بشهر اندر خویشتن بالکه داشت
ابوبکر در شهر خود را رساند
ز مضمون فرمان خیر البشر

همانده م بهجرت کمر بست تنگ   نیاورد بر جا قرار و درنگ
مهیای رفتن شد آن نور پاک   نیاورد در دل ز کفار باک
نخستین چنین گفت با مسلمین   که هر یک بپنهانی از این زمین
بسوی مدینه ببندید بار   بگیرید دیگر بمنزل قرار
چه رفتند یکیک ز مسلم روان   بره شان ز هر باب شد همرهان
خود آنگاه از مکه بر بست بار   نمود آن زنان را یکایک سوار
اول بود زهرا دوم مادرش   سیم دختر ابن عم دیگرش
بدی فاطمه نام آن هر سه زن   که همراه خود برد شان در وطن
ز مردان ابو واقد و یکنفر   که ایمن بدش نام در این سفر
بخدمتگری داد از آن زمین   در آن راه آن سرور پاک دین
ابو واقد آن بود کز مصطفی   رسانید آن نامه را از وفا
چه از شهر بیرون شد آن کدبنا   روان گشت در راه یثرب زمین
خبردار گشتند چون مشرکان   که شد مرتضی سوی یثرب روان
بهمراهی دختر مصطفی   روان شد با این صنف صفا
ز مشرکان برآمد یکی تیره دود   پی چاره جوئی نشستند زود
نمودند با یکدیگر انجمن   از اینها بگفتند با هم سخن
که رفتند بیرون ز ملک حجاز   بیثرب زمین مسلمین سرفراز
کنون گرچه کردند از اینجا فرار   ولی بگذرد چون یکی روزگار
پی استعانت گشایند لب   نمایند یاری ز هر کس طلب
فراهم چه گردیده شان یاوران   ز ایلات و اعراب و نام آوران
بیازند لشکر بملک حجاز   ز کینه بما نمایند باز
بما کارگر گردد آن وقت تنگ   بیفتیم در ورطه کین و جنگ
همان به که فرستیم از پی سوار   بیارند شان باز در این دیار
ببندیم بر شیمشان پیش رو   نگه شان بداریم اندر گرو
که تا بر محمد نباشند عوان   که بند و پی کینه جستن میان
اگر دست یازد پی کین بیان   بوند اینچنین عبرت اندر جهان
نیابند زان راه بر ما ظفر   دو قوت بیار او بیشتر
چه گویند این است با او گفت   پسندید هر کس که از وی شنفت
یکی بود اندر میان حاج نام   که بد در دلیری و شجاعت تمام
دگر هفت تن از سواران جنگ   میانها ببستند در کار تنگ
همانده م نهادند رو با براه   که دارند شیر خدا را نگاه
بیارند آن مومنان را بجنگ   نمایند از جلسان کار تنگ
بغرید چون غضنفر پهلوان   ز پی ها بسوی سواران رسید
ابو واقد ایمن و آن زنان   روان کرد و خود ساخت عطف عنان
نیامد در جنگ کفار تنگ   بر آورد شمشیر آن مرد جنگ
بره سواران در آمد دلیر   خروشید مانند غرنده شیر
چه دیدند کفار آن شه سوار   ستادند هر یک پی کارزار
کشیدند شمشیر از غلاف   نهادند رو سوی آن شه مصاف
بگفتند با شاه دین سر بسر   که این در کمان تو آمد مگر
که بیرون بری این زنان از میان   رسانی بمردان اسلامیان
ندانستی این نامداران جنگ   بگیرند راه گریز تو تنگ
زنان را بگیرید از دست باز   برند دیگر ره بملک حجاز
غضنفر چه بشنید این گفتگو   بر ایشان بپاسخ بیاورد رو
که گر باز گردم چه خواهید کرد   بصلحی بیاید در خیال نبرد
بگفتند از تیغ بران سرت   همین دم بیاریم از پیکرت
نیاریم با را نهی پیشتر   شود بر تو معلوم اکنون خبر
بگفتند و رفتند سوی حرم   که گیرند شان آن شه محترم
چه دید اینچنان حضرت مرتضی   بر افراشت بازو چه شست قضا
کشید از جگر نعره حیدری   قدم پیش زد بهر جنگ آوری
چه حاج لعین آنچنان دید کار   بر آورد تیغ از پی کارزار
برافراخت بازو یکین علی   فرو برد شمشیر از پردلی
غضنفر ز خود کرد آن ضربت دور   خروشید چون شیر در صید گور
بغرش در آمد چه بر برق میغ   برافراخت حاج بازو به تیغ
چنان داد شمشیر لنگر بدست   که گفتی دل کوه از بیم جست
به پیش اندر آمد پی دار و گیر   رجز خوان بهیجان شیر دلیر
بر آورد آن تیغ بران ابرق   بدانسان که گفتی مگر جست برق
هم آورد چون دید آمد و تیغ   ز دل گفت با جان شیر در نیغ
بترسید از صولت حیدری   شدش سست بازوی جنگ آوری
تن خویش در زیر ابر سپر   نهان کرد تا چاره جوید مگر
ید الله فرو برد دوش او   که شد جنگ جو بد فراموش او

چه جوز آتش شد و پیکر ز تیغ   جهان گفت حالی ازین دریغ
یکی نیمه بر زین و نیمی بخاک   بیفتاد اندر مغاک هلاک
چه افتاد آن بخت برگشته زار   غضنفر بمانند از شب
ز جا جست و بر اسب او کرد جای   بکفار گردید رزم آزمای
رجز خوان بسوی مشیر کین گرو   شود تا بر ایشان که بن رزم جو
چه دیدند کفار این داستان   که در رزم بستی غضنفر میان
یکایک چه روباه از جنگ شیر   سراسیمه جستند از آن دار و گیر
بگفتند کای اژدها وش سوار   کنون دست بردار از کارزار
نداریم کاری ترا این بجنگ   روانیم در راه خود بیدرنگ
بهر ره که خواهی برو بی زمان   روان شو بحفظ خدا تو امان
شهنشه بگفتا کنون آشکار   از اینجا روانم بیثرب دیار
بر بن عم حضرت مصطفی   که خدمتگرش باشم اندر وفا
هر آنکس که دارد خیال ستیز   بیاید چه شد شربت تیغ تیز
شوم میزبانش پشیمان کنیز   زخونش کنم سرخ روی زمین
پس آنگه ز نامردی گروه سوار   نمودند و بستند از اندیشه بار
برفتند با شادمانی قرین   بیثرب زمین نه دو سالار دین

در ذکر ورود جناب ختمی مآب بمنزل قبا و از آنجا بمدینه طیبه زادها الله شرفاً و تعظیماً

کهن عندلیب ریاض خبر   نواخوان شد از حال خیر البشر
که چون شد بیثرب رسول امین   مهاجر بفرمان جان آفرین
خبر شد بانصار از این گفتگو   که دارد پیمبر بانسمت رو
سپیده دم آن قوم پیر و جوان   پذیره شدندش بکاب روان
که شاید شود شان سعادت قرین   ز تقبیل اقدام سالار دین
برهگام زن چون نسیم صبا   برفتند تا در زمین قبا
بماندند تا رفت تابنده مهر   ز قعر زمین بر فراز سپهر
همه دیده ها شان بره شد سفید   ندیدند از بخت روی امید
برفتند مایوس در خانه ها   گرفتند منزل بکاشانها
دگر روز کین چتر زرین مهر   ز نو شد زر افشان باوج سپهر
زن و کودک و مرد و پیر و جوان   برفتند از تازه در ره روان
کشیدند در آن زمین انتظار   بیامد سر بخت اندر کنار
ندیدند چون روی سالار دین   دگر باره گشتند منزل گزین
بر اینگونه بگذشت تا روز چند   بیفتاد عنقای مقصد به بند
قضا را در آن روز هم مردمان   پذیره شدندش در آن ره روان
ولی بازگشتند مایوس باز   ندیدند دیدار آن سرفراز
برفتند در خانها ناامید   ز خورد و بزرگ و سیاه و سفید
یکی از یهودان ز بالای بام   نظر داشت در راه خیر الانام
بچشمش در آمد سه اشتر سوار   که دارند از راه وادی گذار
بدانست کان موکب سرورست   درخشان در درج پیغمبریست
که آمد بمکه ز یثرب زمین   براین سرزمین گشته بحر گزین
خروشید در دم با علی صدا   باسلامیان کرد ایشان ندا
همیگفت کای فرقه مسلمین   سعادت شمار آمد اینم قرین
کنون بخت مسعودتان گشته یار   بیاورد روح منش پروردگار
همانا که بودید خواهان او   همه از دل و جان ثنا خوان او
همه اشنید از تکاپو قرار   بره بود تان چشم در انتظار
کنون از ره آمد در این جایگاه   بمنزل رسید اندم از گرد راه
شنیدند چون مسلمین انجمن   همانده م یکایک شدند انجمن
زن و مرد گشتند در ره روان   پذیره براه نبی در زمان
ز مرد و زن و از سیاه و سفید   روان گشت در راه چون این شنید
بصد عیش همچون نسیم صبا   رسیدند اندر زمین قبا
چه دیدند رخسار سالار دین   نمودند حمد جهان آفرین
باطراف آن شاه والا جناب   دویدند پیر و جوان در رکاب
پیمبر چه شد وارد آن زمین   در آنجا که گشت منزل گزین
بخدمتگری هر یکی مرد و زن   شدندش در آنجا که انجمن
یکایک گشودند لب از ادب   نمودند در شهر او در طلب
ولی آن شهنشاه اقلیم جود   ز مرکب بیامد همانجا فرود
نزول کرد از درون منجلی   که تا می نهاند بهره علی
بیارم بسوی مدینه نظر   نه زین جایگه پا نهم پیشتر
بمانیم تا از عقب یاوران   بما ملحق آیند در این مکان
بزودی چه آید علی در برم   بهمراه او روی بشهر آورم
در اینجا که دارش انتظار   که با او بیایم بیثرب دیار

شترها بمانید در خانها / منزلگه خویش و کاشانها
چه بوبکر احوال دید آنچنان / نبی را بناقه خود آمد روان
بشهر اندرون رفت با مسلمین / بدانسان که مذکور شد پیش ازین
چه آمد پیمبر در آنجا فرود / بنای یکی مسجد آنجا نمود
نخستین بد آن مسجد اندر جهان / که کردش بنا سید انس و جان
که از بهر تقوی بخواندش خدا / بقرآن بگفت اسس از ابتدا
پیمبر نمود اندران جا نماز / بمعبود آورد روی نیاز
نمودند اسلامیان اقتدا / در آنجا بآن نامور مقتدا
بد اول نمازی که شد آشکار / در آن سرزمین اندران روزگار
مسمی شد آن مسجد نامور / باسم قبا ماند از او اثر
در آنچند روزی که آن سرفراز / بدآنجا که کرد آنجا نماز
دگر روز کاین مهر زرینه پر / برآورد بر اوج افلاک سر
ز یثرب برفتند اسلامیان / بحد منکری بسته هر یک میان
بر مصطفی تا شب آمد پدید / بمنزل شدند از سیاه و سعید
بر اینگونه چندی شد از روزگار / که اندر ره شیر پروردگار
به همراه آن همرهان سربسر / بحد منکری نزد خیر البشر
پیمبر چه روی علی را بدید / ز شوقش در آغوش جان برکشید
چه جان تنگ بگرفتش اندر برش / ببوسید آن مهر چشم و سرش
بپرسید از داستان سفر / ز رنج ره مشرکین سربسر
وز آن پس بفرما بیاورد رو / ز بس لطف پرسید احوال او
ز رنج سواری و راه دراز / ز کین خواهی مشرکان حجاز
پس از آن بهر یک از آن همرهان / گشود از طریق تفقد زبان
بر اینگونه ماندند آنروز و شب / فشاندند از خویش گرد تعب
دگر روز چون صبح صادق دمید / شفق شد بدامان گردون پدید
نبی گشت بر ناقه خود سوار / به بستند از آنجا دگر باره بار
ز نانوا نشاندند بر راحله / روان گشت آن نامور قافله
ز پیش آمد و سالار و از پی زنان / بترشند با حفظ حق همعنان
در آندم که خورشید زرینه پر / برآورد از شقه کوه سر
خبر شد بانصار از این گفتگو / که دارد پیمبر سوی شهر رو
پذیره شدندش سوی او روان / در آن ره زن و مرد پیر و جوان
رسیدند شادی کنان هر طرف / چپ و راست در ره کشیدند صف
چه پروانه آن شمع را در رکاب / همه ذره سان و بر آفتاب
چه بنهاد در شهر پا مصطفی / گشودند انصار لب از وفا
یکایک نمودند عرض نیاز / بجانش خریدار گشتند باز
که اینک بود خانه ها بر راه / همان به که باشیم اندر پناه
قدم رنجه فرما در اینخانه باز / که گردیم اندر جهان سرفراز
بخلوت سرای دل و چشم جان / دهیمت بره تو لامکان
ولیکن روان بود در ره رسول / نمی کرد گفت یکی را قبول
که مامورم از حق در این داوری / نیایم در این ره ز اشتر بزیر
بهر جا که خواهد آن ناقه باز / بزیر آیمش آن زمان از فراز
بگیرید از ناقه من عنان / که باشد بتایید حق توامان
بهر کوچه و هر گذر گرد رو / زن و مرد بودند خواهان او
ولیکن نبی آمدش دست پیش / بدان ناقه بر حال رفتار خویش
نشسته بر او بود خیر البشر / بهر ره که میخواست میبرد سر
ولی چون بنزدیک ابن اُبی / گذر کرد آن ناقه نیک پی
بدی آن منافق ستاده براه / بره دید سالار دین را نگاه
بدیدش باطراف او مرد و زن / همه از صحابه شدند انجمن
روان در رکابش ز پیر و جوان / بصدق و ارادت ز جان توامان
ز بسیاری گرد در رهگذر / نیارست کس دان کسی را نظر
ز بس بغض و کین حسد آن لعین / دلش گشت چون نیل تابان ز کین
نیامد پذیره نبی را براه / نگشتش طلبکار در خانقاه
ز نخوت به بینی بیاورد دست / که گردش بعارض نیارد نشست
پس از آن چنین گفت با شاه دین / که چون آمدی اندر این سرزمین
از این سست عهدان نخوردی فریب / ز گفتار اینان نیابی زیب
روان شو کنون همره این اوان / که تا بنگری از صداقت نشان
پیمبر شنید این سخنها از او / ولیکن بپاسخ نیاورد رو
چه سعد عباده شنید آن سخن / که گفت آن منافق بآن مؤتمن
دلش را غم از این سخنها فزود / زبان از پی معذرت برگشود
که ای حبیب جهان آفرین / نباشد دلت زین سخنها غمین
که چون پیش از این بود ایشان فراز / که او را تمامی کنیم احتشام

شود مهتر قوم اندر زمان / بفرمان روائی بود توامان
پس آنگه سلام آمد به پیش / ترا برگزیدیم بر جان خویش
گرفتیم آیین والای تو / گزیدیم راه تولای تو
جلالش گرفت آیت کوبهی / شد از دوستش آیین فرماندهی
کنون گوید اینها ز راه حسد / تو دانی بجا سد چها میرسد
شنید این سخنها پیمبر از او / ولیکن بپاسخ نیاورد رو
نفرمود او را جواب سخن / همانسان روان بود آن مؤتمن
چه آورد بر جای مسجد گذر / قدم می نیاورد از آن پیشتر
همانجا که درگاه مسجد گشود / باستاد و خوابید آن ناقه زود
پیمبر فرود آمد از ناقه باز / دویدند اصحاب گردن فراز
بنزدیکی خانه بوایوب / پیمبر بگرداند پا از رکوب
چه دید آنچنان بوایوب گزین / که اندر زمین مصطفی بر زمین
بزودی گرفت از شتر زاد او / سوی خانه خود بیاورد رو
چه آن پیش دستی بیار را نمود / نبی خیر بر عزتش بر فزود
قدم رنجه فرمود در خانه اش / گزین کرد منزل بکاشانه اش
صدا زد بما در که بگشای در / که آمد سوی خانه خیر البشر
گزین مسند آرای صدق و صفا / حبیب خدا حضرت مصطفی
فرستاده حق رسول البشیر / گل گلشن دین سراج منیر
نهاد بیرمان پا در این کلبه باز / مرا کرده اندر جهان سرفراز
قضا را ببند چشم در آنزمان / بر آن پیره زن زد از دل فغان
که ایکاش بودی مرا چشم جان / که تا دیدمی روی آن سرفراز
گلستان روی نبی دیدمی / گل وصل از عارضش چیدمی
بکف آیدی بشاد از خانه اش / که سالار دین را نماید کباب
چه بشنید پیغمبر آن گفتگو / یکی دست مالید بر چشم او
بماندم بآنجا آن سرفراز / بچشمش ز نو نور برگشت باز
بنا که بشد دیدگانش درست / هزاران نکوتر ز گاه نخست
نخستین بد آن معجز از شاه دین / که گردید ظاهر در این سرزمین
رسید اینچنین در استاد نظر / که نظمش ز خاطر برآور دهر
الهی براجی بود این امید / که او را دهی ره هدایت نوید
بدارش در راه ایمان مقیم / بایقان دلش را کنی مستقیم
ز اماره نفسش نیاید خلل / نباشد بفکر شرور و دغل
شب و روز مدحت سرائی کند / باوج فلک برکشانی کند

آغاز داستان سال اول از هجرت مقدسه نبوی صلی الله علیه و آله

مغنی کجائی نوائی بزن / بیا مرده دل را صلا برزن
مغنی بآهنگ چنگ و رباب / برآور سر خفتگان از خواب
بگو ساقی آید بکف جام می / کند رنج ایام یکباره طی
بجام جهان بین دمی رو کند / ضرورت معنی تکاپو کند
مغنی نوائی بتحقیق کن / بتحقیق احوال ره فیق کن
که دل را بلوح است روی نظر / بشنو از نوای از او پرده در
مغنی نشاید نشستن خموش / بدل خوان صوت حجازی سروش
دف و چنگ برگیر و آهنگ کن / ز آهنگ بر دل تنگ کن
مغنی که بنشینم سروشی سان / ز بیهوشی ایندم بهوشم رسان
که تا در حقایق سخن سر کنم / بیان داستان پیمبر کنم
حدیثی روایت کنم درست / بیان سازم احوال آل نخست

در رسیدن نمودن جماعت یهود در باب حبیب حضرت

روایت کند راوی این سخن / ز گفتار پاکان این انجمن
که از زیب بخشش سپهر صفا / حبیب خدا حضرت مصطفی
مهاجر شد از امر جان آفرین / بیامد ز بطحا بیثرب زمین
سه بود از طوایف در آنروزگار / که بدشان در آنشهر جا و قرار
نخستین قینقاع تا بی نظیر / بسیم قریضه عنود شریر
بدند آنسه قوم از یهودان دون / همه دانه اسلام دین بر زبون
شنیدند چون وصف سالار دین / ز بس بغض افزودشان کین بکین
چه خود دیده بودند اندر کتاب / ز اوصاف آنشاه والاجناب
ز افعال و اقوال و خلق عظیم / ز رفتار کردار و لطف عمیم
ز نام و نشان و مقام و مکان / ز ذات و صفات و نژاد و زمان
که باشد مؤید بتایید حق / بر از رسولان برفعت سبق
بود شهنشاه اشتر سوار / کند با همه مشرکین کارزار
ببندد میان در ره رزم و کین / کشد تیغ از بهر ترویج دین
شب و روز شمشیر گیرد بدوش / برآرد ز اهل ضلالت خروش

کند هجرت ای لمر جان آفرین / ز بطحا بیاید بیثرب زمین
کند آنزمین را مکان و مقر / برآرد بترویج اسلام سر
نماند بجز دین او مذهبی / نماند کسی را که جنبد لبی
چه دیدند آن فرقه پرکین / که آمد بیثرب رسول امین
بچشم حقیقت یکایک عیان / بدیدند صدق خبر ز آشنان
شناسا شدندش بعین الیقین / که اینست سالار دنیا و دین
همین است گزداور دادگر / بموسی سید از ظهورش خبر
بتوریه باشد عیان نام او / ز آغاز احوال و فرجام او
نشستند و گفتند با یکدیگر / از هنداستان یک بیک سربسر
که عاقبت این سپهر شرف / کشد تیغ ناورد از هر طرف
ز هر سو روانه کند لشکری / فرستند هر سمت نام آوری
بهر جا کند رایتش شقه باز / شود صولت و هیبتش کارساز
نیاید بجنبش شکستی عدو / قومی چنگ باشند اعوان او
در آنوقت بر ما شود کار تنگ / نداریم با او چه یارای جنگ
نه از دست خواهیم دین ای باز / نه بر چاره داریم دستی فراز
بمانیم در ورطه غم بگل / پر از رنج و خوف و خطر پر ز درد دل
کنون به که ناچاره راهست راه / بداریم راه بجی نگاه
بدرگاه اش آئیم بهر صلح رو / نمائیم از اینگونه اش گفتگو
که با ما بجوئی طریق ستیز / ترا بد نخواهند این قوم نیز
نه بر دوستانش رسانیم بد / نه ما را ز یاران تو بد رسد
ترا نیز با ما نباشد ستیز / نخواهند بد دوستان تو نیز
بر ایشان همینگونه بندیم عهد / نمائیم در کار خود جد و جهد
که آمد از اینباب پیمان میان / بما بسته گردد طریق زبان
بداریم آنعهد را استوار / که تا بد نه بینیم از روزگار
چه گوینده این داستان بگفت / پسندید هرکس که از روی شفقت
که اینگونه تدبیر برساختند / بر این عزم از جای برخاستند
برفتند نزد نبی در زمان / سخن را یکایک گشاده زبان

در بیان مصالحهٔ ما بین حضرت رسالت با طوایف یهود

نمودند رو جانب گفتگو / پی صلح از هر طرف راه جو
نخستین بگفتند با شاه دین / که ای مقتدای زمان و زمین
بگو تا چه دعوت نمائی بما / چه بایست آئین و دین شما
کسی کو بدین خواهد آورد رو / چه بایست کردن بما باز گو
هر آنرا که بایستی ادن قرار / یکایک بر این انجمن بر شمار
چه کردند این گفتگو سربسر / بپاسخ بفرمود خیر البشر
که باید گشودن بتوحید لب / بگفتا که باید ره دین طلب
پس از آن باقرار پیغمبری / گشاید زبان سخن گستری
مراد اند از جانب کردگار / فرستاده بر خلق در روزگار
منم آنکه اندر کتب نام من / بیانست ز آغاز و انجام من
شما را یکایک نگار آگهان / خبردار کردند تا این زمان
که آیم من از امر پروردگار / بهجرت ز بطحا بیثرب دیار
ور این سنگلاخ مدینه مکان / نمایم تا باید حق توامان
مر آنعالمی کامد از ملک شام / خبردارتان کرد از آن تمام
که آید درانیملک نام آوری / فرستاده حق به پیغمبری
ز بطحا بیاید در این مرز زمین / ز هجرت پی رونق شرع دین
بود آخر انبیا بیگمان / ولی مهتر و بهتر انس و جان
نماید مکان اندرین سرزمین / ببندد کمر بهر ترویج دین
بپوشد کهن جامه در روزگار / شود در حمار برهنه سوار
کفایت نماید بنیان چنین / کند رزم با مشرکین بهر دین
بچشمش بود سرخی خوشنما / بکتفش یکی مهر باشد بجا
که هست آن نشان نبوت یقین / شده خلق از صنع جان آفرین
بگیرد بکین تیغ بران بدوش / برآرد ز اهل ضلالت خروش
نترسد اگر عالمش دشمن است / که نصرت بود دست او گردنست
فتد هیبتش در دل عالمین / رسد نام او در تمام زمین
لوایش بایران و توران رسد / بجائی که سم ستوران رسد
لبش بر تبسم لسانش خمش / خلیق و حلیم است بسیارکش
بسی خون مردم بریزد بجنگ / کند اهل کین را پی دین ملاک
شنیدند هیندانستان چون یهود / بدل هیبت و عشبان فزود
بپاسخ گشودند از نو زبان / که دانیم ما نیز این داستان
بگوش زد شد سخنها بسی / که گفتند زین داستان هر کسی
ورا آمدیم این زمان سربسر / که تا در ره صلح آریم سر

که نی با تو باشیم و نی بر تو باز / نه بر دشمنت بهر او کارساز
نداریم کاری بیاران هم / نه بر بدسگالی گشائیم دم
نه روز و نه شب نی نهان نی عیان / نگیرند بند یکی تن میان
نه از تیغ و مرکب نه خیل و حشم / نه دست و نه لفظ و نه بیش و نه کم
نه بر دوستانت رسانیم بد / نه بر دشمنانت اعانت رسد
نباشد ترا نیز زنهار بد / نه از یاورانت بما بد رسد
نه بر ما و نی بر کسان یهود / نباشد یکی از شما ها عنود
نباشیم با هم بتدبیر جنگ / میان بسته داریم در صلح تنگ
نداریم کاری بیاران هم / نه بر بدسگالی زبان و قدم
تو آسوده باشی و ما شادکام / شود تا از این پس حسابت تمام
نه بینیم تا کار گردد چه رنگ / میان تو با قوم در صلح و جنگ
چه بشنید سالار دین این سخن / که گفتند در صلح آن انجمن
مسئول ایشان اجابت نمود / در مرحمت بر یکایک گشود
غرض بر طریقی که شد گفتگو / ز هر سو بصلح آوریدند رو
نوشتند اندر میان عهدها / در آن درج کردند هر یک بها
ز هر سو عهود و شروط کهن / مواثیق شد اندر آن انجمن
که تا روی یار زند با هم بجنگ / میان بسته دارند در صلح تنگ
که گر هر یک از آن شرایط ز دست / رود صلح رو آورد بر شکست
زن و مال و اطفال آنمردمان / حلال نبی باشد اندر زمان
که آنها بگیرند از آنها اسیر / بدارند در بندگی دستگیر
خدا را اگر فشد هر یک گواه / نسازند تا کار بر خود تباه
یهودان چه رفتند از آن سرزمین / بگفتند با یکدگر این چنین
که باشد یقین این پیمان نامور / که آمد بیثرب از آن خبر
ولی هست با یسی ناگوار / که او را بود در جهان اختیار
چه از آل اسحق هر برتری / از آنها بد آئین پیغمبری
کنون بر ذبیح آمد آن افتخار / که باشند اندر جهان کامگار
اگر پیکر ما شود ریز ریز / نداریم کوتاه دست از ستیز
نسازیم اقرار بر دین او / نگیریم قانون و آئین او
ره مکر پوئیم با او مدام / نه بندیم بر خود در اسلام
بگفتند از اینباب افسانه‌ها / برفتند هر یک بکاشانه‌ها
بیامد بر این روزگاری دراز / که بودند در صلح آنقوم باز
چنین بود آغاز این داستان / که آمد بتوفیق یزدان بیان

در ذکر کیفیت بنای مسجد حضرت رسول در مدینه طیبه زادها الله شرفاً

روایت کند راوی مؤتمن / ز گفتار و نشوران کهن
که چون چند روزی در آن سرزمین / مکان داشت سالار دنیا و دین
همان دار ایوب کاهل مکان / در آنکرده بود آنشه انس و جان
زمینی بد آنجا در آن روزگار / که بد مانده از یکنفر یادگار
شد متقل بر دو طفل یتیم / ز هر یکنفر بود از آن ارض نیم
بفرمود با سعد سالار دین / نماید خریداری آن زمین
که تا مسجدی از برای نماز / بسازد در آنجایگه سرفراز
چه سعد زراره شنید این سخن / از آن نامور سرور مؤتمن
روانشد بآئین فرمانبری / کند تا در آن امر خدمتگری
بر آن کودکان گفت آن داستان / که فرموده بود آنشه انس و جان
شنیدند چون کودکان این سخن / ز فرمان فرمانروای زمن
بپاسخ بگفتند با سعد باز / با شوقمندی و عرض نیاز
نخواهیم ما قیمت این زمین / بود پیشکش بهر سالار دین
بکون و مکان باشدش اختیار / بود ذره رضایش جهان را مدار
نبی را بود اختیار همه / که هست او شبان خلق عالم رمه
چه بشنید سعد از یتیمان سخن / خبر برد بر آن شه مؤتمن
چه برخواند این داستان را رسول / نیامد بطبع شریفش قبول
بگفتا هم قیمت آن زمین / نخواهیم مر آن هدیه ز آن امین
بضبط زمین مکر دم عجول / مگر تا نماید قیمت قبول
دگر باره شد سعد در ره روان / بر آنها نمود این سخنها بیان
که ایشان ندارد زمین را قبول / بگیرند تا قیمتش از رسول
بگیرید اگر وجه او را تمام / کند ارز کور آن ارض کام
شنیدند چون اینسخن اندو تن / بگفتند در باب قیمت سخن
غرض کرده اشرف شاه دین / از آنها خریداری آن زمین
نمود اندر آن مسجدی نامور / گزاو ماند از روزگاران اثر
ولیکن یکی مسجدی کاندر آن / بنا کرد و چهل ستون عیان

همین چار دیوار بود و نیز بس
ندیده در آن طاق محراب کس

نخستین چه شد مستقل از زمین
زابتام بر شاه دنیا و دین

بفرمود کارند از کوه سنگ
کمر بست خود نیز در کار سنگ

بیامد بهمراهی آن گروه
باوردن سنگ از پای کوه

تامی کشیدند از کوه سنگ
نکردند در کار یکدم درنگ

نبی نیز همراه آن مردمان
همی سنگ می برد از بیکران

علی نیز همراه سالار دین
برفتی پی سنگ از آن سرزمین

بدینگونه بودند در کار باز
صحابه بفرمان آن سرفراز

سوی کوه میرفت وقتی سپید
بره خدمت سرور دین رسید

بدیدش یکی سنگ سنگین بسی
گرفته و رفت خیر البشر

که آرد بمسجد از آن کوه سنگ
تن خویش آورده در زیر بار

چه سالار دین را در آن راه دید
نمودش بر اینگونه گفت این شنید

که ای مقتدای زمان و زمین
حبیب خداوند جان آفرین

مرا ده که بردارم این لخت سنگ
تو میکن زمانی براحت درنگ

که هستیم در خدمتت روز و شب
چرا بایدت بود اینسان تعب

چه سالار دین این سخنها شنود
بپاسخ بر او لعل نوشین گشود

که خود تا بمنزل برم بار خویش
روانشو تو نیز از پی کار خویش

یکی سنگ بردار از نو براه
روانشو اگر باشیم نیکخواه

بر اینگونه تا شد پی آن درست
شنیدی بدل گشت آنجا که سست

چه آمد محاذات خاک زمین
پی مسجد از کوشش مسلمین

بفرمود شاهنشه انبیا
نهادند از خشت دیوارها

بیکقامت از هر طرف قد آن
کشیدند دیوارها در زمان

باطراف مسجد ز نو خانها
نمودند بنیاد کاشانها

ز بهر خود و اهل بیت و مهان
که بودند در هجرتش همرهان

مهیا بهر یک در آنجایگاه
یکی خانه در مسجدش کرد راه

ز بهر علی خانه ساخت باز
بپهلوی خود شه سرفراز

بمانند دولت سرای رسول
بدی معبرش از خروج و دخول

بمسجد بهر خانه بود در
که بودش آن درب بر وی گذر

زمانی بدینگونه بد روزگار
که آمد به پیش استاد بهار

چه شد زور در گرمی آفتاب
فتادند اصحاب در التهاب

تمامی بنزد پیمبر زبان
گشودند بر درگه این آستان

که از گرمی استاد هوا
یکی را نمانده استطاقت بجا

زتابنده خور پوست تن سوخت
چراغ دل از دمن جان بر فروخت

زمین سوزناک و هوا پر شرر
توانای تن نمانده دگر

یکی رو دگر رای انور قرار
در اینجا فکنیم ستوار

بسازیم طاقی در این سرزمین
که باشند اصحاب منزل گزین

دگر جا نباید بجا نها ضرر
بمسجد بمانیم آسوده تر

پیمبر چه آن گفتگوها شنفت
جواب سخن شان بر اینگونه گفت

که از چوب خرما یکی چوب بست
بمسجد نماید بهر نشست

ز چوب و گیاهش ز بالای سر
به بندید برخش ره ضرر

مهیا چه از سقف گرد و حجاب
ضرر می نیاید از آفتاب

شنیدند اصحاب چون این سخن
بماندم یکایک شدند انجمن

بفرمان فرمانروای جهان
دو بیدند خلق از کهان و مهان

هم از چوب خرما در آن سرزمین
ستونها نمودند بر پا متین

ببالای آن نیز بر سایبان
نمودند از چوب سقفی عیان

فکندند از شاخها بر سرش
بقدری که پوشیده شد منظرش

نشستند در زیر آن مردمان
ز گرما تن آسوده پیر و جوان

بر اینگونه شد روزها نیز باز
نبی گرد با مردم آنجا نماز

چه برگشت جای حق و آفتاب
زنشان فرو ریخت از ابر آب

روان آب از سقف آن چوب بست
نشد مر ما ز آنجای نشست

برفتند نزد نبی در زمان
که از سقف شد آب باران برون

برنجید از این سبب مرد و زن
که تر میشود شان لباس و بدن

اگر التفاتت بود کارساز
یکی گل بمالیم بر سقف باز

که تا بیم از آسیب باران مصون
نباشد جز اینکار چاره کنون

بگفتند این داستان با رسول
ولیکن نیامد نبی را قبول

بفرمود کاینگونه بد چوب بست
که موسی نمود از برای نشست

نخواهم که گردانش بیشتر
همین میکند رفع از ما ضرر

بر اینگونه بد تا رسول امین
بر رضوان شدند از جهان آن زمین

پس از مصطفی شد تصرف در آن
چه گشتند فرمان وادیگران

در بنا بستن حجرها خانها از اطراف مسجد

زمانی بر آمد بدان سان دراز
که بدره بمسجد ره خانه باز

که ناگه رسید از فلک جبرئیل
پیام آورید از ودود جلیل

که ای مقتدای زمان و زمین
حبیب خدا خاتم المرسلین

کنون بست باید در خانها
بمسجد ز اطراف کاشانها

که نبود سزاوار بر هیچکس
بغیر از تو و مرتضی زین سپس

مر آنرا که بهر تو باشد حلال
باو نیز کرده عطا لایزال

نباشد سزاوار بر دیگری
که او را بمسجد بود معبری

چه این حکم فرمود سالار دین
غضبناک گشتند از آن یاوران

که ما را به بندد بمسجد گذر
گذارد ز بهر علی باز در

و زاینباب شد خاطر حمزه ریش
در افکند سر از ندامت به پیش

فرو رفت در بحر فکر و خیال
که از من علی هست اصغر بسال

بجای علی لد باشد در جهان
تم عم او در زمان بیگمان

به بندد بمسجد ره خانه ام
ز هر راه دیگر بکاشانه ام

علی را ز هر دره مسجد درون
مرا دل نیاید از اینقصه تنگ

پیمبر چه دید اینچنین داستان
عیان کرد بر حمزه راز نهان

که عمانه از نزد خود این سخن
بگفتم در اینباب با انجمن

بود امر پروردگار جهان
که بندم ره خانه او و آن

نگذارم ره معبر مرتضی
بود امر فرمانروای قضا

نگویم بجز آنکه گوید ودود
مرا نیست کاری بنا بود و دود

چه حمزه شنید این سخن از رسول
نمود از سر صدق و ایقان قبول

بیاورد در پیش روی رضا
که سر می نتابم ز حکم قضا

مر آنرا که فرمان یزدان بود
بر آن راضیم متبع آن بود

الهی بحق نبی و ولی
ره دین نما بر یکایک جلی

براجی بر جانب باشد چنین
که او نیز باشد بدین راه دین

نگهداری از هر شر هر نفس
که غیر از تو نبود نگهدار کس

در بیان ظهور معجزه تکلم گرگ با چوپان اعرابی

طبرسی روایت نموده چنین
ز گفتار راعی شنو زان گزین

که مردی ز اسلم در آن روزگار
شبان بود در دشت

شب و روز بودش بصحرا مکان
بهمراهی گوسفندان روان

ز بهر چرانیدن گوسفند
بکوه اندرون بود

نه از دین بکوشش رسیده خبر
نه آگاهی از حال خیر البشر

یکی روز آمد بصحرا روان
که گرگی شدش حمله ور ناگهان

بیفکند خود در میان گله بر
بیاورد از آن گوسفندی بچنگ

بزد ناگهش آن گوسفند
بهامون روان شد

چه حال آنچنان دید آن شبان
بدنبال آن گرگ آمد روان

گرفتش سر راه با چوب و سنگ
ره چاره آورد بر گرگ تنگ

هم آخر گرفت از دم گرگ خویش
رها شد دگر باره بر جای خویش

چه آن گرگ احوال دید آنچنان
بر جست و

مقابل برامد در آغوش دست
نهاد از بر یکدگر هر دو دست

بلفظ فصیح آمد اندر بیان
که بنشسته بر جای خود

بیا بهر تو آشرم امین
که حایل شدی در من و رزق من

چرا ای ز گرگ
تعجب کنان لب بدندان گزید

که هرگز ندیده کسی در جهان
که گرگی سخن را گشاید زبان

چه گرگ این سخنها ز راعی شنفت
جواب کلامش بر اینگونه گفت

که داری تعجب کم از چه رو
که با خویشتن میکنی گفتگو

بگفتش که ماندم از این در شگفت
که گرگی زبان نطق گرفت

دگر باره گرگش بگفت اینچنین
که باشد بلا شک عجب تر از آن

که در سنگلاخ مدینه کنون
شده خلق را مصطفی رهنمون

برافراخته رایت سروری
ز خون گشته با مور عجیبی

ز هر باب گوید بمردم خبر
ز ماضی و مستقبل آن با نمود

تو در اینمکان از پی گوسفند
در افکنده جان و دل اندر بند

چه بشنید آنمرد این گفتگو
سوی خانه آورد از دشت رو

بجا گوسفندان نهاد و روان
بشهر اندرون رفت هم در زمان

خبر جست از حال خیر البشر
که تا آن خبر را بیابد اثر

نمودند آنمرد در مسلمین
در آنشهر ماوای سالار دین

چه در خدمت سرور دین رسید
سراسر خبر را همه صدق دید

بیان کرد آنرا که خود دیده بود
خبرها که از گرگ بشنیده بود

بگفتش بتصدیق خیر البشر
که صدق است این داستان سر بسر

ولیکن
بر مردمان گوی این قصه باز

بمسجد درون رفت چون شاه دین
بگردش شدند انجمن مسلمین

بیامد دگر باره آن مرد پیش / بیانکرد گر دار و دید از خویش
هم آنها که بر چشم خود دیده بود / سخنها که از گوش بشنیده بود
نبی نیز تصدیق او از زبان / دگر باره بگشود هم در زمان
که صدق است این داستان سر بسر / چنین داد گوشش سراسر خبر
جهان از قیامت چه گردد قریب / دهد در چنین داستانها عجیب
رود در یکی تن ز خانه برون / عصایش شود در خبر رهنمون
همش موزه هم تازیانه خبر / دهندش ز کردارها سر بسر
که رفتی چه از خانه بیرون عیال / چنین و چنان بود شان کار و حال
روایت کند دیگری از رواة / زگفتار روشندلان ثقات
که چون راعی از گرگ بشنید حرف / فرو شد ربا بند تنهای شگرف
بخود گفت کز من روم سوی شهر / که یابم ز تحقیق این حال بهر
سپارم مر این گوسفندان یله / که تا باز گردم نباشد بله
بپاسخ بگفتش مر انگه که باز / که باشم من اینکار را کارساز
بجای تو اینجا شبانی کنم / بجان جمله را پاسبانی کنم
تو آسوده رو جانب شهر خویش / که تا پای دار صدق و دعوی خویش
چه راعی شنید این سخنهای او / بیاورد بر جانب شهر رو
سپا هشت آن گوسفندان تمام / بر کرکسه شهر شد تیزگام
به انگه که بر گله شد پاسبان / که تا باز برگشت از ره شبان
چنین بود این داستان شگفت / که نقشش ز اندیشه صورت گرفت

در ذکر چگونگی احوال سلمان و مسلمان شدن او

دیگر از وقایع که شد آشکار / در آن مملکت فالی از روزگار
بد اسلام سلمان که ایزد اساس / کنون آید از فضل یزدان بیان
روایت کند آنچه از روات / زگفتار روشندلان ثقات
که سلمان یکی طفل بود از عجم / نخستین ز اتباع کسری جم
ز شهر صفاهان همی بود جی / در آن ده که بگذشت آن نیک پی
بنز پدر نام او روزبه / پدر بر پدر بود سالار ده
بآیین گبران در آن روزگار / پرستیدن آتشش بود کار
پدر بودش از دهقنت پیشگان / در آنجایگه داشت و مکان
یکی روز گفتش پدر کای پسر / به بند دیگران کن یکی گذر
بهمین هر چه کارند آمد ز آن / بکار بدیا خفته اندر مکان
چه سلمان و آنشد پی کار خویش / کلیسای ترسایش آمد به پیش
نظر کرد دید از نشیب و فراز / نصاری همه زهد اندر نماز
نشسته بهر گوشه پیر و جوان / زن و مرد آن قوم انجیل خوان
با آیین عیسی همه حق پرست / بدرگاه یزدان برآورده دست
به بندگی نزد دادار پاک / نهاده جبین بدلیل بخاک
چه سلمان مر آنرا بدید ایستید / با وج حقیقت دلش برکشید
بچشم حقایق شناس عیان / در آن باب شد رازهای نهان
پسندید از آنحالت سرفراز / پرستندگان حق بحال نماز
شهادت بتوحید از آنها شنید / همان نیز نام مسیحا شنید
که کردی نمودن با علی صدا / با علام مردم در آن دم ندا
چه از گوش دل نام یزدان شنید / ز بس شوق و جوش دلش بر طپید
مکان کرد انجا زمانی دراز / نظر داشت آنقوم را در نماز
بجانش تولای ایمان گرفت / دل مرده اش از نو جان گرفت
نه آورد بر سوی صحرا گذر / نه بگشود دیگر از آنجا نظر
در این جایگه ماند تا گشت شب / بخانه درون رفت با صد تعب
پدر حالت او دگرگونه دید / بر او کرد از این باب گفت و شنید
که هر کو در این بود بودی کجا / که خالی در این منزلت بود جا
چه کردی ببند دیگران از پگه / بیان کن ز احوال شان اندکی
ز سلمان چه احوال بشنید باب / بگفتش به نیکونه اندر جواب
که چون رفتم از منزل خود برون / بدیر نصاری شدم رهنمون
بدیدم یکایک بحال نماز / رخ عجز بر درگه بی نیاز
خوشش آمد مرا حال آن مردمان / نشستم همه روز در آن مکان
نرفتم بصحرا ندارم خبر / نه از باغ و بستان نه از کارگر
پدر چون شنید از پسر این سخن / بر او گشت شیطان صفت راه زن
که بد کردی آنجا نشستی دمی / که بر دل نشیند از آنت غمی
نصاری بدین بد کیش دون / شوند از فریبنده در رهنمون
بود بهتر از کیشها کیش گبر / ترا کرد باید بر این کیش صبر
از این پس مگو این سخنها دگر / که از آتش افسرده گردت جگر
بیاراست سلمان بپاسخ زبان / که بر من از این باب افسون مخوان
که گبر آتش افروزد از دست خویش / سر بندگی آرد آنگه به پیش

بمیرد چه گیرد از آن دست باز / بسوزد چه دستش برآرد فراز
چرا باید آنکرد این بندگی / بر صنعت خود سرافکندگی
پرستش سزاوار باشد بحق / که دارد وجودش با شیا سبق
نصاری خدا را پرستند باز / بر او می نمایند روی نیاز
بود دین آنها ز ما خوبتر / بمعیار عقل است مرغوبتر
پدر حال سلمان چه اینگونه دید / وز او این سخنهای دیگر شنید
بگفتش مگو دیگر اینسان سخن / که غارت کنم در بر انجمن
مرا ننگ آید زین بر اینده دمان / که خندند بر حال ما مردمان
نشد این سخنها قبول پسر / نیاورد جملا بجایش اثر
همان باز بر گفت خود بود باز / بدین نصاری نمودی نیاز
پدر چون پسر را بر اینگونه دید / ز سر خشم زد قید و بندش کشید
بیفکند او را به چاهی درون / که دیگر نیاید از آنجا برون
یکی نان بهر روز در خانه باز / رساندی یکی نان بدین سرفراز
که آخر سر صبرش آید بتنگ / دلش گردد از بند و زنجیر تنگ
بپوشند کیش نصاری نظر / قبولش شود گفتگوی پدر
برآمد بر این روزگاری دراز / که در بند و زنجیر میبود باز
هم آخر یکی روز آن نامور / بتنگ آمد از جور و کین پدر
برآورد بر درگه کارساز / بصد عجز و امید دست نیاز
که ای آفریننده انس و جان / توان بخش هر پیکر ناتوان
نگارنده نطفه اندر رحم / نگهدار و جان بخش هر بیش و کم
فرو ماند کارم بجان داد رس / مرا در چنین حال فریاد رس
همی گفت و نالید از درد زار / بامید بخشایش کردگار
پس از آن چه آرام شد اندکی / فرستاد نزد نصاری یکی
که باشد شما را کجا اصل دین / ز من برگشاید ره یقین
بدانم که تا اصل مذهب کجاست / که بر این مرا مطلب و مدعاست
بگفتند در پاسخش شهر شام / بود دین ما را در آنجا مقام
بزرگان دینند در آن زمین / همه جمع دانا دلان گزین
چه بشنید سلمان از آنها سخن / دگر باره گفتا بر آن انجمن
که چون آید از شام نزد شما / کسی بر من آید از آن رهنما
که دارم از آن مطلبی در نهفت / که اینم نشایست آن راز گفت
نصاری شنیدند چون آن سخن / شدندش باخبار مطلب ضمان
که باشد چه بر شام کس رو دگر / روانه نمایند او را خبر
پس از مدتی گشت چون کاروان / سوی شهر شام از صفاهان روان
خبردار کردندش اندر نهفت / که اینک ره کاروان گشت جفت
چه سلمان پیام نصاری شنید / بشب خفیه از حبس بیرون جهید
رهانید از بند و زنجیر تن / در افکند خود را در آن انجمن
در آن کاروان جست بهرش مقام / گریزان بیاورد رو سوی شام
رسیدند در شام چون مرد و زن / بپرسید سلمان از آنها سخن
که اعلم بر این دین که باشد کنون / شویدم بر آن از کرم رهنمون
بگفتند مردیست اسقف بنام / بود اعلم مذهب ما بشام
شب و روز اندر کلیسا مکان / نموده است با علم و دین توامان
چه سلمان از ایشان شنید این سخن / سوی آن کلیسا شد آن کام زن
بیامد بنزدیک اسقف ز راه / بر او برد در آن ولایت پناه
بخدمتگری بر سرش روز و شب / ره دین همی داد تعلیم طلب
ولی بود آن مرد بی عدل و داد / طمع بود اندر طریق فساد
ز مال نصاری نمودی کنوز / نمیداد یک فلس بر کس بروز
زمانی چه در خدمتش رنج برد / بناگاه آن مرد در راه مرد
خبر کرد نصرانیان را از آن / کنوزی که میداشت اسقف نهان
چو بشنید مردم از آن با خبر / ربودند از مخزنش سیم و زر
پس از آن کشیدند جسمش بدار / نمودند بر نعش او سنگسار
وز آن پس یکی را بجایش مکان / بدادند از تازه نصرانیان
دگر باره سلمان بدو روز و شب / بخدمتگری می کشیدی تعب
بد آن مرد صالح دل و نیک ذات / زهادت صفت عابدی حق صفات
زمانی برآمد بر این چون دراز / بر آن راهب در مرگ گردید باز
بدو گفت سلمان بگاه رحیل / که ای سالکان را بمقصد دلیل
چه رفتی از این تنگ منزل کنون / مرا بر چه کس میشوی رهنمون
جوابش بهنگام نزع روان / چنین گفت کای نیک مرد جوان
ندانم کسی را سزاوار تو / گر او در وثوق آید ببازار تو
گر عابد تر که در موصل است / که از او ترا مدعا حاصل است
چه دریابی او را بکن خدمتش / که عالی بود پایه رفعتش

بگفت این و پوشید چشم از جهان بحق کرد تسلیم شیرین روان
پس از آن روان گشت سلمان ز شام سوی راه موصل بنقش دکام
چه نزدیک عالم بیامد ز راه ورا دید دانا دل و نیکخواه
ز بهر تعلم میان تنگ کرد بخدمتگری از نو آهنگ کرد
زمانی پی خدمتش روز و شب باخلاص بهر دل سلمان تعب
چه شد روز عمرش ز دنیا تمام همیخواست کز دار دارد مرام
بدو گفت سلمان که ای هوشیار مرا گو که بعد از تو باید چه کار
بگو تا مرا می سپاری بکی نشانم ده و تعلیم ده نیکی
بدو گفت عابد که ای نوجوان ندارم ز بهرت کسی را گمان
مگر در نصیبین باشد یکی که در دین بود در زمانه اندکی
نکو باشدت گر روی نزد او که مردیست دانا دل و نیکخو
چه گفت این و آن شد از این خاکدان بخلوت سرای بقا در جنان
پس از غسل و تدفین و تکفین او بسوی نصیبین آور درو
بنزدیک راهب بیامد ز راه بر او جست در انزوا پناه
بگفتش نشانی که بود از نهفت بدینسان که آن عابدش باز گفت
چه راهب ز سلمان شنید این سخن نکو خواه گشتش از آن انجمن
برآمد زمانی بر آن نیکو باز که در خدمتش داشت روی نیاز
چه کوبیده شد طبل رحلت ازو بدو گفت سلمان که ای نیکخو
بگو تا که اندر جهان بعد از این کجا از که جویم ره علم و دین
چه سلمان چنین گفت راهب جواب بگفتش که ای راه جوی صواب
بعموریه روم مردی نکوست که روشن دل و عابد و نیکخواست
ندارم بجز او کسی را گمان که در خدمتش راه رفتن توان
از او جوی راه طریق یقین چه مردیست دانا دل و پاکدین
بگفت این و لب بست از گفتگو سوی باغ رضوان بیاورد رو
پس از غسل و تدفین او شد ز نو سوی روم آن پاکدین رهرو
چه آمد بعموریه از ره درون بخدمتگری شد ز نو رهنمون
بر عابد آمد میان تنگ کرد پی خدمت از شوق آهنگ کرد
زمانی بر آمد بدینسان دراز که بد عابدش مرشد کارساز
چه هنگام رحلت رسیدش زمان دگر باره بگشود سلمان زبان
گزین پس کجا بایدم برد رو هر آنرا که داری بخاطر بگو
که بعد از تو سوی چه کس رو کنم که تفتیش احوال از او کنم
بگفتش ندارم از این پس گمان کسی را که باشد نکو این زمان
ولی گشته نزدیک در روزگار که مبعوث گردد رسول کبار
کسی کو بکون و مکان سرور است ز خالق بمخلوق پیغمبر است
بمکه شود ظاهر از امر حق برد از رسولان بر رفعت سبق
ز بطحا بیثرب نماید سفر در آن خاک سازد مکان مقر
بود در سنگلاخی میان دو کوه درختان خرما در آنجا شکوه
گزینند مکان اندر آن شوره زار دهد موطن خود در آنجا قرار
بهجرت چه رو آورد سوی راه چنین منزلی گرددش جایگاه
بکتفش بود مهر پیغمبری درخشنده از قدرت داوری
کند هدیه از هر که باشد قبول بصدقه حرام است آن رسول
ببیند از دستش بر سایه سیر نشانیست این رفعتش در نظر
نوالی اگر اندر آن سرزمین رسان خویشتن را پی جست دین
چه عابد از آن خاکدان در گذشت اجل خط بطلان به نامش نوشت
دگر باره سلمان بعزم سفر ز عموریه بربست از نو کمر
قضا را ز خیل عرب در زمان رسیدند در آن زمین آن زمان
ز قوم بنی کلب یک چند تن بدند از پی آن سفر انجمن
برون رفت سلمان از آن شهر باز بآهنگ بطحا و ملک حجاز
بدش چند گاوی در آن سرزمین نصیب از عطایای جان آفرین
همان نیز بعضی ز اموال باز بدو داده بخشنده کارساز
بهمراه گاوان و اموال خویش بره پای رفتار بنهاد پیش
بیامد بنزدیک آن مردمان گشود از پی ذکر مطلب زبان
که بخشم شما را من این گاو و مال که یکتن نمایید از خود خیال
بیایم بهمراه خیل شما شوید ار بملک عرب رهنما
شنیدند اعراب چون این سخن شدندی خریدار آن انجمن
ببرندم او را بهمراه خویش که باری کنم پیشش هر نوش و نیش
ولی چون رسیدند بوادی باز نمودند دست تعدی دراز
بدینسان که در راه مسکین لباس بگشتند القوم با جوب پیک
چه شد کشته آن گو نفند زار کشیدند بر خوردنش بر کنار
بنوعی که قانون کفار بود از آن قیمه خورز خرانقه و مر

چه آن پیش از صدقه بود سرد بهمراه آن قوم سلمان نخورد
بگفتا ورا نخوردی چرا بیان کن از آن علت ماجرا
چه پاسخ بگفتا که نصرانیان ندارند این سان خورش در میان
شنیدند اعراب چون این سخن نمودند مجروحش از چوب تن
هم آخر یکی گفت از آنها چنین که با او بپاشید ستم بکین
چه آریم در پیش بزم شراب اگر گرد در خم هم اجتناب
در آن وقت سازیم از چوب تنگ جهان بر تنش از ره کینه تنگ

در ذکر گرفتاری در دست یهودی که افتاد بحضرت سلمان

زمانی چه بگذشت از آن گفتگو نمودند بر خود از آن جستجو
کشیدند در پیش بزم شراب بسلمان در افتاد از آن اضطراب
بخوردن نشستند از آن قوم دون براه نیز گشتند از آن رهنمون
چه سلمان دگر باره گردید تاب ز خود دور کرد آن کباب و شراب
کشیدند زنجیر پایش ز نو که باید بخوردن بخود پیش رو
بقدری زدندش که از خون شبان روان گشت و شد بر تنش خون روان
نمانداشت سلمان از آن نیز کام نمیکرد گفتارشان استماع
هم آخر تنک آمد از ضرب شتم بر ایشان بیاید که گر چشم
گزین پس بنهاد گردن بیندگی بفرمانشان در سر افکندگی
کند خدمت هر یکی چون غلام نگوید ز آزادی از خویش نام
فروشندش او را بر یهود در نثار دهد تن به خدمتگری بر بار
بشرطی که او را از آن ناز دام که بر تیره روز آورد یا که خیر
رهانید از ایشان جان از گزند بقید غلامی او شد پسند
چه گردید این شرطها استوار از آن سرزمین بار بستند بار
نمودند در شهر دیگر مکان که بد نخلها بیشمار اندر آن
چه سلمان درختان خرما بدید نهال امیدش بدل سر کشید
که شاید بود این زمین آن مکان که عابد بدو داده از آن نشان
غرض آنجا عتبه زر بی یهود نمودند آغاز گفت و شنود
به بیع آوریدند او را همین بجای غلامش در آن سرزمین
در آن هم گرفتند سی صد عدد نمودند اندر میانه رصد
ببستند زان جای بار خویش برفتند اندر پی کار خویش
بسلمان نظر کرد مرد یهود بگفتا بگو تا کنابت چه بود
که گردند دور از ره خود نگاه سفر همره یهود اندر استان
چه سلمان شنید این ز مرد یهود بپاسخ بگفتش کنابم نبود
مگر آنکه شد در دلم منجلی تولای مهر نبی و ولی
رسول خدا را شدستم بدار نمودم ولایش بخود اختیار
نبودم گناهی جز این در نهان بگردید دور مرا ز خود مالکان
چه سلمان بگفت این سخن با یهود یهودی ز خشمش گشت دندان ز دود
بگفتا مرا نیز اندر نهاد بود بغض آنکس نمودی تو یاد
ترا نیز دارم بدل دشمنی اگر چه در اینم غلام منی
پس آنگه بخانه بیامد برون که بر خدمتی کردش رهنمون
بنزدیکی خانه آن یهود قضا را یکی طلی از ریگ بود
بسلمان چنین گفت از روی کین که بردار این ریگها از زمین
همین شب از اینجا بر آمر باز که تا صبح باقی نباشد از آن
بماند اگر ریگی اندر زمین ترا زنده دیگر نخواهم یقین
بکین هم ببرم سرت بخون غرقه سازم همه پیکرت
چه سلمان شنید این سخن از یهود ببرداشتن گشت مشغول زود
در اینکار مشغول بد تا بسر فرو ماند از خستگی پا و سر
چه درمانده شد گرد روی نیاز سوی درگه حضرت بی نیاز
که ای چاره ساز فرو ماندگان توان بخش بازوی هر ناتوان
نگهدار روزی ده مار و مور پدید آور ظلمت نار و نور
تو جا داده مهر دین در دلم ولای رسول امین در گلم
بتوفیقت آمد دلم حق گذار نبی و ولی را در این روزگار
بحق همان مصطفی و ولی که باب فرج کن برویم جلی
که درمانده ام بینوا زین کار رسیده بلب جان از این کار زار
چه کرد آن مناجات آن پاکدین که ناگه بامر جهان آفرین
باعزاز آن سرور نیکبخت بجنبش در آمد یکی باد سخت
که بر دشت آن ریگها از جا کفی باقی از آن نماند به جا
همانجا که دوشینه برد یهود معین باو ریختش کرده بود
فرو ریخت آن ریگها سر بسر که بر جا نماندش نشان و اثر
چه صبح نزدیک او آمد یهود ندید آن مکان ریگها که بود
تعجب کنان لب بدندان گزید بسلمان چنین کرد گفت و شنید

که این بار یکبار انبودی توان … که بردارد از این مکان صد جوان
کنون شد یقینم که جادوگری … چه این نیست الّا ز خود جادوگری
کنون گر بمانی در این سرزمین … بترسم که افروزی آتش کین
شود این ولایت سراسر خراب … از این شومیت گردد اینجا یباب
ببایست بیرون کنم زاین بلد … ترا تا نه زاین پس بما بد رسد
بگفت این و از بس غضب شد برو … برون بردش از آن زمین فرّ و
زنی بود در آن مکان آن زمان … سلیمه نکو مسلک و مهربان
بدان زن بداد و گرفتش بها … نمودش ز چنگ تعدی رها
شد آن زن بسلمان بسی مهربان … بباغی عیان کرد او را مکان
بگفتش که دارد تعلق ترا … بخور یا بده هرچه را هرکه را
در انجا بماند سلمان بکار … زمانی درازی از آن روزگار
ولی گاهگاهی بگوشش خبر … رسیدی ز احوال خیر البشر
که در مکه شخصی به پیغمبری … کند در میان دعوی برتری
چه بد زرخرید زن آن کدین … نیارست بیرون شدن زانزمین

در بیان رسیدن جناب سلمان بخدمت سید پیغمبران

در آن بوستان بود مشغول کار … بامید بگذشتش روزگار
زمانی برآمد بر اینسان دراز … که آمد بیثرب نبی از حجاز
قضارا یکی روز از آن روزگار … بباغ اندرون بود سلمان بکار
که ناگاه دید از رهی هفت تن … روانند با یکدیگر در سخن
بسر برشان سایه گسترده باز … چه چتر سلاطین که دارد ز ناز
چه سلمان بدید آن جماعت ز دور … بدل آمدیش نشاط و سرور
که اندر میانشان پیغمبران … یکی لا اقل هست در این زمان
که اینان کند ابر خدمتگری … نه هست این مگر رحمت داوری
شود کانکه خواهد دلم آن بود … اگر در دم از آن بدرمان بود
چه عمرم بسر رفت در انتظار … مگر ماهمش بینم از روزگار
غرض چون رسیدند در باغ باز … نشستند در پای نخلی فراز
یکی بود سالار دنیا و دین … دویم مرتضی پیشوای یقین
عقیلش سیم بود و حمزه چهار … ابوذر و مقداد حارث سه یار
چه احوال سلمان بدید آنچنان … بر صاحب خویش آمد روان
بگفتا اگر دهی اذن خرما بمن … برم یک طبق بهر آن انجمن
که اینام رسیده در باغ باز … بزرگان که نامی او را حجاز
جوابش بداد آن زن هوشیار … که داری تو در نخل حق اختیار
بهر کس که خواهی ببخش و بده … که هرگز نبستم بکارت گره
چه سلمان شنید این سخن گشت باز … ببرد و یکی آن نامور سرفراز
ز خرما طبق بر کف آمد به پیش … نهاد و طلبکار شد عذر خویش
که این است بصدقه بود بیگمان … بیاوردم از بهر یاران این زمان
اگر میخورید باشم ملول … نمائید در خوردن آن را قبول
نظر داشت تا حال این و آن … که تا چون شود عاقبت داستان
ببیند پیمبر در آن قوم هست … همانسان که در خاطرش نقش بست
بدید آنکه خوردند از آنیه یار … نشستند دور از طبق چهار
پیمبر نیاورد دستی به پیش … علی هم نشست از سر جای خویش
دگر حمزه هم جای ماند و عقیل … که بودند مردم دو نان خلیل
تصدق نبودی به آن چار تن … روا چون بدید از قریش انجمن
بر آن برد بوذر و مقداد دست … دگر حارث و زید آن حق پرست
چه آن حال سلمان به آنگونه دید … بخود گفت آهسته کانکه شنید
که اینک علامت بود در میان … بدانسان که دارم ز جانان نشان
دگر باره آمد بنزدیک زن … که ده یک طبق اذن خرما بمن
بدو گفت زن شش طبق در شمار … ترا دارم این بار نیز اختیار
دگر باره سلمان باغ اندرون … بیامد بخدمتگری رهنمون
ز نو کرد خرما درون طبق … به پیش اندر آورد چون ما سبق
که چون بد تصدق نبرد دست … مرا آن سبب شبهه دل گسست
کنون هدیه است این طبق … تناول نمائید خواهم از آن
پیمبر چه بشنید این گفتگو … از آن بعد بر خوردن آورد رو
نخستین طلب خواند نام خدا … پس آن گه بخوردن نمود ابتدا
بخوردند همراه او آن سه تن … که تا خورده بودند از آن انجمن
چه سلمان چنان دید با خویش گفت … که اینهم یکی از نشان نهفت
که از هدیه خورد از تصدق نخورد … بدین آن علامت که زاسم گرد
پس از آن باطراف شاه عرب … همی گشت حیران دل و مضطرب
نظر داشت از پیش و هم از قفا … که شد ملتفت حضرت مصطفی
بفرمود مهر نبوت مگر … همی بایدت دیدن اندر نظر

که داری بکار تو چنین پیش و پس … نگوید چرا راز خود را بکس
بپاسخ نبی را بیاراست لب … که آری همان مینمایم طلب
به بینم اگر شک ندارم دگر … که هستی فرستاده دادگر
از آن پس نبی دوش خود بر گشود … بسلمان نشان نبوت نمود
بدیدش که بر کتف آنشهریار … بود خاتم خاتمی آشکار
بدان مهر چون مهر روشن او … نور افشان ببالای او چند مو
چنان دید چون حال سلمان پاک … نبد اختیار شوق خود در نجاک
ببوسید پای نبی را ز ذوق … بباریدن از دیدگان آب شوق
شها قوت پیغمبری در زبان … همی گفت توحید اندر زبان
پس آن بفرمود سالار دین … که برخیز ای روزبه از زمین
همین دم تو بودی … … بکوشش هر آنکو ببایست شد
کنون گویدت سرور مرسلین … محمد حبیب جهان آفرین
که بنموده با مصطفی این غلام … کنونت ببابی از این بعد کام
چه سلمان کلام پیمبر شنود … بنزدیک خاتون خود رفت زود
بشد بر اذی سالت محجول … همانسان که فرموده بودش رسول
چه آن زن ز سلمان شنید این سخن … بگفتا که راضی نخواهم شدن
مگر چار صد نخل آری بهار … کنی بوستانی ز نو آشکار
که یکنیم آن سرخ و یکنیم زرد … بباری در این گنبد لاجورد
سپاری بمن نخلها را تمام … فروشم بمن قیمت آنکه غلام
چه بشنید سلمان چنین خبر … بنزدیک آن سرور نامور
بیکایک هر آنرا که بشنفته … تمامی بسالار دین باز گفت
چه بشنید سر دفتر انبیا … بفرمود کاسان بود بهر ما
بشیر خدا گفت آنکه چنین … که تا هسته جمع آورد از زمین
چه شد جمع آن هسته‌ها در زمان … ز جا خواست آن ختم پیغمبران
بدست مبارک مر آن نور پاک … از آن دانه‌ها کرد یکیک بخاک
ز پی آب میریخت بر آن حلی … همان دم از آن سبز میشد جلی
چه در خاک آن هسته دو بین … نمودی برون آمدی اولین
سیم دانه در خاک چون شد نهان … درختی شد از تخم اول عیان
بر اینگونه تا غرس شد آنها … در آن سرزمین نخلها شد بپا
کشیده همه سر بعیوق باز … کنون خوشه‌های رطب از فراز
همه کشت آن نخلها بارور … بیاندم باعجاز خیر البشر
همانسان که آن زن طلب کرده بود … درختان همه بار آورد زود
پس آن فرستاد خیر الانام … بنزدیک آن زن بدینسان پیام
که اینک بیا نخلها شد درست … کنون وقت انجاح آن شرط تست
بیا قبض کن نخلها را تمام … بیاور عوض واگذار این غلام
چه آمد زن اندر بستان پدید … سرانگشت حیرت بدندان گزید
بگفتا که هرگز نبخشم غلام … اگر نخله زرد گردد تمام
که خرمای سرخوش شود جمله زرد … بکن گر توانی چنین کار کرد
همان دم بفرمان رب جلیل … بیامد در آن سرزمین جبرئیل
بمالید بر نخلها پر و بال … بشد زرد از قدرت لایزال
چه آن زن بر اینگونه احوال دید … نماندش دگر عذر دم در کشید
بگفتا بود خوشترم این کلام … یکی نخل از مصطفی و غلام
بر آن زن چنین داد سلمان جواب … که بر من بود خدمت آنجناب
بود خوشتر از هیچ تو صد هزار … که باشند فرمان ده روزگار
غرض چون شد آزاد از بندگی … ز نو یافت از دین نبی زندگی
بخدمتگری برد از شوق سر … بدربار آن خسرو نامور

در ذکر اختلاف روایت گوید

نبی نیز سلمان نمودش بنام … ببخشید و آزاد کرد آن غلام
روایت کند دیگری اینچنین … که چون داد پیغام سالار دین
طلب کرد آن زن ز خیر البشر … بغیر از درختان چهل وقیه زر
درختش بدی پانصد اندر قرار … که او کرد بهر بها اختیار
چه شد آن درختان بدینسان درست … که آمد مفصل بگاه نخست
همان ماند بر جا چهل وقیه زر … که دستی بر آورد خیر البشر
ربود از زمین سنگی از پیش رو … بمقدار یک وقیه مقدار او
چه آورد بر جانب سنگ دست … طلا گشت بر دست آن حق پرست
بدان زن عطا کرد بهر بها … که تا کرد از قید سلمان رها
نظر از تعجب نمود آن یهود … بدیدش طلائی که مثلش نبود
بگفتا چهل وقیه کم کرد این … بسی کمترش زن بباشد یقین
طلا را چه اندر ترازو نهاد … چهل وقیه بد نی کم و نی زیاد
غرض چون شد آزاد سلمان ز قید … دلش در ولای نبی گشت صید

بدرگاه آن شاه والامکان   بخدمتگری صرف کرد زمان
هم آخر ز خدمت بجایی رسید   که سلمان منا ز حضرت شنید
چنین آمد این بند استاد در نظر   که نطقش ز دار خاطر فکر سر
الهی براجی بود این رجا   که او نیز باشد بدین پایجا
بدنبال خدمتگران روز و شب   نماید بمدحتگری باز لب
بحرمت خادمان رسول   شود خدمتش با قبولش قبول
بود روح ایمان او برقرار   نگردد دم آخر مستعار
که دل لرزدم روز و شب ابتلا   چه نادانم از حال خود در ملا
که در باغ خود دقالو بلی   ندانم چه گفته ام با که لا

در ساقی نامه گوید

بیا ساقی ای مایه خرمی   ز دل شوز دود از سر آئینی
بده ساقی آن راح آتش فشان   که دارد ز روح حقیقت نشان
ز جامی کز او صیقل دل کند   صفا بخشد و هوش حاصل کند
بیا ساقی ای رهروان را دلیل   که گم گشته دل طیر تو میل
بیکجام آرایش روح کن   ره هوش بر گوش مفتوح کن
ز میخانه هوش جامی بده   ز جامم توان کلامی بده
که تا بر کشد پای دل از وحل   صفا بخشد از هر خطا و غلل
باوج حقایق بکر سر کشد   بذکر دقایق زبان بر کشد
ز احوال سالار دنیا و دین   به پیش آورد داستانی متین

در ذکر تغییر قبله از بیت المقدس بمکه

روایت کند راوی راستان   ز گفتار پاکان چنین ابن ابان
که چون سرور دین رسول امین   حبیب خدا سید المرسلین
زمانی که در مکه میبود باز   سوی بیت مقدس نمودی نماز
ولی کعبه چون قبله بود از خلیل   نبی نیز بوده سلیل خلیل
همی بود مایل بر آن قبله باز   بر آنسمت میخواست [illegible] نماز
بگاه عبادت چنان ایستاد   که کعبه سوی بیت مقدس فتاد
بدی هر دو قبله مرادف بهم   که کردی نماز آنشه محترم
چه آمد بیثرب ز ملک حجاز   سوی بیت مقدس نمودی نماز
زمانی مقرر بدینگونه بود   که بد مشترک قبلگاه یهود
چه کردند چندی بر اینسو نماز   زبان یهودان از آن شد دراز
که بندند چون بر عبادت میان   ز ما قبله خواهند اسلامیان
بر این قبله دارند هر یک نیاز   از آن هست ما را در فخر باز
چه گفتند این حرف قوم یهود   نبی را از این ره ملالت فزود
غمش بر دل افزود از این گفتگو   بدرگاه بیچون بیاورد رو
همه شب نظر داشت بر آسمان   بامید وحی خدای جهان
که شاید رسد از فلک جبرئیل   رساند پیامی ز رب جلیل
که روی عبادت کند بر حرم   از اینباب آسایدش دل ز غم
بر اینگونه آورد اشب بسر   نیامد ز پروردگارش خبر
چه شد صبح آورد اندر نماز   پی بندگی رو بسوی کارساز
ادای فریضه نمودی دگر   بدی وحی را همچنان منتظر
بر اینگونه میبود در انتظار   که آید بر او وحی پروردگار
چه هنگام پیشین وقت نماز   در آمد بمسجد درون رفت باز
ستاد از برای عبادت ز نو   پی بندگی خلق را پیشرو
نمودند بهر نماز اقتدا   بر آن مقتدای طریق هدا
نبی بود در رکعت دومین   که آمد بر او وحی جان آفرین
که ای بهتر و بهتر اصفیا   حبیب خدا خاتم الانبیا
بحق هست [illegible] عیان   که داری نظر جانب آسمان
همان قبله را که خواهد دلت   کنیم اینزمان از فضل خود حالت
از این پس سوی کعبه میکن نماز   که هستیم بر مطلبت کارساز
بمانسان که مشغول شه شاه دین   به پیغام از قبله روح الامین
برغم یهودان دون عنود   سوی کعبه اکنون کن روی سجود
ز پی نیز اسلامیان همچنان   نمودند بر کعبه رو در زمان
بر ایشان که حجت شنیع [illegible]   ره قبله برگشت از فضل رب
ستادند مردان بجای زنان   زنان جای مردان هم اندر زمان
یکی نیمه بر سوی اقصی نماز   بشد نیم دیگر بسمت حجاز
چنین بود قدر نبی نزد حق   که برد از رسولان برفعت سبق
تعالی الله از قدر و مقدار او   که حق بود از هر جهت یار او
چنان شاه شرع بود فضل خدا   که قبله بخاطرش شد جدا

در ذکر مراد آبی عروسی سیدة النساء فاطمه زهرا صلوات الله الملک المنان علیها

بیا ساقی ای مایه هوش دل   بکن هوشی آویزه گوش دل
بیا ساقی از نو صبوحم بده   فتوح حقیقت بروحم بده
بیا ساقی آن آب آتش فشان   بخاک دل مرده ام بر فشان
ز دوده کن از دل بجامی غمم   که با غم ز دوران دون همدمم
بیا ساقی از نو دو جامم بده   ز شادی مذاقی بکامم بده
که تا زنده گردم که مرده دلم   دمد لاله و گل ز آب و گلم
بگو تا که مطرب نوائی زند   غم آلود کار از اصلاحی زند
صبوح حقیقت بر آن بکام   وز آن بوی معنی رسان بر مشام
صبوحی که بزداید از سر خمار   ز معنی کند باغ دل لاله زار
که ایام عیش است و گاه طرب   ز سور علی شهسوار عرب
بگویم که آن خرم شادی [illegible]   که گاه عروسی خیر النساست
دمی گوش دل آور اندر میان   که تا ره کنم جانب داستان
چنین آمدم این خبر در نظر   ز مدحت سرایان خیر البشر
که چون فاطمه دختر مصطفی   رسید صبا شد بر شد و صفا
ز هر سو شدندش مهان خواستگار   که آمد آن حور را در کنار
فزایند از آن دیده را روشنی   شوند از قدومش حوران غنی
نخستین ابوبکر آمد به پیش   که تا خواستگارش شود بهر خویش
طلبکرد انجو ز مه چهر را   بهر سیار مصطفی مهر را
که هستم ترا چون کمینه غلام   شوم گر کنی حق احسان تمام
بجز او بزرگم دهی برتری   نهی بر سر از وصلتم افسری
چه هستیم خدمتگزارت همه   دهی گر بمن این دختر فاطمه
که باشم ترا بعد از این چون غلام   بتسبیح مدحت مدام روز و شام
چه سالار دین این سخنها شنفت   جواب ابوبکر را اینگونه گفت
که باشد بدست خدا اختیار   مرا نیست اصلا در اینباب کار
نگویم مگر آنکه گوید خدا   نسازم خود از هیچ رو ابتدا
رسد هر چه وحی جهان آفرین   کنم آنچنان بیگمان بعد از این
چه بوبکر بشنید این گفتگو   بخاموشی آورد از آن بعد رو
شنیدم کز آن پس یکایک مهان   در آن باب گفتند فاش و نهان
طلبکار گشتند او را همه   ز شاه رسل وصلت فاطمه
جواب یکایک بدینگونه باز   همیداد آن سرور سرفراز
چه بگذشت چندی از این گفتگو   یکی بوبکر آورد بر حرف او
طلبکاری آنمه برج دین   نمود از رسول جهان آفرین
پیمبر چه بشنید این گفتگو   بیاورد در پاسخش باز رو
چه خاموشی مصطفی را بدید   ز بس شد ز امید بر دل نوید
کمان کرد کان شاه اقلیم جود   رضا دارد آنرا که از وی شنود
نمود از طمع باب اندیشه باز   بتعیین مهرش زبان شد دراز
بگفتار بیهوده آورد رو   بسالار دین کرد از این گفتگو
که بر گوهر آنرا که خواهد دلت   که باشد ز من بهر آن وصلت
شمردن گرفت آن متاعی که بود   ز مشک و ز کافور و دیبا و عود
ز سیم و زر و از کنیز و غلام   یکایک بر مصطفی بر دوام
که باشد مهیا همه سر بسر   هر آن کو ترا آید اندر نظر
بیان کن که آرم بنزدت همه   صداقی که خواهد دل فاطمه
چه نزد نبی کرد این گفتگو   نبی را برافروخت از خشم رو
که هرگز نبودم طلبکار مال   بگویم جز از گفته لایزال
نبی گفت ام این سخن پیش از این   که هست اختیارش بجان آفرین
هر آنرا که فرمان یزدان بود   مرا منبع بیگمان آن بود
دهم هر کسی را که یزدان رضاست   مرا هم بفرمان حکم قضاست
چه بشنید آمد از این گفتگو   ز امید آورد بر پاسخ او
روایت یکی دیده ام در کتاب   که در پاسخ خلق گفت آن جناب
که از آسمان کوکبی زهره نام   هر آنرا که آید همین شب ببام
بود فاطمه بیکمان جفت او   قبول است نزد خدا گفت او
شنیدند چون این سخن مردمان   سوی خانه گشتند هر یک دوان
ز خاشاک رفتند آنجا نها   بدادند تزیین بکاشانها
ز آب و ز جارو بروی زمین   بدادند زینت با میادین
که آرد مگر کوکب زهره رو   ز بام فلک رو سوی بام او
بهر صحن و هر بام بر جای آب   فشاندند از شوق مشک و گلاب
بمجمر نهادند عود و عبیر   که شاید در آنخانه آید بزیر
غرض رفت و چون روز [illegible]   با امید رفتند هر یک ببام
که بینند آن آستان عجیب   همان تا که را میشود او نصیب
چه شب از کواکب چراغان فلک   نشستند در بامها یک بیک

تمامی بماند شبهای دراز / نمودند بر آسمان چشم باز
وز اینسو بزهرا رسید این خبر / که فرمود این گفتگو را پدر
در آن شب بیامد بهنگام شام / سر آن حور روشن ببالای بام
که بیند چه تقدیر کرده خدا / کجا میرود زهره چون شد جدا
بناگاه دیدند مردم همه / همان نیز خود حضرت فاطمه
که شد زهره از طارم هفتمین / سرازیر سوی فضای زمین
چه زهره بدید آن نظیر تو عجب / بالله اکبر بیاراست لب
مکرر همی گفت این ذکر باز / که طی گشت بر زهره راه دراز
ز تکبیر چون گشت سی و چهار / گرفت آن ستاره بمنزل قرار
ز گردون ببام سرای علی / شد آنگاه کز خرمی منجلی
چه دیدند چنان حضرت فاطمه / که بر خیر شد کار او خاتمه
گشوده در حجره و راز کرد / بالحمد لله زبان باز کرد
چه سی و سه بارش بگفت این کلام / روان شد دگر باره کوکب ز بام
سوی گنبد نیلگون رو نمود / ز آنجا که آمد رخ آنسو نمود
بتسبیح بگشود زهره زبان / ز تقدیر پروردگار جهان
چه شد گفته اند کز سی و سه بار / گرفت آن ستاره بمنزل قرار
بتسبیح زهرا شد آن شهرباز / که گویند مردم پس از هر نماز
شنو چون شد اندر شبستان جلی / که زهرا شد از حق نصیب علی
به بستند لب دیگران زان سخن / گزیده شد آن سید هر انجمن
چه بگذشت از ایام چندی دگر / بو بکر را گفت اینسان عمر
که یکدم بیا تا بر مرتضی / ببینیم تا بر چه دارد رضا
نمودیم چون خواستگاری همه / ندیدیم خیر ما پس از فاطمه
فرستیم او را کنون خواستگار / ببینیم تا چون شود کار و بار
کنند گر دلالت مرتضی را رسول / نباشیم ما نیز از خود ملول
چه ما را از این امر او کرد رد / بر او نیز این سر [illegible]
غرض کز درین بابها گفتگو / که تا گشت راضی بر این ماه رو
برفتند آنها دوان در سخن / بهمراهی قومی از آن انجمن
سوی بوستانی که بد شاه دین / نمود آبیاری در آن سرزمین
رسیدند چون بر بر بو تراب / نمودند با او یکایک خطاب
که ای ابن عم ختم پیغمبران / فزونی چه از رتبه از دیگران
برادر ترا خواند سالار دین / پی دوستداری مده کین
قرابت ترا با نبی بیشتر / بود از همه عالمین سر بسر
ترا دوست دارد چه جان مصطفی / بود خیر خواهت ز راه وفا
ندارد دریغ از تو چیزی یقین / گرامی پسندد بروی زمین
چه بر پاسش گفتا جواب همه / یقین خواهد از بهر تو فاطمه
کنون چون تو تنها و بی مونسی / سزاوار باشد بحالت بسی
چرا مینکردی از او خواستگار / که تا کام یابی از این روزگار
جوانی و او نیز دارد شباب / در این امر بایست کردن شتاب
تامل در این امر داری چرا / لب اندر سخن می نیاری چرا
چه کردند از این بابها گفتگو / غضنفر بپاسخ بیاورد رو
که باشد در این ره تکاهل مرا / دو باعث که شد عایق ماجرا
یکی آنکه شرم آیدم در سخن / که گویم از آن با رسول زمن
دگر آنکه خالیست دستم ز مال / فزاید دلم را از این ره ملال
که چیزی ندارم در این انجمن / چسان گویم از خواستگاری سخن
ابو بکر گفتش بپاسخ چنین / گزین باب خاطر نیاور غمین
که هستی چه محبوب خیر البشر / ترا دارد از عالمی دوست تر
چه واقف بود در جهان ز حال / نخواهد طلب داشت چیزی ز مال
تو گر هم بچیزی شوی ناگزیر / شود هر یک از یاران دستگیر
نباشد از این باب در دل غمت / که چیزی نگردد ز عزت کمت
غرض بسکه گفتندش این و آن / بماندند ولی خدا شد روان

در خبر دادن [illegible] حضرت سید المرسلین از عقد و خواستگاری آمدن حضرت امیر المؤمنین

وز آنسو شنو از رسول امین / حبیب خداوند جان آفرین
که بود اندر آندم بدولت سرا / بخلوتگه بندگی کرده جا
که آمد ز دربار حق جلیل / امین خدا حضرت جبرئیل
چنین آورید از بر این خبر / بفرمان فرمان ده دادگر
که دربندم از امر دادار پاک / طربناک شد از زمین تا سماک
بکون و مکان تافت از عرش نور / نشستند کروبیان در سرور
ز رحمت فراز شبه هر سو نسیم / بهشت اندر آمد در خوف و بیم
تلاطم بدریای رحمت فتاد / تموج ببحر کرامت فتاد

فشان کرد طوبی بجنت نثار / یواقیت و در لولو شاهوار
روان شد ز هر جانبی سلسبیل / نمودند رضوان نثار السبیل
فرو ریخت از سدره هر سو حلل / بفرمان فرمانده لم یزل
بسوی شهنشاه ایمان علی / طرب شد بکون و مکان منجلی
ز عقد مهین دخترت فاطمه / فرحناک شد خلق عالم همه
سوی بیت معمور کروبیان / برفتند شادان ز هفت آسمان
ملایک در آنجا نمودند جا / ستادند روحانیان جابجا
نهادند کرسی بامر ودود / بر آمد از آن افصح آن جنود
نخستین بحمد خدا لب گشاد / ثنای تو و عترتت کرد یاد
یکی خطبه انشا نمود از سرور / بعقد اندر آورد با نور نور
بعقد علی برد زهرای تو / بمهری که باشد تمنای تو
فشاندند حوران و روحانیان / ز هر سو نثار و تحف در میان
که پر شد مگر روی چرخ برین / ز لولوی و مرجان و در ثمین
ربودند هر یک ز مجلس نثار / بقدری که داناست پروردگار
چنان شد هجوم ملایک زمین / که گفتی بگردون شد آسمان
ندیده چنین عقد چشم فلک / که گوید در آن شادی شب تا ملک
کنون گویدت پاک جان آفرین / تو هم عقد کن زود او را بمن
که هستید این هر دو مطلوب حق / بدرگاه فرزند مرغوب حق
کنون نیز آید علی در برت / که تا خواستگاری کند دخترت
بده مژده او را بر این خرمی / که زایل شود باشدش گر غمی
در این گفتگو بود کامد ز در / علی ولی حیدر خیبر در
شهنشاه والا گهر پشت دین / وصی نبی سرور مؤمنین
بیامد بنزدیک خیر البشر / ز بس شرم در پیش افکند سر
چه سالار دین دید چون حال او / ز شادی بگفتش گلستان رو
بنزدیک خود جا که ساختش / بپرسید و از مهر بنواختش
بصد خوشدلی و بشاشت سخن / همی گفت با آن مه مؤتمن
ولی مرتضی از خجالت سرش / عرق ریز در زیر بود اندرش
ز بس شرم آهسته گفتی سخن / که می نگردی بر آن مه دهن
هم آخر تبسم کنان مصطفی / باو گفت با صد هزاران صفا
که هستای برادر بگو مطلبت / که بر می نیاید کنون بر لبت
بر اینگونه آهسته گفتی سخن / نسازی چرا روشن آن انجمن
چه شیر خدا از نبی این شنفت / بشرم و ادب پاسخ اینگونه گفت
که من از نبی کهترین بنده ام / حقوقت بیادست تا زنده ام
مرا پروریدی بگاه صغر / پی تربیت بودیم چون پدر
نگهداریم کردی از هر بدی / رهاندی ز هر غم که پیش آمدی
ز هر باب گردیدیم رهنمون / حقوقت برون است از چند و چون
ندانم چگویم باحسان تو / مرا جان فدا باد بر جان تو
کنون یک تمنا بود در دلم / که هست از بیانش زبان ابکم
ولی چون تو فرمان گفتن دهی / بجز عرض مطلب ندانم رهی
چنان خواهم از مرحمت این زمان / مرا سر برافرازی از آسمان
کنی التفاتی فزون از همه / بتزویج نور دلت فاطمه
که یابم ز لطفت دگر خانه / از این و نگهدار و کاشانه
ندارم جز این مطلبی بیگمان / یقین هست آگاه اندر نهان
چه سالار دین این سخنها شنفت / ز شادی خوش همچو گل بشکفت
بگفتش یکی مژده دارم کنون / که از آن بشادی شوی رهنمون
همین دم ز دربار رب جلیل / خبر داد از آسمان جبرئیل
که گشتند از امر جان آفرین / ملایک تمامی بشادی قرین
ز حوران و غلمان و کروبیان / ببستند هر یک بخدمت میان
ز هر سمت بر بیت معمور رو / نمودند هر قوم از چار سو
در آن پاک جا با هزاران جلا / ستادند روحانیان جابجا
بکرسی بر آمد یکی ز آن میان / که بود افصح خیل کروبیان
که راحیل بد نام آن نامور / ز فرمان فرمان ده دادگر
بحمد خداوند لب بر گشود / پس از آن یکی خطبه انشا نمود
به بستند عقد تو با فاطمه / شدندش گواه آن ملایک همه
پس از آن نمودند از هر کنار / در آن نیک محفل یکایک نثار
ز حوران و غلمان و رضوان نثار / ربودند از آن نثار از میان
کز آن تا قیامت بماند بهم / فرستند از آن تحفه ها دم بدم
غرض آنکه دادار جان آفرین / مرا نیز مامور کرده بر این
که بندم ترا عقد با فاطمه / بحضرت از این بود خاتمه
کنون ای برادر در این روزگار / بر آن را که داری همین بر شمار

که تا سازم از خرج این داستان
آیا بشادی و خرمی همعنان
زمال جهان نیستم غیر از این
بر او مصطفی پاسخ اینگونه داد
ولی می نخواهی رانیدم زره
که تا خرج گردد در این داستان
زره بر کف آمد ببازار باز
علی را بداد آن درم پس تمام
چه شد باز در راه بر او کارساز
دریا ستحال آورد ضرغام دین
چه سالار دین این سخنها شنفت
بگفتا که دانا است جان آفرین
بپاسخ بگفتش رسول اینچنین
بگفت این و آن درع دادش بدست
بمالید بر خاک روی نیاز
دو از بهر خرج ولیمه بنهاد
پس از آن سه شد بدو لیسرا
که بندم ترا عقد با مرتضی
هر آنرا که داری بخاطر بگو
جواب پدر را بگفت ای خطاب
رضا تو شیش گردد رک رضا
چه بشنید آن بانوان سپر
ز شادی یکی بزم بر پا کنید
میانها ببندید در کار نیک
ز اشعار غرا بدر خشک نی
که گوهر بود در این زمان در رس
روایت نمود اینچنین دیگری
که دارم رضا بر علی بیگمان
که خمس بهشت است در مهر تو
دگر باره زهرا بگفت اینچنین

مخور غم مکن هر چه داری بیان
که داناتری هر چه دارم بر آن
تو دانی و داند جهان آفرین
که شمشیر خواهی بهر جهاد
نشاید در اینکار بستن گره
نبایست غم خوردن از بهر آن
که اعرابی آمد بر او پیش فراز
گرفت آن زره را و شد رهگرا
بماندم زره را بیاورد باز
دراهم بنزد رسول امین
بدینگونه در پاسخش باز گفت
همان نیز داند رسول امین
که آن مشتری بود روح الامین
بسی شادمان گشت آن نیکخو
که باشد چنین خمس کارسا

چه ضرغام دین این سخنها شنفت
تو دانی که نبود مرا لعل و در
هر آنرا که فرمان دهی آن کنم
همان نیز اشتر ضرور است باز
ببازار بفروش و جوشن بگیر
چه بشنید ضرغام دین این سخن
ز تیغ و زره کرد گفت و شنید
ولی آن عرب بد در روح الامین
سپر بستش شاه رسل مصطفی
بگفتا که در راه شخصی رسید
که دانی که بود آن خریدار تو
خدا باشد و مصطفی بیگمان
خرید آن زره را و آورد باز
بحمد خداوند شد در سجود
غرض در زمان انچه بد در وجود

خبر دادن حضرت رسول فاطمه زهرا را و مهیا کردن اسباب

طلب کرد آن نور کل دو پیش را
دهم سر بفرمان حکم قضا
بهیچ از ره راستی باز رو
تو گفتی ز شرم از عرق گشت آب
که دارد خموشی نشان اقتضا
تحیت کنان نزد خیر البشر
سر انجام اسباب هر نیک
بخوانید اشعار خوش آینه
نماید هر یک باد یاوری
شدی زنده هر جسم یا ورش
که آن دره درج نیک اختری
ولیکن نه این مهر خواهم از آن
بود در خور شمای نکو چهر تو
که هستم رضا بر علی نیز زین

بگفتا که ای نور چشم پدر
نمایم صداق تو پانصد درم
چه بشنید زهرا سخن از پدر
چه سالار دین دید احوال او
طلب کرد آنگاه اهل حرم
بفرمود کز بهر تنظیم عیش
هر آنرا که باشد بکار این ضرور
نباشد کسی را بر این عیش دف
پس از آن بیاد خدیجه فتاد
بدی گر روانش چشیم از این
در آندم که گردش پدر نیکنام
پیمبر ز زهرا چه اینسان شنفت
بنزد خدا هست قدرت بلند
مرا بر علی گر ببخشد رسول

شنیدم که در پاسخ اینگونه گفت
همین باشدم تیغ و درع و شتر
با مرت سر و جان کنم
که بهر معاشت شود کارساز
گر این باب هستی کنون بایدت زن
همانندم ببازار شد کام زن
هم آخر بپانصد درم خرید
که آمد خریدار از شاه دین
که تا رد کند بر علی از وفا
بپانصد درم آن زره را خرید
که آمد در اینم ببازار تو
ثنا سای مخلوق کون و مکان
شد از درع و و جوشن کارساز
همی کرد شکر مهیمن ودود
دراهم تمامی سه قسمت نمود
یکی قسمت نوعی جوشن باز داد
شده از داد او داد گر
که باشی طلبگار از آن محترم
ز شرم اندر آورد در زیر سر
تبسم کنان رو بپیچید زو
یکایک بر خویش آن محترم
نمایند هر یک زنی هر باب بیش
مهیا نماید با صد سرور
ز شادی زند هر کسی کف بکف
از او گردد در کار این عیش یاد
ز هر باب گشتی بود دستگیر
چنین گفت در پاسخ انجناب
تبسم کنان در جوابش بگفت
از این ره نباشد دلت دردمند
نباشم از این باب خاطر ملول

ولی می نباشم بمهرش رضا
که کرده صداقت چه پنج نهر
همان نیز جیحون همین دجله
چه سیحون و جیحون و چه دریای نیل
دلا یکدم اینجا که داردت
فرو رفت این پای
ببین از جفای سپهر کبود
ببستند بر روی آل رسول
فکندند بر جانبش تیرها
ز بس تشنگی بود جانشان کباب
عطش کارشان تا بجایی کشید
علی اکبرش با تن چاک چاک
ز این نوع در رسم نبی و ولی
کجا بود اینطرز و قانون دین
که دارم رضا بر علی بیگمان
بگفتش چه خواهی مگر بهر مهر
چه زهرا شنید از نبی این عتاب
ببخشد از امت عاصیان
چه زهرا بگفت این سخن در جواب
همه آنچه شد گفته مهر تو باد
چنین نوع قدر نبی پیش حق
فرستاد بر بام مسجد بلال
که هنگام عیش پیمبر بود
ز اطراف گشتند چون خلق جمع
نخستین ز جا خواست شیر خدا
چنان خطبه خواند آن پاکدین
پس از آن پیمبر بحمد و درود
چه آن عقد شد بسته اندر میان
ز شیر نبی و شربت از طعام
پس از آن اساس نظم و سامان عیش

ندارد دلم بر قبول اقتضا
بعقبی که یابی ز هر پنج بهر
که ماند ز توصیف آن عقل مات
چهارم بود دجله از آن قبیل
که یکباره صبر از دلم بر ببست
ز نو گشت اینمشکلم بار دل
چه آب سر آب آن رو نمود
باولاد حیدر به نسل بتول
بروش کشیدند شمشیرها
فغان مینمودند از قحط آب
که آب اصغر از نوک پیکان چشید
بیفتاد لب تشنه بر روی خاک
در اینجا بود بو العجب مشکلی
تو دانایی ای پاک جان آفرین
ولی نیستم راضی از مهر آن
که آید بمهرای مه خوب چهر
بر اینگونه گفتش سخن در جواب
که دامان مقصد زنم بر میان
بماندم نبی را بیامد خطاب
که باشد ترا خاطر از مهر شاد
که بردار رسولان بعث سبق
که آگاه سازد خلایق ز حال
که سور زهرا و حیدر بود
بمانند پروانه بر گرد شمع
بحمد خداوند کرد ابتدا
که گفتند کروبیان آفرین
زبان حقایق تو سر بر گشود

پیمبر بگفتش دگر این چنین
چه تسنیم و کوثر چه از سلسبیل
بروی زمین پنج نهر دگر
بود پنجمین نهر شط فرات
فرو ریخت از دیده ام اشک خون
شنیدی که آن ذات کامل صفات
بود این همان آنکه در کربلا
ندادند از آن آب صاحب
زنان خواهران کودکانش
بمردند طفلانشان از عطش
جدا گشت عباس دستش ز بر
بود این همان کز جفای یزید
که از مهر میراث نبود بکس
غرض چون پیمبر نمود انتخاب
پیمبر چه بشنید این گفتگو
چه باید صداقت بگو دان نکو
که گر حق مرا امید بد مهر باز
دگر نه دلم باشد از تن ملول
ز یزدان که ای خاتم المرسلین
چه قدر تو در نزد جان آفرین
عرض مصطفی شد ز خانه برون
که بر اهل شرب صلائی زنند
بیایید در بزم این عیش شاد
بشد مجلس عقد آراسته
ثنا گفت بر حضرت مصطفی
بنوعی که از بدو ایجاد باز
ز ایجاب خواند آن صیغه باز

که خواهد نیا ور از این نیز ثمین
که بر هر که خواهی نمائی سبیل
ز داده ببخشند داد گر
که هست او مبرهن بعد صفات
ز دل غم برون آمد از این غم برون
بگفتش خدا کرده مهرت فرات
ندادند بر آن نعم مبتلا
بقدری که آن تر نماید لبش
که بودند اولاد آن فاطمه
بزرگان شدند از عطش منکبش
بخون غرقه شد قاسم نامور
نه تشنه لب اندر کنارش شهید
نه بود این چنین نوع بود زین سبب
دگر باره زهرا بگفتش جواب
شنیدم که از او بتابید رو
بیاور سوی مدعا باز رو
شود از شفاعت بمن دلنواز
خداوند داند بداند رسول
بزهرا بگو در جواب اینچنین
فزون است این دل مبادت نیاز
در آن عیش بر عالمین میمون
صلا هر گروهی بجائی زنند
طرب تو طرب را بگیرید یاد
ز دلها کدورات برخواسته
باین نوع تعظیم و شرط وفا
نخوانده کسی همچو آن سرفراز
قبولش بگفت آن شه سرفراز
گواهی نوشتند اسلامیان
بدادند آنگاه بر خاص و عام
ستادند صد شکر از آن مسلمین

حکایت زفاف زهرا و عقد مناکحت با امیر کشور ذوالفقار ذوالعفاف صلوات الله علیهما

نمودند اصحاب در کار عیش
بفرمان سالار دنیا و دین

بکشتند از گوسفند و شتر   زخرما طبقها نمودند پر
زخرما و از روغن و کشک باز   بپختند طبخی برسم حجاز
ز اصحاب هم هر کرا بد توان   فراخور ز احوال خود آب و نان
ابا شوقمندی و عرض نیاز   ببردند از بهر آن عیش باز
نمودند روشن در اطراف شمع   نشستند گرد همان شمع جمع
ز هر فرقه از گروه عرب   بخوردند با صد هزاران طرب
همه از زن و مرد و خورد و بزرگ   سیاه و سفید و حجازی و ترک
بخوردند از آن ولیمه تمام   نه باقی یکی ماند ناخورده شام
روایت یکی آمدم در نظر   در آن شب ز اعجاز خیر البشر
که چون رفت آن روز و گردید شام   ببردند نزد پیمبر طعام
طعامی که بتوان خورد ده نفر   برآورد دست آور خیر البشر
نخستین دعائی براه خواند باز   پس از آن بر آن قوم شد کارساز
یکایک ببردند ظرفی به پیش   در آن ظرف میریخت با دست خویش
فرستاده یک یک بمردمان   بهمراهشان آنشه انس و جان
بقدری که خوردند از آن مرد و زن   ز یاد آمد از نزد هر انجمن
بتخمین بدند انجماعت چهار   گر آن هر یکی را شماری هزار
بجا بود در دیگ آنسان که بود   نه چیزی کم آمد نه چیزی فزود
غرض گشت چیده چون سفره باز   به بیت الشرف رفت آن سرفراز
بفرمود تا بانوان حرم   نمودند چادر بر آن محترم
که تا بر طریقی که کرد اقتضا   برندش بسوی خانه مرتضی
زنان نبی از یمین و یسار   بر آن شمع بودند پروانه وار
ز انصار هم دختران و زنان   در آنخانه بودند خدمتگران
دگر از بنی هاشمی هر که بود   در آن بزمگه خدمتی مینمود
هر آن یک بمد خدمتگری در زمان   با شعار غرا گشاده زبان
غرض چون بصد شوکت و طمطراق   نهادند بیرون قدم از وثاق
یکی ناقه میداشت سالار دین   ز بهر سواری در آن سرزمین
که پیمود آن ناقه تیز گام   میان عرب شهره صهبا بنام
بفرمان آن مالک الملک دین   نهادند بر پشت آن ناقه زین
کشیدند بهر سواری به پیش   نشاندش بر آن ناقه از دست خویش
روایت یکی هست دیگر چنین   که بد استر اشهب شاه دین
که بنمود سالار دین اختیار   بر آن گرد انجم روشن سوار
وز آن ناقه بگرفت سلمان جلو   مشرف شد از مردمان پیش رو
ولیکن بفرمان رب جلیل   بباطن جلودار بد جبرئیل
بدی حمزه شمشیر بران بدست   روان در جلو همچنان شیر مست
با شعار غرا گشوده زبان   مناقب مفاخر نمودی بیان
باطراف آن زهره درج دین   زنان بنی هاشم مسلمین
نبی نیز اندر قفایش روان   روان در قفای نبی مردمان
درآمد ز در بار رب جلیل   رسیدند میکال با جبرئیل
هر آن یک بهمراه هفتاد بار   ز کروبیان و ملایک هزار
یکی نیمه از راست نیمی ز چپ   برفتند با صد هزاران ادب
چه خیل ملک دید سالار دین   بپرسید از آن روح الامین
که بهر چه کردید ایندم نزول   بگفتند از بهر عیش بتول
غرض با چنین دستگاهی ز راه   ببردند آن مهر را سوی ماه
برفتند تا خانه شاه دین   وصی نبی سرور مومنین
با عزاز آنسرور انس و جان   ولی خدا شد پذیره روان
پی پیشبازش بیامد برون   بمنزلگه خویش شد رهنمون
بهمراهی مصطفی در زمان   نهادند پا بر شرف در مکان
ستادند در خدمت مصطفی   بطرز ادب با هزاران صفا
نشاندشان آنشه محترم   ز شفقت همانندم به پهلوی هم
نظر کرد بر صورت هر دو شاد   همی کرد نام خداوند یاد

در ذکر کیفیت زفاف حضرت امیر المؤمنین ع با ام الحسن و حسین بنا بر روایت دیگر

روایت یکی هست دیگر چنین   زمدحت سرایان سالار دین
که چون آن شهنشاه اقلیم جود   بنای زفاف و عروسی نمود
بفرمود تا بانوان حرم   پی عیش آن بانوی محترم
یکی حجله سازند اندر سرا   که خیر البشر خود در اندیشه جا
چه اندیشه آن ام سلمه شنید   ز بس خرمی در تنش جان طپید
همان منزلی را که خود داشت جا   عیان کرد از بهر خلوت سرا
ز هر سو برافشاند بر جای آب   بتر بین آنخانه مشک و گلاب
ز جاروب مژگان برفتش ز شوق   بسوزاند عود و [illegible] ز ذوق

پی حجله مرتضی و بتول   بیفکند فرشش بامر رسول
غرض چون شب آمد نبی شد روان   بر آن خانه با خرمی توامان
طلبکرد شیر خدا را به پیش   همان نیز آن نوگل باغ خویش
چه بردند زهرا بنزد پدر   ز شرم اندر افکند در پیش سر
عرق از جبینش روان بر زمین   ستاد از ادب نزد سالار دین
گرفتش نبی دست و بوسید رو   برانداخت برقع ز رخسار او
برو خواند نام جهان آفرین   بسرکش بخاندم بنصر عام دین
که تا بنگرد مرتضی روی او   ببینند قد سرو دلجوی او
بصد خرمی هر دو را در زمان   ببردند آنجا که بد شان مکان
نشاندندشان پهلوی یکدگر   نشست از بر هر دو خیر البشر
چه بنشست در آن مکان آن جناب   بر خود طلبکرد ظرفی ز آب
از آن آب اندر دهان کرد باز   فرو ریخت در ظرف آن سرفراز
سه بار این چنین کرد آن مقتدا   پس از آن بر آن خواند نام خدا
دگر آیتی از کلام مجید   ز حکمت بر آن آب خواند و دمید
بپاشید بر سینه فاطمه   که از آن بخیرش شود جمله
همان نیز قدری از آن آب سرش   بیفشاند بر تارک انورش
به پشت علی نیز قدری از آن   فرو ریخت آنسید انس و جان
وز آن پس بماند ز آن هر دو تن   لب خویش بگشود آن مؤتمن
نخستین بزهرا بگفت اینچنین   که ای نور چشم رسول امین
بکن حمد بخشنده کردگار   که دادت چنین شوی در روزگار
به پیشینیان تا بسر آید جهان   نه بود و نه آید چه او بیگمان
نیامد اگر او بملک وجود   ترا کفوی اندر زمانه نبود
بود سرور جنت آسا جهان   بدست اللهش بیگمان
گرامی تر از خلق روی زمین   بود نزد خلاق جان آفرین
پس از آن بمعشوق بنمود رو   باو کرد نیز اینچنین گفتگو
که باشد ترا بیگمان فاطمه   نکوتر ز زنهای عالم همه
پسندیده قادر ذو المنن   وحید زمان قرة العین من
بود انس ترکیب حوری نژاد   ندارد جهان همچو او زن بیاد
هر آن کاورد خاطرش را الم   یقین بر دل من فزاید الم
شوم شاد بر شادیش بیگمان   ندارم از او دوست‌تر در جهان
ترا حمد بایست کردن بر این   که دادت چنین جفت جان آفرین
گرا او نیامد بملک وجود   ترا نیز کفوی بعالم نبود
پس از آن برآورد دست دعا   سوی مرکز حضرت کبریا
که باشند اندر جهان پاکزاد   هشیوار و بیدار و روشن نهاد
بحفظ خدا از بلاها مصون   نیابد بتاریخی شیطان درون
بر ایشان و بر نسل آن هر دو تن   بود مهربان قادر ذو المنن
بگفت این و برخواست از جای آن   بمنزلگه خویشتن شد روان
چنین بود این داستان مختصر   که نطقش زد از خود فکر سر
الهی بآن عیش و آن خرمی   که بر دل نخواهم ز عالم غمی
که بر غم آل پاک رسول   که دارد دلم را دمادم ملول
برای بخشای از لطف خویش   ز خجلت نخواهی سرش را به پیش
نگهداری از کید شیطان او   بخیرش شوی هر زمان همچو او

در بیان داستان رفتن حضرت رسول با حمزه عم خود با جمعی از مسلمانان بر سر کفار

دلا رفته چون از میان عیش و بزم   کنون کاوریم رو سوی رزم
چه خوش گفت دانای عالم [illegible]   هر آن یک که آورد [illegible]
بعزم ار کنی عزم یکباره جزم   همی خم بیانست هم دست رزم
اگر گوش داری دمی در بیان   کنون میبرم بر سر داستان
که چون تن بخشش سپر صفا   حبیب جهان آفرین مصطفی
بامر جهان داور کردگار   برافراخت رایت پی کارزار
پس از عیش زهرا میان تنگ کرد   بناورد کفار آهنگ کرد
رسید اینچنین نخبه در نظر   که روزی ز ایام خیر البشر
طلبکرد عموی خود را به پیش   نشاندش ز شفقت بنزدیک خویش
بفرمود کای عم والا گهر   ببایست بر رزم بندی کمر
بهمراهی چند تن مردمان   از اینجا شوی سوی [illegible]
که دارند قومی ز اعدای دین   مکان اندر آن منزل او سرزمین
بنیروی توفیق پروردگار   برآورد بایست از آنها دمار
بهر سان که دانی طریق صلاح   ببایست بر رزم کرد افتتاح
چه حمزه شنید امتثال از رسول   بچشم اندر آورد دست قبول
میان از پی آن نفر تنگ کرد   بناورد کفار آهنگ کرد

همراهی سی تن از مسلمین
برفتند از آنجا بساحل زمین
قضا را ابوجهل در آن زمان
مکان داشت با مشرکان مکان

صد و سی نفر همره آن لعین
زکفار بودند در آن زمین
که آن قوم را بود آن نامور
دلیل و نکوخواه و میر سفر

در آنجا رسیدند چون مسلمین
میانها ببستند از بهر کین
که چون دید با آن لعینان ستیز
برآرند از جانشان رستخیز

خبر شد بکفار ازین گفتگو
که حمزه پی رزم آورده رو
طپیدن بهرشان دل اندر بر
تو گفتی که جانشان ز تن برگرفت

هراسان چو از شیر غرنده میش
بماندند حیران در احوال خویش
سخن بین هر آنرا که بدشان بخون
ز بیره نمودند از آنجا روان

که گر تاخت آرندشان مسلمین
نماند متاعی بروی زمین
توانند هر یک نمودن فرار
شکسته بیابند از روزگار

پس از آن نمودند در بر زره
بدادند ابرو پی کین گره
ببستند شمشیر کین بر میان
بکف راست کردند خطی سنان

که آرند رو با وردگاه
ببستند یکدیگر تنگ راه
کمانها گرفتند هر یک بجنگ
صدفها نمودند پر از خدنگ

بپشت ستوران ببستند زین
نشستند بر زین پی جست کین
نهادند روها بمیدان رزم
نمودند ناورد را عزم جزم

وز آن سو چو شیران حمزه بتنگ
میان بست با مسلمین بهر جنگ
نمودند پشت کمانها بهم
نهادند بر رزم سازی قدم

میانها نمودند بر سینه تنگ
فکندند بر جانب هم خدنگ
چه چندی شد آمد شد تیرها
کشیدند بر رزم شمشیرها

در آن حال قومی زکار آگهان
نهادند رو در میان ناگهان
کز آنجمله بود مجد بن عمرو
که میکرد در صلح تعیین امر

گشودند هر یک پی صلح لب
نمودند رفق و مدارا طلب
که هستند چون مردم یکدیگر
نبوده است اندر میان کارزار

پدر بر پدر یار بود و دوست
کنون در میان نیز نیکی نکوست
نبایست کینه بستن میان
که در صلح سود است و در کین زیان

کنون به که چون از در کار قدیم
ببستند بر خود در خوف و بیم
وگر صلحجو آمدید باشید یار
عبث رو بینار بر کارزار

عرض از دو جانب کشیدند دست
برفتند بر جایگاه نشست
سوی مکه رفتند کفار باز
بیثرب روان گشت آن سرفراز

بدان اولین لشکری کز رسول
بیاورد رز کفار آمد عجول

چو برگشت آن مهتر پاکدین
بهمراه یاران به یثرب زمین

فرستادن حضرت رسول عبدالله ابن جحش را با جماعتی از مسلمین بجهت [illegible]

دگر باره آن سرور مؤتمن
فرستاد از مسلمین چند تن
بسرداری ابن عم کرام
که عبدالله بن جحش بودش بنام

طلب کرد او را بر خویشتن
ز هر باب فرمود با او سخن
بگوشش بگفتا که فرخ سرو
رساندش سر گوش نصیحت بگو

که سردار باید که دانا بود
بعقل و بفکرت توانا بود
رود بر رهی کو بود خوبتر
بمعیار تدبیر مرغوبتر

بگوید ز نصح و دیانت سخن
بهر یک بود مشفق و مؤتمن
پس از آن یکی نامه بسته سر
بدو داد و فرمود خیرالبشر

که از اینمکان چون دو منزل براه
رسیدی بر این نامه میکن نگاه
هر آنرا که بینی نوشته در آن
ببایست رفتار کردن بران

ولیکن چو بد ماه ماه حرام
نگه دار با امر خیرالانام
چو ابن جحش این شنید از رسول
بچشم اندر آورد دست قبول

بهمراهی یاوران در زمان
بخدمتگری شد روان از مکان
دو منزل چو گردید از شهر دور
سر نامه بگشود با صد سرور

نوشته در آن نامه دید اینچنان
که باید سوی نخله گردی روان
رسیدی چه در آنمکان سر بسر
نه کفار بر ما رسانی خبر

خبردار خواهی شدن از قریش
بما کن اخبار احوال طیش
چه برخواند مضمون حکم رسول
رسانید بر دیده دست قبول

که بالسمع والطاعه دارم رضا
بامر رسول و بحکم قضا
پس آنگه چنین گفت با همرهان
که ای نامداران فرخ مهان

شهادت هر آنرا که هست آرزو
گذارد در این راه از صدق رو
نخستین ببندید سر خود جدا
پس آنگه در این ره کنید ابتدا

شنیدند یاران چه این داستان
ببستند فرمانبری را میان
یکایک باجرای حکم رسول
شدند از سر صدق و ایقان عجول

همراه ابن جحش زانمکان
سوی نخله گشتند در دم روان
نمودند منزل در آن سرزمین
نشستند بهر خبر در کمین

که ناگاه شد وارد آن مکان
ز تجار کفار یک کاروان
گشادند در آن زمین زود بار
که فردا نمایند از آنجا گذار

بدی میر آن کاروان عمرو نام
بمکه روان بود از ملک شام
همراهی چند تن مردمان
که بودند یارش ز پیر و جوان

چه دیدند جمعیت مسلمین
که دارند منزل در آن سرزمین
بلرزید از خوف دلشان ببر
جدا گشت هوش یکایک نفر

فتادند در فکر دور و دراز
که گردند بر حال خود چاره ساز
همانا که غافل در این سرزمین
بر ایشان بتازند آن مسلمین

شنیدند چون مسلمین این خبر
از ایشان یکی تن تراشید سر
چنان کرد ظاهر بر آن کاروان
که بر عمره هستیم یکسر روان

نداریم در دل تمنای جنگ
بگیریم بر هیچکس راه تنگ
چه شد مطمئن خاطر مشرکین
نشستند آسوده در آن زمین

وز آنسو پی مشورت در سخن
نمودند اسلامیان انجمن
که داریم اگر دست از رزم و کین
روند این جماعت از این سرزمین

از ایشان نماند یکی تن بجا
دگر روز دارند در مکه جا
وگر رو نمائیم در رزم کین
نبود اینچنین امر سالار دین

دگر اینکه این ماه هست از حرام
نبایست دادن ز ناورد کام
روایت یکی هست دیگر چنین
که بد هشتبانه بر مسلمین

که گشته رجب را نمایان هلال
و یا هست جمادی بحال
غرض عاقبت عزمها گشت جزم
که بازند بازو با هنگ رزم

یکی بد از اصحاب واقد بنام
نگاه دلیری و مردی تمام
گرفت از پی کین کمانی بجنگ
بزه کرده پیوند فاق خدنگ

یکی دست پشت کمان تیر زه
میان از چه ابروی خود کرده گره
چه تیر قضا شد بر و رهنمون
نشان یافت از سینه عمرو دون

دو گوشه کمان چون رسیده بگوش
بهر گوشه بر گوشش آمد خروش
رها گشت چون تیر از شست او
قضا بوسه زد ساعد و دست او

خدنگ از زه و شست او چون رهید
بناگاه از پشت او سر کشید
در آمد سر عمرو بر جای پا
شد از بند عنقای وحشی رها

زخون لاله گون جسم مسکین او
شد از تن برون جان شیرین او
چه افتاد بن حضرمی بر زمین
بواقد نمود ابن جحش آفرین

بیکبار آن سایرین از مکان
جهیدند مانند تیر از کمان
نهادند رو جانب مشرکین
گشودند بازو با هنگ کین

زمانیکه گشتند آنکافران
خبردار باقی نبد شان توان
یکی دم به یکبارگی در ستیز
نمودند با خصم جنگ گریز

هم آخر ببردند اسلامیان
همه کاروان را اسیر از میان
تنی چند از مشرکین در فرار
برفتند چون سیل از کوهسار

از آن مهلکه جا بطحا روان
برفتند آن سیم و درر زمان
نمودند در راه بی تاب طیش
خبر تا نمایند قوم قریش

واز آنسوی عبدالله اندر زمان
ببردند با خویش آنکاروان
اسیران بهمراه و اموال و زر
رساندند نزد نبی سر بسر

بفیروزی و خرمی همعنان
بیثرب نمودند از آن مکان
ولی چون رسید این خبر بر رسول
از این داستان شد نخستین ملول

بر آن غنایم تصرف نمود
نه بر اعتبار کسی برفزود
که امری شمارا نکردم بجنگ
میان از چه بستید بر جنگ تنگ

هر آنرا که بنمود امر رسول
نبایست سازید از آن عدول
پی خواهش خود برزم و ستیز
نبایست افراخت شمشیر تیز

شنیدند چون مسلمین این سخن
فتادند در بحر خوف و محن
پشیمان یکایک ز کردار خویش
فکندند سر از خجالت به پیش

ولی آخر اندر که ذوالجلال
رسید آیتی بر تقاضای حال
که تا خود چه باشد نبی را اصول
نماید از آنها غنایم قبول

خبردار گشتند چون مسلمین
بسی گشت هر یک فرحناک از این
نبی هم گرفت از اسیران فدا
بضبط غنایم نمود ابتدا

چنین بود احوال این داستان
که شد ختم زان حکایت بیان

نهضت حضرت رسول [illegible] بدر

دگر باره از امر سالار دین
نمودند ساز سفر مسلمین
بدولت نبی نیز آمد سوار
که جویند با مشرکین کارزار

بقصد نبی زمره آمد روان
بفیروزی و حفظ حق توامان
همه مسلمین نیز بر عزم جنگ
میانها بخدمتگری کرده تنگ

بنی را بر فشد اندر رکاب   ز گرد قد وش همه کامیاب
بهمراهی لشکر مسلمین   که جویند ناورد با مشرکین
یکی منزلی بود ابوا بنام   در انجا مکان کرد خیر الانام
ولی عاقبت باز بر صلح کار   سر انجام گردید پیکار زار

فرستادن جناب ختمی مآب عبید عمزادهٔ خود را با مهاجرین بعزم رزم و مراجعت نمودن بمدینه

بصد خرمی گشت سالار دین   دگر باره در شهر منزل گزین
بدین اولین دفعه در روزگار   که شد مصطفی بهر هیجا سوار
چه یکماه از این سفر رفت باز   دگر باره شد امر آن سرفراز
که بندد عبیده پی کین کمر   نمایان پی رزم ساز سفر
بهمراه اسلامیان شصت مرد   رود تا ز کفار جوید نبرد
مهاجر ولی بود هر شصت تن   که گشتند در آنسفر انجمن
تمامی سواران پرخاشجو   ز انصار یکتن نبود اندر او
بفرمان سالار دنیا و دین   تمامی ببستند بر اسب زین
پس آنگاه آنسرور محترم   بدو داد رایت براه کرم
که تا بر قرار اندر رزمگاه   بزیر لوا جمع کرد سپاه
نخستین بد این رایت مصطفی   که آید بپا با هزاران صفا
عبیده بر آنقوم بد رهنمون   بر افشد در دم ز یثرب برون
سر آب احیا فکندند بار   که بد مشرکان را در انجا قرار
ابو سوفیان بد بر آنها امیر   نکو خواه و فرمان ده و دستگیر
چه کفار گشتند از آن با خبر   کشیدند بر سر پی کین سپر
کمانها گرفتند هر یک بچنگ   صف قتلها نمودند بی درنگ
به پشت ستوران ببستند زین   نشستند بر زین پی جنگ و کین
نهادند رو با میدان رزم   نمودند ناورد را عزم جزم
وز اینسو عبیده برآمد بزین   صفی بست با فرقه مسلمین
بر افروختند هر دو هیجا علم   بمیدان نهادند دلیری قدم
میانها نمایند پر رزم تنگ   فکندند بر جانب هم خدنگ
چه چندی شد آمد شد تیرها   کشیدند یکباره شمشیرها
که گویند بر بارک یکدگر   نمایند از جسم دو دور سر
در آنحال قومی پی صلح رو   بمیدان نهادند از چار سو
گشودند بر منع هر قوم لب   نمودند صلح مدار طلب
که بهر چه داریم با هم نبرد   چرا می برآریم از خویش گرد
همان به که باشیم با هم یکی   نباشد بدی در میان اندکی
بهم یار باشیم در روزگار   بود دوستی در میان برقرار
عبث کشتن یکدگر بهر چیست   از این جنگ کردن ثمر بهر کیست
ز هر گونه شد در میان گفتگو   که تا کار بر صلح آورد رو
هم آخر کشیدند از جنگ دست   گرفتند بر جایگاه نشست
سحر که دگر باره بستند بار   باسباب شدند از دو جانب سوار
ببطحا نمودند کفار رو   بیثرب عبیده بشد سوی او
از انجا که سوی سالار دین   نهادند رو آن یلان گزین

نهضت فرمودن حضرت رسول بنواحی بواط و مراجعت نمودن جناب ختمی مآب بمقر خویش بسلامت

نکشته یکی کشته در رزمگاه   بمنزل رسیدند از راه سپاه
بفیروزی آن نامور مسلمین   نمودند با کوس سالار دین
عبیده چه برگشت از آن سفر   دگر باره شد امر خیر البشر
که سازند اسلامیان ساز رزم   نمایند بر رزم کفار عزم
دلیران نام آور تیز جنگ   میانها نمایند در کار تنگ
ببندند زین بر ستوران نو   نهاوردگردند تا پیش رو
بفرمان سالار دنیا و دین   کشیدند با خود زره بر زمین
فلک سای شد رایت مصطفی   با علای دین با هزاران صفا
سوار و پیاده چه گشتند جمع   بمانند پروانه بر گرد شمع
پیمبر در آورد پا در رکاب   ببایید حق خوشدل و کامیاب
ز تازه برون رفت از شهر باز   بعزم نبرد آنشه سرفراز
همه مسلمین در رکابش روان   بفیروزی حفظ حق توامان
بسمت بواط آوریدند رو   که بود آن زمین در مسیع نکو
در انجایکه داشت کفار جا   هر آن یک نفر ده خانها بجا
در آنسرزمین کرد منزل رسول   نمودند اسلامیان هم نزول
پی رزم با مشرکین تیز جنگ   میانها نمودند در جنگ تنگ
که تا زند بر او شجاعت ز کین   برفتند خوشان در آنسرزمین
چه کفار گشتند از آن با خبر   نتستین بصلح آوریدند سر

بطوری که مینوانده صلاح   ره بردباری و رسم فلاح
نبی داد با انجماعت قرار   واز انجا دگر باره آمد سوار

در ذکر نهضت فرمودن حضرت رسالت مآب بسوی عشیره و مراجعت فرمودن بمقر خود

بسوی مدینه بیاورد رو   بهمراه آن لشکر جنگجو
بتقدیر فرمان ده لایزال   بمنزل رسیدند آسوده حال
وز انجا دگر باره سالار دین   بفرمود بستند بر اسب زین
بهمراه اسلامیان مردمان   بسمت عشیره ز نو شد روان
دگر رایت مصطفی شد بلند   بگردش روان لشکر ارجمند
پی غارت کاروان قریش   در آنراه کردند بسیار طیش
بارض عشیره گشودند بار   نشستند شادان دل و کامکار
بقرب دو هفته در آنسرزمین   مکان کرد سالار دنیا و دین
در آنجا گروهی بدند از عرب   که از مدلج و زمره بدشان حسب
یکایک بنزد شهنشاه دین   پی صلح رفتند از آنسرزمین
بدادند اندر میانه قرار   ز هر باب شد صلح آن استوار
چه گردید آن کارها ساخته   ز آشوب تشویش پرداخته

تعاقب نمودن حضرت رسول کرز بن جابر را

از انجا سوی یثرب آورد رو   بهمراهی لشکر نامجو
چه سالار دین کرد عطف عنان   ز پی گشت کرز بن جابر روان
بهمراهی قومی از مشرکین   گشودند بازو با هنگ کین
شدند از پی کین همه که سوار   نمودند آنراه را ایلغار
رسیدند نزدیکی شهر باز   بغارت نمودند دستی دراز
سوی چارپایان اسلامیان   که در آن چراگاه بدشان مکان
گشودند بازوی جنگ آوری   با هنگ تاراج و غارتگری
از آنید اسلامیان چون خبر شد رسول   برفتن ز پی گشت در دم عجول
بهمراهی جرگه مسلمین   همانـدم نشستند بر پشت زین
جلوریز سوی سپاه عدو   بدنبال آنقوم کردند رو
علی بد علمدار در آن سفر   بر آن رزم جو لشکر نامور
نمودند در ارض صفوان مکان   که بود آنمکان مسکن مشرکان
بنزدیکی بدر بود آن زمین   که در آنمکان کرد سالار دین
شد آن غزوه را بدر اولی بنام   که خیر البشر کرد انجا مقام
رسیدند بر کرز و گشتند باز   سوی شهر شادان و گردن فراز

در ذکر آغاز داستان بدر کبری و بیان بعضی از وقایع متعلقه باین غزوه است

گرفته ز کفار اموال خویش   وز انجا ره منزل خویش پیش
بمنزل رسیدند پیر و جوان   نمودند در مسکن خود مکان
چنین کرد راوی جهان سخن   ز گفتار دانشوران کهن
که چون شاه مسند نشین صفا   حبیب خدا حضرت مصطفی
ز صفوان بفیروزی آمد روان   بیثرب زمین ساخت از نو مکان
با علام دین داشت در روز و شب   گشوده بهر قوم از لطف لب
برآمد دو مه چون از آن روزگار   یکی کاروان کرد از شام بار
که بدشان ابو سوفیان نامور   نکو خواه و سالار و میر سفر
چهل تن ز تجار ملک حجاز   رفیق اندر آنراه میداشت باز
زر و مال و اسباب چند و مر   بهمراهشان بود در آن سفر
چه روز و شب از پی قطار شتر   گران بار هر یک ز مرجان و در
ز هر جنس همراهشان بد بسی   متاعی که هرگز ندیده کسی
ز دو پا جهان شده زنگ زنگ   چه از روم و هند و چه چین و فرنگ
چه قطار امواج اشتر قطار   همی رفت چون سیل از کوهسار
تمام قریش از صغیر و کبیر   ز خورد و بزرگ و ز برنا و پیر
در آن کاروان بود شان مایه   ز هر مرد و زن بود پیرایه
چه آن کاروان شد بوادی روان   خبر شد نبی را از آن در زمان
بفرمان دادار جان آفرین   خبر داد بر فرقه مسلمین
ز احوال آن کاروان سر بسر   ز احمال و اثقال و اهل سفر
ز فرمان یزدان که از امر او   در اینراه بایست آورد رو
رفتن ز کین ره بر مشرکین   بترویج و اعلای آثار دین
یکایک با اسلامیان کرد یاد   که خاطر شود شان ز هر باب شاد
در این سفر با شما کردگار   یقین مینماید یکی ز دو کار
یکی آنکه آن کاروان سر بسر   شمار الغنیمت آید از این سفر
دگر آنکه بر مشرکین تیز جنگ   نماید شما را بهنگام جنگ
در آن دین اسلام گردد قوی   بصورت کشد کارش از معنوی

یکی زین دو تا هر کدام کار / ببخشند شمار از این روزگار
ولی بود مقصود باطن چنان / که گردند مغلوب دین مشرکان
بامید اموال قوم قریش / نمایند در کار آنقوم طیش
گذارند بر جا همه خانها / بیایند بیرون ز کاشانها
ببندند یکسر در آنره کمر / نمایند رو بر طریق سفر
بیارد از ایشان یکی و نه بس / نماند منزل بجا هیچکس
شنیدند چو مسلمین این خبر / فتادند در فکر ساز سفر
نمودند با خرمی توامان / سرانجام زاد سفر در زمان
پی غارت کاروان قریش / هر آنکس نمودند در کار طیش
ز پیر و جوان از پی آن سفر / ببستند بر یاد غارت کمر
بقدر توان هر که را هر چه بود / ز بهر تدارک مهیا نمود
ز اسب و ز شمشیر و تیر و کمان / ز درع و ز خود و ز خطی سنان
هم از چوب و سنگ و سپر هر چه بود / نمودند حاضر بهنگام زود
چه از شهر بستند آنقوم بار / بشد سیصد و سیزده تن شمار
چه اصحاب طالوت اندر عدد / مؤید بتایید فرد صمد
ز خیل مهاجر از آن مردمان / نود بود با هفت اندر میان
دو صد با سی و شش ز انصار گرد / شماره شد آنقوم در آن نبرد
بدست علی رایت مصطفی / بپا شد دگر باره صد صفا
که خیل مهاجر بزیر علم / همه جمع بودند از بیش و کم
ز انصار هم شد بیار آیتی / که باشد بهر فرقه آیتی
بسعد عباده بداد آن لوا / که باشد بانصار فرمان روا
ولی بود اسباب و آلات جنگ / در آن جنگ کم یافت جز چوب و سنگ
شتر بود هفتاد و شمشیر هفت / دو اسب و زره شش شماره گرفت
بسال دویم بود و ماه صیام / که کردند در ساز رفتن قیام
بدان مختصر جیش و سامان رزم / کجا جنگ را ... نمودند عزم
بامید غارت پی کاروان / شدند انجماعت یکایک روان
[illegible] / نظر کن که تقدیر یزدان چه کرد
پیمبر هم آورد پا در رکاب / بدل کرد می لطف حق کامیاب
[illegible] / نهادند رو جانب کاروان
چنین داد و سالار عادل قرار / که گردند هر یک بنوبت سوار
نخستین بتوفیق بیچون خدا / در آنکار فرمود خود ابتدا
که گردد پیاده یکی را سوار / نباید در آن ره با غیار کار
که تا دیگران را نباشد گران / نشستند اگر بر شتر دیگران
بچشم تامل عدالت ببین / که بیداشتی رکار سالار دین
غرض همچنین گشت لشکر روان / ز شهر مدینه سوی کاروان
شب و روز در راهشان جستجو / که گردند با کاروان روبرو

در ذکر خبر دادن بسفیان از عزم اسلامیان و خبر فرستادن بسوی مکه معظمه باخبار مشرکان

وزان سو بسفیان و آن کاروان / خبر شد چه از عزم اسلامیان
که دارند در راه اکنون کمین / همه رزم جو از سر خشم و کین
همه تنگ آتیز بکشاد چنگ / فشرده در آنراه پای درنگ
گرفته ره کاروان بر ستیز / کشیدند از کینه شمشیر تیز
دل هر یکی شد چه دریای خون / ز سر رفت هوش یکایک برون
طپیدن بسرشان دل اندر گرفت / تو گفتی که جانشان ز تن پر گرفت
بماندیم یکایک شدند انجمن / پی مشورت شان زبان پر سخن
شنیدند و گفتند باید حذر / ز راه و ز اصحاب خیر البشر
که گر تا ... بما مانده ایم / ز بس کاندرین فرصت انداخته ایم
نه کس راست تاب و توان درنگ / نه قوت که با خصم سازیم جنگ
سم باد پایان کوفته است / ز بس کاندرین ره برآشفته است
شتر ها همه مانده در زیر بار / نه یارای صبر و نه تاب قرار
چه سازیم باید بما مسلمین / بگیرند بر ما اگر ره بکین
تمامی از این داستان پیش پیش / فکندند حیران در احوال خویش
چه سفیان چنان دید و چاره ندید / بدریای حیرت کناره ندید
یکی از عرب بود ضمضم بنام / ز قوم خزاعه بره تیز گام
دو دینار اجرت بدو داد و گفت / که راز از تو نتوان در این دم نهفت
همین دم بر این ناقه میشو سوار / بسوی حرم ره کن از این دیار
ولیکن چه رفتی ببطحا درون / نشین بر فراز شتر واژگون
ببر گوش ناقه ز خشم ساز رنگ / بکن چاک پیراهنت بیدرنگ
چه این بود قانون آن انجمن / که تا کو خبر او بدین سان سخن
خبرهای بد را چنین بود کار / که تا بیند هر دم آن روزگار

نقض نکی

فغان کن که ای آل غالب چرا / شما را بد ایشان ستمدیده ما
حمیت مگر نیست کار عرب / که هستید مشغول عیش و طرب
کنون وقت آرامش و کام نیست / که شادمانی و آرام نیست
ز دست شما رفت اسباب و زر / همه اشتر و مال و گنج و گهر
کنید از پی یاری ما شتاب / که باشید اندر جهان کامیاب
ندانم کجا رفت آن مردمی / گران بود لرزان دل عالمی
چه شد آن دلیری و شیر اوژنی / چه شد آنخیالات و کبر و منی
کجا رفت آن شیر دلی و گرز / چرا شد سبک آن گران سنگ گرز
کنون وقت رزم و نبرد آمده / بعالم بسی رنج و درد آمده
سنانهای خود را بتاب آورید / بدفع اعادی شتاب آورید
که گر او بگیرد بما راه تنگ / نداریم تاب و توان درنگ
بگیرید در دست شمشیر کین / بتازید یکسر بیثرب زمین
نماید آیین ما را ستیز / برآرید ز دشمنان رستخیز
هر آنرا که بد گفتنی این زمان / نمودم یکایک شما را بیان
کنید آنچه دانید هر یک صلاح / ره بردباری و رسم فلاح
پسندد شما را بود نام و ننگ / نباشید جز بر ثنای جنگ
دگر ننگ ما نام آید پسند / بگیرید جام ولی نوشخند
بگفت این و بنمود قاصد روان / بکینه بهر جنس بد زبان
بتندی روان گشت اشتر سوار / ستون گیر با خاطری بیقرار
لب از حرف خواهش ... خموش / ز بس طیش از سر برون رفته هوش
همی آمد تا شد ببطحا درون / دل از خشم پر جوش چون قیرگون

در ذکر خواب دیدن عاتکه و کیفیت آن

کنون بشنو از عاتکه داستان / که کرد او ز حالش یکایک بیان
نسب داشت از هاشم آن نیک زن / بعباس بد خواهر اندر انجمن
مکان داشت اندر ره بار حرم / بدی نزد پیر و جوان محترم
قضا را یکی شب در آن روزگار / بشد خفته چشمش در خواب تار
چنان دید در عالم خواب باز / که آمد بچشمش سواری فراز
چه داخل در آن شهر شد آن سوار / فغان کرد با حالتی سوگوار
همی گفت با ناله از روی قهر / که ای آل غالب که ای آل فهر
نمایند در ره یکایک شتاب / که گردید از قتل خود کامیاب
بجائی که باشید بعد از سه روز / همه غرق در خون و برگشته روز
شتابید بر مقتل خویشتن / که افتید پر خون سر و دست و تن
پس از آن ره شد از آنجا گذار / سوی بوقبیس آمد از نو سوار
یکی سنگ گرد اندر آنکوه سر / بیفکند بر زیر بالا ز بر
بدانسان که آن سنگ شد چون غبار / بپاشید در شهر از کوهسار
نماند اندر آن شهر از خانه‌ای / که در آن نیفتاد از او دانه‌ای
بهر خانه ریزه ز آن حجر / بیفتاد ناچار از آنکوه سر
وز آن پس بجا رود خانه عیان / ز خون گشت ... چشم او ناگهان
از آن خواب بیدار شد ترسناک / هراسان دل از خوف گریبان چاک
برو یک عباس شد در زمان / بشد وا ز ذکر مطلب زبان
که در خواب آمد بچشم چنین / وزان گشته حالم نزار و غمین
چه عباس بشنید این گفتگو / بدو گفت کاین خواب با کس مگو
چنان مینماید در این روزگار / نهد ما همی رو ببطحا دیار
غمی وار آید بهر مرد و زن / که گردند نالان همه انجمن
چه عباس هم بر عتبه باز / برادر کرد از خواب افشای راز
ز عباس بشنید چون عتبه خواب / بدو گفت اینگونه اندر جواب
که این خواب باشد بر این ره دلیل / که گردند اهل ولایت ذلیل
غمی رو نماید بر این مردمان / که آیند پیر و جوان در فغان
غمی افتاد اندر میان قریش / که خود اندر آن عزم نمایند طیش
وزان بعد این خواب شد منتشر / که بر گوش هر کس رسید این خبر
خبر چون ببوجهل ملعون رسید / ز بس خشم لب را بدندان گزید
بگفتا که این خواب باشد دروغ / بگفت ... نیست هرگز فروغ
بود بیخبر عاتکه زین سخن / دگر گفته کذب است گفتار زن
و یا هست پیغمبر دو ... / که خیر داد از اینقوم و از این زن
چه اولاد عبد المطلب مرد و زن / بگویند در کذب دایم سخن
بلات و بعزی قسم تا سه روز / شمارم اگر گرد خواهش بروز
که با او ندارم در این ره سخن / بدانند صدق همه انجمن
دگر روز سیم بیاید بسر / نگردید ظاهر ز صدقش خبر
بروز چهارم مکی نامه باز / تو میدانم از بهر افشای راز
که هرگز نیارد سخن کس عجب / که باشد دروغش ز عبدالمطلب

فقط تو شیشم سر خود کردم روز نهار

چه گویند هر مرد و زن شاخ دروغ
بگفتار آنقوم نبود فروغ
بدانند هر قوم در روزگار
باولاد هاشم بود اینقرار

در ذکر خبر دار شدن قریش از احوال کاروان و حرکت کردن از مکه بعزم معاونت ایشان

برانگونه بوجهل بر روز و شب
که چون بگذرد وعده سیمین
چه روز سیم شد از آن روزگار
نمود از عقب جامه صبر چاک
یکی دست بر سینه و یک بسر
بر آنرا که در سینه بودش نهان
بمردم چنان گشت غم زور ور
گشودند با هم در گفتگو
که ای نامداران ایران جنگ
نه هرگز بکس ماتم از این و آن
بشادی کنون می‌شود همعنان
ندارد کس از ما شتیزی بدست
شود ضایع اندر عرب نام ما
میان ننگ سازیم بر کارزار
اگر خصم گردد بمیدان بون
تمامی چه آهنگ رزمش کنیم
نخستین ز دینار پانصد عدد
پس از آن زن و مرد و پیر و جوان
ز تیغ و سنان و ز گرز و کمند
زنان مغنیه و چنگ و نای
پی کینه مسلمین سر بسر
تو گفتی که در ابر اندر نهان
ز خنجر بدادند زیب کمر
سه ترکش نمودند با خود کسیل
ببردند آن هر سه تن بر زور
ولی بود اینها بستان نجن
چه گردید آنکار زان ساخته
چه گشتند هر یک بمرکب سوار
بشد ی همه رو بسوی کاروان

عیان گشت ضمضم از آن کوهسار
بیفشاند بر روی خود تیره خاک
برآورد افغان ز سوز جگر
ز رفتار و کردار اسلامیان
که نشناخت کس خویش را یار و بر
که باید بیاورد آور درو
پی جنگ باید میان کرد تنگ
بدینسان رسید ز دور زمان
بگیرد اگر راه بر کاروان
و زان کاروان هست چیزی که
ببند حالی افتد سر انجام ما
به بینیم تا چون شود روزگار
بیاییم با خرمی رهنمون
بگردون یقین با پلنگش کنیم
بیاورد صفوان ز بهر مدد
بدادند هر یک بقدر توان
ز درع و ز خود و ز تازی سمند
ز دف و عود و طنبور و زرین درای
ببستند از تازه هر یک کمر
شده بهر آسایش جسم و جان
ببرها فکندند بر پشت سر
یکی بود عباس و دیگر عقیل
بهمراه خود بعجب غرور
که بنشسته جای خود بولهب
علمهای عدوان برافراخته
نمودند یکسر ره ایلغار

همی راند تا شد به بطحا درون
به پشت شتر گرد رو واژگون
کلاه صبوری ز سر برگرفت
تمامی بصداء و افغان بگفت
ز دهشت جدا شد ز سرها خرد
غرض آن بزرگان با عجله
بامداد آن کاروان اسیر
که این مسلمین از ره بغض و کین
مباد حوادث رود مال ما
شوند اینجماعت بما زور ور
کنون آنچه بخود عزم جزم آوریم
اگر کشته گردیم در روز جنگ
ولی هست امید کز لطف لات
پس از آن یکایک ز بهر سفر
پس از آن بوجهل آمد به پیش
چه گردید حاضر زنا پیر و زر
چه اسباب و آذوقه و از سراب
چه شد کارها سر بسر ساخته
هماندم یکایک ز جا خواستند
بتن شان همی جوشن آبگون
ز قلپاق و خود و ز شمشیر کین
بدی سیمین تیغ فیل نامور
که هر کس بنازد بما همرهی
بگردید با مشرکان همسفر
به بستند زین بر ستوران ز کین
ابا از دحام و غرور تمام

باولاد هاشم بود اینقرار
حساب و شمارش بدی زیر لب
شود کار پرداز امر یمین
دل از طپش پر جوش چرخ قیر گون
بدینسان که سفیان شد رهنمون
ز گفتار سفیان سخن سر گرفت
فغان در گرفت آنکه از روی شفقت
خرد چون شد از مرکب فر برد
نمودند در قوم اینسان ندا
رود هر کسی بر زمان ناگزیر
بما ننگ گردد نه روی زمین
بغارت ببرند اموال ما
نداریم دیگر نمودن سفر
که با خصم از این باب رزم آوریم
نیالوده باشیم بر نام ننگ
بیابیم در فتح از نو حیوة
نمودند حاضر ز اسباب و رز
ز آور و اندازه وسع خویش
تدارک نمودند بهر سفر
چه از اشتر و مشکهای پر آب
ز هر باب و هر چیز پرداخته
بجوشن تن خویش آراستند
زدی موج مانند دریای خون
سر و پیکر خود بدادند زین
که آن هر سه کاره بدند از سفر
نداریم جز کشتن او رهی
همان کرد در خانه خود مقر
نشستند از کین ببالای زین
برفتند آنرا ابر اصبح و شام
برفتند مانند باد وزان

در بیان جاسوس فرستادن ... عالم و فغان

در آنوقت ظاهر شد از خواب باز
کنون بشنو از حال خیر البشر
روز تا خبر یابد از کاروان
بهر راه و بیره بیارند رو
چه گشتند از حال آن کاروان
شنیدند چون امر آنحق پرست
بهم هر دو ز انجا روانه شدند
بدانگونه کردند بر ره گذر
که تا کس ندانند که آنها که اند
ز ناقه همانندم فرود آمدند
که چیزی که رفتی از من بقرض
بعالم ندارم از این صبر عیش
همیگفت نیکو فقتن بند زنگ
ز مهلت مرا ده بیکشب امان
شوم باکه مرد و ر آن انجمن
بتعجیل از چه کشیدند آب
بگفتند آنرا که دیده بدند
بنی نیز از انجا سپه بر گرفت
کنون بشنو از حال سفیان دون
پی پاس آن کاروان روز و شب
نکرتا نه غافل یکی روز باز
قضا را چه رفتند مجد و بشیر
نخستین بکی را بر خویش خواند
هم آخر کشیدش مطلب بسخن
خبر هر چه داری بصدق و یقین
شود فتنه حادث اندر میان
ز سفیان چه اینگفتگوها شنفت
بروز و بره شب و آفتاب و ماه
نه زان ره ز کس حرف بشنیده ام
روان بر سر چاه بدر آمدند

در تتبع احوال آن کاروان از بنی امیه

که چون گشت نزدیک بدر شهر
که باشد کجا شان مکان اندر آن
بپرسند از هر کسی گفتگو
خبر دار گردند در دم روان
نهادند آن هر دو بر چشم دست
چه صرصر در آنراه می آمدند
که گویا ندارند از خشم جنم
چنان ناقه را ز برای چه‌اند
نخست خبر گوش داده شدند
بود اینزمان داد نش بر تو فرض
مکن پیش از اینم ز بیزنگ زیش
شکنش سر و دست با چوب و سنگ
که فردا بانجا رسد کاروان
بدستاید دم سود بستان ز نم
برفتند از آنسر زمین با شتاب

بشیر بن عبار را کرد امر
بدان تا دلی از سخن بسته دم
شب و روز باشند با هم رفیق
بیایند نزدیک خیر البشر
همانندم میانها بفرمان بری
بماندند در بیابان براه
یکی را ز نظر رفتی کشید از زبان
رسیدند در بدر چون اندرون
دو زن را بدیدند در از جنگ
همانسان که از من گرفتی بدو
نخواهی ز دستم برون بردن جان
ز من تا توان با هزاران الم
رسیدند چون کاروان قریش
چه هر دو شنیدند گفت زنان
همانندم بنزدیک سالار دین

در بیان خبر دار شدن ابوسفیان از سر راه گرفتن اسلامیان و خبر کردن اهل کاروان

که بر کاروان ما بره رهنمون
کشیدی هزاران بلا و تعب
نمایند بر کاروان ترکتاز
ابوسفیان گشتشان جای گیر
بعزت بنزدیکی خود نشاند
خبر جست از اسلامیان انجمن
مر یکبیک باز گو زان و این
رسد کاروان از آن روز و زیان
بپاسخ بر آمد بیچاره گفت
به بتخانه و مذهب و قبله گاه
نه یکتن ز اسلامیان دیده ام
کشیدند آب و روانه شدند

شب و روز با احتیاط تمام
بهر گاه و که بیک او بدروان
خود از هر طرف چون فراوان
همانندم که گشتند از آنجا روان
ز بیزنگ بازی بر او کرده رو
که بر گو بپاسخ یکی حرف راست
وگر اینزمان کم کنی راستی
تمام قریش از صغیر و کبیر
بلات و منات و بعزی قسم
که نبود خبر هیچم از این و آن
ولی ساعتی پیش از این گذار
بدیدستم اصلا که آنها که اند

که خود دیده بود آن زن سرفراز
که تا او بهمراه مجد بن عمر
گذر زند در راه وادی قدم
نمایند قطع سبیل و طریق
نمایند اسلامیان را خبر
ببستند بهر خبر آوری
بگردند بر جانب آن گروه
تو گفتی بدانند اسلام دین
بدیدند خلقی شده انجمن
یکی گوید زند دیگری بند زنگ
میفکن عبث کار ما را گره
نه مهلت دهم دیگرت اینزمان
بپاسخ بر آنگونه بگشود دم
نمایم بجد تنگری جهد و طیش
از آنحرف گشتند بس شادمان
رساندند خود را از آنسر زمین
همان از زنان چون شنیدند
ره کاروان بد اخبر گرفت
بهر منزلی مینمودی مقام
خبر تا بیابند اسلامیان
روان بود از صبح تا شامگاه
ببدر اندر آمد ابوسفیان
نمودش ز هر گونه گفتگو
که اسلامیان اکنون جابجات
بجولان ره کجی و کاستی
ز هندت بپاداشش شمشیر تیز
اگر هرگز نیارم بجز صدق دم
نه هرگز شنیدم از ایشان نشان
رسیدند اینجا دو اشتر سوار
سر چه ستاده برای چه اند

نداریم خبر در جهان پیش از این
هر آنرا که دیدم بگفتم یقین

نه چیزی فزودم نه کم کردمش
بیان در حقیقت بیاوردمش

چو بشنید سفیان چنین گفتگو
ز دو مشت شد شن دانسته رو

مراسان ترسان و لرزان بدن
بیامد بمنزل که آن دو تن

نظر دوخت جای آن اشتران
اگر بابیابد نشانی در آن

بدشمن بیامد بکر شکلی
از آن شترکاسه گشت حل مشکلی

یکی فضله بگرفت ز انها بدست
ز رمانی که کرد آنکه شکست

چه بنگر با عماق آن بنگرید
ز خرما در آن هسته ریزه دید

بگردش در آمد ز دیده سرش
ببرز بدار بیم جان پیکرش

بگفتا در این فضله بد هسته
بجا مانده گشت سر فرد هسته

ازین هر دو زین همه بود
جهان را یکی فتنه از نو بلند

نه خرما اهل یثرب نباشد کسی
ز خرما که بد اندکی یابسی

یقین هر دو یک محمد بُد
گرفته خبر زود بیرون شد

بگفتا ... جای یثرب بود
بسوی کاروان شد روانه چه دود

همانا هم از رهشان کرد باز
شد از راه ساحل ره حجاز

خبر دادن جبرئیل پیغمبر صلی الله علیه
و آله از آمدن کاروان و مشرکین و گفتگوی با مسلمین

همی چون پس آن کاروان
همی راند از خوف اسلامیان

نیاوردم تکرارش دو همین
نبی را چنین گفت روح الامین

که ای باعث خلقت انس و جان
ز دو شب بپرسید آشکار روان

شکر جان زکین بخروش
سبب خشم خواموش ...

بغرب سه هزاری نام آوران
ز رکه ... آنکه ... برون

بعزم نبرد همه تیز چنگ
نداند یکدم بجائی درنگ

شب و روز در راه رانند زود
همه رزم جویان پر خاشجو

کنون رزم بایست کردن نژند
که آید بنصرت حق رهنما

بتقدیر بیچون جان آفرین
چنین بود با نصرت ...

مقصود حق بود کان کاروان
ترا حاصل آید ز دو رزم یا

چه هر کار آید به اسباب راست
سبب خداوند نیکو ...

ز مکمون غیب این سر آشکار شود
که بر کاروانت بدانی مقصود

قضا را در آنوقت خیر البشر
بیکمنزل ... بدر دور تر

یکی منزلی بود صغرا بنام
که در آن مکان آشتی خیر الانام

چه بشنید از جبرئیل این سخن
ز قربان فرمان دو ...

بحمد خداوند شد تر زبان
طلب کرد اصحاب را در زمان

بگشته در آن کمکان انجمن
بر ایشان ... طرح سخن

که ایندم بفرمان رب جلیل
هر آنکه ... سران ...

که از ره به یثرب شد آگه روان
نکردند ... اسلامیان

چه آگه خبردار سفیان چون
زره برداشت کار روانرا برون

بتند سپر گرد ایشان کار سان
شد از راه ساحل سوی ...

نگردند دیگر گرفتار ما
در این باب نابود شد کارها

ولی جانب ... قریش
روانند با کثرت خیل جیش

که خواهند با ما نمایند جنگ
میان ها پی جنگ داد زند تنگ

ببایست در رزم آریم رو
چه کردیم با آن سپه روبرو

نمائیم ساز جهاد و نبرد
فشانیم بر فرقشان تیره گرد

برآریم شمشیر کین از میان
ببندیم ره تنگ بر این و آن

بضرب سنان در ره و کشند
ز سرشان کم آریم سودای جنگ

ز خون سرخ خاک بیابان کنیم
ز شمشیرشان ... درمان کنیم

بگوئید اکنون شما را چه است
چه بر هر سری عقل فرمانروا

شنیدند ... این ... سخن
در افتادشان لرزه بر ...

ازین باب بشنید رو رو شان ز لال
پاسخ دادن ابوبکر بعرض جناب خاتم النبیین را
فرو رفت هر کس بفکر و خیال

ابوبکر از جای برخاست شاد
بپاسخ نبی را چنین عرضه داد

که این قوم هستند قوم قریش
همه کینه جو بند و بسیار طیش

ابا آن غرور و دلیر که هست
روانند بر رزم چون شیر مست

همراه دارند اسباب رزم
... ما هم ... کرده جزم

ز روزی که شنیدند تنها عزیز
ندیدند ز ... هیچ رزمی گزند

نه دلشان ... تنها ...
نه اندیشه از خصم پرخاشجو

نه از کعب گردند رو سوی دین
نه غم بود شان از بد آن و این

همانسان چنانکه ... غرور
ندیدند اندیشه ... دور

بما غیب باید توان در نبرد
که همره نداریم اسباب جنگ

چه کس را بندد عزم نا درد کین
برون آمدیم از وطن این چنین

اگر بود اندیشه کارزار
نخستین بدانیم انجام کار

چه سازد بجنگ ...
بمانید با ... سلاح نبرد

بنایست کردن جهاد اینچنین
که بر ما سر آید جهان روز کین

همان به سوی شهر آریم رو
نگردیم با دشمنان روبرو

به بیهوده جانها نگردد فنا
چنین نیست در دهر رسم و بنا

چه پیروز شد از دست ما کاروان
چرا داد بر باد بایست جان

نبی را بیامد خوش این گفتگو
ز سوی ابوبکر گرداند رو

دگر باره اصحاب خود در نهفت
بر آرید هر یک خرد از نهفت

که باید چه سازیم با دشمنان
چه بر ما چنین گشت دور زمان

اگر راه بر ما بگیرند تنگ
ره صلح پوییم یا کین و جنگ

بگوید هر یک بفکرت جواب
پاسخ دادن مقداد ابن اسود به برگزیدهٔ احد را
هر آنرا که داند ره صواب

زجا خواست مقداد و پاسخ بگفت
که جز حکم یزدان نشاید شنفت

هر آنرا که فرمان یزدان بود
بگیتیم آنسان که متبع آن بود

با مری که باشد پسند خدا
نمائیم هر یک سر و جان فدا

هر آنرا که رای تو است آن کنیم
سر و جان با مرت گرو کان کنیم

گر این قوم هستند قوم قریش
شجاع و توانا و بسیار جیش

ولی ما پی دین بگفتار تو
نمودیم تصدیق در کار تو

که گوئی هر آنرا که گوید خدا
ندانیم گفت تو از حق جدا

هر آنرا که گوئی همه آن کنیم
براه تو خون خود افشان کنیم

بگوئیم آنرا که گفتند باز
بموسی چه بر قوم بگشود راز

که بشنید از هر آن قوم دون
بود یک فاتها قاعدون

بر آنگونه در طی حد مشویم
که در تیه از امر باشند روم

بخار مغیلان تن خویش بند
نمائیم گر باشد تو را دل پسند

نداریم اگر ساز و آلات جنگ
همین دست یازیم بر چوب و سنگ

نباشد اگر اسب بهر رکوب
زمین در زیر پا هست خوب

نداریم اگر خنگ جولان سوار
پیاده بتازیم بر کارزار

بتوفیق یزدان برآریم دست
دهیم اسپه همین سان شکست

بریزیم بر فرقشان خاک عار
بدانسان که سازند از کین فرار

چه مقداد این گفتگو ها نمود
نبی را از آن شادمانی فزود

دعا کرد او را هم آن پاکدین
که یا نی جز از دود و دمین

ولی بود اندیشه بر مصطفی
که تا بند انصار روا ز وفا

چه هنگام بیعت شد آن شرط باز
که دارند دست حمایت دراز

هر آنرا که خواهند بهر عیال
برا او نیز خواهند از جان و مال

پی حفظ ناموس حق در طریق
که هستند باشند و رفیق

از مصطفی بود اندیشه زین
که تا خود بگویند آن مسلمین

که گفتیم با خصم جوئیم جنگ
چه ما را بود در مدینه درنگ

بپایان نیامد در آن شرط باب
بیاری بیاریم دستی دراز

چه بودند انصار اندر شمار
فزون از مهاجر در آنروز کار

از آن باب مصطفی در خیال
که انصار سازند افشای حال

چه گر آن جماعت در انکار هست
شوند ایچ گاهی نیاید درست

شود اختلاف اندر آن مردمان
شکست آید از خصم در آن زمان

غرض باز سالار دین کرد رو
بتفتیش احوال در گفتگو

که هر کس بگوید بمقدار کار
هر آنرا که داند در آن گیر و دار

ببایست از راستی سعد جست
پاسخ دادن سعد معاذ از قبل اصحاب را
بگوید هر آن آنچه داند درست

ز انصار بر خواست سعد معاذ
ز اندیشه خویش بگشود راز

چنین داد خیر البشر را جواب
که ای از تو کون و مکان کامیاب

چنین شد که نام ز گفتار تو
از آن کردن حرف تکرار تو

وز این در مطلب تو سفتنت
که مقصود ما بیم در گفتنت

نبی گفت آری بگوئید راست
هر آنرا که در سر شما راهواست

که دانم شما را چه راهی و چه راست
بر هر یکی چون بفکرت نکوست

چنین داد سعد معاذش جواب
که ای بر سماوات دین آفتاب

گمانم که مأمور بودی نخست
با مری که آن امر گردید سست

کنون نیز مأمور گشتی جدا
پی کار دیگر با مر خدا

بگفتش پیمبر بلی اینچنین
مرا گر دامری جهان آفرین

نخستین مرام شد تا روان
شوم از پی غارت کاروان

کنون گشته امر جهان آفرین
بگه تا جنگ جوئیم با اعدای دین

بپاسخ چنین سعد گفتش سخن
که ای مأمور سرور مؤمن

فدای تو کرده پدر مادریم
ز رای رضای تو خود نگذریم

هر آنرا که خواهی همه آن کنیم / بر این عهد و پیمان فدا جان کنیم
اگر مست امر تو جنگ آوریم / وگر نیست رایت درنگ آوریم
بیزدان که گر امر باشد چنان / ببحر اندر آریم رو بیگمان
بترسیم گر خصم گیرد جهان / بتن هست تا در جهان نیم جان
به بندیم بر خصم ره تیز و تنگ / گذاریم در رزم پای درنگ
به بینیم کاین کاخ طاق بلند / گر از زور بخت گران رنج و بند
گر اکنون فیروز خواهی بجنگ / گر افکند در در دهان نهنگ
گراز در هیجا کند سر بلند / گر افکند زیر سم سمند
اگر داد نصرت جهان آفرین / شویم از جهان با سعادت قرین
وگر کشته گردیم در کارزار / دهادت بقا پاک پروردگار
بره تو ما را شهادت قرین / شود گر نخواهد جهان آفرین
نشینی بر اشتران بیگمان / بشیر شتابان بر ره بیگمان
ولی هستیدم از کردگار / که بر ما دهد فتح در کارزار
شود روشن چشم مرسلین / فزاید بنیروی حق عز دین

پاسخ دادن حضرت ختمی مآب صلی الله علیه و آله سعد معاذ را رحمة الله علیه

چه بشنید ازو مصطفی این سخن / بگفتش جزا بادت از ذو المنن
ثوابت دهد کردگار جهان / شود شامل رحمت مستعان
دلت بر دو عالم فرحناک باد / معینت جهان داور پاک باد
خداوند باشد نگهدار تو / بهر محنت و رنج و غم یار تو
بلا شک مرا وعده از کردگار / بحضرت رسیده در این روز کار
نباشد کلام الهی خلاف / رسد فتح بر ما بروز مصاف
بناشید از لطف حق ناامید / که از فتح آمد ز یزدان نوید
یقین دانم ایشان که در این نبرد / رود مشرکان را سر کین بگرد
بیفتند هر یک بجا در مغاک / بخاری شده از بد خود هلاک
چه بوجهل و چه عتبه پر زکین / چه شیبه چه هر یک از اهل کین
یکایک بمردن شمردن گرفت / بچنگ اجل نام بردن گرفت
بدانسان که واقع شد از روزگار / بلفظ دُرربار کرد آشکار
مکانی که هر یک فتادند باز / بیا تا نگردد آن سرور سرفراز
که دانند اسلامیان سربسر / هر آن یک از مشرکان را مقر
غرض چون شد آن روز و رفت ازین / برفتند از آنجا که مابین
بفرمان آن پیشوای رسل / حبیب خدا نور حق عقل کل
سرانجام کردند چون کارها / ببستند بر اشتران بارها
از آن جایگه گشت لشکر روان / سوی بدر آورد زود در زمان
بنام شهنشاه دنیا و دین / سر آب گشتند منزل گزین
گشودند در آن زمین رخت و بار / که جویند با مشرکان کارزار
نمودند هر یک بجای مقام / که تا روز بگذشت گردید شام
بزد خیمه هر یک سر کشید / چه گردید تا شد خور ناپدید
چراغان شد این کاسه طاق سپهر / کواکب بر آسمان فروزید چهر
ز هر سمت خیمه‌گه شان بر زمین / که اینک برافراخت اعلام دین
نگونسار شد رایت کافری / ز تبدیل ابلیس آمد بری
فلک از مجره کمر بسته تنگ / شفق کرد دامان ز خون سرخ رنگ

کیفیت احوال مشرکان قریش در منزل بدر و داد دادن مجلس بزم بجهت میمنت مبدأ رزم

چنین تا درخشند بر چرخ مهر / برافراشت رایت بپشت سپهر
جهان آن قیرگون بر درید / ز نو معجر زر بسر گسترید
ز جا خواست ناگاه آواز زنگ / غو شرزه شیران فولاد چنگ
پر از گرد شد طاق و کاخ سپهر / تو گفتی سیه گشت رخسار مهر
چه باد آن سپه گرد را بر دمید / ز هر سو علمها بیامد پدید
چه زرد و سیه جامه سرخ و بنفش / همی جلوه گر گشت هر سو درفش
سپاه قریش از صغیر و کبیر / ز خورد و بزرگ و ز برنا و پیر
از آن دامن دشت تا شد درود / رسیدند در منزل بدر زود
کنار یکی آب نزد آمدند / همانگه همانجا فرود آمدند
همه پر زکین و همه پر ز جوش / همه پر ز خشم و همه پر خروش
علمها ز هر سو نمودند راست / بدانسان که منزلگهان را بجاست
چه کردند آن سرزمین را وطن / همانندم یکی ساختند انجمن
نشستند و گفتند آغاز کار / بیارید جام می خوشگوار
که انجام نیز اینچنین آمدی / بجا تا کسان دشت کین آمدی
همان به که رو بر شراب آوریم / دمی نای و چنگ و رباب آوریم
زدائیم از یاد رنج و محن / بتان تازه سازیم عیش کهن

نشینیم با ماه رویان و می / شود گرچه دریای خون عالمی
لب از حرف نا درد خامش کنیم / سر هوش جان تا بهمن کنیم
به بینیم تا بخت چون میکند / گر امروز کین غرق خون میکنید
همان دم بخواندند نام آوران / می و مطرب و فوج سیمین بران
بهر پردلی بیهشی گشت یار / زدوده شد از یادها کارزار
نگار خوش الحان سیمین بدن / بهر یک شدی عشوه ساز سخن
دلیران بشادی نشستند و عیش / نه خوفی ز رزم و نه بیمی ز جیش
برآراست سیمین بری قد برقص / در انداخت در عیش ناهید نقص
دمی زلف برداشت کاین آفتاب / نبایست بر روی دارد نقاب
فروزنده باد ای بر این انجمن / جهان تا که خور راست در آن وطن
گهی چشم بنهاد بر هم که دوش / ز من آتش فتنه آمد خموش
گر از من شود عالمی کامیاب / ولی دیده فتنه باید بخواب
زمانی نشستی که در روزگار / نشیند به اندیشه بر جای خار
دل یاوران شاد و خورسند باد / روان جفا پیشه در بند باد
براستی قد گهی همچو سرو / که تا جلوه آموزد از من تذرو
دلیران ما را علم راست قد / بود دور و ز هر یکی دست بد
یکی ناگهان آمدی سرنگون / که پیکر عدو را بود غرق خون
سر بدسگالان نگون کنده باد / بشادی دل دوستان زنده باد
دمی چشم برداشت از یکدگر / که اینک شب تیره شد تا سحر
همیشه عدو را سیه باد بخت / بلرزد دل وی چه برگ درخت
گهی دست برداشتی سوی فرق / که دشمن بخون باد در رزم غرق
ز خجلت رخ جملگی شنبلید / سیه باد بر خصم روز سپید
غرض بزم گاهی بپا ساختند / سر عشرت از چرخ افراختند
در آن سرزمین آن سران عرب / بشادی نشستند و عیش و طرب
زدوده شد از یادها کین و رزم / نشستند شادان بآیین بزم
چه از باده روها پر از رنگ شد / ز یاد همه کینه و جنگ شد
ز رنج سفر رو براحت شدند / تمامی پی استراحت شدند

در ذکر گرفتار شدن خادمان قریش بدست لشکر اسلام

قضا را دو تن خادم اندر روان / ز کفار گر آب یابد نشان
ببینند که تا آب نیکو کجاست / سوی چاه آمد از آن راه راست
روان آمدند اندر آن سرزمین / بپرسند شان خبر لیک از مسلمین
که دارند در آن زمین جایگاه / مکان کرده نزدیک آن آبچاه
چه کردند از آن برابر گذر / نمودند اسلامیان شان نظر
تصور نمودند کان هر دو تن / دو پیک اند از کاروان انجمن
بجا سوی اینجا رسیده کنون / که کردند شان بر خبر رهنمون
ز جا بر جهیدند چون شیر مست / گرفتند و بستند آن هر دو دست
بهم هر دو را دست و بازو بکین / ببستند و بردند شان مسلمین
بمنزلگه خویشتن آمدند / عمر آن هر دو تن را فراوان زدند
بگوئید با ما سخن هر چه هست / که تا باز داریم از جور دست
پیمبر در آن وقت بد در نماز / بتسبیح مشغول راز و نیاز
چه شد فارغ از ذکر حق مبین / بفرمود اصحاب را این چنین
که یکدم بنزد من آرید شان / که پرسم از آنها ز چیزی نشان
به بینم که تا آن دو خادم که اند / روانه بر این جا ز بهر چه اند
چه بردند و خیر البشر دید شان / بشیرین زبانی بپرسید شان
که در کار نبود چه جز راستی / بیارید رو بر ره راستی
بپاسخ بگفتند آن هر دو تن / که ما خادمیم از قریش انجمن
همین دم در اینجا گروه قریش / رسیدند با کثرت خیل و جیش
پی آب تا این مکان آمدیم / نه از منزل کاروان آمدیم
نه پیکیم نه دشمن جنگجو / پی آب این سو نهادیم رو
بگفتیم آنرا که خود دیده ایم / نه از کس چنین حرف بشنیده ایم
پیمبر دگر ره بپرسید شان / که جوئیم شما را ز چیزی نشان
مگوئید با من بجز حرف راست / که بر هر کسی راستی مدعاست
که چند است تعداد این مشرکین / که دارند منزل در این سرزمین
بدانیم ما لشکری چند تن / بوند از گروه قریش انجمن
شنیدند چون آن دو خادم چنین / سخن از رسول جهان آفرین
ندانیم گفتند ما این سخن / شماره نکرده کس اهل انجمن
نکردیم در این خبر جستجو / نداریم جز صدق در گفتگو
دگر گفتشان حضرت مصطفی / که گوئید با من ز روی صفا
که هر روز در راه ناقه چه قدر / بکشتند تا گشتشان جای بدر
گران نیز دارم بدل مطلبی / بصدق ار بگوئید شمار ابلی

بپاسخ بگفتند هنگام چاشت / زیاده ز ده کمتر از نه بدست
که کشتند هر روز از اشتران / پی طبخ آنقوم فرمان بران
چه بشنید سالار دنیا و دین / از آنها جواب سخن اینچنین
بفرمود با مسلمین پاسبان / که دارند رو جانب آن مکان
نماید اگر کس عددشان شمار / ز نهصد بود بیشکان تا هزار
چه هر صد نفر را یک اشتر بس است / مقرر بمعیار بر هر کس است
دگر باره پرسید آن مؤتمن / که از هاشمی در میان چند تن
بهمراه دارند اینقوم باز / که آورده اند از زمین حجاز
بگفتند عباس و نوفل دگر / عقیل آنکه بوطالبش بد پدر
جز این نیست همراهشان دیگری / ز هاشم نسب مرد نام آوری
بهمراه آورده اند این سه تن / ز بیشی زمین همره خویشتن
پس آنگاه دامان رسول امین / نگهبان عیان کرد از مسلمین
که همراهی خویش دارندشان / نه سوی سپهشان گذارندشان
غرض تا صباح آن شب تیره رنگ / نمودند هر یک بمنزل درنگ
بگفتند هر یک بنزد نگهبان / که تا از افق شد سفیده عیان
ولی بود سالار دنیا و دین / بزیر یکی نخل منزل گزین
همی در مناجات با کردگار / بنالید و بگریست اندر نزار
که ای آفریننده جسم و جان / توان بخش بر پیکر ناتوان
نگهدار و روزی ده مار و مور / تو ای ظلمت افزای و نور
به بیچارگان از کرم دادرس / پناه ضعیفان و فریادرس
بفضل و کرم هر که را دلنواز / بهر ناتوان رحمتت کارساز
نظر کن برحمت بر این بیکسان / مکن خوار در دست جور خسان
بر این ناتوان جمع کز مسلمین / نگهدار باش ای جهان آفرین
ز نصرت دل مؤمنان شاد کن / از این خوف و اندوه آزاد کن
ولی خسته زاران توانی بده / ز قوت باسلام جانی بده
مرا وعده دادی بفتح اندر این / وفا کن تو یا اصدق الصادقین
همی گفت و بارید از چشم آب / ز رفت آن شب تیره تا صبح خواب

در بیان مجملی از احوال کفار بدر شبا قبل از واقعهٔ جنگ با آن سپاه و در ربیع مقدار

چنین بود احوال اسلامیان / که شد شمه ز آن حکایت بیان
وز آنسو خبر شد چه بر مشرکین / که باشد بهم در این سرزمین
بهمراهی قوم اسلامیان / همه خسته دل تنگ و تشنه میان
فتادند در عقب آن انجمن / ز بس خوف لرزیدشان دل ز تن
هراسان و ترسان شدند آنچنان / گر آن شرح نتوان نمودن بیان
بنوعی که گر شحنه میر و ستور / و نالش گرفتند هر یک بغور
که تا بر نیاید از آنقوم دون / صدائی از انسان و حیوان برون
چنان رعب اسلام شد کارگر / که نشناخت کس پای خود را ز سر
دگر از غرایب که در آن مکان / نمودار گردید در آن زمان
یکی بود ازیشان بیاران بگفت / که در آن شب تیره صورت گرفت
که جائی که بودند آن مشرکین / بزیر قدم سخت بدشان زمین
که آسان توانست اسپ و / بر آن سخت خاک زمین رفت راه
ولی آنمکانی که سالار دین / در آنجا مکان داشت با مسلمین
ز بسیاری رمل بودی روان / که مشکل بدی ایستادن بر آن
قضا را از آن فرقهٔ نیکنام / در آن شب بسی یافته احتلام
از این باب بودند خاطر نژند / که کس را نبد دست بر آب بند
چه بودند از چاه دور آن سپاه / نه یارا که آب آورد کس ز چاه
وز آن باب اصحاب سوده دل / بگفتند احوال خود با رسول
بپیغمبر و یار ابر آور ز دست / که هر کار را نزد حق چاره هست
نماندم بفرمان دادار پاک / ببارید از ابر باران بخاک
بجائی که بودند اسلامیان / شد از ابر باران زمین روان
که کم کم ببارید بر آن زمین / شد آن رمل از آب باران متین
که آسان توانستی رفتن بر آن / بدان سان که بد منزل مشرکان
همان نیز گودالها پر ز آب / شد از آب آن مسلمین کامیاب
که هر یک بشستند رخت و بدن / صفا هر کسی داد بر جسم و تن
ولی مشرکان را ببالای دشت / بیارید باران تند و درشت
که گل شد زمین در زمان آنچنان / که بر ایستادن نبدشان توان
چنان گشت لغزنده آن خاک / که بر مشرکان بود بیم هلاک

در ذکر گفتگوی عتبه با ابوالبختری در منزل قتال

غرض چون پدیدست سپیده دمید / شفق شد ز دامان گردون پدید
چنین گفت عتبه به بوالبختری / که آن نیز بد در میان سروری

که دیدی که طغیان چه آورد بار / ز بدکاری قوم در روزگار
همین است در بغی پاداش شر / درخت جفا را بود این ثمر
ز روز نیاکان شنیدم در این ره روان / پی حفظ اموال این کاروان
زمین را نه بینم بزیر قدم / غمم میفزاید بغم دمبدم
بنزد من که باشد من این کار / بجائی که رو داد از روزگار
کنون کامد آن کاروان روبراه / بیامد ز دشمن بجبری نگاه
از آن بعد طغیان بود کارها / شکست آید از آن بسیار بار
بنزد آنکه هر کس نمود اینچنین / بر او سخت شد خشم جان آفرین
ابوجهل هر نفس بر زند / نگشتند در کار خود راهجو
نه بگرفتشان حال در روزگار / نماند بجز نام بد یادگار
کنون در دلم هست این آرزو / که با کس نیغر را نگردیم رو
ببردند ز کاروان بی مصاف / همه آل و اولاد عبد مناف
که آسان ترا نفع بود این ثمر / بما گر رسیدی همه سر بسر
ابوالبختری چون ز عتبه شنفت / سخنها چنین با سخن باز گفت
که هستی تو سالار قوم قریش / باصلاح آن کن کنون سعی و طیش
بدین سان که از خون بن حضرمی / که در خاطر قوم باشد غمی
هم از کاروانی که اندر حجاز / بر او دست اسلامیان شد دراز
غرامت از آنها بگردن بگیر / که آید ترا امر صورت پذیر
چه تاوان آن هر دو دادی تمام / بخشکد زبان تمامی بکام
کسی گر نباشد توان سخن / که گوید خلاف تو از انجمن
چه بشنید عتبه سخن اینچنین / بگفتش بپاسخ ز نام بر این
تو هم باش شاهد مرا بر سخن / که کردم قبول غرامت بتن
ولی دانم ایشان که بوجهل دون / شود بر خلاف سخن رهنمون
بما هیچ باید از این ره خلاف / بگوید جز اندر طریق مصاف
رضا اینسخن را شوند انجمن / بغیر از خلاف او نگوید سخن
ولی اینزمان شو بسوی وی او / بیاور سخنها از این ره میان
توانی مگر راضیش در سخن / کنی از ضمانت بگفتار من
که رو تا بد از رزم بیهوده باز / روند اینجماعت بملک حجاز
چه بشنید بوالبختری در زمان / بنزد ابوجهل آمد روان
بدیدش که در دست دارد زره / نشاید از آن بند مانگره
بتعجیل آن می نماید شتاب / ندارد دگر کس روی از هیچ باب
بگفتش [illegible] کنون / که بر خیر کردم ترا رهنمون
پس از گفتگوها که از وی شنفت / یکایک بنزد ابوجهل گفت
ابوجهل را زو درآمد غضب / بیفشرد از خشم دندان بلب
بگفتا بنزد است عتبه رسول / که کرداز تو آن آمدن را قبول
بناچیز از دین من بگری / که باید بیاید ابوالبختری
چنین گفت بوجهل را در جواب / که چون دیدی از خاطر اندر آب
مرا نیز شد اینچنین امر او / که بوجهل از من بپیمان او
به پیش آوریدم سر مردمی / که بر دارم از خاطر او غمی
نمیگفت اگر او مرا این سخن / پذیرفتم از کس از این انجمن
ولی بود چون او بزرگ همه / که همچون شبانست هم بر رمه
مرا لازم آمد که از امر او / بنزد تو آزرم در این باب رو
چه بشنید بوجهل این سان سخن / ز بس خشم شد راست موی تنش
بگفتا که دانی بزرگش مگر / که گوئی بود دیده و نام او
دگر باره بوجهل را در جواب / ابوالبختری گرد ایشان خطاب
که تنها نه من گویم این گفته‌ها / که باشد امیر همه قوم او
بگویید اینحرف پیر و جوان / که هستند حاضر از این مردمان
گرفته بتن خون بن حضرمی / رضا کرد از آن دل عالمی
همان نیز تاوان آنکاروان / که شد غارت خیل اسلامیان
بجوشید بوجهل از این گفتگو / خروشید و در پاسخ آورد رو
که بر عتبه باشد ز بادی در آن / وز آن بر محمد شود کار سان
بغضب گشت بهر اسلامیان / که تا زنده بیرون روند از میان
بلات و بعزی که از روی کین / بتاراجشان تا بیثرب زمین
زن و مرد گیریم از آنها اسیر / نمائیم اموالشان دستگیر
بهمراه بود تا بملک حجاز / بخاری ز ره گشت هم باز
به بینند تا مردان عرب / ز بند خواهی نجنبند لب
وزین پس نیارد کسی [illegible] / که اموال را نماید نگاه

نامه فرستادن ابوسفیان از برای رجعت مشرکان

وز آنسو ابوسفیان و آنکاروان / شنود استان سخن اینزمان
که چون شد خبردار از مسلمین / که دارند در راه ایشان کمین

بهمراه کاروان همچو دود / بکی روان شد ز بیراهه زود
چه رفتند در شهر مکه درون / شد آنگه باسودگی رهنمون
شنیدند که بوجهل و قوم قریش / برفتند در راه یثرب بطیش
بهمراهی لشکر نامجو / پی رزم اسلام دارند رو
بهانکه یکی قاصدی تیزرو / که بر روی هامون رسد صرصر رو
فرستاد و پیغام داد اینچنین / که ای نامداران بلان گزین
بنیروی اقبال فیروز بخت / کشیدیم بیرون ازین شور رخت
سلامت از آن راه ساحل روان / بمنزل رسیدیم با کاروان
نباید کسی بر سر خویش ننگ / به بیهوده انداز دار بهر جنگ
نه خود را در انداز دار بهر کین / عبث در ره لشکر مسلمین
نه بیجا دهد مال خود را بباد / نه خونی بریزد ز روی عناد
جهان را بلندی و پستی بسی است / پریشان و شادان از او هر کسی است
ندارد کسی فتح بر خود یقین / نه بر قتل دشمن دلیلی متین
همان به که تا پدر واز نبرد / نیارید سر خویشتن را بگرد
مبادا که در رزم باشد غمی / پریشان شود زان دل عالمی
شود دور از چاره کار درست / اگر رو نماید شما را شکست
دگر رزم را عزم دارید جزم / نشاید روا از ره باب حزم
نخستین زنان را فرستند باز / که آیند سالم بملک حجاز
مبادا که گردند غافل اسیر / بیابند بر مسلمین دستگیر
که ننگی شود بهر ما در جهان / بگویند از آن کهان و مهان
همان جنگجویان جست کین / بتازند بر فرقه مسلمین
چه جز مرد جنگی نیارد درنگ / بهنگام آویزه میدان جنگ
زنان اشتران مالهای زیاد / نگردد عبث پایمال عناد
بگفت این و بنمود قاصد روان / سوی فرقه مشرکین در زمان
قضا را در آنوقت قاصد رسید / که بیکره بوجهل گفت و شنید
چه گردند از اینداستان با خبر / زمانی فرو برد در فکر سر
هم آخر شنیدند این سخن / نمودند تحسین همه انجمن
که این رای باشد طریقی درست / بنا بیست از راستی بعد جست
همانکه زنان را بمکه روان / نمودند با خادمان در زمان
بهمراه چنگ و طنبور و عود / که بودند تا صبحگه در سرور
نشستند خود در پی کین و جنگ / که گیرند بر مسلمین کار تنگ
چنین آمدند ... ان در نظر / که نظمش ز داز صورت فکر سر

در صفت صف آرائی و تلاقی فریقین گوید

علم زد شفق چون شب سپهر / نهان گشت ماه و عیان گشت مهر
هزاران ز رمح قصار شبحه چون / پدیدار شد بر رخ قیرگون
ز دست قدر جامه تیره بن درید / جهان چون عیان گشت روی سپید
زمین گرد در وش چنین بنمود چهر / ز پیشانی چرخ رخشنده مهر
بناگاه برخواست آواز نای / غو کوس و افغان هندی درای
زمین گشته لرزان چه موسی بطور / ز آواز مردان و بانگ ستور
ز هاهوی جنگ آوران جهان / برآمد که کر گشت گوش جهان
به پشت ستوران به بستند زین / بجستند از جا دلیران کین
نهفتند سرها همه زیر خود / که گفتی فرو رفت آتش بدود
پی کین ز فولاد گرز گران / گرفتند بر دوش جنگ آوران
ز آهن نمودند در بر زره / فکندند بند زره را گره
و یا آتشی در دل آب غرق / تو گوئی که ابریست پر رعد و برق
سنانها بکفشان چو نخل بلند / به پیچیده بر دست پیچان کمند
ببازو فکندند از بهر کین / کمانها چه پشت سپهر برین
تنانها بزنجیر کین استوار / نمودند مردان خنجر گذار
علمها برآمد بگردون بلند / نشستند بر پشت تازی سمند
چه کوهی که بر کوه گردد سوار / و یا اژدهائی بکوه استوار
دلیران شیر اوژن نامجو / نهادند بر دشت ناورد رو
بگردون ز بس گرد گردید اوج / نهان گشت در خاک اندام عوج
ز سم ستوران زمین در خروش / بیابان چه بحر از نهنگان بجوش
کشیدند کفار از کینه صف / ستادند بر جای خود یکطرف
دگر کبر پرکین ابوجهل دون / چه شیبه و عتبه بقلب اندرون
چه صفوان و امیه جنگجو / بمیدان نهادند از خشم رو
همه رزم جویان و نام آوران / دگر پردلان بیدل از کافران
وز آنسو پیمبر سپه برکشید / بیاجوج سد سکندر کشید
خود آمد بقلب سپه جای گرد / برآراست یکصف بدشت نبرد

بلرزد تن دلیران خنجرگذار / یکایک میان بسته بر کارزار
چه شیر خدا حیدر خیبر در / که گردون ندیده چه او نامور
امیر عدو بند خیبر کشا / بدر ماندگان رحمتش در گشا
طرازنده خلعت سروری / برازنده بر جای پیغمبری
چه حمزه که شیر ژیان در برش / که رزم آزمو بد چه او کم سرش
چه سعد معاذ آن سعادت قرین / که در صدق بد اختر برج دین
سوی میمنه راتبی کرد راست / بدنبال که عقل خردمند خواست
علی نیز در میسره زد علم / فشردند گردوش دلیران قدم
بقلب اندرون گشت منزل گزین / بزیر لوا آنشهنشاه دین
سپه گشت همچو سپهر علی / بنصرت قرین با ظفر بیدلی

در ذکر آمدن ابلیس لعین با جنود شیاطین بصورت سراقه بن مالک بمدد کفار مشرکین

غرض چون شد آراسته هر دو صف / ستادند جنگ آوران هر طرف
در اینحال ابلیس ... / بهمراهی لشکر خیل خویش
که تا شیطنت را نماید تمام / کشد از بنی نوع ما انتقام
بد انسان که گردد بیان این زمان / بتوفیق پروردگار جهان
روایت چنین آمدم در نظر / ز گفتار دانشوران خبر
که قوم کنانه در آن روزگار / بکفار بودند در گیر و دار
ملک ... شستند اندر آن سرزمین / که گشتند کفار منزل گزین
در آنوقت بعد اندیشه مند / اگر آنقوم آید پریشان گزند
پی جستن کین ... زند دست / از آنها بر اینجا بیاید شکست
دل مشرکان بود از اینباب ریش / فرو مانده حیران باحوال خویش
که چون هست قریش گان در زمان / مبادا رسد شان از آنها زیان
در اینوقت ابلیس فرصت نمود / سراقه حیله را برگشود
چه بود از بزرگان قوم کنان / سراقه بن مالک بدر زمان
هم آنگاه ابلیس هم شکل او / ممثل بکفار آورد رو
جیوشی شیاطین چه قوم کنان / بکایک ممثل شدند آن زمان
ابا شوکت و از دحام زیاد / بلشکر که کافران رو نهاد
بیامد بنزد قریش انجمن / بگمراهی قوم اندر سخن
گر این بزه بنا شنید خاطر نژند / که از ما نیاید شمار گزند
همه قوم اندر امان منید / که در این زمان میهمان منید
نهادیم این کینها بر کنار / نخواهیم ما ن بد در این روزگار
چه دیدیم با خصم دارید رزم / ز بهر مدد تان نمودیم عزم
ببندیم از بهر یاری میان / که باشیم خونخواه از اسلامیان
علمداری رزم کار من است / سر فتح اندر کنار منست
بگفت این بگرفت از آنها علم / که در رزم جوئی گذارد قدم
شنیدند کفار چون این سخن / بسی شاد گشتند از انجمن
که اندر چنین جای هنگام جنگ / بیاری میان بسته دارند تنگ
فرخناک گشتند از ... / که آثار فتح است کار ورد و
چه سالار دین دید احوال این / ز کردار ابلیس دون لعین
بفرمود بر لشکر نامور / که بندند از جنبش دشمن نظر
نه بیند بر جانب هیچکس / که تا خود کنم زار این سپس
مبادا که از کثرت مشرکین / فتد خوف در خاطر مسلمین
چه بستند اسلامیان چشم باز / بیاور در روجانب کارساز
که ای پاک دادار جان آفرین / ز رحمت نظر کن بانصار دین
که گر کشته گردند اسلامیان / نه بندد کمر پرستش میان
بفتحی که دادی مرا وعده باز / کنون بر وفایش بشو کارساز
همی کف بالان دل و مرتعش / که تا که شد ... آغش
چه آثار وحی از میان ... / بیا خواست مانند نخل طور
عرق از جبینش روان بر زمین / همی گو که ای حمد جهان آفرین
بفرمود آنگاه با مردمان / که باشید شادان ...
که اینک رسد جبرئیل امین / بیاری امر جهان آفرین
بهمراهی یکهزار از ملک / همین دم ز ... از فراز فلک
در آنوقت ابر سیاهی عیان / بدیدند بر برق اسلامیان
که غرنده تش عدو چون نفخ صور / دمادم ... میشد ز دور
بیامد ز بالای سر در زمان / وز آن بود هر دم صداها عیان
بدنبال که هر کس آن بنگرید / صدای سلاح ... نیک شنید
یکی گفت حیزوم را پیش باش / بدفع عدوی بد اندیش کش
که حیزوم بد اسب روح الامین / بر آن بد سوار اندر آن سرزمین
در آنسو چه ابلیس آن را بدید / نظر کرد و جبرئیل را بنگرید

بهمراهی فوج کروبیان / پی فتح اسلام بسته میان
بیکبارگی شد ز خود ناامید / ز بس خوف و وحشت بغالب طپید
بترسید افکند از کف علم / ببین مر دار پیش لشکر قدم
یکی تن ز کفار گردش صدا / که کردی زیاری بما ابتدا
چرا میگریزی کنون از نبرد / کجا کین یکسر باری اینگونه گرد
بپاسخ چنین گفت شیطان دون / که هستم بگیری کنون ز همون
که دیدم عیان آنکه را کس ندید / ندارم دگر تاب گفت و شنید
دگر باره گفتش ندیدی یقین / گر این لیمان یثرب زمین
جهت میدهی این سپه را شکست / مگر رشته عقل و صبرت گسست
بگفتش که بیزارم از این سپاه / بترسم ز حق از بد این گناه
یکی دست بر سینه اش زد چنان / که افتاد و بگریخت از درمیان
در آنوقت جبریل با تیغ کین / فراتاخت اندر پی آن لعین
گریزان شد ابلیس پیش رو / همی تاخت جبریل دنبال او
بکف تیغ اندر پی آن لعین / همی رفت از خشم روح الامین
فغان داشت شیطان که داده خدا / مرا مهلت عمر در ابتدا
مگر یاد میدار قراری که حق / بمن داده از عمر در ماسبق
مگر یوم معلوم باشد کنون / که خواهی مرا ریزی از خشم خون
همیگفت چون برق اندر فرار / دوان بود و جبریل از پی سوار
که تا خویشتن را بدریا فکند / فرو رفت در آب خاطر نژند
وز انجا بگشت جبریل باز / پی فتح اسلام و شد کارساز
غرض چون گریزان شد ابلیس دون / شیاطین شدند از میانه برون
بامر رسول امین مسلمین / گشودند چشم از پی جستن کین
چنین آمد این داستان را نظر / که بگشود در نظم آن فکر سر

گفتار در تدبیر از دو طرف و راهجوئی طرفین

غرض چون بپا شد ز هر سو علم / دلیران فشردند برجا قدم
پیمبر باصحاب خود مهر گفت / که جز گفته من نباید شنفت
تمامی به بندید لب از سخن / همان چشم از آن شرک انجمن
نمایید ایشان بمیدان درنگ / سپارید بر خصم پیشی بجنگ
که باشد در این حکمتی بیگمان / که خواهد از این بعد گشتن عیان
چنین است آرایش دین من / ره و رسم قانون و آیین من
همانا در آندم رسول امین / در آن باب فرمود امر اینچنین
مگر تا نه بینند اسلامیان / سپاه شیاطین که بد در میان
که از کثرت لشکر مسلمین / شکسته دل آیند انصار دین
بجا باز دارند پای درنگ / بترسند از خصم در دشت جنگ
وز آنسو چه کفار دیدند این / همان قلت لشکر مسلمین
فراوانی لشکر خویشتن / وزان گشت از ذوقشان جان و تن
دل از خرمی شان پر امید / ز شادی نمودند گفت و شنید
که گر ما فرستیم خدام خویش / نمانند تنشان ز کین ریش ریش
زیاد از یکی لقمه نیستند / عجب گر بمیدان می ایستند
بهره ندارند اسباب جنگ / چسان میتوانند کردن درنگ
ندارند جنگ آوری نامور / سرو شان جدا گشته یکسر ز سر
یکی گفت شاید بود شان کمین / که غافل بتازند در دشت کین
بباید بینمشان پیش و پس / که بر ما نتازند از این سپس
کمینشان اگر هست آگه شویم / بدانش سوی رزم بهره شویم
بر آریم یکبار کیشان ز جای / گذارند بر کین اگر پیش پای
سخنها بر ایشان چو گوینده گفت / پسندید هر کس که از وی شنفت
پی جستجو شد سواری برون / گهی بر فراز و گهی بر نگون
بگردید برگرد آن سرزمین / همی دید اطراف میدان کین
که بیند کمین گاه آنها اگر / رساند بکفار از آن خبر
بسی تاخت مرکب ببالا و پست / نیامد خبر هیچ از آنش بدست
رسید نزد بوجهل و عتبه بگفت / که کس لشکر خود نشاید نهفت
چنین شد گمانم که این مسلمین / گریزان بکردند از دشت کین
تمامی چه از حرف لب بسته اند / ز قید و غم مرگ وارسته اند
بمانند گرگان همه بهر جنگ / میان بسته دارند از خشم تنگ
نه بر دل هراسی ز دشان ز مرگ / ندارند جز تیغ کین شاخ و برگ
چه شیران تمامی ستاده بکین / همانا که دیدم بگفتم یقین
بپاسخ چنینش ابوجهل گفت / که از تو بجز یاوه کس کی شنفت
ز میدان هیجا چه ترسیده / چه شیر ژیان خصم را دیده
از این مست خس هر چه گشته ای / فتادی در اندیشه و اضطراب
هراسی اندر افتاد در دل ترا / بخاطر رسیدت چنین ماجرا

وگرنه ندارند یارای این / که استند یکدم بمیدان کین
که کس را نه آنجا که یاران شود / بگفتن ز مقصد مرا چون شنود
برآریم چون تیغ کین از میان / شود آن زمان شیر مردی عیان
که ریزیم یکبار کیشان بجنگ / جهانرا از ایشان نمایم بتنگ
کنون دید خواهی دلیران کین / که یازند چون تیغ بر مسلمین
ز تنشان سر از خشم دور افکنند / بیایان بر این قوم گور آورند
تو ای یاوه گو مرد بی رای و هوش / بسر داده خوف از چشم و گوش
بکین خواهی خویش بی از درنگ / سپهر سهم رزم و سرانجام جنگ
چو بشنید آمد ز خود خامش شد / بد آنسان که گفتی از او هوش شد

رسول فرستادن حضرت رسول بسوی مشرکان جهول

پس از آن بامر جهان آفرین / یکی را روان کرد سالار دین
بنزدیک آن کافران عنود / که سازد پی صلح گفت و شنود
بفرمود پیغامشان اینچنین / که ای نامداران دلیران کین
نخواهم که در رزم پیشی کنم / ملایم بطبع آمیز خویشی کنم
تمامی ز یاران خویش منید / اگر دور از آیین و کیش منید
مرا با شما نیست جنگ و جدال / همان به که صلح آید از کین بجال
باسرار باز گذارید باز / بیارید رو سوی ملک حجاز
اگر راست گویم بگیرم فروغ / خبر آیدم گر بگویم دروغ
شما را ز خویشی گر آزرم نیست / همان از رخ یکدگر شرم نیست
مرا این نباشد بعالم پسند / که آید بجوش ایشان ز خون کمند
چرا بایدی با هم آهنگ جنگ / گر از دشمنان بهم کرد تنگ
چرا تیغ بایست هم کشید / ز کینه سر و سینه هم درید
همان به که تا دل نگردیده ریش / بتازیم یکسر بماوای خویش
نگشته ز خون سرخ تا خاک دشت / نبایست از کینه چشمی گذشت
شما را ز کین دست باید کشید / بسوی بطح از شوق رو آورید
بگفتم شما را صلاح آنچه بود / ز گفتم چنین و چنین و درود
که بر خیر آرید رو تا مگر / گذارید این کینه و شور و شر

نصیحت نمودن عتبه کفار را

فرستاده پیغام رفت و بگفت / برآجست عتبه چو اینها شنفت
بگفتا بود راست این گفتگو / همان به که تا هم ز رزم ... رو
چه شد کاروان سوی عقد اروانها / چه لازم دگر جنگ اندر میان
بیزدان که او خود گواه منست / خرد اندر این نیکخواه منست
که گر بشنویم این ز طغیان کنیم / بسی نوجوانان که بیجان کنیم
بگفت این و بنشست بر ناقه باز / فغان کرد که ای مردمان حجاز
بگردن آید هر یکی / که بر من هجوم آورید عمی
بخواهم نصیحت نمایم یکی / الهی که باشد ...
چو گشتند گرد وی همه انجمن / نمود از نصیحت بیان سخن
که ای رزم جویان و نام آوران / بشنوید و پندار دل سر ...
یکایک ز گفتم ... بشنوید / هر آنرا که گویم همه بگروید
پسندید این گفتگوی مرا / همان رای و فکر نکوی مرا
که دانم بهر یک درین دیدم صلاح / ره بردباری و رسم فلاح
ندارم شما را بعالم بدی / سخن گویم از دانش و بخردی
بدارید بر گفته ام گوش دل / که تا جا نماید در آغوش دل
ازین جنگ بیجا بتابید رو / که گردید از زندگی کامجو
سلامت روان گشت چون کاروان / چرا داد بر باد بایست جان
بما چون محمد ندارد ستیز / همان به برادر رهی گیریم تیز
رود او ز راهی و ما از رهی / نسازیم با او دمی همرهی
رعایت کنید کیش خویش شماست / اگر دور از دین و کیش شماست
غرض گر شما را بود کاروان / نیاید از آن نمایم گروگان زنان
که تا خون من خضر می هر دو را / ... بر شما ...
عبث رو نیارید بر کین و جنگ / که بیهوده ضایع شود نام و ننگ

در ذکر منازعه ابوجهل و عتبه

چو بوجهل ملعون از او این شنید / ولش هیچ وافی ز جا بر دمید
بگفتا که عتبه ز بابر دراز / نموده که گرد آن قوم باز
بحرفش اگر باز گردند جیش / شود آن زمان آن بزرگ قریش
نبایست بر گفته اش داد گوش / که خالیست از خوف ...
ندیده چه میدان هیجا و کین / هراسان شد این سان از این مسلمین
رخ مرد نامور در گاه جنگ / ز شادی شود لاله گون سرخ رنگ
کسی را که ترسد دل از کارزار / بمردی نبایست کردن شمار
پس آن رخ خود سوی عتبه کرد / بگفتا ای ...

کمانم که ترسیدی از مسلمین / چه دیدی که شد رستم میدان کین
ز شمشیر مردان دلت گشت خون / اگر رفت خواهی بیابان برون
کنون چون ز دشمن ظفر یافتیم / پی دفعشان تیز بشتافتیم
تو خواهی سر از آن بروان آوری / ز رجعت ز آل قوم خون آوری
ترا باد عار و ترا باد ننگ / که ترسیدی ایشان ز میدان جنگ
چه عتبه چنان حرف از او شنود / بتندی بیامد ز ناقه فرود
روان شد بسوی ابوجهل دون / که بر قتلش آید ز کین همچنون
برآورد دست از برای جدال / برافراخت شمشیر بهر قتال
و تیغ افکند بر باره‌اش / که پی شد از آن اسب بیچاره‌اش
پس آنگه گرفتش کمرگه ز کین / بخواری کشیدش ز بالای زین
همیخواست بردن سرش را ز تن / فرو ریزد از دسش خون در انجمن
گمان مردمان را چنان شد مگر / که از پیکرش میکند دور سر
همیگفت کای کبر نیرنگ جو / گر مرتبت هست شو جنگجو
بمیدان نه پسنند نامردمان / شود مرد و نامرد از هم عیان
بزرگان چه دیدند احوال این / همه عتبه را بر سر خشم و کین
بهوشش نامی گشودند لب / که کم شد حمیت کجا در عرب
نخستین شکست از تو آید چرا / ز خشمت بما غم فزاید چرا
ترا مردی و مرزمی بایدی / نه یاری بسوی کمی بایدی
چنین کم برآید بما روزگار / شود خصم فیروز در کارزار
نبایست کین خواستن از یاران / ز یاران دانا دل مهربان
عدو را بباید کشیدن بخون / نه جنگی شدن بخت را رهنمون
نه یاران خود را ز شمشیر کین / فکندن بمیدان کین بر زمین
نه آئین رسم و ره یاوری / نه قانون و آئین جنگ آوری
بخواهد عدو تیغ افراختن / نه بنکت بر دوستان تاختن
بعمد رحمت او را چنانش برون / شنید مردان بمکر و فسون

بمیدان رفتن عتبه با شیبه برادر و ولید پسر او

چه دید اینچنین عتبه با شیبه گفت / که باید چنین خواستن گشت جفت
برغم ابوجهل دون عنید / تو باید بمیدان روی با ولید
که خود نیز آیم بدشت نبرد / چسان تا کند گنبد لاجورد
کرا در جهان کامکاری دهد / کرا بخت بالین خواری دهد
کرا تاج بر سر نهد آسمان / کرا بر زمین افکند سر روان
قضا تا چه آرد ز پرده برون / قدر تا چه ره را شود رهنمون
بمیدان یکی رزم سازی کنیم / بفرق عدو تیغ بازی کنیم
نه پسنند تا پردلان حرب را / همان جرأت و حمله و ضرب را
شود تا ابوجهل از آن خجل / نخواند دگر خویش را شیر دل
بداند که نیروی مردی کراست / همان بخت و رنگ زردی کراست
بگفت این و برخواست آنگه بلند / سلیح دگر گرز و کمان و کمند
میانها بشمشیر آراستند / دگر درع و خود و ستان خواستند
سر و سینه و بازو و پا و دست / بآهن شده غرق چون شیر مست
نشستند بر کوه پیکر سمند / گرفتند بر کف سنان بلند
هم آخر باغوای بوجهل دون / نخستین خود آمد بکین رهنمون
بخود راست کردند هر گونه زیب / بمیدان نمودند رو بی نهیب
سه آتش فشان از در خشم و کین / مبارز بخواندند از مسلمین
که هر که باشد هوای عدم / بمیدان بیا گذارد قدم
که با هم بگردیم یکدم بکین / شود تا ز خون لاله رنگین زمین
ز هم تیغ فولاد رنگین کنیم / دل خویشتن خالی از کین کنیم
درا این پهن هامون بهاری می / خوش آریم از نو دل عالمی
دم تیغ و نوک سنان پر ز خون / نمائیم و گلرنگ یال هیون
به بینیم تا نصرت آید کرا / رخ زرد و غم رو نماید کرا

در ذکر مبارز شدن سه تن از انصار با سه کافر غدار

در آن وقت آن نامور سالار دین / پی رزم آن پردلان گزین
سه تن شد ز انصاریان جنگجو / بگشتند با آن سه تن روبرو
بر ایشان چنین گفت عتبه نخست / که گوئید نام و نسبتان درست
بدانیم گرد دودمان که اید / بدا کرده این جان روان از چه اید
نسازیم تا غرقه در خون ز کین / ندانسته نام اندر این پهن زمین
بدانیم با زرم باز و بتیغ / نداریم از تیغ آنگه دریغ
بپاسخ بگفتند او را چنین / که مائیم از اهل یثرب زمین
بما بر همین بس نبرد آوریم / مگر تا که سرتان بگرد آوریم
و ما گشته گردیم در دشت خار / دهد تا جهان پاک پروردگار
به هرسان که گردید سود آوریم / از این رزم جستن درود آوریم

نخستم آمد و گفت عتبه چنین / نخواهیم ما با شما رزم کین
بباید بمیدان ما دیگری / هم آورد ما مرد نام آوری
بمیدان نخواهیم غیر از قریش / که آیند از این سرافراز جیش
نه مارا ست شان اینچنین در نبرد / که سازیم سرتان ز کین پر ز گرد
نه سوی غزا تیغ بازیمتان / نه دست جلادت فرازیمتان
بجز با قریشی درین سهمگین / نمائیم جولان پی جست کین
سوی لشکر خود بتازید شاد / پس از آن بیارید ناورد یاد
هم آورد خواهیم از این نیک جیش / ز اقوام خود از گروه قریش
شدند آن سه تن سوی لشکر روان / بنزدیک سالار دین در زمان
بگفتند آنرا که دیدند بد / سخنها که از آنها شنیدند بد

مبارزت عبیده و عتبه و حضرت امیرالمؤمنین با ولید و جناب حمزه با شیبهٔ ملعون

پیمبر چه احوال دید این چنین / بر آنگونه کفار را خشم و کین
ز بهر هم آوردی آنسه تن / فرستاد مرد از قریش انجمن
نخستین نظر بر عبیده فکند / که بد بن عمش آن یل ارجمند
دگر حمزه عموی خود را بجنگ / روان ساخت بر کین میان بسته تنگ
پس از آن بحیدر بیاورد رو / که با خصم شو یکزمان روبرو
ز جا خواستند آن سه کان یلی / عبیده با حمزه دیگر علی
بفرمان سالار دین در زمان / پی رزم گشتند باهم روان
چو شیران غرنده خشم و کین / بمیدان شدند از صف مسلمین
روان جانب رزمگه بی درنگ / شدند آنسه پرخاشجو بهر جنگ
بنام شهنشاه دنیا و دین / معین شدند از پی جست کین
عبیده بعتبه علی با ولید / دگر حمزه با شیبه کم پلید
نهادند در دشت کین چون قدم / بپرسش گشودند کفار دم
نخستین سخن گفت عتبه چنین / که ای نامداران دلیران کین
ندانم بعالم نژاد شما / همان گوهر پاک زاد شما
ندانیم بار درخت که اید / بگو کوکب نیک بخت که اید
بگوئید نام و نسبتان چه است / دگر نام جد و پدرتان که است
چه بودند پنهان همه زیر خود / از آن باب بشناختشان آن عنود
از آن باب بشناختن تان نیاز / که از نام گردد بر او کشف راز
عبیده چنین داد پاسخ بدو / که ای پرز کین گرد پرخاشجو
عبیده مرا نام و حارث پدر / دگر حمزه است آن یل نامور
سیم دان علی ابوطالب است / پسر عم احمد شه غالب است
شنید عتبه از او این سخن / بگفتا سه مردید هم‌شان من
خداوند لعنت نماید بر او / که ما را نمود اینچنین روبرو
ابوجهل ملعون مردود دون / که باد آتشش چون دل ما غرق خون
بیاید کاین هر سه مرد نژند / به نسبت نبی را چه جان ارجمند
به بینیم تا خود چه دارید یاد / ز استاد نام آور نیک زاد
عبیده چنین داد او را جواب / که مردان شوند از هنر کامیاب
که رزم و هنگامه پردلیست / نه اوقات حرفست و هنگام زیست
بگفتند این و برآشوفتند / در کینه جوئی بهم کوفتند
گشودند از خشم بازو بهم / فشردند بر رزم جوئی قدم
بهم رزم خود هر یک آویختند / غبار از زمین بر فلک بیختند

طرفه رزم عبیده با عتبه

نخستین عبیده و عتبه ز کین / دویدند برهم چه شیر عرین
گشودند بازوی شیر اوژنی / فشردند پای هژبر افکنی
ز شمشیر جنگ آوری خواستند / کمرها بقتل هم آراستند
یکی اژدها دوش یک چون نهنگ / نمودند از خشم آغاز جنگ
یکی برفرازید بازو و تیغ / فرو برد بر خصم خود بی دریغ
یکی در سپر کرد پیکر نهان / برون برد از ضربت خصم جان
یکی بر سر آورد گرز یلی / هم آورد را کوفت از پردلی
یکی نیزه جان ستانش بمشت / ز کین سینهٔ خصم را زد درشت
یکی بر کف آورد پیچان کمند / کمر تا عدو را کشد زیر بند
گهی حمله ور گشت آنگاه این / بیکدیگر آن پردلان گزین
دو مرد دلیر و دو شمشیر تیز / بمیدان کین گرم رزم و ستیز
که ناگه عبیده برافراخت تیغ / هم آورد را تازند بی دریغ
همیخواست عتبه بگیرد سپر / که فرصت نداد آن یل نامور
فرو برد شمشیر الماس گون / بیامد ز سرش خون آن فرق خون
دم تیغ بر فرق عتبه رسید / دو عمامه بودش بسر بر بدید
چو خودی نبودش فرا خورد گر / دو عمامه بدبسته بر یکدیگر

گذر کرد از ترک و تو بر زره — که شد عتبه را درد بر دل گره
بدان ضرب آمد دو نیمه سرش — ز خون سرخ شد سر بسر پیکرش
از آن بود نزدیک کافر نجات — شود در مغاک فنا کائنات
دلی اندر آن گرمی آن نهاد — بنیروی مردی بپا ایستاد
ز بس خشم افراخت شمشیر زود — که آمد بفرق عبیده فرود
عبیده چو سر برد زیر سپر — که بر پایش از دست تیغ آن بدگهر
از آن ضرب شد هر دو پایش قلم — فتادند هر دو به پهلوی هم

در جنگ جناب امیرالمؤمنین با ولید نابکار گوید

فتادند چون آن دو بر روی دشت — خروش از دو جانب بگردون گذشت
دویدند بر هم ولید و وصی — بهم حمله کردند از پر دلی
بکین هر دو شمشیر افراختند — همی تیغ بر یکدیگر آختند
زدند از غضب تیغ الماس گون — بیکدیگر اندر ظفر نو فزون
هر آنزه که آن بست آن یک گشاد — هر آن لعب کو باخت آن مینمود
دو شیر ژیان سوی هم پوی پوی — پی رو فتوح این خود جنگجوی
بهم حمله بردند از کین بسی — تماشاکنان هر دو لشکر کسی
نه فیروزی از جانبی مینمود — نه بر دیگری مرگ را زان میان
نه آن از قضا دست نستان ز کین — شر انگیز اقدر کام بخش از زبین
نه فتحی از آن سو نه زین سو شکست — نه آن رشته رزم جو را گسست
چه پرکار حیران زمین و زمان — بحیرت فرو ماند جنگ آوران
ولی حیدر آخر بباز و بدست — قضا تیر بازوی خصمش ببست
برافراخت آن تیغ آتش فشان — که بودی قضا و قدر زان نشان
بدست یداللهی آن سرفراز — سوی خصم آورد غافل دراز
چنانش فرو برد بر کتف راست — که آواز احسنت از اطراف خاست
بریدار دم تیغ دست عدو — ولیکن نه پیدا از کتف او
سیاه و سپید آمد از پیکرش — برون رفت شور غرور از سرش
ولیکن ز بس خشم آن نامراد — ز سر تا قدم دست تیغ در نهاد
ز بس قوت آمد ستان کتف کند — پدید آنسان که گویا ندید گزند
بدست دگر برگرفتش ز خاک — در او حمله ور گشت بی بیم و باک
مر آن دست ببریده را برفراخت — در آن حمله بر خویشتن گز رساخت
ز بغض و عناد و غضب آن لعین — فرو کوفت بر فرق سلطان دین
که فرمود شیر خدا آنچنان — بدیدم که آمد بفرق آسمان
چنان بود بیباری کین او — که بر باد شد جان شیرین او
غرض چون شدش دست از خشم دور — دو دون شد ز یادش خیال غرور
یکی نعره از دل برآورد سخت — که لرزید جانها چه برگ درخت
ز نزد هم آورد شد در گریز — علی از پیش رفت بهر ستیز
ز پیش آن و این از قفا پوی پوی — همی آن گریزان و این جنگجوی
همی کرد از تیغ حیدر فرار — بسوی پدر رفت با جان زار
هم آخر رسیدش ز پس شاه دین — بینداخت او را ز نو تیغ کین
چنانش بزد ضربتی بیدرنگ — که شد خاک از خون او سرخ رنگ
بیفتاد و جان داد در مالکان — سوی خوابگاه سقر شد روان
ز جا خواست از هر دو لشکر غریو — رخ پر دلان زرد شد از خوف رنگ

در رزم جستن حمزه و شیبه گوید

بپرسید از حمزه شیبه چنین — که تو کیستی آمدی سوی کین
بگو نام خود تا بدانم که — نبرد با که استاده بهر چه
بدانم که با من که جوید نبرد — تو را سر نمایم بکین پر ز گرد
بپاسخ بگفتش که حمزه منم — جهان دان نبی را چه جان در تنم
منم شیر حق و نبی را ولی — منم مرد هیجا و کان یلی
منم اژدهای دمان ستیز — منم آنکه هرگز نیارم گریز
منم آنکه از تیغ من روز و شب — دل پر دلان شد ز هیبت ...
منم آنکه گیرم بکف گرز سان — ز رزمم بتابند جنگی یلان
ز روز ازل نام من شد یقین — پی کشتنم تیغ شد کین
بگفت این و کردند رو سوی هم — نهادند بر کینه جوئی قدم
چه شیران زهم رزم جو تاختند — سوی هم بیاورد پویان شدند
بکار آوریدند شمشیر تیز — گریزان آمد ز بیمشان گریز
ز کین چه سر یکدگر کوفتند — ستاده گهی که بر آشوفتند
تهی ... صفت نعره کاه جگر — کشیدند از خشم و کین پی سپر
گهی تیر همچون شهاب سپهر — بهم ریختند آندو کم کرده مهر
گهی بر سر یکدگر تیغ کین — زدند از غضب آن یلان گزین
زدندی بهم چون سنگ ... — فشردند مانند شیر مست
بهر حربه زد رزمی پیوستند — روان از تن یکدگر خواستند

هم آخر بکشتی نهادند رو — دو پر کینه شیر دو جنگجو
دویدند از خشم بر یکدگر — گرفتند از هم دوال کمر
گهی این کشید و گهی آن ببار — که تا گشت خسته دل آن پلید
از قوت فرو ماند بازوی آن — ولی بود پر چین دو ابروی آن
نشد فتح بر هیچ جانب نصیب — دل هر دو شد بیقرار و شکیب
بحال اندر ... چنان — دل آن کارزار دان خنجر گذار
ستادند گاه و گهی تاختند — بهم نرد جنگ آوری باختند
نه چیره گشت این نه بشکست آن — نه فتحی نمود این نه دادن روان
در آن حال یک تن ز اصحاب دین — بگفتا بشیر خدا این چنین
که در دشت ناورد ... خنگ — بعمد از ... شد کار تنگ
چه سالار جانی کیفرش ... — ترا چاره باید در این کار کرد
همان جا که ره سوی آن ... — بو زه دور کرد از بار ...
چنین دید چون حال این ... — هر امید از آنجا بانسر زمین
چه نزدیک تیم آن نکو فر رسید — بدو کرد از این باب گفت و شنید
که تا سیاه و سپر خویش ... — بجاند ... تا عدو ...
چه بد قامت حمزه پیش از عدو — مبادا که شمشیر بر وی بدو
سیاه و دو حمزه ز سر خویش زیر — فرو بردنی الغور شمشیر تیز
یکی نیمه از سر ربود و ببرد — بخاک ره افتاد شیبه بمرد
بگردون برآمد خروش سپاه — همان از دل کافران درد و آه
بگردش در آمد سر سروران — شد از رنگ پر رنگ روی سران
پس آن هر دو گردون فراز آمدند — برای عتبه رزم ساز آمدند
ز خون سرخ دیدند پیراهنش — ولی اندکی بود جان در تنش
برو نرخ رو ... شمشیر کین — نمودند آن شهنشاه دنیا و دین
چه از قتل او باز پرداختند — بنقل عبیده قد افراختند
یکی پای کز رفته یکسرش — رسانند نزد نبی پیکرش
پیمبر چه حال عبیده بدید — شرر ناک آه از جگر برکشید
ببارید از چشمه چشم آب — چو شبنم برخسار چون آفتاب
صحابه بر آن کشته راه دین — نمودند بس گریههای حزین
عبیده بتن داشت جان اندکی — نظر کرد سوی پیمبر یکی
بگفت ای گل گلستان خلیل — حبیب خدا مهبط جبرئیل
بگو تا شهید ره دین شدم — و یا کشته بیهوده از کین شدم
بگفتش که هستی تو در ایمنی — نخستین شهید از کسان منی
که از آل هاشم کند جان فدا — شود غرقه در خون براه خدا
عبیده چه فرمان حضرت شنید — ز شادی روان در تنش در دمید
بماندم یکی شعر انشا نمود — که حیف آنکه بوطالب اینجا نبود
که تا بنگرد جان فدائی که کرد — اطاعت بامر خدائی که کرد
چه سالار دین این سخن زو شنید — شد آثار خشمش بعارض پدید
بگفتا که بر عم من این سخن — نشاید کسی گوید از انجمن
چه آن نیکمرد از طریق صفا — بهر عهد و پیمان نمودی وفا
سر و جان براه خدا داد بود — بیاری که در گاه استاده بود
عبیده چه خشم پیمبر بدید — ز خشش شد از بار الم شنبلید
بگفتا در انجا ال از این سخن — نبی خشم اگر وای بر حال من
پیمبر ز شفقت نمودش نظر — بگفتش که ای ابن عم نیک فر
نیم خشمناک از تو لیکن سخن — نخواهم کسی گوید این انجمن
که عمم ابوطالب آن نیکمرد — بقدری که یاری توانست کرد
نشاید کسی را که نسبت باو — نماید از این بابها گفتگو
بود قدر او نزد حق بیش از این — سزاوار نبود سخن اینچنین
غرض بود بوطالب نامدار — برتبت چنین نزد پروردگار
که پیغمبر پاک ایشان شود — بنگرم از این گفتگو ها ...

در مغلوبه جنگ گوید

بناگه برآمد خروش از دو سو — شتابند از دو جانب بهم پوی پوی
ز وصف نه کیهان سوی هم شدند — فلک بر سر از قیر معجر کشید
سپاه از دو جانب بهم ریختند — ز کینه بیکدیگر آویختند
هیاهو برآمد ز دشت نبرد — ز جا خواست از هر طرف ...
ز بانگ غیوران آهن قبا — بیاورد بهرام رخ کهربا
بیابان چه دریا هوا گشت ... — از آن رزم جویان یاجوج فوج
ز بس سر زد از آن سواران خروش — دل ماهی گاو آمد بجوش
ز سم ستوران و گرد سپاه — تو گفتی بجوزا ابر بربست راه
ز نوک سنانها و زخشش تیغ — زمان الحذر گو زمین پر دریغ
ز آسیب گرز یلان مصاف — بخود سر فرو برد از بیم قاف

دو نیم از دم تیغ آن دو نشان
کشیدند شمشیر مردان کین
ز خون ریختن گشت سرخ این زمین
چه دریا شد از خون فضای زمین
هزاران یک گرفته بکف تیغ کین
در آندم بفرمان حق بهر دین
گرفتند و کشتند و بستند بین
بهشت ولی چون علی ولی
بدآنسان که هر کس که شد اسیر
در آنحال یکتن ز انصاریان
برافراخت بازوی مردانگی
بدآنسان که شد دور از آن توان
یکایک نهادند رو برگریز
نظر کرد و بشناخت کان روسیاه
بیامد مکان کرد بر سینه‌اش
بدو گفت بوجهل با حال زار
بپاسخ بگفتش جوان این چنین
دل مصطفی شادمان شد ز جنگ
که بد خبر بودی ای بوالفضول
چه داری بدل ای پلید بدنام
ببرم سرت چون سگان از تن
که ایکاش گشتی مرا از قریش
که انصار کم نام خوانم بخاک
شنیدم در آنحال آن پر ز کین

دل خاک و افلاک چون [illegible]
چه قوم قریش و چه از مسلمین
ز حمل گرشان از نعره دار و گیر
شد از بیم رخسار خورشید زرد
ز خون سرخ بازو چه شیر عرین
بیامد بامداد روح الامین
فکندند بر جیش عدوان شکست
شدندی بهر فرقه منجلی
علی کرد گفتی مراد دستگیر
که بد بسته بر رزم اعدا میان
که از او کند دور کبر و منی
فتاده چه ماهی بخون شد طپان
عنان تاب در دشت رزم و ستیز
بخون غرقه افتاد بر خاک راه
بر آن تیغ کین در برینه‌اش
که بر گو چه شد حالت کارزار
که از کوری چشمت ای پر کین
در افتاد در شیشهٔ کفر سنگ
که کردی دلم را از این غم ملول
که بر این چنین جا نمودی مقام
بیندازمت در بیابان بدن
کسی غیر انصار از این جنگ و جیش
بریزند و گردم بدین سان جدا
بقاتل وصیت نمود این چنین

هوا از چکاچاک تیر و کمان
بیاورد هم تیر در تاختند
زمین جنبش آمد بیابان بجوش
ز یکسو علی وز سمت دگر
نه خوف از خیل و نه بیمی ز جیش
بهمراه فوج ملایک ز راه
یکایک با جای ماهی بعید
یکایک گرفتند از شر کین
بهر کس که زخمی بماند بتن
بوجهل بخورد بر رزمگاه
یکی تیغ افکند بر او ز کین
علم گشت کفار را سرنگون
در آنوقت یکتن ز انصار باز
هنوزش بلب بود جان در بدن
کشید از کمر خنجر آب گون
شکستی که شد فتح آمد کرا
خداوند بر مسلمین فتح داد
چه آمد ابوجهل را این بگوش
بگو تا کنون این مقام بلند
بگفتش که توفیق شد رهنمون
چه بشنید بوجهل این گفتگو
که بسیار باشد بمن ناگوار
ترا اینچه انده که گوسفند
اگر قتل باشد و گر بند کی

فلک از نبرده شهاب از میان
بهم گوی شیر اوژنی یافتند
ز سرها یلان را جدا گشت تن
ستاده یکی حمزه نام‌ور
بهم ریختند از سپاه قریش
رسیدند از شه کین کینه خواه
زمانی پدید و گهی ناپدید
ببستند و دادند بر مسلمین
بگفتا علی بد مرا زخم زن
بر او بست بر عزم نادر دراه
که خورد آن بداندیش ای پر محن
فتادند در چاه حیرت درون
ببالین بوجهل آمد فراز
ز خونش شد سرخ رخسار و تن
که ریزد بخاکش ز حلقوم خون
بیان کن بمن صورت ماجرا
بکفار راه بلا گشت شاد
براورد جان پر کین خرم و هن
که بر نشیمن نمودی پسند
که زیرم نجاکت از این دشنه خون
بیاورد در پاسخش باز رو
که کردم چنین گشته در کارزار
چه کار است با انتقام بلند
پذیرند تا هستشان زندگی

دو باشد تمنا مرا با تو باز
بزرگی و فرهنگ و نام آوری
که باشد سرم از سرها نشان
که چون من میان کهان و مهان
چه این گفتگو کرد آن نامراد
نباشد توانم در این باب اگر

که انجام آن تا شوی کارساز
نمیگرد با من کسی همسری
بدانند سرداریم سرکشان
بند دشمنی دیگر اندر جهان
بپاسخ برو قاتل اینگونه داد
که از سینه سازم ترا دور سر

یکی آنکه چون در میان قریش
کنون چون ببری سر از پیکرم
دگر آنکه از من با حمد پیام
نباشد چه من دیگرت دشمنی
که ای مست صهبای کبر و غرور
بر غم تو برم سرت از دهان

مرا بود سرداری خیل و جیش
ز سینه جدا سازی از کین سرم
رسانی بد اینگونه ای نیکنام
بیاسای از این بعد در ایمنی
هلاک بیابان کین و شرور
گران باب باشد ز سرها نشان

بکف این و آن فخر با این بحلق
سرش را بیاورد از آن سرزمین
که دیدم ابوجهل را این چنین
پیمبر نظر چون بر آن سر نمود
که فرخ چو شد ز خود ناامید
ولی آن ز مالی که این پر ز کین
غرض چون بکفار آمد شکست
بخاری تمامی گریزان شدند
کشیدند شان از ستوران بزیر
بخاری دلیران کند آوران
چه از خوف بد خواه یکسر شدند
ز سر تا قدم غرقه گشته بگرد
ولی فارغ از غم روان شادمان
علی را بفرمود سالار دین
ز اقوام و اعمام ما تا کدام
بدستوری خشم پیغمبران
بدستاویان چون ولی جلیل
چه از دور روی علی را بدید
چه باشد که بر من کنی یاوری
که بر اکه چون تو برادر بود
رو ننهد براهی که در پیش داشت
برادر ز دین و ستم دار وی
پس آن آن بیامد رسول جلیل
بپاسخ بگفتش عقیل اینچنین
ندارند تاب و توان ستیز
ببردند عباسش آنجا و او
ز بهر خود و دو برادر پسر
مسلمان بدم پیش کافر بدم
بفرمود سالار دین اینچنین
ولیکن بظاهر بهمراه جیش

بیفکند از فرق او خود و درق
بزیر علم نزد سالار دین
بخون غرق کردم تنش را که این
بشکر خداوند شد در سجود
بوقتی که در غرق دم در کشید
بخود گردم مرگ و هلاکت یقین
طناب امید و املشان گسست
سوی مکه افتان و خیزان شدند
اسیر و بقید الم دستگیر
کشیدند شان زیر بند گران
از آنجا بنزد پیمبر شدند
ولی شادمان دل ز رزم و نبرد

ز خنجر مر بدسر از تنش
بیفکند آن شاه راد در قدم
بیاوردم اندر رکابت سرش
بگفتا ز فرعون بود این بتر
باقرار حق شد زبانش دراز
در آندم بعزی و لات التجا
نشد رنگ از گونه سروران
ز کفار اسلامیان انجمن
از آنجمله عباس بود و عقیل
زبس کافر از چه شیران مست
بفیروزی فتح و خوش شدند و شاد
گرفته ز کفار اسباب جنگ

در ذکر گرفتار آمدن اسیران از قریش و خاتمهٔ امر میدان

که یکدم قدم رنجه سازد ببین
فتادند جنگ آوران از بدام
سوی بندیان شد غضنفر روان
گذر کرد ناگاه دیدش عقیل
ز دل ناله در دناکی کشید
ترحم بر این حال زار آوری
چرا باید اینحال بر سر بود
نه فرقی به بیگانه و خویش داشت
که دست ترحم ببردار وی
بر آن گرفتار گشته عقیل
که دشمن نداری بگرد زمین
نسازند کاری بغیر از گریز
نبی کرد با او چنین گفتگو
دهی فدیه تا وارهی از ضرر
بجبر اندر این رزم حاضر بدم
که داناست دادار جان آفرین
نمودی رفاقت بقوم قریش

ز قوم بنی هاشمی چند تن
همه حال و احوالشان سربسر
از آنجا روانشد بر آن سرزمین
که بود آن برادر بآن نامور
بگفتا ای برادر بحالم ببین
رها سازیم زین بلا و محن
ولی مرتضی و بسویش نکرد
نگویند تا دیگران این سخن
روانشد چه نزد پیمبر رسید
بفرمود شد گشته بوجهل دون
کنون ببازید شان از قفا
بگرداند ز مصطفی روی خود
که باید کنون حاضر آری فدا
چنین گفت عباس با مصطفی
چه بودم مسلمان من از ابتدا
مسلمان اگر بودی آنروز کار
از اینره بباید دهی فدیه را

ز خون کرده گلرنگ پیراهنش
بذکر حکایت بیاراست دم
فکندم بخاک زمین پیکرش
بیاورد حق را دمی در نظر
که نبود کسی جز خدا کارساز
بیاورد با صد هزاران جفا
شد از تاب و تب جان سپاهیان
گرفتند و بستند بعضی از آن
که گشتند اسیر سپاه جلیل
برفتند کشتند و بستند و [illegible]
ستادند شادان و خرم بهم
جهان بر بد اندیش آورده تنگ
ستادند نزد نبی مومنان
اسیرند در دست این انجمن
ببین و بنزد من آور خبر
که فرموده بودش رسول امین
ببند گران بسته‌اش پا و سر
اسیر و رنج و ملالم ببین
رهانی از این قید و بندم بدن
ز رحمت نگاهی بر او پیش نکرد
که او بر برادر شده راه زن
بگفتا هر آنکه دید و شنید
نشد کار گر کین آن ذوفنون
گشایند شان دست جور و جفا
طلبکرد عباس عم ای خوب
و گر نه شود از تنش سر جدا
که ای زینت بخش سریر صفا
چرا باید داد دیگر فدا
جز آنچند ثبت پاک پروردگار
که کردی ز قید اسیری رها

چه بشنید عباس این گفتگو … دگر باره در پاسخ آورد رو
که همره چهل وقیه ام بود زر … ببردند اسلامیان سربسر
بها زان مرا فدیه ام مکن شمار … که بودیم داخل در این کارزار
پیمبر دگر باره دادش جواب … که آن می نگردد از این ره حساب
چه بود آن غنیمت که پروردگار … باسلامیان داد در کارزار
بباید دهی فدیه را غیر از آن … چه خواهی سلامت برون برد جان
دگر باره عباس گفتش چنین … که نبود مرا مکنتی غیر از این
چسازم بگو چون نباشد زرم … روم تا گدائی کنم آورم
نخواهم بگفت از گدائی زرت … از آنده که داری بر همسرت
چه رو خواستی سوی زندان زام … سپردی بهنجا به خود زر کسی
که گر نکبت از بهر زار آیدت … در آنوقت آن زر بکار آیدت
بده آن زر و شو خلاص از میان … که آن نیز باشد ز اسلامیان
چه بشنید عباس پنهان سخن … بجوش آمدش خون بکالبد بدن
بگفتا چه دانی که باشد زرم … که گفتت پیمبر دم بر هم سرم
بگفتش بامر ودود جلیل … مرا داد از آن خبر جبرئیل
چه بشنید عباس این گفتگو … چه گل بشکفیدش گلستان رو
بگفتا بسند چون خبر آوری … کنون شد یقینم که پیغمبری
چه هرگز کسی را نبد با خبر … نگر ما و فرمانده دادگر
ولیکن تفصیل این ماجرا … بتصدیق کفار دعوی ترا
بماندم شهادت بصدق یقین … بلب راند و گردید از مسلمین
غرض زاین بیان شد سخن منتفی … بماندند در کفر خود ما بقی
یکی بود نامش نوفل دگر … عقیل آنکه بوطالبش بد پدر
وز آن پس بامر رسول امین … تن کافران از در آن سرزمین
نمودند اسلامیان جمع بار … کشیدند نزدیک جانی فراز
فکندند بر بالای هم در مغاک … فشاندند بر رویشان تیره خاک
نبی کرد آنکه بهر یک خطاب … که ای بدگهر مردم ناصواب
کنون آن چه گفتم بعین الیقین … بدیدید از حاکم حی مبین
نمودم همی هرچه گفتم دروغ … شمارا بدل آن نباید فروغ
مرا نسبت کذب دادید باز … نمودید دست تعدی دراز
گشودید باب دو محسن … زدید افترا ام مرا در سخن
که رفتم گریزان برون از حرم … خدا خواست تا سازدم محترم
شمارا یکایک نمودم چه بود … که دانید کفار من صدق بود
به پیغمبر خویش کردید بد … شمارا از این باب بد میرسد
یکی زان حصار از آن انجمن … بلفظا که با مرده گوئی سخن
که نبود بر او جان و هوش و گوش … نیاید بگوشش ز عالم سروش
چه باشد بر این گفتگوها سبب … که بر این تنها کنی رنجه لب
بفرمود سالار دین جواب … که از من شنیدند یک یک خطاب
ولیکن ندارند گفتن توان … که پاسخ دهندم بر این سرنهان
بود در دهانشان یکایک لجام … زبان بسته دارند اندر مکام
غرض با هزاران سرور و نشاط … نمودند از بدر بار بساط
برفتند از آنجا بیثرب زمین … بفیروزی از لطف جان آفرین
همه با سبی مال و اسباب و زر … بمنزل رسیدند از آن سفر
الهی براجی بود این دعا … که در راه دین داریش پا بجا
ز بد جهل نفسش نگهدار مصون … براه هدی گردیش رهنمون

در ذکر وقایع غزوهٔ بنو قینقاع و اخراج آن طایفه

روایت کنند زوی داستان … ز کفار پاکان دین ایمنان
که چون نور بخش شبهی صفا … حبیب خدا حضرت مصطفی
بیثرب بدراند آورد رو … بهمراه آن لشکر جنگجو
بسوی قینقاع منزل نمود … علابکرد آنجا گروه یهود
که بودند حاضر در آن سرزمین … همه پر ز کین دل ز اسلام و دین
چه گشتند حاضر همه مرد و زن … جوانان و پیران آن انجمن
پیمبر بفرمود کای مردمان … ببندید بر خویش راه زبان
بدانید هستم ز یزدان رسول … نمائید احکام حق را قبول
بترسید بر خود ز رفتارتان … که بدکار را در سر آید رسد
نمائید اقرار اسلام و دین … نباشید با حکم یزدان بکین
چو خواندید اوصاف من در کتاب … نه هستید معذور در هیچ باب
شنیدید از موبدان بارها … بوصفم ز هر باب گفتارها
نپوشید چشم از ره راستی … نباشید اندر ره کاستی
مبادا که گردد نزول بلا … نمائید در ورطهٔ ابتلا

بدانسان که شد بر گروه قریش … چه کردند از کین ابا کار خویش
شنیدند چون این سخنها یهود … رخ هر یک از خشم شد چون دود
بپاسخ گشودند از کین زبان … بسالار دین هر یک اندر زمان
که باشد ترا این سخنها عجب … مخور از یکی فتح میدان طرب
چه غافل شدی گروهی جاهلار … که بی رابطه بودند در کارزار
بیکباره از رزمی من غیر رام … فنا دیدت آنقوم نادان بدام
تصور نمودی که دائم چنین … ترا فتح باشد بمیدان کین
بیزدان که گر رو نمائی بجنگ … بپا کرد ترا راه کفار تنگ
ببینی که سرپنجه زورمند … چسانت رسانند بیکدم گزند
بدانی که مائیم مردان کار … شوی آگه آگه از کارزار
پیمبر چه بشنید از آن انجمن … بر اینگونه در پاسخ خود سخن
بماندم بفرمود تا مسلمین … کمر تنگ بستند از بهر کین
بر آنقوم کردند رو بهر جنگ … بکین خواهی دین سر راه تنگ
گرفتند اطراف آن مرز و بوم … نمودند بر جنگ جولی هجوم
شب و روز با تیغ و تیر و سنان … پی رزم از هر طرف هم عنان
وز آنسو یهودان دون عنود … فراهم نمودند بر کین جنود
بجنگ آوری تنگ بسته میان … پی ریزش خون اسلامیان
کشیدند شمشیرها از غلاف … نهادند رو بهر شدت مصاف
شب و روز در کوشش نام و ننگ … میانها پی جنگ بستند تنگ
زن و مرد و پیر و جوان سربسر … گرفتند تیغ و سنان و سپر
پی رزم چون کینها بجنگ … زن و کودکانشان همه چوب و سنگ
نمودند بر خویش خفتن حرام … ستادند با ورد صبح و شام
گشودند بازو و بستند لب … ز هر سو بدین سان روز و شب
غرض تا بشش روز از آن روزگار … بدانند میان کوشش و کارزار
بهنگام امان خواست قوم یهود … که آیند از قلعه خود فرود
در آرند سر در امان رسول … نمایند فرمان او را قبول
هر آن حکم در باره مرد و زن … نماید پذیرا شوندش بتن
اگر قتل باشد و گر بندگی … پذیرند تا هستشان زندگی
چه شد منعقد آن شرایط تمام … بزیر آمدند آن جماعت تمام
نمودند از قلعه خود نزول … ستادند در پیشگاه رسول
زن و مرد و پیر و جوان سربسر … ببستند حکم نبی را کمر
که تا بر چه امری کند اقتضا … ضمیر پیمبر بحکم قضا
در آنحال عبدالله بن ابی … که بد بر نفاقش بهر حال پی
باقرار اسلام بودش زبان … ولی با نفاقش روان توامان
بظاهر ز اصحاب بد در شمار … بباطن ولی کفر را دوستدار
ز جا خواست با التماس و سجود … زبان نزد سالار دین بر گشود
که این قوم هستند یاران ما … اعانت گر و دوستداران ما
حمایت بهر باب کرده باز … بخزرج گروه اینزمان دراز
نبودند با اوس یار و ندیم … الی اینزمان از زمان قدیم
زره پوش دارند سیصد نفر … همان چهارصد نیز مرد دگر
بغیر از زن و کودک و دختران … که هستند حاضر گران تا گران
کنون جمله را اندرین بامداد … اگر کرد خواهی پی قتل یاد
مبادا که فرماندهی اینچنین … که دلها بود زین حکایت غمین
چه هستی سزاوار بخشندگی … باینان ببخشا تو زندگی
پس از آن نبی چند از مسلمین … بگفتند در التماس این چنین
که باشد باسلامیان بهر صلاح … ره بردباری و رسم فلاح
که بخشد مر این قوم را مصطفی … دهدشان ز جان بخشی از نو صفا
غرض بسکه گفتند اینسان سخن … پی عفو یک یک از انجمن
ببخشیدشان آن شه پاکدین … که رفتند بیرون از آن سرزمین
بهمراه اطفال و خیل زنان … بنزدیکی شامشان شد مکان
زمینی که بد مسکن آن یهود … بمنزلگه مسلمین بر فزود
وز آنجا پیمبر بیثرب زمین … روان گشت با فرقه مسلمین
چنین بود اجمال این داستان … که شد شمه زان حکایت بیان

در ذکر کیفیت غزوهٔ سویق

دو مه چون بر آمد بر این داستان … غزای سویق آمد اندر میان
چنین آمد این داستان در نظر … ز مدحت سرایان خیر البشر
که چون گشت در بدر سالار دین … مظفر بر آن فرقه مشرکین
ابوسوفیان شد از آن با حذر … که کفار را خاک کین شد بسر
فتادند بر خاک هفتاد تن … بخون غرقه از تیغ آن انجمن
همان نیز هفتاد دیگر اسیر … نمودند بر مسلمین دستگیر

از هفته دو و شش آن زهر سر / بنالید از این غم رسول جگر
بخود داد از نذر این بیقرار / که آرام نشیند از روزگار
نشوید ز غسل جنابت بدن / بپوشید ز غم جامه نو بتن
کمر با پیمبر شود رزم ساز / بخواهد از و کینه قوم باز
نخستین تامل نمود آن قدر / که یک یک رسیدند زان نفر
بدادند هر یک فدا در بها / که گشتند از آن اسیری ها
در آنوقت بر کین کمر بست تنگ / که جوید ز اسلامیان کین جنگ
بهمراه یکصد سوار قریش / پی رزم چون می نمودند طیش
بیاراسته تن بآلات جنگ / میانها نمودند در جنگ تنگ
شدند از پی رزم چون پر سوار / نمودند آنراه را ایلغار
بنزدیک شهر مدینه عنان / کشیدند با چار از مرکبان
که با احتیاط اندر آیند زرو / شوند از پی کار خود راه جو
وز انجا ابوسفیان خود سوار / بقوم نضیر آمد از رهگذار
که بودند آنها گروه یهود / سوی خانه یکنفر رو نمود
که بود او بر آن مردمان پیشوا / رئیس و نکوخواه و فرمانروا
ور ابو حیی بن اخطب بنام / در آنسرزمین داشت آنکه مقام
بیامد سوی خانه آن یهود / که در منزل او بیاید فرود
ولیکن برویش ببستند در / نیارست جستن در آنجا مقر
بنو مهدی آمد از انجا روان / براه اندر آورد و در زمان
بسوی سلام بن مشکم زراه / بیامد که او بد بر او نیکخواه
بر آن نیز بد از یهودان یکی / در آنقوم فرمان بداد اندکی
بمنزلگه او بیاورد رو / باو گشت در آنمکان رازجو
نهانی زمانی باو گفت راز / وز آنجا سوی قوم خود گشت باز
چه آمد بنزد گروه قریش / بیاورد بر اسلامیان گرد طیش
وز انجا گروهی فرستاد باز / که کردند با مسلمین رزم ساز
سواران کفار کردند رو / بسوی مدینه همه رزم جو
رسیدند از راه نزدیک شهر / کشیدند بر رزم شمشیر قهر
دو تن بد از انصار در آن زمین / گشودند بر آن دو تن دست کین
هم آخر کشیدند آنقوم دون / ز کینه تن هر دو در خاک خون
وز انجا سوی قوم گشتند باز / گریزان نهادند رو بر حجاز
نبی شد چه زاین داستان باخبر / بماندم بفرمود سالار نفر
بهمراهی لشکر مسلمین / روان شد پی کین بیثرب زمین
بتعجیل با یاران شه سوار / ز پی کافران را نمود ایلغار
ولی چون ابوسفیان شد خبر / که آید پی رزم خیر البشر
بدانست خصمش با شمس و / نیارست گشتن همی روبرو
فرو کوفت بر اسب مهمیز تیز / بیاورد از خوف رو بر گریز
بهمراهی آنگروه سوار / چه روباه از شیر شد در فرار
بد آنسان که از خوردنیها چه داشت / ز بهر سبکباری از کف گذاشت
از آنجا از آن رو همیان جند / که بوداده بودند بر جا فکند
هر آسان بهمراهی مشرکین / به بطحا روان شد ز یثرب زمین
نبی با سپاه مسلمان زپی / نمودند آن ره بتعجیل طی
رسیدند از راه در آن زمین / که بد مسکن و منزل مشرکین
بدیدند اسباب آنقوم دون / شدند از علامات آن رهنمون
که آنها گریزان بتعجیل باز / برفتند یکسر بسوی حجاز
معین شد از آن نشانها چنین / که دستی نیابند بر مشرکین
بگشتند پس راه آن صفا / سخنها از این باب بد مصطفی
که بیهوده راهی نبایست طی / نمودن که نتوان رسیدن زپی
چه رفتند آن فرقه حیله باز / گریزان از آنجا بسوی حجاز
به بیهوده ره طی نمودن چرا / بخود بار زحمت کشودن چرا
نبی هم برجعت بیاورد رو / بهمراهی فرقه نام جو
چه دیدند اندر میان آن روا / که بوداده بودند اهل حجاز
از این باب شد بر سویق اشتهار / بر آن غزوه مشهور در روزگار
ور انجا بسوی عرب مصطفی / بیاورد رو با هزاران صفا
نمودند اصحاب سویق تمام / در آنسوق همراه خیر الانام
از انجا سلامت بیثرب زمین / دگر باره گشتند منزل گزین
چنین بود این داستان باز / که خاطر شد از دیگران نظم ساز

آغاز داستان فرخ مآل سیم از هجرت مقدسه نبویه صلی الله علیه و آله

بده ساقی آن می که روح آورد / بخاطر طریق فتوح آورد
از آن می بجامم بیفشان نمی / که بزداید از دل بود گر غمی

بده ساقی انجام یاقوت رنگ / که پیمانه صبرم آمد بتنگ
صراحی بیکدست و یکدست جام / یکی جرعه زان می بریزم بکام
مغنی بآهنگ چنگ و رباب / سر خفته ام را بر آور ز خواب
باهنگ رود و سرودی بگو / سرودم ز آواز عودی بگو
بده ساقی آن آب آتش صفت / که بر دل گشاید در معرفت
بدل بزم از راح معنی و جام / که تا بر زنم خیمه بر هفت بام
بر آرم ز نو تیغ مدحتگری / بتازم بمیدان نام آوری
بذکر حقایق گشایم زبان / کنم فتح از تازه این داستان
ز احوال سالار دنیا و دین / بیان سازم از توحیدی متین

در بیان حکایت دعثور یهود

دو مه چون بر آمد بر این داستان / دگر باره کیفیتی شد عیان
مکان داشت در شهر سالار دین / بهمراهی فرقه مسلمین
خبر شد باسلامیان زین سخن / که گشتند غطفان بکین انجمن
چه بودند آنقوم مردان کار / شجاعان نام آور روزگار
بر آنقوم دعثور بد پیشوا / رئیس و نکوخواه فرمانروا
یلی نامور مرد میدان کین / که بودی بر او تکیه مشرکین
بهمراهی قوم بر عزم جنگ / میان بسته بر کین اسلام تنگ
که تا که بتازند بر مسلمین / بریزند خونشان بخاک زمین
هوای مدینه گرفته بسر / پی رزم اسلام بسته کمر
پیمبر چه بشنید این داستان / بگوش آمدش زین حکایت سروش
همانکه بفرمود تا مسلمین / به پشتوران بستند زین
پی رزم کفار از تازه باز / بر افراخت آن رایت سرفراز
برون رفت با لشکر جنگجو / بتادیب کفار آورد رو
چه آمد بنزدیکی مشرکین / بر افراخت رایت باعلای دین
سپاه مسلمان چه غرنده شیر / تمامی پی رزم جستن دلیر
نشاندند شمشیر بران بکف / جلوگیر کفار از هر طرف
خبر شد بر آنقوم زین داستان / که اینک رسیدند اسلامیان
میانها پی جنگ بربسته تنگ / روانند بر کوشش نام و ننگ
در افتاد رعب نبیشان بدل / که گشتند از حالت خود خجل
بلرزید شان بازوی زورمند / فتادند در تیه حیرت به بند
ندیدند بر خود چه تاب ستیز / نهادند ناچار رو بر گریز
ز پس خوف بر کوه کردند رو / نیایند تا بر نبی روبرو
نبی هم از انجا بره بر گرفت / ره آن گروه بد آخر گرفت
چه آمد بمنزلگه آن گروه / همه گرد بودند منزل بکوه
نشد یکنفر در مقابل عیان / که گیرد سر ره بر اسلامیان
بفرمود اصحاب خود را رسول / که کردند در آن بیابان نزول
زمانی بر آمد بر این چون قلیل / بتقدیر فرمانروای جلیل
یکی ابر بارنده آمد پدید / که شد خشکی از آن زمین ناپدید
روان گشت از هر طرف جوی آب / پس از آن عیان کرد رخ آفتاب
ز باریدن قطرهای مطر / لباس پیمبر شد از آب تر
نبی بهر خشکاندن رخت خویش / نهاد از میان سینه با پیش
چه قدری ز اصحاب دوری نمود / بزیر درختی میان بر گشود
کشید از بدن رخت آن نیکبخت / بیفشرد و افکند بر آن درخت
در آنجا که رفت تنها بخواب / باسایش از تابش آفتاب
بناگاه زجا خواست سیلی چنان / که پر گشت وادی از آن در زمان
نشد حایل مصطفی پاسبان / بد آنسان که بر کس نمیداد راه
سپاه عدو بود بر کوهسار / نبی را بدیدند از هر کنار
بدعثور دادند از آن خبر / که تنها است خوابیده خیر البشر
همان به که روی آوری در ستیز / کنی تکیه بر شر از کین بریز
چه ره بسته گردید بر مسلمین / گرفته است سیلاب وادی زکین
ندارند راهی بسوی نبی / گشایند تا بر اعانت لبی
از این فرصتی به نیاید بدست / قفایش گرفت و ستیزه ببست
چه بشنید دعثور این گفتگو / بسوی پیمبر بیاورد رو
بیامد نبی را ببالین فراز / بکردش بکین تیغ و بازو دراز
بگفت ای محمد بگو تا چه کس / ترا باشد اینوقت فریادرس
ز چنگ منت وا رهاند کنون / که تا بر خلاصی شوی رهنمون
بفرمود سالار دین کردگار / مرا میکند حفظ در روزگار
چه بشنید این گفتگو آن یهود / همین است شمشیر آرد فرود
که زد دست بر سینه اش جبرئیل / بد آنسان که افتاد در ره ذلیل
بیفتاد تیغش بخاک زمین / ربود از زمین زود سالار دین

ببالین عشور ستاد باز / برهنه بکف تیغ آن سرفراز
بگفتش که امروز از جنگ من / ترا کی رهاند بیا کن سخن
بپاسخ نبی اینچنین گفت باز / که بود مرا بیکس کارساز
رهاننده می بباشد مرا / که تا وارهاند از این ماجرا
ولی در شهادت گشایم زبان / که هستی تو پیغمبر اندر زمان
یگانه بود ذات پروردگار / که باشد حفیظ تو در روزگار
کنم یاد سوگند تا بعد از این / سپه می بیارم ترا بهر کین
پیمبر چه بشنید این گفتگو / به عشور بخشید شمشیر او
چه بگرفت شمشیر خود آن یهود / بتو تیغ سالار دین لب گشود
که بودی بلاشک نکوتر ز من / که آمد قبولت ز من این سخن
بدادی دگر باره گاه ستیز / مرا از ره لطف شمشیر تیز
دلم مطمئن کردی ای محترم / که شمشیر پس دادیم از کرم
پیمبر بفرمود کز لطف و جود / ز من کس سزاوارتر کی شود
روان گشت عشور از آن جایگاه / بجائی که بودند او را سپاه
بپرسش گشودند لب آن یهود / که رفتی پی کشتن او فرود
یکی بود تنها و خفته بخاک / ز رزم یکی تن بعالم چه باک
برافراختی بر سرش تیغ کین / چه شد کو فتادی بروی زمین
بپاسخ چنین داد عشور باز / که رفتم ببالین او چون فراز
برافراختم تیغ الماس گون / که تا ریزمش از ره کینه خون
بناگاه مرد سفیدی بلند / بدیدم بزد دست و دورم فکند
چنان دست بر سینه‌ام زود بست / که بر خاک افتادم از آن به پشت
بدانستم آن بد یکی از ملک / که آمد پی حفظ او از فلک
شهادت بگفتم مسلمان شدم / ز دل تابع دین و ایمان شدم
شما نیز آرید رو سوی دین / که بخشد شما را جهان آفرین
ز قوم آن آئین یاد داد / نهادند رو در طریق سداد

در بیان فرستادن حضرت رسول زید بن حارثه را با لشکر بجانب کاروان قریش

غرض بعد از آن کرد خیر البشر / دگر باره در شهر یثرب مقر
روایت کند راوی این سخن / ز گفتار دانشوران کهن
که چون سرور دین رسول امین / مکان کرد در شهر با [illegible]
چنان گشت زد شد بر آنها خبر / که کفار دارند عزم سفر
همان کاروان قریش از حجاز / سوی شام از تازه ره کرد باز
ولیکن پس از بدر [illegible] / از آن ره نگشتند دیگر روان
برفتند از رهگذار عراق / بجمعیت و حشمت و طمطراق
نکردند تا مسلمین را خبر / نیایند از بهر غارت دگر
پیمبر چه بشنید این گفتگو / ز نو گشت بر کاروان راه جو
همانا سه و هشتاد یکصد سوار / بسرداری زید بر کارزار
که گیرند بر کاروان راه تنگ / فرازند از خشم بازو بجنگ
نمایند مردان آنجا اسیر / بیارند آن کاروان دستگیر
همان گاه زید بن حارث سوار / شد از شهر جوینده کارزار
بهمراهی مسلمین بهر جنگ / مهیا نمودند در کار تنگ
برفتند با ایلغار تمام / باهنگ آن کاروان صبح و شام
رسیدند چون بر گروه قریش / نمودند در امر ناورد طیش
کشیدند از خشم شمشیر تیز / نهادند رو بر نبرد و ستیز
چه کفار دیدند این داستان / که دشمن بکین تنگ بسته میان
ندیدند بر خود چه تاب درنگ / نبردند بیهوده رو سوی جنگ
نهادند بر جا همه کاروان / گریزان شدند از میانه روان
فراموششان گشت آن اشتلم / برفتند بکسر علم کرده دم
سوی مکه افتان و خیزان براه / برفتند با جان زار و تباه
گشودند اسلامیان دست کین / دو تن را گرفتند از مشرکین
بهمراهی کاروان سربسر / برجعت نهادند رو زان سفر
بفتح و ظفر همدم و شادکام / بیثرب نمودند از نو مقام
بد اموال آن کاروان صد هزار / دراهم بمعیار آن روزگار
نبی نیز زان مال از ابتدا / یکی خمس بنمود اول جدا
پس آنچه چهار خمس دیگر تمام / باسلامیان داد آن نیکنام
بهر یکنفر آنچه قسمت رسید / ببخشیدشان از سیاه و سفید
چنین بود اجمال این داستان / که شد نیمه زان حکایت بیان

در ذکر قتل ابی رافع و کعب اشرف یهودی بفرمان حضرت رسول

روایت کنند اندر این ماجرا / وقایع شماران و دستان سرا
که کعب بن اشرف یکی مرد بود / ز نامآوران گروه یهود

بدل کین اسلام بودش بیاد / [illegible]
شب و روز در هجو اسلامیان / ز اشعار کردی قصاید بیان
چه از بدر شورش حکایت بگوش / ز بس غم بجانش بر آمد خروش
فزون گشت در خاطرش او ملال / وز آن بار غم قامتش شد هلال
دلش چون تنش از رو جانش نزار / دمادم بدامان ز دیدگان اشکبار
روانشد بغمخواری مشرکین / باهنگ بطحا ز یثرب زمین
چه شد وارد اندر زمین حرم / پی پرسش مشرکان زد قدم
ز بهر عزا پرسش مرد و زن / ز هر باب گفتی بهر کس سخن
بهمراه آن داغ دل مردمان / ز چشمش بری اشک خونین روان
پس از گریه و ناله بیشمار / محرک شدی از پی کارزار
بترغیب و تحریض بگشود لب / بر آن قوم گشتی همی در طلب
رسید این حکایت بگوش نبی / گشود از بر اینسخن بر لبی
که یا رب تو دفع کن شر او / بهر سان که دانی بر انگیز کو
در آن دم یکی تن محمد بنام / که بود او ز اصحاب خیرالانام
ز جا خواست چون این حکایت شنفت / که نفرین بد نعش هم بگفت
بیامد بنزد نبی در زمان / بتوفیق حق شد بدفعش ضمان
که گر اذن باشد مرا از رسول / کنم دفع کعب بن اشرف قبول
نبی داد چون اذن آمد روان / بنزدیک سعد معاذ آنجوان
نمودند با هم بدفع یهود / ز هر حیله و راه گفت و شنود
هم آخر روان ساختند از میان / یکی مرد با او ز اسلامیان
که گردد بظاهر بر او خیرخواه / مگر یابد از مسکنش باز راه
در خیرخواهی زند در برش / بهنگام فرصت ببرد سرش
رضاعی برادر بد حسن آن جوان / که آمد بمنزلگه او روان
ابونایله نام آن نیکمرد / بقتلش در قدم رنجه کرد
بیامد بمنزلگه آن یهود / نمودش ز هر باب گفت و شنود
پی دوستی حرفها کرد یاد / که زان دل کعب آمد بشاد
هم آخر بسر رشته آن سخن / گشایند تا بر خیال کهن
که دارم ترا مطلبی نیز هان / که بر گفتن آن ندارم توان
نباید با شهار آن بر درو / چه گردید آگاه بر گفتگو
که این مرد کامد براین سرزمین / ز هر سو بما باز شد راه کین
نه هستیم فارغ دمی روز و شب / فتادیم در اضطراب و تعب
ز اطراف هر کس بما دست کین / بدفعش بر آورد از آستین
ز هر سو ره کاروان گشت سد / ضررها از این ره بما میرسد
فرو مانده ایم ما نیز در بلا / بقید و غم و رنج در ابتلا
چه بشنید کعب اینچنین داستان / گشودش بپاسخ زبان باز از آن
که گفتیم از این ره سخنها بسی / ولیکن نیاید قبول کسی
کنون دیدی امید صدق سخن / نمایند اگر یاد گفتار من
ابونایله گفت دیگر چنین / که دارم بسی متفق اندر این
تنی چند یار اند در این سخن / که دارند کینش از این انجمن
ولی نیز مان احتیاج طعام / بما کرده رو تا بخواهیم وام
بما کردهی قرض باشد نکو / برهنش هر آنرا که خواهی بگو
چو کعب یهود این سخنها شنفت / بپاسخ چنینش دگر باره گفت
که خواهم گرو از شما هان زنان / که آرید در نزد من نیز هان
چو رهنی نباشد به از این مرا / بگفتم ترا روشن این ماجرا
ابونایله گفت او را چنین / که کی رهن در قرض زن داده این
چو هستی تو خوش رو و شیرین زبان / ترا میل خواهند کردن زنان
دگر گفت کعبش جواب سخن / که سازید اولاد خود در رهن
بگفتش ابونایله هست عار / بما گر نمائیم این نوع کار
ترا دادن قرض گر هست عزم / دهیمت پی رهن اسباب رزم
بقدری که خواهد دلت بیگمان / بیارم بشب خفیه از مردمان
دل کعب راضی شد از این سخن / که آرند اسباب آن انجمن
میانشان بدین ختم شد گفتگو / بمنزلگه خویش بردند رو
بماندم ابونایله شد روان / بنزد نبی کرد یکیک بیان
که کردم بدین نوع گفت و شنود / که تا گشت راضی دل آن یهود
پیمبر شب دیگرش چند تن / فرستاد همراه از انجمن
بتشنیع خود تا بقیع از قفا / روان گشت همراهشان از خدا
دعا کرد در حق آن انجمن / که باشید شادان بدور زمن
جهان آفرینشان بود یار باد / ز هر رنج و محنت نگهدار باد
بگفت این و برگشت بجای خویش / مکان کرد از نو بماوای خویش
وز آنجا شدند آن جماعت روان / بمنزلگه کعب اندر زمان

حصار از مهتاب روی زمین / بدانسان منور چه خلد برین
شب چارده بود ماه تمام / ببام فلک بدر کرده مقام
رسیدند چون بر در آن حصار / بدیدند آن درب استوار
یکی بر جسارت نمود ابتدا / از آن انجمن کعب را زد صدا
بتوفیق یزدان و نیروی بخت / فروکوفت از قلعه آن درب سخت
که اینک پی رهن اسباب خویش / ترا آوریدیم ایندم به پیش
بیا تا گشاییم با هم لبی / بگوییم با یکدیگر مطلبی
که بد تازه داماد کعب آنزمان / بر نو عروسش بد اندر مکان
ز جا خواست آن ز روان گشته پیر / که آید ز بالای قلعه بزیر
زن نامرادش بد دوست زود / نگهداشت دامان کعب یهود
بگفتش صدائی رسیدم بگوش / که از آن برآمد ز جانم خروش
تو گفتی که از آن صدا خون چکید / ز بین و چشمم پرده دل درید
مرو کاین زمانم بود دل گواه / که جز کشتنت نیست دیگر براه
ولی کعب نشنید گفتار زن / روان گشت تا نزد آن انجمن
چه نزدیک ایشان بیامد ز راه / شدند اتباعش بسی نیکخواه
مساک الله ا دل بگفتند باز / که بود آن تعارف باهل حجاز
بسی آن نمودند پرسش ز هم / نهادند بر خیر خواهی قدم
چه چندی شد در میان گفتگو / نهادند بر سیر مهتاب رو
که بسیار روشن بود ماهتاب / شویم از تماشای آن کامیاب
بصحرا نماییم یکدم نشست / نماییم در زیر دیوار پست
برفتند کم کم از آن قلعه دور / همه در تماشا و سور و سرور
هم آخر ابو نایله در سخن / چنین گفت با کعب از آن انجمن
که بوی خوشی آید از پیکرت / اگر اذن باشد ببویم سرت
چو از بهر بوییدنش اذن یافت / بصد چابکی سوی مقصد شتافت
بیاورد دستش نکردن ز ذوق / که بوید سرش را بآهنگ شوق
به پیچید بر دست موی سرش / نگهداشت اندر بغل پیکرش
بیاران خود کرد آنگاه رو / که گوید در کار خود راه جو
هر آن یک کشیدند شمشیر کین / زدندش ز بازو و پشت سرین
ولیکن نشد کارگر هیچ یک / ستادند اندر قضا یک بیک
پس آنگه یکی پیش تر زد قدم / نهادش سر تیغ اندر شکم
بدزدید تا عانه اش کم دچاک / فرو ریخت احشای او در مغاک
بریدند یاران سرش را ز تن / فکندند بر خاک آن اهرمن
صدای مهیبی نمود آن یهود / که هر کس در آن قلعه بود آن شنود
در آنوقت تیغ خطا اندکی / درافتاد بر آن رفیقان یکی
که او حارث اوس با رشنام / بد از نیکخواهان خیر الانام
نمودند بر دوش او را سوار / گشودند بر خویش راه فرار
سر کعب را نیز پرخون بکف / گرفتند رفتند از یک طرف
رسیدند نزد نبی شادمان / نمودند یک یک حکایت بیان
نبی کرد در حق آنها دعا / که باید از فضل حق مدعا
بر زخمی که میداشت حارث بتن / بمالید از لطف آب دهن
شفا یافت از لطف جان آفرین / باعجاز آنشاه پاک دین
بدانسان که شد در زمان تن درست / کسی جای زخمش نه پیکر بجست

در ذکر قتل ابو رافع یهودی بفرمان [illegible]

چنین آمد این داستان از نظر / که نظمش ز اندیشه شد بارور
ز خزرج هم اینسان یکی آه جست / چه از اوس اینکار آمد درست
که چون اوس کشتند کعب یهود / نیامد ز ما خدمتی در وجود
نباید هم یکی را بباید زیان / رسانیم چون کعب اندر زمان
که تا خود نگویند اوس انچنین / که کردیم ما خدمت راه دین
نکردند خزرج بآن کارها / شود زین سخن گرم بازارها
غرض چون فکندند هر سو نظر / که یابند چون کعب شخص دگر
پس از گفتگوهای سود و زیان / ز بو رافع آمد سخن در میان
چه او بود مردی یهود عنید / گزو بد باسلامیان صد ستیز
دمادم بکفار بود از وفاق / سپردی باسلام راه نفاق
ره دوستی داشت با مشرکین / نمودی اهانت باسلام و دین
بنزدیک خیبر بدش جایگاه / حصاری نموده در آنجا پناه
پس آنگاه عبدالله بن عتیک / سه تن کرد با خود در آندم شریک
طلبکار رخصت شد از مصطفی / که آیند رو در طریق وفا
ز بو رافع زشت کیش لعین / بخواهند کین بهر شرع مبین
نبی نیز امضا نمود این سخن / که گردند از کینه جو انجمن
همانگاه آن چار مرد کهن / برفتند از آنجا بخیبر زمین

بنزدیکی حصن آن نابکار / فکندند در گوشه خفیه بار
بمغرب شد آنوقت تاریک چون / مراعی همی شد بقلعه درون
همانوقت عبدالله نامدار / درانداخت خود را درون حصار
بهمراهی راعیان در رمه / برفتند در قلعه غافل همه
رفیقان بماندند پشت حصار / بکنجی نشستند در انتظار
ولی آنکه انداخت خود را درون / به فیروزی بخت شد رهنمون
نخستین چه شد وارد آن زمین / نهان گشت بر گوشه در کمین
که تا چون کند بخت فیروز او / شود کامران با بسی روز او
نهان بود در گوشه ایمنی / همی دید در ظلمت آن روشنی
چه بربست دربان در آن حصار / کلیدش بیاویخت از یک کنار
چه آگاه شد بر مکان کلید / ز شادی روانش بقالب طپید
همان جایگه ماند تا شد سحر / ز جا خواست آهسته آمد بدر
بخواب اندرون دید دربان راز / نهاده بجلو کلید حصار
گرفت آن کلید و بیامد روان / گشود آن در قلعه را در زمان
وز آن پس ببو رافع آورد رو / نمودش بهر گوشه جستجو
چه دریافت تا قصر او در کجاست / روان گشت تا پای آن غرفه راست
نهاده بر آن غرفه بد نردبان / گز آن بیشتر بد بجا غرفه آن
بجرات بر آن پله بنهاد پا / درون رفت در قصر و صحن و سرا
بیاورد بر سوی آن غرفه روی / که بو رافع آسوده بود اندر او
درون رفت آهسته در غرفه باز / که سازد بمطلوب دستی دراز
ولیکن ندانست چون جای او / معین در آن حجره ماوای او
مبادا کشد دیگری را بکین / بماند سلامت بجا آن لعین
بتاریکی شب بوقت سحر / رساند غلط دیگری را ضرر
هم آخر در آن کار کرد ابتدا / که اول بر او زد بیاری صدا
که داند کدامین مکان خفته است / ببستر تن خویش بنهفته است
چه دادش ابو رافع زود آن جواب / ز شمشیر بنمود فصل الخطاب
از آنسو که آمد صدا این بدون / برو گشت از تیغ کین رهنمون
یکی تیغ افکند بر جای او / که فهمید آنجاست ماوای او
چه افکند شمشیر و آمد برون / که گرد داز آن بر خبر رهنمون
مبادا که آشوب آید به پیش / باستاد آهسته بر جای خویش
که یک لحظه استاد بهر خبر / دگر باره در حجره آورد سر
که تا باز فهمد که شد کارگر / بر او تیغ یا باشدش بی ثمر
صدا را دگرگونه کرد و بگفت / که گوش من اینجا صدائی شنفت
چه بود آن صدا باز گو این زمان / که تا از پی چاره گردم روان
ابو رافعش گفت دیگر چنین / که بر من یکی زد کنون تیغ کین
چه عبدالله مامور این شنید / بدانست کان ضرب کاری ندید
نهاد از پی صوت پیشش قدم / نهادش سر تیغ اندر شکم
چنان قوتی کرد بر او درشت / که سر کرد شمشیر بیرون ز پشت
بیفتاد آن کافر زشت کیش / طپان گشت از آن زخم بر خون خویش
چه شد کشته عبدالله اندر زمان / که آید بپایین از آن نردبان
زمین داشت تعجیل در آمدن / نمیدید پا و سر و دست و تن
چه یکچند پله بیامد چنین / بیفتاد از آن نردبان بر زمین
شکستش ز افتادن از پا قلم / ولیکن نیاورد از خوف دم
گشود از سر خویش دستار خویش / به پیچید دستار بر پای خویش
چه بر ساق اشکسته دستار بست / بپا رست دیگر در آنحال شست
بیکپا همی جست با صد فسون / که تا آمد آنسان ز قلعه برون
چه نزدیک یاران از آن ره رسید / تو گفتی که بر جسم جانش دمید
نمودند بر دوش او را سوار / همانگه نهادند رو در فرار
شب و روز در راهشان بود رو / که گشتند با مصطفی روبرو
چه سالار دین دید مالید دست / بجائی که از پای او در شکست
بماندم نکو شد چه گاه نخست / بدانسان که از او اثر خود نجست
مر این نیز بد داستان دگر / که تفصیل آن آمد اندر خبر
همه شاد گشتند اسلامیان / که گم گشت آن زشت کیش از میان
جهان آفرینا بجاه نبی / برآری عطا کن همان مطلبی
که دانی و داند دل پر غمش / بدل ساز با خرمی ماتمش
که چون کرد و ازین جهان ناپدید / سیه نامه خویش بند سفید
دمد شادمانی از آن در دلش / که باشد رضای توش حاصلش

در بیان جنگ عزم احد و شرح کیفیت آن

چه بشنیدی از بدر احوال جنگ / کنون بر احد کن زمانی درنگ
بکیفیت حال میدار گوش / که افزایدت دین و ایمان و هوش

چه میش است با نوش در روزگار / همی بود آرام پروردگار
گهی شادمانی و گاهست غم / زمانی نشاط است و گاهی الم
چنان بد که سفیان آن مرد دون / ولش بود از قتل احباب خون
که زینها بکشتند هفتاد تن / فکندند در چاهشان بی کفن
نمودند هفتاد دیگر اسیر / بعید بلا و الم دستگیر
از این درد و دود شرر آمده / جهان تار گشتش به پیش نظر
شب و روز میبود در یاد رزم / هم آخر بخود کرد این عزم جزم
فرستاد یاران خود کرد جمع / ز مژگان ببارید بر روی دمع
بگفتا ندارید گویا خبر / خردمند کی ننگ بر خود خرد
کنون مرد مردان جنگ آورید / که سرها تمامی بجنگ اندر است
ندیدید شد کشته هفتاد تن / اسیرند هفتاد ازین انجمن
هر آنرا که در سر بود نام و ننگ / بنا بد که سازد ازین فر ننگ
بخواهد از اسلامیان کین خود / کند زیب رایش و بین خود
زره از بهر جان بسته و جان ز الم / بنا شد اگر نام از جهان کام
نهادند نام آوران روی خاک / بناکامی اندر مغاک هلاک
پی نام بود این همه رزم و کین / که کردند یاران در آن سرزمین
همه کشته تا دو دست از جهان / بخاک اندرون ماند از مهان
بپا بسته گیریم از مسلمین / ز کین خون نام آوران گزین
ز زر میشود لشکر آراسته / ز لشکر کدورات برخواسته
ز همت توان رفت بر آسمان / ز بی همتی گشته خوار زمان
ولی هرکه خواهد کند همرهی / بهر کار باشد مرا همرهی
بود اندرین راه کار این چنین / هر آنرا که خواهد طلبداشت کین
نگیرند بهر جستن از آن زیان / که کردند از آن تنها اسلامیان
رها بد از آن نیز رنج و محن / شود کم ز دل کی بغض کهن
بخاطر نگیرید جز یاد کین / بدارید از خشم پرچین جبین
نه آرام باید نه خواب و خورد / که این غم ز دلها همه تاب برد
فراهم سپاهی گران آوریم / ز بطحا بیثرب روان آوریم
بگیریم از ایشان همه کین خود / همه خون یاران پیشین خود
که تا کرد این عیب بر دیگران / بخوانند خود را ز نام آوران
چه این گفت گبر سفیان دون / فرو ریخته خون برخ فیروان
تمامی یکایک بر گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
بگفتند ما را همین است غم / کجا محو گردد ز دلها الم
همه زین مصیبت شکسته دلیم / ز خاطر نه زنجیر کین بگسلیم
نه آرام و شادی و راحت کنیم / نه یکتن دمی استراحت کنیم
ره قطع شد رامش و خواب و خورد / فراق عزیزان ز دل تاب برد
تمامی از اینره بجنگ اندریم / ز موج الم چون تن بستریم
نداریم زین غم دل و صبر و تاب / بما ننگ شد این جهان خراب
کنون باید البته بهر ستیز / برآریم اکنون شمشیر تیز
سپاهی چه یاجوج و ماجوج فوج / که از آن بیابان بیاید بموج
گشائیم از اینجا بآن سرزمین / گشائیم بر دشمنان دست کین
همه یکدلان رو بکار آوریم / بر ایشان مگر روز تار آوریم
برآریم از خشم شمشیر کین / بخواهیم کین خود از ملعین
ز خون دشت را رود جیحون کنیم / دل خصم زین غصه پرخون کنیم
بدریم با پردلان کزین / ز نوک سنان سینه مسلمین
شود تا بکار در جنگ تنگ / رود جان و گردیم فارغ ز ننگ
زمین گرد از خون چو لاله زار / بخسپیم آسوده از روزگار
بهر سان که کردند داریم باک / بود بهتر از ننگ گشتن هلاک
دگر گفت سفیان بد نشان چنین / که ای پاک یاران یلان گزین
نهالان بستان جاوید من / امید دل جان نومید من
همان به ز تسلیم گردش روزگار / که چو سید از رزم جستن فرار
هراسان ز شمشیر اسلامیان / بتابید از کینه جولان عنان
سر خویش از جنگ بیرون کنند / دل عالمی زان سبب خون کنند
بماند بجا ننگ در روزگار / چه تابید روی از ره کارزار
با اسلامیان رزم جویان بند / که روز و شب از تیغ انجمند
چه حیدر که از رزم جوی اژدر است / جوان و هنرمند و جنگ آور است
ز جیشی نتابد که رزم آزمود / دلیر است هشیار پرخاشجو
که چون برکشد تیغ زهر آبگین / زند شیر گردون بکاو زمین
وگر سنگسار دل قصد کشش / کند خورد در کار خود لیک
دگر حمزه عم نبی و ولی / که اژدر بیاموزد از وی یلی
چه او در جهان کس سواری ندید / نه چون او کسی ندارد شنید

شود گرچه دوران بقصد ستیز / نشد دور از دست چرخ بلند
بیابان گرانمایه آید بجوش / بر اگنده شان ساز داز گنج و کش
نه یارا کند حرب او را پلنگ / نه شیر ژیان و نه جنگی نهنگ
ابر سر هم که از حمله ضرب و ... / شما پیر از رزم یکباره رو
ابا سنخ بگفتند او را چنین / که ای پیر روشن دل پاکدین
همه مرد پیکار و جنگ آوریم / بهنگام کین جنگ جو اژدریم
به پیمان نادر دلیر جوان / گروهی که از ما نمایم بگیر زیان
اگر حمزه انجا بود در ستیز / بهمراه باشد ابوبکر نیز
وگر حیدر پاکدین یاور است / عمر نیز در جیش جنگ آور است
چه اینها ببازند در رو بتیز / نمایند آن هر دو رو بر گریز
ندارند با یکدیگر اتفاق / نفاق آمدند و دل از بند نفاق
چه یکتن گریزان شود دیگری / روند از پیش دیگران هم گروه
بما نیم در رزمگه شادمان / برآریم از پیکر خصم جان
چه بشنید سفیان چنین گفت کرد / شگفتش از آن باب گفتار درد
زبان پر ز نیرنگ بنمود گفت / جواب سخنها که از وی شنفت
که ای پردلان ره نام و ننگ / دلیران سپهدار فولاد جنگ
گوان سرفراز جنگ آوران / ره از کینه بر خصم بستند آن
یقین دانم این سان که گفتید راست / شما را همان رسم یاری سزاست
مرا بود منظور از امتحان / که گفتیم شما را سخن زین گمان
وگرنه کس نیست یارای کین / ره بد از شما سوی ... زمین
ابا زهره شیران پرخاشجو / چسان میتوانند شد روبرو
ندارند یارای رزم و ستیز / نه کاری تو ... از کریز
شما همچو شیر بدو آنها چه میش / فرو برده سر در گریبان خویش
بر اینجا بشد ختم آن گفتگو / بمنزلگه خویش ... رو
زگریه نمودند منع زبان / نگردند تا شاد اسلامیان
چه رزم نبی را همه خواستند / ز هر گوشه جنبش بسیار شد
ز هر سو بخواندند نام آوران / سپاهی بیامد فراهم گران
ز تیر و سنان و ز گرز و کمند / ز خود و ز شمشیر و تیر و تبر
نمودند جمع از پی کارزار / ابا رزمجویان خنجرگذار
سپاهی چه شد جمع و آراسته / بدادند شان ... خواسته
سپاهی که چون شیر آراستند / می و جام و رامش گران خواستند
همان نیز بعضی زنان در ... / نمودند راهی بهمراه جیش
از آن جمله بد هند و دختر ... / که بودند با لشکری اندر ...
که چون هستشان عزم جزم رزم / زنان تا نمایند تحریص رزم
نگر تا گریزان نگردند باز / ز رزم آن دلیران گردن فراز
سواران لشکر چه شد در شمار / شمار آمد از آن سه یاره هزار
دیگر دو هزار از پیاده بدند / که از بهر رزم و ستیز آمدند
روایت کنند دیگری ده هزار / سواران جنگی در آن کارزار
علمها بگردون برافراشتند / همه جای بر پشت زین ساختند
دگر باره بر خوب ... از گروه / بکف بسته ... افسوس
غو شهره شیران ... / سر نیزه و ناله کرنای
سهیل ستوران گرد زمین / برآمد ... سپهر برین
هوا شد ز گرد سپه لاجورد / زمین لرز لرزان ز سم دو برد
سر نیزه و شقه های علم / فکندند بر قامت چرخ خم
جهان را بلغ پردلان ... / برآورد پر گوری از بهر کین
ببالای پل از بدر ... / ز بطحا تمامی بهامون شدند
پی کینه جوئی نهادند رو / جهان پر شد از نعرهای هیون
تو گفتی دل خاک آمد بدرد / هوا قیرگون گشت خورشید زرد
بجنبش در آمد زمان و زمین / از آن رزمجویان سواران کین
ز سم ستوران زمین ... / بگردون همی گرد شد که ...
نگر زیر لشکر زمین گشته گم / دیا گوش کیوان گران گاودم
روان شد بهامون سپه فوج فوج / بدانسان که گفتی زند بحر موج
بیثرب یمن از بلاد حجاز / روانه شد گردان پی رزم باز
زمین ز ... ی آسمان ... / برخ بست از گرد گردون نقاب

در ذکر خبر دادن عباس بن عبد المطلب رسول صلی الله علیه و آله را از عزم کفار

بعزم نبرد رسول امین / بر حمزه و حیدر پاک دین
تمامی از آنجا روانه شدند / همین خواهی خویش ...
خبر شد چه بر عباس عم رسول / که گشتند کفار در کین عجول
چه آن وقت در مکه بودش مکان / با خلاص اسلام دل ...

بماندم یکی نامه زد در قسم	در آن درج کیفیت از پیش و کم	که هستند کفار چون ماهی کین	روانند از اینجا بیثرب زکین
بکین جمع دانند جیشی گران	ز ابطال اعراب کنداوران	همه بسته بر کینه چون کمر	ندارند جز رزم فکری دگر
مبادا که غافل بیایند رو	پی غارت شهر از چار سو	رود مسلمین را رونها باد	نماند کسی را توان جهاد
کنون چشم آن کاین چنین ناگهان	بیایست کردید شان چاره باز	روان ساخت و راز پنهان نمود	پی اطلاع حبیب ودود
قضا را بدان وقت سالار دین	بباغی ز باغات یثرب زمین	اگرچه بباطن بدی با خبر	ز اخبار فرمان ده دادگر
که جبریل او را خبر کرده بود	ز بدبختی آن کافران عنود	ولیکن بظاهر چه قاصد رسید	مر آن نامه را سر بسر بر کشید
بشد مطلع بر خفایای کار	ز بیمهری و عادت روزگار	ز جمعیت مشرکین بهر کین	ز لشکر شنید آن بر آشفت زین
ولیکن نیاورد بر لب سخن	نه ابراز مطلب آن انجمن	بماندم بیامد به شهر اندرون	چه مدنی غار از شهر قدری برون
چه در شهر وارد شد آن نامور	**مشورت نمودن جناب ختمی مآب با جماعت اصحاب**		نهاد در روان ساخت از نو مقر
بلشکر ز اصحاب و کعب آنچنین	که ای نامداران اسلام دین	همین دم رسید اینچنینم خبر	که دارند قومی بکینه سر
ز بطحا پی رزم قوم قریش	روانند با کثرت خیل و جیش	همه تشنه از خشم تشنه بخون	کشیده بخون دشنه اکنون
پی غارت فرقه مسلمین	روانند یکسر باین سرزمین	چه بر هر کسی هست عقلی دگر	بگویید راز درون سر بسر
که باید چسان رسم با خصم کرد	کجا رزم ساخت بهر نبرد	هر آنرا که دانید آن یک چنان	همین دم نمایید هر یک بیان
چو گفت اینچنین با بر آن انجمن	بپاسخ بگفتند بعضی سخن	کز آن جمله بد بود ابن ابی	که بد در نفاقش شب و روز پی
که ای نامور سرور پاکدین	حبیب خدا خاتم المرسلین	کنون دانم انصار ظهر تو ای	باسلامیان رسم خیر و فلاح
چو آیند اندر ره عشق و کین	گروه حجازی بیثرب زمین	بر آرند تیغ بلی از نیام	نهند از پی جستن رزم کام
همان به که در شهر جنگ آوریم	سر ره بر آن قوم تنگ آوریم	شوارع به بندیم و از بام سنگ	بریزیم بر فرقشان بی درنگ
چه کودک چه خادم چه خیل زنان	بامداد کردند مان همعنان	بریزیم بر فرقشان خاک و چوب	ندانند تا خود گریز از کروب
نه بر اهل شهری کسی غالب است	نه جنگ آور ابنیر زمره طالب است	چه بینند کفار اینگونه کار	نیابند بر خود توان قرار
چه برگشته گشتن نمایند جزم	نسازند دیگر تمنای رزم	یقین کان تمامی گریزان شوند	از آنجای پر خوف خیزان شوند
چه زین ابی کرد گفت و شنفت	بپا خواست سعد معاذ و بگفت	که ای عقل کل مالک الملک دین	رسول جهان بخش جان آفرین
چه گفتی که گوییم هر یک کنون	هر آنرا که گردد خرد رهنمون	بفرمانت اکنون گشاییم زبان	بیا زانمایم بر آن ترجمان
چه آرند کفار رو بر ستیز	فرازیم ما نیز شمشیر تیز	ولی باشد آن به که بیرون رویم	ازین شهر ما و بهامون رویم
بگیریم بر دشمنان راه تنگ	پی جنگ یازیم بازو و چنگ	نه بنشینیم تا سر بلندی کراست	ز خوف فتح و فیروزمندی کراست
گر آنجا قضا بیند این سرزمین	قدر دست بندد گرانا بکین	دگر آنکه اطفال و خیل زنان	ندارند بر رزم جستن توان
چه بینند کاورد دشمن هجوم	شد آشوب اطراف انبیر زو بوم	شود حالت هر یک از غم خراب	در افتند در ورطه اضطراب
نسازند کاری بغیر از فغان	ربایند از جان مردان توان	چه دیدند مردان بدینگونه کار	سبب گردد اینجا لشان بر فرار
گذشته ز آن شهر ما چون جحیم	چه گردید افزون شود زور خصم	ببندند آذوقه را راه باز	نمایند دست تعدی دراز
کشد طول اینجا استان همچنان	شود تنگ بر مردمان آب و نان	نبایست کردن بخود کار تنگ	نه بازیچه پنداشت کردار جنگ
پسندید از و مصطفی این سخن	نمودند تحسین همه انجمن	دعا را گشودند بر او زبان	بیکبار اسلامیان در زمان

که باشی سرافراز در روزگار	ندا یاربت پاک پروردگار	خردمند و هشیار و روشن روان	بجانی مصئون از جفای زمان
جهان آفریننده یار تو باد	سر بدسگالان کنار تو باد	نه بینی به آزردو در چرخ بلند	نباشد ز دوران دون گزند
ابا ارجمندی و فرماندهی	روان در دم از کشتی و گمرهی	بماندم پیمبر به آن کرد عزم	که سازد سرانجام اسباب رزم
ز چیزی که باشد بمیدان ز زور	ز تیغ و سنان و ز گرز و ستور	ز شمشیر و خود و ز تیر و کمان	بداد آنچه میداشت بر مرزبان
چه دیدند اصحاب احوال آن	که باید بجویند با خصم کین	تمامی سرانجام کار نبرد	نمودند شان که بایست کرد
تن خویش در درع کردند جا	چه در خانه دیدکان کدخدا	میانها ببستند شمشیر کین	جوانان دانای دل پاکدین
ز آهن نهادند بر فرق خود	گرفتند بر دوش شکین مود	حمایل نمودند شمشیر تیز	که سازند گاه غزا رستخیز
گران خنجر اکنون بر کمر	فکندند بر دوش هر یک سپر	سنانهای خطی بکف استوار	نمودند گردان خنجرگذار
همه غرق در بحر فولاد و روی	تن شیر بر شیران پرخاشجوی	به پشت ستوران بستند زین	نشستند بر زین یلان گزین
سوی مصطفی رو نهادند شاد	دل از رنج آزاد و شادان نهاد	ز نو رایت مصطفی شقه باز	نمود از پی رزم اهل حجاز
بزیر علم آنشه پاکدین	شد از تازه بر رزم منزل گزین	نهادند در سایه آن علم	دلیران اسلام یک یک قدم
پیمبر چه احوال دید اینچنین	بسی کرد حمد جهان آفرین	همانگه بیامد ز یثرب برون	پی رزم بر مردمان رهنمون
مکانی که سازد بمیدان کمین	نیامد جز احد اندر آن سرزمین	بر آنجا که زود لشکر کشید	سپه را در آن دشت اندر کشید
همه لشکر از شهر زود آمدند	در آن پهن هامون فرود آمدند	عیان کرد بر هر گروهی مکان	چه بهر مهاجر چه اسلامیان
زنی نیز همره نسیبه بنام	بیاورد ز انصار خیر الانام	که تا گر جراحت رسد بر یکی	مداواکنادش بگرداند کی
مر آن نیکزن نیز در آن زمین	نگاه داشت در لشکر مسلمین	و زان پس یکی تن که بد هوشمند	جوان و خردپیشه دل پسند
بدش نام عبدالله بن جبیر	بحکمت توانا بباز و دلیر	نمودش بسرداری انجا تعین	بدو داد پنجه تن از مسلمین
که باشند بر کمین هوشیار	بگیرند در پشت لشکر قرار	بر آنها سر دره داد جا	فراتر بگفتا نیارید پا
اگر دشمنان را بهم بر زنیم	ز تنشان سر از تیغ دور افکنیم	و یا آنکه ما را گریزان کنند	سوی شهر افتان و خیزان کنند
بجنبید از اینجا شما ذره	که اینجا بود خوف کین دره	نجویید از گفت من کاستی	نتابید و از ره راستی
بمانید بر جای خود مستقیم	که یاری کند تان نصیر قدیم	بسی گفت و زانجا که شد در زمان	نشانید بر جایشان پاسبان
ز نو کرد بر پا درفش سفید	خود آمد بزیر علم جاگزید	بر آراست جیش از پی کارزار	صفی راست کرد از یمین و یسار
ز قلب و جناح و ز بالا و پست	نشاندند هر کس بجای نشست	بدست علی داد آنگه علم	که سازد بپا آن امام امم
بماندم علم را ولی دود	بنزد پیمبر ز افراخت زود	ولی هفتصد تن نبودند بیش	دل بعضی از خوف گردید ریش
که با این سپه چون توان کرد جنگ	نباشد کسی را توان و درنگ	چه رو آورد دشمن از بهر کین	نماند بجا یک تن از مسلمین
روایت چنین آمد اندر نظر	ز دستان سرایان خیر البشر	که بودند آن لشکر مسلمین	بقرب هزار اندر آن سرزمین
چه ابن ابی دید آن سان	بحیلت گری کرد رو در زمان	کزین پیش دارک تا قلیل	چسار ند با آنگروه جلیل
که هستند افزون ز حد و شمار	همه شیر زور و شیران پرخاشجوار	بجز کشته گشتن نباشد ثمر	نه لشکر بماند نه خیر البشر
غرض قرب سیصد تن از مسلمین	که بودند یاران آن پر ز کین	بهمراهی او از آن جایگاه	در اندیشه نهادند رو ها بره
از این باب شد لشکر مسلمین	شکسته دل از رزم با مشرکین	نماند جز هفتصد تن بجا	که میبود شان در تولا رجا

غرض اندر آن جایگه چون رسول
ولی کرد این سان روایت عجم
اگر هر کسی رو کند بر فرار
ولی عاقبت گشت اینگونه کار
غرض روز چون بود نزدیک شب
همه یاد کین و همه یاد رزم
عیان شد سحر که بچرخ بلند
ز خون سرخ شد دامن آسمان
جهان روشن آمد ز تابنده ...
ز نو ناله کوس و آواز چنگ
بناگه عیان گشت از روی ...
ز پر خواب ... و کند آور ...
فزونتر سپاهی ز ... روز
چپ و راست آن لشکر نامجو
ز قلب و جناح چپ و دست راست
ابوسفیان نیز زیر علم
که بر آوریدند از قفای سپاه
وز آنسو پیمبر بنام خدا
ز قلب و جناح کین گاه زود
غضنفر لوای نبی را گشود
باطراف آنسو ریا کدین
چو آرایش صف شد از هر دو سو
قدم زد پی رزم طلحه به پیش
تن آراسته همچو شیر دژم
علم بر کف آمد بمیدان دلیر
کهی خشت مرکب در آن دشت کین
بیان طلحه گفتا بمسلمین
شنیدم شما را که گفت این
و گر کشته گردند زین انجمن
که اکنون روان بر جنانش کنم

نمودار پی جنگ جستن ...
که کردیم بیعت بخیر البشر
بود دور جستن جایگاه قرار
که شهرت از او ماند در روزگار
بجنبید کس را پی جنگ لب

در ذکر رو در رو شدن لشکر کفار با جماعت و تعبیه ... لشکر

چه سجاده عابد دیوبند
شفق را چه رخسار ...
درخشان بمانند جام سپید
درانداخت غلغل بمیدان جنگ
سپاهی که چشم فلک خیره گشت
... بهم ...
... کارزار
... کین ...
بدانسان که عقل خردمند خواست
نگهداشت در قلب لشکر قدم
از آن دره جویند بر جنگ راه
پی رزم جو گشت مود ابتدا
مکان یک بیک را معین نمود
بزیر لوا مصطفی جا نمود

مبارزت ... آمدن ... با طلحه ... ایمان

دلیران بیاورد گرد ...
ابا جان از بغض اسلام
بمیدان آمد کین زد قدم
تنی همچو فیل و دلی همچو شیر
ببازی چنان اژدر خشمگین
که ای نامداران دلیران کین
که گر کشته گردید در راه دین
بعقبی نیابید دوزخ وطن
ز شمشیر آسوده جانش کنم

تمامی گرفتند بر جا قرار
در آنسر زمین از پی کین جنگ
هر آن کو شود کشته اندر وفا
وفا شهر ... علی کس نکرد
شب تیره تا زد علم در میان
نهان گشت از چشم قندیلها
علم زد بگردون دگر باره مهر
بناگاه بر خوست گرد سپاه
جهان تار گردید از تیره گرد
سیه شد زمین موج زن ...
چنان خوست ... دست ...
علمها نمودند هر سو بلند
سپهدار سفیان ... لید
ستادند هر یک پی رزم و کین
روانداشت با خالد ابن الولید
بیک تا که از پشت اسلامیان
صفی بر کشید از یمین و یسار
جوانان آهن قبای دلیر
مکان کرد در قلب زیر علم
نخستین نمودند جنبش قریش
ز درع و ز خود و کمان و سنان
یلی بود آمد ز فیروز جنگ
نخستین بیازی ترید و نبرد
کهی لعب مردان نمودی عیان
نبرد آن دلیر ... خصم
ز شمشیرها جا بود تان جنان
کنون آنکه خواهد ریاض جنان
رود این زمان در ریاض بهشت

پی رزم وار ... کارزار
که سازیم در رزم جولی در ...
بود ... منتظر
تمامی گریزان شده ...
نخفتند در دشت ... میان
همه رزم را عزم بنموده جزم
جهان از فراز ... ساخت ...
بر افراشتند زرینه چتر سپهر
گران تیره گردید رخسار ماه
بدانسان که کم شد فضای ...
جهان پر شد از ناله کرنا
که کم کرد بر چرخ خور ... راه
دلیران پی جنگ ... روز نبرد
... بها چون ... صفی بر ...
... و قوم از ...
... و سعد ... سپاه
ببستند بر کینه جو ... میان
بکفار رو پشت بر کوهسار
ستادند بر جا چو غرنده شیر
پیمبر پی رزم جو شد قدم
ستادند نام آوران گزین
باهنگ ناورد اسلام طلبش
ز شمشیر و تیر و ز گرز گران
که خوانند او را ... قوچ ...
نمود آنچنان کو بیابیست کرد
بیاورد که همچو شیر ...
جوانان هشیار اختر بلند
بمانید در عشرت جاودان
پی کین بجا ماند ... ...
بماند در آنجای ... بهشت

چه بشنید این طعن سلطان دین
بنزدیک خیر البشر رفت گفت
بگردیم با هم زمانی بکین
سر خویش از تیغ پنهان کنیم
گرا بر فرازد سر از ماه و مهر
بتعظیم احمد قد آورد خم
کمر از کمر بند کرد استوار
یکی خون چکان تیغ زهرابدار
بیامد بر هم نبرد دلیر
که این سان سخن میرانی زلاف
عبث وی بیاور بدیوانگی
زمانی بگردیم با هم بکین
بدو گفت کی فارس رزمجو
بدو گفت ضرغام دین انجنین
نوشته مرا نام بر نوک تیغ
به بینم تا کاری کرست
کنون یافت خواهی ز ... کار
ولی خدا نیز شمشیر کین
نهادند روی دلیری بهم
کهی آن برای و کهی این بآن
زمانی بیاورد که چون ...
که شد قطع زان جنبشش ...
کند پاک آن بداندیش را
قسم داد گر قتل من در گذر
نگه داشت از کشتنش دست را
که تن بلنیابد مجال گریز
یقین کرد از انجراحت هلاک
بلعنت بیاورد رو سوی جنگ
پس از او سعید بن طلحه علم
ز نوک سنانها و برند تیغ

بغرید مانند شیر عرین
که نتوان از و لاف میان شگفت
پی ریزش خون خود بر زمین
روان از پی کین که دکان کنیم
گرا خاکسار آرد از کین سپهر
ز دو گشت چون اژدهای دژم
براو داد برنده خنجر قرار
حمایل نمود از پی کارزار
بکفنا منم از روان گشته سیر
نبندیشی از ننگ و عار گزاف
گشاد دست و بازوی مردانگی
شود تا ز خون که رنگین زمین
هر آنرا که نام تو باشد بگو
علی گرده نامم رسول امین
ترا مینداریم ز کشتن دریغ
ز کین خشت بالین خاری گرا گرست
زمین چون ز تیغ کین یادگار
برافراخت بر تارک آن لعین
نشستند بر کینه جوئی قدم
چه تیغ و سنان و چه گرز گران
ستادند از خشم رخ سرخ رنگ
بیفتاد بر خاک از اسب ... آن
بیاد آر دست صولت خویش را
بیفکن ز رحمت بسویم نظر
رها کرد آن اژدر مست را
شود سیدرشین بال ستیز

در ذکر مبارزت حیدر کرار
با یازده نفر از سرکشان اشرار

گرفت و بمیدان کین زد قدم
نمیداشت هر یک بدیگر دریغ

تو گفتی شد از ... شیر و مو
ز شفقت مرا اذن ده حرب او
بتازیم از خشم یکدیگر
به بینیم تا گردش روزگار
چه دریافت دستوری از مصطفی
بپوشید درع و بسر زد خود
ستان بر رخ بدوری بلند
بگرداند پای دلیری زمین
ندانی چه می آیدت بر زبان
بمیدان نمیباید این چون چند
بیا رزم را بر گشاییم دست
چه بشنید طلحه از و این سخن
چه جرات کنی بر نبردم بگرد
ید الله و حیدر رهر است نام
بیا تا بگردیم بر کین دمی
دگر گفت طلحه مرا شد یقین
بکف ... و آورد ...
ستون ... سوی هم نمودند تیز
کهی طلحه دگاه آن پاکدین
هر آنزه که آن ... ...
هم آخر غضنفر یکی تیغ کین
غضنفر دگر بار و افراخت تیغ
سر عجز آورد طلحه به پیش
مسازم قتیل از دم تیغ کین
بحیدر یکی گفت از مسلمین
چنین گفت در پاسخ آن نامور

بهم لحظه از غضب تاختند
فکندند شمشیر بر هم بسی

جهانش بکر گرد تنگی بتن
که بینم دمی حمله و ضرب او
گرا تا بباید ز خون جسم تر
گرا شاد دارد دگر اختیار
کمر بسته از کین زراه وفا
بغر کوس او نیکستنکین عمود
پی رزم بگرفت آن ارجمند
قدم زد بمیدان چو شیر غرین
کمر سیر گردیده جسمت جهان
اگر جنگ جوئی ز ما بر ... بند
که تا بر که آید ز گردون شکست
بجوش آمد ... دل ... میان
که کامد این چنین شیر مرد
ندارم بجز قتل کفار کام
ز دین ... شنا ... از خون ...
که با من بنجوید بغیر از تو کین
بغر ... ز خشم چون ... مست
گشودند بابیه نبرد ... ستیز
بهم تاخت بردند از روی کین
هر آن لعب کاین تاخت این مینمود
ز آن بداند ... بر سیر ...
که او راز ند ضربتی بیدریغ
بنالید بر حالت زار خویش
ز خونم مکن سرخ روی زمین
نکردی چرا پاک کش آن لعین
نخواهد برون برد جان زین خطر
نباشد ز ما کشتنش هیچ باک
دگر بار ضرغام دین بید رنگ
ز کین تیغ بر یکدگر آختند
ولی فتح نامد نصیب کسی

بهم آمد و پر دل چه پیل دژم   نمودند با او ردی پیش و کم
هم آخر یدالله چون شیر مست   بیازید بر قبضه تیغ دست
ز جیب رفت و از شست شد جنگجو   چه شیری که آرد به نخجیر رو
نمود از یمین و بزد از یسار   بدانسان که افتاد بر خاک خوار
پس از آن دلیری چه ببر بیان   علامت گرفت و قدم زد میان
بجد بسی کرد از کین نبرد   برانگیختند دشت ناورد گرد
ز گردنکشان وز شمشیر کین   نمودند رزم اندو شیر عرین
بسی تاختند از غضب سوی هم   فشردند بر رزم سازی قدم
بسی لعب مردانه کشت آشکار   ز آن شیرزه شیران چنانچون شکار
هم آخر ز شمشیر ضرغام دین   بیفکندش از زین بروی زمین
دگر زد قدم پیش مرد دلیر   بتن همچو فیل و بدل همچو شیر
گشادند بر قتل هم بال جنگ   گرفتند بر یکدگر راه تنگ
کشیدند از خشم تیغ و سنان   فکندند بر جانب هم عنان
دمی چون پلنگان برآشوفتند   همی تیغ بر یکدگر کوفتند
هم آخر بنیروی دست عدو   بیفتاد بر خاک از زین فرو
غرض یازده تن ز جنگ آوران   علم برگرفتند چون دیگران
همه از شجاعان و ابطال جیش   ز نام آوران سپاه قریش
چه ز اولاد طلحه چه زان سابرین   مکانشان سقر گشت و نیران کمین
ز تیغ غضنفر بخاک هلاک   فتادند آن قوم بر خاک پاک
همه گشته از تیغ کین پی روان   سوی نار دوزخ پی هم روان
بدینها فتاده بمیدان نگون   ز خاک گلی رنگ گشته ز خون
پس از آن یکی از بنی عبد دار   که بد مرد مردانه در کارزار
سواری قوی جثه پیل زور   که در رزم یکسان بدش شیر و گور
قدم زد بناورد که چون پلنگ   بحیدر سر راه بربست تنگ
نخستین علم برگرفت از زمین   پس از آن قدم زد باهنگ کین
غضنفر بزد دستش از آن قدر   که تا آورد حایل سر سپر
چنانش بیازید بر تیغ کین   که افتاد دستش بروی زمین
نماندش چو یک دست دست دیگر   علم برگرفت آن یل نامور
بیفشرد بر دشت ناورد پا   ستاد از پی رزم چون پی بجا
بزد دستش شه دین دگر ره ز پا   شتابید یکره سوی دوربان
بتندی برافراخت بازو و تیغ   فرو برد سوی عدو تیز تیغ
بضرب دگر ساختش بی امان   که آمد ست هم شد جلد در زمان
بیفتاد بر خاک از پیکرش   ز پیشانی دو دران شد سرش
ولیکن علم را ببازو گرفت   بدانسان که ماندند از او در شگفت
ببازوی ببریده و سینه زود   نگهداشت چوب علم آن عنود
هنوزش قدم بد بجا استوار   علم را بپا داشت در کارزار
پس از آن فغان کرد کای دوستان   به پیچید حال مرا این زمان
که آیا سپردم ره یاوری   رساندم بجا حق نام آوری
در آنحال در ضربتی پیکرش   غضنفر که شد دور از تن سرش
علم با علمدار از تیغ کین   در افتاد از او بخاک زمین
برآمد ز اسلام لشکر شه تنگ   نهاد از عارض لشکر کفر رنگ
ز آواز تکبیر بر شد فلک   قضا الحذر گفت احسن ملک

در مغلوبه جنگ گوید

بلرزید کفار را جان و تن   طپان گشت دل در بر انجمن
چه بلغیان چنان بد ز ترس سخت   بلرزید جانش چه برگ درخت
بزد کوس رزم و رهین یکبارگی   عنان داد بر بادپا بارگی
بیکبار آن لشکر جنگجو   بمیدان نهادند از خشم رو
جهاندند صرصر تکان تیز تیز   سوی دشت ناورد بهر ستیز
کشیدند از خشم یکباره تیغ   پی قتل اسلامیان بیدریغ
همه پر ز کین چون پلنگ غیور   که پیچید بر لب که خویش گور
وز آن سمت اسلامیان نیز دست   فشردند بر تیغ چون شیر مست
بمیدان نهادند از خشم رو   همه لب فرو بسته از گفتگو
سپاه مسلمان و خیل ضلال   بهم ریختند از برای قتال
فکندند آتش بملک عدم   یکی تاخت بردند از نو بهم
ز برق جهانسوز شمشیر کین   جهان گشت آیینه در زمین
ز پشت کمان و ز نوک سنان   نیستان زمین شد هوا نیستان
علمها نمودند هر سو بلند   کشیدند شمشیر و گرز و کمند
چه پیلان و شیران برآشوفتند   همی بر سر یکدگر کوفتند
سیه گشت از گرد روز سفید   بدینسان که خورشید شد ناپدید
ز درع یلان دشت دریای آب   نمایان ز خود کوانش حباب

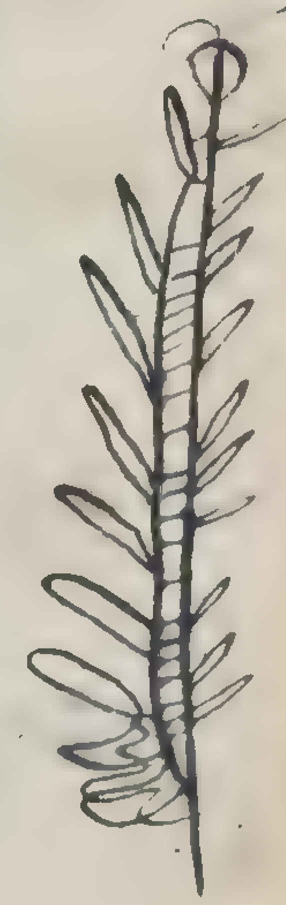

X۴

همی برق شمشیر بود و سنان   دگر آتش گرزهای گران
بیابان چه دریا ز سیلاب خون   نهنگان فتاده در آن سرنگون
تو گفتی جهان شد ز خون سرخ رنگ   فلک گرد غران ز آشوب جنگ
ز یکسو شه لافتی تیغ کین   بکف سر فشان از تن مشرکین
چه شیری که افتد بدشت رمه   گریزان ازو گشت گرگین همه
نه خوفش ز تیغ و نه خوفش ز جیش   همی بخت برهم سپاه قریش
ز سمت دگر حمزه نامور   بکین عدو تنگ بسته کمر
دو شمشیر بر کف چه پیل دژم   همی سخت کفار را روی هم
چه سفیان چنان دید شد ناامید   شدش تار چون شب جهان سفید
فرستاد با خالد بن ولید   گروهی از آن کافران عنید
که گاه نخستین تعین کرده بود   که تا رو نمایند بر دره زود
از آن راه جویند بر خصم جنگ   نمایند بر مسلمین کار تنگ
بدین حیله گر خصم از بر زمین   توانند افکند از پشت زین
دلیران شنیدند چون این سخن   از آن آمد و حیله رای زن
برفتند از آن راه اندر زمان   که سفیان بر آن قوم داده نشان
پی کینه فرقه مسلمین   بسک تاختند آن گروه لعین
رسیدند نزدیک دره چه گرد   که سازند از پشت لشکر نبرد
چه گرگان زدند از سر خشم کین   دلیران هیجا یلان گزین
هژبران جنگ آور تیز چنگ   ابا روی از خشم آغشته رنگ
پی رزم مانند شیر مست   همه تیغ و خنجر گرفته بدست
هجوم آوریدند یکسر بکین   سیه گشت از گرد روی زمین
در آن وقت عبدالله بن جبیر   که بود بر پاسبانان امیر
بهر راهی مردم پاسبان   بر آنها نمودند پشت کمان
یکی سخت کردند باران تیر   بر آن قوم آن ... سپاه دلیر
بدانسان که از تیر شد راه تنگ   همان از دل مشرکان بانگ جنگ
هوا چون شب از تیر گردید تار   ز چه کوه و هامون ز خون لاله زار
دل جنگجویان ز غم گشت خون   بگانو نشان رنج و حسرت فزون
چه دیدند بود تغیر از جفا   در آن راه کردند رو بر قفا
بناچاری از آنجا گریزان شدند   پراکنده افغان و خیزان شدند

در داستان هند جگرخوار با وحشی غلام

کنون بشنو از هند و کین او   وز آن کینه خواهی دیرین او
که بد دختر عتبه آن پر ز کین   دلش پر ز خون ز اسلام و دین
خبیثه ز خبثات هر کس شگفت   بداند که تا که بوده است جفت
بسفیان بدش بنت همسری   ولی هردمی جفت با دیگری
غرض آن بجاپیشه در آن زمان   بهمراه آن جیش آمد روان
چه ابلیس در آن سپه جا نمود   که سازد مکر حیله وا نمود
بکرد ست بر کین نماید دراز   شود در میان حیله اش کارساز
یکی پر هنر بود او را غلام   سیاهی قوی جثه وحشی بنام
علی دیو بندی چه پیل دژم   پلنگی که شیر از غرشش کرد رم
که در رزم مانند آتش بگاه   زمان غزا چون بلای سیاه
بگفتش ز شفقت که ای ارجمند   ترا بهر آن کرده ام سربلند
که در اینچنین وقت کار آیدم   مددکار در کارزار آیدم
مرا یار باشی بهر رنج و غم   رهانی ز هر گونه درد و الم
کنون مطلبی دارم ای نامور   که خواهم بانجام آری مگر
نمانی دلم را از آن شادمان   ز بن خسته‌ام زان بباید بدان
تو دانی که از اسلام خون شد دلم   ز قتل پدر تار شد محفلم
چه عم و برادر چه اقوام من   فتادند در خون از آن انجمن
از ایشان مرا انجمن شد نگون   دلم گشت از این قصه دریای خون
کنون گر یکی از نبی و ولی   و یا حمزه آن معدن پر دلی
بیاری تیغ تو بیجان شود   مراد و روا از آن باب درمان شود
دهم بر تو سیم و زر بیحساب   گر آن کردی اندر جهان کامیاب
دگر مطلبی که داری نهان   ز انجام آن سازمت کامران
دل پر غمت را دهم خرمی   تو نیز از روان دلم را غمی
چه باب و برادر چه عموی من   دگر با رگ یاران دلجوی من
ز شمشیر ایشان بخاک آمدند   همه زیر خاک هلاک آمدند
بگیری از آنها اگر کین خود   کنی زیب و آرایش دین خود
همین دان که آزاد سازم ترا   از این بار غم شاد سازم ترا
چه بشنید وحشی چنین گفتگو   بپاسخ بگفتش شوم کینه جو
ولی قتل احمد بسی مشکل است   که با او علی یاور و یکدل است
همان مرا نیز مردی است   مرا گفتهای قتل علبست

دلیران

اگر حمزه هم شیر خنجر بدست / بزرم هژبران درنگ آورست
ولی از پی او نمایم کمین / اگر غافل او را زنم بر زمین
دهم جان بره وفایت بباد / مگر خاطرت گردد از غصه شاد
بشرطی که از شرط خود نگذری / زشفقت بحال دلم بنگری
بگفت این و زوبین خود برگرفت / ره حربگاه پیمبر گرفت
پی راه جولی در آن سرزمین / بهر گوشه رفت و دل پر کمین
که تا راه یابد بمقصد مگر / در آرد بوصالش دلارام سر
رهی چون نبرد پیمبر نیافت / نتندی پی قتل حیدر شتافت
چه بر پاسبانان صحابه بسی / ستاده بگرد نبی هر کسی
ببندد راه کس نزد خیر البشر / همی کرد از دور وحشی نظر
هم آخر بخود گفت کاین راه نیست / نبایست کردن در این کار زیست
علی چون بجو است و نادیده رزم / مگر قتل او را کنم عزم جزم
پی قتل او نیز آرم شتاب / مگر کردم از کشتنش کامیاب
چه کرم آید از یکطرف بر ستیز / برافرازمش دست پیکار تیز
زکین غافلش بر زمین آورم / بخاکش ز زوبین کین آورم
وگر نه که کس راست یارای این / کز آن دو بجوید بناورد کین
بگفت این و آمد از آنجا روان / بکین علی سرور انس و جان
چه نزدیک میدان هیجا رسید / ستاده نظر کرد از دور دید
علی چون نهنگان بحر سپاه / زبس کشته کم کرده بر دشت راه
چنان هوشیار از یمین و یسار / که گفتی مگر رزم دیده هزار
چه وحشی چنان دید شد ناامید / ز امید یکبارگی دل برید
ز احمد چه مأیوس شد دور شد / ز قتل علی نیز مهجور شد
بر حمزه آمد سیاه لعین / بدیدش بمانند شیر عرین
چه حمزه هژبر یل نامجو / چه حمزه ز قتل یلان کامجو
چه حمزه بمانند شیر مست / دو شمشیر زهر آب داده بدست
خروشان و جوشان ز رزم آزما / چه در فوج گرگان یکی اژدها
ز هر سو هژبر افکن و دیو بند / نه بیمش ز جان و نه خوف از گزند
چکان خون ز شمشیر او بر زمین / چه مرجان شده خاک میدان کین
دو چشمش چه مشعل ز کین بر فروز / رخش سرخ چون مهر در نیم روز
بترسید از او وحشی کینه جو / گریزان شد از بیم از نزد او
برفت و نهان گشت در گوشه / مگر تا ز هستی برد توشه

در فتح لشکر اسلام کرت اولی و شکست یافتن قریش

ز آن تیر شمشیر اسلامیان / شد از جان کفار تاب و توان
رمیدند یکسر ز میدان جنگ / نگردند ز آن پس دیگر درنگ
سپاه مسلمانان از قفا / همه کشودند دست جفا
بکسب غنائم نهادند رو / هجوم آوریدند از چار سو
از آنها پس از فتح در کارزار / گرفتند اختر مه بیشمار
بدست آوریدند شمشیر و خود / یکایک از آن کافران عنود
تن کافران بد بمیدان نگون / شناور چه ماهی بدریای خون
سر مشرکان همچو گو بر زمین / همی بود غلطان ز شمشیر کین
برآمد ز اسلام لشکر ستنگ / جهان گشت بر مشرکان تار و تنگ
در آن حال آن مردمان دلیر / که بودند در پشت سر را گیر
در آن کوه سر بودشان جایگاه / نگهبان شدند از سوی دره راه
چه دیدند این گونه کار نبرد / که بر خواست از جان کفار گرد
ز بهر غنایم همه مسلمین / گشادند بازو در آن سرزمین
گرفتند از آن کافران تیغ و اسپ / نمودند اموال بسیار کسب
مر آنها هم از آن مکانی که بود / پی اخذ یکایک دویدند زود
چه سردار بیچاره اینها بدید گفت / که جز حکم احمد نشاید شنفت
بگفتا چه میدان شود پر ز خون / نجویند چیزی بغیر از سکون
نیارید از امر او سر بتاب / که هر کو نخواهد شد کامیاب
بمانید تا چون شود کار رزم / دویدن کنون نیست از روی حزم
ولی کی شنیدند آن مردمان / نهادند رو سوی اسلامیان
همی گفت سردار و نشنید کس / بگفتش نبود فریاد رس
هم آخر بجا مانده یاران زیاد / ز مردان هشیار نیکو نهاد
چه دیدند کفار احوال این / کشیدند لشکر بر آن سرزمین
ببندند پا چون در این جا بسی / نمودند کوشش بسی هر کسی
بتیر و کمان زود بردند دست / قضا لیک دست تمامی ببست
بر آن قدر کردند کوشش بجنگ / نگردید آن راه بر خصم تنگ
فرو مانده در کار حیران شدند / باعدا از کین تیرباران شدند
ولی چون گشاد قضا دست بست / بتار زره عنکبوتی گسست

مشرکین

چه رو کرد اختر سوی کجروی / بجا فیل بر مور گردد قوی
ولی آخر از تیغ بیجان شدند / سوی باغ رضوان خرامان شدند
هجوم آوریدند پس کافران / ز آن راه از پشت اسلامیان
کشیدند از خشم شمشیر کین / نهادند بر تارک مسلمین
بگردون شد از هر طرف شور و گرد / دگرگون شد آیین دشت نبرد
ز بس کشته آمد روان خون چو جو / زمین شد ز خون یلان سرخ رو
ز غار بر چرخ شد بانگ کوس / همی کف بکف سود سنج از فسوس
بجلوه در آمد ز هر سو درفش / ز سرخ و سیاه و کبود و بنفش
غو کافران تا بچرخ برین / دگر ناله فرقه مسلمین
چه اسلام این سان شد و کافران / رمیدند یکبار اسلامیان
چه سیماب از آتش گریزان شدند / بهر سمت افغان و خیزان شدند
ولی حیدر و حمزه شیر مرد / بدند از دو سو گرم رزم و نبرد
بناگه نظر کرد ضرغام دین / کشی چند از فرقه مسلمین
که در آن میان بود خیل عجم / براه گریز اندر آمد بسر
غضنفر چه احوال دید این چنین / عنان تاب شد سوی آن سرزمین
بکف خون چکان تیغ چون شاه مار / که بر خیل گنجشک آید فراز
دو چشمش ز غضب شعله ها کرده بود / درخشنده چون شمع روشن نمود
بهر ره بر آن قوم بگرفت باز / بگفت ای کهین بیدلان حجاز
نمودید بیعت که سازید جنگ / کشودید بر خود کنون نام و ننگ
روانید سوی جهنم کنون / بدینسان گریزان بحال زبون
بکشتن ز شمشیر ایشان او از / شمارم از اینقوم بیداد گر
بگفت این و افراخت شمشیر کین / بر آن قوم از خشم آن پاکدین
همه چون علی را چنان کرد دید / تو گفتی پر از خوف وحشت پدید
برسید تا از دم تیغ کین / بریزد علی خون او بر زمین
پی چاره کار آمد به پیش / فرو مانده از شرم بر حال خویش
بگفتا که ای سرور پاکدین / عرب بود در رزم کار این چنین
گهی میگریزد گهی حمله ور / شود تا بیابد بدشمن ظفر
نبوشد از این حمله ننگ گریز / بود کر و فر عادتش در ستیز
بجو خدا دست از ما بدار / که ما را نبود اندر این اختیار
به بخشید روا زعم شاه دین / ز نو حمله ور گشت بر مشرکین
نهادند بر خویش عار فرار / گریزان برفتند از آن کارزار

در بیان انجام کار وحشی و حمزه گوید

چه بد خود و حمزه در جنگ / ز خون یلان سرخ بازو و چنگ
ز شمشیر و گرز و ز تیر و سنان / همی کشت و افکند از کافران
فرو ماند لشکر ز پیکار او / نمودند پشت از همه رو
ز پیشان همی تاخت مرکب بکین / سر ایشان همی ریخت بر بر زمین
تن مشرکان از گرز گران / همیکوفت چون پتک آهنگران
ز خون عدو کرد جاری هزار / بر آمد نشانها ز هر طرف جوبار
هم آخر بمانده تیره دود / گریزان شدند آن گروه حسود
همی از قفا بست کشت و فکند / سپاه کده آن ور ارجمند
بناگه بر وحشیش گشته دید / که کرده کمین بود آن روسیاه
قفا بد ز سیلاب تر بر زمین / تهی چون دل مومن از بغض و کین
ز در رفت ناگاه پای سمند / ز پشتش بیفتاد آن ارجمند
بد آنگونه افتاد از زین فرود / که با شد خدا را کسی در سجود
گشادی کمر بند ناگه گره / بیکسو شدش از کمر که زره
بدنسان که گردید ظاهر بدن / شد دور از رخش از بالای تن
در آن وقت وحشی غنیمت شمرد / بزد نیزه بر پهلوی حمزه خورد
ز پهلوی دیگر سرش شد برون / روان گشت از آن زخم بر خاک خون
چه شد حمزه را حال اینسان نژند / بشد خون دل آسمان بلند
ز کرسی فتادند کروبیان / ز اندوه در هفتمین آسمان
دل خاک آمد از این غم بدرد / فلک را رخ از درد شد لاجورد
بلرزید بر خویش عرش برین / که شد کشته عم رسول امین
نماندش ز تن رفت جانش برون / همانسان بیفتاد در خاک و خون
ولی زد چه وحشی بر او ضرب خویش / گریزان شد از خوف با حال ریش
بقدری که بودش به پیکر توان / از آنجا یکه دورتر شد روان
مبادا که خیزد ز جا حمزه باز / بقتلش کند دست مردی دراز
چه شد خسته استاد و پس نظر / بیندا خت ناچنه او را کمر
که تا بر چه حال است احوال او / رسید کجا صورت حال او
نظر کرد دیدش همانسان که بود / نهاده سر خویشتن بر سجود
زمانی ستاد اندر آن ره گذر / برو دوخت از عین دقت نظر

بدیدش که بیجان فتاده بخاک
بدانست کو دیده بر جا هلاک

پس آهسته آهسته آمد به پیش
با جانی از بغض و کین گشته ریش

چو آمد ببالین حمزه فراز
ز نو کرد دست تعدی دراز

یکی خنجر خون چکان بر کشید
ز دو پهلوی آن هنرور درید

چو شد چاک پهلوی آن نامور
برآورد از جوف پاکش جگر

بهمراه خود برد بهر نشان
بر هند معونه شادی کنان

بده مژده گفتا که شد مطلبت
معدل بروز آمد از تو ثبت

چو آوردمت غم ز خاطر برون
دلت گشت با خرمی رهنمون

کنون نیز خواهم ز کردار تو
وفا جویم از راست گفتار تو

بکشتم کسی را که در دشت کین
ز روی شیر گردون بکاو زمین

فکندم یلی را که در گاه جنگ
جهانش بدی بهر ناورد تنگ

چو این گفتگو هند از او شنید
بگفتش که روی تو بادا سعید

بگو تا بدانم چه داری خبر
کرا کرده از بدن دور سر

که تا مژدگانی دهم بیحدت
گر آن شادمانی بجان آیدت

بگفتش ز روبین آتش فشان
زدم بر زمین حمزه را در زمان

ز پهلو جگرش آوریدم برون
فتاده کنون پیکرش غرق خون

بگفتا ندارم گمان بر تو این
توانی زدن حمزه را بر زمین

چو او مرد پر خشم جنگ آور است
بهنگام کین جنگجو اژدر است

خروشش بدرد دل ببر و شیر
کند صید شیر فلک را به تیر

ز صد چون توئی مرد افسر فراز
بیفکند بخاک هلاک از نبرد

بگو تا چسانش نمودی زبون
کجا کردی او را ز مرکب نگون

بپاسخ بگفتش سیاه لعین
که اینک جگرش آوریدم ببین

کنون خاک میدان ورا بستر است
فتاده بره پر ز خون پیکر است

بیا تا نمایم ترا پیکرش
که بینی خود از خاک و خون بسترش

چو آن زشت کیش این سخنها شنید
ز بس خرمی بر برش دل طپید

ز وحشی گرفت آن جگر را ز شوق
بدندان بخایید از کین و ذوق

ولیکن خداوند میخواست این
که خوردی شود از تن آن لعین

هم آنقدر خایید آن ذوفنون
نگردید از زخم دندان زبون

بیفکند و گفتا بوحشی مرا
بباید که بینم کنون حمزه را

همان جا که کشتی مر او را نشان
که بینم ز خشم خدای آسمان

دهم تا ترا مژدگانی بسی
بچیزی که هرگز نداده کسی

بدشت آمدت آن ره اصفا
گشایم برویت دری از وفا

بگشت این و گشتند هر دو روان
بر نعش آن نامور پهلوان

بدیدش که افتاده بر خاک پست
بخون غرقه رخسار و پا و دست

چو آن ناکس هند معونه دید
ز بس شادمانی لبخ دگر زند

که بیدار یا اینکه بینم کنون
که یا خواب بر من شده رهنمون

فتادم چو دیدش بروی زمین
بجوش آمدش منبع ظلم و کین

شد از رقص رقصان بر پیکرش
ببرید آنکه دو گوش از سرش

دگر بعضی اعضای او را برید
بیک رشته از خرمی بر کشید

بیفکند بر گردن خویش زود
بنزدیک اجاب شد همچو دود

چنین بود این داستان شگفت
که در نظم آن مرغ دل پر گرفت

در ذکر شکست اسلامیان و انجام کار میدان

وز آنسو چو بشکست اسلامیان
ز کفار گشتند هر سو روان

ز هر رو جوان و ز جور و بزرگ
گریزان چو آهو ز چنگال گرگ

پیمبر همی گفت کای مردمان
کجا میگریزید این سان از آن

شمار تمامی چه پیغمبرم
فرستاده حضرت داورم

تمامی بیایید نزدیک من
گریزان نگردید از اهرمن

بسی گفت و نشنید از و هیچکس
یکی جز علی ماند از آن قوم و بس

که بد بود جانه برآمد ز نام
ستاده بر آن رسول انام

نه یکتن جوان ماند دیگر نه پیر
سراسر برفتند از آن داروگیر

ز نی نیز بد همره مصطفی
نصیبه بنام آن زن با وفا

که بهر مداوای آن مسلمین
بهمراه بردش رسول امین

بدان نیز استاده بر جا چو شیر
بجد متکری اندران داروگیر

نمودی تن خود بخیر البشر
ز پستان و سینه بدشمن سپر

هر آن ضربتی کامدی بر رسول
نمودی ز یاری بسینه قبول

ز هر سو که آمد عدو پیشتر
نمود آن زن با وفا تن سپر

هر آن کو نهادی قدم بر جدال
نصیبه گرفتی رهش بر قتال

پسر نیز همراه بودش بجنگ
کمر بسته بر کین کفار تنگ

نظر کرد تا که نصیبه بدید
که رو بر گریزان پسر میدوید

بسوی پسر حمله آورد زن
بگفتا ای زن حق بلا ممتحن

کجا میروی ای جوان جهول
گریزی چرا از خدا و رسول

نخواهم که رو آوری بر گریز
بیابیست سازی بدشمن ستیز

چنین نیست شرط وفا در جهان
که کردی گریزان نبی در میان

غرض باز گرداند او را ز راه
ز مهر و وفا آن زن نیکخواه

پسر نیز در خدمت شاه دین
برافراخت شمشیر بر مشرکین

همی کرد با مشرکان دار و گیر
که ناگه یکی تاخت بر او دلیر

بینداخت شمشیر بر سوی آن
که شد سرخ از خون سر و روی آن

بیفتاد بر خاک آن نوجوان
سوی گلشن خلد آمد روان

نصیبه روان شد بر آن سرزمین
ربود از زمین تیغ آن پاکدین

بفرق عدوی پسر بر نهاد
که افتاد بر خاک و جان بداد

چو افکند آن مرد را بر زمین
بکین پسر در بر شاه دین

پیمبر زبان بر تحسین گشود
دعا از برایش پیمبر نمود

در آندم نظر کرد سالار دین
گریزان یکی دید از مسلمین

که بود از مهاجر نمودی فرار
سپر کرده بر دوش خود استوار

ندا کرد او را که صاحب سپر
بینداز و بگریز سوی سقر

که تا گیرد او را بکف دیگری
کند بهر اسلام جنگ آوری

مر آن مرد پر عاقبت آن شنید
بیفکند و زانسان که بد مشید

پس از آن بفرمود سالار دین
بانسان که بردارد ش از زمین

ز آن نامور بر گرفت آن سپر
با شاد نزدیک خیر البشر

همی کرد ناورد با مشرکین
چه مرد دلاور در آن سرزمین

سوی بو دجانه نبی بر دو رو
پی امتحان کردش آن گفتگو

که گردند یکیک رفیقان گریز
چرا مانده اندر این رستخیز

تو هم از پی دیگران شو روان
بدشمن مرا واگذار این زمان

نیاور سر خویش در بند من
که باشد حفیظم خداوند من

ز تنهائی خود ندارم غمی
ز دشمن اگر پر شود عالمی

چو این گفتگو بو دجانه شنید
ز بس اشکش بعارض دوید

بگفتا برسول جهان آفرین
شه ملک عزت مه برج دین

ترا واگذارم بدشمن کنون
برم جان خود از میانه برون

کجا رو کنم بعد از این در جهان
بسوی خانه یا در کنار زنان

بسوی زنی کاخر آید هلاک
و یا خانه گو شود تل خاک

نه والله هرگز نیارم گریز
شود گر ز دشمن تنم ریز ریز

نثار رهت سازم این نیم جان
نثار بم سر از خدمت بیکران

پیمبر چو بشنید این گفتگو
ز شفقت بسوی دیش بیاورد رو

دعا کرد در حق او در زمان
که یارب بود خالق کن فکان

غرض لشکر کفر شد زور ور
هجوم آوریدند از هر گذر

سوی مصطفی از پی کین و جنگ
شد اندشت از خشم یکپاره تنگ

سپاه ضلالت چه گرگ دری
همه پر از کین و جنگ آوری

نمودند گرد پیمبر هجوم
گرفتند اطراف آن مرز و بوم

نبد جز علی چون برادر یاوری
ز هر سو همی کرد جنگ آوری

ز هر سمت دشمن شدی زورور
نبند علی آمد آنره گذر

نهد شاه را سپه به زور
نمود آن گروه بداندیش دور

ز هر سو که کردی عدو ترکتاز
علی راه بستی بر آن قوم باز

ز هر جانبی تاخت بر وی بسی
نیاورد تاب نبردش کسی

پیمبر بگوه احد داده پشت
نگردند از هر طرف یاد رشت

که گر تاخت قوم ضلال آورند
ز یکسمت میدان جدال آورند

ز هر سو که کردند لشکر هجوم
علی کرد شان دور از آن مرز و بوم

نه یارا کسی که پا پیش تر
نهد تا کند بر پیمبر نظر

ز خوف غضنفر هراسان همه
که بود او چه شیر و همه چون رمه

بناگاه بشکست شمشیر او
همان آلت حرب و خنجر او

وز و ماند از حرب ضرغام دین
بر مصطفی رفت و گفت این چنین

مرا نیست تیغی که جنگ آورم
سر ره بکفار تنگ آورم

چسان رزم سازم که شمشیر من
بشد خرد در رزم این انجمن

کند مرد با تیغ جنگ آوری
چسازم بتهدست با لشکری

پیمبر برآورد تیغ از نیام
بخشید بر آن امام انام

گرفت از کف مصطفی ذوالفقار
قدم زد بمیدان پی کارزار

همان ذوالفقاری که زوج بتول
بکف داشت آن بد که دادش رسول

بسی مرد افکند از کافران
از آن رزم جویان و جنگ آوران

بر مصطفی گرد چندان نبرد
اگر کرد شد روی خور لاجورد

روایت یکی هست دیگر چنین
که چون بکف داشت سالار دین

چه ضرغام دین خواست شمشیر باز
بدو داد آن چوب آن سرفراز

همان دم ز الطاف پروردگار   شد آن چوب بر دست او ذوالفقار
ز اعجاز سالار دین ترکه چوب   همانگاه گردید شمشیر خوب
که تیغی چو او در جهان کس ندید   ز قدرت خدا آن زمان آفرید
علی را چو حال آنچنان پاکدین   برافراخت از تازه شمشیر کین
برزم اندر آورد رو همچو شیر   قدم زد بمیدان چو شیر دلیر
ولیکن بد او زخم بر پیکرش   ز بازو تهی بود زور سرش
ز یکسو چه پیوند سر گرم رزم   ز سمت دگر مشرکان عزم جزم
نمودند بر کشتن مصطفی   بقتل شهنشاه دین و صفا
یکی تن ز کفار برداشت سنگ   بیفکند سوی نبی بیدرنگ
بیامد بدست رسول امین   که افتاد شمشیر او بر زمین
دگر زد یکی را به پیشانیش   که خون ریخت بر روی نورانیش
پس از آن لبش را بیفکند سنگ   که بشکافت آن لعل یاقوت رنگ
بجنبید دندان جان پرورش   ز خون سرخ شد عارض انورش
پیمبر همی خون ز رخسار پاک   نمی ریخت یکقطره بر روی خاک
نروید گیاهی دگر بر زمین   نیاید غضب حق جهان آفرین
همی گفت یارب تو رحمت کنی   بر ایشان مباد از غضب
الهی تو ای ارحم الراحمین   بگیر از غضب تنگ بر مشرکین
ز توفیق بگشا بر آنها دری   که آیند در راه دین پروری
هدایت نما چون همه جاهلند   ز رحمت ز جا تو غافلند
چنین بود آن رحمة العالمین   نظر بودش از لطف بر مشرکین
ندانسته بد رشکستند این سبب   بر آنها ز حق بود عفو از طلب
سر از آن یکی تاخت بر کشتنش   ز بر خاک و خون پیکر آغشتنش
چه افراخت بازو بشمشیر کین   پیمبر بیفتاد خود بر زمین
نهان گشت از دیده مردمان   چه از کافران جست جاودان
بیکجا طرف دید آنکه او برد تاخت   که مصطفی را ز کین کار ساخت
فغان کرد کای خاکساران نبرد   نمودم سر مصطفی زیر گرد
نگنده دم ... بلاکش ... کین   ز شمشیر من سرخ شد پیکرش
چه کرد این ندا آن عنود پلید   برآنوقت فرصت شیطان رسید
همان دم گرفتش صدا از دهان   برآورد فریاد شادی زنان
میان زمین و هوا این ندا   برآورد کای بندگان خدا
بدانید هر یکسر پیر و جوان   که شاه رسل از سر آمد زمان
بشد کشته پیغمبر پاکدین   بیفتاد بر خاک میدان کین
شنیدند آواز او مردمان   ز خورد و بزرگ و ز پیر و جوان
بسی شاد گشتند کفار از این   بر آن سر که بودند دل مسلمین
بر آنجا که بد مسلمی کاین شنید   توانش که رو سوی غالب ندید
برآمد ز جان یکایک خروش   ز جان هر یکی ... برون ز جوش
صدا چون بگوش غضنفر رسید   ز وحشت بسر مرغ روحش طپید
بسر زد ز موج الم هر دو دست   غلاف از غضب تیغ خود در شکست
که بود این نشان در میان عرب   که زان پس بگردند در حق طلب
نداند از رزم و کین دست باز   که تا کرد از یکطرف کار ساز
مگر کشته کردند با خود ز جنگ   شوند از زره فتح فیروز چنگ
غرض خاطر مصطفی شد ملول   بگرمید و فریاد زد یا رسول
چه بود این سخنها که بر گوش دل   رسید و ببرد از برم هوش دل
بیامد بد آنجا که بد مصطفی   ندید آن مه آسمان صفا
فرو ریخت از چشم باران خون   بگفتا ای کجا آمدم رهنمون
نه بینم چرا عارض انورت   همان بر سر از مغفر افسرت
چرا می نبینم ترا در مکان   که سازم فدای تو این نیم جان
کجا رفتی ای سرور پاکدین   که خالیست جایت درین سرزمین
بناگاه دید آن شه محترم   نشسته بخاک آن محیط کرم
ز خون سرخ رخسار چون آفتاب   نشسته مگر بر رخ از خون نقاب
دل مرتضی گشت از آن چه خون   هزاران غمش شد بدل رهنمون
بگفتا چرا گشت حالت چنین   که افکند اینسان بخاک زمین
بپرسید دم از چه حالت تو می   پریشان نمودم دل عالمی
نشان داد او را رسول مجید   که از سنگ او اینچنین رخ رسید
چه از تشت و را غضنفر بدید   ز آتش خون رخش از غضب بر دمید
برو گشت سوی پی جست کین   فکندش بشمشیر کین بر زمین
دل از قتل او باز پرداخت چون   ز نو شد بمیدان کین رهنمون
برافراخت بازو چه شیر ژیان   درید آنصف کفر چون پرنیان
ز نو شعله ور شد تنور نبرد   بگردون شد از خاکدان تیره گرد

چو سفیان ملعون بدید این چنین   بپرسید از آن سرور پاکدین
که با من بگو مصطفی کشته شد   بخاک و بخون خود آغشته شد
و یا این زمان نیز او زنده است   بعالم دگر باره پاینده است
که اینسان ز تیغ در راه او   همان باز هستی بگو خواه او
بپاسخ بگفتش غضنفر چنین   که ای پیر و سر دفتر مشرکین
بیزدان نه او این زمان کشته شد   نه بر خاک و خون خود آغشته شد
کنون استاده چون نوبهار   نمایم پی یاریش کارزار
بگفت این و از نو برافراخت تیغ   گرو مشت بر کافران بی دریغ

در ذکر نزول ملائکه و فتح لشکر اسلام

ولی کشته بودش بدن هر روان   ز دود و دور گردیده تاب و توان
بناگه صدائی شنید از فلک   ز اسبان و گفتار خیل ملک
ربابهای سرخوش ندائی شنید   بحیزوم اقدم صدائی شنید
هراسان نبی زو برفت و بگفت   که گوش من اینسان صدائی شگفت
ندانم که اینهای صدای که است   بگردون صداهای بری چه است
پیمبر ز شفقت نمودش نظر   برآورد دستش برخسار و سر
بگفتش بحکم ودود جلیل   سرافیل و میکائیل با جبرئیل
بهمراه دارند فوج ملک   بامداد ما آمدند از فلک
بود اسب جبرئیل حیزوم نام   شود این زمان کار میدان تمام
ز الطاف حق خرم و شاد باش   ز قید غم و رنج آزاد باش
که باب فرج حق گشوده کنون   بفتح است کارت کنون رهنمون
چه حیدر شنید این سخن گشت شاد   بتحمید یزدان زبان برگشاد
روان گشت با خرمی رهنمون   بکف تیغ با پیکر پر ز خون
دگر باره افراخت بازوی کین   پی رزم مانند شیر عرین
بیفتاد در گله روبهان   فرو ریخت سرشان چو برگ خزان
ز نو آتش جنگ شد بر فلک   بلرزید بر خود سما تا سمک
چه برگ خزانی بروی زمین   تن مشرکان ریخت از پشت زین
بد آنسان که لا سیف از آسمان   شنیدند مردم ز پیر و جوان
بالا علی لافتی از فلک   بگوشش خلایق رسید از فلک
سیه شد چه رخسار شب روز   بد آنسان که گم گشت گیتی فروز
ز پر از دم تیغ جنگ آوران   همی جست از گرزهای گران
بسیار بید بر خاک باران خون   تن پردلان شد ز مرکب نگون
چه فصل خزان ریزد از باد برگ   یلان را فرو ریخت چون بید برگ
ملایک همه بر شبیه علی   نهادند بر کف تیغ یلی
سر مشرکان بود غلطان چو گو   بمیدان ناورد از چار سو
تن هر یکی چون نهنگ نگون   بیفتاد پیچان بدریای خون
چنان شورشی شد پدید آن زمان   که گیتی بگرچشم دوران ندید
چنان عرصهٔ مشرکان کرد اثر   که نشناخت کس خویش را یار سر
نمودند از صولت حیدری   فراموش آیین جنگ آوری
هم آخر بناچار مانند دود   پریشان شدند آن گروه عنود
بشد شان دیگر چون توان قرار   نهادند از خوف رو بر فرار
چه جوق کبوتر ز چنگال باز   یکی بر نشیب و یکی بر فراز
برفتند از آنسر زمین ناامید   سوی مکه لرزان بد همچو بید
ملایک هم از پی تمامی سوار   نمودند شان از قفا ایلغار
ولی خدا نیز با تیغ کین   همی رفت اندر پی مشرکین
روان خون کفار بد همچو جو   بمیدان نبرد از چار سو
علمها نگون پا و سر پر ز خون   برفتند یکباره آن قوم دون
چه شد کار میدان بدینسان تمام   بیامد علی نزد خیر الانام
بخدمت بیامد بر مصطفی   علم را برافراخت با صد صفا
بکف تیغ پرخون بشاد از طرب   ثنای نبی را بیاراسته لب
تهی گشته لیکن بدی پیکرش   ز بس رخنه بد خون بخاک از برش
ولی این خبر آمدم در نظر   که هم در زمان کرد خیر البشر
مداوای زخمش ز آب دهان   که شد رفع از پیکرش در زمان
بغیر از آن بری نزد سالار دین   ثنای آن شهنشاه ملک یقین
دگر آنچه بودند اسلامیان   درافتند از خوف اعدا نهان
تمامی بنزد رسول آمدند   ولی شرمسار و ملول آمدند

در ذکر شنیدن اهل مدینه خبر شهادت حضرت رسول را

همه عذرخواهان ز کردار خویش   فکنده سر از شرمساری به پیش
ز نو گشت جمعیت لشکری   باطراف آن سرور نیک اختری

ز آنسو چه شد بر مدینه خبر که شد کشته در جنگ خیر البشر
از آن غم زن و مرد و پیر و جوان نمودند سیلاب بر رو روان
دریدند پیراهن و جامه چاک بسر ریختند از الم تیره خاک
خراشیده روها و بر سر زنان بدروازه گشتند هر یک دوان
چه بر دختر مصطفی شد خبر از آن فتح کفار و قتل پدر
بزاری برآمد چه ابر بهار فشان شبنم از چشم بر لاله زار
بدرگاه دادار بخشنده رو بیاورد بر حال خود چاره جو
بگفت ای بیچارگان دادرس مرا اندرین غم بفریاد رس
شبیهم پدر آه و زار و غم است صباحم غم و ناله و ماتم است
الهی خبر او بفرست چون یاورم که هم بد پدر هم بدی یاورم
از این رنج و درد و غم وارهان ز رحمت مرا بر همه پرسان
بگفت این و با پیکر ناتوان بسر چادر افکند و آمد روان
بیماری و حالت سوگوار برون آمد از خانه با اضطرار
همی رفت افتان و خیزان بدرد همی از جگر زاری و ناله کرد
بدروازه آمد ز بهر خبر که تا یابد از حال خیر البشر
در آنجا چه آن ناتوان کرد جا نماندش دگر تاب رفتن بپا
هم آخر ز بی قوتی شد زبون فرو ماند و بنشست با جان خون
بگردش ستادند دیگر زنان بزاری و افغان برآورده فغان
بگفت کای دختر مصطفی ضیا بخش انوار صدق و صفا
بمان اینچنین تا ز بهر خبر بیارم ز احوال خیر البشر
نگیرم قرار و نه خواب و خور که دانم غم از خاطرت تا برد
مرا نیز در جنگ رفته پدر برادر بهمراه و دیگر پسر
ندانم کنون کشته یا زنده اند بشادی و یا رنج درمانده اند
ولی تا نیارم ز بابت خبر ندارم سوی هیچ یک شان نظر
چه خیر النسا زو شنید این سخن بگفتش خدا یار باد از ذو المنن
جهان یار بادت خداوند پاک نباشد ترا در جهان هیچ باک
نیارد بدت رو بهر دو جهان رسد بر تو گر کشته پور جوان
پدر با برادر به پیشی مهر ز فیروزی رزم گلرنگ چهر
چه این زن شنید این سخن شد روان خبر آورد تا بر آن ناتوان
دوان شد براه احد با شتاب که گردد ز روی نبی کامیاب
چه بر دامن دشت بنهاد پا فتاده یکی دید کشته بجا
چه نیکو نظر کرد دید این چنین برادر بدش پر ز خون بر زمین
بهم دیده بنهاد و آمد روان پی پای بوسش دوان و روان
چه قدری روانشد یکی دید زار فتاده بخون غرقه از کارزار
نظر کرد و بشناخت بودش شوهر که کشته ورا خاک میدان بسر
نیاورد بر جانبش گفتگو نبی را همی بود در جستجو
بپوشید از او همی چشم و آمد روان فتاده پسر دید با آن کمان
ولی اندکی بود جانش بتن طلبکرد مادر بر خویشتن
بگفت ای پرستار دیرین من پرستار جان شیرین من
زمانی برم آی و آرام کن مرا شکر وصل در کام کن
ز زهر اجل تلخ کامم مکن که بربسته‌ام بار خود بر سفر
بود آرزو در دلم دیدنت دم آخر این است بوسیدنت
بعمرم نمانده بعالم بسی گرامی تر از تو ندارم کسی
فرو کوفت طبال طبل رحیل همین دم شوم جانب ذو الجلیل
زن پاک دامن چو آن سخن شنید رخش شد ز موج الم شنبلید
بیامد سرشکش بعارض نگون دلش گشت از غم چه غرقاب خون
بپاسخ پسر را بگفت این چنین که ای مونس جان زار غمین
مرا نیز شوقت بجد است ولی منتظر دختر احمد است
روم تا بیارم ز بهرش خبر رسانم سلامش بخیر البشر
خبر تا ز بابش بیارم دمی نیاسایم از خون شود عالمی
بگفت این و بوسید چشم از پسر روان شد بامید خیر البشر
ستاده نبی بود زیر علم بیفتاد آن زن ورا بر قدم
بگفتا فدای تو بادا سرم دگر قربانت بیدل مادرم
سلامت رسانده کنون دختر است همان دختر از الم مضطر است
دو چشمش ز غم فرقت اشکبار نشسته براه تو در انتظار
نبی گفت او را کجا دیده بیان کن که تا زو چه بشنیده
بپاسخ بگفت آنچه را دیده بود ز تو سخنها که بشنیده بود
نبی گفت اینم برو در برش بشارت ده و نزد من آورش
بکن زو وجودش تا خبر که حاصل شود مطلب این پسر
برفت آن زن نیک پی در زمان سوی فاطمه خوش دل و شادمان

ز بس شوق در ره دویدن گرفت تو گفتی چه مرغی پریدن گرفت
ز شادی ندید پا را ز سر که خود دیده بر روی خیر البشر
چه نزدیک زهرا بیامد ز دور رساندش بشارت بسور و سرور
نخستین سلامش نمود از ادب بعرضش تحیت بیاراست لب
پس از آن بگفتش که ای پاک زاد غم از هیچ بابت بعالم مباد
که دیدم ز چشم خود اکنون یقین ستاده سلامت شهنشاه دین
که زیر علم آن مه برج جود چه خورشید تابنده استاده بود
بگردش چه هاله گشته جمع نگهبان چه فانوس بر نور شمع
بگفت شوهرت هم ز چنگال نفاق بجد منکری داشت بر جا قرار
غرض گفت آنرا که خود دیده بود ز خیر البشر نیز بشنیده بود
بسی شادمان شد چه بشنید این ازو دختر سید المرسلین
بگفتش مرا بر نشد دید پدر که تا بینمش خود با این چشم تر
رود زان سبب غم برون از دلم ز روی پدر حل شود مشکلم
وز آن پس مطالب کنم حاصلت و هم مژده ات آنچه خواهد دلت
بگفت این و گشتند باهم روان براه احد خوشدل و شادمان
بامید دیدار خیر البشر تو گفتی که زهرا برآورد پر
بهمراهی آن زن پاک دین رسیدند نزد رسول امین
چه زهرا جمال پیمبر بدید یکی نعره شوق از دل کشید
ولی چون پدر را بدید این چنین بخون غرقه اش روی و موی و جبین
ز خاطر شدش دور اندوه و تاب فرو ریخت از چشمه چشم آب
چنانش برآمد ز دل آه سرد که گفتی مگر سوخت جانش ز درد
همی زار بگریست با آه و غم بنالید با خاطری پر الم
تسلی بدادش پیمبر بسی که اینسان بود روز بر هر کسی
مخور غم که دنیا بود این چنین ز افغان مکن پیش از این غمین
چنین است رسم سرای سپنج گهی شادمانی گهی کاهش و رنج
همین سان بود گردش روزگار گهی ارجمند آورد گاه خوار
نباید غم این و آن کس خورد که هر دو چه باد وزان بگذرد
دگر گفت یا باب ختم این سخن که هم مژده باید بر این نیک زن
کزو کرده ام مژدگانی قبول نماید مرا چون جمال رسول
بگفتا بزن مصطفی این چنین که یابی کنون آنچه خواهی یقین
بگو آنچه را خواهی از دخترم که بر مطلبت را کنون آورم
بپاسخ نبی را بگفت این چنین که بنود مرا حاجتی در زمین
ولی خواهم آنرا که در روز حشر مرا سازد ایمن از آن حشر و نشر
برو همره خویشتن در بهشت ور آن نامت جای خیر سرشت
ازو کرد خیر النسا این قبول بر آن شد گواه از شفقت رسول
زن نیکبخت این سخن چون شنید ز شادی روان در تنش در دمید
ستاد اذن از مصطفی و روان بشد بر سر باب و پور جوان
گر آن سه یکی زنده باشد مگر نماید دم آخرینش نظر

آگاهی یافتن حضرت مصطفی از قتل عموی خود حمزه سید الشهدا

به بیند رخش در دم رفتنش که منزل خاکدان خفتنش
چنین بود اخلاص مرد و زن که بودند در راه دین کامزن
پس از آن پیمبر به اسلامیان نظر کرد حمزه نبد در میان
بفرمود عمم ندانم کجاست چه آن شیر دل مرد رزم آزماست
نه از زخم و کین از کسی پیکر ریخت مگر رشته هستی او گسیخت
به بیند یکی تا کجا خفته است و یا زین جهان چشم بر بسته است
یکی رفت جستش چنان کشته دید ابر خاک و خون پیکر آغشته دید
بخود گفت چون این خبر با رسول بگویم چسانش نمایم ملول
ستاد و بگریه درآمد ز سوز بر آن غرقه در خون برگشته روز
بشد او چه نزدیک خیر البشر علی را فرستاد بهر خبر
غضنفر چه آمد بدید این چنین برآمد بگردونش از دل انین
ز بس خون اشکش بعارض دوید رخش گشت از زهر غم شنبلید
ز بار مصیبت قدش شد کمان برآورد از جان محزون فغان
باخبار آن شاه ملک وجود بدینسان زبان بر گشود
که بر نیستی جمله دل داده ایم ز مادر همه مرگ را زاده ایم
جز این راه بر کس گذرگاه نیست بغیر از عمل هیچ همراه نیست
همه رفت از دهر خواهیم چون خوش آنکو براه خدا ریخت خون
صدا چون بگوشش پیمبر رسید ز احوال آگاه شد چون شنید
فرو ریخت بر عارض سیم گون بصد سوز از چشم باران خون
بیامد ببالین حمزه ز مهر نظر کرد دیدش بخون غرقه چهر

نهاده سر پا مور روی خاک / بریده لب و گوش و پهلو چاک
برآمد ز جان پیمبر خروش / بدانسان که از حاضران رفت هوش
چسان ناله آتش اندرون برگرفت / که گفتی بگردون آذر گرفت
بنالید از درد بر او بسی / نمودند زاری بر او هر کسی
ز داغش بدینسان ببارید اشک / که ابر بهاری بر او برد رشک
تمامی برخساره سیلاب خون / نمودند از چشم بی غم برون
بگردون برآمد بدانسان خروش / که گفتی مگر بحر آمد بجوش
ز بس اشک کز چشم آمد فرود / ز هر سو روان گشت هر زنده رود
دل عالمی زین سبب مرده شد / ز یاد همه خرمی برده شد
همه زار و گریان و نالان شدند / ز چشم از الم اشک باران شدند
چه دید پیکر حمزه در آفتاب / کشید از ردا بر سر او حجاب
چه بر قامتش بود کوته عبا / بسر بر کشیدند بر وی ز پا
بفرمان آن شه نمودند زود / علفهای بیابان صحابه درود
گیاهی که میبود از خر بنام / ببردند نزد رسول انام
نهفتند تا پای آن سرفراز / از آن برگ کردند پوشیده باز
نمایان شد آنگه صفیه ز دور / روان اندر آن وادی پر ز شور
ز غم اشک ریزان و بر سر زنان / پی جستجوی برادر روان
چه بد خواهر حمزه آن نیک زن / برو زار گشتند آن انجمن
چه شاه رسل حالت او بدید / که اینگونه بر سر زنان میدوید
بفرمود کو را بگیرند راه / که از وی نیفتد بحمزه نگاه
مبادا که طاقت نباشد برو / که بیند براینگونه احوال او
فرستاده چون بر صفیه رسید / بگوشش ز حکم حضرت کشید
همانجا که گردد دم او تمام / که دهشت ز دامن صبر کام
چنین داد پیغام بر شاه دین / که ای مقتدای صراط مبین
مشو این زمان مانع دیدنم / که از هجر او سوخت جان در تنم
دهی گر مرا اذن دیدار او / کنم صبر بر حالت زار او
تسلی شود خاطر از دیدنم / که شوق برادر کشد دامنم
بشاه رسل چون رسید این پیام / بداد اذن تا آورد پیش گام
بشرطی که اینغم صبوری کند / بخود نرم الام دوری کند
صفیه چه دریافت اذن رسول / ز شوق برادر برش شد عجول
در آن ره چه با دوزان میدوید / که تا نزد نعش برادر رسید
نظر کرد بر جسم آن نامور / که پیچان بزیر عبا برده سر
فتاده چه از او سر روی بخاک / نهاده سر خود بخاک هلاک
ببالینش از سان فغان برگرفت / که گفتی بگردون آذر گرفت
فرو ریخت از دیده اش اشک خون / ز تن خواست جانش بیاید برون
زمانی چه از چشم بارید آب / شود خواست از دیدنش کامیاب
ز شاه رسل کرد درخواست باز / که سازد عبا دور از آن فراز
که بیند برادر بدیدن آخرین / نماید وداعش بهر حال حزین
چه دادش بر آن از پیمبر رسید / ز روی برادر عبا بر کشید
چه پهلوی چاک برادر نظر / بیفکند دودش برآمد ز سر
جدا گشته اند و طاقت صبر [illegible] / برآورد از آتش اندر خروش
یکی نعره از جگر برکشید / که گفتی مگر روحش از تن پرید
شد از هوش همهوش آن [illegible] / به پهلوی نعش برادر فتاد
همه حاضران از سر رفت هوش / بزاری کشیدند بر او خروش
چنین است اخا هر برادر بهم / نیارست کس را در آن دم زدن
کنون یادم آمد یکی داستان / که در وصف او کند باشد زبان
ز احوال مظلوم دشت بلا / شهید جگر خون کرب و بلا
که چون با تن چاک چاک الشهید / در اندیشه خوف در خون طپید
بهمراهی یاوران سر بسر / فتادند از جیبها در بسر
چه عباس و اکبر چه قاسم بخاک / فتادند با پیکر چاک چاک
چه اصغر که حلقش ز پیکان کین / دریده شد از ظلم آن اهل کین
نمودند چون عزم شان سوار / بدادند از قتلگهشان گذار
نظر کرد چون زینب خواهرش / بر آن جسم صد چاک از خون ترش
که آمد همی داشت سر در بدن / همین بود باقی همه از تن
بزد سنگ بر فرق آن پیکرش / چه آمد ز موج الم بر سرش
نیارد کسی ز اکند وصف آن / تو دانائی ای کبریای آفرین
غرض کشته سال الدین در نماز / بر آن کشته هفتاد تکبیر باز
مگر بر شهیدان دشت بلا / مطیعان سلطان کرب و بلا
پیمبر در آن روز کردی نماز / که بشنید از آن اصحاب بی نیاز
بخاک اندرون پیکر اطهرش / ببردند با رخت خون ترش

ز اسلام هفتاد تن کشته بود / بخون پیکر هر یک آغشته بود
نبی کرد بر آن گروه نماز / نهفتندشان در بر خاک باز
چه از دفن آن قوم فارغ شدند / سوی مسکن خویشتن آمدند

مراجعت حضرت سید انبیا بمدینه طیبه

چه از کوه سید مصطفی / نمودار شد با هزاران صفا
زن و مرد در آن زمان شد یقین / که باشد سلامت رسول امین
نمودند شکر مهیمن ودود / پذیره براهش دویدند زود
خراشیده روها و چشم اشکبار / زنان و نهادند بر کوهسار
بسر ریختند از الم تیره خاک / بر آن نوجوانان کشته هلاک
خصوصا بعموی خیر البشر / بر آن نوجوان حمزه تاجور
که از نوک زوبین شد آخر هلاک / بدانگونه افتاد بر روی خاک
پیمبر بر آن قوم رقت نمود / زبان بر دعای نکو کامی گشود
زنان از اقربا هوشیار و / نگردید باکس چنین روبرو
برفتند در خانها سوگوار / همه پر ز خون دل از چشم اشکبار
ز هر خانه برخواست شور زنان / که کردند زاری بر آن کشتگان
تو گفتی بگردون در خون طپید / شد از تاب بیتاب آنکو شنید
بجز حمزه [illegible] / که سازد ز بهرش [illegible]
بمرگ پدر جامه بر تن درد / بخانه بساط عزا گسترد
بهر خانه بد شور ماتم بپا / بجز خانه آن شهید خدا
سحر که نبی را به بیت الشرف / بگوش آمد آن ناله از هر طرف
بفرمود کاینها صدای کیست / در اینوقت زاری [illegible]
بگفتند بر مرگ مردان زنان / نمایند از شورش دل فغان
چه بشنید آن شاه اقلیم دین / حکایت ز اصحاب خود اینچنین
چنانش برآمد ز دل آه سرد / که بیتاب گشتند یاران ز درد
بفرمود عم ندارد ولد / که در مرگ او جامه بر تن درد
نه در خانه بر سر زنان [illegible] / که بهرش نماید عزا گستری
چنین است احوال مرد غریب / نباشد جز اینش بدوران نصیب
صحابه شنیدند چون این سخن / دویدند در خانه خویشتن

در فغان زنان انصار بخانه حمزه سید الشهدا بجهت عزاداری حمزه

زنان را نمودند هر یک روان / سوی خانه حمزه اندر زمان
که اول بعموی خیر البشر / نمایند افغان ز سوز جگر
زنان نیز از روی صدق و یقین / سوی خانه حمزه پاکدین
دویدند و کردند از جان فغان / بیکبار از سوز دل همزبان
چه یکباره از آنخانه برشد خروش / رسید آن صداها [illegible] گوش
بفرمود کز چیست این نیمه شب / بزاری گشودند آن قوم لب
[illegible] این جماعت فغان از کجاست / چه شد کز تمامی چنین ناله خاست
بلی گفت کز حمزه زاری کنند / همه بهر او سوکواری کنند
زنانند ز انصار جمع آمده / چه پروانه بر گرد شمع آمده
همه از غم حمزه دارند غم / نهادند در خانه او قدم
برآورد زاری چون مادران / ز غم جامه صبر بر تن دران
نبی کرد در حق هر یک دعا / که حقشان دهد در جهان مدعا
بفرمود زان پس سوی خانمان / از آنخانه گشتند هر یک روان
وز آن پس مقرر شد اینسان / که در مرگ هر کس نخستین زنان
بعم نبی حمزه زاری کنند / وز آن پس بخود سوگواری کنند
الا این [illegible] استوار / بخلق مدینه یکایک قرار
جهان آفرینا بجاه نبی / بر احمد عطا کن همان مطلبی
که دارد [illegible] اندر دل پر غمش / بدل ساز با خرمی ماتمش
که چون کرد دار اینجهان ناپدید / سیه نامه خویش بیند سفید
چه این نفس اماره بر دین زراه / تو او را بدار این رسول [illegible]
ز رحمت بهر حالتش یار باش / ز شیطان و نفسش نگهدار باش
با ایمان سلام و نور یقین / بدارش با خلاص تا [illegible]

در بیان غزوه حمراء الاسد و کیفیت آن

که باشد بدارین کالای او / مال همبر تولای او
روایت کند راوی این سخن / ز گفتار روشن دلان کهن
که چون بازگشتند قوم قریش / ز رزم احد رو بطحای [illegible]
برفتند از راه چون یکدو میل / در افتادشان در میان قال و قیل
پشیمان ز برگشتن خویشتن / بگفتند بسیار با هم سخن
عبث بود گردیدن از رزم باز / به بیهوده کردیم رو بر حجاز
ببایست کاین لشکر نامور / بغارت برآرند از راه سر

از انجا بتازیم در شهر زود / بیاریم لشکر بیثرب فرود
زاموال اهل مدینه تمام / نه باقی کسی را گذاریم نام
بگیریم از ایشان تمامی ز بهر / چه شمشیر و درع و چه خود و سپر
زنانشان نمائیم یکسر اسیر / بیاریم با خویشتن دستگیر
غرض بود شان در میان گفتگو / که از بهر غارت بیایند رو
در اینحال فرمود سالار دین / از آن باب با لشکر مسلمین
که یکتن نذارد درین ره بسر / رساند ز کفار برما خبر
بدانیم تا بر چه دارند رو / کنند از چه بابت بهم گفتگو
ولیکن نیارست کردن قبول / ز بس خوف انجام امر رسول
چه یکتن نیامد ز اصحاب پیش / تمامی نشستند بر جای خویش
غضنفر برافراخت قد علی / که اینکار باشد توان علی
نباشد کسی را توان این قدر / بجز من که آرد در اینکار سر
من از پی روم مشرکان بطیش / نترسم ز نام آوران قریش
بزودی رسانم شما را خبر / که تا بر چه دارند آنقوم سر
پیمبر بفرمود او را چنین / که چون رو نمودی ز لشکر ز من
ببین گر سوارند بر مرکبان / جنیبت کشند اشتر از ره روان
یقین دان که دارند بر رزم رو / بشهر اندر از بهر کین راه جو
ولی گر بر این فکر باشند باز / سفر بر کنیم رو سوی کارزار
که گردد عذاب الهی نزول / نماند یکی زانگروه جهول
وگر بر شتر ها نموده مکان / جنیبت کشند از قفا مرکبان
بدان کان تمامی بسوی حجاز / رسانند بیثرب بنیان باز
چه بشنید زو مصطفی شاه دین / روانه بنهادی آنسرزمین
ابا زحمتی که بودش بتن / بیاورد ره سوی آن انجمن
بدید انجماعت با شتر مکان / نموده کشند از قفا مرکبان
بدانست از ندر در مکه رو / بیثرب بیامد آنزمان راه جو
بزودی بیاورد آن نامور / ز بهر نبی زین حکایت خبر
نبی از احد شد بیثرب روان / همراهی مسلمین در زمان
چه در خانه بنهاد پا شاه دین / بیامد همانگاه روح الامین
بگفتش که شد امر پروردگار / که گردی روان از پی کارزار
همین دم بهمراهی مسلمین / به پشت ستوران ببندید زین
روید از پی مشرکان قریش / نمایند در کار ناورد طیش
بر سم تعاقب از آنسرزمین / فرازید بازوی مردی بکین
ولی هر که امیست زخمی بتن / نباید برون آید از وطن
هر آنرا که باشد بدن زخم دار / ببندید کمر از پی کارزار
پیمبر چه بشنید از جبرئیل / بر انگونه فرمان رب جلیل
همانم برون آمد از خانه باز / پی رزم کفار شد کارساز
همانم بفرمان سالار دین / میان تنگ بسته بر آن مکین
ز پیکر هر آنرا که زخمی رسید / در آن جنگ از خانه بیرون دوید
علی نیز با پیکر ناتوان / علم بر کف آمد همانگه روان
برون آمد از شهر خیر البشر / همه زخم داران با و همسفر
علم را همی برد حیدر به پیش / با پیکری از الم گشته ریش
بحمراء الاسد چون رسیدند باز / مکان کرد آن سرور سرفراز
که بدنا بشهر آنمکان مشتمل / فرود آمد آن رهنمای سبل
ز آنسو چه رفتند قوم قریش / ز یثرب زمین رو به بطحی بطیش
بدشت و حا چون نمودند جا / فرود آمدند آنمکان جا بجا
دگر باره آن کافران عنید / ز رجعت نمودند گفت و شنید
که کردند باز از طریق حجاز / بیثرب نمایند رو بهر تاز
پی غارت فرقه مسلمین / برارند از تازه شمشیر کین
گر آن جمله بد خالد بن ولید / یکی هاشم بن هشام پلید
نسیم عکرمه بن ابوجهل دون / دگر عمرو عاص آن دو ذوفنون
یکایک ستادند بر کینه باز / که آرند آنسر گهی ترکتاز
گر آن جایگه زود آرند رو / بریزند در شهر از چار سو
که چون اینزمان هست صحت درست / گرفتن نبایست اینکار سست
ببایست آریم رو بر ستیز / برآریم از خشم شمشیر تیز
زن و دختر انشان تماسیم اسیر / بعید جفا و ستم دستگیر
در اینحال مردی بیامد ز راه / ز یثرب زمین در پی آن سپاه
گذر کرد از نزد آن مردمان / بکه روان بود در آنزمان
چه دیدند آنرا ره رو طلب / نموده بپرسش گشودند لب
که داری خبر هرچه را در زمان / ز اسلامیان کن یکایک بیان
بدانیم تا حال آنها مگر / بدانش گذاریم در راه سر

بقهر همه سوی رو بکار آوریم / نه بیجا بخود روز تار آوریم
چه آمد ز ره رو از آنها شگفت / سخنها بپاسخ از اینگونه گفت
که دیدم کنون لشکر مسلمین / رسیدند تا در فلان سرزمین
بحمراء الاسد آمدند این زمان / که گردند از پی شما را روان
طلیعه از آن لشکر جنگجو / شود با شما اینزمان روبرو
میان بسته اند از پی جنگ تنگ / گرفته همه تیغ و خنجر بجنگ
همین دم علی با دلیران خویش / به پیش آید از جنبش ایشان بطیش
چه بشنید سفیان چنین گفتگو / برد مشت شدش ز دانسخ رو
بگفتا بیاران خود اینچنین / که ای نامداران یلان گزین
کنون آیدم اینچنین در نظر / که دیگر نباید بکین داشت سر
بحاجت این رجعت و آمدن / یقین این ستمکاری نباشد ز دین
بود بغی در کین نمودن لجاج / نباشد بجز رنج در احتجاج
هر آنکس که بغی و ستم آورد / شود کشته ور نی گریز آورد
بدانسان که کردند پیشینیان / فتادند در چاه بدر از میان
کنون چون نمودیم فتحی بجنگ / بمیدان شدیم از ظفر تیز چنگ
شجاعان اسلام لشکر گزین / فتادند بر خاک میدان کین
چه حمزه چه سعد و چه نام آوران / که بودند بر سهلشان یاوران
تمامی فتادند از کین بخاک / بخفتند اندر مغاک هلاک
همین بود فتحی که بخت بلند / نمود این سپه را بران ارجمند
کنون گر نمائیم رو بر لجاج / بخفتیم در ورطه احتجاج
مبادا که گیریم چون کار تنگ / شکستی بما رو نماید بجنگ
رود نام نیکو دگر ره بباد / نیاید از آن غم بدل زد یاد
همان به که تا نام باشد درست / بگیریم تدبیر در کار سست
بتازیم در شهر بطحی زمن / نباشیم پر در پی جست کین
غرض خوف و ترس آورد آنجبان / که گردیدشان دور تاب و توان
همانم نشستند بر سیبها / جلوها نمودند در رهها
نهادند از سر خیال ستیز / ببطحا نمودند روی گریز
ور آنحال دیدند در آنمکان / نعیم بن مسعود باشد روان
بپرسید سفیان از او بر چه کار / روانه چرا میروی زین دیار
بگفتا از اینجا بیثرب زمین / روانم بنزد یکی مسلمین
خریدار آذوقه ام بر عیال / جز این نیست ندارم بکاری خیال
بپاسخ چنین گفت سفیان دون / بحمراء الاسد چون شدی رهنمون
سپاه مسلمان در آنسرزمین / به بینی چه دارند آهنگ کین
خبر ده باینها که قوم قریش / بجمعیت جیش دارند طیش
ز اعراب و اهل بوادی سپاه / پریشان شدند از دو سو نیکخواه
فراهم شده لشکری جنگجو / پی رزم اسلام دارند رو
گر این باب ترسند اسلامیان / ببندند بر رزم جستن میان
وز آنجا بشهر اندر آیند رو / نگردند با ما دگر روبرو
دهم بر تو ده اشتر بار دار / که باشد ز خرما بر آنجمله بار
نعیم ابن مسعود کرد آن قبول / که آید همانم بجنبش رسول
چه نعیان بگفت اینسخن شد روان / ببطحا زمین با سپه در زمان
وز آنسو نعیم بن مسعود چون / بحمراء الاسد شد همانم درون
بنزد سپاه مسلمان رسید / ز آن ها بها کرد گفت و شنید
بما نها که سفیان بر او داد یاد / بذکر همان گفتگو لب گشاد
شنیدند چون مسلمین اینسخن / ز گفتار آن حیله ساز کهن
گشادند بر حسبنا الله زبان / که نبود بما هیچ پروا از آن
هر آنرا که خواهد خدا نیکویست / بما کار از عان فرمان وی است
چه کردند این گفتگو مسلمین / بیامد همانگاه روح الامین
که چون وا نهادند بر گرد گاه / از این حسبنا الله در این کار
خدا داد رعبی بکفار دون / که رفتند از اینجا بحال زبون
بملک حجاز ند یکسر روان / نهادند رو جانب آنمکان
پیمبر همانم از آن جایگه / روان ساخت سوی مدینه سپاه

آغاز داستان سال سیم از هجرت مقدسهٔ نبوی صلی الله علیه وآله وسلم

بفیروز آمد در آنسرزمین / مکان کرد در شهر با مسلمین
چنین بود آیند آستان نیاز / که مرغ خیال آمدش نظم ساز
بیا ساقی ای نیش نوش جان / زلالی فرح بخش ملک روان
بیا ساقی ای روح کالای تو / که باشد روان از تولای تو
بده ساقی آن آب یاقوت رنگ / که بر طایر دل جهان گشته تنگ
بیکدست ساغر بیکدست جام / ز راحم ببخشای روح مدام

بجانک دلم قوت روح ده
زجام صبوحی مرا مست کن
بشادی سوی داستان رو کنم
روایت کند راوی داستان
بدین گونه کز روز هجرت قرار
گذر کرد روزی در آن شهر زمین
بهمراه خود تحفه آورد ید
که هستی چه از فرقه مشرکین
گشا این سخن بهر از قبول
بگفتا که گرچند تن هوشیار
امیدم چنانست کان مرد و زن
شده گوش زد بر همه مرد و زن
پیمبر بپاسخ زبان برگشود
بریزند خونشان بخاک زمین
دگر باره آنمرد گفتا چنین
چه دارم بر آنمردمان برتری
غرض انشهنشاه دنیا و دین
بئر معونه فرستاد باز
یکی بود از آنمردمان هوشیار
حرامش بدی نام آن نامور
نصایح نوشتند از آن بیشمار
غرض چون شدند آنجماعت روان
نخستین بر عامر بن طفیل
بکف نامه مصطفی مستند
که باید بتوفیق یزدان زبان
ولی چون شنیدند آنقوم این
نه انکار شها که دست جفا
نکردند تمکین شتر امان
فکندند با پیکر چاک چاک
که میداشتند اشتر از بدست

زیکجرعه ام سر لاهوت ده
ازین بیشتر زان هم مست کن

در ذکر سفر ... از کیفیات بئر معونه

ز گفتار پاکان دین راستان
پس از روز کارا حد ماه چار
یکی عامری مرد از مشرکین
که در نجد بهر پیمبر خرید
نخواهم نمودن قبول از تو این
نشاید باین و کیش رسول
فرستی بهمراه من آن دیار
گشایند اقرار دین را زبان
مرا نام در صورت حسن ظن
مر او کرد این سان سخن را نمود
نباید یکی تن با سلام و دین
که با من فرستی اگر مسلمین
کسی از ما نم نباید سری
تنی چند از فرقه مسلمین
که کردند بر مردمان کارساز
بهر امارت نمود اختیار
که فرمان او را نهادند سر
بتمکین احکام پروردگار
بر شهر سبب تبلیغ دین رهنمون
که بود سر دار و سالار خیل
که باشد بقصد تو ایشان سپاه
گشایند پیر و جوان در زمان
نکردند اقرار اسلام و دین
گشودند بر سالکان صفا
نهادند تیغ ستم در میان
تن هر یکی را بخاک هلاک
خبرشان نبد هیچ از آن سرگذشت

بیا ساقی ابر دم مردمک
بیفشان از آن بر بجام منی

که چون شاه مسندنشین صفا
بتر و یج اسلام در روز و شب
که بدبو براء بن مالک بنام
چه آورد آن تحفه نزد رسول
باقرار اسلام بگشا زبان
و لیکن نه انکار هم بست لب
گشایند بر دعوت قوم لب
چه بئر معونه ز نجد است باز
امانم برایشان چه رو آوری
که بر سم چه آیند اسلامیان
بهبوده باشد بر آنها سفر
همه در امان من آیند باز
نباشد کسی را توان انقدر
که گویند بعضی چهل مرد بود
گشایند تا اندر آنسر زمین
که واندند آنگه برش امیر
یکی نامه نیز از طریق کرم
مر آن نامه را داد بر مسلمین
بئر معونه رسیدند باز
بر فتند آن نامور مسلمین
زبان بهر دعوت گشودند زود
نمایند اقرار پیغمبری
نه از کف گرفتند توقیع باز
بخون ریزی مسلمین تیز چنگ
هم آنگاه آنقوم را سر بسر
و لیک دو تن بود از اسلامیان
چه گشتند آگاه از آن داوری

به پیمای از آن راح ریک بیک
که بزدایدم غم دهد خرمی
بذکر حقایق نکاپو کنم
حبیب خدا حضرت مصطفی
گشوده بابلاغ و تبلیغ لب
بیامد بنزد رسول انام
نکرد از شاه رسل آن قبول
که سازم همان دم قبول از تو آن
ز شاه رسل کرد مهلت طلب
نماید اظهار ایمان طلب
بود نجد در سرزمین حجاز
بزودی در آرند در دین سپر
از آنقوم باید بر جان زیان
بیازند در راه اسلام سر
از آن سرزمین در دیار حجاز
که آرد بایذای آنقوم سر
که سالار دین همره او نمود
بدعوت زبان بهر ترویج دین
بوندش بهر کار فرمان پذیر
باعلام آنقوم بر زد رقم
که خوانند بر مردم آن زمین
نمودند دست هدایت دراز
نمودند القا و ابلاغ دین
نمودند احکام حق را نمود
برای در درج نیک اختری
نخواندند آن نامه سرفراز
میانها نمودند از کینه تنگ
نمودند از خون سر و چشم تر
قضا را در آنوقت دور از مکان
یکی کف از ایشان یا بن دیگری

که بر بودی بیانم باز
غرض اندو تن رونمودند باز
چه بودند عالم زبانی چنین
چه عمرو ابن امیه زره برسید
چو دیدند استان بر پیمبر رسید
چنین در خبر آمد اندر بیان
کنون ساقیی شنو از سالکان
که چون شاه دنیا و دین مصطفی
وز آنجا سحرگاه وقت شفق
چه یثرب شد از جایگاه مکان
همه اهل یثرب زشیخ و زشاب
بفرمان آنسرور محترم
ز هر سو برافراخت اعلام دین
مکان داشتند از زمان قدم
فزون از عدد اسب و گاو و شتر
ز سربابت ام عمود و سنان
رسیده باطراف محکم حصار
در آنجا یکه بود شان خانمان
زاطراف هر قوم جمع آمدند باز
که چون که دیدند با سلامیان
بتوریه وصف خدای ودود
بشمشیر اثبات پیغمبری
گریزان نگرود زر کش لشکری
نه یاد تشمناش برابر سپر
درین گفتگو بود قوم نظیر
نمودند اسلام لشکر اسیر
دوباره بنی شد یثرب درون
یقین شان شد آن حضرت مستند
بخواندند چه مارا سود تن
بمانا زمان مشورت کاینات

بیثرب ز من خویش باز حجاز
بیثرب زمین از بلاد حجاز
بهر حیله و بافت آخر بجان
مر آن داستانرا خبر آورید
زبیم حزن سرگشتن بهانه چون دو ید

در بیان اخراج قوم بنو نضیر از نواحی مدینه

که خوانم از گفته راستان
برآرنده تحفه مصفا
روانه شد بهمراهی حفظ حق
شرف یافت و بالکش ملک جهان
شدند انقضای خود کامیاب
بسجده منت کرفتند پیشی بهم
بیاراست کلمه صدق و یقین
بابتن تو ریه و دین کلیم
ضیاء تو منشور دز مرجان
زشمشیر و زوبین و بر سواران
چه فکر چه اندیشگان استوار
زابیات مشهور و در روزگار
بهر پروانه بر گرد شمع آمدند باز
گه استوره باشیم اندر میان
بهر صف فراز بهر و سی بود
نماید بنیرومی خنک و فر
کنند با ورنی امار دو
نه با دوستانش یاری گدر
که در بدر بر پا شد آن داوری
ز کفار چه ضعاد دین دستگیر
نه تازه دل مشرکان حزن
پیمبر بکین و زبون خیبریت
قسا نیم ما زنکه اینچنین چه بود
ندا ایم باو چه بار اخنک

بگویند هم اند داستان سر بسر
یکی نیز از کشتگان هم چنین
وگر هر چه بودند از مسلمین
گرا و یکنفر بود از آن دو تن
همه مسلمین از رو گریان شدند

رسید از حکایت چنین در خبر
ز بطحا سوی طیبه آمد روان
بسوی مدینه ز بیت الحرام
بزرگان یکی گفته اند اینچنین
که کان بر فشد خاک گرهش
ز توصیف اسلام بالاتر است
بنزدیکی شهر اهل نظیر
زه صد ذوین بود شان جانور
ز زر و سیم بیرون ز حد عدد
ز درع و ز خود و کمان و کمند
بکه و دشت عیان خندق بس عمیق
چه سلطان دین جا بیثرب گزید
به بنگاه آنقوم هر روز و شب
که این آن پیمبر بود که نخست
بهر سو کشد لشکر جنگجو
نیم یکنفر باشد و من مقدم
بمان به که جویم از او امان
به بینیم تا تا جوردی سپهر
ز کفار شد کشته بیشمار تن
بهمراهی نصرت ایزدی
چه اینسان بدیدند قوم نظیر
بگفتند چون ننگرند بدی
پی رزم تعیین کنند لشکری
کسی که یاری کند در پیش

که بر باد چه آمد ببر زین سفر
ز بهر داشت فیز از بدر روی
نهادند بر خاک سیه کین
که آمد بجانش از آن انجمن
ز چشم زمانه اشک باران شدند
که بر جمع از آن شد بپایان بنزر آن
ز مدحت سرایان خیر البشر
زبد کاری فرقه مشرکان
نمود آنزمین را محل و مقام
فزاید مکانرا شرف زان مکین
نهادند چون بنده بر درگهش
زه بود بر از تازه گی لا لکر
ز خیل یهودان دون شریر
بباغ و اغنام شان بیشمار
لباس نباشد و بیرون ز حد
جوانان کاری که زور مند
چه اندیشه کار دانان دقیق
خبردار شد چون شه وسفید
بهم مشورت را گشودند لب
ز نامش خبر داد موسی درست
نماید نباورد هر قوم رو
بهیجا فرستد سپه سوی عدو
نشینیم فارغ دو روز یا
کرامیفرو زد ز آفاق چهر
که پیدا شد آن سرکش انجمن
نه هرگز ره دور از بدی
بریزید جانشان ز بر باد
بکبر دار این خبر بر ولی
فرستد بناورد نامآوری
بر ادو تنی تن ز آن لشکرش

برفتند نزد نبی زمان / امان خواهیم آن گشاده زبان
که ما را نباشد بکینه کمین / نداریم کاری با سلام و دین
نه با دوستانت نمائیم بد / نه سازیم با دشمنانت مدد
نباشد ترا کار با ما ز دین / نه ما را بداندیشی مسلمین
نبی نیز کردید بهم داستان / بر ایشان در احتیاج صلح و امان
که باشند بر شرط پیمان تمام / بمانند آسوده از خوف و بیم
چو این صلح صلح آمد از جنگ جنگ / نسازند بر خویشتن کار تنگ
امان داد چون شهر وران جان / برفتند شادان همه کاهنان
بدین شرط بودند قوم یهود / که ناگاه جنگ آورد رو فرود
بسوی یثرب ابوسفیان / بیاورد بر کین اسلامیان
بخواهی مشرکان پلید / جدا پی رزم منزل گزید
نبی هم بسوی احد / برابر بر آن فرقه شوم نام
پی رزم بستند بر سو میان / چه قوم قریش و چه اسلامیان
غرض چون نخستین شکست از عدو / سپاه مسلمان بر آن یافت رو
که تا بعد از ضرب تیغ دو سر / بکو پاره شد کفر زیر و زبر
از این ره که بود نظر آن نبی / فتادند در سنگ زن هامیان
ز اغوای ابلیس و ز جوال دون / ز نور یقین ظلمت آمد فزون
که بود این گران همبر که / بتو ریته نامش نه روز بیست
از و داده موسی بیرون خبر / مدد کردیش داور دادگر
نکردند از جبل عهد فرار / سپاهش مشرف ز بدهای قرار
چه شکست خیلش ز اعدای آن / نیا شد یقین آن گمره چنین
بلی چون کشش ره تو جور شد / بیکبار چشم دلش کور شد
که در باطل و حق کنند اشتباه / بشفندد با غوای شیطان چاه
ندانند که پر او سود و زیان / بهوا چو پی نفس ساز و عیان
کنند رهنمائیش ابلیس دون / بسیجا بلاکش شود دشمنون
نه بینند که بی منت همرهان / بعد از این جانها ز فتحی عیان
همان دم ز شمشیر ضرغام دین / با سلامیان از فتحی چنین
غرض زین سبب آن یهودان / برفتند از شرط و پیمان
کمرها بکین نبی بسته تنگ / با سلام کردند آهنگ جنگ
بعمل تن بمرکب نشستند زود / بمکه برفتند مانند دود
بهمراه کعب بن اشرف براه / بنزد یک سفیان همراه خود
که بد کعب بر آن یهودان امیر / چه قوم قریضه چه خیل نظیر
بهمراهی مشرکان انجمن / نمودند و گفتند با هم سخن
نه در جنگ اسلامیان جنگ / ابتاز با مرکب ببندید جنگ
نمائیم با تیر از آنسو مدد / ز مردان کاری فزون از عدد
ز آلات پیکار و اسباب جنگ / بسازیم بر مسلمین کار تنگ
نمائیم از آن سمت لشکر کشید / بنحوی که بر دشمنان بر جهید
ز پیش و عقب چون ببینید ره / یقین میشود حال ایشان تبه
کنام ز اصحاب او هم مدد / ز ضرب و دین رزم پیکار سد
چو ابن ابی هست اندر میان / بما یار و دشمن با سلامیان
با تنها کند دعوی یاوری / اما مبادا مدد گستری
ابلیس چون همانو شود یاورش / ببارت ز روز و بوم و بر

در ذکر سبب دیگر نقض عهد یهود بنی نظیر

غرض گشت بما شان چو آن / که بر نقض پیمان گشودند لب
ز اصحاب این سوره پاک دین / نبی را از آن باب شد عهد سست
جز این هم یکی گشت دیگر سبب / ز خدمتگران رسول انام
بئر معونه نمودش روان / یکی بود بیرون ز بئر زمین
که عمرو بن امیه بودی بنام / بیانش ازین داستان مشتهر
آمد پس از قتل آن مسلمین / وز آنجا چه برگشت در راه تنها
بدانسان که شد شرح آن جز / دو تن از کفار در راه دید
ولی بیخبر کایند قوم بنجان / بهمراه یکین از آن سرزمین
چه نزد یکی شهر مدینه رسید / در کینه بستند بر روی هم
کز بیند با هم بیکجا مکان / امان داده ز آنسو از مرحا
نمودند منزل بپهلوی هم / ز هر باب خارج ز حد و فعن
سحر که چه خفتند آن مشرکان / ره دوستی بهم همزبان
نشستند و گفتند با هم سخن / بیفکند سرشان ز تن بیدریغ
وز آنجا بیامد روانشد براه / برآورد شمشیر عمرو از میان
بیکین هر دو برافراخت تیغ / ز منزل که مشرکان سر
پیمبر چه بشنید این گفتگو / ز کفار جستار همبر پناه
بیانکرد با مصطفی چون خبر / ترش کرد بر جانب عمرو

که بودند آن هر دو تن در امان / که باشند آسوده ز اهل جهان
اگر چون آنکه بدو ز غیبت گشته / بچون چکونه هر دو آشفته
بر آن نبی گفت عمرو این سخن / که ای آفتاب سموات دین
بنودم خبر از امان رسول / که کشتم بی قتل آنها مجهول
کنونم ز خونبهای هر دو گرم / که در راه بر روی سوی او برم
وز آنسو بکبار چون شد خبر / که کشت آن دو تن را به یک نفر
فتادند از خشم در تاب و تب / دیت خواه تن را از اشاد لب
نبی هم ز الطاف پیغمبری / بر ایشان نمود از کرم یاوری
پی قرض و جه آن رسول بشر / به شهر اندر آمد تقدیم نظیر
بهمراه اصحاب خود چند تن / روانشد بسوی نخیل انجمن
خبر شد بر آن قوم ز نیرنگ تبار / که شد سوی ایشان پیمبر آن
نخستین بعجز و نیاز آمدند / براه نبی پیشباز آمدند
بکالبد بصد احترام و ادب / بعرض تحیت گشودند لب
بزرگان نشاندند در صدر مش / ز حیلت فرو دند در حرمتش
که امروز اجله نفر تیریم / ز رای و رضایت ادب گیریم
عجب کاین زمان با ما کرده / ز بس لطف تشریف آورده
بر آنرا که فرماند نبی نیک نام / بانتهای جان بر این که تمام
وز آنسو نمودند حیلت گری / با طفای انوار پیغمبری
که ریزند بر فرق خود تیز خاک / نمایند از کین نبی را هلاک
بفرمود سالار این یهود / که مطلب ازین خویش قرین بود
کزین مبلغی نیز از آن جیب / که انجامش از وام آمد علاج
شنیدند چون آن یهود / نمودند آنها ز مکر و فسون
که هستیم آن دل بهمه ساکنان / بفرمانبر از جان بشر کیند کار
بر آنرا که داریم در راه تو / همین دم نمائیم هم شهر تو
ولی تا نوشید آب و طعام / نخواهیم تر بر گذاریم کام
بمانید تا نان شود بر گذر / دهیم آن زمان آنچه خواهید
غرض با دو صد که این عصر بشان / نشاندند در زیر دیوار ایشان
برفتند بهر طعام آوری / نشستند در فکر حیلت گری
چنین گفت حی بن اخطب سخن / که باید یکی زین یهود انجمن
رود آسیا سنگی از راه بام / بشرسان نهند کار سازند تمام
یکی گفت دیوار که دین خیر آب / بر ایشان بود راه خیر و صواب
یکی عمرو نام از میان انجمن / پسندید و گفت این بود کار من
که از بام سنگ افکنم بر سرش / بچون غرقه سازم به پیکر سرش
سلام بن مشکم بگفت این چنین / که حق شان خبر دار سازد یقین
نکوشید این گفتگو که / که چیزی درین کار بود و ضرر
نباشد درین رای خیر و صواب / نخواهید هرگز شدن کامیاب
شود آن زمان چاره راه گک / چه سازید گر لشکر آرد به جنگ
درین گفتگو بود قوم یهود / که پاک خداوند آمد فرود
خبر داد بر مصطفای مجید / ز تدبیر این کافران عنید
که اینک ابتیاع مانگرده / نباید ازین پس سازی درنگ
ز کفار عمرو جهی و سلام / ز تدبیر دیوار و این سنگ بام
که آن هر سه گفتند با یکدگر / غرا خورد احوال خود سر بسر
نبی را خبر داد روح الامین / بفرمان بچون جهان آفرین
خبر دار چون گشت خیر البشر / ز تدبیر آن فرقه بد گهر
ز جا خواست در خدمتش همرها / روانشد سوی شهر اندر زمان
نشد کارگر مکر قوم یهود / بر آن سرور از حفظ رب ودود
چه بن صوریا دید احوال این / بحی بن اخطب بگفت این چنین
که الله از این خبر جبرئیل / بفرمان بچون ودود جلیل
تنگ شد عهد نبی بهم / نشاید زد از صلح زین بعد دم
همین دم چه در شهر گیرد مکان / بکوشش شتابند اسلامیان
نخستین با خراج قوم یهود / هر آنسند کسی با این سمت زود
چو این حکم آید ز بر فرا / نشاید بغیر از یکی زین دو
او آنکه گیرید آیین او / گرائید یکسر سوی دین او
چه کردید ز آستان اسلام دین / بمانید آسوده از مسلمین
دوم آنکه فی الفور بیرون روید / ازین سنگ منزل بهامون روید
چه رفتید از قرب او دور زیر / ندارند کاری شما را دگر
ولی خوبتر آنکه در دین او / در آئید و گیرید آیین او
که باشید آسوده در جهان / همان نیز فارغ ز اسلامیان
چه بن صوریا گفت ایشان سخن / فزون شد بر آن قوم رنج و محن
بگفتند هرگز نخواهیم این / که گیریم آیین اسلام دین

غرض چون پیمبر بشهر اندرون / در آمد فرستاد یکتن برون
بنزدیک قوم عنید یهود / که بر من خبر داد چون ذو الودود

ز مکری که گردید در کار من / بگشتید پیمان این انجمن
ز کینه ببستید بر کین میان / بگردید از عهد اسلامیان

کنون نیز دارید مهلت سه روز / چهارم چه بفروخت گیتی فروز
از این شهر یکباره بیرون روید / گذارید منزل بهامون روید

بهمراه اموال و اثقال خویش / بگیرید راهی که خواهید پیش
اگر رفت ایام مهلت ز دست / میان جنگ را تنگ باید ببست

فرستاده آمد بگفت این سخن / بگفت نبی با یهود انجمن
براین شرط آنقوم بر گشته روز / بماندند تا بر سر آمد سه روز

در ذکر بروز نفاق عبد الله بن ابی در باب یهودان بنی نضیر و جنگ کردن ایشان

چه ابن ابی شد از این با خبر / که بود اندر اصحاب خیر البشر
مسلمان شده ظاهراً بی هدا / ز اسلام جز نام چیزی نداشت

نفاقش همی شد بکفر عیان / که پیوسته با خیل اسلامیان
فرستاد نزد یهودان پیام / که ای بی هنر قوم بی ننگ و نام

چرا رفت باید ز منزل برون / بخود کرد صد گونه غم رهنمون
نیارید رو سوی بیچارگی / مگردید راضی با وارگی

نه بیرون روید از سر و وطن / که از صلح گوئید دیگر سخن
بگیرید در قلعه خود قرار / فشارید پا در ره کارزار

اگر حاجت افتد ز ما هم مدد / شمارا بهر روز و شب میرسد
نمانید در کار خود مستقیم / مدارید از مسلمین هیچ بیم

چه هنگام پیکار و کین در رسد / رسد بر شما از قرینه مدد
من و قوم ما نیز هنگام جنگ / بیاری میانها ببندیم تنگ

وگر میل رفتن بود تان کنون / بیائیم ما نیز همره برون
غرض آنچه خواهید آن میکنیم / روانها بیاری گروگان کنیم

رسید این خبر چون بقوم نضیر / بکین ایستادند بر جا دلیر
بشادی رخ مرد و زن بر دمید / همه پای کین شد سیاه و سفید

شدند آن پریشان دلان شادمان / ستادند بر کین اسلامیان
که تا گشت ایام مهلت تمام / نجنبید یکتن ز جا و مقام

چه صبح چهارم دمید از فلک / جهان گشت روشن سما تا سمک
یکی تن ز نزدیک قوم یهود / بیامد بنزد پیمبر چه دود

که البته بازید در جنگ چنگ / که ما نیز کوشیم در نام و ننگ
نداریم پای کمی در نبرد / ببینید آنچه با ما توانید کرد

نه بیرون رویم از مکان تا کنون / نه هستیم محکوم اسلامیان
بجنگ اندر آییم ما نیز گرز / قراریم در رزم و کین تا بروز

ببینیم کز گردش چرخ دون / که این بغلطید در خاک و خون
کرا فتح و نصرت شود همعنان / که خواری بر آید ز جسم که جان

کرا زرد روئی رسد از سپهر / کرا روز میدان کند سرخ چهر

آغاز جنگ حضرت رسول بشیر با طایفه یهودان بنی نضیر

پیمبر چه بشنید این گفتگو / شدش سرخ از خشم گلزار رو
ز جا خواست الله اکبر بلب / بیاورد فرمود لشکر طلب

خبر چون بجیش پیمبر رسید / ز اسلامیان هر سیاه و سفید
ز پیر و جوان از خورد و بزرگ / ز هندی و رومی و تاجیک و ترک

میانها تمامی بکین بسته تنگ / برفتند سوی نبی بهر جنگ
چه شد منعقد جیش اسلامیان / همه جنگ را تنگ بسته میان

علی را عطا کرد از نو لوا / که باشد بهر قوم فرمان روا
بفرمان آن سرور محترم / برافراخت شاه ولایت علم

بهمراهی حفظ پروردگار / روان شد پیمبر بسوی حصار
ز شهر اندر آمد چه فوج فوج / بدانسان که بحر اندر آید بموج

نهادند آن لشکر نامجو / نهادند رخ جستن بر آنقوم رو
رسیدند نزدیکی آن حصار / گرفتند هر یک بجائی قرار

نمودند با صد هزاران صفا / سراپرده مصطفی را بپا
باطراف آن خیمه اسلامیان / یکایک گرفتند جا و مکان

چه بود آن روز بیگاه و تنگ / نشد هیچکس را تمنای جنگ
بماندند تا گشت خشنده مهر / نگونسار در چاه سار سپهر

سیه گشت رخسار روز سفید / چه قلب یهودان دون عنید
چراغان ز انجم شد این سقف طاق / بیاراست گیتی بصد طمطراق

یهودان و اسلامیان از دو سو / پی رزم با یکدگر کرده رو
هر آن یک پی کین میان بسته تنگ / مهیای آویزه میدان جنگ

یکی تیر میکرد و نوک سنان / بآتش یکی از نشست زبان
یکی میزد و از دم تیغ زنگ / یکی دشنه میداد صیقل بسنگ

بماندند تا گاه بانگ خروس / که بر خواست از قلعه آواز کوس
یهودان دمیدند در نای دم / فشردند در جنگجوئی قدم

نهادند بر بارهٔ حصن پا / ستادند هر طرف بر جابجا
یکایک پی کین کمانها بکف / کشیدند اطراف آن قلعه صف

وزین سو نبی نیز با مسلمین / بآئین اسلام و دین مبین
مؤذن چو در داد بانگ نماز / نمودند رو جانب کارساز

نبی آمد از خیمهٔ خود برون / ز شفقت باسلامیان رهنمون
دویدند اصحاب از هر طرف / ستادند اندر قفا صف بصف

ادای فریضه نمودند باز / دلیران جنگ آور رزم ساز
پس از آن بفرمان سالار دین / سپاه اندر آمد پی رزم و کین

کشیدند در زیر زین مرکبان / گرفتند بر کف کمند و کمان
نهادند فولاد مغفر بفرق / تن خود بآهن نمودند غرق

غضنفر لوای پیمبر بدست / روان شد بناورد چون شیر مست
سپه موج زن شد چو دریای آب / کله خود مردانش بودی حباب

روان جانب کفر شد جیش دین / بقلب سپه ایستاده امین
سپه کش پیمبر سپه بد علی / بدستش تیغی که حق شد منجلی

وزان سو یهودان بقلعه درون / ستاده بناورد تشنه بخون
باسلامیان گرد تیر افکنان / دلیران دین را نموده نشان

میان بسته در رزم اسلام تنگ / فشرده بناورد پای درنگ
پیمبر چنین دید احوال چون / که یکتن نیاید ز قلعه برون

که بازور و بازوی جنگ آوری / بمیدان کنند عزم کین گستری
همه جسته در حصن جا و مقر / بخود کرده دیوار قلعه سپر

بفرمود تا لشکر جنگجو / بیورش نهادند یکبار رو
کشیدند بر سر تمامی سپر / نهادند در رزم پا پیشتر

گرفتند هر یک کمانها بجنگ / فشردند در جنگ پای درنگ
چه شد باطل و حق بهم روبرو / روان شد عقاب خدنگ از دو سو

ز بس جست از شست تیر خدنگ / ره جنبش باد گردید تنگ
ز بس گرد روی هوا قیر گون / تن پردلان سرخ گشته ز خون

ز قلعه فگندند از چوب و سنگ / زن و مرد بر مؤمنان بیدرنگ
همی ریختند از فراز حصار / ز هر سو باسلامیان خاک و نار

که تا گشت آنروز بیگاه و تنگ / کشیدند دست از دو جا ز جنگ
نهادند بر منزل خویش رو / دلیران پر خشم پر خاشجو

بماندند تا شد هوا دود رنگ / ز ظلمت رخ روز بگرفت زنگ
سیه شد جهان چون نهان گشت مهر / نمودند انجم ز افلاک چهر

بفرمان سالار دنیا و دین / طلایه برون شد از آن سرزمین
که تا از پی پاس اسلامیان / ببندند بر هوشیاری میان

بگرد سپه پاسبانی کنند / بترویج دین جان فشانی کنند
چنان تا افق گشت سرخ و سفید / ز روی جهان زنگ ظلمت پرید

علم زد بکیهان تابنده مهر / نهفتند انجم ز افلاک چهر
چو روز نخستین سپاه از دو سو / شدند از پی کین بهم روبرو

گشادند بازو بکین جستن / ره دین بشمشیر آراستن
غرض تا دو هفته نهان بود جنگ / میان دلیران بکین بسته تنگ

نیاسوده یکدم در آن دار و گیر / ز خون ریزی هم نگشتند سیر
نه ابن ابی کرد یاری بکس / نه آمد قریضه بکس داد رس

چه شیطان که هر دم بصد رنگ و زیب / نماید بهرکس نقوش فریب
بکیشش بهر حمایت آید برون / ز راهش بپرشود رهنمون

چه انسان بیچاره گشتش اسیر / ز کیدش در افتد بچاه سعیر
گشاید به بیزاری ابلیس دم / که هرگز نخواهم ترا همقدم

بگو تا کجا خود مرا دیده / کی از من چنین حرف بشنیده
کنون از تو بیزارم ای بیخرد / چرا نفس سستان شیطان خورد

همین سان ز اغوای ابن ابی / نبردند آنقوم ره خیر پی
بماندند در چاه هم دست گیر / بقید ملامت ز نفس شریر

غرض کار بر قلعه کرد تنگ / شد از یاد آنقوم سودای جنگ
فتادند در چاه محنت اسیر / بقید بلا و الم دست گیر

یکی در شبی از سپاه یهود / تنی چند از قلعه آمد فرود
که تا در شبیخون ز اسلامیان / کند دست بردی کند شان زیان

یکی ز یهودان غرورا بنام / ببازو کمان تیغ کین در نیام
قوی جثه و پهلوان دلیر / هژبر افکن و فارس شیر گیر

بهمراه یاران خود نیمه شب
روان گشت با صد هزاران تعب
برفتند بیره سوی مسلمین
نشسته چون گرگ اندر کمین
که گر دست یابند بر مصطفی
گذارند در پیش پای جفا
بگیرند برنده خنجر بمشت
مگر شاه دین را توانند کشت
چو دیدند اصحاب پروانه وار
بگردید همبر گرفته قرار
ندیدند بر خویش یارای جنگ
نه زآن پیش تاب و توان و درنگ
هم آخر غرور یکی تیر کین
بیفکند بر خیمهٔ شاه دین
چه کردید واقف از آن مصطفی
همین مسند آرای صدق و صفا
بفرمود تا یاوران در زمان
بکندند این خیمه از آن مکان
در آن دامن کوه جستند جا
نمودند آن خیمه آنجا بپا
شب بعد چون آن یهودان دون
برفتند با هم ز قلعه برون
که تا چون شب سابق از روی کین
مگر راه یابند بر مسلمین
شود چاره گر بلکه بر اهل سور
برآیند یاران از آن شب کور
شبیخ و تاریک از نهاق
نه انجم نمایان نه این کاس طاق
یکی از صحابه در آن نیمه شب
بنزد نبی رفت بی حرف لب
که ایندم نه بینیم اینجا علی
کجا رفت آن معدن پردلی
نگر شد گرفتار رنج و الم
که خالی است جایش بزیر علم
پیمبر چو این گفتگوها شنفت
جواب صحابه بنیکو بگفت
که باشد همی رخنه دور از میان
ولی هست در کار اسلامیان
بکاری که باشد شما را صلاح
بیارایید آئین رسم فلاح
ندارید از غیبت او غمی
که بنمود بر ما محنت و ماتمی
چه بگذشت ازین ساعتی بیشتر
نمایان شد آن حیدر خیبر در
بدستش یکی غرقه در خون سری
بیامد ز شعله ز بیگری
بیامد بنزد رسول امین
نهاد آن سر پر ز خون بر زمین
بحیدر بفرمود شاه رسل
که ای شیر یزدان که ای عقل کل
کی است این چنانش نکو کشته
کجا دست بر خونش آغشته
غضنفر کلام نبی چون شنفت
جوابش بآئین تعظیم گفت
که ای مقتدای زمان و زمین
حبیب خدا خاتم المرسلین
درین شب برون آمدم از میان
که باشم بپاس این میان پاسبان
نمودم براه یهودان کمین
بتنهائی از خلق عزلت گزین
بناگاه کمان دیدم این بدسرشت
ستمگر بهش ز یهودان گذشت
روان بود بر خیل اسلامیان
یکی شخص تنگ بسته بر میان
بیارستم او را کشتن ز جنگ
که دو شیشه افکند بر خدنگ
بدانستم این پلتن پهلوان
نکرده کسی دیگرش همعنان
ز بر دست وی یک دو جنگی درست
برزم دلیران در آهنگ درست
برو حمله کردم بشمشیر کین
فکندم سرش را ز بدن بر زمین
رفیقانش از زره بر شدند زود
کمینگه سوی حصن قوم یهود
پیمبر سپس چند از مسلمین
روان ساخت همراه ضرغام دین
که رفتند دنبال آن روبهان
گرفتند در راهشان ناگهان
برافروختند از غضب دست تیغ
کشیدند در خونشان بیدریغ
نه تنها بریدند سرشان ز کین
فکندند تنشان بخاک زمین
برفتند سرهای پر خون بدست
چه برگشته از صید شیران مست
نبی گشت شاد آن چو دید این چنین
نمودند اسلامیان آفرین
خبر شد از آن چون بحصن یهود
بسی رعب بر رعششان بر فزود
نهادند لبها بآوارگی
فتادند در تیه بیچارگی
دگر روز کین چرخ دولاب گون
افق را ببرخ از شفق لخت خون
نهان گشت در کوه تا بندهٔ
برآمد بر افلاک زینه چتر
برون آمدند از سرا یهود
شی چند از حلقه مانند دود
روان جانب لشکر مسلمین
رسیدند نزد یکی سالار دین
ز برج فلک زند تن همچو بید
ز بیم پسر رخسار با شنبلید
نشادند نزد پیمبر بپا
نمودند هر یک تحیت ادا
پس آنگاه با صد هزاران ادب
گشودند بر مطلب خویش لب
که گویند این سان گروه یهود
که با ما ازین رزم جستن چه سود
شما را اگر هست خواهش چنین
که منزل نسازیم در این زمین
نمائیم ما بعد ازینجا بسی
نداریم دلبستگی با کسی
نگیرید زکین بما راه تنگ
نباشید بیهوده با ما بجنگ
که ما نیز اموال سازیم بار
نمائیم اطفال خود را سوار
بسوی ولایات دیگر روان
ز شهر بشوئیم از جفای زمان
گذاریم بر مسلمین خانها
بساتین و اشجار و کاشانها
نداریم با کس ستیزندگی
نه اندر خدا بیم از زندگی

پیمبر چو بشنید ز ایشان سخن
چنین داد پاسخ بر آن انجمن
نخستین بگفتم شما را چنین
که ره پیش گیرید ازین سرزمین
بهمراه اموال جائی دگر
گزینید هم ملکی دورتر
که منزل بسی ست در روزگار
ولایات افزون ز حد شمار
نگردید از ما قبول آن سخن
گشودید بر خویش باب فتن
کنون این بگویم شما را دگر
که مبگفتم از آن سخن بیشتر
که با کل اموال و اطفال خویش
هر آنکه که خواهید گیرید بیش
ولی هر چه اموال بر اشتران
توانید خود بار کردن بر آن
بگیرید زین ملک بیرون رهید
ازین خاک منزل تهی بانهید
بر ایشان چه گفت این سخن‌ها رسول
نگردند باز از ره کین فضول
فسردند در کار خود پای عزم
بماندند ثابت بآئین رزم
نبی نیز فرمود کاسلامیان
ببینند از نو پی کین میان
باشجارشان نیز یازند دست
در آرند در آن بساتین شکست
که دل کنده دارند یکبارگی
گذارند لبها ببیچارگی
رسید این خبر چون بقوم یهود
بدیشان هزاران غم اندر فزود
بکوشیدند اندر حصار دگر
جهانگشت شان با رئیس نفر
رساندند نزد رسول امین
ز بس سوز شد دل بپیام این
که هر کس ببودست هوای فساد
نمیداشتی با کس اینسان عناد
شود آخر اینجا ز ما با شما
ز هر کس شود به که باشد بما
چه در غرس آنها هزاران تعب
بعمری کشیدیم در روز و شب
نبایسته خویشتن در ضرر
نشایست کاری برون از ثمر
بخنجر عشابا فشردن چرا
ز دل آتش یکی بتر دن چرا
چه گویند گفت این سخن سربسر
باصحاب فرمود خیر البشر
که دیگر نبرند از آنها درخت
ولی کار گیرند در جنگ سخت
کزین ره نباشد بتو ناگهی
نگیرند ازین جبه ماستی
بگیرید در رزمشان کار تنگ
که دیگر نیارند کردن درنگ
چه فرمان سلطان کون و مکان
شنیدند جنگ آور اسلامیان
که بشنید کفار را کار تنگ
که بر شیشه صبرشان خورد سنگ
چنان شعله ور شد شه تیز رود
که از جان کفار بر خاست دود
ز تو آتش رزم بالا گرفت
که سر سوی این چرخ والا گرفت
شب و روز از هر طرف حمله جو
بدند از دو جانب بهم روبرو
چه شد چند روز این چنین روزگار
یهودان فشردند از کار زار
بماندند بیچاره در چاه غم
بسر برد همه در تیه رنج و الم
ز بس رعب و زور راه بیچارگی
نهادند لبها بآوارگی
بر آن شرط دوشینه راضی شدند
پشیمان ز انکار ماضی شدند
نمودند گفت پیمبر قبول
پی صلح گشتند از نو عجول
ز پیران قوم یهود انجمن
برفتند نزد نبی چند تن
ستادند بر سینه دست ادب
گشودند با پوزش و عجز لب
که زین بیش با ما نسازید جنگ
نداریم تاب و توان و درنگ
بما نسان که گفتند با ما نخست
نمانید آن عهد و پیمان درست
که بندیم بر اشتران بار خود
روانه شویم از پی کار خود
بساتین و انعام اینجا نمان
گذاریم یکسر باسلامیان
همان نصف اموال بیرون رود
که ماند فزون از شمار و عدد
ز ملبوس و مفروش و از خوردنی
نه هستیم آن جمله را بردنی
شتر را نباشد توان آن قدر
که بر این تمامی شود باربر
هر آنچه که ماند شما را حلال
گذاریم یکباره از ملک و مال
یهودان چو کردند این داستان
بنزد پیمبر یکایک بیان
بپاسخ چنین گفت سالار دین
بوحی وحید جهان آفرین
که گر کرده بودید یکسر قبول
همان روز حکم خدا و رسول
نه در رنج بودید از کارزار
نه کس با شما داشت زین پیکار
ولی نیز مان می نداریم دست
که با خود برید آن تمامی که هست
بگیرید اطفال و دستی ز مال
گذارید بر جا همه ملک و مال
برد هر که چیزی ز اسباب رزم
نمائیم بر قتل او عزم جزم
چنین است امر جهان آفرین
نباشد کنون چاره غیر ازین
چه شد این خبر گوش زد بر یهود
ز سرشان برآمد ز غم تیره دود
ز حسرت گرفتند دندان بلب
فتادند در تیه رنج و تعب
بناچار آخر قبول سخن
نمودند با صد هزاران محن
که بر جا گذارند اسباب و مال
نخواهند خبر کودکان و عیال
گذارند ماوا و بیرون روند
از آن خاک منزل بماوی روند
سپارند بر مسلمین جای خود
بیایند بیرون ز ماوای خود

بر آن شرط شد عهد شاهان چو بست
سپارند بر مسلمین جا بجا
عمارات خود را بقدر توان
دلامی نماند زمانه بکس
غرض آن حبیب خدای ودود
ز آذوقه بر هر تنی یکشتر
شنیدی چه آمد ستان بر سپهر
شنیدند که اینسان حبیب ودود
بکشتا که زین ملک بیرون شوند
عجب دارم از چرخ بیدادگر
که چون آن اوشد درجهان کش سپهر
جدا گشت عباس از کین برش
بیابان شد از خون آل علی
چنان زور رو رشد تخمیس عطش
بدیشان همی گفت با نقط حال
نه فتوی بحرمت بکشیم حلال
حسب که بخواهید ازین بهترم
به بستید بکره براحوال من
نخواهید اگر بود در دیار
نخواهم ز کس ملک شام و حجاز
جوابی ندادند جز تیغ کین
ندارد کسی یاد در روزگار
امان از تو آید بهر جا بجو
چنین بود اینده تهمتان شگفت
روایت کند راوی آن سخن
ز یثرب برون کرد قوم نظیر
به بئر معونه ز تیغ جفا
بفرمود تا ما داران ز نو
درآرند پای یلی در رکاب
بتازند بر دشمنان همچو سیل

فلک کرد همچاره خسارہ شست
گذارند آسوده رو ها بره
خراب آوریدند اندر زمان
دل اندر جهان آفرین بند و بس
بحال یهودان نه چشم نمود
ببخشند و یک مشک از آب بیش
نظر کن باین چرخ بیدادگر
حسام خبر رو انکرد و قوم یهود
بهر ره که دلشان پسندد روید
که در عرض تنگی ندارد مقر
بقصد بلا و الم دستگیر
بخون غرقه شد قاسم و اکبرش
بهر گوشه آتش کاشتی منجلی
که کردید از تشنگی منکبش
که ای قوم بد کیش جهلان لال
نمائید بهرچه با من قتال
برادر حسن هم بود جعفرم
ببخشید بکره بر اطفال من
روم جانب دشت یا کوهسار
نگردم به یثرب دگر بار باز
بر آن مقتدای زمان و زمین
یکی صید و صد تا و چند هزار

یهودان برفتند شقه حال
زبس خوف با حسرت و اضطراب
چنین است آئین دیر سراب
بگیر از زمانه باین عبرت بار
که آیند بیرون چو از خانمان
یهودان هم از زندگی کام جو
بهر کار گویند باشد سزا
بداد آب و آذوقه شان سر بسر
بجائیکه آن کافران لعین
کنون یاد م آمد از آن مبتلا
که گشتند چون یاوران شهید
نمودند صغر بدستش شهید
حریمش ره نو آوری پر خطر
در آندم که با قوم در گفتگو
مسلمانم از دین نه قیم برون
شناسید جدم کبارم رسول
زده تن کی آتشم در درون
گذارید هشتاد و شش تن زن
نگیرید از کین من راه تنگ
شنیدند آن کافران عنید
هم آخر بریدند از کین سرش
بدوران ازین نیک بنیاد غم

که آیند بیرون ز قلعه عیال
نمودند خود خانه خود خراب
گهی سازد آباد و گاهی خراب
که با هر کس این میکند روزگار
نباشند یکباره دیگر و تاب
نهادند هر یک بیک سمت رو
نسازد عمل کم طریق سزا
برایشان فرو بست صد زر
بدل بود شان کین سلام و دین
غریب بیابان کرب و بلا
همه تشنه لب از جفای یزید
ز بس تشنگی آب پیکان مکید
همه زار و نالان ز سوز جگر
با تمام حجت بدی روبرو
نه بر بدکسی را شدم رهنمون
بود حیدرم باب و مادر بتول
نه قتل کسان بیزدم اشک خون
روم در وطن با عیالات من
که تا روکنم سوی روم و فرنگ
کلام جگرسوز شاه شهید
کشیدند در خاک و خونین بکین
ندیدند آل پیمبر اثر
نقو بر تو ای چرخ گردون نقو
که زنجیر نظمش مسلسل کرفت
ضیابخش انوار صدق و صفا
که دادند در راه دین جان بباد
ز بدخواهی بدسگالان خاک
به پشت ستوران بیندند زین
شتابند تا دشت کامعاف
ندارند خون بخشی ادریغ

[illegible]

ز گفتار روشن دلان کهن
بشهر اندر و نشد ز نو جاگیر
نهفتند رخ در حجاب خفا
شدند از پی رزم و کین مشترو
نخواهند دشمن دگر کامیاب
پی قتل و غارت یل طفیل

که چون سرور انبیا مصطفی
بیاد شهیدان نشین قیاد
فتادند در چاهسار هلاک
بخونخواهی جان سپاران دین
برآرند شمشیر تیز از غلاف
بخون شهیدان نشین تیغ

هماندم بفرمان سالار دین
همه تن نموده بجوشن نهان
فکندند از دوش بر نو سپر
بدربار شاه رسل بسته صف
تن آراسته در لباس سفر
غضنفر سر ایشان پر فراشت
خبردار گشتند کفار چون
زبس خوف لرزند جانها به تن
نهاده بهر جایگاه قرار
سوی قوم لحیان بیاورد رو
در افتاد شان اضطراب عظیم
بهمره چه آنجا بیامد فرود
سوی یل عفان شد از بهر دین
زبس خوف لرزید شان جان بتن
بهمره چه آمد در آن سرزمین
بمکه چه نزدیک تو از زمین
هم آخر یکی زن شد از بهر دین
چه بگذرد از آن زمین شاه دین
بفرمود سالار دین زنهار
مبادا که دشمن از آن راه رو
دو تن کرد از انصار نیکنام قبول
غرض اندر آن وقت از هر دو تن
که هستم درین جایکه هوشیار
من آندم بخواب تو بیدار باش
قضا اندر آنجا که اسلامیان
زن آمد چه اسلامیان را آبرو
ز راه تعصب ز راه و فا
گذر کرد بر آن دو تن پاسبان
بدانست کز مسلمین پاسبان
که آنرا بیاورد در دم بجنگ

نمودند جمع آوری مسلمین
سنانها بکف تیغ کین بر میان
نهادند بر جستن کینه سر
ستادند بخاک آوران بر طرف
بزین اندر آورد پای ظفر
چه چتر جلالت بفرقش بداشت
که شد مصطفی بهر کین رهنمون
ببردند همراه فرزند و زن
سپرده طریق گریزو فرار
که کرده با آن مردمان روبرو
گریزان برفتند با خوف و بیم
یکی تن ندید از سپاه عنود
که خواند مر آن قوم را سوی دین
نهادند بر جا مکان و وطن
بهمراهی لشکر مسلمین
در آنجا همی گشت منزل گزین
که رفتار در جنگ سالار دین
نشد دور باش که از آن زمین
که باشد دو تن ز آن طرف پاسبان
پاس لشکر نماید شود رزم جو
که سازند ادعان امر رسول
نشستند با یکدگر در سخن
شوم پاسبان از زمین پیش و پس
درین راه بنشین و هشیار باش
اسیر آوریدند از آن میان
بشب شوهر از کوه آمد بزیر
قدم زد بدنبال زن از رقفا
که در راه آمد ره بدشان مکان
ز اعوان انصار و آن پیغمبر است
بیفکندند بر آن مسلمان خدنگ

شتابان پی رزم چون شیر نر
میانها بخنجر همه استوار
فلک سای شد رایت مصطفی
بهمراهی حفظ جان آفرین
روان شد ز یثرب چه تابنده مهر
به بئر معونه سپه شد روان
تمامی از آن دشت بیرون شدند
چه سالار دین کرد آنجا نزول
هماندم سپهبر سپه برگرفت
شنیدند چون آن گروه این چنین
یکی تن نشد در مکان جایگیر
از آن جایگه نیز بربست بار
خبر شد بآن یل از آن نهان
زن و کودک و اسب کالا و مر
ندیدند یکتن در آن جایگاه
که ترسند از آن گروه و فرار
چه آن زن شد اندر میان نگین
نمودند منزل بجائی ز نو
در آن راه رو پاسبانی کنند
ببندند بر خصم باب ضرر
بماند اندر آن شب بره پاسبان
یکی با رفیقش بگفت این چنین
چه نیمی ز شب رفت بر خیزیار
غرض خفت یکتن یکی ماند یار
در آنوقت حاضر نبد شوی او
زن خویشتن را بمنزل ندید
که شاید بره برود مکر و فسون
نظر داشت اندر نشیب و فراز
پی پاسبانی در آنجا مکان
رها گشت چون تیر کین از کمان

نشستند بر باد پایان دلیر
چو شیران که گردند رو بر شکار
دگر باره با صد هزاران صفا
برون آمد از خانه سالار دین
که گردد روان بر فراز سپهر
بهمراهی حفظ حق توامان
نهاده مکان سوی مأمن شدند
یکی تن ندید از گروه جهول
از آنجا ره قوم دیگر گرفت
که آورده لشکر سپهدار دین
نسازند تا مسلمین شان اسیر
بیاورد بر قوم دیگر گذار
که آمد پیمبر بدان سو روان
ببردند از خوف با خود همه
نه حیوان نه انسان نه جیل و سپاه
که دارد همه بر بنا و ردستبیس
ببردند اسلامیان شان اسیر
که از دره بود شان راه رو
ز بهر سپه جان فشانی کنند
بود لشکر ایمن ز خوف و خطر
که باشند آسوده اسلامیان
که اندم بخواب اندرین سر زمین
پی مطلب خویش شو کارساز
ز اخلاص آن دو درود و نماز
که دشمن فرو بست ما زدی او
سر انگشت حیرت بدندان گزید
دل خویشتن را بیاورد برون
بجستجو یکی آمد اندر نماز
نموده گرفته ره دشمنان
در آن نامور ابه پهلو نشست

بدان وقت اندر قیام نماز
شما پیدرو باز از بندگی
بر آنگونه تا شد نمازش تمام
رفیقش چه بر داشت از خواب سر
بخود گفت اسلامیان شیر تر
بگفت این و با حالت اضطرا
بدو گفت کای یار دیرین من
که دشمن چنین ترک تازی کند
توان تا مرا باشد اندر بدن
اگر بود اندر میان جوشن
بسوی مدینه دگر باره رو
بدون قتال آمدند از سفر
طبرسی روایت نموده چنین
بر آمد ابوسوفیان را صدا
سر چاه بدر آورم لشکری
که باشد همانجا که گفتی قرار
بفرمود تا لشکری ساز جنگ
ولی چون شنیدند اسلامیان
اگرچه از این باب سفیان دون
همی بود بر گفت خود استوار
که تا بشکند صولت مشرکین
بیامد در آن حال روح الامین
پیمبر چو امر الهی شنفت
شده امر یزدان که سازم قتال
سپردند رسم وره یاوری
ز عراب آنجا گشادند بار
ببستند اسلامیان نیز بار
نبی نیز آمد ز یثرب برون
با طراف آن اقتضات شرف
وز آن سو ابوسوفیان نیز باز

سر از آن عبادت نتابید باز
همانداشت بر جا سر افکندگی
بجنبید آن نامور از مقام
ز بیجائی افتاد آن نامور
مکان اندرین جا نبود مگر
بپا و از خوف رو بفرار
اینش دل و جان ای شهرین من
بتنها ترا کار سازی کند
نگویم بقطع عبادت سخن
شدی بایدت اینسان نامور

چه شد در لوح هر روز چون
که تیر سیم زان لعین عنید
چه شد فارغ از کار بر یار خویش
چه دشمن نظر کرد دید آن دو تن
نبایست زین بیش بودن درنگ
غرض جون چه پیدا از آن نوجوان
چرا تیر اول که خوردت بتن
بپاسخ بگفتش اگر تیر باز
غرض مومنین اینچنین بوده اند
غرض زان مکان هر دو زن و جان

خبر یافتن پیغمبر از احوال بدر صغری و چگونگی

که چون از احد مشرکان لعین
چنین کرد اسلامیان را ندا
در آن انجا نمائیم جنگ آوری
بسال دگر وعده کارزار
بتابید در کین میان بسته تنگ
نمودند زان وعده کراهت عیان
پشیمانیش بود بیرون قرون
نه پیرد روبر مکان قرار
بترسند از سطوت اهل دین
سلام آورید از وجود مهین
از آن باب با جیل اصحاب گفت
ز تنهائی خود ندارم ملال
گرفتند آئین فرمانبری
خرید و فروشی شد از هر دو بار
برای تجارت ز یثرب دیار
باسلامیان در سفر همچون
برفتند اسلامیان حرف
پی کین و رفتند بملک حجاز

عنان تاب گشتند از کارزار
که در سال دیگر چنین روزگار
پیمبر چو این گفتگو را شنفت
غرض چون بیامد رسول امین
که باید ببدر اندر آورد رو
تغافل نمودند از آن گفتگو
ولش بود از وعده جنگ تنگ
ولی مصطفی رو بمیعادگاه
چو اسلامیان را کراهت بدید
ز فر آن یکی به آورد باز
که الله رو مینکم سر بسر
چه دیدند اسلامیان اینچنین
چه هر سال در بدر بدر روز چند
قضا را بدان روزها آنزمان
هر آنرا که میداشت هر کس توان
امیر عدو بنا خبر گشا
بیامد ببدر اندرون شاه دین
دو باره نبرد شن سپه در جلو

یکی مرد بکر ز دشمن زبان
بر آن نوجوان هر دو در رسید
خبر داد از حالت زار خویش
از این خوف بگذشت و دانی
شایست یکتن بسیار جنگ
بسر وقتش آمد رفیق آن زمان
بگفتی از آن باب یا من سخن
رسیدی نه بدیم اصلا از
که در بندگی راه پیموده اند
بهمراهی لشکر اندر روان
نمودند از آن سفر کام جو
گزیدند در مسکن خود مقر
نهادند رو بر طریق فرار
بود وعده در بدر بر کارزار
بگیرا بفرمود پاسخ بگفت
ز تیر معونه ز یثرب زمین
پی وعده رزم شد رو برو
نبردند در کار را آن راه رو
ببندید بر خود توان درنگ
همی خواست بردن پی کین سپاه
غبار ملالش بدل برد مید
که البته باید شوی رزم ساز
نباید اگر هم رسم یکنفر
که باشد درین ره مرا شاه دین
که مشغله تجارت در آن سود مند
که میخواست کرد پیمبر روان
بهمراه بر داشت اندر زمان
بر افراشت بهر پیمبر لوا
در آن سر زمین گشت منزل گزین
پی رزم آمد ز نو پیش رو

چه نزدیکی بدر گشتش مقر
نباشد علف بهر یابان بقر
نبایست آوردن بدر زر و زور
چه کردت کنون باید از رزم جست
ولی بار سفیان تباپدرو
چه سفیان نیامد بمیعادگاه
که هر درهمی یا دو درهم بها
بهمراهی لشکر با مجو
الهی بر آمد بود این امید
رسد بر تماشش خبر پدیدار
نبی و ولی را بود دستیار
بیا ساقی ای مقدمت راح دل
بده ساقی آن آب آتش فشان
بیا ساقی ای روح بخش روان
ز راح حقیقت بروح دل
ز لاهوت و ناسوت برتر قدم
ز احوال سالار دین مصطفی
دمی گوش بگشا بدین داستان
ز احوال کفار خندق یکی
چه در سال قبل آن رسول انام
برفتند سر گشته قوم یهود
گروهی چه رفتند از جلبن باز
ز اولاد هرون بد و محترم
بمکه چه کردید وارد یهود
بجز کین ندارد دگر مطلبی
که از کجروی های دور زمان
کشیدیم از رزم شمشیر تیز
بماتمکده شد از آنجا وطن
گرفتند از ما همه سر بسر
نه تنها دل قوم ما خون نمود

پشیمانیش شد بدل زور ور
پاسبان رسد ... بهر دین
نباشد چنین رزم خوبی بگو
که سستی نباشد درین ره درست
نیامد ببدر اندرون رزم جو
گشودند بار تجارت سپاه
گرفتند سود گزند از کفرها
بسوی مدینه نهادند رو
که بر آورد سود در دین نوید
گزور روش آید بمانند هسا

آغاز داستان ... ساقی نامه ... مقبل

نفایت فرح بخش مفتاح دل
که آتش ز آتش نشاید نشان
که افزاید از راح تو راح جان
بدل ما عیانکن طریق صفا
بهم کرده جام دهی میدم

در ذکر بر خوردن واقع ... خندق ... که بر خوانم از گفته راستان ... نه رزم ولی جهان آفرین

ز بسیار گویم ترا اندکی
ز یثرب برون کرد قوم نظیر
هر آن یک ز راهی بما بند دود
نهادند رو سوی ملک حجاز
بنام آوری میر از قوم دم
بنزد ابوسوفیان رفت زود
بسپارد طریق عناد نبی
بما رو بداد از حسین و جنان
نمودیم از کین بما ستیز
که گشتیم دور از تبار و تبار
بسا تیغ و انعام و سهامان زر
فنیفاع را نیز بیرون نمود

بگفت آنزمان چون بود جنگ سال
چه در دشت کم باشد آب و علف
بدو گفت صفوان که ای بهر مرد
چرا ز ما شود خلف و عهد عیان
سپه را بسوی مکه کرد اند باز
ببدر اندرون هر متاعی که بود
بنزد وی با سوی از حد فزون
بمنزل رسیدند از آن سفر
شود این تجارت برو سودمند
که نیکو متاعی است کالای او

بیا ساقی ابر و خم از نور راح
بده ساقی آن باده لعل رنگ
بیا ساقی ای مایه زندگی
مرو شمی بگوش دل آتش نیش
ز نم دامن گفتگو در میان

چنین بود تفصیل این داستان
بنو عیگه تفصیل این داستان
گروهی بخیبر گروهی بشام
از آن جمله حی بن اخطب که بود
چو از کشته گشتن امان یافت باز
که دانست دارد غرور و منی
نخستین درآ در جلالت ستود
نخستین محمد بما هست عهد
ولیکن ز نا راستی روزگار
بهم آخر بدادیم از دست سور
بناچار کردیم رو ها بداد
بهر کس که دستش رسد بهر دل

ز بی بی آید سینه ملال
شود مرد و مرکب تمامی تلف
نبایست در او لت و عهد گرد
جری تر شود خصم اسلامیان
ز نو گشت داخل بملک حجاز
نمودند اسلامیان هیچ زود
نبی شد بیثرب ز دین همنون
گرفتند در مسکن خود مقر
نباید ز شیطان بدنفس گزند
با آل پیمبر تولای او
الهی بدین عهد ادش پدار
خیالت بدل آید افتتاح
که از دل زداید کدورت زنگ
ز جامی نخشای پاینده گی
دلم را فروخوان که آید بهوش
بذکر حقایق گشایم زبان
حدیثی حکایت کنم با صفا
بگویم ز گفت بزرگان دین
که کرده بتوفیق یزدان بیان
ازین پیشتر شد سر سر روان
نمودند هر یک بجائی مقام
در آمد بزرگ گروه یهود
روان گشت یکسر بملک حجاز
با اسلامیان باشدش دشمنی
پس از آن زبان شکایت گشود
پس از آن نیاورد آن جهد
نگشتیم فیروز در کارزار
برون کرد مان از منازل نیز گو
هر آن یک با جوال زار و نیاز
نماید بدعوای دین پایمال

تو دانی که کشتند اسلامیان
زنان و شما چند تن زان میان
نکردند از قتل ما هیچ باک
فکندند هر یک بخاک هلاک
همانا حمیت درین روزگار
ز قوم عرب کرده رو بر فرار
ندارند آیین مردانگی
ز هر کس شده دور فرزانگی
نهادند تا رتبه آید بدست
شد آهسته آهسته نیکو بسخت
که سر بر کشیدند کنون بر فلاک
طلبکار باجست از یک بیک
ز هر سو درست ... لشکری
کنند دعوی ملک پیغمبری
ندارد کنون چاره عجز ازین
که بندد کمر هر کس او را بکین
ز هر قوم آرند و ها برو
بگیرند اطراف شان از چهار سو
بکینش ببندند هر یک کمر
نمایند از پیکرش دور سر
ترا چون بزرگی و والا نژاد
درین کار باید بپیش ایستاد
ستوه از پی کین او داد خواه
ز هر قوم خواهیم جنگ و سپاه
هر آنرا که بینیم با خویش جفت
برو بر گشاییم راز نهفت
ز خیل عرب هر که همراه ماست
نمائیمشان دل بیاور درست
ز هر قوم جمعیت لشکری
نمائیم از بهر جنگ آوری
نمایند پیشک طوایف مدد
فراهم شود جیش افزون ز حد
بیاریم رو سوی یثرب زمین
ز اسلامیان باز خواهیم کین
ز یاران ما در مدینه کنون
یقین دان که بشکنند مقصد فزون
همه در که رزم مردان داد
همه سروران قریظه نژاد
چو شیران جنگی بمیدان کین
همه پر ز خون دل از اسلام و دین
جدا هر یکی فیلتن هر یکی
ز جیشی ندارند بیم اندکی
اگر چه گرانها باسلامیان
نهادند عهد و یمین میان
ولیکن نبد پر از آن کم
که آن عهد را زین میان بشکنم
شکسته چه شد عهدشان زان میان
ببندند بر رزم جوی میان
ز بالای سرشان چه سنگ کشتی
ز پا بن کنند آنهمه سرکشی
همین کرد علی را ببندید آوری
زمانه بپا ساید از داوری
شود آنزمان کار بر ما درست
گرفتن نبایست این کار سست

پاسخ دادن ابوسفیان بحزب خود را

بپاسخ چنین گفت سفیان چنین
که من متفق با شمایم بدین
ولیکن نگه باید کرد جهان
همه داد خواه از کهان و مهان
نگه یار کردند شان پیشتا
دلیران دگر دان پی خواستار
کزین رزم جستن در آوریم
بطاهر ز بالای بالک سود آوریم
قریش را چه کردند راضی برین
گلستان شود هر دو دشت کین
چه آنها که کرده گرانمایه اند
که در رزم برتر ز بن پایه اند
دلیرند و هشیار و پیادگان
بدشت وغا همچو شیر ژیان
جوانان جنگ آور فیل زور
همه مست کبر و دمال غرور
بسی هستشان ساز و آلات جنگ
چه کوس و درای و چه کرنای و زنگ
چه شمشیر و درع و کمان و کمند
سپرها و گرز و سنان و سمند
دلیران خنجر میان بیشمار
گوان سرفراز و پی خاستخوار
جوانان آهن کلاه گزین
تهمتن سواران میدان کین
هشیوار و دانا دلان کهن
یلان تیزآور پیلتن
چه بر کین ببندند یکسر میان
نمانند بر جای اسلامیان
ز اسلامیان کرد علی رهسنا
بیاریم کردیم شهر بلند
که جوید دلیری بمانند او
هژبری است جنگ آور رزمجو
ز کین جست ره شه ...
خبرزا و ندارد کسی هیچ باک
فتد گر علی خار بر دشت کین
یقین کرده از نام تمام زمین
با سلام سر کرده هر دو بجیش
که نی خصم داند پی دان ز دود
چه شمشیر آرد برون از نیام
ز بان دلیران بماند بکام
نه نیرنگ کرد و شود پایمال
فرازیم بر چرخ گرد نهال
نه اسلام ماند نه اسلام دین
نمائیمشان کم ز روی زمین
بنصره ... زرزمها
ابا نیزه شیران گردن فراز
بکشتند و از جای برخواستند
ز نو دفتر مکر آراستند
همه گشت باشادمانی قرین
نبرد قریش آمدند آن و این

گفتگوی ابوسفیان با طایفه قریش

نخستین چنین گفت سفیان ...
مگر نیستتان غم ز غرق خون
و یا رفته‌تان یاد کین کهن
که شد رخت جنباند شبها بکفن
محمد ز ما داده‌ها بسی
بخاک ... اند ... کسی
ز ما جنگی اسلامیان انجمن
نمودند از خاک ... کفن
سر و دست و بازو ...
بخون غرق خفته ...
دلی پر ز کین و سری پر ز جوش
شدند از دم تیغ ... خموش

بریده دل از شادی و نوش کی
نعم دیده از خاک یابند کی
چه پور و برادر چه یار و ندیم
بخلوتگه خاک گشته مقیم
ز تخت جلالت بکنج مغاک
کشیدند سر یا بیابان خاک
در آمد شد خلق بر بسته راه
نه قامت چو سرو و رخسار ماه
نه یاد آمد از ما کسی را پدر
نه خون برادر نه کین پسر
کنون گشته پیدا برین کین رفیق
شفیقی مثل یهودان شفیق
نباید نه خورد و نه خواب آورید
بدفع مخالف شتاب آورید
کنون وقت آرامش و کام نیست
که شادمانی و آرام نیست
نه پرسید احوال و پاسخ دهید
فراغت از آن بجان برنهید

پاسخ قوم قریش ابوسفیان را

بپاسخ بگفتند او را چنین
که ما را بود نیز در دل همین
نداریم جز کینه اندر خیال
که هستیم اندر پی جان ...
نباشیم جز در غم آن و این
نداریم در دل جز از بغض و کین
ز ما در همه رزم آزاده ایم
سر و جان در این ره بنهاده ایم
زبانها به پیمان گرو کرده ایم
که در عهدتان نقض نکنیم
همان آرزو رامش جان ماست
گواه اندرین راه ایمان ماست
بها دشت ناورد رامش که است
خم تیغ ابروی دلبر همه است
تن آسانی ما بود گاه کین
نه با عارض دلبر مه جبین
ندانیم زلف و لب نوشخند
به از پشت اسپان و گرز و کمند
نخواهیم مژگان شمشیر گون
به از خنجر آب داده بخون
نه بینیم رخسار مه‌روی و میان
بیاز بیچ پیچان بمیدان سنان
پی کین برآریم شمشیر کین
نماییم آرایش از تازه دین
هر آنرا که گویند از جهان نهان
نماییم بر کین اسلامیان
شنیدند و گفتند چون این سخن
بشادی ز جا خواستند انجمن
یهودان و سفیان مردود دون
ز رنشند از کین و از غرق خون
دگرره رخ مکر آراستند
ز اتباع غطفان مدد خواستند
که با ما شده بخت بیدار یار
شما هم نمایید اصلاح کار
یهودان و نام آوران قریش
تمامی در اینکار دارند طیش
که گیرند کین خود از مسلمین
بیارند از اینجا بیثرب زمین
شما هم بامداد دارید رو
که گردیم با مسلمین رزمجو
نماییم آرایش دین خود
ره و رسم اجداد پیشین خود
اجابت نمودندشان از نخست
که ما راست خوی در آیین درست
برآریم در رزم اسلام تیغ
نداریم خون ریختن را دریغ
ز خون دشت ناورد جیحون کنیم
که اسلام را تخته وارون کنیم
قریش آن زمان از مکان‌ها برون
برفتند هر یک دل کینه خون
ابا رزم جویان سواران کین
دلیران و گردان میدان زمین
هژبران دانا دل نیک فر
غضنفر مثالان والا گهر
سپهدارشان بود سفیان دون
ابا روی بدی از بغض و کین پر ز خون
وز آن سوی غطفان و قومش تمام
چه عیینه بن حصن جان شد بنام
بنی مره معبر بن جبل
که کین شان بدل بود چون جبل
نمودند پای یلی در رکاب
که کردند در دشت کین کامیاب
نه تنها نمودند در رزم رو
که گشتند از دیگران چاره جو
نوشتند نامه بیاران خویش
که درکار نبود ازین صبر بیش
گذارید پا را کنون پیشتر
بگیرید آیین کینه بسر
طلیعه بهمراه اتباع خویش
ز قوم اسد پا نهادند پیش
ابا نامجویان پرخاشخوار
دلیران گردان خنجر گذار
غرض جمع گشتند قوم یهود
ز اعراب هم آن قبایل که بود
قینقاع و قوم قریش و سلیم
چه غطفانیان و کنانی لئیم
دگر هر کس از هر گروهی که بود
پی رزم جمع آوریدند رود
ز هر حزب گشتند چون کینه خواه
با خراب شد نامور بن سپاه
سوار و پیاده همه رزمجو
نهادند بر کین اسلام رو
زمین از دلیران فولاد پوش
چه دریا ز هر سو برآورد جوش
همه آهنین بال و فولاد چنگ
همه شیر دل فیل زوران جنگ
همه نیزه داران خنجر گذار
همه ناوک انداز پرخاشخوار
همه اژدها سان شیر اوژنان
همه در که رزم پیل دمان
همه گرز بر دوش و دل پر ز خون
همه سینه پر کین و سر پر ز جوش
همه جستن کینه را یکزبان
بقصد نبرد شه انس و جان
بیابان ز مردان چه بحر و نهنگ
فلک پر ز آوای اسپان و زنگ
خروشان پی رزم هندی درای
بکین نعره زن هر طرف کرنای
زمین لرز لرزان ز آواز کوس
هوا تیره از جنگ آوران سندروس

علما بگردون برافراخته / یلان بر ستوران مکان ساخته
درانداخت بر کین اسلامیان / برفتند در راه بسته میان
شنیدم که چون آن سپاه عنود / به بن عبدود و شه سپه روبرو
فکندند بر ایل و چون نظر / بنند بهر یاری بیار و براه
شود ناتمامی درین ره تمام / بجنیل عرب سر بسر با همه است
که رزم چون اژدهای دژم / کند شان چه روباه یکدم اسیر
شود کر یکین روز کاوش کنند / نمودند بر دیدن عمرو ویس
برفتند سفیان و حیی یهود / برشهر و کشتند افسانه ساز
ز هر جا بجز فه نمودند رو / بگفتند در حق او انجمن
که چون در عرب هست چون علی / شجاعت با سلامیان شد بنام
چه اندر مقابل ندیدند مرد / رسیده بپایان ز دور زمان
جوانان نام آور پیلتن / نخشند در خاک چون مهشتان
همراه دم تیغ کین سرخ رو / کنز اینها نبردی در ایام نام
کنون کشته خلقی بی کین یکی / پی کینه دارند در رزم رو
کنون بر تو داریم چشم امید / که روشن شود از تو چشم سپاه
ز بازوی و تیغ تو هر انجمن / قبول سخن کرد عمرو پلید
مدد کار آن سپاه عنود / ببندد بر آن قوم بیداد کر
بهمراهی لشکر تیز چنگ / که بر عمرو با شیر چنگک نمود
ز شادی رخ پاک سنگ تیره شد / نمر لکه خویشتن سر فراز
وز آنجا چه لشکر به بشتند بار / نمود اندر آن جیش پیدا بسیج
علما برآمد بگردون بلند / چه دریا که از باد آید بموج
نهادند رو سوی یثرب زمین / که جونید از جیش اسلام کین
رسید این خبر چون بسمع رسول / ننمودند از بهر مقصد ایک پیش
زبان مشورت را گشود آنحضرت / گشائید چو بندست و بازو بکین
زن و کودک و مرد و پیر و جوان / درین باب طوری که ارید دست
کنون چه در دشت از پیشتر کین / که آید سر کینشان زیر کرد
کجا رنگ ساخت باید کنون / نبی را بپاسخ زبان سخن
که باید نمودن بکین پیش ابد / سخن گفت ایشان بخیر آشنا
کدامی مهر و بتر از صعب / برای و نفکرت توانا تر
ولی چون تو دریا ناهی در سخن / هر آیست در معرض عرض حق

در بیان رسیدن کفار با ایل عمرو بن عبدود و طلب یاری نمودن از آن

بدشت اندر آورد در هیچ دو / دو روز یکه در راه بردند رو
بخاطر رسانند فکری کر / کاگر عمرو بن عبدود با سپاه
بپا پیم ز تخت فیروز کام / چه او مرد مردانه کامجو است
کشد لشکری را چو یکدم بدم / اگر دشت پر باشد از شیر نر
ببندد و را دست چرخ بلند / غرض چند تن از بزرگان جیش
بهمراه ایشان از آن راه زود / چه رفتند داخل در آن ایل باز
که گشتند بر قصد خود روبرو / نخستین بتعظیم یکدیگر سخن
چرا بود باید ز بون علی / ترا هست شمشیر از نیام
علی سر فشانی کند در نبرد / بما از محمد چنین و چنان
فتادند بخاک از آن انجمن / ندیدند از نامرانی نشان
نهادند بر منبری چار رو / ترا هست خونها بگردن تمام
که سازند او را او بی ندگی / زهر فرقه لشکر زنی با بجو
که ما را رسانی بیاری نوید / قدم رنجه داری درین رزمگاه
به پیغمبر چه کمتر تری مرد دوران / غرض بسکه گفتند گفت و شنید
بماندیم ز نخوت قبل نمود / که در آن سفر بهر یاری کمر
گذارد قدم همرهی تیز چنگ / چه دیدند سفیان و قوم یهود
چنان مرد کز جان بپا یاد نوید / بصد خرمی رو نمودند باز
بهمراهشان عمرو هم سد سوار / ابا لشکر خویشتن رو درو
نشستند بگردون پشت اسمند / بصحرا و رون شد سیه فوج فوج

در خبر دادن جبرئیل حضرت سید ابرار را و مشورت نمودن با اصحاب

که گشتند کفار بر کین عجول / طلب کرد آنگاه اصحاب خویش
بفرمود کو سینه هر یک درست / که چون کرد باید بکفار دین
که هستید حاضر همه مهربان / بگوئید هر یک بر آنچه نکوست
روانند بر کین بدین سرزمین / چنانکه باید بآنها نبرد
بشهر اندرون یا از اینجا برون / یکایک گشودند از آن انجمن
ولی گفت هر یک طریقی جدا / از آن جمله سلمان برآورد سر
حبیب خدا خاتم انبیا / تو از هر که داناست دانا تری
نشایسته خود مشیر از انجمن / هر آنچه که داریم اندر نهفت

تو دانی که دشمن چه باشد زیاد / کند خوف در سینها اشتداد
ز یارای جنگست هر هیچکس / زنند فیل را چون فزون شد مگس
بپاسخ چنین گفت سلمان که من / بفکرت پسندیده ام این سخن
درون دوست دشمن برون جنگجو / بشوند از پی رزم و کین روبرو
چه دشمن فراوان بود دوست کم / چنین بود قانون ملک عجم
فرود آمد آنگاه روح الامین / بگفتا که گفتست دود مبین
جز این نیست نیکو که بر گفت او / بحفر خندق بباشد نکو
چه شنیدند سالار دین اینچنین / در آن باب گفتار روح الامین
بحمد خداوند شد تر زبان / که از حق تبرک شت القای آن
بگردید بر گرد آن سرزمین / مکانی نکو کرد در دم یقین
به پیمود آن سرزمین را تمام / عطا کرد هر قوم را پیش کام
شنیدند اسلامیان چون سخن / از آن بهتر و بهتر انجمن
نمودند حاضر بسی بیلها / پی بردن خاک زنبیلها
نخستین پیمبر نمود ابتدا / بیاری و نام مهیمن خدا
همی کند سعفر باکدین / علی خاک برداشت آن از زمین
عرق از جبینش چو شبنم بگل / گهی ریخت که رشت کین دگهن
نباشد می راحت اندر جهان / بر انگیخت یکسر کهان و مهان
چرا بست باید درین کهنه دیر / دل و جان که ندهد بکس راه خیر
جهان را بماند روشن روان / همان نیز باید عیش جهان
ولی رنج و قانون و آئین دین / نه رنج غم و عشرت و بغض و کین
رباطیست و یا نه و بد نهان / ندارد از و کس بجز رنج یاد
ببینند پیش و پس کار خود / سوی رونق آید باز از خود
ز انصار و خیل مهاجر تمام / که باشند در بندگی هر کدام
گشوده علی دست بر نقل خاک / ندارند از زحمت کار باک
روان در تن از خرمیشان امید / ز شوق و تعصب کسی نارمید
دل روز تا گشت از درد تنگ / فشردند در حفرهای درنگ
سیه شد جهان همچو زاغ غراب / بچشم تمامی عیان گشت خواب
چو خورشید بر سد درین نیلگون / ز نو نور را فکند بر نه رواق
بخندق زمین جمع از نو شدند / بهم تا که در حفر و همی بدند
بکندن نهادند اصحاب رو / همه متفق دل بسعی نکو

نباشد چه بر کس توان ستیز / بهم آخر کند روی خود بر گریز
نبی گفت باید چه کردن بگو / به آنرا که باشد بهمت نکو
که بر گرد خود خندقی بر کنیم / مگر زان بلا غد شکست افکنیم
که هر سو نخیز و بعیوق گرد / ز یکسمت باشد بنای نبرد
چه هیچ از یکسمت و یکسو بود / توانند که این رزم نیکو بود
که نیکست این ره که سلمان بگفت / ره صدق و در صواب سفت
زمین را یکی خندقی بر کنید / عدو را از آن ره بدام افکنید
ز فرمان بخشنده داد گر / که آورد جبرئیلش از بنیان خبر
هماندم بپا زد ز یثرب برون / که بر حفر خندق شود رهنمون
که شایسته باشد بپیکار باز / بدشمن شود حفر آن چاره ساز
بفرمود کارند بیل و کلنگ / نشاید درین کار کردن درنگ
سوی خانه خویشتن زود رو / نهادند هر قوم از چار سو
چه کردید آماده بیل و کلنگ / بکردند در کار رو بیدرنگ
کلنگی گرفت و بکندن نشست / علی بردن خاک را برد دست
بدینگونه تا مانده شد مصطفی / باصحاب آورد روی صفا
بفرمود کای رهروان یقین / منه دل بر این بازار بی همان دین
بود راحت آن کو بعقبی بود / هر آنرا که در خلد ماوی بود
خدا آنان هر کار یاری کند / عطا لطف پروردگاری کند
هر آنکس که در دهر یا بد ز رنج / نیابد بعقبی بپاداش گنج
نباشد زیاد از دو روزی جهان / شود زیستی اینک از پی عیان
نبایست کاری که چون زد بیست / زحسرت بگرید راضی گریست
الهی ببا مرز یاران من / که هستند از غمگساران من
چه دیدند اصحاب احوال آن / که خود مصطفی کند اول زمین
همان روز شنیدند این گفت نکو / بکندن نهادند از شوق رو
بصد شوق کندند با هم زمین / که چون شد کرد جهان آفرین
چو خورشید بنشست در کوهسار / بگردون فشاند ز هر سو غبار
برفتند و خفتند تا صبحدم / که رو کرد شب سوی ملک عدم
جهان شد ز دیدار تابنده شید / ز ظلمت برآورد آمد سفید
نبی مسجد فتح رفت و نشست / ز غیر جهان آفرین دل گسست
رسیدند تا که بسنگی بزرگ / به پنهان و قامت چو پیل سترگ

چه سنگی به تمثال اهرمنی
تبر تیزیش بود آئینه گون
نه دستی که زد آنجاش سر داشتن
وگرنه دگر هیچ تدبیر نیست
بکوبیش هر دم ساره بجز دمی
ره چاره تبه است بیچاره
بشد جابر و گفت با مصطفی
نه سنگ است بل کوه بن خاره
ولی آن زمان بود سالار دین
بداشت کز جوع سالار دین
ولی چون بیان کرد جابر سخن
ردا دوش افکند و نعلین پا
پس آنگه ز جابر بستد کلنگ
چه ضرب دویم زد حصه دود
ز هر ضرب بر زد عیان سید بخست
ز سیم عیانش قصور یمن
همانا که در چشم آمد پدید
چه گفت آن سخنها رسول امین
ولی بگذرد تن اندر آن انجمن
دو ظاهر مسلمان و باطن پلید
کنند خندق از تیر می مرز و بوم
ندارم جرات که بر نضا
نبی جز آنچه با او بود اعتقاد
روان گشت جابر به مصطفی
کرا ز کامکاری بپایم نوید
چه شنید تفتیش سالار دین
هر آنچه که در خانه موجود بود
که کن طبخ بزغاله و چند نان
بزن گفت برخیز و کن پخته نان
کنون تا برسد لقاء مصطفی

نکو دست کفشی تن آهنی
چه وعظ خردمند بر مرد دون
ز جائیکه تیوش بگذاشتن
کسی را درین کار تقصیر نیست

آمدن حضرت خیر البشر بجهت دفع الحجر وظهور معجزه دیگر از آن سید البشر

که ای نیک بخش سپهر صفا
که در آن ندارد کسی چاره
بسی در درون غصه بود این
بدین نیکه نه غصه در آن سرزمین
ز احوال گفتار آن انجمن
بنزدیک اصحاب شد چون صبا
یکی سخت بنواخت بر فرق سنگ
از آن سنگ ثلث گر گریخت
که دیدند مردم تمامی درست
که دیدند یکسر همه انجمن
در اسلام مفتوح خواهد پدید
از آن شادمانی دل مسلمین
بگفتند هست این با هم سخن
شود ناد با خویش گفت و شنید
دهد وعده ملک ایران و روم
گذاریم تا چون کند اقتضا

مهمانی نمودن حضرت رسول خدا با اصحاب در خانه جابر انصاری

بگفت ای امام آسمان صفا
کشم من خجالت بچشم امید
بیا بیکرد و در پاسخش اینچنین
کنون ساختم در تربیت نمود
که آیم زینبی ترا در زمان
که آید نبی شاید این در زمان
ز جا خیز و کاشانه را ده صفا

نه خستش کلنگ و نه ببرید بیل
نشد ضربت کس برو کارگر
بگفتند با هم که خیر البشر
بجابر بگفتند خبر زود

بخندق یکی سنگ گشته پدید
ز سنگی همه مانده و مضطرم
بفرمود بین داده از ضعف پشت
نهاده است سنگ از پی تسکین شکم
ز جا خواست سالار دین زمان
طلب کرد آب و فرو شست دست
فرو ریخت زان قطره بر سنگ حجر
دگر سخت بنواخت یک بر سرش
ز برق درخشیدن عمار سام
بگفتا باصحاب آنگه رسول
شما را دید کرد و کارو دود
دگر باره بردند در حفر رو
که با نام ما نیتان کار نیست
بلب خند کامی نمودار چنین
که هر دم باین نام آوری
بما منکند تا یکی رستخیز

شود گر شوی شاد را میهمان
بفرمود با او شه انس و جان
که بزغاله هست در خانه ام
دگر بار و فرمود سالار دین
روان گشت جابر بسوی خانه اش
بپورش من لب بیاراستم
چه آید نباشد چنین ناپسند

ز سعی کس آمد نقض جمیل
نه ریخته شد از ضرب بیل و تبر
مگر چاره سازد بدفع حجر
نبی را رسان از نکو یک درود
ز سنگی فرو مانده این عالمی
ز ما چاره ناید تو کن چاره
بما تا کرده جهان سفید
مدد کن بخشش که بی یاوریم
شکم را یکی سنگ بسته درست
نیارد باظهار احوال دم
که آید بهمراه جابر روان
وز آن ریخت بر سنگ آن آب دست
چه باد خزان کوه زد بر شجر
که شد طوطیا سان بیک ضرب
ز برق دویم از زدن تا بام
نباشید از رنج دوران ملول
همانا که در چشم پا بنمود
بلا یک توانا دل ناخجو
چنان دان که محتاج اظهار نیست
فزیدا این حرف ها مسلمین
بکسری و قیصر کند برتری
دهد وعده ملک چون او چنید
یکی بر سید و دیگر بدو
سرافرازیم بختی ز همگنان
چه داری بخانه کنون کن بیان
دگر ساعی از جو بکاشانه ام
ز روی شفقت بجابر چنین
بصد خرمی شد بکاشانه اش
همین دم ورا میهمان خواستم
نسازند مردم مرا ریشخند

تو مشغول شو استیارا که من
زن پاکزاد این سخن چون شنید
صفا داد کاشانه را از غبار
بتر ترتیبش افروختش در زمان
که گسترده جابر یکی خانمان
شنیدند چون این سخن مردمان
چه جابر چنان دید آمد روان
نه جا هست ولی گوشت تا او نان
از آن کو ترا بد بخانه عیان
بپاسخ بزن گفت جابر چنین
بگفتم هر آنچه بود راست
چه جابر بگفت این سخنها بجفت
که او داند آنرا که باشد صلاح
نباشد ترا کار با هست و نیست
چه جابر شنید این سخن در زمان
بهمراه جابر پیمبر روان
بفرمود با میزبان این چنین
بفرمود آن نیکبخش طبق
نبی کرد نانها بکاسه سوار
بگفتش ببر در بر مردمان
بگفتا که باشید مشغول خورد
بیاور دیگر زنان در زمان
بگفتش یکی دست بزغاله
پیمبر فرستاد بر مردمان
یکی چند آورد بیرون در زمان
نبی کرد نانها بکاسه درون
بپرسید جابر نبی که ای است
بگفتا که او دم انبان سه دست
بریدی ز بزغاله هر چند دست
که آن قوم خوردند و شد سیر هم

کنم دور بزغاله را سر ز تن
ز شادی روان برتنش بردمید
همی بخت خندان چشم انتظار
دوان شد بر مصطفی شادمان
پی میهمانی گشاده زبان
برفتند سوی نبی در زمان
سوی خانه خویشتن در زمان
فرو مانده ام زین سبب آن زمان
چه بزغاله و نان چه جا و مکان
که گفتم بخستین سالار دین
که بزغاله و صاعی ز جو مراست
نگر تا زن او چه مردانه گفت
ره بردباری و رسم فلاح
که بخشنده و باز گیرنده کیست
پذیره براه نبی شد روان
بمطبخ درون رفت هم در زمان
که این دم بنام جهان آفرین
برون جابر آورد نان از تنور
یکی دست بزغاله گفتش بیار
بنه زود نزدیک من شوروان
که ده تن شمارا پیمبر سپرد
بر حضرت مصطفی شادمان
بکن برسر کاسه نان تیغ را
همان بهره ده تن ز پیر و جوان
بنه در تنور اندکی نیز نان
دگر گفت یکدست آور برون
ز بزغاله با چند و چندین دست است
بد یکی ناروان از بهشت
بدید یکه چون او نیست و هست
پی حفر خندق روانه شدند

هم اکنون ورا گوشت آرم برون
بماندم به بد خرمی همچنان
ز بزغاله جابر ببرید سر
پیمبر بر آمد ز خندق زمین
هر آنکس که خواهد بیاید کنون
صحابه ولی مقصد تن بدید
بزن گفت کامد رسول امین
بپاسخ بدو گفت آن نازنین
و با می گفتی ز چیزی سخن
که بزغاله ایست در خانه ام
ز چیزی بخشم نکردم زیاد
که با شادی و خرمی همچنان
هر آنرا که سازد نکو آن طعام
بکون و مکان تا بساید خدام
نبی را بهمراه اصحاب زود
نگه کرد در دیگ در یک نمود
برون از تنور آر یک دسته نان
بیاور و نزد رسول امین
بیاورد جابر یکی دست زود
روان گشت جابر بشتاب چو باد
دگر باره آمد بمطبخ درون
دگر باره نانها بظرف اندرون
بیاورد یکدست بزغاله زود
دگر باره گفتا بجابر رسول
برآورد یکچند نان از تنور
نشد جابر و برد دستی از آن
بپاسخ بگفتش رسول خدا
بگفتش حبیب جهان آفرین
غرض همچنان گوشت آورد و نان
همانسان بجا بود آن گوشت باز

پی طبخ کردم ترا رهنمون
نمود استیار چو پی طبخ نان
ببانگ بلند از درون داد سر
ندا کرد به فرقه مسلمین
که جابر مرا شور رهنمون
که بر گرد آن شمع جمع آمدند
بهمراهی جمعی که مسلمین
که خود گفتی اول بسالار دین
همان میهمان خواستی انجمن
دگر ساعی از جو بکاشانه ام
سپردم طریق خلوص سند
پذیره براه نبی شو روان
اگر درد او را دو درمان بود
کسی را بکار صبح پیاپه که
بیاورد در خانه خود نزد
نشستند از فرمان اندکی یکی
بنه یک چیزی از آن نان درا
نهاد از طریق ادب بر زمین
پیمبر بالای نانها فرود
مر آنرا ببرد یک مردم نهاد
نبی گفتش از نان بیاور بیا
فرو ریخت آن ها و بیرون سپینی
ببالای آن کاسه نان فرود
ز کم بودن نان نباشی ملول
بر مصطفی برد با صد غرور
بیفزود بالای آن کاسه نان
که بزغاله دارد دو دست و دو پا
بگفتی اگر این سخن اندرین
پیمبر فرستاد بر مردمان
که برگشت آنشاه کردن فراز

شورش پر از نان چو گاه نخست   نگردید کم مانده بر جا درست

چنین بود مهمانی مصطفی   برآزنده تختگاه صفا

برش معجزات این چنین کار بیش   تو گوئی که محتاج گفتار بیش

کنون بشنو از حفر خندق همی   که بگنجد از آن سخن را همی

چو از خانه جابر مسلمانان   برفتند بیرون پس از صرف نان

همه رو نمودند در کار خویش   پی رونق کار و بازار خویش

بخندق برفتند هم در زمان   پی کار خود یکدل و یکزبان

بکندند از روز تا گشت شام   برفتند هر یک بجا و مقام

فروهشته گردون پرنده سپاه   نمایان در آن تیرگی گشت ماه

درخشان کواکب چو رخشنده شید   بگردش تمامی چو جام نبید

بخفتند تا بر فلک آشکار   شد از شرق شمشیر گوهرنگار

بدریدد امان آن تیره کی   سپیده و لب تب ز هر یکی

رخ آورد سوی دیار عدم   ببام فلک مهر زد چو قدم

ز جا خواستند آن بزرگ انجمن   پی حفر خندق زبان پر سخن

برفتند هر یک در آن سرزمین   بر مصطفی شاه دنیا و دین

بکندن نهادند از شوق رو   هشیوار دانا دل نامجو

نمودند با هم بسی اهتمام   که تا گشت از حفر خندق تمام

در حکایت حی بن اخطب لعین و عهد شکستن قریضه با نبی الامین

وز آنسو چه کفار با لشکری   همه پر از کین و کند آوری

ابا شادی و خرمی همعنان   شب و روز بودند در ره روان

رسیدند چو بدر زمین عقیق   نمودند از تازه فکری دقیق

نمودند کار از چهار سو   پی حیله حیلت‌گران باز رو

هم آخر باندیشه‌های دراز   درین کار شد فکر با حیله‌ساز

بسوی قریضه روانشد چو دود   که در آن شب تیره حی یهود

که بودند اندر طریق صفا   امانداده بدشان بجان مصطفی

همان عهد بد در میانه درست   بعهدی که بستند با هم نخست

رعایت از آن قوم کردی رسول   نبودند آنها هم از آن ملول

بآسودگی از کهان و مهان   بدینسان گذشتی پریشان جهان

چه کعب اسد از زمان بد امیر   بدندش همه قوم فرمان پذیر

بدی یار و همخانه و مهربان   ولی خواهر حی اخطب بر آن

که بد حی ملعون برادر زنش   از آن باب میرفت سرا ملش

چه از بهر حیلت‌گری رو نمود   غرض آن شب تیره حی یهود

بدروازهٔ قلعه آمد فراز   ببندید تا وقت دروازه باز

که بستند در قلعه کعب یهود   بقوت فرو کوفت آن در زود

همانا دم بزن گفت کعب این چنین   که حی است کامد بر این سرزمین

کنون خواست ما را کند مبتلا   بپند احمد قوم خود اندر بلا

برادر ترا هست این پیکمان   بود فتنهٔ دور آخر زمان

نبایست کان شرط را داشت سست   محمد بما عهد دارد درست

رعایت کند حق همسایگی   بجا آورد شرط فرزانگی

که برما شود حی دون حیله‌ساز   نه هرگز نمایم در قلعه باز

ولی حی ملعون ز بس کوفت در   ز دیوار انداخت کعبش نظر

که برما گشائی طریق تعب   بگفتش چه خواهی درین تیره شب

نه هرگز گشایم برویت دری   نسازم ترا در جهان یاوری

که هرگز نکردی بما پیش رو   ازین ره که اینجا رسیدی برو

چه حی بن اخطب شنید این سخن   برو خوان افسانه‌های کهن

ترا تا سوی در جهان ای مکار   که آورده‌ام عزت روزگار

بپاسخ چنین گفتش کعب اسد   که اید ز زمان در جهان نا امید

که خواهی کنی در میان حیلتی   نه با عزتی بلکه با یکبستی

نخواهم گذاری درین قلعه رو   ز جای دگر شو بخود راه جو

بحیلت‌گری پاسخ ناروا بگفت   چه حی بن اخطب کلامش شنفت

که ای کعب اینک سپاه قریش   پی رزم دارند در کار کیش

بدشت عقیق اینز ما کرد جا   بهمراه نام‌آوران جا بجا

بزرگان قوم کنانه سر بسر   بهمراه هستند در این سفر

بدشت یمامه نموده مکان   گروه فراوه ابا یاوران

بزرگان و نام‌آوران سلیم   که هرگز ندارند از رزم بیم

که سازند جنگ آوری با رسول   تمامی بزنیان نموده نزول

گذشته از آن عمرو بن عبدود   درین راه یار و مددکار شد

نماید کرا ید به پیش از هشش   که در گاه کین شیر چون روبهش

ازین قوم انبوه کی مسلمین   نمایند آسوده کی در زمین

زده دره کین سپاه و قدم   تو نیز از این زمان عهدشان بهم

بپاسخ دگر باره کعبش بگفت   که این گفتگو ناشاید شنفت

نه هرگز گشایم برویت دری   نه خواهم کنم برکسی یاوری

ز راهی که گشتی دلان باز گرد   که هرگز نگردد دوتا حرف مرد

چه بشنید حی بن اخطب چنین   بگوشش آمدش منبع بغض و کین

بگفتا ترا هست مانع که در   گشائی برویم درین شب اگر

همان بچه آهو که بریان شده   مهیا بپهلوی آن نان شده

ترا هست خواهش که شبها چو ری   نخواهی بمهمان گشائی دری

گشا در تنها مخور هر چه هست   که هرگز نیارم بر آن سفره دست

چه بشنید کعب اسد این سخن   از آن بهر پرحیله رای زن

بگفتا که لعنت نماید خدا   که کردی بپا این حرف ابتدا

گشودی دری از که دشمن   که در آن نشایست گفتن سخن

غرض گفت کاندر نمودند باز   بقلعه درون رفت آن حیله‌ساز

چه بنشست در مجلس کعب زود   سراسر بکشود از نو یهود

بگفتا که بشکن مر آن عهد خویش   سر بدسگالی نیاورد پیش

که در این زمان لشکری بیشمار   پی کینه هستند بر کارزار

نه هرگز برد جان محمد از این   نه یکتن بماند از اسلام دین

اگر رو نیاری رود فرصتت   شود کم بر این و آن حرمتت

در آندم بزرگان قوم یهود   برفتند در مجلس کعب زود

نشستند چون هر یکی بر مکان   بر آنها بپا نگرداند آسمان

بپرسید کاین دم چه بایست کرد   نگهداری عهد را یا نبرد

بگفتند با او یکایک سخن   که هستی تو بر دیگران مؤتمن

تو بستی چنین عهد با مصطفی   قبولش نمودیم ما از وفا

کنون گر شکستی تو عهد رسول   نمائیم آنرا یکایک قبول

و گر داری آن عهد را استوار   بداریمش اندر جهان پایدار

بکن آنچه خواهی که ما سر بسر   بامر تو خواهیم بستن کمر

دیگر ذکر محاجهٔ زهیر بن باطا با حی بن اخطب

زهیر بن باطا یکی بود مرد   در آن قوم آغاز گفتار کرد

که خواندم بتوریة اندر باستان   که کرده خدا بهر موسی بیان

که آخر زمان بهر پیغمبری   گزیند خدا مرد نام آوری

درین حره هجرت کند پیکمان   بود او پیمبر بکون و مکان

شود بر حمار برهنه سوار   کند فقر را بر غنا اختیار

بخرما و خشکیده نان کو غذا   کند در جهان رهبری تو صفا

بپوشد کهن جامه اندر بدن   بنا شد باندیشه زیب تن

که او هست خندان و بسیار کش   ز تیغش شوند اهل بطلان خمش

بپشتش بود مهر پیغمبری   گر آن دارد از انبیا برتری

بچشمش بود سرخی خوشنما   بدارد ره دین حق را بپا

برهنه نهد تیغ بر دشمن خویش   سر رزم خواهی بیارد به پیش

نترسد اگر عالمش دشمن است   که از لطف حق در جهان ایمن است

رسد تا بهی و باقطار خاک   مغیثش بود ذات بیچون پاک

که گر سرکشی سازد او کوه‌ها   نگردند از ضرب تیغش رها

فشارد بنا ور دو پای زرنگ   بخلق جهان غالب آید بجنگ

گر این باشد این سرور پاکدین   نترسد ز صد لشکر پر ز کین

نه هرگز شود پیرهنش از کتان   شود گر بپایان چو دریای خون

نمائید اندیشه در کار خود   بیارید رونق ببازار خود

عبث رو نیار بدر زره کین   نگردید مقبوض جان آفرین

ببایست اندیشه کردن درست   گر این شاه باشد بکار درست

هر آنرا که دیدم بگفتم کنون   شمارا شدم در خبر رهنمون

پاسخ دادن حی بن اخطب زهیر باطا را

چه حی بن اخطب شنید این سخن   بیاورد در پیش کین کهن

بگفتا که آن هست بی‌گمان   گذشته کنون دور آخر زمان

ز اولاد یعقوب باشد چنین   کزو میشود رسم اسلام دین

ز اولاد هاجر بود این رسول   ندارند اسحاقیانش قبول

از ینرو ز تاریک کار خلیل   کجا شد یکی تن بر این دلیل

که اولاد هاجر به نام آوری   کند سلطنت با که پیغمبری

همیشه بد اندر جهان کارساز   یک از آل یعقوب گردد فراز

نهاده خدا شاهی و سروری   در آید فزوده تو ام پیغمبری

گر این بود از اولاد اسحق باز   توانست دستی نمودن فراز

بیا گشته عهد کلیم استوار   که باشیم در کیش خود پایدار

چه آید رسولی که قربان کند   از آن آتشش و نفر بان کند

نهد رو بقربانی او شهاب   بود او پیمبر که آرد کتاب

ندارد محمد کنون آیتی — فرستید یکایک به هر جنبلی
نموده بخود جمع این مردمان — بجادوگری از کهان و مهان

که هردم برای تکاپو کنند — اباطیل را مفخر او کنند
بیارید آن نامه را گر نخست — نمودید در عهد و پیمان درست

که در کار بنود مر آن نامه هیچ — عبث بر سر عهد و پیمان ملیح
اگر بود این آن پیمبر یقین — گریزان نشد لشکرش کاین

بدانسان که اندر حد راز عدو — شکسته آمد از رزم بر جیش او
بدانید این آن پیمبر نبود — که گردیش بتوریت حق وانمود

نمودن عبث خویشتن را ذلیل — نشایسته بود دامان خلیل
بیارید آن نامه در زمان — دهیم تا بگیری از آن هم نشان

چو بردند آن نامه سر را ز سر — بر آن کو دو دست حصار دراز
همان کین که بودش به سینه درون — از آن نیزه بر آن قوم شد رهنمون

گرفته از کف ... — پس از آن چنین کرد گفت و شنود
که الحال شد گفتگو ها تمام — نبایست بر رزم کردن قیام

کنون آنچه بد کردنی کرده شد — دریده ز عهد از میان پرده شد
بگفت این و برخواست آمد برون — ز شادی بگفتار شد رهنمون

خبر داد بر مشرکان سر بسر — که کردند خورسند آن کین
قریضه شکسته شد و عهد خویش — گرفتند آئین با مردمش

ببستند در برج مسلمین
نشستند جوهای پیکار و کین

در بیان خبر دار شدن حضرت رسول صلی الله علیه و آله از عهد شکستن بنو قریضه و ...

چنین بود تفصیل این داستان
که شد مجملی زین حکایت بیان

وز آن سو خبر شد به سالار دین — که سر زد ز قوم یهود این چنین
شکسته شد آن عهد را از میان — که بشنید اول با سلامیان

دل مصطفی را بیفزود غم — فزون گشت از خاطر او الم
دل مسلمین شد ازین باب خون — بهر خاطری گشت غم رهنمون

ولی گفت شاید بود این دروغ — که بر گفتش هر کس با تیغ فروغ
بتحقیق این سالار دین — دو تن را فرستاد از مسلمین

که آرند رو بر مکان یهود — نمایند تحقیق این کار زود
بیارید سالار دین را خبر — شود تا بر آید آن حال را که

برفتند سعد معاذ و اسید — که سازند از آن باب گفت و شنید
بدانند تو دانا دل کاروان — هشیوار و دانا دلان زمان

ولی گفت سالار دین این سخن — که چون شد شمار حکایت یقین
نگوئید افشا بر مردمان — که گردند با ما یهودان چنان

ز هر سو بجست خبر هوش — فرا بودشان هر طرف ...
که کعب از فراز حصار آن بدید — ... ز بهر دشنام بلس آورید

زبان شناعت بر او بر گشاد — بسالار دین کرد از آن پس دراز
بدو گفت سعد معاذ این چنین — که ای مرد غدار بی عقل و دین

عبث رو نمودی سوی کاستی — رها کرده از دست خود راستی
خریداری بخود صد هزاران بلا — نمودی خود و قوم را مبتلا

برو باه مانی که سوراخ خویش — کنی در جهان قلعه و کاخ خویش
باین ودی از فضل یزدان قریش — نباید در وز نیو لاتیت بطیش

بگیر و ترا در میان شاه دین — بزیر آرد این حصار متین
بذلت زنند گردنت چون سگان — ز لوث کند پاک دور زمان

بگفت این و برگشت از آن سرزمین — بپا نکرد از زر فرو باشد دین
پیمبر چه بشنید این داستان — بی مصلحت کرد اینسان بیان

که قوم قریضه نزدیک من — فرستاده گفتند اینسان سخن
که گر رو بگیرند ابوسفیان — شما را مدد میکنم این زمان

چه بر تورت گفت اینسان سخن — از آن شاد گشتند آن انجمن
که باشد قریضه مددکار دین — کند رزم با فرقه مشرکین

چه پیک ابوسفیان این شنید — سر خویش ز آن جمع بیرون کشید
بگفتا که گفت این سخن سر بسر — که بسته قریضه پی کین کمر

چنین گفت با مسلمین شاه دین — که گفتند با او قریضه چنین
بسفیان چه شد گوش زد این سخن — بگوشش آمد شه ملک بدن

که هستند با ما قریضه دورو
بطاهر معین باطنا از مجو

گفتگوی نعیم بن مسعود با ابوسفیان مردود

نبایست بر خویش ره داد شان
که هستند در رزم دشمن انسان

ازین باب بشنو یکی داستان — که برخوانم از گفته راستان
که چون سرور اصفیا شاه دین — مکان داشت در شهر با مسلمین

بیامد نعیم بن مسعود پیش — پشیمان ز کرده و فعال خویش
چه بود او ز گفتار آن زمان — نبرد اندر خیل اسلامیان

نخستین بدین اندر آورد رو — پس از آن دل آن کار شد روبرو
بگفتا بسالار دین این چنین — کرای مقتدای صراط مبین

کسی چون ندارد ز حالم خبر — توانم بهر ره بر آورد سر
کنی گر مرا امر دور این زمین — بنام به همراهی مسلمین

کنم در ره دین سر و جان فدا — بگفتار سازم بهرزم ابتدا
و گر اذن بخشی مرا این زمان — خلاف افکنم مشکل کانزمیان

که سفیان و قوم قریضه بهم — ز آئین یاری نیایند دم
بمانند در قلعه خود یهود — نیایند در جیش عدوان فرود

پیمبر چه بشنید این گفتگو — بیاورد در پاسخش نیز رو
بفرمود گر دشمنی در میان — نهند از پی آن قوم را این زمان

مرا خوشتر آید که در ابتدا — کنی جان بنا و رجستن فدا
دگر گفت سالار دین با نعیم — که دارم ز گفتار بی اذن بیم

مرا اذن بخش از ره تو فلاح — که تا گویم آنرا که دانم صلاح
ز باب تو چیزی اگر بر زبان — بیاید مرا تا بشنم انذران

بفرمود سالار دین این سخن
که داری تو اذن سخن اندرین

گفتگوی نعیم بن مسعود با ابوسفیان و قریش

چه بشنید در پاسخ اینسان سخن — بماندم برون آمد از انجمن
روان شد بنزد ابوسفیان — که ای میر و سرور مهتر کان

چه بود او ز اسلام او بیخبر — بحیلت گری اندر آورد سر
که دانی بخود دوستیهای من — که باشد مرا همه بهر انجمن

چه مقدار خواهم که اندر جهان — ازین فتح گردد دل شادمان
کنونت بامری کنم با خبر — که از آن نه بیکی بهای بر

شنیدم قریضه کسی را روان — نمودند نزدیک اسلامیان
که ما را همان عهد باشد بجا — ندارم غیر از شما ملتجا

نمایند ثابت بعهد قدیم — ندارید ازین حرف ها خوف و بیم
نمود ابن خطب این کار سر — که باشیم با دوستدار قریش

ولیکن همانسان که بودیم — نداریم از عهد بشکسته دست
و بطاهر شکسته شد آن عهد ... — بدل دوستی هست ما بیشتر

ز بهر رضای شما این زمان — نمودیم هکری ز نو اندر آن
که رفتیم چون کرد پا در میان — نمودند آنها نه با ورد خیش

شما از جلو دست بر تیغ تیز — برآرید از جانشان رستخیز
گذاریم ما نیز تیغ جفا — بر بنیم خونشان بنی کانه جفا

بگیریم تا ده نفر شان گرو — نگردیم درگاه کین پیش رو
چه زیشان گرفتیم از ده ماها — سپاریمشان بر شما بی گمان

نمایند مقتول تیغ جفا — که دانید ... خطر ...
محمد بهم اینسان بداده قرار — که چون طی شود از میان کار زار

ملکان و فراغ که از این ... — کمر فتنه با آنها کنند زبغت
کنون دانم اینسان صلاح شما — ره خیر و رسم فلاح شما

که راهی نگردید کانمردمان — گذارند پا این سپه در میان
مگر آنکه اول بر سیم کرو — بگیرید شان ده نفر پیشرو

ز نیکان و نام و ر آن یهود — پس از آن بپایند بر جا فرو
شما ها هم آن ده نفر را روان — ببکه نمایند هم در زمان

نگهبان بر آنها نموده یقین — که باشند هم اندر آن ...
اگر این خیانت از آنها ظهور — رسد کشته گردند آنها بکم

دگر خود بنزد ند بر حیله گر — توانند برگشتن از آن سفر
چه سفیان شنید این حکایت ازو — تش را زین خشم بر خواست

بگفتا جز این یابی ار گو کار — که بر خیر مان گشتی آموز کار
نخواهیم کردن بخبر این یقین — که آسوده باشیم زان کارزار

همین است راه صلاح کار

گفتگوی نعیم بن مسعود با کعب بن اشرف یهودی

که خواندی تو ما را از آن رسا

چه کرد این حکایت چنین وانمود — نعیم بن مسعود برخواست زود
برون آمد از نزد بوسفیان — شد آنکه بسوی قریضه روان

رسیده چه بر بستان ترد مند — بیامد بنزدیک کعب آن عنید
بگفت ای برادر موانس رنج و غم — ز خاطر زدایای رنج و الم

تو دانی که هستم تو را مهربان — کنم دوستداری تقاضا توان
نه بندم که در روزگار دراز — براه محبت بدم کارساز

شنیدم درین شب یکی داستان — که در خود ندیدم بصبرش توان
کنون آمدم تا کنم با خبر — ... تا بنا بی از آن ضرر

شنیدم که سفیان و قوم قریش / که در رزم دارند او را طیش
نمودند با یکدگر گفتگو / که آرند ازین پس باین کار رو
که باید قریضه شود پیش جنگ / فشارند بنا و رو پای درنگ
اگر آن نشد کرد از مسلمیان / زما کم نگردد یکی از میان
گریزان تمامی ملک حجاز / نمانیم درمانده ای قوم باز
ز اسلامیان زیر شمشیر تیز / بمانند گردیم چون ما گریز
دگر فتح شد رزم بر اسم ماست / چه باشد قریشی قریضه کجاست
بخاطر رسیدم کنون این صلاح / که خواهید اگر راه و رسم فلاح
یکی تن نیاید ازجا برون / نگردید بر یاوری رهنمون
مگر آنکه ده تن ز نام آوران / بگیرید از ایشان گرو در زمان
بیارید در قلعه خود نخست / نگهبان نمایند بعین درست
که گر فتح کردند اسلامیان / برفتند قوم قریش از میان
نباشید در جنگ دشمن اسیر / شوند از گروه بزرگ دستگیر
باسلام لشکر برند التجا / بیارند عهد شکسته بجا
چه شد عهد اندر میان بسته باز / روند آن گروه ها بملک حجاز
وگر نه سپارید شان بر رسول / که تا از شماها نباشد ملول
ازین باب لابد کند صلح باز / بمانید بر جای خود سرفراز
چه کعب اسید این سخن را شنید / ز شادی روان برفشش در رسید
بگفتا که توفیق یابی زحق / که بردی بما هر نکوئی سبق
دلت در دو عالم ز غم پاک باد / معینت جهان داور پاک باد
که بر خیر گشتی بما کارساز / جزا بخشدت داور بی نیاز
چه کردید این داستان نیز راست / نعیم بن مسعود بر پای خواست
برون برد سر از میان یهود / نبرد سپهبر روان گشت زود
از آن باب شد در میان نفاق / نکردند با یکدگر اتفاق
چه آن زین کرد خواهش ابن اخزان / عیان گشت صدق نعیم اندر آن
بقلعه بماندند قوم یهود / نرفتند از منزل خود فرود
چنین بود احوال بند سهان / که فی الجمله شد داستانم روان

در بنیاد و فرود کفار بعزم حرب رسول الله مختار

وزان سو ز پیکار می اهتمام / بشد کار خندق کندن تمام
بیامد برنیکو نه بر یکدو روز / بسی هم بهنگامه نیمروز
گذشت از ثریا ز اعدا خروش / زمین همچو دریا بر آمد بجوش
سپاه مخالف چو گرگ دری / رسیدند سرتیز کنده وی
زمین لرز لرزان شد از بیم گران / هوا گشت چون پرده ها و نشان
بگردون سپه برق شمشیر خود / همی میدرخشید ز خسان عمود
فلک کر شد از ناله بوق و کوس / طپیدن خاک و روی هوا آبنوس
عدوشان بدی هشت و ده ده هزار / که گر بشمری هر یکی هزار
باطراف خندق مرتب فزود / بجستند ماننده تیره دود
بماندم در آنجا نشستن گزین / شدند آنجماعت باهنگ کین
سراپرده ها بر کشیدند باز / دلیران و نام آوران حجاز
بهر گوشه فرقه کرد جای / نشستند لشکر همه جا بجای
بن نیزه ها در زمین استوار / سراپا ز چرخ گردون گذار
سهیل ستوران و کوس و درای / برآورد گفتی جهان از جای
بپایان ز مردان بر آمد خروش / فلک پر شد از های و هوی خروش
ببستند نام آوران سپاه / باطراف خندق ز بیم ستیز راه
بنی هم زیثرب بیامد برون / باسلامیان رزم را رهنمون
با آن سمت خندق باطراف سوار / نشستند رزم آزمایان زور
در آن روز کس را نشد میل جنگ / نمودند هر یک نبرد آزمون
بماندند تا گشت خورشید زرد / هوا نیز از بیم گرد لاجورد
بفرمان فرمانده کارساز / کواکب چراغان نمودند باز
بمیدان گردون سوار بلال / بچوگان ربود از کواکب جلال
سحر چون کشید از شفق بالهنگ / زخون گشت روی ... جرخ
یکایک قتال ... شد یار ید / چه بنمود رخساره تابنده شید
چه چشمک زنان شد عیان آفتاب / کواکب کشیدند بر رخ نقاب

در تلاقی فریقین گوید

بر آمد خروشیدن گرز نا / بجستند رزم آزمایان جنگ
ز آواز کوس و رو بند خم / فلک دست و پا کرد بر خود گم
هیاهو بر آمد ز شیر اوژنان / ببستند بر رزم جستن میان
بهم جوشن ز ن شد فضا تیره گرد / علمها ز نور و میان جلوه گر
ببستند بر هم بهازو وزن / نشستند بر زین دلیران کین
یکایک ز نام آوران قریش / نمودند بر جستن اور طیش

ز هر سو روان شد سپه فوج فوج / چو دریا که از باد آید بموج
همه خود بر سر همه درع پوش / چو سیلاب کاید ز پس بخروش
همه خنجر آبگون در میان / همه رزم جویان ز اسلامیان
سنانهای خطی بکف یک بیک / ستادند هر فوج بر یک طرف
ز هر حرب اخزاب با ترس و بیم / فشردند بر رزم سازی قدم
بهر سو چنان کوهسار استوار / کشیدند چون بند کارزار
وز آنسو بنی قریظه لشکر کشید / بآن سمت خندق صفی برکشید
یمین و یسار سپه کرد راست / بدانسان که عقل خردمند خواست
چه خیل مهاجر چه از اتقیا / ببستند بر رزم جستن میان
بدست علی داد آنکه لوا / خود آمد بزیر علم کرد جا
چه نزدیک شد آن دو لشکر بهم / نهادند بر رزم خواهی قدم
گشودند بر یکدگر باب جنگ / نمودند پیوند بر زه خدنگ
نمودند پشت کمانها بهم / ببستند از صلح یکباره دم
فکندند ازینسوی هم خدنگ / ره جنبش باد گردید تنگ
ز آمد شد تیرها آفتاب / تو گفتی که رخ کرد اندر حجاب
گروهی بسنگ و گروهی بتیر / در آن دشت بودند در داروگیر
ز هنگام پیشین الی وقت شام / بدینسان فشردند بر رزم کام
چه بد خندق اندر میان راه گیر / نشد جنگجو را جز از سنگ و تیر
چه شد روز بیگاه خورشید زرد / کشیدند کفار دست نبرد
برفتند آنگشت چون تیره دود / نبد آنکه خوشتن باز رود
بخفتند تا تیغ صبح از نیام / بر آمد نهادند بر رزم کام
چه روز نخستین در آمد ز گیر / فکندند بر یکدگر سنگ و تیر
ز تیر و کمان جنگ آراسته شد / بکین از تن هم روان خواستند
از آنسوی خندق و زینسوی نیز / فکندند بر هم خدنگ ستیز
نه فتحی از آنسو نه زینسو شکست / ز آن رشته جنگجوئی گسست

گفتار در ذکر مشورت نمودن کفار با یکدیگر

بزینگونه بگذشت چون بیست روز / دل کافران زار و ناشاد و سوز
که داریم ما این سپاه بزرگ / هر آن یک بصید افکنی همچو گرگ
بودند آنجماعت چو مست حشی / که تا بند اصلا بچشم کسی
گذشت اینچنین بیست روز از جهان / که بستیم در رزم خواهی میان
یکی را نیامد برون خون زتن / یکی از شد خاک میدان کفن
ببایست فکری که باشد نکو / توان شد نباورد که روبرو
هم آخر حریفان شدند انجمن / بگفتند با هم ز هر سو سخن
که بر ما فرو شد ازین جنگ تنگ / دل آمد ازین رزم خواهی بتنگ
بدینسان برآمد بسی روزگار / نگشتیم فیروز در کارزار
ازین ره نیامد بدشمن شکست / نه زین رشته رزم آید بدست
با طعن خواهند ز مردان / ز پیر و جوان و کهان و مهان
که مشت خسی بود در راه خیل / چه گردی که گیرد ره رود و سیل
زبون آمدندش سپاهی گران / سرافراز مردان جنگ آوران
گروهی دلیران پرخاشجو / نگشتند با چند تن روبرو
هژبران میدان چو شیران مست / گشودند بر صید روباه دست
هم آخر برفتند گشته زبون / شکسته سروشان تن غرق خون
نخواهیم این ننگ بر خویشتن / شود گر ما خاک میدان کفن
همان به یکی روز آریم تاز / مگر شاد از رزم آئیم باز
ببینیم تا این سپهر بلند / گرا خار دارد گرا ارجمند
هم آخر تمامی نمودند عزم / که آرند رو سوی میدان رزم
چه شب بود نیرو یک آهنگ روز / نشد هیچکس را تمنای جنگ
بماندند تا تیره شد روی روز / نهان گشت از چشم گیتی فروز
دل دهر چون روی زنگی سیاه / که بر شد بر افلاک خشنده ماه
ز زر مال بنقطه گشت آسمان / چه گم گشت زرینه طشت ازین
بخفتند کفار با کین قرین / که فردا بتازند بر مسلمین
همه شب باندیشه رزم و جوش / نشسته بدلها بدیده فروغ
چه سر زد درفش سفید از زمین / بر آراست قد سپه بهر کین
بپرواز شد مرغ زرینه بال / ستردن گرفت آن بنفشه عذار
رخ زاغ را رفت از بیم رنگ / درید ار بهم تن همه چون پلنگ
برافراخت قد چتر زر سپهر / جهان روشن آمد ز تابنده مهر
ز جا خواست ناگاه آواز سم / فغان نای و غو گاو دم
کف سیم آمد بکف از قفس / بگردون شد از نعره از کوس
در جنگ شد باز از هر دو سو / نگردند با یکدگر روبرو

در ذکر یورش کفار بر مسلمانان

بیاجو اهند آن گروه لعین / گشودند بر مسلمین باب کین
نشستند بر کوه پیکر سمند / تفر توپس گرز و بازو کمند
بسر خود زرین و بر کف سنان / ببر درع مانند ببر بیان
بگسترده بر اسب جل پلنگ / روان شیروش سوی میدان جنگ
اول عمرو بود بن عبدود / دویم عکرمه بن ابوجهل بود
همیره سیم آن چهارم ضرار / بپنجم تو مرداس قهری شمار
بلشکر بگفتند آنکه چنین / که ای فارسان و سواران کین
همه تیغ کینه بمشت آورید / مبادا بر این قوم پشت آورید
ببندید شان از غضب پا و دست / بدرید مانند شیران مست
کنون آزمائیم ما نیز خویش / که گردد عیان شیر شرزه ز میش
زمین کوه تا کوه لشکر گرفت / ز خشم یلان دشت آتش گرفت
جهان شد پر از غلغل و ستلم / جهاندند اسبان پولاد سم
دمیدند دم کافران در نفیر / تو گفتی که گرگشت چرخ اثیر
زمین شد ز درع یلان نیلگون / هوا آمد از تیغ سیماب گون
سپه موج زن شد چو دریای آب / کله خود مر آتش بود همچو حباب
بپا شد ز هر سو بدشت نبرد / علمها چه سرخ و سیاه و چه زرد
وز آنسو نبی بر لشکر کشید / وز آن سمت خندق صفی بر کشید
ز کین جنگجویان اسلامیان / ببستند بر رزم جستن میان
چپ و راست آراست چون مصطفی / خود آمد بقلب اندر و کرد جا
علی ولی کرد بر پا علم / بمیدان پر از خون کشیدند قدم
نگهبان سپه را چنان شیر مست / گرفته علامت پی کین بدست
وز آنسو کشیدند کفار چون / صف خویشتن با هزاران فنون
ز قلب و جناح و یمین و یسار / سرافراز گردان خنجر گذار
بهم عمرو و یاران چه هر منیان / نهادند بر دوش گرز گران
سپاها ز عقب شان صف اندر صف / چه صف قیامت صفی بی کلف
رسیدند بر گرد خندق ز کین / چه دیدند گفتند با هم چنین
ز فکر عرب دور اینها بسی است / یقین حیله مکر سلمان فارسی است
ندانست کس از عرب این چنین / که بایست خندق کند در زمین
تبه سازی گشته وز آن پس نهیب / زدند از پی رزم دل بی شکیب
باطراف میدان تبه آمدند / چه نزدیک خندق فراز آمدند
ز خندق جهاندند سر ترکمان / بیکدم بمانند باد وزان
بمیدان در آمد همانگاه عمرو / چو مستی که باشد سرش خون ز خم
مبارز طلب کرد و مرکب جهاند / شناساند خود را ز جرأت بخواند
چو دیدند اسلامیان روی او / ز کین گشته پر چین دو ابروی او
ستیزنده و جنگجو چون پلنگ / تو گفتی جهان شد بر او تنگ
ابا قامت و پهلوی شاخ و بال / بکف کوه تن گرز بهر قتال
بزیرش چو کوهی که نمایه اسب / دونده جهنده چو آذر گشسب
چو مستی که بینند خسار شتر / تو گفتی که گشتند ز عمر سیر
یکایک نهادند پا بر عقب / بگیرا لخبیث از خوف لب
زبان بد ز کس که پاسخ دهد / و یا پا که از جا فراز نهند
سنان بر زمین عمرو آنگاه زد / نمود و باواز گفتا بلند
مبارز مگر نیست اندر میان / چرا می نجنبید بگیر اعنان
چه شد آن پر و بال و بر زشما / بکف تیغ و بر دوش گرز شما
چرا دید انسان همه خسته دل / نگشته ز خون تا کنون خاک گل
عبث رو نیارید اندر قفا / که از مرد میدان سپاه صفا
نیارید رو سوی میدان دلیر / ببینند یاد دگران جنگ شیر
چه بشنید این لافها مرتضی / برافراخت قد همچو دست قضا
بآهنگ میدان آن بزرگین / بیامد نبرد یک سالار دین
بگفت ای حبیب خداوند فرد / روم خواهم اکنون بدشت نبرد
بعمرو اندر آرم پی رزم رو / بمیدان شوم یک تنش رو برو
برآرم تیغ بلا از غلاف / زمانی نمایم با هم مصاف
ببینم بخت که یاری کند / ز حکم قضا کامکاری کند
قدر تا که دست که آرد بهند / کند سر نگونش تباه کزند
نبی چنین گفت خیر البشر / که ای بر جمال تو روشن نظر
بمان تا که خیزد مگر دیگری / کند بهر دفع عدو یاوری
نباشد کنون وقت پیکار تو / رسد روز تو آخر بیازار تو
چه برگشت ضرغام دین بر مکان / دگر باره برداشت کافر فغان
که از چه شمار است اینسان درنگ / ندارید یکتن بگرز نام و ننگ
نجنبید یکی از امیدان عنان / ندارید از رزم او همگنان
چرا رو نیارید اندر نبرد / که تا چون کند گنبد لاجورد

شنیدند چون مسلمین این سخن / ستادند از خوف لرزنده تن
هوا و هوس شد ز جنگ آوران / نیارد جنبید یا بعنان
همه ماند بر جا چه بیجان بدن / فرو بسته از خوف آن لب سخن
غضنفر دگر خواست سازد نبرد / سر بر غرورش کند زیر گرد
بیامد نبرد یک خیر البشر / گرفت آن کلام نخستین ز سر
طلب کرد اذن از نبی یاوری / که رو آورد بهر جنگ آوری
پیمبر بگفتش کنون وقت نیست / مگر دیگری رزم سازد بایست
بد اینها چنان خوف جا کرده بود / که گفتی همه صورت پرده بود
بگیرا لخبیث از ترس لب / تو گفتی بخوابید در نیمه شب
پیمبر با اسلامیان برد رو / چنین کرد آغاز و گفت و گو
بگفتا دلیران جنگ آوران / با اسلام دین ناصر و یاوران
هم آخر یکی مرد جنگ آور است / نه اهریمن و ضیغم و اژدر است
ندارید یکتن هوای جنان / که بندد بکین عدو او میان
یکی تن نمائید در رزم رو / شود یدش پا برو که رو برو
بکردید با او زمانی بکین / شود تا ز خون که گلگون زمین

پاسخ دادن عمر بن الخطاب جناب ختمی مآب

عمر چون کلام پیمبر شنفت / جواب نبی را بنیکو نگفت
گر دارم کنون داستانی بیاد / از این گرد جنگ آور دیو زاد
یکی روز ایام ماضی روان / ز مکه سوی شام شد کاروان
ز تجار و نام آوران قریش / ابا کثرت مال و اسباب و جیش
همین عمرو بد همره کاروان / ولی در قفا بود آن دم روان
نمودند ناگاه دزدان هجوم / گرفتند اطراف آن مرز و بوم
همه اژدها سان چو شیران مست / بشمشیر بردند از خشم دست
چه دیدند آن کاروان آنچنین / گشودند بر ساربان دست کین
ابا پردلانی که همراه بود / فشردند پا در ره رزم زود
یکی چند تن شد ز هر سو هلاک / فتادند نام آوران روی خاک
وز آنسو نمودند بر رزم رو / بقرب هزار از سپاه عدو
گرفتند و بستند آن کاروان / سر و دست هر یک ز پیر و جوان
فکندند جنگ آوران را بخاک / سر و سینه و پا و تن چاک چاک
بغارت نمودند و همچو دود / گرفتند اموال هر چه بود
بناگه نبی این سوار دلیر / بیامد بهیجا غرنده شیر
چه دیدند احوال دزدان چنین / نمودند رو جانب او ز کین
گرفتند اطراف او فوج فوج / بیابان چو دریا بیامد بموج
چه این شیرزه شیر آنجا بدید دست / بیفشرد بر تیغ چون شیر مست
برافراخت بر تارک سارقین / ز خون ساخت گلگون فضای زمین
سر و سینه و بازو و پا و دست / فرو ریخت زیشان چنان بر نشست
زد تیغش سپرها کمان بر زمین / بیفتاد و بردند دزدان ز کین
یکی اشتر از خشم با بار و بست / بیازید و برداشت چون شیر مست
سپر کرد و در گرد در رزم زود / همی تیغ بر خصم بر دو فرود
چه دیدند احوال دزدان چنین / گریزان برفتند از آن سرزمین
رهائی از و یافت آن انجمن / بمدحش بگفتند هر یک سخن
چنین است این پردل جنگجو / که با او تواند شود روبرو
نمود این سخن را عمر چون بیان / فزون گشت از آن خوف مسلمان
بجنبد ز یکتن ز ما وای خود / ستادند چون سنگ بر جای خود
دل عمرو از خشم آمد بجوش / برآورد از سینه پر کین خروش
بطعنه دگر باره گفتا درشت / سنانها نیارید از چه بمشت
مگر گشت کم در جهان حور عین / و یا سلسبیل و بهشت برین
که گر کشته گردید آنجا ز بد / از این ننگ تن را بما وا رهید
بنائید یکتن سوی کین چرا / بی رونق دین و آئین چرا
نه آخر هر آنچ جنگ آورید / بمیدان هیجا ز تنگ آورید
چرا گشت رخسارها نیلگون / دل هر یکی از خوف غرقه بخون
چه بشنید ضرغام دین این سخن / بجوش آمدش دل مالک بدن
ز غیرت بشد راست مو بر تنش / که سر کرده بیرون ز پیراهنش
ز جا جست مانند ببر بیان / ز کین دامن برد و بر میان
بآهنگ میدان و عزم نبرد / کمر بند نام آوری تنگ کرد
بیامد نبرد یک سالار دین / که حاصل کند اذن از بهر کین
پیمبر چو دیدش بر نیکو حال / مصمم بکین مستعد قتال
ز شفقت بدو گفت کای نور چشم / نه بینی ز ایام غدار خشم
ورا نام عمرو است بن عبدود / مقابل ز انسان بدو نیست شد
مبادا چه کردی برو رو برو / بپای ز نا و ر ده هفت از رو

عطفر چو بشنید این سان خطاب   چنین داد سالار دین را جواب
که باشد علی ولی نام من   جهان قتل کفار دین کام من
جهان آفریننده یار من است   سر نصرت اندر کنار من است
مرا رفت باید بمیدان رزم   که بر خود نمودم کنون عزم جزم
پیمبر نگهبانش بود در نبرد   که بابت بود پاک یزدان فرد
ز دشمن نباشد ترا هیچ باک   که هستت نگهدار دادار پاک
زمین و زمانش همه بنده باد   بسر دشمنانش زتن کنده باد
بپاسخ بگفت آن محیط بلی   که باشد مطیع تو از جان علی
بر آنرا که فرماندهی بگرود   بدریا اگر گوئیش رو برود

مبارز خواستن صفدر با عمرو بدگهر

چو دستور دادش سالار دین   میان را ببست بر خویش صاحب یقین
یکی جوشن نیکو در برش   دگر بست عمامه بر سرش
میانه بپا بست از تیغ کین   قدم زد بمیدان چو شیر عرین
پسندش نشد مرکبی با سوار   شود اندر آن رو به کارزار
از آنرو پیاده بمیدان جنگ   قدم زد بهیجا چو جنگی نهنگ
ولی چون قدم زد بمیدان کین   بلرزید از بیم روی زمین
ز رعبش طپان گشت ماهی در آب   ز بیمش دل کوه بر رفت تاب
چو آن نور بر ظلمت اندر آرد رو   جهان شد تماشاگر از چارسو
فلک گشت حیران پی یاوری   نه دانست زآیین فرمانبری
شنیدم در آن دم رسول امین   بفرمود شد رو برو کفر و دین
چو مرکز بدی کفر را عمرو دون   همی بود آیین دین را ستون
غرض کفر و دین شد بهم روبرو   که بر رزم جستن نهادند رو
پیاده بدیدش چو عمرو پلید   بخندید و بر روی او بنگرید
که اول بیان کن که نام تو چیست   پیاده چرائی و کام تو چیست
سواری نبود اندرین سرزمین   که با من بگردد بمیدان کین
که باید تو آئی چنین تنگ نرد   پیاده بمیدان کین و نبرد
دلیران هیجا نمیدانند سر   تبا زند مرکب بمیدان دلیر
چرا این چنین پا نهادی بدشت   مگر سرور زین جهان گذشت
همانا روانی پی زینجا   که بر گردم امروز از کارزار
شنید این سخن چون ز عمرو لعین   یدالله وحید شهنشاه دین
نگفتش نخستین زمانی بخند   که باید دم دیگر افتی به بند
ولی چون ز نامم نمودی سؤال   همین دم کنم بر تو فخرش عیان
که باشد تقی و ولی نام من   بود قتل کفار دین کام من
ابوطالبم باب باشد بدهر   شجاعت ز نامم گرفته است بهر
نه از بهر رفتار جان آمدم   پی رزم بسته میان آمدم
همی بر سپیدان مرا کرده ام   پیاده که تا اسب گیرم ز عمرو
ستور از برای گریز است و بس   بیاورد مرکب نباید بکس
پیاده ز بهر ستیز آمدم   رسیدم ز نزد رسول جهان
سوار از شجاعت بود می چو خوار   نهاده دل خویشتن بر فرار
چه برا برگشته است مرکب صبا   ببین چون نگیرد قراری بجا
[illegible]   ستورش نباشد بغیر از زمین
بیا تا زمانی درین رزمگاه   بهم بنگریم بر یکدگر تنگ راه
فرازیم بازوی کین سوی هم   کنیم از غضب تیغ بر روی هم
ببینیم تا روز کار درشت   کرا رو نماید کرا کین و پشت
کدامین شود از قضا شادمان   قدر بر که سازد قضا ارمغان
سخن چون چنین گفت شیر ودود   بپاسخ بگفتش همآورد زود
مرا نیست با تو ستیز و نبرد   نخواهم که آرم سرت زیر گرد
مرا دوستی بود با باب تو   بر آن ذره درج نایاب تو
نخواهم که اولاد او را بکین   زنم روز هیجا بخاک زمین
کسی چون نمک خورد با دیگری   ز مهرش کند با بیا یاوری
مرا یار بود آن پسندیده مرد   نسازم ترا بی روان در نبرد
برو تا که آید بمیدان من   دگر نامداری ازین انجمن
نگانم بدبینیان که آید برون   پی کین عمر با ابوبکر دون
که با او نمایم ز کین رستخیز   سر آرم زمانش بشمشیر تیز
بگفتش وصی خداوند فرد   که من خواهم آرم سرت زیر گرد
پیمبر چنینم بفرموده است   برو نیز کو پند حق بوده است
که گر کشته گردد بنا کام بدن   شوی یا تو از تیغ من منحرف
همان بر تو نیران مکان آمده   مرا جنت جاودان آمده
کسی را که اقرار و بینش دریغ   بود کی نمایم ز دو دور تیغ
نبندارم این دو سه ایا قبول   نخواهم بجز حب دین رسول

چو پور برادر چو فرخنده باب   زخونت نخستین نشان شوم کامیاب
بترسم سرش گر پدر باشدم   کجا بر مخالف نظر باشدم
بشد عمرو از کین خشن تنگ تاب   بغرید از خشم همچون پلنگ
بگفتا ندیدی تو جنگ آوران   بکام نهنگان در تنگ آوران
ببینی همین لحظه گرز مرا   همان پهلوی یال و برز مرا
غریو از زمین و فغان از زمان   برآرم چو در رزم تابم عنان
روان دادخواهی چه خود خیره خیز   چشانم ترا ضرب چنگال شیر
ببینی که ناورد هیجا چه است   نهنگ بیابان و دریا که است
زگرزت ببارم چو عنبر آورم   نهانت که کارزار آورم
ز تیزی شمشیر زهر آبدار   دهمت از جهان سوی عقبی فرار
بخاطر رسیدت درین پهن دشت   بترسانیم زین سخنهای زشت
ترا از دم تیغ مهمان کنم   زمین را ز خون تو مرجان کنم
غضنفر که باره ز روی نبرد   سخن گفت با آن یل دیوبند
که زین بس عبث راه باطل مپوی   کلامی که نبود صواب آن مگوی
اگر با هژبران تو شیری کنی   نه آنی که با من دلیری کنی
من آنم که گر برکشم تیغ کین   زنم شیر گردون بگاو زمین
من آنم که دادار کن فیکون   نگردیده از حمله کس زبون
من آنم که جنگ آوران گزین   بخواری بپوشند بستر زمین
من آنم که از کین بگاه نبرد   سر سرکشان آورم زیر گرد
من آنم که چرخ برین گاه کین   نمایم نهان زیر خاک زمین
فرازم چو دست یلی سوی کوه   بسر پنجه چون کاه آید ستوه
برم موم و فولاد و آهن بهیبت   بنار و قضا در برم تا برست
بهیجا برآرم چو تیغ از غلاف   ز هیبت بلرزد دل کوه قاف
برونکن زدل کین اگر بخردی   که دور از تو گردد هزاران بدی
نصیحت ترا آنچه گفتم گوش کن   لب از حرف ناورد خاموش کن
بیا تا نبرد پیمبر رویم   بر آنرا که فرماند بگرویم
بیا مور رسم و دین او   فرا گیر قانون و آیین او
شنو حکم او را که تا بی گزند   بمانی به هر دو جهان سربلند
وگر نشود خرد پیکر ترا   ببادِ فنا میرود سر ترا
جهانرا نمانی بسی بیگمان   در انعام آید جحیمت مکان
ستمگر دگر گفت حرف درشت   که هرگز نسازم بااین رزم زشت
نخواهم گذشت از سر جنگ خود   نه از کفت پیمان و آیین خود
نه رو تابم از رزم اسلام باز   نخواهم شوم در جهان سرفراز
بیا تا ببینم چه داری بیاد   شود تا کرا دل ازین رزم شاد
کرا تیغ برنده بخشد ظفر   کرا خاک میدان نماید بسر
قضا خطبه فتح خواند کرا   قدر گرد به رخ فشاند کرا
غضنفر دگر باره از روی مهر   بگفتا بر آن کافر زشت چهر
بگفتا بگفتی یکی روز این   که در عرصه رزم و میدان کین
هر آنکس که خواهد مطلب ز من   یکی را برآرم یقین بی سخن
هم اکنون بخواهم بگیر اثر   اگر داری این حرف استوار
بگفتا بیان ساز با بوالحسن   برآرم همانسان که گفتم سخن
بگفتش اول آنکه خدا را وحید   بدانی و حی و بصیر و فرید
سمیع و علیم و غفور و رحیم   حکیم و علیم و علی و عظیم
محمد رسول است و را امین   بدو آری ایمان ز صدق و یقین
بگفتا نکردم من از دین خود   وزان ملت و کیش و آیین خود
نه اقرار سازم بیزدان تو   گشایم زلب سوی بهتان تو
نخوانم به پیغمبری هیچکس   ندانم بجز تیغ فریادرس
بگفتش دوم آنکه با عزم جزم   سپه را بگردانی از کین و رزم
تو خود نیز از رزم پردازی   بگیری سپاه و بهامون گذر
نبی را گذاری و اصحاب او   همان یار و اقوام و احباب او
که گر راست گویند آخر عیان   شود کرد روغ ست کرد همان
بگفتا نه زین سخن درگذر   بده زان تمنای سیم و جبر
که گر باز از این رزم و میدان شوم   یقین مور و طعن زنان شوم
که ترسید عمرو از شیر جان خود   وزان خوف بشکست پیمان خود
بگفتش سیم آنکه این جای تنگ   پیاده شوی تا نمایم جنگ
بتر زآنکه تا رزم شیران کنیم   درین دشت حرب دلیران کنیم
بروی برآرم تیغ ز میان   که تا سود بیند که باید زیان
بپاسخ ورا گفت عمرو لعین   که اول بهاییست کو حسین
نبودم گمان کاندرین روزگار   کس از من کند خواهش کارزار
نه هستم ازین میهمانی بخیل   کنونت بگویم بد فصل جبل

بگفت این و گردید از پشت زین / فرو جست از کین بروی زمین

رزم نمودن حیدر کرار با عمرو بد گهر

پیاده چو گردید از اسب زود / ز کین حمله آورد مانند دود
سبک برد بر قبضه تیغ دست / در صلح یکباره بر خویش بست
اول ضربتی زد بپای سمند / که پی شد از آن پاره هستمند
بجنبید ز آن جایگاه او ز درد / که کرد دو شمشیر با درد خو
برهنه بکف تیغ افراخت دست / قدم تیز زد چون شیر مست
غضنفر هم آورد پیشش قدم / کشید از میان ذوالفقار دو دم
خروشید چون شیر وقت شکار / بغرید چون رعد در کوهسار
در صلح بستند بر روی هم / نهادند بر رزم جوی قدم
بشمشیر و بازو برآراست کار / همی کشتن یک دگر خواستند
دو جنگی هژبر و دو شیر ژیان / ببستند بر کشتن هم میان
دو نر اژدها و دو غرنده شیر / دویدند بر هم پی دار و گیر
گهی آخت آن یک بدین تیغ تیز / گهی این برآورد از آن رستخیز
گهی آن برین زد ز خشم تاخت / گهی این بر آن بازو و تیغ آخت
هر آن حمله کین برد آن زرد مرد / هر آن کان زد این هم خطا کرد زود
بدینگونه کردند هفتاد ضرب / ز خود و زره آهن و آب حرب
هوا تار گشت از غبار سیاه / بدانسان که گم گشت خورشید و ماه
در آن تیره گرد و شمشیر کین / همی جست از آسمان بر زمین
ز ضرب لگدکوب آن دو مرد / دل ماهی و گاو آمد بدرد
زمین گشت از مور با پیش پیش / زبس پای مردان بر آن گشت ریش
همه در ستیزه خود و غیر حق / چه با ظلمت لیل صبح شفق
ندیده چنان رزم گردون پیر / زمین و زمان رو بر آن رو گیر
تماشاکنان گشتی افلاکیان / نظرها فکندند بر خاکیان
نداشت کس اندر آن ماجرا / کرا سود آمد زیانش گرا
همانسان بهم رزم در دار و گیر / بدند آن دو پر دل هژبر دلیر
که ناگاه عمرو دل از خشم خون / برافراخت شمشیر الماس گون
باهنگ فرق شهنشاه دین / بیفشرد دندان بدندان کین
سپر بر سر آورد شیر ودود / که شمشیر عمرو آمد از کین فرود
شد از ضربت او سپر دو نیم / فرو شد بفرق ولی علیم
فرو ریخت خون بر رخ لاله گون / وز آن گشت لاله دلش پر ز خون
غضنفر بجست از مکان همچو برق / بدزدید از زیر شمشیر فرق
ز عمامه آمد ز درج وجود / بدرید و پیچید بر زخم زود
ز خون پاک رخسار ... / نمود و بکین پای بنهاد پیش
ز تازه برافراخت آتش کین / قدم زد بمیدان چو شیر عرین
دگر باره افراخت آن تیغ جنگ / بیفشرد پای جلادت بجنگ
چه عمرو ستمگر بر آن گونه دید / ز نو جانب شیر یزدان دوید
دگر باره افراخت بازو و تیغ / چه برق که بر خیزد از تیره میغ
ز نو گرم آمد تنور نبرد / دگر باره بر خواست از دشت گرد
بگردون برآمد غو دار و گیر / بدانسان که کر گشت چرخ اثیر
چنان بر فلک شد غبار نبرد / که رخسار خورشید شد لاجورد
در آن تیره گه آن دو غرنده شیر / بهم گرم در کینه و دار و گیر
که ناگه یدالله شمشیر کین / برافراخت بر تارک آهنین
هم آورد از آن تیغ چون ابر برق / بزد بر سپر زود زد بر فرق
نهان کرد سر زیر ابر سپر / که تا ره کند ذوالفقار دو سر
که ناگه غضنفر بتکبیر لب / فرو برد تیغ دو سر از غضب
رسیدش بگردن چو از تیغ دم / سرش دور افتاد چندین قدم
که آمد ز ذات ملیک ودود / ز کون و مکان هر چه موجود بود
ز لاهوت و ناسوت و ملک و ملک / ز طوبی و رضوان ز حور و فلک
ز زمزم ز بطحا ز رکن و مقام / ز دین و عقبی و یوم القیام
ز درگاه بیچون جهان آفرین / برآمد ندا آفرین آفرین
بتکبیر شد مصطفی هم زبان / برآمد خروش از زمین و زمان
بیفتاد آن کافر دون بر خاک / ز لوث وجودش جهان گشت پاک

دو نیم گشتن عمرو بد گهر بنا بر روایت دیگر

ولی در روایت یکی اینچنین / رسید از قضا بر پا کاندرین
که چون زخم خورد از عدو بو تراب / شدش خون ناحق به عارض خضاب
برآمیخت با جنگ زنگی ز نو / که از آن شود با ظفر شیر نر
چه در رزم خدعه بکار آیدی / وز آن دشمن دون شکار آیدی
همان نیز در گرد می دار و گیر / چنین گفت حیدر بعمرو دلیر
که ای پهلوان صفدر شور بخت / بگردید بحال تو شمشیر و تخت

همین بس نشان شد که اندر جدال / بگوئی چنین با من خورد سال
که آری مدد کار در رزم و کین / کجا بود رسم نبرد اینچنین
یکی تن بود با یکی رزم جو / کیانند همراه تنها بگو
تو با من زنی دم ز ناورد کین / چرا آوریدی بهمره معین
ز بدنامی خویش اندیشه کن / بصیرت بجنبان و در بین بکن
چه آن مرد مغرور تنها شنید / ولش همچو افعی ز جا بر دمید
نظر کرد تا بیند آنجا که بود / بمیدان ستاده برای چه اند
چه شد صورتش ابل از پشت سپر / نداد شش امان شیر یزدان دگر
بپایش چنان زد یکی تیغ کین / که افتاد آن پهلوان بر زمین
قلم گشت از آن پای خنگ آورش / بمیدان ز تیر و زره کاورش
بیفتاد بر خاک آن پر ز خشم / ز گرد سپه گشته تاریک چشم
دو لشکر بدیدند در دشت جنگ / گرانگشت پای غضب جوی لنگ
نه راه نظر بود آنگه نه باز / نه پیدا بدند آن دو نام آور باز
بگفتند کفار در دشت جنگ / بیفتاد حیدر بکام نهنگ
کنونیم فارغ ز شمشیر او / وز آن رعد سان بانگ تکبیر او
ازین پس ندارد نبی یاوری / نه اسلام را نیز است جنگ آوری
همان نیز در لشکر مسلمین / بگفتند بعضی بهم اینچنین
کسانیکه بودند اهل نفاق / سپردند راه عناد و شقاق
که اینک علی کشته شد در نبرد / نبی را بباید کنون چاره کرد
بنودش بغیر از علی نیکخواه / ندارد کنون در زمانه پناه
همان به که دشمن دهمش کنون / بدفعش شویم از دو سو همعنان
چه گشتیم بر وفق او کارسان / زمانه بیاساید از فتنه باز
غرض هر یکی را خیالی دگر / بدل بود در باب آن نامور
پیمبر برآورد دست دعا / سوی درگه حضرت کبریا
بگفت ای تو جان بخش روح روان / توان بخش هر بازوی ناتوان
علیم ار بدر اندرون شد شهید / بروز احد حمزه در ره شهید
ندارم کنون یار غیر از علی / تو دانائی ای بر ضعیفان ولی
نگهدار از کفر دین مرا / ز عمرو ابن عبد امین مرا
مرا نیست جز او بعالم چه یار / نگهدارش از شر بد ای کردگار
همی گفت و بر عارضش لعل خون / ز غم بود امواج پهلش روان
بدرگاه بیچون خداوند فرد / همی از جگر زاری و ناله کرد
وز آن سو چه برخواست گرد از میان / بدیدند ناگاه هر کاب عیان
فتاده بخاک آن عمرو دون / تن پیلپیکرش شناور بخون
غضنفر ستاده چو شیر ژیان / بقتل عدو تیغ بسته میان
بکف خونچکان خنجر آبگون / همیخواست کآلایدش تن بخون
بدو گفت عمرو ای دل آزرده مرد / بگو تا چه خواهی ازین تیغ کرد
کنونم که نه پا و نه دست هست / قضا گوش و چشمش یکباره بست
ز کین قدرتیم آمد بخاک / تو نیزم ببندی اگر بر هلاک
نه اولاد هاشم فتوت چه شد / جوانمردی و مروت چه شد
مگر تشنه بیندم بخون / که بفشاری این دشنه اکنون
چنین داد پاسخ عدو را امیر / که ای نامور پهلوان دلیر
بحق خیبر و لات یا رحمت / ز بیره سوی راه آورده مت
شتابان بکشتی سوی بحر حق / براه تولا نبردی سبق
کسی کو ره دین حق گم کند / نیاید کسی او ترحم کند
بدر کرد و زد سر زانم سرش / بخاک افکنم نامور پیکرش
بگفت این و بکشید خنجر ز جیب / عدو را بیفکند بر خاک پشت
بیفشرد بر سینه اش پای خویش / بیکدست خنجر بیکدست ریش
سر پر غرورش برید از بدن / بجا کرد هش جوار اندر تن
بناگه برآمد چه آنسان خروش / کز آن رفت بعضی ز هوش
برآمد ز اسلام لشکر غریو / در افتاد در بیشه کفر شنگ
ز آواز تکبیر بر شد فلک / بوجد آمد از آن سما تا سمک
بر آن دست و بازوی آن پاکدین / سما آفرین گفت و احسن زمین
بلرزید بر هم تن کافران / شد از رنگ نیرنگ روی سران
بتعظیم حیدر فلک گشت خم / قضا اش بیفکند سر بر قدم
ز ذوق اندر آمد بجولان سپهر / برو جلوه گر گشت از شوق مهر
غرض چون جدا کرد از تن سرش / بیفکند در خاک و دون پیکرش
بینداخت خودش بپهلوی تن / شد از شوق سوی نبی کامران
شنیدم در آن حال عمرو پلید / که خنجر بقاتلش علی کشید
بزد دست از عجز بر دامنش / که حیدر نشسته برهنه تنش
بدو گفت آن شیر پروردگار / که باشد نبردم ازین کار عار

که سازم برهنه بمیدان کسی — بود این عمل در خور ناکسی
چه دور از تو آید ز تیغ عمرو سر — ببر داشت خفتان و درع و مغفر
بپهلوی تن خود شد انداخت باز — سرش برد با خویش آن سرفراز
پس از رزم زاری کنان خواهرش — بیامد بر نامور پیکرش
همی کند از روی و رخسار مو — طپانچه همی زد بابدام و رو
چه دید آنچنان پیکرش با لباس — همه بود بر جا سلاح و اساس
فتاده بخون غرقه بر روی خاک — نمود اشک از روی رخسار پاک
بگفتا که خالی شدم دل ز غم — ندارم ازین باب دیگر الم
که پوشیده دیدم تنش را بجای — ندارم ز قتلش دگر هیچ باک
ازین پس نباشم بغم رهنمون — که کفو کریمش ز تن ریخت خون
تنش گر برهنه بدیدم به پیش — بره گر بگیرم ز عمر خویش
غرض برد خرم دین جوی پیش — بیفکند بر خاک و پیکرش
بیندا خت پرخون سرش بر زمین — بر رسول جهان آفرین
همی گفت با خویشتن زیر لب — که بنود پس از فتح بر کس لعب
جوانرا بوقت نبرد و ستیز — بود مرد تیغ تیز از گریز
بگفتش حبیب خدا [illegible] — با و مکر کردی بگاه نبرد
بگفتا که قانون رزم است این — دو خدعه آیین میدان کین
فریب افکند بر دلاور [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — بیابست [illegible] رسازی
که درع ورا بود افزون ثمن — [illegible]
بپاسخ بگفتش [illegible] — که دانم حق این کار را ناصواب
بود کندن رخت کار لئیم — [illegible]
علی را [illegible] — که عار است این کار [illegible]
برهنه نخواهم نمودن کسی — بود قیمت جامه‌اش گر بسی

مبارزت زبیر با هبیره و عمر بن الخطاب با ضرار

پس آنگه بامر حبیب اله — بمصف [illegible]
روان شد [illegible] هبیره ز بر — [illegible]
چنین است رسم سرای غرور — کهی [illegible]
کهی به فراز و [illegible] کسی — کهی خاک [illegible]
نفر مود آنگاه سالار دین — که آمد عمرو میدان کین
بگیرد [illegible] ضرار — ببیدان [illegible]
برون از صف آمد عمر [illegible] — بلند آورد خواست جنگی نهنگ
برآورد اول یکی تیر تیز — بدان [illegible]
ضرار تن [illegible] — مزن [illegible]
نه در رزم قانون مردی بود — نه رسم دلیران [illegible]
که رزم آزمائی ز نوک [illegible] — همانا [illegible] ز نام و ننگ
چرا می [illegible] — نسازی [illegible]
همانا ندیدی [illegible] — نه آکه از عادت پردلان
که از تیر کین رزم سازی کنی — میان یلان سرفرازی کنی
بخیره مده جان بباد اجل — که آخر بیابی [illegible]
کنون دست و بازوی مردانگی — به [illegible]
بگفت این و مرکب برانگیخت تیز — عمر شد گریزان [illegible]
ز پیش آن بداندیش [illegible] — بیتباخت برکف سنان [illegible]
عمر را فروزد [illegible] یکی — سر نیزه کین ولی اندکی
پس از آن بدو گفت [illegible] — بنرد یلان [illegible]
نگهدار پاس [illegible] مرا — همان حرمت پاک جان مرا
که با تو چه میدان کین ساختم — ز نوک سنانت [illegible]
نکشتم ترا و رها کردمت — جهانرا ز نو باز جا کردمت
شنیدم که چون شد خلیفه عمر — ز بهر [illegible] برآورد سر
طلب داشت [illegible] — برو کرد [illegible]
بدو داد انعام افزون ز حد — که کردش [illegible]
پی خیر خواهی نکردش تباه — مدد کردش [illegible]
غرض [illegible] — ضرار از پی رجعت آورد سر
نهاد از سر آن شورش [illegible] — کجا طاقت [illegible]
ز خوف خداوند [illegible] علی — لبش گشت خاموش از [illegible]
به پیچید از رزم [illegible] — ز اورد که شد سوی [illegible]
ز خندق جهاندار [illegible] — نه نوفل [illegible] بقوم یهود
نه بی بن ابوجهل [illegible] — جهاندار [illegible]

ز خندق بمانسان که گاه جست — گذشتند و رفتند آنسو درست
نبرد سپاه عدو زنگ زرد — شدند آن دلیران گاه نبرد
ز رخسارها رفته از بیم رنگ — بکف نیم جانی سلامت ز جنگ
عمر نیز جان را غنیمت شمرد — وز آن بحر جنگی سلامت ببرد
بنزد نبی شد سر افکنده پیش — دل از خوف نادر دگر دیده ریش
وز آنسو چه بر کفر آمد خبر — که از بیکر عمرو دور است سر
ز روی همه رنگ شد زین سخن — فراموش کردند کین کهن
همان دم ابوسفیان لعین — بهمراه آن جنگجویان کین
ز بانگ سپه را بر آراسته شد — همه رفتن [illegible] خواسته شد
[illegible] راه مانند دود — دل از خوف لرزان و جان [illegible]

محاصره نمودن کفار اسلامیان را بنابر روایت

همه لرزلرزان چو برگ درخت — [illegible]
گریزان چنان شب از تاخت — [illegible]
روایت کند یکی از این سخن — ز کفار روشن دلان کهن
چنین که از روز بود تا پانزده — بگردون همی [illegible]
علمها ز هر سو بجلوه گری — یلان کرم پر خروش و جنگ آوری
چه از تیر و سنگ و چه شمشیر تیز — بپا بود شان در میان رستخیز
نفر سود هر پنجه کش ز جنگ — ولی شد ز آن دو فوشان کار تنگ
چه از ذوقه رو کرد سوی کمی — بر آشفته شد تا دل عالمی
خصوصاً کسانیکه جنگ آورند — ابر پنجه خصم جنگ آورند
دل مرد و زن زان سبب مرده شد — ز بیکار و نا ورد افسرده شد
با سلامیان گشت تنگی تمام — بماندند در کار خود خاص و عام
بدآنان که بسیاری از مسلمین — نمودند شکایت [illegible]
نفاقی که در سینه بدشان نهان — شد از گفتگوها بهر کس عیان
که شد وعده فتح یکسر دروغ — برین گفتگو ها نباشد فروغ
نماندند ثابت بغیر از کمی — که بد از یقین شان بدل محکمی
ز بهر شکایت یکایک عجول — بگفتند [illegible]
پیمبر از آنحال شد در شگفت — بر پاک دادار پوزش گرفت
جبین را بمالید بر تیره خاک — بنالید نزد خداوند پاک
بگفتا خداوندا توانا تویی — سمیع و علیم و توانا تویی
تویی ذوالجلال و همه بنده ایم — ز حکم المهیمن زنده ایم
فرح ده که اسلام شکسته آمده — بهر یک غم و رنج شکسته آمده
مددکن که ما عاجز و مضطریم — بحق فضل و جود تو امیدواریم
نباشد بکس جز تو فریاد رس — مددکن که ما راست لطف تو بس
تو خود وعده فتح دادی مرا — فرح بخش ما را ازین ماجرا
بنالید بسیار و بگریست زار — بر حضرت پاک پروردگار
همانکه بفرمان حی جلیل — بیامد در بار حق جبرئیل
بگفت ای رسول جهان آفرین — حبیب خدا سید المرسلین
بشیر دعایت [illegible] — خبر ده بیاران خود از شغف
فرستد خداوند باد و [illegible] — گریزاند این قوم را تا بروی
کنون مشرکان را گرفته بلا — بحال خود اند از بلا مبتلا
ز چنگال باد و ز آسیب سنگ — ندارند تاب و توان درنگ
شکسته سر و دست [illegible] — سراپرده ها بر زمین و اژگون
یکایک نشسته بفکر گریز — ندارند یارای رزم و ستیز
ترا چشم روشن خدا را سپاس — که رستند اسلامیان زین هراس
پیمبر چو بشنید از روی ذوق — فرو ریخت از چشم باران شوق
[illegible] — بگفت از تو کرده همه [illegible]
بهر کار امیدواری ز تو است — همان فتح و امیدواری ز تست
رهاندی ز رفید بلا و غم — ببدخواه دادی غم و ماتم
تنم شد مبدل بروز سفید — رخ مشرکان شد از آن شنبلید
پس آنگه با صحاب گفتا رسول — [illegible]
کنون دشمنان در کف ماتم اند — مقید ببند بلا و غم اند
چنین گفت اکنون مرا جبرئیل — ز فرمان بیچون و حید جلیل
که از شدباد و هیاهوی سنگ — [illegible]
از این مژده گشتند پس شادمان — نفاق بد انشد از آن [illegible]

در خبر نزول باد و سنگ و گریختن کفار

که بنود بگفت نبی شک و ریب — که شادان شوی [illegible]
شبی بود چون روی زنگی سیاه — نماید خداوند باری غیب
وز آن لشکر کفار بشنود هم — نه از کس هراس و نه بیم ز جان
بجنبید ناگاه بادی ز جا — و با چون دل دشمنان اله
نشسته بهم مجتمع کافران — که بر کند خرگاه و پرده سرا

سنانها بجان سراندر چشت رود
ز سرها بیفکندند دستار و خود

گروهی فتادند بر رو نگون
سراپرده ها در زمان واژگون

بسرها ببارید باران سنگ
شد از زخم سنگ بر سر کین کار تنگ

نه آدم بجا ماند و نه بارگی
نهادند روها به بیچارگی

دل پردلان گشت از خوف سست
تو گفتی قیامت عیان شد درست

از آن سنگ و زآن باد پیهم گریند
بدرید دلها چو چینی پرند

ز جان جملگی بسته شد آن کسان
بمردن فتادند یکبارگی

ز دلشان شد کین ز خوف حجر
بلرزید جانشان چو برگ شجر

ز دهشت بشد دست و پا از کار
ز دلها برون گشت یکسر قرار

بناگه بیارید سنگی درشت
که به هر کس آمد همان دم بکشت

بلرزید از خوف پشت سپهر
فرو شست از خون رخ ماه و مهر

سراپرده ها شد ز هر سو نگون
روان تیر از هر طرف جوی خون

ستوران گسستند بند عنان
ز هر سو رمیدند شیهه کنان

چه کفار دیدند احوال این
هوا آنچنان و زمین آتشین

همی خواستند که خیزند چست
گریزند از آن مهلکه جان درست

که ناگه خروشی برآمد سترگ
رسید از غضب آسمانها بترک

دگر ره یکی سنگ بارید سخت
فرو ریخت شهها چو برگ درخت

چه سنگی که بطن زمین پاره شد
وز آن تند طیاسان دل پاره شد

بیفتاد غلغل بهامون و دشت
هیاهوی آنها ز گردون گذشت

ببارید مانند باران مرگ
ز گردون گران سنگ همچون تگرگ

ندانست کس دست خود را ز پا
تو گفتی که شد محشر آن تنگ جا

بناگاه شد آن عیان هر شدید
که از رزم اکنون دم اندر کشید

بناگه کرا یال و بر او شکست
زه از قوس امید هر کس گسست

بیا ای که ما زین لشکر کشیم
تنش را بنجات که ره اندر کشیم

نمانیم زین چاره بیچاره اش
برآریم از بیخ یکباره اش

چه سفیان چنان دید بر جست جست
دل از کینه رزم یکباره شست

نشیمن کش گشت پشت سمند
دل از زاد و از لشکر و جنگ کند

بگفتا که ای نامور سرکشان
دلیران هیجا و لشکرکشان

زکین رحمه دل عمر مخون آمده
ولی نیرها از بخت دون آمده

کنون بشنوید فرق ما سر بپا
ببازید بر مرکب خویش جا

اگر یابدت فرصت بهانه
گریزان بیابد خود یک تنه

بگفتا بود در تاخت ار سمند
برون برد خود را ز بیم گزند

وز آن سو چه طلحه چه بن عوف گرد
چه عیینه و اقرع ابر شمرد

که جان بهر راحت بدام آمده
نه بهر فتادن بدام آمده

نهادند دل دیگر از جهان
که بر باد خواهد شد این جسم جان

همان نیر حیی بن اخطب ز جا
بپا خواست بیهوده برد این

که از آن مشوش بود شور گیتی
ابر بار کش مرکبش فوتی

هم اکنون از اینجا که برآورد
بگو هم با کس ستیزه آورد

بتاتک زان را ماه ذآن حیش پا
ز سهر کز برا و نهر یده طیش

بگفتند این و روانه شدند
بپران بباد صبا شدند

ز می بخش گشت آمد سپا
از آن سنگ و باد و ز آن تیرگی

شمردند آن نیم جان را فره
گمان یلی شان ابنده شکسته

یکبار آن قوم جبر انشدند
از آن مهلکت خود گریزان شدند

فضا از پی حمله خندان شده
قدر دست حیرت بدندان شده

وز آن سو در آن وقت سالار دین
صدا زد بسوی حذیفه چنین

که یکره گذر کن بقوم ضلال
ببین منکران را چه آید حال

چه بینی ز احوال آن قوم دون
ز هر خبر شو بما رهنمون

ولی تا بیائی دگرباره باز
بامری نباید شوی کارساز

روان شد حذیفه هماندم براه
گذر کرد اندر میان سپاه

بدید انجماعت احوال کی
نهفتند یک یک چه زبانی

ز باریدن سنگ کشته برون
ز سرها بهر سو روان جوی خون

بیفکند هر جانبی نگاه
یکی خیمه دید اندر آن جایگاه

چه نیکو نظر کرد اندرون
در آنجا که دید سفیان دون

که افروخته آتشی در میان
بر آن ایستاده بو سفیان

با آتش در آویخته منحنی
نظر داشت از خوف زیر

نه سر آتش بود لرزان چو بید
تو گفتی که چشمش که امید

همی گفت با خالد و عمرو باس
که ای یک یاران قیقاع ناس

اگر در گمان محمد با
نمایند تا در روا اهل سعه

ندیدیم ما تاب این نوع جنگ
که بر ما بباریده باران سنگ

و گر اهل دنیا بار در رو
نیاد دگر دینشان رونق

پس آنگه برون پا ز خیمه زود
روان شد بسوی شتر همچو دود

ز بس خوف زانو نگشوده پا
نگردیده غافل ز مصحف رها

ز اندیشه مرگ آمد سوار
همیخواست زانجا نماید فرار

بیاران خود گفت باید گریخت
که شیرازه کار از هم گسیخت

غرض با چنان حالتی ناگوار
نمودند کفار از آنجا فرار

اگر می نبود امر سالار دین
که کاری مکن اندر آن سرزمین

که تا باز گردی بنزدیک من
خبر آری از حال آن انجمن

حذیفه توانست کاندر میان
زند تیغ بر فرق بوسفیان

بفرمان سالار دنیا و دین
بیامد روان گشت از آن سرزمین

خبر داد از حال آن قوم دون
که رفتند از آن دشت یکسر برون

پیمبر بفرمود دیگر یقین
نخواهند آمد پی جست کین

وزین بعد اسلامیان بهر جنگ
نگیرند بر شهر کار از درنگ

سپه بر نشانیم از بهر کین
که جوئیم کین زین بداندیش دین

چنین بود شکری ز اندازه آن
که آمد بتوفیق یزدان جهان

بلی این چنین است دوران دون
گهی سرفراز آورد گه زبون

چه خورشید جلوه گری برکند
سحرها روسوی ملک دیگر کند

چه گردید بخت همایون نگون
کلاه یلی میشود واژگون

قضا خواست آید چه کس را ببند
ببندد و دو دستش بخم کمند

بکوشش ولیک آنکه بد گرداند
وز آن خار و روزگار آرد بهش

ببایک گردش و از گونه سپهر
سیه کرد داند و رخسار مهر

چه برگردد آن سود بخت وبال
فزاید بخود دمبدم چون هلال

غرض هر چه حق خواست گردد همان
نباشد بتدبیرهای زمان

الهی بآن شاه دنیا و دین
که از چشم رحمت بحاجی ببین

مکن در جهان کور چشم دلش
که بد حاصلی از نه عملش

بدرگاه خود آشنائی دهش
ز چنگ جهالت رهائی دهش

که تا در بدن آید او را نفس
بجز تو نباشد امیدش بکس

تواش یار باشی بهر رنج و غم
نگهدارتش از بلا و الم

ذکر بیان غزوۀ بنو قریضه و کیفیت آن

روایت چنین آمد اندر خبر
ز گفتار یاران دانا گهر

که چون سرور انبیا مصطفی
ضیا بخش نور رخ صدق و صفا

پس از رزم احزاب آمد بشهر
که باید زمانی ز آرام بهر

به پیره برآهش روانشاد بتول
ز بس اشتیاق جمال رسول

چه داخل شد آن سرور محترم
بر آسود با اهل حرم

بدیدار آن نامور شهریار
ستاده همه شادمان برکنار

بیاورد رانی بتول زمن
که تا مصطفی زآن بشوید بدن

کند دور از عارضش گرد و غبار
که بنشسته بود بهوا آن نگار

هنوزش علمدار بر در علم
بپا داشت با مسلمین قادم

نکرده هنوز از بدن جامه دور
که جبریل بر وحی گردش ظهور

بصورت چو دحیه بر اسب سوار
نشسته به رخسار و پیکر غبار

قطیفه ز استبرق افکنده دوش
عمامه بسر آن امین سروش

نبی دید چون روی آن موتمن
روان شد فشاندش غبار از بدن

بشادی نظر داشت بر روی او
فشاندی غبار از رخ و موی او

بدو گفت روح الامین این چنین
ز بعد سلام جهان آفرین

که حق گو بدت داری ای ندیم
ملائک هنوز اند در کار جنگ

گشودی ز پیکر سلاح نبرد
هنوز اهل افلاک دارند گرد

بر قسم اندر پی شهر کین
پی زجر آنها از این سرزمین

از این جایگه تا بحمراء الاسد
رساندیمشان زجرها بیعدد

هم اکنون از این راه گشتیم باز
که گردی تو هم رزم را کارساز

همین دم نبا دور و بندی کمر
بسوی قریضه نمائی سفر

درین عرصه خبر دو قریضه نماز
نباید گذارد یکی مرد باز

کنون میروم از شتاب پیشتر
که تا سازم آنقوم را با خبر

تزلزل در اندازم آن قلعه را
که گردند آگاه از ما جبرا

نهم رعب اسلامشان در میان
که گردند خائف ز اسلامیان

بگفت این و آورد رو سوی راه
که سازد خبر دار از او سپاه

نبی هم برون آمد از خانه باز
پی رزم بر مسلمین کارساز

بیفکند بر ابن نعمان نظر
که میداشت در راه آن دم گذر

بپرسید شد آن سرور انس و جان
که از هرچه داری خبر کن بیان

بپاسخ بگفتش خدا آیت حرم
دگر قسمت باو بدر باد رم

کنون دحیه دیدم که دارد ندا
ز دنبال کی مسلمین را صدا

که باید نسازد یکی تن نماز
مگر در قریضه کند رخت باز

وابسته این کتاب مال محمد حسین داروغه ... باشد

نهد عصر اندر آن سرزمین — کشاید بر آن قوم بازو متین
بگفتش بیامد رسول جلیل — منادی بشد چه بد جبرئیل
زحق درمیان میکند این ندا — که لشکر کنند رزم را ابتدا
غرض هر کرا دید خیر البشر — ازین ره بیاید ندا و حذر
که دیدیم ما حیله ای چنین — که کرد این منادی درین سرزمین
بخواند سپه را بسوی نبرد — که باید بآن قوم ناورد کرد
پس از آن طلب کرد سلطان دین — علی را بر خود در آن سرزمین
چه حاضر شد آنجا یکه تو به آب — چنین کرد او را پیمبر خطاب
که آیندم با اسلامیان کین ندا — کر سازند ناورد را ابتدا
نباید کند عصر را یکنفر — مگر در قریظه نماید سفر
غضنفر دلاور در آورد صدا — همین کرد اسلامیان را ندا
بدانسان که فرمود سالار دین — نمودند رو سوی ره مسلمین
علی هم برافراخت آنگه لوا — بر آن قوم کرد بد فرمان روا
روان گشت در پیش پیش رسول — که تا کرد نزدیک قلعه نزول
نبی بر حماری بد آمد سوار — روان بود چون بیده کارزار
چنان رعب افتاد اندر یهود — که ما فوق آنرا تصور نبود
در آنوقت بد نخلها بیشمار — برآورده سرها بگرد حصار
پیمبر یکی کرد اشارت بدست — کزین دوره تیر نتوان گذشت
چه بنمود اشاره رسول امین — پراکنده گشتند از آن سرزمین
همه نخلها شد بیکبار دور — نماندم بیا باشد اطراف سور
فکندند اسلامیان زود بار — پی رزم آن قوم کرد حصار
چه دیدند قوم یهود این چنین — فزون گشتشان رعب اسلام و دین
بماندند حیران در احوال خویش — فکندند ز خوف سپرها ز پیش

دگر بیان داستان ابولبابه و توبه او

ز قلعه بر آورد دیگر صدا — همی بولبابه بنودی ندا
پیمبر چو بشنید صوت یهود — سوی بولبابه نظر کرد زود
بفرمود کاینم دو خواهان بست — بما تا پی عهد پیمان بست
برو نبلر بین تا چه گوید سخن — سخن گوی در پاسخش ممتحن
پر آنکه بگوید ترا در خطاب — مطلب بگو گوی ورا جواب
روان بولبابه شد از جای زود — درون رفت در حصن قوم یهود
چه دیدند او را یهودان بره — شدندش پذیره با ناسک و آه
براهش دویدند پیر و جوان — بپوزش کشودند هر یک زبان
که ما را نباشد کنون تاب جنگ — با بن ناموس لشکر بیرنک جنگ
پی مشورت با تو داریم رو — بما گوی آنرا که دانی بگو
نباشم در قلعه خود فراز — نیاورد سازیم دستی بتیز
و یا وا گذاریم ناورد و کین — سپاریم در حکم سالار دین
کر آئیم از قلعه خود بزیر — چه سازد بما آن رسول بشیر
بگفتند زاری کنان پیر و زن — که هستی بما انبر ان ممتحن
بیا کن جزا آنرا که دانی درست — کسی از شور هرگز خیانت نجست
چه گفتند زین باب سخن — دلش سوخت بر حال آن انجمن
بگفتا که آیند یکسر فرود — ولی بر گلویش اشارت نمود
بمعنی که خواهید گشتن هلاک — بپیچید تن یک بیک ...
چه کرد این اشارت بیامد بجوش — دلش شد پشیمان ز کرده ز هوش
که بود این خیانت بسالار دین — که کردم با ایشان اشارت چنین
بماندم برون آمد از قلعه زود — بنا پدر روان از کروه یهود
بیامد که نزد سالار دین — روان شد از آنجا به یثرب زمین
بمسجد درون رفت با حال زار — پی توبه با خاطری سوکوار
نبرد ... مکان کهده باز — بگردن یکی ریسمانی دراز
سر ریسمان بست بر آن ستون — ببارید از چشم با رخ خون
که کردم خیانت بدان پاک — فتادم ازین ره بچاه هلاک
زگردن نخواهم گشودن رسن — مگر حق کند رحم بر حال من
و یا مرگ آید بمن چاره ساز — شوم شاید از غصه آسوده باز
ز آمد شد خلق شد بر کنار — همی بود از غم برنج و محن
رسید این خبر چون بسالار دین — بفرمود با قوم مسلمین
که کرده نمودی بسوی رسول — نمودم پی توبه عذر ...
طلب می نمودم ز حق عفو او — ولی بر خود چون نجاید قبول
سزاوار ترش شد بس لطف حق — که گیرد بعفو گناهش سبق

دگر بیان محاصره قلعه بنو قریظه

کنون بشنو از حال قوم یهود — که چون لشکر آمد بگرد حصن فرود
ببستند از خوف خود در برو — با سلام گشتند ناورد جو

سه شب و روز اسلامیان پر درشت — بشمشیر بردند و بر تیر دست
کشودند بر هم در دار و گیر — نمودند ناورد از چوب و تیر
چه بگذشت دیدند تنها از سه روز — چهارم بهنگامه نیم روز
یکی از یهودان که نامش غزال — بد از قلعه آمد بدفع قتال
روان شد بلشکر که مسلمین — بیامد بنزد رسول امین
کشود از پی مطلب خود زبان — طلب کرد صلح از پی تن و جان
بدانسان که سالار دین مصطفی — کشاید بر آن قوم راه وفا
دهد آنچه را بر کروه نظیر — از آن پیش داد آن خراج منیر
بخشد بما زا بقوم یهود — که آیند از قلعه خود فرود
بدارند دست از ره رزم و کین — پراکنده کردند از آن سرزمین
ولی مصطفی کرد او را خطاب — که از من نباشد بجز این جواب
که آیند از قلعه خود فرود — بفرمان آن ابکروه عنود
که بر حکم خواهیم کنیم سر بسر — نتابند از امر من باز سر
اگر قتل باشد اگر بند که — نمایند یکسر سر افکنده که
نیامد بقوم یهود این قبول — نکردند از جان امر رسول
دگر ره درون شد بقلعه غزال — ابا خاطری پر ز رنج و ملال
خبر داد بر آنکروه عنود — از آن کش نمودند گفت و شنود
یهودان شنیدند چون این سخن — بماندند در تیه رنج و محن
بناچار بردند رو بر نبرد — ابا عارضی از الم لاجورد
بدانگونه بودند در کار جنگ — ز هر سو فشردند پای درنگ
چه شد چند روزی چنین روزگار — یهودان فسردند از کارزار
ز بس کار بر قلعه گردید تنگ — فراموششان گشت سودای جنگ
بهر گوشه بد نوحه کرد خری — بهر دم زنی کرد افغان گری
بدلها چنان رعب شد کارگر — که کس می ندانست پا از سر
هم آخر بدادند دست رضا — یکایک بفرمان حکم قضا
بناچار کردند میل نزول — که تا هر چه خواهد نماید رسول
پیمبر بدین حکم کرد ابتدا — که کردند مردان ز زنها جدا
زنان خنزان کودکان سر بسر — بگفتند اسیر ... نهادند سر
ببستند از مردها دستها — که تا یکنفرشان نگردد رها
چه حتی بن خطب در آن روزگار — که کردند اخراب بکسیر ...
سر مردی و مردمی کرده پیش — در آن قلعه آورد خود باز خویش
که تا هر چه بر آن یهودان رسید — ببرد و هم ز هر یک دبدان رسید
چه آنها شدند پیش نقیبان عجول — شکستند پیمان عهد رسول
که کرد بد بسالار دین رو کند — بآنها هر آنکو دمار او کند
بگوئید تا مردم ناشکیب — که خوردند از حیله خلقت فریب
بچاه اندر انداخت آن مرد دون — کشیدند ...
مرا و بیا هم ز قلعه برون باز — بنزدیک آن سرور شهر ...
بهمراه یاران و کعب اسید — ابا پیکری لرز لرزان چو بید
نبی جمله را کرد بستند دست — بدادند اندر مکانی نشست

داستان شفاعت نمودن نقباء بنو قریضه و راضی شدن بحکم سعد معاذ ...

که تا هر چه فرمایند بعد از آن — نمایند درباره این و آن
در آنوقت از اوس هر کس که بود — زبان شفاعت بر آنها گشود
بنزدیک آن سرور مؤتمن — برفتند با پوزش کنان مرد و زن
که اینقوم در روزگار دراز — بهر یک بدند از وفا کارساز
بهر یک تن از اوس هر دو بیان — هوادار بودند ما هر زمان
مددکار ما به روز و شب — نمودند و بردند بر ما تعب
بسوگند بودند با ما یکی — نکردند ...
بخزرج زمانی که بردیم رو — پی رزم کردند یاری نکو
بعبدالله بن ابی پیش ازین — نمودی عطا بخشش ...
که بودند مردان آنها بزار — زره پوشان ... در شمار
ز قوم نظیر آن یهودان دون — که بودند در نقض کین ...
ز بهر شفاعت چه بگشود لب — بر آنها نمود از تو بخشش طلب
ببخشیدی آنرا بما تمام — بر آن یکنفر از خواص و عوام
کنون ما گروهی ترا بنده ایم — به بلبت تمامی سپر فکنده ایم
باسلام هستیم ز ما ور دون — سخن ...
بسوی تو داریم چشم امید — که ما را کنی در جهان رو سفید
ز بهر شفاعت گشائیم لب — ز لطف تو هستیم ...
نباشیم کمتر از آن ابی — همه راه اسلام را کرده طی
امید آنکه بخشی بر این قوم دون — ز رحمت بر اینها ...

دهی پنج ده‌ای یقوم نظیر / روانشان نمائی ز زیرا و بر
چو آورده بیعت بدرگاه رو / بخواهی که ریزد ز ما آبرو
توقع چنانست کز ما رسول / نماید شفاعت برایشان قبول
بنی ویژه انصار چون گفتگو / که دارند اطراف در پیش او
ز بهر شفاعت تمامی زبان / گشوده به آزادی این و آن
بدانسان نمودند اندر جواب / که ای راه جویان خیر و صواب
اگر یکتن از او بسازم حکم / بر او واگذارم به بیش و کم
هر آنرا که گوید پذیرد رسول / شما نیز دارید او را قبول
باحوال این بدسگالان دون / شوم امر او را همه رهنمون
که تا هرچه گوید همه آن کنیم / زبانها به پیمان گرو کاین کنیم
بگوئیم بالای حرفش سخن / هر آنرا که گوید بود مؤتمن
چه گفت این سخن آن شه محترم / بگفتند هر یک کنون کز کرم
بهرما که ارزد دارد چه نام / که در حکم او در سپاری تمام
بدانیم تا حال آن مرد و زن / که هستا و بد اندیش ما مؤتمن
بفرمود آن سرور بی‌انباز / که باشد مرا نزد سعد معاذ
همان مرد دانا دل هوشمند / که افتاده در قید بستر نژند
بگفتند داریم او را قبول / هر آنرا که گوید نماید رسول
اگر قتل باشد و گر بند کی / چه در عفو باور بر او کند کی
قبول است گفتار او سربسر / بتصدیق او جمله داریم سر

داستان سعد معاذ و حکم کردن او

چه در روز خراب آن مؤتمن / یکی تیر خوردش نریزد دفن
فرو رفت به منخرش تیغ کین / بقضا داز آن تیر آن پاک دین
روان گشت از گرد شمع انجمن / ز تن خواست جانش بیاید برون
چه دید آنچنان حال آن مؤتمن / بدانست باید رود جان ز تن
همانا ندم بر آورد روی نیاز / سوی درگه داور بی‌نیاز
بگفت ای تو به هر کسی دادرس / بهر محنت و رنج فریادرس
بقدر ای دهم در جهان زندگی / که بینم بنی را نباید کی
که کرد این قوم قریظه اسیر / بیازند بندش یکایک ابر
کشد انتقام خود از این و آن / پس از آن ز جسمم برآید روان
چه درخواست این جان خسته دعا / ز درگاه بخشنده کبریا
همانا ندم با ستاد خون گلو / به بهبودیش کرد احوال رو
ببردندش آنگاه در خانه باز / بخشنده داد آن بیرون فراز
ندانم که بنمود سالار دین / ز بهر حکومت مر او را یقین
بگفتند انصار با شور و قال / هر آنرا که گوید نماید رسول
بفرمود آنگاه سالار دین / که از بند او را در آتش زمین
شفاعت نماید بنزد رسول / بهمه کند گفت او قبول
برفتند بر گرد آن مرد و زن / همه بهر بوریش ز تن موی کن
بگفتند کای سعد سالار دین / ترا کرده بهر حکومت یقین
نمودیم مانیز یکسر قبول / که گوید هر آنرا نماید رسول
برفتند انصار شادان برش / که آزند او را شود غدر خواه
کنون وقت کار است و تا ثم آوری / که بخشش و رحمت گستری
مر این قوم بیچاره پر دوان / بما یار بودند اندر جهان
نمودند یاری به هر رنج و غم / ز دود اربودند از ما الم
اعانت برآنها نمودن صواب / ترا داشت خواهد بیوم الحساب
بعالم گذاری از آن نام نیک / که در قتل آنها نکردی درنگ
نخواهی که باشیم ما شرمسار / ز مرد و زن و مردم روزگار
گر از ما نکردی شفاعت قبول / کند قتل این قوم یکسر رسول
ما جان گشالب بر آنها دمی / که باشد پریشان دل عالمی
بگفتند بسیار از این ره سخن / بجنبد نشانند آن مؤتمن
گرفتند آن تحفه بر دوش خویش / بر آن یک به پوزش سر آورده پیش
ببردند تا پیشگاه رسول / که سازد رسولش شفاعت قبول
تا آنها چنین گفت سعد گزین / که ای یاوران رسول امین
کنون وقت باشد که سعد معاذ / کند بال رحلت سوی قدس باز
نه پروا کند کس اندر جهان / نه آمد بجز خیرش اندر زبان
بگویم هر آنرا که دانم نکو / ببینی که شوم کار را راه جو
غرض چون نبرد قریظه رسید / دو دیده بدیشش سیاه و سفید
زن و مرد و اطفال هر دو جوان / نزاری بر او ش سر بسر خم زبان
که بر ما ترحم نمودن سزاست / نه بد خواستن کنون قوی است
چه پیر و جوان جمله یاری بلست / وزین حال امید داوری زبست
بد آنان چنین گفت آن مؤتمن / که هستید راضی بتصدیق من

گویم هر آنرا بنی آن کند / اگر دور از جسمها جان کند
بگفتند داریم هر یک رضا / بامر تو و مهر و کین و قضا
هر آنرا که دانی بما خوبتر / همانرا بپا کن که داریم سر
چه داریم چشم اعانت ز تو / براه اعانت صیانت ز تو
ترا نیز دارد بنی محترم / سزاوار باشد کنی گر کرم
چه سعد معاذ این سخنها شنفت / قبول سخن کرد پاسخ بگفت
زن و مرد انصار مهتر و ار / گرفتند اطرافش از هر کنار
ببردند با شادمانی قرین / ابا محفه‌اش نزد سالار دین
چه آمد بنزد نبی سعد باز / ورا محترم داشت آن سرفراز
بدیدارش از شوق بفروخت چهر / نشاندند و پرسش نمودش ز مهر
بامیدواری زن و مرد باز / نظر بودشان سوی سعد معاذ
که اینک کند از زره یاوری / ز بهر شفاعت سخن گستری
بسالار دین گفت آن محترم / که بادا فدای قدومت سرم
بفرما که اینک چه داری سخن / برین ناتوان جان نثار کهن
دهی هر چه فرمان نمایم چنان / بود تا تن باقی این نیم جان
بفرمود در پاسخ او رسول / که کردیت اندر نمایت قبول
که اندر میان هر چه گوئی سخن / پذیرای امرت شوند انجمن
چه در باب این مردمان یهود / بسی کشته در کار گفت و شنود
ز بخشیدن و کشتن و بندگی / برون کردن از شهر با زندگی
هر آن یک بامری از آن انجمن / بگفتند در کار آنها سخن
هم آخر بدان گشت ختم کلام / که تصدیق آن از تو کرده تمام
که تا هر چه گوئی کسی انجمن / نگویند ما دون آن را سخن
چه از من چه انصار و چه از یهود / نباشد از این بعد گفت و شنود
چه بشنید فرمان سالار دین / بپاسخ بپا کرد سعد این چنین
که از کشتن این قوم نبایدت باک / همان به که خوشان بریزی بخاک
بکش جمله این مردها را تمام / که باقی نماند ازین قوم نام
زن و کودکانشان بکن دستگیر / بشهر اندرون بر تمامی اسیر
هر آنرا که دارند اسباب و زر / ببخشای بر مسلمین سربسر
چه خیل مهاجر چه انصاریان / تمامی شود قسمت اندر میان
دگر خانقاه و مزارع که بود / ازین قوم بدکار دون عنود
بخیل مهاجر بده سر بسر / که بر آن نباشد شریکی دگر
چو بشنید سالار و بنیاد دین / از آن سعد اکبر کلامی چنین
بسی شادمان گشت آن سرفراز / ز جا خواست بنشست بر جای باز
بفرمود حکمی نمودی و دین / که کرد آن خداوند جان آفرین
همین حکم را کرد کار جهان / چنین کرد بر فوق هفت آسمان
برین امر سالار دین کرد عزم / که قتل یهودان نماید بجزم
ز انصار هم یکنفر از زبان / بجنبید از آن بعد اندر میان
ببستند از حرف یکباره لب / بکشتند و دیگر شفاعت طلب
یهودان هم از راه بیچارگی / دل از خویش کندند یکبارگی

کیفیت وفات سعد معاذ رضی الله عنه

گرفتند بر دوش سعد معاذ / ببردند او را سوی خانه باز
پس از کردن سعد خوشنود روان / بیامد بقدری که زو رفت جان
برون رفت از پیکر آن پاک روح / شد از صدمه آن جراحت هلاک
چه گردید آن سعد اکبر شهید / پیمبر بسوی شهر رو آورید
بیاورد رو جانب خانه‌اش / با ستاد بر باب کاشانه‌اش
که تجهیز و تکفین آن سرفراز / نمودند و بردند بهر نماز
پیمبر بتشییع با مرد و زن / بدنبال آن نعش شد گام زن
همان نوع با پیکر بی‌ردا / برهنه نموده در آن راه پا
گهی از یمین و گهی از یسار / گرفتی بر آن نعش را در کنار
بزیر جنازه بدادی بدن / بهمراهی مردم آن مؤتمن
بعزت ببردند تا خوابگاه / بمنزل رساندند آنرا ز راه
برو کرده انشاء کردن نماز / بهمراهی اهل ایمان نماز
پس از آن درون رفت در قبر پیش / برون بفرش معاون زند پیش
بخاک اندرون داد او را مقر / بدست خودش جهد خشتش بسر
بلند و دو با کل همه زینها / که تا خاک از آن نکرد دورها
بفرمود دانم که پوسیده تن / شود سعد را از مرور زمن
ولی دوست دارد خدای جهان / که محکم شود کار از بندگان
پس از آن برون آمد آن نیک روح / از آن قبر و بر قبر اندود خاک
بگفتند اصحاب با شاه دین / که ای رهنمای صراط مبین
چه همراه این نعش گشتی روان / نظر داشتیمت بهر دو جهان

بدیدیم افعال چندی برین
زمانی چنین و کهی بر بسیار
بفرمود آن شاه ملک وجود
چه دیدم ندارند آنها روا
دگر آنکه هر گوشه بگزیدمان
برانکو شه را که میبرد رو
ملی سعد را بود در راه دین
پس آنکه بکف آن اسیران همه
بفرمود تا نقبهای وسیع
ببردند اسلامیان از یهود
دو دستش بگردن بهم بسته باز
چه سالار دینش بد آنگونه دید
مرا گفت دانا دل پاکدین
رساندم خود از شام بر این زمین
که مبعوث گردد مبارک حجاز
شود بر حمار برهنه سوار
بچشمش بود سرخی خوشنما
رسد پادشاهیش در تمام زمین
چه این گفتگو کرد سالار دین
ولی ما نگوئید قوم یهود
گشودم زبان بهر اقرار دین
چه شنیدند سالار دین این سخن
پس از آن ببردند حی لعین
بپاسخ چنین گفت حی لعین
هر آنچه که بایست آن رفته‌ام
ولی هر کرا حق فنا زد مدد
غرض تا شه روز الحکایه تمام
کنون بشنو از بولبابه سخن
بدی روزها و ایشان رو ...
چه هنگام حاجت شدی هر بیش

که هرگز نکردی یکی هیچ زین
نهادن ز تابوت بر دوش پای
که جبریل آید در آندم فرود
روانند در راه بی کفش پا
از آن نعش بر دوش گشتم روان

بتشییع در راه بی کفش پا
چه باشد در آن حکمتی ای گزین
همراهی فوج کروبیان
تاسی نمودم بآنها درین
سبب بود آن کار را نیز این

در بیان کیفیت قتل بنی قریظه یهود و انجام کار آن فرقه یهود عنود

ببردند در شهر همچون رمه
بکندند اسلامیان در بقیع
فکندند در نقبها کشته زود
رساندند نزدیک اسرار فراز
باو گفت همه آغاز گفت و شنید
که از شام آمد بدین سرزمین
بجز ما و خشکیدمان چون
ز هجرت بیاید بدین شهر باز
کند با همه مشرکین کارزار
شود دین اسلام از او بپا
نباشد پس از دین او هیچ دین
بپاسخ چنین گفت کعب اخبثین
که اسلام او از سر ترس بود
که گفتی هر آنرا همه بد چنین
بفرمود بر مسلمین انجمن
ببر نزد یک اشتر و باکدین
که بر خود ملامت ندارم ازین
کلامی که میخواستم گفته‌ام
هم آخر بکارش هلاکت رسد

نمودند محبوس در گوشه
چه شد کنده گودالها در زمین
چه شد نوبت کعب مردود دون
ولی بود از مرد یهوده کو
که بر دل ترا نفع بخشد کلاش
بگفتا که کردیم ترک شراب
پی آنکه زین بعد پیغمبری
جهان یابد از آب تیغش صفا
میان دو کتفش ز پیغمبری
برهنه یکی تیغ بر دو دوش
فراموش کرده تا این گفتگو
که از پی چنین بود آن داستان
تبرسید از کشتن خویشتن
ولی زنده بودم بدین یهود
که تا دور کردند از تن سرش
بفرمود کاینگونه حیله جو
پیروان که اندر عداوت تمام
هر آن سعی چندیکه بودم توان
پس از آن ز دشمن چهار رحیه در

دگر بد روا آمدن در قفا
که رفتار فرمودی این چنین
تاسی بتشییع بسته میان
چه کردند من نیز کردم چنین
که بودم بکف دست روح الامین
کز فهم من از ره اهبر او
چنین مرتبت نزد جان آفرین
ز آدم و بخشیدشان توشه
بکالک بفرمان سالار دین
که بردند از محبس او را برون
جوانی نمایان ز نوشین روی مو
وصیت که بنمود ابن جم آتش
دگر عشرت لذت خور و خواب
فرستد خداوند بر این ابر
بنان جوین میکند اکتفا
بود مهر در ته تابت و برتری
برآرد ز جان مشرکان خر و نش
که داری پی کین با نیکو بر
که کردی برانیدم از بر نیان
تا قرار اسلام رستاز محن
بر آن نیز خواهد مرا مرگ بود
فکندند در خاک و خون پیکرش
چه دیدی ز صنع خداوند کو
ترا راه بردم بهر صبح و شام
ترا در عداوت نمودم عیان
که کشتن شک نیست ز بار بر
بدی قتل آن قوم صبح و شام
بمسجد مکان کرد و زاری کنان
نمودی بحق عرض عجز و نیاز
ببست و سوی خانه شتابید چون

در بیان قبول توبه ابولبابه ره

که در توبه رو کرد از انجمن
گذشتی بقوت کش شب ندار
گشود از ستون ریسمانه‌اش

بدانسان که شد ذکر نیز از کمان
بحدیکه شد رمق‌ها دیث باز
برون برد و او آورد دیگر ورون

برینگونه بگذشت ایام چند
بنزد که ام سلمه شبی
یکی آیه در توبه واندر قبول
چو شنید از آن ام سلمه سخن
که شد توبه‌ات در بر حق قبول
برآورد سر ام سلمه برون
که حق توبه‌ات کرد هنگام قبول
که باشد سزاوار درگاه حق
دو دیدند هر بد دگر دونش
که و اقفه نخواهم گشاید طناب
نبی نیز بیرون شد از خانه زود
که گو با کنون آمدی در وجود
بسالار دین بولبابه چنین
بگفتش نه گفتا که خشم دو تا
بگفتش که یک ثلث میکن فدا
التی بسالار دین مصطفی
زمانی که روحش بود ...
گروهی ز دونان دلان کهن
که قوم بنی المصطلق نیز خانب
ز اعراب اطراف از قوم و خویش
امیر همه حارث بن ضرار
بما نام بفرمود کاسلامیان
برآرند خونریز تیغ از نیام
ز اسباب هیجا بقدر توان
چه اسب و چه اشتر چه برگستوان
باهر شه مؤمنین رو براه
لوای نبی شد بگردون بلند
و آورد پای جلالت زرین
بروز دویم ماه شعبان تمام
سوی راه آورد و لشکری

در آنجا بگه ماند آن ارجمند
قضا را بدی جایگاه نبی
فرو خواند از حق بنزد رسول
چنین گفت با آنشه مؤمنین
خبر داد جبریل از آن بر رسول
ز بهر خبر شد بر آن پنجمون
رسید آنچه از خدا بر رسول
هر آنچه که بر حد کیر در سبق
رسن تا گشایند از گردنش
کس از گردن من بجز انجناب
سوی بولبابه توجه نمود
ز مادر ترا هیچ عصیان نبود
بگفتا ای حبیب جهان آفرین
بگیر آنکه دارم که مانده بجا
در بندم التصدق بر راه خدا
براجی عطا کن چو بر صفا

که آمد بیثرب رسول امین
که آمد ز درگاه حق جبرئیل
پیمبر چو بشنید شد شادمان
که بخشید او زین پس اکرم
ببخشید از آن انشاهش
صدا زد سوی بولبابه چنین
چه شد با خبر بولبابه از آن
شنیدند چون مسلمین انجمن
بگفت انجنین بولبابه سخن
اگر خود گشاید سر ریسمان
بفرمود کانسان پسندید حق
ز شفقت پس آنسرور انس و جان
دهی اذن تا آنچه دارم ز مال
بگفتش نه گفتا که نیم نصف مال
جنان گر دوان تا شب مستمند
سه بودی تو به امانت کنش

داستان غزوه بنی المصطلق

نمودند ایشان همان انجمن
میانها نموده پی کین تنگ
گرفته سر رزم خواهی بپیش
نشسته باندیشه کارزار
ببسته بر کین اعدا میان
بگیرند از آن دو مان انتقام
فراهم نمودند اندر زمان
چه زوبین چه خنجر چه تیر و کمان
نهادند نام آوران سپاه
بدست علی آنشه ارجمند
بدانسته بحفظ جهان آفرین
ز پنجم سنه آنشه نیکنام

که بگذشت چون داستان یهود
بجوی از گروه سپاهی بزرگ
سر جاه و سیع کرده مکان
چه خیر البشر را رسید این خبر
که بر پشت اسبان ببندند زین
همان دم بفرمان خیر البشر
چه شمشیر و تیغ و چه خفتان و خود
چه کرده دیدن آن کار را با حسن
ز نوزاست قد گشت تابان و زین
برون آمد از خانه خیر البشر
سپهدار کابش کان نیک روان
برون شد ز یثرب میان تنگ بسته

پس از رزم قوم یهود لعین
پیام آورید از دو دو جلیل
بیانگر به ام سلمه آن زمان
سوی بولبابه رسانم خبر
که او را خبردار سازد ازین
که باد از بشارت ترا اندرین
گشودا ز پی مسجد بیرون زبان
در این باب با ام سلمه سخن
بهر یک از آن مسلمین انجمن
پیمبر و لم شاد گردد از آن
ترا توبه از گرد کسبق
گشودش نه گر ... سر ریسمان
تصدق کنم در ره ذوالجلال
پسندد ز من داور ذوالجلال
برون برد خود را از آن قید و بند
که بخشوده باشد گر مردنش
نخواهد دگر روی جهان آمدن
نبی را خبر شد چنین چو نمود
پی کین نموده کمر پیش گرگ
که تازند تا کین بر اسلامیان
ببندند از بهر رزم جستن کمر
نشیند برین زمین بلند کرین
میان تنگ کردند بهر سفر
چه خیلی سنان و چه درعی عمود
ندارک زهر باب پرداخت
بگردش روان پهلوان گزین
چو پوشید بر تن لباس سفر
همه رزم جویان و بیدوجوان
بهمراه لشکر آهنگ جنگ
که سازند با خصم جنگ و دری

در بیان مقاتله امیرالمؤمنین با

بوادی نهادند از شهر رو
با آهنگ کین یکدل و رزمجو

طایفهٔ جنّ و مسلمان شدن ایشان

برفتند چون روزی چند براه
رسیدند اندر زمینی سیاه
که کفشی در آن وادی پر ز شور
خبر مر رسید از قضای نشور
شبی اندر آن جایگه شاه دین
مکان کرد با فرقهٔ مسلمین
نزدیکی درهٔ هولناک
که کفشی عیان بود خوفش ز خاک
یکی خوف کین دره بس مهیب
که غول بیابان در آن بد غریب
نکرده در آن دره پرواز زاغ
ندیده ز خورشید کفشی چراغ
بفرمان سالار دنیا و دین
نمودند منزل در آن سرزمین
چه از روز از روشنی بسته لب
همان نیز بگذشت نیمی ز شب
نبی را بیامد ز رب جلیل
سبک جابر قدسیان جبرئیل
رسانیدش از حق بدینسان پیام
پس از تحفه‌های درود و سلام
که در این مکان قوم از جنیان
ز کفار آنها نموده مکان
گرفته بخاطر خیال شرور
که اسلامیان را نمایند دور
اذیت رسانند بر مسلمین
ز هر شر باصحاب در این زمین
کمین کرده در وادی این قوم دون
که آیند تا که پی کین برون
ببایست شان تا نبرد ره خطر
نه بینند تا مسلمین آن ضرر
همانگه بفرمود آن مقتدا
که خوانند پیشش ولی خدا
چه حاضر شد آن صفدر نیک نام
بفرمودش اینسان رسول انام
که یکدم برو اندرین جایگاه
بکفار جن تنگ بر بند راه
بر آنها بیاور دکین ابتدا
بکن دفع آن دشمنان خدا
با آن قوه کان ترا کردگار
بداده بآنها بکن کارزار
که آن قوه مخصوص بازوی تست
تماشای وجه الله از روی تست
تویی قدرة الله تویی شیر حق
تویی آنکه بر خلق داری سبق
ز دست یداللهیت عقده‌ها
گشود و گشاید الی انتها
چو بشنید این داستان مرتضی
بچشم اندر آورد دست رضا
روان شد همانگه بآن دره باز
که کردند با آن کافران رزم ساز
فرستاد همراه او شاه دین
در آنوقت صد مرد از مسلمین
ز ابطال و نام آوران سپاه
که بودند حاضر در آن رزمگاه
جوانان جنگ آور نامجو
که دایم بناوردشان بود رو
بفرمود باشید پس اندر قفا
سپارید با او طریق صفا
هر آنرا که فرماندهد آن رشید
پذیرای امرش ز جان کشید
بکاری نیازید رو هیچ یک
مگر آنکه فرمایدت یک بیک
برفتند آن صد نفر همعنش
فتادند دنبال گرد جهش
رسیدند چون اندر آن سرزمین
بفرمود آن صد نفر را چنین
که باشید در این مکان این زمان
نگردید از اینجا بجایی روان
نسازید کاری بگر آنکه من
شما را بگویم از آن رو سخن
بماندند آن صد نفر پس بهم
غضنفر بوادی درون زد قدم
رسید اندر آن وادی هولناک
بلب راند نام خداوند پاک
بیاورد اسماء اعظم بلب
پس آنگه نمود اختتام طلب
چه رفتند نزدیک او مردمان
بفرمود سازید اینجا مکان
نیاید ز آن پس شیر یکنفر
که از آن نیاید شما را خطر
بیک تیره ره ماند تا آنجناب
ستادند با وحشت و اضطراب
غضنفر در آن دره تنها بکام
برآورد خونریز تیغ از نیام
بناگه یکی باد برخاست سخت
که لرزید دلها چو برگ درخت
بلرزید اقدام آن مسلمین
بگفتند نزدیک شد بر زمین
پس آنگاه آن سرور نیکبخت
یکی نعره از دل برآورد سخت
که از حق مرا نام باشد علی
ز من هر عجایب شود منجلی
منم یاور دین وصی رسول
شه لافتی زوج زهرا بتول
نبی عم سالار دنیا و دین
ولی خدا صفدر زور کین
بخواهید اگر قدرت کردگار
به بینید آید در کارزار
نمایان در آن وقت شد پیش رو
سپاهان بسیار ناوردجو
جهان زیگمان اندر آن سرزمین
بکف هر یکی مشعل آتشین
نمودند بر دوره راه سر بسر
که باقی نبد جای پای گذر
غضنفر برافراخت با تیغ دست
چپ و راست راه بد اندیش بست
همی خواند آیات قرآن بلب
بهم بود آن قوم را در طلب
ز هر سو نمودند گردش هجوم
گرفتند اطراف آن مرز و بوم
علی هم بکف همچنان ذوالفقار
با آنها همی بود در کارزار
مر آن صد نفر را ز بس خوف و بیم
دل و سینه گردید بر دو نیم
نظر بسته بر صولت حیدری
که می‌بود مشغول جنگ آوری

هم آخر شدند آنگروه عنید
یکایک چو دود از زمین ناپدید
چه شد خالی آن وادی از دشمنان
ولی خدا شد ببالا روان
برون آمد الله اکبر بلب
بنزد رفیقان در آن نیمه شب
بنزدیک آن صد نفر رفت باز
شگفته لب و خوشدل و سرفراز
بگفتند اصحاب با مرتضی
که این کار تو چیست قضا
چه گردید که ما را دل از خوف و بیم
بدانید که گردد تمامی دو نیم
بدیشان بفرمود اندر جواب
که گشتم ز نام خدا کامیاب
بخواندم بر این قوم نام خدا
پس از آن نمودم برزم ابتدا
چه گشتند از نام یزدان ذلیل
بر ایشان شدم حکمران جلیل
نمودم زمین را از این قوم پاک
فکندم سر سرکشانشان بخاک
ندیدند بر خود چه تاب ستیز
بناچار کردند رو بر گریز
بپریدند از ترس تیغم تباه
بشاه رسل سربسر این سپاه
که استاده بودند هر یک بپاک
بیفتاده بودند بر روی خاک
نمودند حمد خدا مسلمین
برفتند نزد رسول امین
رسیدند چون نزد خیر البشر
نخستین پیمبر بداد این خبر
که از ترس تیغ تو آن قوم دون
هراسان رسیدند آنجا کنون
نمودند اسلام و دین را قبول
ببخشید بر حال ایشان رسول
برفتند شادان بماوای خود
نشستند آسوده بر جای خود
شد از ابن عباس این داستان
روایت که گردید اینسان بیان
ز تیغ جهانسوز سالار دین
بر آن قوم اسلام شد دلنشین

تذکرهٔ مقاتلهٔ لشکر اسلام با طایفهٔ بنی المصطلق و برخی از گذارش آن

غرض چون از آنجا روان شد سپاه
بر سبع کردند رو رزمخواه
که تا آنزمان عسکر مسلمین
گشایند کفار را دست کین
در افتاد در دشت از آن های و هو
که دارد پیمبر بناورد رو
کسانیکه بودند در یاد کین
ز قوم عرب اندر آن سرزمین
باطراف حارث ز ده خیمه باز
که باشند با مصطفی رزم ساز
شنیدند چون داستان رسول
که ایشان پی رزم باشد عجول
سپاه جهانگیرش اندر رکاب
روانست در راه چون آفتاب
ز بس رعبشان گشت خوف و خطر بیش
بماندند حیران با جان خویش
نه دست ستیز و نه پای درنگ
پشیمان شدند از تمنای جنگ
هم آخر گروهی از آن قوم دون
که گردیدشان خوف در دل فزون
نهادند از سر خیال ستیز
نمودند رو در دیار گریز
بجا ماند با حارث رزمجو
سپاهی که می‌بود از اهل او
فشردند پا در ره رزم و کین
ستادند کین خواه از مسلمین
نبی نیز با لشکر جنگجو
با آن دشت آورد از راه رو
چه آمد بر سبع سالار دین
میان بست حارث بآهنگ کین
فشردند اسلامیان نیز دست
پی رزم بر تیغ چون شیر مست
فتادند در هم چو گرگ و بره
که سازند آن کارزار یکسره
زمانی نمودند با هم نبرد
ز هر سو بر آمد بافلاک گرد
باصحاب فرمود سالار دین
که یکبار از آن رو ها بکین
شنیدند اسلامیان انجمن
بر نیکو نه چون از پیمبر سخن
کشیدند شمشیر یکبارگی
جهاندند در رزم و کین بارگی
نهادند بر جنگ یکباره رو
شدند از دو جانب بهم رزمجو
بیکساعت افتاد از کارزار
تن ده تن از کفر بر خاک خوار
وز اینسو هم از مسلمین چند تن
ابن مطلب گشت پر خون بدن
شدند از دم تیغ عدوان تباه
فتادند یکباره بر خاک راه
در آنحال شیر خدا ذوالفقار
برآورد از کین پی کارزار
عنان داد بر اسب مانند برق
چو خورشید کاید ز مغرب بشرق
خروشید چون شیر بر کارزار
بغرید چون رعد اندر بهار
برافراخت بازو بکین عدو
نمیداد آن قوم را رو برو
بیکدم از آن تیغ آتش فشان
بینداخت چندین سر از سرکشان
بهر سو که رو کرد با ذوالفقار
نمودند از پیش تیغش فرار
چکان بود خونش ز شمشیر کین
چه باران که ریزد برویی زمین
چه در راه سیلی که افتد خسی
نه استاد در پیش تیغش کسی
هم آخر دو تن بد ز ابطال جیش
که در امر ناوردشان بود طیش
هزبران نام آور شیر جنگ
فتادند در رزم پای درنگ
بر آن یک بهیجا چو غرنده شیر
یل نامجو پهلوان دلیر
که روشن بدی چشم آن قوم دون
بر آن هر دو شیر اوژن ذوفنون
یکی بود باب و یکی بد پسر
فکندند ز جیش خود را بدر

پدر بود در قوم مالک بنام / نیاورد و بنهاد در پیش گام
پسر راه بگرفت بر شاه دین / برافراخت بازو و آهنگ کین

ز یکسو پسر نیز آورد رو / پی رزم خواهی بشد روبرو
یکی در یمین و یکی در یسار / ستادند مردانه بر کارزار

ولی شیر حق شاه دین مرتضی / همان کارفرمای دست قضا
ندا داد که شد ره بچپ یا امان / که تا بر فرازند تیغ و سنان

برافراخت آن ذوالفقار دو سر / بلند اختر از یکدگر هر دو سر
فتادند پور و پدر بر زمین / برو آفرین خواند سالار دین

فتادند چون آن دو پر دل ز راه / ز جبهه بر سپید چشم سپاه
ببستند از کین بیاورده دم / نمودند از رزم یکباره رم

ز بخش آینه کرده رو بر فرار / ز یال شیر مردان بکف ذوالفقار
سپاه مسلمان چو گرگ دری / فتادند در عسکر غازیگری

گرفتند زیشان بکا یک [illegible] / چو تیغ و سنان و چه درع و ستور
بسم آخر زمان کودکانشان همه / گرفتند از اسب گاو و رمه

دوباره بدی اشترانشان هزار / که بردند اسلامیان ره بار
بهمراه اموال و اسباب و گنج / هزار آمدند گوسفندان پنج

ابیغیر ز فراضات و اسباب و زر / که بردند آن لشکر نامور

در بیان احوال دختر حارث حرم محترم مختص رسول

ز انجمله یکی زن بدا نامدار / که بد دختر حارث نامدار
عظفر نمود از میانه اسیر / بیاورد همراه خود دستگیر

جویریه بد نام آن نیکزن / که شد مرتضی [illegible]
همه چون بدید آن زن محترم / روانکرد او را بسوی حرم

ز فرزندی پیمبر از انجا [illegible] / ا با شادی [illegible]
نمودند چون در مدینه مقر / ز دنبال دختر بیامد پدر

ولی شد مسلمان و آمد به پیش / بنجر البشر گفت [illegible]
که بد با رسول الله اندر حرم / که کردی روانش بسوی حرم

گرامی بدا در جهان بیکمان / نشاید که باشد اسیر زنان
بمن بخش [illegible] / که او را بهمره برم [illegible]

همی بکفتش بدو نیز دادی / ازین در دمی کن تو این گفتگو
بخیر کنش ماندن و آمدن / بیا یار ز جو دست خیر [illegible]

گر او خواهد آید کنون همسفر / مر آنم که باشد رفیق سفر
و گرمی نخواهد که آید براه / دگر بعد از این تو زنش [illegible]

ز سالار دین چون شنید این سخن / بگفتا که احسان نمودی بمن
مرا باشد این گفتگو قبول / که فرمود این [illegible]

وز آنجا بر دختر آمد پدر / گرفت آن سخنهای شیرین ز بر
که [illegible] کرم بسر / پسندی بجود [illegible]

بیاید که باشی در اینجا اسیر / بیا تا شوم در رهت دستگیر
برسوائی ما و اقوام خویش / مینفکن سر از این اسیری بپیش

بیا جان [illegible] گفت [illegible] / که من حج و پسندیدم اسلام و دین
نمودم خدا و رسول اختیار / ازین پس تو کاری بکارم مدار

پدر چون شنید این سخنها از او / بدشنام بر او ترش کرد رو
بیاورد از آنجا که رو براه / باحوال [illegible]

نبی چون شنید این چنین داستان / ز شفقت بآن زن بشد مهربان
نمود آنچه الطاف از آن زود / پس از آن سرافراز عقدش نمود

پس آن نامور دختر محترم / یکی گشت از بانوان حرم
چو دیدند اینکار اسلامیان / که او را پسندید سالار دین

پی همسری بروی اندر حرم / نمودش بدو در زمان محترم
بشد نسبت آنقوم با رسول / یکایک شدند [illegible]

که هر زن از آنقوم بودی اسیر / با سلامیان [illegible] دستگیر
یکایک نمودند آزاد باز / پی حرمت این زن سرفراز

مبارکتر از این زن از این سبب / نشد قوم خود را کس اندر عرب
که بودند نزدیک صد خانوار / یکایک با طلاقشان [illegible]

الهی بر اجی بود این رجا / که باشی ز لوثش برین ملتجا
که او نیز از فضل آن در جهان / یکی رشحه دارد از آن دودمان

بود بر حسب نسبتش با رسول / نسب دارد از دودمان بتول
سر ذریت شرافت [illegible] / بنجتی با آن شاه والاگهر

آغاز داستان بجنگ فراز سال ششم از هجرت مقدسه نبویه صلی الله علیه و آله

بیا ساقی آن مایه خرمی / بخاک وجودم بیفشان همی
ز جام جهان بین [illegible] مرا / ز صهبای معنی [illegible] مرا

بیا ساقی ای دلبر دلبران / بدل ریز مرا باده جان گران
که در ملک جان ترکتازی کنم / بدفع غم کارسازی کنم

بیا ساقی ای مهوش خوش خرام / بده جام می غم کن بجام حرام
خوشا نام آن زان می لعل رنگ / که نبرداید از دل کدورت و زنگ

بیا ساقی ای خضر فرخنده گام / که خلق جهان از تو یابند کام
ز میخانه عقل جامم بده / ز جامی که سرخوش مدامم بده

سروش حقیقت بگوشم رسان / از این سست مغزی بهوشم رسان
که تا بر کشاید زبان کلام / بذکر حقایق شوم تیز گام

ز احوال سالار دنیا و دین / به پیش آورم داستانی متین

ذکر سال ششم از هجرت صلح حدیبیه گوید

روایت کند راوی داستان / ز گفتار پاکان فرخ جهان
که سالار دین شاه مالک رقاب / بشب دید در خواب [illegible]

بخوابش چنین آمد اندر نظر / که شد امر از داور دادگر
که داخل شود با شه محترم / تراشند سر در زمین حرم

بهمراه اصحاب و اسلامیان / همه بسته طوف حرم را میان
نمایند با آن شه محترم / یکایک صحابه طواف حرم

خبر داد از آن خواب سالار دین / بسی شاد گشتند از آن مسلمین
بر آن نیز بگذشت چندی زمان / شد از سوره فتح اظهار آن

چه جبریل آورد آن سوره باز / نبی گشت بر آن سفر کارساز
پی کردن همره اسلامیان / ببستند از شوق خاطر میان

نبی نیز از اشتران شصت و شش / بهمراه برداشت خیر بار کش
که سازند هدی بر طواف حرم / پس از آن کنند نحر در محترم

ز اصحاب هم هر که بد توان / شتر برد همراه و آمد روان
نهادند ز میقات چو بقدم / ببستند احرام طوف حرم

زبانها بلبیک گردید باز / نهادند رو سوی ملک حجاز
رسید این خبر چون بقوم قریش / بچاره کار گردند طیش

نشستند و گفتند با یکدگر / سخنها از این داستان سر بسر
که گر آید اینجا محمد بزور / ما بسته گردد ره عیش و سور

نبرد یک اعراب کردیم خوار / نگیرند دیگر ز ما عبرت [illegible]
بدانند گر ضعف ما در نبرد / نداریم ساز و نه آهنگ جنگ

نه هر سو نمایند رو بر ستیز / برآرند از ما همه رستخیز
پس آنگه نمودند در کار عزم / که سازند در خفیه آهنگ رزم

کسی را که دیدند شایان کین / نمودند از بهر رفتن تعین
دو صد تن ز شه [illegible] / بسرداری خالد بن ولید

نمودند در راه یثرب روان / که گردند کین خواه از اسلامیان
بجو دگر [illegible] بهر کین / بتازند غافل ز راه کمین

بهر حیله باشد گشایند دست / مگر شان رسانند در ره شکست
غرض شد روان آن لعین عنود / بهمراه آن قوم در راه زود

بشب در و روز در دره و کوهسار / نمودند نزدیک معبر گذار
که گر فرصت افتد زمانی بدست / رسانند اسلامیان را شکست

یکی روز در ظهر وقت نماز / که کردند رو جانب بی نیاز
بدید از سر کوه خالد ز دور / همیخواست تا زد بکین ستور

گشاید پی رزم بازو بکین / بتازند بر فرقه مسلمین
که شد آن نماز پیمبر تمام / نبردند آنقوم در پیش کام

بیاران خود گفت خالد چنین / که تازیم در عصر بر مسلمین
چه دارند این مردمان سر بسر / نماز خود از جان خود دوستتر

خصوصا که در عصر [illegible] / بیارند روی خود اندر نماز
شتابند [illegible] و از عبادت یقین / چو باشد در بندگی مسلمین

برین کار کردند چون عزم جزم / که در عصر آرند رو سوی رزم
بماند امر از فرمان رب جلیل / نبی را خبر داد از آن جبرئیل

بیاورد از خوف حکم اینچنین / که دارند تا انتها مسلمین
نمازی که در خوف باشد قرار / فرستاد امروز پروردگار

غرض ره نبردند آن اشرار کین / که جو بند در عصر هم رسم کین
دگر روز زان در حدیبیه بار / بیفکند آن نامور شهریار

که بود آن مکان در جوار حرم / که شد منزل آن شه محترم
چو در راه اعراب را مصطفی / بخواندی ز دعوت براه صفا

که آیند اندر طریق سداد / نمایند در راه یزدان جهاد
بگفتند اعراب با یکدگر / که خواهد محمد از این ره مگر

[illegible] اندر زمین حرم / از آن [illegible] در زمان محترم
و لیکن نخواهد شد این داستان / که یابند راه از قریش اندر آن

چو اندر میانشان نبد کین و جنگ — بگیرند ره بس بی درنگ
کزان شد از آن فرقهٔ مسلمین — نه بینند زین بعد یثرب زمین
همه تشنه کردند در این سفر

ذکر خبردار شدن مشرکان و مانع شدن از ورود بکعبه

نگردد یکی باز سوی حضر
غرض چون رسیدند آن سرزمین — پیمبر بهمراهی مسلمین
وز آن مشرکان از یقین شد خبر — گرفتند آیین کینه ز سر
بماندم ز شهر او بدیدند رو — بسوی پیمبر همه رزمجو
بلات و بعزی قسم در میان — نهادند بر کین سهام میان
که تا خبر شد ازو یکی خشم و لب — پی کین گشتند اندرین ره بعقب
نیارند تا آنشه محترم — شود وارد اندر زمین حرم
پیمبر چو بشنید این گفتگو — باایشان ز پیغام آورد رو
که نبود مرا اندرین راه عزم — که آییم بشهر از پی کین و رزم
ولی از پی عمره ایم و برون — که گردم بطوف حرم رهنمون
کشتم اشتران هدی را تمام — گذارم شما را روم و السلام
خبر چون رسید این چنین بر قریش — بتفتیش این کار کردند طیش
بکام عرب بود عروه بنام — بدانا دلی شهره خاص و عام
نمودند نزد پیمبر روان — که تا بر گشاید سخن را زبان
ببیند که دارد چه مطلب درین — که او زده همراه خود مسلمین
چو عروه بیامد بر مصطفی — ورا دید اندر طریق صفا
شترهای قربان نهاده براه — ندارد پی رزم همره سپاه
نه همراه اسباب آلات رزم — بگو بر چنین را نماینده عزم
تمامی بلبیک حق بر زبان — بخود گشته مشغول پیر و جوان
بگفتا بسالار دین این سخن — که ای منتر فرقهٔ مسلمین
همه قوم از شهر و خیمه برون — زده مرد و زن رزم را از درون
بلات و بعزی قسم کرده یاد — نه تا هست یکتن قریشی نژاد
نیارند بر ره گذاری قدم — ز نه تا حرم را ز دیدار دم
مگر خواهی اینک خود و قوم خود — تباه آوری ز نیغل خود بجنگ
بپاسخ چنین گفت او را رسول — که بر رزم کردن نباشم عجول
ولی بهر عمره درین سرزمین — رسیدم بهمراهی مسلمین
که آییم نمایم طواف حرم — کنم حرمت خانهٔ محترم
کشتم اشتران هدی را تمام — شمارا که ازرم نهم دور کام
بیثرب روم زآن رهی کآمدم — نیارم نهادن در جستن قدم
چو عروه بپاسخ شنید این چنین — بگفتا جواب رسول امین
بیزدان که چون شوند یکدم کسی — بود منفعت از شیوه تا کسی
نباید کسی مانع آید ترا — که نبود ترا حیله و ماجرا
پس آنگه روان گشت سوی قریش — بتبلیغ پیغام نمود طیش
شنیدند چون آن گروه این سخن — بپاسخ شنیدند همه این زبان
که گر او بیاید بشهر ما ز روی — بما زان سبب غم شود رهنمون
بیزدان که گردیم از آنره ذلیل — ندانند اعراب ما را خلیل
نمایند از ینحال اینسان گمان — که ما را نبود رضا اندر آن
بدین شهر گر داخل شود بزور — شدیم از زره عجز و الحاصبو
نمایند جرات بما هر گروه — برزم اندر آیند از شهر و کوه
شود عزت ما بکلی تمام — کنند صبح اعزاز ما روشنام
پس آنگاه حفص بن احنف که بود — ز پیران آنمردمان عنود
نمودند نزد پیمبر سهیل — که باشد سهیل بن عمرو دلیل
نمایند در کار ما گفتگو — بیارند آنرا که بایست رو
شود تا میان ره صلح و جنگ — کمر ها در آنره نمایند تنگ
برفتند حفظ و سهیل از مکان — رسیدند نزد نبی در زمان
پیمبر چو از دور دید آن دو تن — نفرمود با مسلمان انجمن
که بر آنگروه بد اندیش رای — فتادند از جنگ در ضعف رای
چرا می ندارند کار درست — بکار خود آرند هر دم شکست
با عراب ما ر گذارند باز — بیابند بر حال خود چاره ساز
که گر راست گویم بپایم شعاع — از ایشان بود ساختن بی فروغ
بیابند از نام آوری — بهم جمع شاهی و پیغمبری
خبر آیا ام از خود بگویم دروغ — نباید چراغ دروغی فروغ
هم آخر کفایت شود شر ما — از آنها با عراب ماجرا
ز دو زدان و گر کان قوم عرب — کفایت شود سر ما بی تعب
گر از من نخواهند خیری کنون — که باشیم با عطای آن رهنمون
نباشد خداوند را زان غضب — بیقین رود نکو هم نمودن طلب

آمدن بکفتگوی سهیل بن عمرو و حفظ بن احنف

برآریم از ایشان چو بیخ تمام

با حضرت رسول صلعم دیدن مصالحان و مخالفت نمودن عمر ملعون

غرض چون رسیدند حفظ و سهیل — از آنراه نزد نبی سلام جلیل
برفتند نزد رسول امین — نشستند اندر سخن آن امین
که امسال برگرد از این سفر — مکن سوی بطحا ز عمره گذر
ببینیم تا چون شود کار تو — برونق رسد باز بازار تو
دهد پرتوت امر پیغمبری — بیابی ثمر و غنی نام آوری
و با گردد این گفتگوها تمام — ز بطلان بپاید سخن را تمام
چو قوم عرب شد ازین خبر — که کردی درین عدم خیال سفر
بقهر ار گذاری ببطحا قدم — ز جرات گشایند اعراب دم
بخشم همه خوار گردیم و زار — بنابهم در کار خود عهد با
چو اعراب دیدند ما را زبون — برآرند دست تعدی برون
نداریم تاب و توان درنگ — ببایست با خصم سازیم جنگ
بسال دگر در همین ماه باز — پی عمره کردن شود کار ساز
سه روز از برای تو خالی حرم — نمائیم تا رو کنی محترم
کنی طوف بیت الله سود بال — بپائی برون از حرم بی ملال
بشرطی که گر یکتن آید ز ما — بسوی شما رو نمائی بما
وگر از تو آید یکی بر حجاز — نخواهی ز ما تا فرستیم باز
بماند بنزد تو یا بی تعب — بداریش کوتاه دست از طلب
رسید این سخن چون بسمع رسول — بنپذیرفت ننمود آنرا قبول
بگفتا اگر از من بنزد شما — بپایید نسازید او را رها
که نپذیرم از آنجا کس یقین — که رو تا بدارد ز اسلام دین
بشرطی که بر مسلمین حجاز — ندارید دست تعدی دراز
بکاریکه خواهند آزند — نسازید در منعشان گفتگو
ز اعمال و افعال اسلام و دین — کنند آنچه خواهند در آیین
نسازید اکراه بر دین کفر — کسی گر نه خود خواست آیین کفر
زایذا بدارید کوتاه دست — که سازند آسوده بر جا نشست
مرانها هم اینداستان از رسول — شنیدند و کردند هر یک قبول
شنیدند چون مسلمین این سخن — نمودند انکار از آن مؤمنین
حضور عمر کامد اندر غضب — بانکار این صلح بگشود لب
بگفتا بآن سرو پاک دین — که آیا نداریم دین متین
بحق هست این دین اسلامیان — که هر یک [illegible]
سبا طل نباید اینگروه عنود — که دارند در کفر گفت و شنود
نبی گفتش آری همه مسلمین — بحقند و بر باطل این مشرکین
چنین گفت در پاسخ آنگه عمر — که هستیم بر حق برین دین اگر
بهنیم ز چه روا این ذلت بدین — نمائیم بهر چه صلحی چنین
دگر گفت سالار دین چون جواب — که از فتح خواهیم شد کامیاب
بما داده حق وعده فتح باز — برآنست خواهیم کردن دراز
ز وعده خدا چون بکس در گشود — نخواهد یقین خلف وعده نمود
دگر کرد اظهار مقصد عمر — چه حل حق کنند انتقام اگر
نیایم خلاف محمد درین — نخواهم چنین کردن این بیقین
وز آنجا چو رفتند حفظ و سهیل — رسیدند نزدیک کفار خیل
بگفتند آنداستان سربسر — که در صلح فرمود خیر البشر
برین مژده گشتند شادان قریش — نمودند در عقد این صلح طیش
وز آن شود گر باره ما شاد زین — عمر گفت با ما نگفتی چنین
که خواهیم کردن طواف حرم — تمام اشنیدند سر فارغ و محترم
چه شد وعده را که دادی نخست — چرا کار آسان نباید درست
باو گفت سالار دین این چنین — که گفتم شود فتح بر ما یقین
رویم اندر آن نوای محترم — تمام اشنید سر بطوف حرم
ولیکن نگفتم که امسال باز — شود لطف یزدان چنین کارساز
بتوفیق گر خواهد جهان آفرین — نمائیم طوف حرم این چنین
دگر ره زبان تعرض دراز — بیاورد تا آنشه سرفراز
بهمراهی بعضی از مردمان — که بودند با هم دلان توامان
که این صلح بنود بر مسلمین — صلاح و نخواهیم کرد این چنین
چو بشنید آنشاه ملک وجود — که دارند ازین باب گفت و شنود
نمودند انکار قول رسول — ندارند امر خدا را قبول
بفرمود گر صلح دارند نیک — گشایند باز و بایمن جنگ
شنیدند چون یکسر مسلمین — گشودند باز و باهنگ کین
برفتند رو بر گروه قریش — نمودند در کار ما و طیش
چو کفار دیدند احوال این — کشیدند از خشم شمشیر کین

چه بودند برکین همه متحد / ستاده در آن ره مردان دو صد
یکبار گردند با تیغ کین / همه رو سوی فرقهٔ مسلمین

عمر چون نمیداشت تاب قرار / سپاه ور در روی خود اند فرار
بهمراهی یاوران از نبرد / گریزان برفتند مانند گرد

با قبح وجوه اندر آن کارزار / نمودند تنها علی را فرار
نشسته بد از دور سالار دین / نظر داشت بر حالت مسلمین

که کردند آنگونه رو بر فرار / نمودند ننگ فرار اختیار
به پیش بود استاده ضرغام حق / دگر نیز بعضی از آن مسلمین

گرفتند یکیک پی از پیش / عمر ماند بر حالت از خویش
تبسم نمود آن شه مؤمنین / ولیکن نفرمود با کس سخن

چه نزدیک گشتند آن مشرکین / پی رزم بر کف همه تیغ کین
بفرمود ضرغام دین رسول / که از کار دونان تا ملول

برافراز سوی عدو ذوالفقار / نگهدار ایشان باز از کارزار
چنان کن که کفار زین آشفته / نیارند پای جلادت دگر

غضنفر برافراخت شمشیر کین / سر راه بگرفت بر مشرکین
چنان نعره از جگر برکشید / که دل کافران از مهابت درید

چه دیدند کفار روی علی / که در پیش و شد چه خور منجلی
بگفتند با هم که آمد کنون / یکی مرتضی قاتل عمرو دون

ز میدان نهادند رو بر کنار / گرفتند در منزل خود قرار
بگفتند کای صفدر مسلمین / پشیمان شد از عهد سالار دین

که کردند هیهات رو بر جنگ / سر راه را گرفتند تنگ
بکفار گفت اینچنین شیر حق / نبی هست بر کفر تا آب

ندا زو که گفتا خود هر تاب / همانا نیست از او شمار احزاب
شنیدند چو مشرکان این سخن / برفتند بر جای خود مطمئن

وز آن سو نجبا برفتند پیش / همانا که نماند همه خود به پیش
همه شرمسار و ملول و خجل / همه گشته از کار خود منفعل

حالیک گشتند همه در طلب / نمودند از همه طلب
پیمبر بآنها زبان عتاب / گشوده بفرمود آنسان خطاب

که خود میشناسیم شما را توان / بکمر رسید در یک بیان
بنو دید گویا بهمراه من / بیاید ز احد یاور دشمنان

که از ضعف بر رو نیارد بزار / بکمر زید برده ز تنگ جهنیان
ز بس خوف در گاه همدم زبان / دو بد ... ز بدخواه این

شما را شناسیم با ملک او / بر بزید خود بیشتر از برو
شنیدند اصحاب چون این سخن / بگفتند شمشیر ...

که داریم امید عفو از نبی / نداریم جز پیروی مطلب
از این پس هر آنرا که تا ... / ... بر ...

خداداند و مصطفی با بیان / بگوئیم دیگر سخن اندر آن
برین صلح داریم هر یک رضا / نشاید کردن ز حکم قضا

هر آنرا که فرمان شود بنده‌ایم

که بنا بر نوشتن نامه صلح بر سبیل اجمال

بحکم و رضا ...

وز آن سو دگر باره حفص و سهیل / نمودند در بستن عهد میل
برفتند نزدیک آن مؤمن / بگفتند در صلح از تو سخن

پیمبر علی را بر خویش خواند / نشد یک زانوی خود بر نشاند
بگفتش نویسد مطلب سند / که تا باشد از هر طرف ...

غضنفر بفرمان سالار دین / نخستین رقم زد بکاغذ چنین
به بسم الله اندر رو ابتدا / که گردد مزین بنام خدا

چه بنوشت رحمن رحیم از نخست / سهیل بن عمر اندر آن نکته جست
که رحمن ندانیم باشد چه نام / نباید بر این نام کردن قلم

هم آنرا که دانسته نام خدا / بر آن نام کن در سخن ابتدا
چه بد باسمک اللهم قانون پیش / رقم زن بر آن نام گفتار خویش

بفرمود شیر خدا از نبی / که این سهل باشد ز مطلبی
بود آنهم اسم خداوند پاک / نباشد ز ترقیم آن ...

بکن محو آنرا نویس این یکی / که ساکن شود خاطر تنش اندکی
بفرموده آن رسول امین / بدینگونه بنوشت ضرغام دین

وز آن پس مطلب سپاه ور رو / ازین باب کردند اگر گفتگو
که صلحی است این آنکه شد برقرار / نمودند اندر میان جستجو

رسول خداوند کان جیش / صنادید و نام آوران قریش
چه بنوشت آن لفظ را مرتضی / نباید روز آن سهیل از رضا

که گر ما بدانیم هستی رسول / بر زمت نبود هرگز عجول
بگفر تنگ داری ز نام پدر / که از آن نیاری باظهار سر

ترا هست عبدالله نام باب / بنام پدر کن رقم این کتاب
پیمبر بفرمود او را چنین / که هستم رسول جهان آفرین

بداند ها خود ندانند آن / بنام نباشد تفاوت در آن
شنیدم که در آن زمان کان عنود / از این باب میکرد گفت و شنود

برافروخت رخساره مرتضی / برافراخت بازو چو تیغ قضا
قلم از کف افکنده بگرفته تیغ / بغرید مانند پر برق میغ

بگفتا شما را چنین شد گمان / که در رزم ما را نباشد توان
اگر اذن میداد سالار دین / سرت می فکندم بروی زمین

تو با صد هزاران چه یقوم دون / همین دم فکندم بدریای خون
که انکار نام رسالت کنی / مگر گوش زد شد ترا ایمنی

پیمبر بفرمود او را چنین / که خاطر نگردان از این غمین
بکن محو نام رسالت ز من / تو بس اینچنان گو بگو بد سخن

بپاسخ چنین گفت آن پاکدین / که هرگز نخواهم نمود این چنین
ترا از رسالت کنم محو نام / نخواهد شد این کار از من تمام

پیمبر چه بشنید از و این سخن / بگفتش بده این نوشته بمن
که تا خود بر آن کار دست آورم / از این نامه این نام را بسترم

از و بستد و کرد محو آن سخن / بدست خود آن سرور مؤمن
ز تو داد کاغذ بر و در زمان / که تا نام بابش نویسد در آن

پس از آن بفرمان سالار دین / رقم کرد ضرغام دین اینچنین
که گردید آنکه نه صلح آور / که داد اندر اندر میانه قرار

محمد که عبدالله است باب / ابا سروران قریشی ...
کز این روز تا سال آید بده / نباشد میان کینه و گیر و دار

بیارند رو در ره رزم و کین / گذارند آن کینه‌ها بر زمین
... براه خیانت بهم / نسازند ...

گذارند صندوق هر تیغ باز / که باشد در آن کینه‌های دراز
بشرطیکه هر کس از اعراب خیل / امان هر آنرا که دارد میل

در آرند سرور امان هر کرا / بمانند آسوده از هر جدا
ولی شرط باشد در این نیز باز / که با اذن اگر ... از حجاز

بیاید بنزد یک سالار دین / کنند رو دگر باره با تیغ کین
در این سور ... دگر کس بجا نهد / نخواهد پیمبر که ...

ولی هر که باشد باسلام دین / ببطحا بدارند از دست کین
نگردند مانع بر فتار او / بدین خود آید و هر کار رو

نسازند اکراه او را بدین / که رو تا بدارند مذهب مسلمین
نبی نیز به که ... از این سفر / بغیر از ...

بسال دگر از پی عمره باز / بیارند رو سوی ملک حجاز
نیارند همراه اسباب جنگ / سه روز ...

نخواهند کاندر روند در مطاف / گذارند شمشیرها در غلاف
که بنوشت این نامه ضرغام دین / ...

که شد اینچنین نامه ... / ز قوم قریش و زه اسلامیان
پس از آن بفرمود سالار دین / علی را که انکار کردی در این

که تا محو سازی رسالت ز ... / ترا نیز باشد همین سان سخن
تغیر ... قرآن شود هم قیامت / ...

بیاید ... / بیا تند ... اندر جهان
فرو مانده ... / کشاید بتو ...

... / فرو مانده از عقد ...
چه یکبند شست سی سال ... / ...

معاویه استاده پیش رو / نه داده تماد آمدن چنین گفتگو
هم آخر چه شد در میان اختیار / که ...

نوشت از امیر مؤمنین / شد این صلح اندر میان این چنین
بگفتند ... / بنودیم برکین ترا راه گیر

نه هرگز کشیدم ز شفقت / نکشیتم هرگز ترا جنگجو
تو بس اینچنین ... / علی ...

چه گفت این سخن عمرو عاص لعین / نوشته اینچنان نامه پاکدین
پس از آن بکفار رسول خدا / مرا گفت ...

مراد او از این گفتگوها جز / کراینده استاتم باید بسر
غرض نامه صلح چون شد تمام / میان قریش و رسول انام

نهادند بر نامه مهر خویش / نوشتند بر مهر اقرار خویش
در آن وقت قوم خزاعه ز جا / نمودند قدر است با صد رجا

که هستیم اندر امان رسول / نداریم گفتار خود را عدول
بتو نکه در حرف کرد طیش / که هستیم اندر امان قریش

دو نامه بیک قسم شد در رقم   نوشته در کار بی بیش و کم
بگیر آنکه گشت سالار دین   بگیر عطا کرد بر شیر کین
برفتند حفظ و سهیل از میان   بماندند بر جای اسلامیان
باصحاب فرمود خیر البشر   که سازند نحر و تراشند سر
چه کردند ایشان استماع   کشیدند سر در ره امتناع
که ما ها نکردیم طوف حرم   نبردیم در سعی کردن قدم
چگونه تراشیم سرهای خویش   ره نحر را چون بگیریم پیش
چه شنیدند این حرف سالار دین   بسی گشت زین باب زار و غمین
چه شد در بر ام سلمه فراز   ازین باب بنمود انشای راز
نبی را بگفتا ام سلمه چنین   کزین باب خاطر میاور غمین
تو بتراش سر نحر کن اشتران   که خواهند کردن پی دیگران
پیمبر پسندید این گفتگو   خود اول برین کار آورد رو
چه شد فارغ از نحر آن نامور   از آن نحر کردن تراشید سر
بدیدند چو یاران این چنان   شدندش ز دنبال یک یک روان
نمودند نحر آن شترها تمام   پس از آن بتقصیر کردند قیام
بکشتند لیکن شتر توامان   چنین بود احوال آن مردمان
وزان پس روان گشت سالار دین   بسوی مدینه از آن سرزمین
الهی بسالار دین مصطفی   بآن رهنمای طریق صفا
بآن صفدر دین شه مسلمین   بر آجی عطا کن طریق یقین
که در دل نگیرد طریق نفاق   بپایند اسلام را با وفاق
شود دور از باب حیلتگری   گذارد قدم در ره چاکری
نتابد سر از حکم در هیچ باب   ز اذعان فرمان شود کامیاب

در ذکر داستان ابو بصیر و برود مصلحت شرط بحکم

چه آمد شه دین بیثرب زمین   روان در رکابش همه مسلمین
از ایشان ستمها رسیدش بروز   یکی کرد از نو حکایت بروز
یکی مرد بود از گروه قریش   که بود آن قوم را میر و جیش
بدشنام اندر میان بوبصیر   شناسا بدندش صغیر و کبیر
بناگاه از کافری شد بری   باسلام دین کرد رو آوری
چه توفیق گشتش رفیق طریق   ورا انداخت خود را برون از فریق
ز مکه گریزان بیثرب زمین   بیامد بنزد رسول امین
شهادت باسلام آنگه جوان   بهمراه اسلامیان شد روان
بجد منکری نزد سالار دین   مکان کرد در جرگه مسلمین
وزان سو خبر شد بقوم قریش   بآزردن او نمودند بیش
دو تن را نمودند در دم روان   بیثرب پی بردن آن جوان
به پیغام گفتند با شاه دین   که خود ... با ما نمودی چنین
که از ما بیامد یکی گر برت   بما پس فرستی شد از خاطرت
کنون آمد از ما برت بوبصیر   بما شور زد کوش و دستگیر
روان سازد او را بر آن سرزمین   بشرطیکه کردی بما اندرین
رسیدند نزد نبی آن دو تن   بگفتند ازین باب با او سخن
نبی نیز در کار شد دستگیر   فرستاد همراه ایشان بوبصیر
برفتند آن هر سه در راه باز   نهادند رو سوی ملک حجاز
ولی چون دو فرسخ نمودند طی   زنو زندگی امتحان آن نیک پی
یکی از رفیقان که بودش براه   بناگاه افکند بر او نگاه
یکی دید شمشیرش اندر کمر   برآورد از بهر تعریف سر
که نیکو نماید بچشم من این   خبر دید یکبار تیغش بیقین
چه آن ناخرد ساده لوح این شنید   بزد دست و تیغ از میان برکشید
بگفتش نکو باشد این تیغ من   شده امتحان در هزار انجمن
بدست آوریدم بر آن تیغ زیاد   چنین تیغ را کس نیارد بیاد
دگر گفت با او چنین بوبصیر   که بر من بده تا ببینم بگیر
چه آن تیغ کافر بدین بد بدست   مسلمان یکی نقش در کار بست
بزد تیغ بر گردنش آنچنان   که افتاد سر از تنش در زمان
چه شد کشته آن یک از آن زخم تیغ   که تا بر رفیقش زند سر دریغ
ببرشید از او رفیقش آنچنان   که در راه یثرب بیامد روان
ز پی بوبصیرش روان همچو باد   بکف تیغ خونریز و دل پر عناد
برفتند از آنجا بیثرب زمین   بنزد رسول جهان آفرین
نشسته نبی بد بمسجد فراز   که آمد زره مرد کافر بتاز
پیمبر چه از دور آن مرد دید   همان نیز بر عارضش ننگرید
باصحاب فرمود ترسیده است   همانا بخود آفتی دیده است
که از راه آمد ز مرد زود   چنین کرد آغاز گفت و شنود

که گشتیم از اینجا دو فرسخ چه دور   بما برفرازید بازوی زور
رفیقم را کشت و شد حمله ور   که از پیکر من کند دور سر
من از ترس او رو نمودم براه   رسیدم کنون بر درت دادخواه
درین حرف بود آن عرب بی نظیر   که آمد زره از قفا بوبصیر
بگفتا بسالار دین این سخن   که گشتی تو بر عهد خود مؤتمن
نمودی مرا همره اشتر روان   ببطحا فرستادیم باز آن
ولی حق مرا داد از ایشان نجات   عطا کرد از تازه بر من حیات
پیمبر بفرمود کاین بدرنگ   نکو آتش افروز از بهر جنگ
اگر یابد اندر جهان یاوری   شود در جهان مرد نام آوری
پس آنگه بگفتش که اسب و سلاح   از آن کو بکشتی ترا شد مباح
بگیر و بهر جا که خواهی برو   مباش اندرین سرزمین ابر او
چه شنید از شاه دین این سخن   دگر باره فکری بیفکند بن
بهمراهی ده تن از مسلمین   که آورده بود اندر آن سرزمین
ز یثرب برفتند در دم برون   بارض جهن شد یا رهنمون
شدند اندر آن راه فساد جو   بهر کاروان می نهادند رو
هر آن مردمی کامد از شهرشان   گرفتند اندر رهش ناگهان
ببردند اموال او سر بسر   تلف شد بیچاره را دستگیر
چه بگذشت چندی ازین داستان   ابو جندل آمد ز بطحا روان
که بود او پسر ز سهیل بن عمرو   نه میبود مشرک نه میخورد خمر
مسلمان بد و کافرانش بزور   نگهدار بودند و بود او صبور
چو شنیدند کیفیت بوبصیر   در انداخت خود را ز مجلس بزیر
بدانست کز رو کند بر رسول   باو رونش باب کرد و عجول
بهمراه هفتاد تن مسلمین   برون برد خود را از آن سرزمین
بیامد بارض جهن نزد او   در آن راه گشتند افساد جو
پس از آن گروهی ز اسلم و غفار   چه ایشان شدند اندر آن کار یار
ز ارض جهن نیز بگذشت تن   برفتند در جیش آن انجمن
که گشتند سیصد نفر در عدد   ببردند اموال بیرون ز حد
بر آن کاروان کز گروه قریش   گذر کرد ما و بردند آن خیل و جیش
بجائی رسیدند اندر آن روزگار   که کردید بر شیر کین کارزار
هم آخر بناچار کردند رو   بسوی پیمبر همه چاره جو
روان شد ابو سفیان لعین   ز بطحا بنزدیک سالار دین
پیام آوریدند از گروه قریش   که میداشتند اندر آن کار طیش
بر آن یک بهو ریش گشوده زبان   که سازد نبی شان طلب در زمان
کزین پس کسی را نداریم کار   تو بفرست زان ایشان بار بار
گذشتیم از آن شرطها یکمان   کنون بر تو جوئیم زانها امان
نبی کس فرستاد تا آنگروه   برفتند بیرون از آن دشت و کوه
تمامی بنزد رسول امین   رسانند خود را بیثرب زمین
ز خدمتگران آمدند از شمار   میان بسته استاده بر کارزار
قوی تر شد از این سبب پشت دین   که افزود بر جرگه مسلمین
در آنوقت شد بر تمامی عیان   از آن حکمت شرطها در میان
که از امر یزدان رسول امین   نخستین چنین بسته بر دین مبین
چنین بود اینجا سخنهای شگفت   که در نظم آن مرغ دل پر گرفت

آمدن سبیعه دختر حارث بخدمت حضرت ختمی مآب صلی الله علیه و آله و سلم و کیفیت احوال او

طبرسی روایت نموده چنین   که شد در حدیبیه خوش شاه دین
زنی بود از فرقه مشرکان   بمکه در آنوقت بودش مکان
سبیعه بنام آن زن پاکدین   پسندید بر خویش دین مبین
در انداخت خود را ز مکه برون   بسوی حدیبیه شد رهنمون
رسانید خود را در آن سرزمین   بیامد بنزدیک سالار دین
بگفتا مرا هست حارث پدر   از آن قوم خود را فکندم بدر
پسند آمدش ملت مسلمین   رسانیدم خویش را زان زمین
بدرگاهت آوردم اینک پناه   که داری مرا از ترحم نگاه
قضا را رسید آن زن نیکنام   بوقتی که آن نامه آمد تمام
چه دیدند آنحال را مشرکین   بگفتند هر یک سخن اندرین
که با ما ترا شد همین دم سخن   که تا هر که آید برین انجمن
بما رو کنی تا بملک حجاز   بسوی مسکن خود فرستیم باز
کنون هست مهر اندرین نامه بر   سخن می نبایست گفتن دگر
بما پس ده این زن که بر شوهرش   رسانیم در گرنه دیگرش
در آمد بفرمان رب جلیل   نبی را رساند این خبر جبرئیل
که گر بهر اسلام شد ممتحان   نبایست او را نمودن روان

بماندم همه جا طلب کرد زن … با او آمد از بهر تهنیت سخن
بی امتحان داد او را یمین … که بهر خدا آمدی این زمین
و یا داری اکراه از شوهرت … که او را نخواهی بود همسرت
اگر بهر دنیاست این گفتگو … نیاور غیبت سعی اسلام رو
بسوگندها زن زبان برگشود … که این کار از بهر اینها نبود
ندارم کراهیت از شوهرم … نخواهم شود دیگری همسرم
نه از بهر دنیا باسلام دین … رسانیدم خویش را این چنین
چه توفیق دادم خداوند پاک … نکردم ز بدنامی خویش باک
دلم گشت مایل باسلام دین … بچشم عیان شد طریق یقین
بامید غفران پروردگار … نمودم ز ماوای خویشتن فرار
رسانیدم خویش بر درگهت … که باشم ز اخلاص خاک رهت
تو دانی و داند جهان آفرین … که جز این نکردم خیالی درین
چه کردید ظاهر نبی این سخن … چنین داد پاسخ بر آن انجمن
که این شرط در باره مرد بود … نه از باب زن گشت گفت و شنود
زنی گر بیاید بیثرب زمین … باهنگ اظهار اسلام دین
اگر هست بر این نشان ایمان … نخواهم نمودن ز آنجا روان
عطا کرد پس مهر بر شوهرش … که آن زن بآن شد همه بهترش
بیاورد زن را بیثرب زمین … بهمراهی فرقه مسلمین
وز آن بعد شد این چنین بر قرار … باذعان فرمان پروردگار
که هر زن باسلام آورد رو … که شد ظاهرش حال از گفتگو
نمودی بشوهر عطا مهر زن … نگهدار دینش کرد از انجمن
مراینه دستان نه بر بهانه بود … کی فی الجمله شد از آن وانمود

در بیان بعضی ز معجزات ظاهرات که در حدیبیه از آنجناب رسالتمآب ظاهر و هویدا گردید

چه سالار دین شد ز یثرب روان … بدانسان که در سابق آمد بیان
پی عمره با جمله مسلمین … حدیبیه را گشت منزل گزین
سر چاه آبی یکایک نزول … نمودند لشکر بامر رسول
کشیدند چون آب یک صبح و شام … بشد آب این چاه یکجا تمام
ندیدند چون آب در آن زمین … برفتند نزد نبی مسلمین
بشکوه یکایک گشودند لب … که از قحط آبیم اندر تعب
در آن دشت نبود جز این چاه آب … ز بی آبی این چاه هم شد خراب
یکی روز اگر بگذرد این چنین … نماند بجا یکتن از مسلمین
پیمبر چو بشنید این گفتگو … بدان چاه آورد از لطف رو
طلب کرد آب وضو دست شست … وز آن ریخت در چاه آن خیر بست
روایت کند دیگری این چنین … که یک تیر از جعبه سالار دین
بر آورد و یکتن طلب کرد و پیش … بدو داد از دست خود تیر خویش
بگفتش برو اندرین چاه زود … سر تیر را کن در آنجا فرود
چه آمد که کرد این عمل در زمان … بشد آب از تیر در چه روان
بدانسان که پر گشت آنچه ز آب … وز آن گشت پر چون کنار سحاب
بخوردند و بردند از آن مسلمین … بدانجاه آبش روان همچنین
بهانگونه ماندن چاه بد پر ز آب … وز آن مردم از هر طرف کامیاب
چه ماندند در آن زمین چند روز … ز آذوقها گرد تنگی بروز
سر راه چو بنود با لشکریان … بماندند اسلامیان بیکران
از آن باب آذوقها شد تمام … یکی را نبد در میان قوت شام
برفتند نزد پیمبر روان … در آن باب هر یک شکایت کنان
که یکتن ندارد که قوت خویش … دل هر یک از این سبب ریش ریش
بقرب هزار و یا پانصد نفر … نباشد ز آذوقه چیزی دگر
نداریم بر خوردنی دسترس … ز بی قوتی نیست طاقت بکس
پیمبر چو بشنید این داستان … بفرمود اسلامیان را چنان
که دارد هر آنکس بجا توشه … بیارد ز هر چیز و هر گوشه
در آن جمله چیزی که موجود بود … بدی چند خرما که شد وانمود
ببردند آنجا همه مسلمین … نبد بیک انبان ز رطب و زبین
بفرمود نطعی نمودند باز … بر آن ریختند آنها را فراز
پس از آن پی برکت دعا اندر آن … فرو خواند استر و انس و جان
چه کرد از خداوند برکت طلب … پس از آن باصحاب بکشود لب
که هر کس هر آن ظرف دارد به پیش … بیارد ببرد توشه از بهر خویش
شنیدند چون مسلمین این سخن … همانندم شدند آنگهان انجمن
بخوردند و بردند از آن مردمان … در آنجا و گشتند آنجا روان
ز خرما در آن نطع چون خرمنی … ببردند خرواره ها هر کسی
نمودند پر هر یکی بار ها … همان نیز از خوردن انبارها

نه خالی شد از نطع یک گرز نه … نه کس خواست ز آن بیشتر توشه
همان بود آذوقه بر مسلمین … که رفتند از آنجا بیثرب زمین
ندانم منافق ببیند دیدش … نمیگشت بینا بپیش اندرش
نمیکرد دیگر درین ها خیال … که بنود جز از قدرت ذوالجلال
الهی تو بر چشم نوری بده … وز آن نور بر دل هم دوری بده
که تا حق و باطل ببین الیقین … به بینیم با اعتقاد متین
عمر طبعی از سر گذاریم باز … نیابیم دست تولا در از
بدامان پاکان آل رسول … بدانسان که باشد خدا را قبول
الهی بحق نبی و ولی … بکن باب برکت بما منجلی
عطا ساز توفیق کاری بما … که مقصود گردد بما رونما

در بیان لشکرکشی آنسرور بصوب قلعه خیبر و شطری از گذارش آن است

کنون بشنو از تازه این داستان … که برخوانم از گفته راستان
که چون سرور دین رسول امین … مکان کرد از نو بیثرب زمین
گذشت از حدیبیه چون بیست روز … ز تازه نمود این حکایت بروز
پیمبر بر افراخت بازو بکین … دگر ره باعدای اسلام دین
بفرمود اصحاب گشتند جمع … بمانند پروانه بر گرد شمع
چه گشتند اسلامیان انجمن … باصحاب آمد نبی در سخن
که باید میان کرد در کار جنگ … بخیبر روان شد باهنگ جنگ
بر افراخت بازوی کین خواستن … پی کیش اسلام آراستن
به بینید هر یک تدارک بکار … که باید در این ره کردن گذار
شنیدند چو مسلمین انجمن … ز فرمان سالار دین این سخن
مهیا نمودند از شوق تنگ … که آیند رو با میدان جنگ
یکایک نمودند در کار عزم … مهیا ز هر گونه اسباب رزم
ز شمشیر و تیر و سنان و کمان … چه از درع و خود و چه برگستوان
چه آذوقه و اشتران بهر بار … چه اسبان تازی پی کارزار
مهیا چه کردند از بهر سفر … ز ملبوس و مفروش از ماحضر
به پشت ستوران ببستند زین … نشستند بر زین یلان گزین
همه تیغ را تن نموده نهان … بدانسان که در جسم باشد روان
سنانهای خطی گرفته بچنگ … میانها بناورد آورده تنگ
بدربار سالار دین مصطفی … نهادند رو با هزاران صفا
ز هیبت اشرف مصطفی شد برون … پی رزم بر مسلمین رهنمون
دگر رایت مصطفی شد بلند … نشستند گردان به پشت سمند
بزیر لوا سرور ملک دین … ز نو گشت بر رزم منزل گزین
باطراف آن آفتاب شرف … برفتند شیر اوژنان هر طرف
برون آمد از شهر سالار دین … بهمراهی خیل جان آفرین
نهادند رو سوی خیبر ز راه … ز هر سو روان در رکابش سپاه
وز آنسو چه آمد بخیبر خبر … که آید پی رزم خیر البشر
بهمراهی لشکر مسلمین … ز یثرب باهنگ خیبر زمین
در افتاد شورش بقوم یهود … ز سرشان بر آمد از آن تاب و دود
نمودند یکسر بناورد عزم … مهیا نمودند اسباب رزم
ز تیغ و سنان و ز سنگین عمود … ز تیر و کمان و ز خفتان و خود
ز آذوقه چیزیکه بدشان توان … کشیدند در قلعه اندر زمان
نمودند این بهر کار ستیز … نشستند در قلعها ستیز
مهیای ناورد پیر و جوان … همه غرق خون دل ز اسلامیان
شد آراسته در جهان رستخیز … نگهبان عیان گشت بر هر گذر
تمامی چو زنبور آلوده خاک … بقلعه مکان در چو در سماک

در بیان رسیدن اسلام لشکر در اطراف و حوالی قلعهای خیبر

که آمد سپاه مسلمان ز دور … مکان کرد نزدیکیها پی سرور
علمهای اسلام آمد بلند … ز هر سو از آن لشکر ارجمند
نمودند هر سو بپا سایبان … گزیدند مردان بهر زین مکان
بهر جا نبی خیمها شد بلند … ز گردان شیر اوژنان ارجمند
سراپرده مصطفی در میان … چه مه در میان کواکب عیان
چه کردند پا جا بال رسول … ز زرین هر زین کردند لشکر نزول
دلیران خیلی که اندر نبرد … بجستند ز پشت اسبان فرود
نهادند رو بر سر پرده ها … نمودند اسبان بصحرا رها
بماندند تا گشت خورشید زرد … هوا آمد از تیرگی لاجورد
چو خورشید در کوه سر در کشید … فلک بر سر از قیر معجر کشید
چراغان نمودند افلاکیان … چه بنهفت خورشید رخ از میان
بر آمد سپاه چتر سیمین مه … بگردش عیان ز کواکب سپه

حکایه بهرمان سالار دین / برزان لشکر مسلمین
بکرد سپه با سحرگه روان / زهی جرأت بهر همعنان
چو بگشود پر شاهباز سحر / سفید شد پر و زرد از کوه مهر
افق از شفق شد رخش سرخ رنگ / که پیمان شب چاک کرد بی درنگ
چو از صبح پیراهن شب درید / بتدریج شد تیرگی ناپدید
برآمد صدای مؤذن بلند / بجستند آن فرقه ارجمند
نمودند [illegible] بادام چشم / سوی سرور دین نهادند رو
نبی نیز آمد ز خیمه برون / پی آن که قوم را رهنمون
چو فارغ شدند از ادای نماز / به تعقیب خواندن نشستند باز
بر اینگونه تا شد پدید آن چهر / برافراخت قد بر فراز سپهر
ز جا خواست [illegible] دین / بگردش وان لشکر مسلمین
بشیروی قبا [illegible] / نهادند رو سوی خیبر چو دود
مقابل چو با قلعه گشته باز / بجای ایستاد آن شه سرفراز
یکی قلعه دیدند همچون سپهر / که مانند قندیل او ماه و مهر
کمر بند بازوی او کهکشان / شهابی فلک باره شه نشان
تو گفتی که بنیاد او روزن است / [illegible]
نهاده به پیشش بود بر روی آب / سرش رفته بر چشمه آفتاب
یکی درب بودش ز سنگ استوار / بروکرده [illegible]
بگردش یکی خندقی بحر گون / [illegible]
ولی تو بتو هفت بودش حصار / بمانند حصن فلک استوار
سپهر برجش ز مردم شیر جنگ / ستاده پی کین میان کرده تنگ
همه چاره جو دیده اینجهان / بلبیک حق گشت رطب اللسان
[illegible] / نمود از خداوند نصرت طلب
بدرگاه حق کرد روی نیاز / [illegible]
که کس را نیارست کاین کار کرد / که تا آن توانش [illegible] نبرد
ز رحمت مگر کرد [illegible] / بما بخشد از فتح و نصرت کلید
پس آنگاه بر مسلمین کرد رو / بفرمود کردند [illegible]
گشاینده بازو و کین خواستن / پی کین اسلام آراستن
شنیدند چو نامداران حبش / [illegible]
میان بها نمودند و جنگ تنگ / فشردند در رزم پای درنگ
بدشمن نمودند پشت کمان / وز آن سینه [illegible]
سپرها ببر سپهر قرص قمر / بلرزید در پیش [illegible]
وز آن قلعه هم پردلان یهود / گشادند بازوی رزم عجم
همه کشته با یکدگر روبرو / یهودان ز اسلامیان جنگجو
چنان در گرفتند از کینه جنگ / که از گرد شد روی خور زیر رنگ
نمودند بس کارها هم / فشردند در رزم [illegible] قدم
فکندند چندان سهم تیر تیز / که گفتی ببارید باران ستیز
نشد لیک فتح و نه پا در شکست / [illegible]
بدان گونه تا روز گردید تنگ / فشردند در رزم پای درنگ
تو گفتی که این طفل زرینه پر / ز گردون سپهدار زرین پر
دلیران هم از رزم گشتند باز / نمودند تجدید عهد نماز
قضا ساخته از خون [illegible] / فرو ریخته [illegible] ز رومیان
چو با شد فلک را چو گم گشت مهر / رخ ماه و قندیلها ابر سپهر
طلایه شد از جیش اسلامیان / پی پاس لشکر بهر سو میان
بخفتند آن شب همه لشکری / ولی سرورا کین و کین آوری
پی رزم ناورد جویان نیو / کشان از دل تنگ [illegible]
سحر چون رخ آسمان شد سفید / شفق دامن چرخ در خون کشید
خروس سحر کرد فغان بلند / دل دیو [illegible]
[illegible] صبح [illegible] آن / عیان گشت و گیتی از نو جوان
لباس سیه شد جهان را سفید / چو بهبود رخشان بیابند شید
علم زد بگردون ز نو آفتاب / ز رویش شده عالمی کامیاب
چو روز رخشید دلیران رزم / به رزم جستن نمودند عزم
ز جا خواست آن [illegible] کین / کشیدند تیغ [illegible]
گرفتند اطراف آن زر و بوم / نمودند بر رزم جستن هجوم
کمانها کشیدند از نو بجنگ / بزه بر نهادند فاق خدنگ
نهادند رو سوی هم پر ستیز / برآراستند از غضب [illegible]
فکندند بر جانب هم خدنگ / ره صلح بر هم نمودند تنگ
زره گشت اندام مردان [illegible] / ولیکن نگشتند ز جنگ سیر
ز خون خاک ناورد شد [illegible] / نفیر شد و [illegible] جنگ
پی جستن کین همه یکزبان / نمودند کوشش [illegible]

زهر سمت نام آوران از غضب / گشاده بکین دست بهر تعب
نگردید فتحی یدی از آن / نه شد دست جنگ و ز رزم میان
غرض [illegible] روزی به بدر چنین / که بد در میان انجمن بزم و کین
بمانسان بدند از دو سو رزمجو / بهر روز بر کین هم روبرو
رمد بود عارض بصر نام دین / که بودند ناورد جو مسلمین

ذکر [illegible] ابوبکر مرد و فتنه نمود با یهود

پس از آن یکی روز خیر البشر / ابوبکر را داد سالار سفر
عطا کرد او را سپاه و علم / که بر رزم جو نی گذارد قدم
ابا نامزه شیران خنجر گذار / تمامی میان بسته بر کارزار
دلیران اسلامیان هرچه بود / همراهی او روانه نمود
ابوبکر بر شد به پشت سمند / علم کرد بر تارک خود بلند
ابا شیرمردان پرخاشجو / سوی خصم بنهاد بر رزم رو
روان گشت با لشکری پر ز کین / پی فتح خیبر بمیدان زمین
یکی بود در قلعه مرحب بنام / برسم دلیری و گروی تمام
ز شیر اوژنان [illegible] / شده شهره در مردی و پردلی
یلی دیو بندی چو پیل دژم / هژبر یکه شیر از رخش کرده رم
مر آن نامور پهلوان دلیر / در آن قلعه بد بر یهودان امیر
برو داد چشم سپه روشنی / که خفتند در مهبط ایمنی
نیامد در آن روز بهر جنگ / که آن جنگ بر خویش میدید تنگ
بماندم که از نزد سالار دین / ابوبکر آمد برون بهر کین
[illegible] / ز نخوت جدا گشت هوشش ز سر
برادر یکی داشت حارث بنام / که او نیز بد در دلیری تمام
طلب کرد او را بر خویشتن / از این باب گفتش فراوان سخن
که اینک شنیدم نبرد آور کین / یلی کشته سردار بر مسلمین
کشیده سپه اندرین جایگه / ستاده پی رزم ما با سپه
همین برون رو از این قلعه زود / همراه برادر حیش یهود
عنان تاب شد بر رده مسلمین / ز سردار اسلامیان خواه کین
بزودی نبرد من آور سرش / برکش بسوزان دل همسرش
ز جا خواست حارث چو شیر ژیان / ز نوبت بر رزم جستن میان
بپوشید درع و بسر خود / میان را بشمشیر آراسته زود
بدربوش گرز و بیاز و کمند / مکان کرد بر تخت گاه سمند
یکی خنجر خونچکان بر میان / ببست از پی کین اسلامیان
یهودان چو دیدند احوال این / کشیدند اسبان خود زیر زین
نمودند بر پشت اسبان مکان / حریفان میدان نبرد جوان
پی رزم مانند گرگ دری / همه دل پر از کین و کند آوری
گشودند از قلعه اندر بزود / روانه بمیدان سپاه چو دود
برافراختند از غضب تیغ کین / چو شیران درنده خشم کین
با اسلامیان راه بستند تنگ / تمامی پی جستن کین و جنگ
ز هر سو برآمد بمیدان کین / میاهوی جنگ آوران گزین
کشیدند صف را بمیدان جنگ / رخ پیل لان را جدا گشت رنگ
با فغان کری کوس و رو کرنای / بجنبید جیش یهودان ز جای
ابوبکر چون دید [illegible] / تو گفتی ز جسم برون رفت جان
ز بس خوف لرزید جان در تن / برون برد خود را از آن انجمن
سر خود گرفت و ره جایگاه / یکبار بگذاشت خیل و سپاه
[illegible] ستیز / پسندید بر خویش رسم گریز
سپاه مسلمان هم اندر قفا / یکایک گرفتند راه وفا
ز راهی که سردار آورد رو / برفتند از آن راه [illegible]
یکایک سپردند راه فرار / نمودند تنگ گریز اختیار
ز پی هم یهودان برآورده دست / رساندند اسلامیان را شکست
برفتند نزد پیمبر همه / چو از گرگ گشته پریشان رمه
ز خجلت ابوبکر با مسلمین / همی نسبت خوف دادند [illegible]
که از جبن کردید رو بر فرار / نمودند تنگ گریز اختیار
چو از خوف کردید کاری چنین / بیازور و رشد یهود لعین
وگرنه کجا میشدم [illegible] / از این فرقه شوم در کارزار
بگفتند [illegible] مسلمین / ز جبن نو شد کارها این چنین
چو رو سوی میدان [illegible] / نمودند [illegible] اسب زود
بسوی فرار از مکان درنگ / نکردی بد آنسان که بایست جنگ
خجل شد ز خلق و ز کردار خویش / علامت نهاد و [illegible] افکند پیش
[illegible] تمنای جنگ / نکردند گردان [illegible] جنگ
بماندند تا شد درخشنده مهر / سوی کوه سار از فراز سپهر

چه شب گشت تاریک و افروز شام / بیابانکه بمودند هر یک مقام
شب دیو چهر سیه دل گشود / سبک جادو قیر بر دو هر زه

لآلی درخشان چو پروین کار / ز هر جانب چرخ شد آشکار
سحر که بهنگام بانگ خروس / دگر باره برخواست [illegible]

بجستند از جا دلیران رزم / نمودند بر رزم و کین عزم جزم
نهفتند پیکر بخود و زره / فکندند بنا بر زره را گره

ز تیغ و سنان و کمان و خدنگ / گرفتند گردان فولاد جنگ
نمودند بر پشت اسبان مکان / بنا ورد جستن بیاراستی [illegible]

چه خورشید خاور ز مشرق کشید / حجاب شب از چشم مردم درید
بیا هو برآمد ز میدان کین / ز کردان و نام آوران گزین

عیان شد از هر طرف عمار / بر فتند اسلامیان رزم

طریقه ذکر همنبردی عمر با حادث ابشی

پیمبر نظر کرد بر مسلمین / کسی تا نماید تعین بهر کین
ز هر سو نظر داشت آن نامور / که آمد بچشمش تا که عمر

طلب کرد او را بر خویشتن / بسی گفت با او از این ره سخن
که سردار باید توانا بود / ز هر راه و هر رسم دانا بود

رود در طریقی که باشد صلاح / ببندد بخود راه و رسم فلاح
نسازد ز فرمان یزدان عدول / نشاید سر از امر و حکم رسول

نبندد ز بیهوده گفتار دم / نهد در طریق اطاعت قدم
کند زیب آرایش دین خود / بگیرد ز بدخواه دین کین خود

نه چون ابوبکر از رزمگاه / گریزان شود و اگذارد سپاه
غرض بهر سرداری او بر تعین / نفرمود بر فرق مسلمین

که گردد بسرداری آنگه سوار / کند با یهودان دون کارزار
همراه گردش تمام سپاه / که تا از یهودان شود کینه خواه

علامت بداد و نمودش روان / همراهی مسلمین در زمان
دگر ره بدادش ز راو این چنین / بفرمود لشکر و را مومنین

بلفظ دُربار گوهر نثار / که رفتی چه در عرصه کارزار
ابا نامداران اسلامیان / ببندید بر رزم جستن میان

برآرید شمشیرها از غلاف / فشارید پا در طریق مصاف
بنیروی بازوی جنگ آوری / بیابید توفیق و فرمانبری

بلند آیدت بر عدو شیر جنگ / سنانها برآرید از بهر جنگ
همه یکدل و یکجهت در نبرد / برآرید از جان کفار گرد

فرازید بر خصم برنده تیغ / نذارید در راه دین جان دریغ
مبادا چو بوبکر رو بر فرار / نمائید از کینه و کارزار

بگیرید از دشمنان کین خود / نه نوتازه آرید آئین خود
بمانید ثابت قدم در نبرد / نسازید کاری که بوبکر کرد

یهودان چه کردند ناوردجو / مبادا که از رزم تا پدرود
بپاسخ بگفتش عمر این چنین / که ای رهنمای طریق [illegible]

نتابیم رو بر قفا از ستیز / شود گر بپا در جهان رستخیز
به بندیم فر رزم ایشان میان / که نامرد و نامرد کرده عیان

چه بوبکر دی کرد از کین فرار / نتابید رو از ره کارزار
به بینند تا پردلان گزین / هنر از دلیران میدان کین

بگفت این و آمد روان سوی رزم / نموده بخود رزم را عزم جزم
علامت بکف مسلمین زرفقا / سوی دشت ناورد بنهاد پا

دگر باره چون شد مرحب خبر / که آمد پی رزم جستن عمر
بحارث چنین گفت کای نامور / برآور سوی خصم شمشیر تیز

ابا رزم جویان خیبر زمین / بتازید یکسر بمیدان کین
بگرز گران هیچ شیران مست / پی قتل آن قوم بازید دست

بلند آورید آتش را بکین / ز خون سرخ سازید روی زمین
ز مرحب چو شنیدند بنیان سخن / بفولاد و آهن نهان کرد تن

برآورد گرز گران بر بدوش / ابا خاطری از غضب پر خروش
سپاه یهودان پی چون پلنگ / همه بهر پیکار بازید جنگ

دگر باره مانند شیر ژیان / روان شد بمیدان اسلامیان
هجوم آورید جبل یهود / تمامی رخ از کین کشته کبود

همه تیغ زهر آبداده بدست / روانه پی کین چو شیران مست
بیکبار کردند سوی عدو / دلیران کفار [illegible]

ابا نیزه و گرزه گاوسار / همه رزم جویان خنجر گذار
عمر را شد از رخ ز بس خوف رنگ / ز خاطر شدش کین [illegible] جنگ

و آتش درونش [illegible] / نترسید گر رزم کرد و بلا
ز بیم اندر آمد بگردش سرش / بلرزید از بیم [illegible] پیکرش

۱۰۸۱۰

ز مرحب

چو مرحب سخنها ز حیدر شنفت / جواب کلامش بدینگونه گفت
همانا ندانی تو نام مرا / بمیدان ناورد کام مرا

منم دست یزدان [illegible] / منم آنکه بر خلق [illegible]
منم کارساز سما تا سمک / منم مقتدای صنوف ملک

منم پیشوای زمان [illegible] / منم ابن عم سید المرسلین
منم سید و سرور انس و جان / منم مرشد جنبال گرد جهان

منم آنکه [illegible] نام علی / ز [illegible]
منم حارث و ضیغم و قسوره / ز مادر مرا نام شد حیدره

[illegible] / [illegible] سرکشان [illegible]
ز تیغ من افتاد بن عبدود / ز من فتح شد روز بدر و احد

[illegible] / ز نام شیر گردون [illegible]
ز مرحب شد هوش [illegible] / بگرد اندر از رزمگه زود و رد

[illegible] / بهنجار آهو ز چنگال شیر
بگرد اندر و سوی قلعه چو دود / روان از قفایش سپه یهود

بمانند دیو [illegible]

حکایت [illegible] شاه مردان مرحب لعین یهود را

یکبار از رزمگه در رسید

ز [illegible] که در پایان شاه دین / روان گشت [illegible]
نباکه عیان گشت شیخی یهود / برش لیک آن شیخ پیمن بود

بمرحب بیاورد و را بدرود / وز آن پس بمودش چنین گفتگو
که ای بی صفت [illegible] / چرا گشت خسارت [illegible]

چرا رو نهادی [illegible] / بیابان ناورد آراستن
نکردی چرا تازه آئین خود / که گیری از این رزم جو کین خود

همانا که ترسیدی از [illegible] / بسر [illegible] گویا ترا [illegible]
چه مرحب ز شیخ این سخنها شنفت / بپاسخ مرا او بدینگونه گفت

مرا دایه بود در روزگار / [illegible] آموزگار
مرا آنکه یا اندر کتب [illegible] / بسی علم بودش به عالم درست

خصوصاً با [illegible] تعبیر خواب / که بودم از آن در جهان کامیاب
بروپا شبی آمدم در نظر / که شیری تنم را ز خون کرد تر

[illegible] / تنم را بدرید [illegible] پلنگ
[illegible] غایت [illegible] / باندیشه و خوف جستم ز خواب

خبر کردم از حال خود دایه را / بدو گفتم اسرار و سرمایه را
که از خواب جستم چنین هولناک / چه شیری مرا خواست سازد هلاک

چه دایه خبر شد از [illegible] / نعبارت سر افکند یکدم بزیر
پس آنگه بپاسخ برآورد سر / ز تعبیر آن خواب کردم خبر

بمن گفت فائق شوی در نبرد / بجز حیدره نام این پیرمرد
که از آن بود سر ترا در خطر / برزم چنین کس منه پا دگر

کنون نام این زرد حیدره / چرا افکنم کار خود را گره
چه بشنید شیطان بخندید و گفت / که بنود خرد گو [illegible]

بگفت زنان [illegible] / که باشد بسی گفتهاشان دروغ
وگر راست باشد مر این یک کلام / مگر حیدره هست این یک بنام

بسی حیدر از نام در عالم است / ولی چو شود در رو [illegible]
ببین خلق [illegible] تماشا [illegible] / بهر باره و برج کرده درنگ

اگر باز گردی [illegible] / بسی میشوی خوار و بی اعتبار
گرفته ترا نام ایران و روم / چه ملک حجاز و چه این مرز و بوم

[illegible] / کی ماند خواهی چنین ارجمند
وگر آنکه بر گفت و [illegible] / عبث شاهی خویش بر هم زنی

کنون رو بمیدان [illegible] / که من بر نبردش فرستم [illegible]
یکی آدم است [illegible] / نه از آهن است و [illegible]

برو فتح شاید کنی در نبرد / ترا رزمجویان بخوانند مرد
چه آن بد [illegible] این [illegible] شنید / اجل گوییا دامنش را کشید

ز ابلیس مردود [illegible]

مبارزت امیرالمؤمنین با مرحب یهود لعین

بمیدان بیاورد روی [illegible]

دگر باره بنهاد رو بر ستیز / برافراخت خشم شمشیر تیز
ز دل دور بنمود صبر و شکیب / [illegible]

[illegible] / برافراخت بازو [illegible]
بدو گفت [illegible] / میان بسته از چه بر کارزار

[illegible] جان [illegible] / منه پا ز خود را [illegible]
رهی چون نباشد صلاح [illegible] / کلامی که بنود [illegible]

کنون [illegible] / ز باده لب خویش خاموش کن
ز حال [illegible] سخن / [illegible]

که خیبر ز من سرور پاک دین / بیاید بفرمان جان‌آفرین
بآئین این ره نمائی کند / بکون و مکان پیشوائی کند
بود چونکه فتح در مشت او / کلید ظفر در سر انگشت او
یکایک علامات او شد بروز / بهر کس نمایان تر از نیمروز
بیا تا بخیبر دهیم بر رویم / هر آنرا که فرمانده بگرویم
ز قتل برادر دلش بود خون / شدش درد دل خون عدو ذوفنون
ولی چون قضا رو نماید بکس / اجل گرد وش یار و فریادرس
چه اسلام گفتاش خیر نام دین / سوی کفر بگشاد لب آن لعین
غضب شد بچهره جهان زور رس / که از جام اش مغز برآورد دمر
خروشید چون رعد در کوهسار / برافراخت بازو و بکف ذوالفقار
برآسید بر خود زمانی زمین / بلرزید بر هم سپهر برین
ندائی بیامد ز رب جلیل / که ای پیک فرخنده فرخ نبیل
بگیرید یکدست و یکبار زوش / که گردید خم از غضب ابروش
سپر ساز شه بال بزد ذوالفقار / که در زمین گرچه هست استوار
ز جا جست روح الامین از فلک / بهمراه او بُد و مقرب ملک
چه افراخت شمشیر شیر ودود / سر و دست و بازو گرفتید زود
سپر ساخت در لحظه روح الامین / سبک شهپر خود بزیر زمین
چه خوش گفت آن لفظ معنی قرین / که بادا به وصد هزار آفرین
چه یکسر کشیده فرو برد تیغ / جهان گفت بر جان مرحب دریغ
جدا از سر کشت آن ذوالفقار / دو نیمه شد آن خود و اسب و سوار
وگرنه دریدی همه سطح خاک / ز تیغش شدی گاو و ماهی هلاک
عجب نیست از دست بازوی او / که هندو کسی بست بازوی او
بپایش نهادند رو خاکیان / زدندش بکف بوسه افلاکیان
زمان و زمین شد ثنا خوان او / مکان و مکین جمله گویان او
هنرور که این کرد کار مبین / ابا ضربت یداللهش آفرین
که چون خورد بر فرق او ذوالفقار / دو نیمه تنش گرد و شد در گذار
همان نوع استاده بد پیکرش / همانسان دو نیمه یکی بد برش
نیامد چه آن ضربت کارگر / نیفراختی تیغ و بازو کمر
چه جنبید آن صفدر شوربخت / بهر گوشه افتاد تن از جسم لخت
دمی بر فراز دیگر دون سپهر / دمی از ثریا زند بر سپهر

کند خلق را سر بسر رهبری / برافرازد اعلام پیغمبری
بپشتش بود مهر پیغمبری / بود ختم از او رتبه برتری
کنون این بود آنکه رسول امین / که از او خبر داد جان‌آفرین
چه از رفت باید براه لجاج / نبایست کردن کمین احتجاج
چه این گفته شد کرد ضرغام دین / بمرحب فزون گشت آیین کین
شدش زین سخن تیره کون ارغوان / تمام آمدش تاب و صبر و توان
به پیچید سر از حق ز راه غرور / وز آن اندر آید بزندان گور
بگفتا بخیر البشر ناسزا / که جز دوزخ او را نبودی سزا
بیازید بر قبضه تیغ دست / بغرید مانند شیر مست
در آندم بلرزید پشت فلک / چلیپا ان کرفتاد از سما تا سمک
بلاهوت و ناسوت کون و مکان / در افتاد شورش بهم اندر زمان
سرافیل و میکال بردار زود / بر او تا نبرد و تیم فزود
بده بال خود بر دم ضربتش / که دارد کنون طاقت حربتش
چه باشد علی دست حی احد / کرا طاقت ضربت او بود
رسیدند از آسمان بر زمین / بنیروی توفیق جان‌آفرین
که دست یداللهیش را براه / بدارند با قوت خود نگاه
کرافراخت شمشیر کین از غضب / فرو برد الله اکبر بلب
چنانش یدالله بر فرق زد / که نه هستی گوهر از برق زد
ز ضرب علی و ز تیغ دو سر / سپر گشت فی الفور شق القمر
نشست آنزمان تیغ اندر زمین / مکان کرد در بال روح الامین
نماندی بنی جان و کره زمین / بنیروی بازوی جان‌آفرین
بتعظیم او آسمان گشت خم / زمین سر نهادش بزیر قدم
زمانش تبارک بگفت و زمین / نمودش قضا و قدر آفرین
ملایک بخواندند مدح و درود / سپهرش بتحسین زبان برگشود
شنیدم که در باب این داستان / یکی کرد ایشان روایت بیان
نفهمید از شدت تیغ کین / که آندم چه رو داد بر آن لعین
زبان تعرض عجب برگشاد / که رفتست ملک ار زنم کردن زیاد
بدو گفت ضرغام دین آفرین / که خود را بجنبان و نگه به بین
بلی این چنین است رسم جهان / غم و شادمانی بهم توامان
چنین است رسم سرای سپنج / دمی شادمانی دمی درد و رنج

که یکسان نباشد یکی روزگار / چنین بود تا قدرت پروردگار

به آنجا مبارز کار زدن و فتح قلعه خیبر

یهودان چو دیدند سرکوب خود / بدینحال احوالشان از غم گرفت
کشیدند شمشیرها از غلاف / نهادند رو سوی دشت مصاف
یکی حمله آورد بر کافران / بر آن رزم جویان جهان گشت تنگ
تو گفتی که بارید باران مرگ / و یا سر فرو ریخت همچون تگرگ
فتاده کله خودها واژگون / بشمال گشتی بدریای خون
سر و سینه و بازو و پا و دست / همه رخت از خشم چون شیر مست
یهودان بهم جمع گردید آن / بکف شیر حق تیغ چکان ذوالفقار
بلرزید اندام ایشان ز بیم / شد از خوف ایشان بهیکل دو نیم
همه دل پر از خوف و رخساره زرد / برفتند با ناله و آه سرد
فکندند خود را بقلعه درون / بصد خوف و بیم خطر رهنمون
ز خندق کشیدند آن تخته پل / که بندند ره بر امام سبل
همه تشنه بر خون کفار دین / برهنه بکف از غضب تیغ کین
پر از یک خندق چو غرنده شیر / نهادند هر یک پی دار و گیر
پیاده بمانند تیر شهاب / از آن سمت بر جست آن سوی آب
همی رخش از بهر فراز حصار / ز هر حربه آن فرقه زشت کار
نه خوفی ز سنگ و نه بیمی ز خاک / نه ز آتش هراسان نه از تیر باک
از آن در محکم شگفتی بماند / بیاری جهان آفرین برخواند
بنام خداوند جان‌آفرین / تکانی بر آن داد ضرغام دین
ز جا کند درب و رواق بلند / سپر برد چون عنکبوتی پرند
بکف همچنانش ولی در ربود / بخندق درون زد فکند از نگاه
بدستش همان نوع اندر ربود / ببالاش مردم برفتند زود
ببردی بهر باره قرب هزار / ز اصحاب بر سمت خیبر حصار
چنین گفت عثمان بخیر البشر / که زور و دو دست علی اکبر
بپاسخ بگفتش رسول امین / که آنجا ز پای علی را ببین
یکی بیست زرعی بد افتاده آب / ستاده بدی پیش آن انجناب
که در گرد چو خلق تبه او پیر / ز خندق بر آمد امام کبیر
بمانند زنبور خیل یهود / رخ حمله از خشم گشته کبود
هوا تار افکند و گل شد زمین / ز بس خون روان گشت از دست کین
زمین شد ز خون همچو دریای آب / کله خود مردانش بود چون حباب

فرو کوفتند از غضب نوبت و کوس / رخ حمله مانند شیر خروس
ولی خداوند بالا و پست / غضبناک بر تیغ افراخت دست
پی کینه خواهی چو شیر عرین / ز خون ساخت دریا بیابان کین
ز بس گرد شد تار روی سپهر / نهان گشت از چشم خورشید مهر
ز بس کشته گردید صحرا کبود / ز سم ستوران زمین شد چو دود
رواجی ز نو یافت بازار مرگ / ز تنها همه رخت چون خون برگ
جهان آخر چو دیدند قوم یهود / که نبود یهود را در این کار سود
بگفتند با یکدگر این قرار / گریزان شدند از صف کارزار
همه سوی خیبر روان پوی پوی / دلیران و گردان بهر کار جوی
نمودند در بسته حصن استوار / بباره گرفتند زنهار
غضبناک زین رخش تازان / ز شمشیر شیران یزدان جهان
چو شیر ژیان رو بخیبر روان / شنیدند آن خبر مند اسلامیان
بناگه غضنفر ز بالای زین / فرو جست از بس غضب بر زمین
یهودان ز بالای حصن از درنگ / فکندند خاکستر و چوب و سنگ
ولی سرور دین چنان شیر مست / همه تیغ و شمشیر بر زن بدست
چو نزدیکی حصن خیبر رسید / بلب راند نام ودود و حمید
دو انگشت بر حلقه در بند / بنوعی که آن خیبر آهن بند
که لرزید بر هم زمین و زمان / فتادند ز خیبر تمام مردمان
تو گفتی که لرزید بر هم سپهر / تحیر کشودند لب ها و چهر
همی خواست بل سازدش از تخت / چه کوتاه دید بر زنامه در سینه
چو شد جمع بر در سپاهی تباه / نشسته در آنجا تن ... راه
چو گشتی بهم بو ... دست شاه / ز خندق که ... خیل و سپاه
چنان گشت بر در دشنه شان / شود خشتی هر دم بیالا ونیان
نگه کرد چون دید با انجمان / دو لش پر ز فکر و همه ...
هر آنکس که دید آن تعجب گرفت / بماند او همچو جوش شگفت
فکند از کف اندر ... افراخت تیغ / فلک ...
دویدند بیرون ز خیبر حصار / ز کین حمله کردند بر شهسوار
ز بس گرد شد از زمین بر فلک / نمودند گم راه خیل ملک
ز بس ... کشود از کمانها خدنگ / شناهین شدند ...

ز چوب سنانها زمین نیستان / ز پشت کمانها هوا نیستان
یهودان فکندند گرز یلی / ز خوف خداوند دلدل علی
بگردون رسید از یهودان امان / امان دادشان شاه اسلامیان
مسخر چو شد حصن خیبر تمام / نمودند اسیر آنکه از خاص و عام
ز پیر و جوان و ز خورد و بزرگ / ز رومی و هندی و تاجیک و ترک
هر آنکس که در قلعه بود از زنان / ز پشت بزرگان و فرماندهان
کشیدند لشکر ز خیبر برون / ز چشم تمامی روان جوی خون
زحی بن اخطب صفیه بنام / یکی دختری بد چو ماه تمام
بیکجا در آن روز بود آن مکان / که آمد گرفتار اسلامیان
کشیدند از تخت او را بزیر / ورا هم نمودند از کین اسیر
نبرد و همه بر بلاشان رساند / هر آنکس که دید آن شگفتی بماند
ز حسن و جمالش که یزدان پاک / بیاراسته از سمن خاک
ولی بد صفیه چو ابر بهار / ز گلزار عارض ز چشم اشکبار
شکسته سر شوهرش خوار و بد / عیان از جمالش شه ادهمان
پیمبر سبب رو بپرسید گفت / صفیه بپاسخ سخن چون شنفت
که چون شیر یزدان سپهر علی / محیط کرم کان احسان علی
روان گشت همچون ابر در بند / نه جا کنید و بر سر نمودش بلند
بلرزید بر هم زمان و زمین / ز تخت اوفتادم سرم شد چنین
وز آنجا چه گشتیم در ره روان / فتاده بدیدم تن کشتگان
ز اقوام و احباب یاران خویش / از آن باب شد خاطرم زرد و ریش
بناچار رفتار ام صبر تاب / ز بس غصه کردید حالم خراب
توان و تحمل نماندم دگر / که آرم دگر در ره صبر سر
همه چون شنید این گفت کو / ز بس غم شدش زرد آن سرو خرو
دلش را غم او درد تو آنچنان / که دور آمدش تاب و صبر و توان
ببارید از چشم باران اشک / روان ساخت بر روی خود سیل اشک
نظر کرد سوی بلال از عتاب / نمودش ز باب تغیر خطاب
که هرچه گشتی بخره ره روان / که افتاده بد بیگه کشتگان
نداری دید در دل مگر رحم باز / که سازید بر خویشتن کارساز
ز شفقت پس آنگه بر آن نیک‌زن / بدلداری آمد نبی در سخن
کنون یادم آید یکی داستان / که از ذکر آن کند باشد زبان
ز نخلی که بر آن اسیر ولا / نمودند در دشت کرب و بلا
ز بیداد آنگونه فرعون پلید / بآل پیمبر چه بود آورید
بدادند آل نبی را گذر / ببالین آن کشتگان سر بسر
جوانان خود را بدان غرق خون / بدیدند بر خاک میدان نگون
همه گشته از تیغ کین چاک چاک / تن بی سر افتاده بر روی خاک
در آن دم کجا بود خیر البشر / که تا بنگرد حالشان سر بسر
بر احوالشان ریزد از چشم آب / نماید بر آن ظلم کیشان عتاب
بپیوند که بر فرد پیغمبری / چگونه نمودند فرمانبری
بر آن امت و فعلشان حق‌گزار / بهر دم کند لعن پروردگار
غرض چون پیمبر بگفت این سخن / بگریید و گریان شدند انجمن
همه مسلمین زار و گریان شدند / برخ ژاله از اشک ریزان شدند
پس از آن پیمبر ز عین صلاح / نمود آن پری‌چهره را خود نکاح
چنین بود ابتدای آن داستان باز

در بیان آمدن جعفر طیار از یمن

که طبع اندر آن گشت افسانه‌ای
در آن وقت جعفر رسید از یمن / بپابوس آن سرور مؤمنین
همراهی مسلمین سربسر / بخدمتگری نزد خیر البشر
چه در سابق الحال آمد بیان / که رفتند از مکه اسلامیان
بفرمان سالار دین همین / که باشند فارغ ز دور زمن
همراهی جعفر نامور / نمودند از موطن خود سفر
بنزدیک نجاشی پاکدین / در آن ملک گشتند نزدیک دین
چه اعلام اسلام آمد بلند / گذشت این سخنها از آن چون و چند
همه ز هجرت یثرب زمین / مکان کرد با فرقه مسلمین
شد آوازه دین بعالم بلند / وز آن گشت کوتاه دست گزند
نهادند کفار آن سرکشی / نبی کرد آغاز لشکرکشی
طلب داشت آن مسلمین تمام / که کردند از مصطفی شاه کام
شنیدند چون مژده خیر البشر / همان دم نمودند ساز سفر
رسیدند نزدیک سالار دین / بخیبر زمین رهنمایان کین
بتوقی که بودند شاه و سپاه / بنزد یکی حصن ناوردخواه
شدند از آنجا عجب هم عجول / دویدند در پای نبی رسول
همه چه رخسار جعفر بدید / ز شفقت مر او را ببر در کشید

ز شادی همی بوسه بر چشم و سرش / بیفشاند گرد سفر از برش
برسید و بنشاند او را به پیش / چرا نکرد جعفر بهم حول خویش
ز میدان چه بردند رو بر کنار / ز رو لطف خودش کرد و را سوار
پس از آن بجعفر مو سالار دین / که شادی کنم فتح را یا بدین
که آمد ز ره جعفر نامور / بزم شاد و آسوده جان از سفر
غرض بعد تعظیم آن سرزمین / بیثرب روان گشت سالار دین
ببستند اسلامیان زیر بار / گرفتند بر قبه اسپان قرار
همه اسیران و اسباب و زر / بمنزل رسیدند از آن سفر
برفتند در شهر از خاص و عام / رسیدند بمقصود و مطلب تمام
الهی بر آرد عطا کن مزید / بتوفیق هر کس با جل برسید
که بایست بستن از این دیار بار / گرفتن بقرب پیمبر قرار
بخوشنودی خویش و قرب رسول / بود خدمت نا پسندش قبول
غرض اینچنین بود این داستان

در بیان فرستادن حضرت رسول صلعم آسامه را بسوی یکی از بلاد یهود

که فی الجمله شد در نظم بیان
بتوفیق یزدان جان آفرین
ز احوال سالار دنیا و دین
چه سالار دین شد بیثرب درون / دگر باره شد رزم را رهنمون
چنین بود تفصیل این داستان / که آمد بتوفیق یزدان بیان
که چون چند روزی رسول امین / پس از رزم خیبر بیثرب زمین
مکان کرد شه بر سریر دگا / که لشکر فرستد پی کارزار
یکی بود مردی اسامه بنام / ز اصحاب آن سرور نیکنام
طلب کرد او را بر خویشتن / از آن باب فرمود با او سخن
که باید شوی در همین دم سوار / بلندی کمر از پی کارزار
بسوی یکی از بلاد یهود / که بستند در امید عهود
همراهی لشکر مسلمین / بر آنها نمایند القای دین
اگر رو نمایند بر راستی / نیارند سر بر ره کاستی
بمانند اندر امان خدا / نسازند در رزمشان ابتدا
وگر پیش گیرند راه عناد / نیارند از کیش اسلام یاد
بر آرید بر رزم شمشیر کین / بریزید خونشان بخاک زمین
وگر هرچه بایست گفتن بگفت / باو کرد بسیار گفت و شنفت
اسامه چه بشنید از مصطفی / بچشم اندر آورد دست وفا
همانکه میان بست در کار تنگ / همراهی لشکر شیر جنگ
ز آلات ناورد و اسباب کار / فراهم نمودند بر کارزار
ز هر چیز بایست اندر سفر / ز ملبوس و مفرش و از ما حضر
چه شد کار را از هر جهت ساخته / ز هر باب و هر چیز پرداخته
کمرها به بستند از بهر کین / گشادند اسبان خود زیر زین
نشستند بر مرکبان از زمان / بفرمان آن سرور انس و جان
اسامه بر افراخت در دم لوا / که باشد بر آن قوم فرمانروا
به پیش اندر افتاد لشکر ز پی / نمودند راهی که بایست طی
بسوی فدک رو نهادند زود / پی دعوت و رزم قوم یهود
رسیدند نزدیکی آن دیار / بقومی که بودند بد خوانخوار
ز ابطال نام آوران یهود / کشیدند در رزم شمشیر زود
چو شیران که بینند جوق رمه / گشادند چنگال کین بر همه
بیکدم شکستند بال و پر / ببستند بر یکدگر دست و سر
یکی از یهودان در آن گیر و دار / کشید از میان خویش را بر کنار
چه از دور اسلامیان را بدید / همان دم سر خویش بیرون کشید
زن و مال و اولاد خود را تمام / فراهم نمود و برون شد بکام
بیامد از آنجا نزدیک کوه / بر آمد بر آن کوه دور از گروه
باقرار دین رسول انام / بیان کرد اندر شهادت کلام
شهادت بتوحید کرد از نخست / پس از آن به پیغمبری اش درست
که هستم ز اسلامیان این زمان / بود مال و جان من اندر امان
اسامه شنید این سخن از یهود / ولی باز بر کین او رو نمود
که این مرد از بیم جان این سخن / بگوید کنون اندرین انجمن
نبایست او را نهادن بدست / که از ترس این کار از نفس رست
بپهلوی او نیزه زد آنچنان / که افتاد از جسم او رفت جان
از او نیز غارت نمودند مال / ببردند خرد و اسیران عیال
وز آنجا چه رفتند با مسلمین / بیثرب بنزد رسول امین
پیمبر شد از این عمل با خبر / ز بهر عتابش بر آورد سر
بسوی اسامه نمود این خطاب / که چون او ز اسلام شد کامیاب
جز اینکه او را ز راه هوس / نبایست براو شوی دادرس

بپاسخ نبی را بدینسان بگفت / چه از مصطفی این سخنها شگفت
که او از سر ترس گفت این سخن / پایمان نبد خاطرش مطمئن
ببخشش بمهر که ای بی ادب / چرا می گشائی بیهوده لب
کجا بود از خاطر او خبر / که بر قتل او تنگ کردی کمر
مگر پرده دل دریدی از او / که مکشوف شد بر دلت حال او
گذشته ز روی دل او چه کار / زبانرا باقرار باشد قرار
همانا هم از دربار رب جلیل / رساند آیتی بر نبی جبرئیل
با نکار کاری که سر زد از او / که بر قتل او شد غضبناک جو
اسامه چو بشنید پنهان نهان / همان دم بسوگند شد بر زبان
کز آن پس نیارد سوی جنگ رو / نکرده کسی را بکین روبرو
مرین عذر را او بر خود قرار / وز آن پس نیامد بسوی کارزار
زمانیکه شیر خدا مرتضی / بنا ورد افراخت دست قضا
بصفین و در نهروان و جمل / بسوگند خود کرد اسامه عمل
نیامد بلشکر که شاه دین / بنا ورد آن فرقه قاسطین
بدی عذر آن بدتر از آن گناه / که در عذر خیانت پناهش گناه
چنین بود پنهان نهان نیز باز / که در ذکر آن شد بیان کارساز

داستان نامه فرستادن سرور انس و جان بجانب پادشاهان و دعوت نمودن ایشان بسوی ایمان

روایت کند راوی این سخن / ز گفتار روشن دلان کهن
که چون سرور اصفیا مصطفی / فلک تخت مسند نشین صفا
بیامد بیثرب ز خیبر زمین / برافراخت از تازه اعلام دین
باظهار اشعار اسلام او / بیاورد از شش جهت چارسو
بسوی سلاطین روی زمین / فرستاد دعوت که از بهر دین
نخستین یکی بود حاطب بنام / ز اصحاب فهم و دانش تمام
بسوی مقوقس فرستاد باز / که در راه دین کرد شان کارساز
فرستاد پس دحیه را سوی روم / بنزدیک قیصر در آن مرز و بوم
یکی بود عبدالله اش نام بان / بسوی عجم آمد اش کل بسان
بنزدیک کسری ملک عجم / بدعوت که ری زد بفرمود دم
وز آن پس بعمرو امیه رسول / بفرمود تا بر پیش شد عجول
بنزدیک نجاشی نیکنام / گذارد بدعوت که ری زود گام
شجاع و هب را دگر کارساز / شد و نزد حارث فرستاد باز
که او نیز بود از ملوک جهان / ز پشت بزرگان و فرخ مهان
وز آن بعد فرمود در کار ام / که اندر روانه سلیط بن عمرو
بعزم نخع نزد عمرو روان / شد او نیز بر دعوتش در زبان
بهر یک یکی نامه بنوشت باز / در آن نامه فرمود قتهای راز
ز شفقت زبان نصیحت گشود / بتوحید و اسلام دعوت نمود
بطرزی که شایسته بد ز آنجناب / رقم زد باجلال هر یک کتاب
فرستاد با هر یکی نامه / بیامی و افشای هنگامه

کیفیت احوال حاطب حضرت رسول صلعم بسوی مقوقس پادشاه اسکندریه و بعضی از شرح حال او

نخستین چه حاطب نبی نیکنام / بنزد مقوقس رساند آن پیام
مقوقس چو نامه رسیدش بدست / ببوسید و بر دیده خویش بست
بسی کرد عزت بر آن نامه باز / که بد لایق حال آن سرفراز
پس آنکه بپاسخ بر آورد دم / چنین در جوابش نوشت از قلم
که دانم ز ... میرسد رهبری / که دارد تا فاق پیغمبری
ولی تا شود کار معلوم ما / بگویم ترا نوقت این آن سخن
کنون محترم داشتم داده ات / گرامی نمودم فرستاده ات
که راضی شود خاطرت زین سبب / نیاری از این باب نفرت سبب
پس از آن بدادانشه کامکار / برسم هدیه کنیزان چهار
الاغی با استری راهرو / که از باد بردند هر دو گرو
که آید فرستاده زآن زمین / بیثرب رساند با لا دین
ولیکن باقرار دینش زبان / گشوده نکرد و بد آن زبان
فرستاد آمد بدار سال / ازو نامه مصطفی باز خواند
نکرد و مقوقس دلش ما مول / نمود آن هدایا بسر قبول
بدی ماریه زان کنیزان یکی / که کردش قبول نظر اندکی
ازو ابراهیم آمد اندر وجود / که خواهر پسر دیگری را نبود
بدی اسمش از دلدل نیز نام / که کشتی سوارش عظفر بدام
علی را ببخشید استر رسول / که خود کرده بود از مقوقس قبول
الاغش یعفور نامید شد / ز هر سواری پسندیده شد
که تا شاه دین بود اندر جهان / بد آن چارپا و امیش سیر آن

ولیکن

ولیکن بفرمود سالار دین / که فرمود حفت مقوقس در این
نخواهد بقا داشت او در زمان / نماند بجا تا ابش در جهان

تذکره فرستادن دحیه کلبی فرستاده جناب ختمی مآب بنزد قیصر و شطری از احوال او

کنون بشنو از حال هرقل سخن / که بد هرقلش نام در انجمن
یکی روز در سلطنت کامیاب / برآورده چون چشم از خواب
بسی بود غمگین و افسرده حال / از و ظاهر آثار حزن و ملال
در آن روز چون کرد دربار عام / ز عزت بنجش جلالت مقام
چه دیدند حالش بزرگان چنین / که باشد شهنشه ملول غمین
کشیشان و دانا دلان در سخن / زبان بر گشادند ز آن انجمن
نمودند از حال هرقل سؤال / بدانند تا بر چه وارد ملال
بپاسخ بگفت آن شه کامجو / که از خواب این حالتم داده رو
بدیدم در آنشب بخواب آنچنان / که شد سرنگون دولت ...
شهنشاه با دولتی نامدار / از آن نها نبا گشت ...
از این باب خاطرم اندر غمین / چه باشد چه کیفیت اندر زمین
شنیدند چون پاسخ شهریار / شدند اندرین امر آموز کار
که بنود کسی ختنه گر خبر بود / وز آن هم نباشیت در غصه بود
چه هستند در تخت حکمت تمام / تر اختند ... ز آنها نام
بفرما که ریزند خونشان بخاک / نمایند پیرو جوانشان هلاک
کز آن باب آرام کرده دلت / نباشد بخاطر که مشکلت
در این گفتگو بود با مردمان / که اندر رسولی ز بصری روان
رسانید از میر بصری پیام / که ای شاه دریادل نیکنام
یکی از عرب آمد این سرزمین / سخن میسراید چنان و چنین
ز امر عجیبی کند داستان / سخنهای شفقت ... زو بیان
که اندر عرب بهر پیغمبری / یکی میکند دعوی سروری
کنون آنکه را گوید او بند تهمان / نمودم بدربار شاهی روان
که تا خود نمایند تفتیش حال / گشایند از او زبان سؤال
ز هر باب گویند با او سخن / بدانند حالش همه انجمن
بهمراه قاصد روان دحیه بود / که حاکم ز بصری روانه نمود
چه هرقل ز قاصد شنید این سخن / طلب داشت دحیه بر خویشتن
پس آنکه بفرمود تا ترجمان / که با او بیاورد سخن در میان
بپرسید از او سخنها تمام / که از آن نموده ببصری کلام
چه دحیه شنید این سخنها از او / که اظهار مقصود آورد رو
که در مرز بین عرب یک نفر / ز بهر نبوت برآورده سر
کند دعوی رتبه برتری / گشود او زبان بهر پیغمبری
کند خلق را دعوت خاص و عام / پی دین اسلام در صبح و شام
گروهی پسندیده اندیش طرازین / با و در تینند دیگر فریق
از این باب بر پا نشستیم جدال / نمایند آن قوم با هم قتال
بپا کرد با شاه چون ترجمان / یکایک سخنها که آمد بیان
بفرمود تا رخت دحیه تن / بکشند در ساعت آن انجمن
بدیدند کز ختنه داران نشان / ز بس گشت نخواب خاطر شان
بفرمود هرقل که از خواب / اثر گشت ظاهر در آن انجمن
همین است آنرا که دیدم بخواب / دلم بود زین باب بی صبر و تاب
پس آنکه سر آن شه کامران / بهمان نشد دحیه در زمان
که باشد در آنجا که از آن خبر / تتبع نماید مگر خوبتر
پس آنکه سپهدار خود را طلب / بفرمود و بگشود در حکم لب
که سازند تفحص باطراف شام / از این باب در جد و جهد تمام
گشاید بتفتیش این حرف لب / کنند از عرب یک نفر را طلب
که او با پیمبر بخویشی زبان / گشاید بدربار شش ... روان
سپهدار آمد همان دم برون / بفرمود در کار شد رهنمون
طلب کرد و در نزد هرمز روان / یکی را از اقوام آن مؤتمن
قضا را ابوسفیان لعین / پس از صلح با سرور مسلمین
ز بهر تجارت ز ملک حجاز / سوی شام او زده بد روی ناز
در آن وقت در شام بود آن لعین / که آمد سپهدار جویای ...
چه دریافت او از پدر باز / بهمراه خود برد در دم براه
چه بنشست هرقل بتخت سهی / بیار است ... فرماندهی
ستادند خدمتگران هر طرف / بهر سمت فرمانبران صف بصف
که آمد سپهدار از راه باز / بهمراه سفیان و اهل حجاز
بعرض اندر آورد لب در زمان / که در خدمت آورده ام این ...
ز اقوام آن مدعی برتری / که دارد طلب ... پیغمبری

[illegible]

چو بشنید هرقل از او این سخن / بیان در حضور همه انجمن
که بودند از روم نام آوران / ستاده همه جا بجا مهتران
بفرمود در دم مترجم طلب / که تا برگشاید بگفتار لب
چو گردید حاضر شه نامجو / بسوی مترجم بیاورد رو
که تا برگشاید زبان رسول / نماید از آنقوم تفتیش حال
کدام مرد نزدیکتر در نسب / گشایند در باب این حرف لب
مترجم سخن گفت با این و آن / بپاسخ چنین گفت سفیان بیان
که بنود با مرد نزدیکتر / درینشهر و اینقوم از من مگر
بفرمود هرقل که او را به پیش / بیارند تا گوید احوال خویش
بمانند آن دیگران در عقب / نیارند جهلا بگفتار لب
مگر آنکه چون این ز اصحاب بی / بتابد نماید ور اخبر
نترسند و سازند تصدیق راست / که این بر صواب است یا بر خطاست
بپرسید سفیان که کرد او دروغ / نشاید نباید کلامش فروغ
بگویند آنها که این بود راست / شهنشه بداند که او بر خطاست
ورا نیز و سوی راستی کرد رو / خلافی نگفت اندر آن گفتگو

گفتگوی قیصر با ابوسفیان

غرض گفت هرقل نخستین سخن / که یکسر بیان کن درین انجمن
بصدق و حقیقت کلام درست / که هرگز کس از کذب بی جست جست
که اینمرد کز نام پیغمبری / کند قوم را دعوی برتری
بزرگ است در قوم از اصل و نسب / و یا هست اندر میان بی حسب
چو سفیان ز هرقل شنید این سخن / بیاد آمدش کیستهای کهن
ولی باز از ترس تضییع خویش / سر صدق در کار آورد پیش
بگفتا که در نسبت و برتری / مر او را بود بر همه مهتری
رفیع است قدر و نژادش بسی / ز قوم عرب نیست چون او کسی
بپرسید از آن پس شهنشه که / کسی اندرین ره برآورده سر
و با این بود اولین داستان / که اینمرد سازد بدینسان بیان
دگر باره سفیان زبان برگشود / نمود اینچنین در میان نمود
که جز او نگفته کسی این سخن / ز آبای او در زمان کهن
بود اولین دفعه کاینمرد باز / نموده درین کار دستی دراز
دگر باره هرقل بپرسید از او / که اندر حقیقت سخن بازگو
که اینمرد اندر نژادش شهی / ازین پیش بوده است او فرماندهی
که تا اینزمان باز خواهد طلب / نماید ازین راه بگشوده لب
دگر باره در پاسخ شه زبان / برآورد سفیان دو در زبان
که ای شاه در یاد ما نیکنام / جهان تا جهانست باز نکام
نبودند از آنقوم شاهنشهان / یکی تن نگفته سخن اندر آن
ولی در میانشان بود برتری / نمودندشان قوم فرمانبری
دگر گفت هرقل که در دین او / کدام از طوایف بپا زند رو
ز نام آوران یا ضعیفان حبیب / با آیین او مینمایند میل
جواب شهنشاه بگفت آن بارز / که ای نامجو خسرو سرفراز
ضعیفان شوند این آیین قرین / نیارند نام آوران یاد زین
دگر باره پرسید هرقل از او / که اندر ره راستی بازگو
که کم میشود ملتش یا زیاد / بنقصند یا در فزونی ازو یاد
کسی کو بدینش برآورد سر / برون مینهد پا ز خود او اگر
و یا هست بر کیش خود مستقیم / نشاید سر از دین بجز خوف و بیم
چو بشنید سفیان شه این خطاب / بیانکرده در پاسخ ایشان جواب
که زانها یکی تن نکردند کم / زیادت شود ملتش دم بدم
نهادند چون پا بدینش درون / یکی تن نیارد سر از آن بتاب
دگر باره هرقل زبان برگشود / ازین باب فرمود گفت دگر
که چون شد بدینش ز مردم یکی / بخاطر رسد اندرینش شکی
و یا هست تسلیم سنت ز جود / پشیمان بگردد ز آیین خود
شهنشاه را داد سفیان جواب / که ای از تو دور زمان کامیاب
هر آنکس که بنهاد پا اندر آن / ندیدیم هرگز پشیمان از آن
بمانند در دین خود پا بجا / بامید صدق و صفا و رجا
دگر گفت هرقل بکذب التیام / شنیدند کس از او سخن در جهام
و یار است یا بود گفتار او / بصدق و دیانت همه کار او
ازین پیش کین دعوی دین نمود / چه بیگانه تا راه چه جان خویش
بدینگونه پاسخ ابوسفیان / شهنشاه اگر گفت اندر زمان
که هرگز ندیدیم مکری ازو / نیاورده بر جیشها باز رو
ولی بسته عهدی بما این زمان / ندانیم چون میکند اندر آن
چه در کیش او مانده ایم سر / ازین باب دیگر ما کنون نیز سر

همین قدر فرصت بسفیان رسید / که این نکته اندر میان آورید
الا او عهد آورده اندر میان / ندانیم تا چون کند اندر آن
دگر باره پرسید هرقل که کین / شما را یاد بود در باب دین
نمودید با او از این باب جنگ / گر آشد فرار و گر آشد درنگ
چگونه است احوال ناورد او / شمانیکه باشند کنون بازگو
ز هرقل چو سفیان شنید این سخن / بیاد آمدش داستان کهن
بگفتا که گشتیم ناورد ساز / ولی هر زمان بوده دستی دراز
گهی فتح بود و زمانی شکست / که از صلح آن رشته کین گسست
بنوده است یک نسق کارها / نمودیم اینکارها بارها
دگر گفت هرقل که تکلیف او / چه باشد شما را همه بازگو
بگفتا که گوید پرستید کی / سزاوار حق باشد از بندگی
نگیرید با حق شریکی دگر / گذارید از دست دین پدر
بتی را پرستش نباشد سزا / بپرسید بر خود ز روز جزا
تمامی نیارید روی نیاز / بسوی درگه داور بی نیاز
بود آفریننده یزدان پاک / ندارید جز از خداوند پاک
در آرید روم مرد و زن در نماز / شوید از تصدق بهم کارساز
پذیرای عفت شوید و رحم / نسازید کمیال خود پیش و کم

تفسیر بیان کردن هرقل حکمت سؤالات خود

پس از آن شهنشه زبان برگشاد / ز پرسیدن خود خبرها بداد
که از آن نسب او نمودم سؤال / که آگاه گردم از آن نره بحال
چه باشند باید رسولان شریف / نه اندر نسب پایمال و خفیف
دگر آنکه گفتم از آن پیشتر / یکی اندرین کار آورده سر
که گردید گرامی گفته بود این سخن / توان برد در گفته او نیز ظن
که این نیز چون او پی مهتری / کند دعوی امر پیغمبری
دگر باره کردم سؤال شهی / که گر بوده اندر نژادش شهی
توان گفت شاهی نماید طلب / گشاید ازین باب دیگر لب
که تا همچو اجداد خود در جهان / شنیدند ز شاهی و تخت مهان
مر آنرا که پرسیدمش از دروغ / از آن بود تا بینم آنرا فروغ
کسی کو نگوید بمخلوق بد / ازو کی بخالق دروغی بود
دگر از مطیعان نمودم سؤال / که بینم عیان اندر آن صدق حال
چه در سابق الحال بر انبیا / مطیعان نبودند از اقویا
بدند از ضعیفان بهر روزگار / که گردند راه یقین اختیار
دگر آنکه گفتم ازین رو سخن / که کم میشود یا زیاد آن انجمن
چه در امر ایمان شود اینچنین / که هر روز گردد زیاده یقین
فزون کرد انصار و عوان او / ز هر سو بدینش گذارند رو
بجائیکه گردد تمام ارتقا / کنندش تمام جهان اختیار
دگر آنکه گفتم پشیمان شوند / کسانیکه آیین او بگروند
و یا همچنانشان بماند یقین / نسازند دل دور از راه دین
پی آنکه بر هر که حق مستقر / شود می نباید از آن درگذر
دگر آنکه پرسیدم از مکر او / که هرگز پی حیله برده رو
از آن بود کز انبیا نیست کار / که سازند مکر و حیل اعتبار
دگر آنکه تکلیف او را سؤال / نمودم که تا یابمش هر ج حال
پی آنکه پیغمبران بر بدی / نیارند رو از ره بخردی
همیشه بنیکی نمایند امر / ز هر میر و ظلم با شر حرج
نمایند نهی از بدیها همه / که آنها نباشند خلقان رمه
کنون آنچه گفتی اگر هست راست / جهان را تمام از بکیر درو
باندک زمانی در آن سرزمین / که استاده ام کردش ملک دین
بدانستم او مینماید بروز / بفیروزی بخت فرخنده روز
ولی می نبودم بایمان کامران / که او باشد از چون شما مردمان
بدانستم از میتوانم رسید / بنزدیک او با هزاران امید
بهر سعی بردم در این ره تعب / نمیداشتم باز دست از طلب
که تا خویشتن را رسانم بپیش / ببوسیدم آن مقدم انور پیش
در او در دمش سر بفرمان بری / نمودم بدربار او چاکری

مفهوم نامه حضرت رسول به هرقل

بگفت این و آن نامه سرفراز / که آورده بد دحیه همراه باز
طلبکرد و بگرفت اندر زمان / ببوسید و در بر گرفتش چو جان
پس از آن گشود و نمودش نظر / فرو خواند آن نامه سر بسر
نوشته در آمد در آن سخن / که فرموده بود آنشه مؤتمن
بنام خداوند رحمن رحیم / که ذاتش قدیمست و لطفش عمیم
خداوند بخشنده ذوالمنن / که لال است در کنه او عقل و ظن

پس از آن ز نزد محمد پیام   که باشد پیمبر بحق خاص و عام
که در راه حق زره بندگی   نماید بعالم سرافکندگی
بنزد تو ای راه جوی سداد   شه رومیان هرقل پاکزاد
سلام خدا باد بر آنکه او   زهی بر هدایت شود راه جو
پس از آن ترا خوانم از باب دین   که گردی مسلمان ز صدق و یقین
قبول سخن کن که در دو جهان   ترا داد خواهد خدا مزد آن
بمانی سلامت شوی کامیاب   نه بینی بروز قیامت عقاب
پذیرا شو این پندها از من   که تا بخشدت اجر آن ذو المنن
دو چندان عطا سازدت کردگار   بر آن اجر چون باشدت احتساب
نیاید ترا گر قبول اینسخن   ترا باشد آثام آن انجمن
رعیت نسازد اگر این قبول   کند جرم بر ذمت شه نزول
پس از آن در آن نامهٔ محترم   یکی آیهٔ قرآن نموده رقم
که بود آن خطابی باهل کتاب   که مشرک نخواهد شدن کامیاب
چه آن نامه برخواند سالار روم   در اثبات شو زین در آنمرز و بوم
چه شد قیل و قال و هیاهو بپا   نماندند سفیان و یاران بجا
بر وشان نمودند از آن نیز این   ندیدند انجام کار اندرین
ولی دحیه داد اینحکایت خبر   که چون خواند شه نامهٔ نامور
طلب کرد اسقف کشیش کلان   که بد عالم و معتبر رومیان
برو کرد اظهار امر خبر   فرو خواند آن نامه را سر بسر
بپاسخ بدو گفت اسقف چنین   که باشد یقین او رسول امین
همانست او آنکه عیسی خبر   ز حالش بداده از آن پیشتر
گذشته برو سعد در روزگار   که بردند خلقش همه انتظار
گشایم بتصدیق آنکه زبان   که هست او پیمبر بکون و مکان
همانست کز حق پیغمبری   زده بر میان دامن رهبری
اطاعت نمایم کلامش همه   که او چون شبانست و عالم رمه
باسقف چنین گفت قیصر سخن   که بود مناسب با جلال من
که گر بهر تصدیق او نیز مان   گشایم بحجره در انجا زبان
نماندم اسلطنت برقرار   پریشان نشود کارم از روزگار
نصاری شنیدند چون اینسخن   بماندم در آنجا شدند انجمن
پی کین اسقف کشیدند دست   بریزند تا خون آن حق پرست
در آنوقت اسقف سوی حجره رو   بیاورد و گفت آن سخنها برو
که چون نزد آنسرور مؤمن   رسی در رسانش سلامی ز من
بگویش هو دم شهادت قبول   بتصدیق قول خدا و رسول
گواهی بحقیقت داده ام   بجان اندرین کار استاده ام
ولیکن بکامم نیاید بگوش   کسی را ازین قوم معقول و هوش
بگفت این و کردند او را شهید   شهادت بدین گفت و دم در کشید
چنین بود آنمرد نیکو نهاد   که جانداد در راه ایمان بباد

فرستادن هرقل غسانی را بجهت جستجوی آنحضرت

در آنوقت هرقل غسانیان   یکی را طلب کرد در آنزمان
بگفتش بتفتیش آن ماجرا   بیابت رفتن بیثرب ترا
که بینی ز احوال و آثار او   بچشم حقیقت همه کار او
بیاری پس از آن بانجا خبر   که دانیم احوال و سر تا بپا
خصوصا که مطلب غسانی دوست   که در آن مرا راه باتست جست
یکی آنکه گاه نشستن چنان   کجا می نشیند پیمبر بدان
دویم آنکه او را بسمت یمین   که دایم بود همدم و همنشین
سیم آنکه بر مهر پیغمبری   که بر کتف دارد تو خود بنگری
به بینی بچشم خود آن هر دو را   مبین کنی بر من این ماجرا
چه بشنید غسانی اندر زمان   شد از روم در شهر یثرب روان
بیامد بنزدیک سالار دین   بدیدش نشسته بروی زمین
ز زیر قدم آب بودش روان   باطراف و جمع پیر و جوان
چه غسانی اندر اسماء بدید   ز راه تعجب دم اندر کشید
نبی را تحیت بگفت و سلام   پیمبر باو آمد اندر کلام
نشاند شه در انجلس نامور   بپرسید شه زان حال و رنج سفر
چه غسانی آسوده شد یکزمان   نظر کرد بر جانب او و آن
که چون در ره بندگی هر نزید   یکایک نشد در مکان جایگیر
بآهستگی ز طرز تو ادب   بعرض مقاصد گشاید لب
بر آنرا که فرماند هد در زمان   نمایند هر یک اطاعت بجان
نظر کرد آنکه بسالار دین   بهم صحبتان از یسار و یمین
بسمت یمین دید مردی جوان   که باشد پیمبر باو مهربان
هنرمند و دانا و نیکخو   که بر مصطفی دارد از مهر رو

بپرسید از نام او نیز آن   که بشناسد آن نامور راز آن
بگفتند در پاسخش مسلمین   که باشد علی بن عم شاه دین
بود مهر پیغمبری نامور   که دارد ز جانش نبی دوستتر
چه غسانی احوال دید اینچنین   ز یاد تو شه را مطلب سیمین
همینجاست تا خیر از آن مقام   همه را ز دم را و او را رسول انام
که گردی فراموش آن شه یمین   بپا مهر پیغمبری را ببین
چه بشنید غسانی این سخن   ز دهشت عیان گشت عرق از بدن
که او را خبر از نشانهای کار   که شد اندرین کار مرد زیرکار
بفرمانبری گشت در دل نجو   نظر کرد آنگه بسوی رسول
نبی نیز برداشت جامه ز بر   که غسانی آنرا نماید نظر
بدوشش نبی مهر پیغمبری   عیان دید تابنده چون اختری
ببوسید و آمد روان سوی روم   بماندم نبردن ز وقت اندر روم
چه نزدیک هرقل رسید از سفر   بپا نکرد احوال را سر بسر
که از چشم خود یک بیک دیده بود   نه از دیگران حرف بشنیده بود
که دیدم ز حالش چنین و چنان   ز زیر قدم بود آبش روان
ز خاطر مرا مطلب سیمین   نهان بود و فرمود سالار دین
که اینک بپا مهر پیغمبری   نمود ار که چشم خود بنگری
فراموش گشتت ز خاطر مگر   که خود می نیاری در آن کار سر
چه بشنید هرقل ازو اینسخن   بماندم [illegible] با انجمن
که این باشد آنسرور بیگزند   مسیحا خبر داد از آن دست
شود آن پیمبر بکشور سوار   بیاورد احکام پروردگار
پذیرید شرع و ره دین او   بگیرید قانون و آیین او
پس از آن بدحیه بگفت آنچنین   که ای مامور مؤمن پاکدین
از اینجا برو تا بنزد رسول   بگو کردم آیین و ملت قبول
تو با من شریکی بهر مذهبی   سزاواری اکنون بشاهنشهی
ولی سلطنت را نشاید برو   نگردید از مصطفی کامجو

در بیان نامه فرستادن حضرت رسول بسوی کسری پادشاه عجم

چه عبداله آمد با موری گرو   بنزدیک کسری بار شاه او
ببردند حجاب و را پیش   بکسری رسانید پیغام خویش
بدو داد فرمان سالار دین   که آورده بود اندر آن سرزمین
چه کسری فرو خواند آن نامه را   تماشا کرد از عجب سکامه را
نوشته در آن دید نام خدا   پس از نام سالار دین شد ادا
بسوی تو آن شهریار عجم   که آری باقرار اسلام دم
سزاوار باشد مرا در اسلام   که سازد براه هدایت قیام
پذیرا بجان شود از نخست   شهادت دهد بر رسالت درست
بیزدان نسازد شریکی یقین   محمد رسولش بدان از یقین
کنون خواندت سوی دین یکی   که هستم فرستاده و مقتدا
بباید همه مردمان سعی بین   شتابد و یابد ره الیقین
نه پذیرم بهر زنده در جهان   شود ختم محنت به پیر و جوان
پذیرا شو آیین اسلام دین   سلامت بمانی ز عذاب مهین
و گر رو بتابی شوی دین حق   بگیری ره و رسم آیین حق
گناه مجوسان تمامی براست   که فرمان شه بر رعیت رواست
چه خسرو مر آن نامه سر تا بسر   فرو خواند و آورد دستی از
ز بس عجب بر حال خود بنگرید   ز نخوت مر آن نامه در هم درید
که شد بندهٔ من چنین بی ادب   که با من ازین طرز بگشود لب
نویسد مرا نام در زیر نام   نخستین بنام خود آرد قیام
ز ناساز کاری سپهر بلند   عرب را نمود چنان ریشخند
که خواهد سرافرازی و مهتری   بشاهنشهان جستن برتری
کند آرزو ملک اکلیل و تخت   نقوش تو اید هر داو ایام رب
پس آنگه کفی خاک انعام او   بفرمود کان جست اکرام او
چه عبدالله آمد به یثرب زمین   بپا نکرده آن وقت باشاه دین
بفرمود آنسرور نیکبخت   که برگشت آنند دمان تاج و تخت
ندارم ازین داد و اختلال بباک   که ملکش باو ایزدان پاک
بزودی بگیرند ازو امتم   در آن ملک ظاهر شود جم

فرستادن خسرو پرویز نزد باذان امیر یمن و نامه نوشتن و فرستادن بسر دو مومن

شود تابع دین گروه عجم   بلند انداز کفر یکباره دم
غرض رفت عبدالله نامور   ز ملک عجم چون بسوی مقر
فرستاد خسرو کسی در یمن   بنزدیک یاران نوشت این سخن

چه باید ز دشمن تما ازین / یمن نیز با شاه در یک نگین
که در دم دو مرد قوی پهلوان / بیثرب بنزد عرب مردمان
مرا نیز که دعوای پیغمبری / نماید باهنگ نام آوری
بیارند او را بنزدیک من / که روشن شود جان تاریک من
و یا باز گویند ورنه چنین / که دیگر نگوید سخن اندرین
نهند از سر این شورش و های و هو / که لشکر فرستم بناورد او
نمایند تا نوبتش خراب / نشانی نماند از و جز سراب
چه باذان مر آن حکم کسری بدید / بماندم دو تن را بره برگزید
که رو سوی یثرب گذارند زود / نبی را نمایند گفت و شنود
ولی خفیه با یکدگرشان بگفت / که با او چه گوید گفت و شنفت
بفهمید احوال او سر بسر / نمایند ما را از آن با خبر
برفتند چون اندر آن دو روان / رسیدند نزد شه انس و جان
ز نخها تراشیده شارب ببر / ستادند نزد پیمبر فراز
نبی را بدیدند از آن طرز کار / که بد داب آنها در آن روزگار
بفرمود با آن دو تن این سخن / که کی امر کرده شما را بدین
که شارب گذارید بنیان دراز / ز نخها تراشیده دارید باز
بپاسخ بگفتند پروردگار / که کسری بود داده اینسان قرار
بفرمود آن سرور پاکدین / که بر من خداوند گفته چنین
که شارب کنم قطع بگذارم ریش / گذارم چنین ریش بر روی خویش
کنون باز گوئید مطلب چه بود / که تا این سفر بر شما رو نمود
بپاسخ بگفتند آن هر دو تن / که هستیم ما از دیار یمن
شه پادشاهان که کسری بنام / بود داده اینسان بباذان پیام
فرستاده زین امر با او رقم / که تا او گشاید درین کار دم
کنون گفته باذان بما این سخن / که آئیم ره اندر آن مرز و بن
رسانیم تا او بدینسان پیام / که گر همره ما نهی پیش گام
بنزد شهنشاه گردون اساس / گشاید ترا لب بی التماس
که آسیبی از او نه بینی دگر / ببخشد ترا آنچه نامور
دگر رو بتابی از این آمدن / قبولت نگردد زما این سخن
شناسی شهنشاه را بنگاه / از نو تار گردد ترا روزگار
تو و قوم را بنماید هلاک / کند این ولایت یکی توده خاک
بپاسخ بفرمود آن نامدار / که بر من خبر داد پروردگار
که شد کشته کسری درین شب بخواب / بشاهی جهان بانیش شد خراب
ولی پادشاهی جهان آفرین / بمن میدهد در تمام زمین
بزودی تمام ملک کسری و روم / شود امتم را چه این مرز و بوم
ولی گر تو اقرار سازی بدین / مسلمان شوی از طریق یقین
ترا میگذارم همه ملک تا / که هستی در آن اندران کارها
بماندم برفتند آن هر دو تن / بنزدیک باذان بملک یمن
بگفتند با او خبر سر بسر / که خود دیده بودند زان نامور
همان نیز از کشتن شهریار / که او گفت از حکم پروردگار
ولی باز گفتند با آن دو تن / بباذان ز احوال آن مؤتمن
که دیدیم بسیار شاهنشهان / بعمر خود از دودمان مهان
ولیکن ندیدیم در روزگار / چنین با مهابت شهی تاجدار
با آنکه اندر لباس کهن / بسلک فقیران کند انجمن
چه بشنید باذان سخن اینچنین / بپاسخ چنین گفت دانم یقین
که این نیست کردار شاهنشهان / بود طرز پیغمبران جهان
نمائیم در کار صبر اینقدر / که از صدق و کذبش بیاید خبر
بدانیم تا خود چه باید نمود / مرین صدق یا حرف بیهوده بود
چه شد چند روزی رسید آستان / ز شیرویه آمد یکی تن روان
بباذان رسانید از او رقم / در آن شرح احوال از بیش و کم
که کسری شده کشته از من بخواب / که بد بود در کار او ارتکاب
الا ای نکوخواه نیکوبخت / شدم من بشاهنشهی نیکبخت
کنون اخذ بیعت از مردمان / ز بهر اطاعت بکن آنزمان
مرا نیز که آمد ز کسری خبر / ترا دارد او بیت این بیشتر
تأمل نما تا بیاید ز من / بنامه ترا امر و نهی سخن
تعرض منما هیچ زین گفتگو / نیاور بپا دای او هیچ رو
چه باذان خبر گشت ز شرح حال / بدانست آن نامور فرخنده فال
بماندم بهمراه اتباع خویش / گرفتند آئین اسلام پیش
ابا نامداران ملک عجم / که بودند در آن ملک از بیش و کم
تمامی بدین حصن بشر نیز / بماندند اندر یمن کارزار
از آن جایگه خدمتگذار کرد / بشاه رسل آن پسندیده مرد

مرا نیز بود چون بهر پیغمبری / بدعوی برآورد و مردی سری
که عیسی بدرش نام اندر زمین / گزین کرد بر خویشتن تازه دین
بفرمان آن سرور مؤمنین / جدا کرد باز آن سرش را ز تن
بناورد آورد دستی دراز / بسر شل تن آورد در رزم باز
چنین بود اجمال این داستان / گزین شمه شد در این دفتر بیان

کیفیت نامهٔ حضرت رسول به نجاشی پادشاه حبشه

چه عمرو بن امیه بدر روان / ز یثرب بسوی یمن گام ران
بهمراه آن نامه برد باز / که فرموده بود آن شه سرفراز
بنزدیک نجاشی نیکبخت / رسانید خود را در آن پای تخت
مر آن نامه نامور را بداد / بیانات سالار دین گو بداد
چه نجاشی آن نامهٔ نامور / نظر کرد بنهاد بر چشم و سر
بتعظیم آن نامه برخاست زود / ز اورنگ شاهی بپا مد فرود
پس از آن فرو خواند آن نامه را / پسندید بر خویشتن کامه را
که آرد با قرار اسلام سر / رود از کفش پادشاهی اگر
شهادت بگفت از طریق یقین / شد از زمرهٔ فرقهٔ مسلمین
یکی داشت در روزگار آن پسر / طلبکرد و بگرفت او را ببر
نخستین باسلام شد راه جو / که او نیز بر دین بیاورد رو
پس از آن بهمراهی شصت تن / روانکرد او را بملک یمن
که آید از آنجا بیثرب زمین / کند خدمت آن سپهر یقین
بکشتی چه داخل شد آن کاروان / بداد بر باد او را عنان
چه در قبهٔ بحر گردند جا / شد از چاره کوتاه دست رجا
بناگاه آن کشتی کامیاب / ز باد مخالف شد غرق آب
دل آمد ایند استان در خبر / ز مدحت سراپای خیرالبشر
که بود این نجاشی آن اولین / که شد نزد او جعفر پاکدین
کشیده مرا زحمت از جهان / بدانند یکی ز نژاد مهان

رسیدن نامهٔ حضرت رسول بحارث

وز آنسو چه آمد شجاع وهب / بنزدیک حارث بیار ادب
رسانید پیغام سالار دین / طلبکرد او را بدین مبین
بدو داد فرمان خیرالبشر / نمودش ز آیین دین با خبر
چه برخواند حارث مر آن نامه باز / بناورد دستی بسوی فراز
بپاسخ چه بگشود در آن لبی / طلبکرد شمشیر تا مرتبی
که با من شود اندر این باب یار / بشاید نمایم طی این کار
ز همچون برادر بگیرم دست / بنصرت نمائیم ملکی که هست
چه بشنید این حال خیرالبشر / باصحاب فرمود از آن خبر
که از او کند ملک و بوم زوال / بناید بدم از جهان جز وبال
چه شد فتح مکه مر آن ناامید / بهاد از کف آن ملک و دم در کشید
بخاک فنا اندر آورد سر / ز ملک جهان کرد قطع نظر
بدست اندرش گشت آن ملک باد / نماندش بجز حسرت از دهر یاد
تنش طعمه گردید در خاک گور / سرش مسکن عقرب و مار و مور
همانسان که فرموده بد شاه دین / بدیدند اسلامیان آن چنین
ولی نامهٔ عوزه اندر خبر / بناید که چون گشت او را اثر
نگردید از آن باب چیزی رقم / ز ذکرش حقایق شمر بسته دم
چنین بود اجمال این گفتگو / که طبع از پی نظمش آورد رو

آغاز داستان سال هفتم از هجرت

بیا ساقی ای راح تو روح جان / زلالت فرح بخش ملک روان
ز یکجرعه بر جسم روحی بده / دل مرده را زان فتوحی بده
بیا ساقی ای ماه شیرین سخن / ز جامی کنم فارغ از ما و من
ز می قوت قلب و روحم بده / صفائی ز صاف صبوحم بده
مغنی کجائی ز چنگ و رباب / سر خفته ام را بر آور ز خواب
سرودی بیان کن باهنگ نی / ردیف بهار الام و استقامت طی
بیا ساقی ای نونهال امید / رسان گوش جانم از جامی نوید
ز می شو بشوریدگان کارساز / بسوی حقیقت کشان از مجاز
ز یکجرعه ام تر زبانی بده / ز صورت فروغ معانی بده
که از نو لب نطق باز آورم / حکایت ز ملک حجاز آورم
بذکر حقایق زبان سخن / گشایم بدین سال کهن

در ذکر کیفیت عمرهٔ قضا

چه یکسال بگذشت از صلح باز / که شد شاه دین راه با حجاز
بدانسان که از حدیبیه کار / آن صلح بگرفت آخر قرار
همان نیز در ماه ذیقعده رو / پی عمره آورد آن نامجو
ز یثرب روان بست بار سفر / بهمراه اسلامیان سر بسر

ابا اشتران هدی رو براه — نهادند بر مکه شاه و سپاه
خبر شد بکفار از بیت آن — که بر عمره آیند اسلامیان
بدانسان که زنهار شد قرار — برفتند از شهر بر کوهسار
نخستین پی شرط صلح و وفا — تنانی که در مروه بود و صفا
ببردند در خانه خود درون — پس آنکه برفتند خود هم برون
نمودند بر کوه کاشانها — نمودند خالی همه خانها
تماشا کر مسلمین هر طرف — ستادند بر کوهها صف بصف
نبی نیز آمد بمکه درون — بطوف حرم شد بر رهنمون
همراهی مسلمین در حرم — نهادند پا خوشدل و محترم
بطوف حرم آن شه پاکدین — روان گشت با فرقه مسلمین
چه شد کار طوف از تمامی تمام — بسعی صفا بر نهادند گام
بفرمود تا داد و شه مسلمین — نمایند در سعی آن سرزمین
نمایند خاطر جلادت بکار — کنند اندر آن زور بدن شعار
به بلبشند تا مشرکان سر بسر — در افتند از خوف آنها [illegible]
چه شد انقضای تو وقت سه روز — چهارم چه بفروخت گیتی فروز
برون رفت از مکه سالار دین — همراهی جرگه مسلمین
چه بنهاد از شهر بیرون قدم — ز پی دختر حمزه برداشت دم
چه در انزمان تا که بودش مکان — جدا مانده از اقربا و کسان
نه انجا برادر بدش نه پدر — غریب وطن بود آن نیک فر
ز تنهائیش بود در دل غمی — بنودش ز اقوام چون همدمی
غرض از پی مصطفی شد روان — برآورد از جان پر غم فغان
که عما منه بر زمینم بکره — ببر همره خویشتن در سفر
که از بیکسی باشدم غم بدل — فرو رفته پای امیدم بگل
ز هجران احباب و یاران خویش — شب و روز نیز ارم ز جا [illegible]
نخواهم که بی تو بمانم دمی — ندارم درین سرزمین همدمی
بماندم غضنفر رسید از عقب — ببرد یک خود کرد او را طلب
سپردش بزهرای اطهر ز راه — که باشد بر آن یاور و نیکخواه
ببردش روان فاطمه هم رکاب — بد و میهمان گشت در خورد آب
و زانجا بفیروزی و احترام — نمودند در شهر یثرب مقام
بر احبی رجا هست یا رب بدین — که سازد مگر طوف آن سرزمین
نماند بجا آرزو در دلش — کنی از کرم حل آن مشکلش
کنند مرقد پاک آن محترم — زیارت پس از سعی و طوف حرم
مخواه آنکه این آرزو ماندش — صبوح اجل گر بیایدش

در بیان کیفیت آل عبا و نزول آیهٔ تطهیر

کنونم یکی داستان در نظر — بیامد ز احوال خیر البشر
که کرد انچه کاتب بنیان بیان — امام مبین باب صاحب [illegible]
که شاه رسل عقل کل بدر دین — حبیب خدا سید المرسلین
یکی روز آمد به بیت الشرف — نظر کرد بر هر یکی زان طرف
عبا اندر افکند بر دوش خویش — طلب کرد احباب خود را به پیش
علی بود و زهرا حسین و حسن — که گشتند جمع اندر آن انجمن
تمامی بر خود بزیر عبا — مکان داد شان چون به پیکر قبا
بدرگاه حق کرد انگاه رو — بحق در دعا داشت آن نیک خو
که یارب بوند اینجماعت ز من — مرا اهل بیتند این جان و تن
تو دانی که هستند این مردمان — مرا همچو جان در بدن بیگمان
بجنگم بر آنکس که با هر یکی — از ینها بود جنگجو اندکی
بصلحم بر آنکس که با این چهار — نماید ره صلح را اختیار
الهی تو هم نیز همرنگ باش — هر آنکس که جنگست در جنگ باش
بکن صلح با هر که صلح آورد — بر ایشان ره دوستی بسپرد
بشو دوست با دوستانشان ز مهر — بگردان رخ از دشمنانشان ز قهر
چه کرد این دعا از رسول جلیل — بماندم رسید از سما جبرئیل
ز حق آوریدش درود و سلام — پس از آن ستایند او را پیام
که فرمود حق مستجاب است دعا — نمودم بدادم ترا مدعا
بود رسم طالب بمطلوب این — حبیب است و محبوب با هم چنین
ترا دل که هر انکه حق بود — بخواهد هر آن حکم مطلق بود
پس از آن نشد ام سلمه به پیش — که داخل کند در عبا جسم خویش
چه برداشت از آن عبا گوشه — مگر تا بیابد از آن توشه
بفرمود شاه جلیلش چنین — که داخل مشو ای بزمان اندرین
نکو باشد این حال لیک این زمان — نباشد ترا جای اینمیان
پس آنگاه جبریل لب بر گشود — چنین کرد مسند [illegible] نمود
مرا یا رسول الله از خود جدا — نمایند تا آن شوم کامیاب

چه خدمت گزر خاندان تمام — درینوقت هم میهمانی تمام
بفرمود شاه رسل در جواب — که داریم ز خود ترا در حساب
نباشد ازین بابت دل غمت — بر دارست زینمرتبت عالمت
طلب کرد انکه ز شاه جلیل — دخول عبا را بخود جبرئیل
که گر باشدم اذن سرور عبا — در آرم بنزدیک پای شما
برو اذن شد مر ورا سالار دین — سر اندر عبا برد روح الامین
ز درگاه بیچون و حی درود — بتطهیرشان آیه آمد فرود
تعالی الله از آن بزرگی و جاه — که آیه بتطهیرشان خود گواه
چه جبریل گردید از آنجا روان — تنی بست از نور بر آسمان
صفایش به رخسار یکبار هزار — بگردون عیان گشت از روی عبا
تعجب نمودند افلاکیان — که باشد چه نور انکه در بی نشان
بگفتا نباشم چگونه چنین — شدم داخل اهل بیت مبین
مرا مصطفی کرد از خود جدا — شدم بر تمنای خود کامیاب
شنیدند چون آن سخن حاملان — چه اهل حجب بلکه سقف آسمان
بکالک بگفتند او را چنین — که حمد است مخصوص جان آفرین
که جان بخش و غفار و بخشنده است — ز قدرت جلالت نماینده است
نماید ز تو صدق گفتار تو — بود این جلالت سزاوار تو
سزد گر تفاخر کنی بر ملک — ز کر تو بهان ز سما تا سمک
بدرگاه بخشنده کارساز — بود دست امیدم چه دراز
که ما از تولای آن خاندان — مگر راه یابد بملک جنان
شود خدمت ناپسندش قبول — نرانندش از خویش آل رسول

آغاز داستان سال هفتم از هجرت مقدس

بیا ساقی ای دلبر ماهرو — که از جان ترا دل کند جستجو
بیا ساقی ای مهوش [illegible] — صبوحی شود [illegible]
بکف ساغر و جام بر گیر زود — بگو تا مغنی بگوید سرود
سرودی بزن تا به آهنگ چنگ — که بر دل ره صبر کردید تنگ
زند مطرب از غم می کف بکف — جلاجل بشادی فشاند بدف
بیا ساقی ای مایه هوش دل — بکن جام می آویزه گوش دل
بیا ساقی ای مه نمای فتوح — ره حق رمی کن نمایان برو
بیفشان تجلی [illegible] — که بر دارد از روی مطلب نقاب
ز راح حقیقت ز روح و فتوح — ز صهبای معنی ز جام صفا
که عنقای جان بر گشاید [illegible] — نقاب از بیان خود نمائی کند
بذکر حقایق گشاید زبان — کشد داستان نو اندر میان

در بیان کیفیت غزوهٔ موته و سفر اکیدر دومة

طبرسی روایت نموده چنین — که روزی رسول جهان آفرین
پس از عمره و طوف بیت الحرام — بمسجد بدش در مدینه مقام
پی دعوت خلق مهد اشت رو — پی دین هر سمت بد راه جو
سفیران نمودی بهر سو روان — بنزد سلاطین و [illegible] زمان
بتبلیغ حجت نمودی سخن — پی دعوت خلق هر انجمن
از انجمله نزدیک سالار روم — که بد حاکم شام و مرز و بوم
ز باب شفقت یکی نامه کرد — چنین کام زن بر ورق خامه کرد
نخستین نوشت آفرین خدا — که بنود یکی دم ز بنده جدا
خداوندا و ماسوی هیچ اند — بامرش همه عالمین بنده اند
خرد کنه ذاتش ندانسته است — درین گفتگو عقل لب بسته است
خدائیست کش هست رحمن نام — دهد خلق را رزق از خاص و عام
رحیم است و بخشد گناهان [illegible] — چه با تو به کرده قرین هر کسی
مرا داده بر انبیا سروری — همان تاج لولاک و پیغمبری
کنون پادشاه با فر و هوش — که بر کف من [illegible]
نه پیچی سر از حکم یزدان دمی — بگردن نگیری بد عالمی
گناه کسانی که [illegible] اند — بحکم و رضایت سر افکنده اند
کنون داعیم بوره ایزدت — که اسلام آری و بخشایدت
چه کردی مسلمانی صدق و یقین — جزایت دهد پاک جان آفرین
و گر پیش گیری ره کاستی — ز کثرت یقین کم کنی راستی
بگردنت ماند گناه همه — که هستی شبان و همه چون رمه
ز عقبت تمامی [illegible] اند — بر آن دین که گیری همه بگروند
چه آن نامه مرحمت شد تمام — [illegible]
ببردی از آن فرقه مسلمین — ته با ان آورد مؤمن و پاکدین
که اندر میان بود حارث بنام — روان گشت از انجا سوی شام
ز هر سفارت روانش چو باد — قضا را [illegible]
ز بنی که او را بود [illegible] نام — در آن سرزمین گشت او را مقام

یکی مرد سرخیل بد نام او
که نامی گزین اسلامیان لشکری
یکی نامه از شاه بصری بدست
چو بشنید شرحبیل ملعون چنین
زبس بغض خاطر شدش آتشین
زخونش نمودند گلگون زمین
بیثرب قتالش چه آمد خبر
سرافراز مردان میدان کین
ز آذوقه و اشتر بارور
چه شد کارها سر بسر ساخته
که باشد سرخیل آن انجمن
بدینسان که اول همه لشکری
بفرمان او رو نمایند باز
در آنوقت عبدالله نامجو
نسازند از امر او سر بتاب
اگر کشته شد و هم از کارزار
حضار در آندم که سالار دین
که بشنید فرمان پیغمبری
بگفتا اگر این دو پیغمبر است
اگر خصم یک یا بود صد هزار
یکی گفت با او که این از چرا
اگر چشم زند مه یاد تن
کنون این سه تن را پی هم شمرد
اگر هست پیغمبر این سرفراز
غرض لشکر مسلمین رو براه
تمامی هژبری که کارزار
همه شیر چنگال اژدر نشان
زمین کرد پوشیده خسار هر
نیستان بیابان شد از سنان
بدانسان بهامون روانه شدند

همان قتل اسلامیان کام او
ز اعوان و انصار پیغمبری
دهم نام او گر رسول خدا است
از آن امر روشن دل آکند کین
برآورد دست ستم آستین

در خبر رسیدن حضرت خیر البشر و فرستادن لشکر

غمین گشت از این باب خیر البشر
هژبران و نام آوران گزین
مهیا نمود از برای سفر
ز هرگونه اسباب و آذوقه
نکوخواه و فرمانده و مؤمن
ز جعفر نمایند فرمانبری
بیاورد نام آوران رزم ساز
نماید بسرداری قوم رو
که کردند از لطف حق کامیاب
با اسلامیان باشد آنوقت کار
مر این گفته داشت تا مسلمین
که مکلف با جبر که لشکری
فرستاده حضرت داورست
نه پسندند فیروزی از کارزار
گواهست چه باشد دین ماجرا
بقید اگر بر سر انجمن
بقید اگر هر سه را نام برد
نگردد یکی تن از این هر سه باز
نهادند از مشرکین کینه خواه
ابا نیزه و گرزه و کاوسار
همه اژدم تیغ آتش فشان
گر آمد ز بانگ تهوران سپهر
پی اسبشان هوا آمده از کران
که و کاه در راه می آمدند

بپرسید از او که داری چه نام
بگفتش بلی هستم از مسلمین
جعفر ابن سنانم روانه شوم
شد از خشم رخساره اش قیرگون
گرفتند و دستش به بستند و گفت
همانکه سپاهی گران گرد کرد
بسی داد بر شان درع و خود و کمند
ز ملبوس و مفروش و اسباب کار
بسرداری آن سرور پاکدین
یکی جعفر و زید بود و دیگر
اگر کشته شد این جوان دلیر
دگر زید هم در میان کشته شد
پذیرند امر شه صغیر و کبیر
بترتیب آن هر سه مرد امیر
جز اینرا که خواهند سازند امیر
یکی از یهودان در آنجا بگاه
بتعیین سرداری آن سه تن
ببایست کین هر سه سردار او
بیفتند بر خاک میدان کین
بگفتا که زین انبیا پیش از این
یکایک فتادند بر خاک و خون
از این باب گفتم که این هر سه تن
چنین رفته حکم از ازل از قلم
برفتند در دم زیثرب برون
چه سد سکندر یا کوه قاف
همه آهنین چنگ فولاد پوش
در آن تیرگی برق آلات جنگ
بلرزید بر هم بیابان ز بیم
مقر گشتشان چون زمین

بکار روی مقصد چه ره کدام
روانه بشامم ز یثرب
دوباره هژبر و پیغمبر روم
بجوش آمدش دل چو دریای خون
ز تیغش بدادند در خاک خفت
بخاکش فکندند از راه کین
همه شرزه شیران گاه نبرد
هم از گرز و تیغ و کمان و کمند
ببخشیدشان از پی کارزار
سه کس کرد تعیین بر آن مسلمین
سیم بن رواح آن یل نامور
بود زید بر آن تمامی امیر
بخون خود و خاک آغشته شد
ز هر باب لشکر ز برنا و پیر
شوند از پی یکدگر جای گیر
شوندش بهر کار فرمان پذیر
نظر داشت بر حال شاه و سپاه
که باشند فرمانده انجمن
نیارند دیگر دگر زینجهان رو
بخون غرقه رخساره و موی جبین
نمودند سردار بر کین تعین
یکی تن بسر شد از آنها برون
نه بینند دیگر دیار و وطن
نگردد مر این حکمها بیش و کم
بر ایشان بدند آنسه تن رهنمون
دلیران و مردان روز مصاف
همه چون نهنگان بجوش و خروش
درخشنده مانند چشم پلنگ
دل کوه از بیم آمد دو نیم
شنیدند که زرد

که هستند

که هستند لشکری صد هزار
ز ایلات و احشام وادی تمام
بارض شارف همه گشته جمع
شنیدند چون مسلمین این سخن
چه گویند ایشان تا بر گفت
طپیدن سرشان دل اندر گرفت
بماندند در حالت خود سر پیش
هم آخر بزرگان شدند انجمن
یکی گفت باید بخیر البشر
سپاهی ز روم و ز اطراف آن
زما یک ز آنها ز هشتاد بیش
بکین خواستن شان گنو گشت
یکی گفت هرگز نبوده چنین
گروها بیا شد گر هست غم
هم او بد پناه و هم او بود یار
جهان آفرین چه بکند یاوری
که ای نامجویان اسلام دین
چه او کار ساز است بر کارها
بسا کرده این کارها روزگار
که فتح و شکست است از او جهان
بتازیم از کین بمیدان جنگ
یکی روز با خصم جنگ آوریم
ز جانها چه یکبار دل بر کنیم
دگر رفت کفار را سر بباد
بهر سان که گردید سود آوریم
بگفتند گوینده را آفرین
هم آنها که گفتی صوابست و بس
توکل بداور بچون گفتند
ز نو تن پی رزم آراسته شد
نشستند هر یک به پشت سمند

همه رزم جوی کارزار
تمامی پی کین شدند شیرکام
بمانند پروانه بر گرد شمع
بلرزید شان دل ز بیم بدن
شد از رنگ سرخ آنکه نو شکفت
بماندند انگشت در لب شگفت

در مشورت نمودن مسلمانان با یکدیگر در باب جنگ

پی مشورت شان زبان بر سخن
فرستیم زینحال اکنون خبر
پی کین اسلام بسته میان
دل هر یک از این خبر گشته ریش
برای آنچه آید نهایت نکو
کز این یاری چشم جوئیم کین
بسر گر بیارد بلا و الم
خنک آنکه یارش بود و گر دو تا
کجا بد رسد بر کس از دیگری
هژبران میدان و مردان کین
از او روی تابند باز ار ما
در این سر گفت بدو چنین
هر آنرا که خواهد نماید همان
فشاریم در جنگ پای درنگ
بمیدان سپه را درنگ آوریم
یقین بر مخالف شکست آوریم
سوی مصطفی رو نمائیم شاد
از این رزم جستن دو سود آوریم
که در پیش شمشیر داری قرین
از این به نگوید دگر هیچکس
مگر جسم کفار پر خون کنند
مدد از جهان آفرین جو شدند
نمودند هر سو علمها بلند

ابا صد هزاران عرب لشکری
روانند سوی مدینه ز راه
همه تشنه بر خون اسلامیان
تمامی ببستند زرین و زوبین
سراسر از آن قوم ترسان شدند
همه مانده در کار حیران فرار
سوی مصلحت تیز بشتافتند
که ما را فراوان کنون دشمنست
دوباره بود چشم کین ده هزار
نداریم تاب و توان و فراغ
هر آنرا که فرمایند آن کمیم
نباید ره باد آخر نه مالک
چه هر که که هیچ یار استیم
نه بر بد خداوند ما یار بس
یکی ز آن میان آمد اندر سخن
نباشد ز انبوهی خصم باک
بطالوت بد لشکری بی فلک
شر سید از لشکر سعد و
همان به توکل بدست آوریم
برآریم از خشم تیغ و سنان
بشوئیم دلها بخونابه مرگ
اگر کشته و فیروز دشمن بجنگ
کنون هست ما را نه چاره جز
شنیدند چون آن سخن دیگران
روان تو دایم فرخناک باد
تمامی نمودند آنگاه عزم
چه شد گفتنها با پنج تمام
ستوران فولاد سم بر نشین
نیاورد جستند روانه شدند

همه سر بسر از کین و کند آوری
که کردند از مصطفی رو بجوه
بسر بر پی رزم بسته میان
ز دل گشته شان و ز تاب و توان
از آن رزم جستن پشیمان شدند
نه دست ستیزه نه پای فرار
فرو مانده هر یک در احوال خویش
بهم ریسمان خرد بافتند
هراسان از آنها روان در بشت
نباشد بما تاب این کارزار
بود جنگشان ما را بکینه تنگ
بسنجید مت رو نها گر کمان
نداریم از غیر او بیم و باک
مدد از جهان آفرین جو استیم
ز هر رنج و محنت نگهدار بس
چنین گفت با مسلمین انجمن
اگر یار باشد خداوند پاک
کجا لوت را که بخود رو دلیل
ببندید دل بر کریم احد
بدل جرات شیر مست آوریم
همان تیر و گرز و کمند و کمان
ز کین تیرباریم چون تیرگ
سوی خلد آریم رو بیدرنگ
نبایست بر خویشتن راه بست
نمودند تحسینش از هر کران
معینت جهاندار پاک باد
که آمد روا میدان رزم
ز جا خواستند آنگه از تمام
کشیدند مردان آهنگ کین
سوی راه با فتح باد آمدند

نهاندان که چشمی نبی در شمار   بنوبند پیش از سه بار هزار
یکی نیزلی بود نامش شرف   رسیدند لشکر ز هر دو طرف
چه شب تار از گرد شد روی روز   بدانسان که گم گشت گیتی فروز
در آن تیر کی برد نعل سمند   همی بد جهنده بچرخ بلند
بلرزید از بیم پشت سماک   بترسید بر خویش ماه فلک
زمین از سواران برآمد بجوش   زحل را بدر برد گوش از خروش
بفیروزی و حفظ حق آسمان   نمودند در آن بیابان مکان

که نادانی فرهنگ بن و نبرد فیما بین که بلد

رسیدند کفار چون مور و مار   ابا نیزه و گرز و گاو سار
شدند اندو لشکر بهم روبرو   همه رزم جویان پرخاشجو
از اینسو سپاه و از آنسو سپاه   ز گرد سپه تار رخسار ماه
بموزه برجستند اسلامیان   پی رزم بستند یکایک میان
چه دیدند کفار سهم چنین   کشیدند لشکر بدان سر زمین
صفی چون دل کوه آراستند   ببر جوشن و خود بر آراستند
نهادند بر دوش گرز گران   همه رزمجویان و نام آوران
سنانها بدست یلان نهان   بیاراستند همچه برق میغ
ز هر سو بیا شد بمیدان علم   نهادند بر رزم سازی قدم
وز آنسو سپاه نبی نیز صف   کشیدند از بهر کین یکطرف
همه در زره خویش کردن نهان   سنانها بکف تیغ بند میان
بیازو فکنده کمان و کمند   نمودند بر کین علمها بلند
چه صفها ز هر سو بیاراستند   نقیبان مبارز بکین خواستند
ز کفار بر کین اسلامیان   ببستند هر یک بزاری میان
بمیدان جهاندند تازی سمند   سنانها نمودند بگردون بلند
چه زید بن حارث جهانید زود   بیاراست پیکر بچشم حسود
کمان و سنان و کمند بلند   گرفت و برآمد بپشت سمند
عنان داد از خشم یکبارگی   بمیدان بر آن باد پا بارگی
برآورد دشمن سر کین ز میان   ز پی تاخت بر وند اسلامیان
وز آنسو چه کفار دیدند کین   چنان جرات از لشکر مسلمین
دمیدند از خشم در کرنای   برآمد یکبار لشکر ز جای
دلیران بمیدان کین ریختند   پیکدیگر از خشم آویختند
ز گرد سپه تار شد آسمان   بجنبش در آمد زمین و زمان
سهیل سنان انجم تیغ برین   شد و نعره فارسان گرم کین
چه زید بن حارث جهاندار شاه   برافراخت بر کافران تیغ بیدرنگ
ز هر سو روان شد چه باران خون   از آن فرقه بخت واژون دوان
سنان بر کفش گشت تا ریز ریز   برآورد از کافران رستخیز
سنانش چه بشکست شمشیر کین   برافراخت بر تارک مشرکین
همی کرد پر خون تن کافران   بخاک ره افکند جسم سران
هم آخر زدندش بشمشیر کین   فکندند او را بخاک زمین
چه جعفر جنابید از جا علم   گرفت و بمیدان کین زد قدم
برافراخت شمشیر بر کافران   بران رزم جویان گند آوران
یکی جنگ از نو برآراست سخت   فرو ریخت سرها چو برگ درخت
بدانسان که گفتش تبارک قضا   بتحسین قدر رو نهادش بپا
زمین از خون چو دریا بجوش   ز دهشت جدا از فلک گشت هوش
ز بس کرد روی هوا قیر گون   کله خودها چون حباب بخون
یلی بد برادر بصر غام دین   سزاوار بودش بنزدی چنین
شجاعت مر آن شاه بد اکبر   پس از مرتضی بود آن نامور
ز هر سو فکندند از تیغ کین   بسی از دلیران بخاک زمین
ولی چون شدش سرخ پیکر بخون   ز شمشیر آن قوم ملعون دون
بدانست باید رود جان ز تن   شود خاک میدان بدن بر کفن
دل از هستی خویش یکباره کند   بغرقاب بحر فنا در فکند
پیاده شد از اسب آنگاه زود   بیاورد شمشیر او فرود
بریدا ز دم تیغ پای سمند   پیاده بماند آن یل ارجمند
تو گفتی چه از دست شمشیر کین   گرانمایه مرکب به زیر زمین
پی آنکه زانکافران در گریز   نگردد شود گر تنش ریز ریز
براه خدا جانفشانی کنند   بروز هنر از جوانی کنند
بدانند کفار هم زان ستیز   نخواهد نمودن خیال گریز
نخستین در اسلام آن نامور   در این کار آورد در رزم سر
که پی کرد رخش کین پیش خویش   ره مرگ بگرفت یکباره پیش
چه افتاد آن اسب بی باره   بیکبار از چاره بیچاره ماند
سنان ور شد از خشم در میان   چه غرنده شیر و چه ببر بیان

۱۱۷

ز هر سو روان ساخت دریای خون   همی کرد کفار را سرنگون
بر تیغ تیزش چو جسم اژدها   نگشتی ز جنگش یکی تن رها
هم آخر بیفتاد از تیغ کین   یکی دست آن پر هنر بر زمین
ولی باز از مردی و مردمی   نکوشید یکبار را بر کمی
چه در جنگ و باره خنگی هژبر   و یا برق سوزان به تاریک ابر
ز یکدست افکند بر خاک پست   سر و سینه و بازو و پا و دست
بنا که یکی تا خشش در قفا   بدستش فرو برد تیغ جفا
بدانسان که افتاد دست از برش   ز خون سبز شد از قدم تا سرش
چه دید آنچنان جعفر نامور   علم را بسینه گرفت و بسر
عدو را همی داد از پا فرار   بماندشت خود در میانه قرار
ولی زخم پنجاه بودش بتن   رسیدند ز نامور دان انجمن
چه دیدند کفار روئین تن   هجوم آوریدند گردش بکین
گرفتند اطراف آن شیر نر   ز هر سو فکندند شمشیر و تیر
تنش شد چو لاله بخون سربسر   ولی بود بر جا بنو بیش و زنگ
ز خوفش ز تیغ و ز تیر و ز زبر   چه در جنگ گرگان هژبر دلیر
هم آخر ز نوک سنانش بخاک   گرفتند کفار بی بیم و باک
نمودند از کین بگردون بلند   بنوک سنان بود آن ارجمند
بدن از دم خنجر شد چاک چاک   از آن قطره قطره چکان جوی رنگ
بنا که زدندش بخاک زمین   ز خشم و غضب آن گروه لعین
که شد توتیا سان همه پیکرش   غبار ره پایان کین بر سرش
بشغلی همان دو رهوش دو با   بدادار فرد قادر ذو الجلال
بپرید مانند کبوتر روان   بشد قصر فردوس ورا مکان
ز نوک سنانها بشد بدید   دگر کس بروی زمینش ندید
چه افتاد از خاک بر او علم   بمیدان سواری دگر زد قدم
بدی بن رواحه آن شیر نر   گرفت اعلامت بهیجا ز سر
کشید از غضب تیغ کین از غلاف   روان شد چو شیران بدشت مصاف
فرس تاخت چندی بهالا و پست   فرو ریخت از کافران پا و دست
بغرید کابی چو شیر ژیان   با عراب بر لشکر رومیان
هم آخر نمودند گردش هجوم   دلیران اعراب گردان روم
ز شمشیر و گرز و سنانش گزین   فکندند بیجان بخاک زمین
چه گردید از خون خود سرخ رنگ   روانشد بباغ جنان بیدرنگ

خبر دار کردن حضرت رسول صلعم اصحاب را از وقعهٔ اهل

رسید این چنین جنگ دان سپاه در خبر   زند بخت سرداران خیبر اثر
که چون برق لشکر ز یثرب برون   بموته پی رزم شد رهنمون
یکی روز از آن روز تا شاه دین   بمسجد بمکاند اشت با مسلمین
پی وعظ بر منبر آورد پا   که کرد از نو خلق را رهنما
قضا را مطابق بر آن روز بان   توقف که لشکر بدی رزمیان
مقابل بهم از دو جانب جنود   ز اسلام و ز مشرکان عنود
که ناگاه از امر جان آفرین   بچشم نبی شد عیان آن زمین
بدانسان که در منبر از سر فراز   نظر داشت بر حال آن رزم باز
از آنها یکایک بدادی خبر   که هر یک کنون بر چه دارند سر
بیانکرد اندر آن ساعت تمام   یکایک باصحاب خیر الانام
که زید بن حارث کنون کرد عزم   که رو آورد در بیابان رزم
برآورد شمشیر او در رو   از آن مشرکان گشت ناورد جو
چنین و چنانکرد تا شد شهید   بخاک ره افتاد و از خون طپید
برآمد ز اصحاب یکسر خروش   دل هر یک آورد زین غصه جوش
روان گشت از دید مردمان   برخساره خوناب ماتم روان
پس آنگه نفرمود بمفت ابتدا   که جعفر شد آورد کرد ابتدا
علم بر گرفت برافراخت تیغ   بکفار چون برق و تیر میغ
ز هر سو چه در بحر جنگی نهنگ   بخونریزی خصم بگشاد چنگ
چو شیر یکه افتد بخوک بره   کند کار زناوردان ابره
پیاده شد و اسب خود کرد پی   کند تا ره رزم یکبار طی
ندارند در او خیال گریز   بدانست کز جان نماید ستیز
چنین و چنانکرد اندر جهاد   که یکدست از پیکرش اوفتاد
بدست دگر کرد ناورد ساز   برافراخت شمشیر در رزم باز
کند رزم با فرقه مشرکین   بترویج اعلای اعلام دین
پس آنگاه فرمود نامفقدا   که دست دگر از تنش شد جدا
ندارد کنون دست اندر بدن   ستاده بمیدان کنون بی سخن
گرفته بسینه علم بیدرنگ   فشرده برانگیزه پای درنگ
بنا که ببارید از چشمها ب   شدش تن ز دار آنزمان چون قباب

بقهر بوده کز پیش رفته کین / ربودند او را از روی زین
پس از آن علی را ظلم کرد زو / بر او نیز اندر ستان را نمود
بنوک سنان آن تن نامور / که گفتی بر آورده از تیر پر
چه حال برادر بدانگونه دید / رخش شد ز زهر الم شنبلید
برآمد بشر زناک آهش ز جان / برخ گشته خوناب اشکش روان
شنیدند چون این خبر مسلمین / ز دل بر کشیدند آه حزین
نمودند آن پیکر ارجمند / همانسان بنوک سنانها بلند
که از چشم خود آنشه پاکدین / بدید آن بنان و میدان کین
ابا پیکر از تیغ کین چاک چاک / چکان قطره قطره از آن خون بخاک
علی را چنان حالتی داد رو / که نتوان بیان کرد شطری از او
بدانسان که در عمر آن نامور / چنان حالتی رو نداده دگر
فغان اندر افتاد در مردمان / ز هر یک جدا گشت تاب و توان
سراسر شدند اشکها بر زمین / نشستند اندر عزا مسلمین

در انجام حکایت مسیداو و همانست بنابر روایتی

کنون گوش ده یکزمان بر بیان / که کرد دبیان باقی داستان
ز سردار خالی شد آن دشت کین / بیفتاد از نو علم بر زمین
قدم زد بمیدان سجاد دلیر / بشمشیر پا اندران دار و گیر
پلنگین آهنوران گزین / که گشتند پر خون بمیدان کین
دمی خواستی کافران رزم تیز / ز خون کرد گلرنگ آن خاک ریز
چه کفار دیدند آن خیرگی / همان بخت اسلام را تیرگی
کشیدند از خشم شمشیر کین / نهادند بر تارک مسلمین
تو گفتی که بارید باران مرگ / فرو ریخت سرها چو برگ از تگرگ
بلرزید از بیم پشت سمک / هوا قیرگون شد سیه شد فلک
گریزان چه آهو ز چنگ پلنگ / برون برد خود را از آن تخت جنگ
گریزان برفتند از رزم باز / در آن رزم چوبان گردن فراز
بلی تا که سردار جنگ آورد / سپه نیز بر کین درنگ آورد
غرض چون برفتند از آن سرزمین / گریزان ز میدان کین مسلمین
که ای زیب بخش سریر صفا / حبیب جهان آفرین مصطفی
نه فیروز گشتیم در کارزار / نه نصرت بما داد پروردگار
کنون آمدن را نداریم رو / ز پی نیز شاید بیاید عدو
فرستاده آمد بشیر درون / ابا خاطری از الم غرق خون
همی خواست تا بر گشاید سخن / که خود گفته بودند آن انجمن
که دانا بدانم وقایع همه / شبان نبی اطلاع از رمه
تمام آنچه واقع شد آنسر فراز / یکایک بتفصیل فرمود باز
گریزان شدن خالد آخر ز جنگ / نیاورد جیش تاب و درنگ
چه فرمود اندر ستان شاه دین / فغان اندر افتاد در مسلمین
تمامی نمودند سیلاب خون / بگلزار عارض ز مژگان برون
چه جهد اسد ابن رواح دلیر / در افتاد هیجان در آن دار و گیر
ز اسلام لشکر کی جنگجو / بماندم بنا ورد آورد رو
که بد نام او خالد بن ولید / ابا عارضی از الم شنبلید
رخش زرد و دل خون و جان الم / علم بر گرفت و بکین زد قدم
گهی بر یمین و گهی بر یسار / نمودی بشمشیر کین کارزار
تمامی نمودند بر کین هجوم / دلیران اعراب گردان روم
ز بس گرد شد آسمان قیرگون / زمین موج زن شد چو دریای خون
ز بس ریخت بر خاک خون از بدن / زمین سرخ جامه نمود و بتن
چه خالد چنان دید وارونه بخت / از آنها که تا جا برون برد رخت
چه دیدند اسلامیان این چنین / رمیدند یکبار از دشت کین
شکسته سر و دست بر بود پشت / برفتند از زور کارزار درشت
چه بگریخت سردار از رزمگاه / عنان هی ندارد سپاه
سواری فرستاد خالد چو باد / بنزد رسول و چنین عرضه داد
بمیدان سه سردار کشته شد / بخون پیکر هر یک آغشته شد
بسی رنج دیدیم از رومیان / هم آخر گریزان شدیم از میان
هر آنرا که دانی صلاح ای جهان / بما ساز از راه رحمت عیان
بمسجد درون رفت دید این چنین / بمنبر نشسته رسول امین
پیمبر بگفتش بگو تا ترا / خبر گویم از صورت ماجرا
پس از آن یکایک خبرها که بود / بفرمود اندر بیان وانمود
زنا وردن آن سروران گزین / هم آخر فتادن بمیدان کین
سراسر بفرمود آنگه بیان / تو گفتی که خود بوده اندر میان
زن و مرد و پیر و جوان سر بسر / در افتاد از این خبر بجان شان شرر
همه از الم اشکباران شدند / بگریه چو ابر بهاران شدند

پیمبر بفرمود کاین مردمان / چرا ئید با آن نبرد جوان
که گشتند پرخون بمیدان کین / فتادند بیجان بخاک زمین
تمامی بدانید اینسان یقین / که گردد قوی هردم اسلام و دین
کند حق مدام قوی دین من / یقین این چنین است ای مؤمن
همه شرمسار و ملول و خجل / همه پر ز خون جان و بشکسته دل
نه درها گشودند شان کودکان / نه زنهاشان بدادند خیل زنان
بهمره یلان و اشراف خود / نکردید ایثار دین جان خود
شنیدند چون لشکری این سخن / ز اقوام و احباب و فرزند و زن
بماندند در کوچه ها همچنان / شده مورد طعن زاین و آن
که ایشان گریزان ز میدان نبرد / برآرند از دشمنان دور گرد
نمود از کرم عذر هر یک قبول / بگفتا نباشید نیز ملول
خداتان کند رحمت و یاوری / ببخشد بدین نام آوری
الهی بآن دست کز تن جدا / شد از تیغ عدوان بره خدا
نه مغلوب کرد و ز نفس شریر / نه ابلیس آمد بر او ره گیر
بگفتند بر پیشوایان خود / بگوئیم و بر رهنمایان خود
بپاسخ چنین شان پیمبر بگفت / که یزدان کند تان بتوفیق جفت
ز نیکان و پاکان و نام آوران / همان بر بلند معرفت افسران
غرض چون رسیدند لشکر ز راه / بیامد و منزل از آن رزمگاه
هراسان و ترسان و رخساره زرد / از آن خوف میدان و بیم نبرد
که هر جا ز رزم بگریخته اند / چرا با اعادی نیاویختند
کنون ره ندارید بر جانها / نیایند دیگر بکاشانها
فرو ریختند از الم آب گرم / برخساره از چشم هریک ز شرم
پیمبر ببخشید شان از کرم / بفرمود آن قوم را محترم
دگر باره خواهند رفتن بجنگ / نمایند در رزم دشمن درنگ
گهی فتح و گاهی شکست آیدی / بلندی گهی گاه پست آیدی
جهانرا بمانند روشن روان / بعقبی بیابید ملک جهان
براجی بجای قلب قوی / که گیرد ز صوری ره معنوی
نه هرگز برآرد کسی دست از آن / نه باشد امیدش بجز کارسان
بر او لطف غفار یار است و بس / ز هر بد بعالم نگهدار بس

در بیان کیفیت غزوهٔ ذات السلاسل

چه شد چند روزی از این داستان / دگر باره شد داستانی عیان
که آمد ز دربار رب جلیل / مطاع امین حضرت جبرئیل
خبر داد کز کفر کیشان دون / گروهی تراییند تشنه بخون
ز اعراب قرب ده و دو هزار / کنون ننده آماده بر کارزار
بیابس زمین جمع بر باد کین / بمانند گرگان نموده کمین
که ناگاه در شهر ریزند رو / باسلام گردند نا رو بجو
کنون کرد باید بآهنگ جنگ / سپه را بر آن قوم آورد تنگ
ابوبکر را داده مردان چهار / که باشند آنجا بهر یک هزار
روان ساز از بهر آن تیز جنگ / که تا ره بر آن قوم آرند تنگ
بگیرند ز آن قوم دون کین حق / وز آن رونق آرند بر دین حق
چه شد گوش زد بر رسول امین / ز جبریل فرمان جان آفرین
همانگاه آمد بمسجد درون / ز فرمان حق خالق رهنمون
بمنبر شد از بعد حمد خدا / نمود از پی داستان ابتدا
بفرمود کامشان ز جان آفرین / مراد داده پیغام روح الامین
کنون کرد باید سپاهی نبرد / برآورد از جان کفار گرد
پس آنگه یکی لشکر آراستی / بلشکر ز اسباب شد کار راست
ز تیغ و سنان و ز گرز و کمند / ز تیر و کمان و ز تازی سمند
ز هر گونه اسباب شد کارساز / عطا کرد بر هر یک آن سرفراز
نمودند لشکر هم آهنگ جنگ / میانها ز خونریزی خصم تنگ
تدارک ز هر باب کرد بد باز / که باشند در کار کین کارساز
چه شد کارها سر بسر ساخته / تدارک ز هر باب پرداخته
ببستند بر اسبها زین زرین / نشستند بر زین یلان گزین
همه تن نموده بدرع اندرون / زده بر میان خنجر آبگون
میانها بشمشیر آراسته / بخون تشنه گردان نو خواسته
سنانهای خطی یکایک بکف / ستادند نزد نبی صف بصف
پیمبر چو احوال دید این چنین / بسی کرد حمد جهان آفرین
دعا کرد در حق آن قوم باز / که هستند در راه دین کارساز

در ذکر نامزدی ابی بکر بسرداری لشکر

ابوبکر را پیش خود خواند و گفت / که جز حکم یزدان نشاید نهفت
بداور که او خود گواه منست / خرد اندرین نیکخواه منست

که خبر گفت ای زنگ شم بکس / بود هر کسی را همان حکم بس
چه کردی بملاقات با کافران / نخستین بی وعظ بگشا زبان
نه یکسر برآنها بتازد ز غضب / نه برشان شبیخون بهنگام شب
بآیین اسلام شو رهبر / بترسانشان از عذاب سقر
بتوفیق یزدان اگرشان یکی / بری دل براه یقین اندکی
رود گر یکی تن سوی راه راست / ز گنج جهان بهتر از بهر ماست
وگر خود نشتابند بر کاستی / نتابند رو از ره راستی
در آنوقت شمشیر باید کشید / سر و سینهٔ دشمنان بردرید
برآور دو جانشان ز ملک بدن / ز خون کرده گلرنگ رخسار تن
زن و کودکانشان بموی اسیر / ببند کمند غضب دستگیر
باموالشان دست غارت گشود / ز جا و مکانشان برآورد دود
هر آن کز بدی هست گردن نکوست / بجز این ندارد خداوند دوست
پس از آن عطا کرد او را لوا / که باشد بر آن قوم فرمان روا
چو بوبکر سردار کردید زود / روان شد ز یثرب بمانند دود
برون رفت از شهر با لشکری / پی جستن کین و جنگ آوری
همی رفت بیچاره بوبکر دون / دلش لیک از خوف غرقاب خون
با هیبت کی و تانی روان / ز بیم عدو پیکرش ناتوان
همی اندر مرکب ولی نرم نرم / تو گفتی که دارد ز ناورد شرم
چو نزد عدو رفت بهر نبرد / هراسان و ترسان و رخساره زرد
بهمراهی لشکر مسلمین / نمودند منزل در آن سرزمین

در بیان خبر دادن سلیت کفار و مسعود
نمودن با بکر بکر که کاد

وز آنسو بکفار چون شد خبر / ز احوال اصحاب خیر البشر
که بوبکر با جنگجو مردمان / کنونند بر کینه خواهی روان
بزرگان کفار در دم ستوه / شدند از پی مشورت کوه کوه
نشستند با هم پی گفتگو / شدند از پی کار خود چاره جو
که باید سر راه گیریم تنگ / بر این قوم جادو گر از بهر جنگ
بگوئیم هر چه کار آمد بد / مگر از پی زینهار آمد بد
ندارد چو نیرو جوانان بسی / امان شما را نبیند کسی
نباید بهر خواهشی تاختن / نه بر مردن خود کفن ساختن
بلی گر فراز بد باز و دست / نه بیند در رزم غیر از شکست
وگر رزم را نیز باید ستیغ / بجان خورد خواهید یکسر دریغ
کنون این بود راه آن دست کین / نمائید آن کو بود تان گزین
مگرشان به پیچیم رو از نبرد / نخیزد بمیدان کین گرد گرد
نباشد درین جنگ حق مصطفی / چرا رزم را برد باید جفا
علی هم اگر بود اندر میان / ببستیم بر زخواهی میان
کنون چون از آنند و نباشد یکی / نبایست در کار صبر اندکی
بگفتند این و نشستند زود / دو صد تن بپشت ستوران چو دود
ابا درع و خود و کمند و کمان / گرفته بگردن عمود گران
بصد زیب و فر و شکوه ولی / برفتند با صولت و پردلی
نبرد یک آن فرقهٔ مسلمین / بپرسش گشودند لب اینچنین
که نام و نسبتان بگوئید راست / دگر آنچه در سر شمارا هواست
ز بهر چه این سرزمین آمدید / پی دوستی یا بکین آمدید
بگوئید نام سپهدار چیست / سپه را ز دشمن نگهدار کیست
که مارا ست با او یکی گفتگو / بگوئید کار و باین سمت رو
دمی تا بگوئیم با هم سخن / زدائیم از یاد رنج و محن
خبر شد ازین چون ابوبکر دون / دلش گشت از بیم غرقاب خون
نبد لیک چون غیر از آن چاره / همان بر دلش ریش غمخواره
بسون رفت با مردمان چند تن / بیامد نبرد یک آن انجمن
گزیدند در دشت ما و یکی / که بد دور از مردمان اندکی
چه با هم بیکجا مکان ساختند / ز هر سو زبانها بر افراختند
نخستین هو بوبکر گفتند این / که هرگز نبود ست ما رزم و کین
نه هرگز بمیدان ترا خواستیم / نه بهر تو ناورد آراستیم
بگو تا کنون هر چه کار آمدی / پی صلح یا کارزار آمدی
اگر دوستی است ای [illegible] / نداریم ما هیچ جنگ [illegible]
اگر خواهش رزم داری یقین / بگرد بجا تو میدان کین
ز تو یک ز ماده فزون لشکر است / سرت زان ز گنج بلا اندر است
خرد را بگردان کنون کارزار / جوابی نکو ساز بر یا بیان
جوابش چنین شاه بوبکر گفت / که کس راستی را نشاید نهفت
بدانید ز اصحاب پیغمبرم / سپهدار و فرمانده لشکرم

بپیغمبر چنینم بفرموده است / برادر رهنما بر حق بوده است
مرا کرده مامور این سرزمین / بهمراه لشکر بترویج دین
که دعوت نمایم بآیین او / بخوانم شمارا سوی دین او
بترسانم از خشم جان آفرین / نمایم ره و رسم و آیین دین
کسی کو شمارا ببخشید جان / بجا کی تن از لطف تاب و توان
بدانید او را وحید مبین / نسازید بر او شریکی یقین
نشاید که آرید او را شریک / نه دی جان نه بیجان ز زشت و نه نیک
روان سوی اسلام آئید زود / چنان تا دهد تان کریم ودود
وگر زین سخن باز پیچید رو / مگر این و دین نباشد شمارا نکو
برآریم با مسلمین تیغ کین / ز خون تان نمائیم رنگین زمین
بجز رزم نبود دگر چاره / نه جز تیغ کین هست غمخواره
چه بوبکر گفت این و خاموش شد / تو گفتی بیابان پر از جوش شد
بگفتند او را که گر بخردی / ز خود دور کن دست رنج بدی
نبد گر قرابت ترا دادرس / نصیحت همین بود شمشیر و بس
کنون تا تراهست راه گریز / ز خاطر بکن دور یاد ستیز
بهمراه اصحاب برگرد زود / بجائی که آرامگاه تو بود
که گر دست یازی سوی رزم کین / ز خونت شود سرخ روی زمین
نخواهیم با خیر بینی و ولی / نداریم با دیگران پردلی
غنیمت شمر عافیت را کنون / نخورده شکست و نگشته زبون
بهمراه اصحاب خود بازگرد / بخاطر نیاور ازین بیش درد
که نی کام یابی ازین کارزار / ز مهلت که خواهی نمودن فرار
کنون آنچه بد گفتنی گفته ایم / بگوش تو در وفا سفته ایم
تو دانی و اینچند تن لشکرت / یقین دار بر باد خواهی سرت
کسی کو پسندد بخود راه بد / هم البته آن بد بباد و میرسد
بگفتند و برپا ستادند زود / وز آنجا برفتند چون تیره دود

در ذکر گفتگوی ابابکر بالشکر یاران و پاسخ شنید

چه بوبکر احوال دید اینچنین / دلش گشت از خوف آن رزم و کین
باسلامیان گفت ای مردمان / هشیوار و دانا دلان جهان
کنون دانم این سان صلاح شما / نکوئی و راه فلاح شما
که یکسر بتابیم از رزم رو / چه نبود چنین رزم سازی نکو
که دشمن ز احصی است این دم فزون / یقین کشته خواهیم از آنها زبون
همان به که چون گشت خورشید زرد / شود آسمان و زمین لاجورد
ندارد خبر کس ز احوال ما / نه برباد خواهد شدن مال ما
سر خویش گیریم و راه وطن / نگردیده گلرنگ از خون بدن
غنیمت شماریم این زندگی / همان در جهان عیش و پایندگی
بپاسخ بگفتند او را چنین / که ما آمدیم از پی رزم و کین
شکستی نه از رزم آمد هنوز / نه بارید نیر آتش عمر سوز
نه روی زمین شد ز خون لاله رنگ / نه خود در [illegible] پای درنگ
نه سرها ز تن گشته از رزم دور / نه بر کس بیابان کین گشت گور
کنون گر تو بر ما همه سروری / اطاعت کنندت همه لشکری
ولی اندکی هم خرد پیشه کن / ز پیغمبر خلق اندیشه کن
پیمبر ترا گر بگوید که من / گزیدم از اسلامیان انجمن
ابا آن نصایح که کردم ترا / بیاوردم آگاه تا ماجرا
چه گوئی در آنوقت او را جواب / باین کرده و گفته نا صواب
بجز خجلت آن زمان هیچ نیست / در آنوقت باید بحالت گریست
بترس از خدا و بکن عزم جزم / که با خصم سازیم میدان رزم
تو خود شرم کن از پیمبر دمی / ز خجلت مکن زرد رو عالمی
بپاسخ ابوبکر گفت اینچنین / که ای بیخرد فرقه مسلمین
ندانید آنرا که میدانم آن / بظاهر نه بینید راز نهان
تمامی شمارا کنون سرورم / فرستاده پاک پیغمبرم
هر آنرا که گویم همه آن کنید / بگفتار من گوش از جان کنید
همانسان که گفتم ببایست کرد / ز سر گرد بیرون خیال نبرد
نه دیدید در موته آن داستان / که از خصم آمد بمیدان عیان
چه بد خصم بیرون ز حد مسلمین / فتادند بیجان بخاک زمین
بخود کرد بایست اول نگاه / بقدر توان جست در رزم راه
چه حاصل شمارا ست ازین گونه رزم / نباشد چنین رزم از روی حزم
هم آنرا که گفتم همه آن کنید / بگفتار من گوش از جان کنید
نباشد صلاح اندرین وقت جنگ / نبایست بر خویش ره کرد تنگ
شنیدند چون گفت او مسلمین / نگفتند دیگر سخن بیش ازین
غرض چون نگونسار گردید هور / فگندند در خواب تن ها رمور

بامر ابوبکر اسلامیان / ببستند از بهر رفتن میان
نشستند بر کوه پیکر سمند / جوانان دانا دل هوشمند
درآندم از آنجا بهامون شدند / وزان رزمگه زود بیرون شدند
برفتند آن لشکر نامجو / بنزد پیمبر همه زرد رو
بگفتند آنرا که دیده بدند / سخنها که هر یک شنیده بدند
پیمبر بو بکر گفت این چنین / که سوگند بر پاک حی مبین
شدی عاصی کردگار و رسول / چه کردی ز فرمان یزدان عدول
سر خجلت افکنده بوبکر پیش / فرو مانده از کرده زشت خویش
فرو ماند در پاسخ آنجناب / نماندش سخن تا بگوید جواب

در ذکر فرستادن عمر ابن الخطاب و کیفیت آن

پس از آن بمنبر بر آمد رسول / زکردار بوبکر گشته ملول
نخستین بیان کرد حمد خدا / ثنای جهان آفرین کبریا
بفرمود آنگاه با مسلمین / که ای ره روان شیر تو یقین
بدادم ابوبکر را ساز جنگ / دلیران و گردان فولاد چنگ
نمودم ورا سرور لشکری / فرستادمش بهر جنگ آوری
که کفار را سوی دین رهنما / شود ورنه سرشان نماید جدا
کنون چون رسیدست بر کافران / بر آن کینه جویان و جنگ آوران
گروهی از آنها برون آمدند / بر او خوف از رهنمون آمدند
بگفتند با او سخنها درشت / بترسید و بر رزم بنمود پشت
نه امر مرا کرد او هیچ گوش / نه بر حکم یزدان فرا داشت هوش
گریزان بنزد من آمد کنون / با جانی از خوف غرقاب خون
کنون گوید این سان مرا جبرئیل / ز لطف مهیمن و دود جلیل
فرستم عمر را پی رزم و کین / بهمراه لشکر بآن سرزمین
پس او را طلب کرد و با او بگفت / که فرمان حق را نشاید نهفت
برو با دلیران پی رزم زود / بیابان بنام وحید و دود
ولی آنچه بوبکر کرد آن مکن / نیفکن صلاحی چه بوبکر تن
چه او معصیت کرد حق این چنین / مبادا شود همچو آن نیز این
دگر آنچه را بو بکر گفت / عمر را همان نیز در گوش سفت
نصیحت بسی کرد با مردمان / پی کینه جوئی نمودش روان
هر آنکس که همراه بوبکر بود / عمر را همان نیز همره نمود
ولی چون عمر کرد بر رزم رو / همیداشت با بخت این گفتگو
که ای چرخ گردون ای خیره کین / ز خونم مگر سرخ خواهی زمین
که هر دم مرا خوار در انجمن / نمائی بکردار و رای سخن
کنون بر نبودم کمر بسته / ز بودم همانا که دل خسته
وگرنه مرا با دلیران چه کار / چه با رزم جستن چه با کارزار
کنون گر گریزم به ننگ اندرم / وگر رزم سازم بنام آورم
نه پای نشیب و نه دست فراز / نه بختی که گردد مرا کارساز
فرو مانده ام در چه رنج و غم / بگرداب ماتم بکوه الم
مبادا کسی چون من اندر جهان / میان کهان و میان مهان
مرا دست اکنون تو دستنی / ندانم چه زالی که آبستنی
پس آن بصد رنج و غم همعنان / سوی قوم با بن زمین شد روان
همی رفت مانده تیره دود / پی رزم آن کافران عنود
ولی با تانی دمادم براه / همی برد همراه خیل و سپاه
چه نزدیک شد با سپاه عدو / باسلامیان کرد آنگاه رو
بگفتا که ای نامجو یاوران / دلیران و هشیار و جنگ آوران
هم اکنون بیاید ز اسبان بزیر / که نبود جز از رزم جستن گزیر
ولیکن الحال هنگام کین / بگیرید از کرده اسب زین
شب از بهر آسایش آمد پدید / که رزم بباشد بروز سفید
چه فردا بر آید بلند آفتاب / شود عالم از پرتوش کامیاب
فرازیم بازو بکین خواستن / پی کین اسلام آراستن
به بینیم با چرخ نیلوفری / کرا امید هد در جهان سروری
کرا تاج زرین بفرق آورد / که را در یم رزم غرق آورد
چه زرین درفش فلک از زمین / شود راست فرق بر سپهر برین
شود عالم از پرتوش سرخ رنگ / سزاوار باشد در آنوقت جنگ
بگیریم از کین سنانها بمشت / بتازیم بر رزم خواهان درشت
بمیدان یکی ترکتازی کنیم / میان یلان سرفرازی کنیم
تمامی کنون استراحت کنید / شبی اندر این دشت راحت کنید
کمرها گشودند اسلامیان / بخفتند تا صبح آمد عیان
فلک کرد چتر زر افشان بلند / زمین را بگسترد زرین پرند
خبر شد بکفار از این داستان / که آمد یکی جنگجو پهلوان

بگفتی چو ابستان شان کنون سرو / بود از پی رزمشان گفتگو
وگر ره یکی ساختند انجمن / شنیدند و گفتند با هم سخن
ز هر سو بیامد سخنها میان / ز احوال و کردار اسلامیان
که چون کرد باید بر اینها گذر / که رو تا بدان رزم جستن عمر
چه نبود بهمره نبی و ولی / بود رزم کردار بیجا صلی
بگفتند و فرستد دو صد تن روان / شدند از غضب سوی اسلامیان
نهان کرده تنها بالات جنگ / یکی تاخت کردند شان بیدرنگ
بگفتند با اسلامیان این چنین / بگفتند کای خاکساران کزین
بگوئید سردار لشکر کجاست / دمی گر بیاید بر ما رواست
که گوئیم با او سخنها دمی / نزداییم از دل بود گر غمی
بگوئید کاید یکی دم برون / شود بر شما کار را رهنمون
چه آمد خبر زین عمر را بگوش / تو گفتی جدا از سرش گشت هوش
ولی چاره چون نیست زاین بنود / ز تازه دلش را غمی بر فزود
فرستاد و آزادگان را بخواند / ز اینده سخنها فراوان براند
بگفتا که ای پاکدین یاوران / برزم هژبران و زنگ آوران
کلان کلستان امید من / نهالان بستان جاوید من
ندانم در این راه پر خوف و کین / چه اندیشه دارند کفار دین
همیدانم این بحر خونخواره است / زمین زیر پا همچو گهواره است
یکی موج آرد اگر روزگار / همه غرق خونیم از کارزار
کنون نیز گردان سپهر بلند / ندانم کرا بخت خواهد بلند
چه گفتند کفار سردار کو / بگوئید کارد بما زود رو
ندانم چه دارند در دل گر / صلاح است رو با یکی شان نظر
دل پر غمم زاین آمد بجوش / چنانم که جان یکی جسم و توش
بگوئید هر یک پیر و جوان / که باید چه سازیم با منکران
چه بر هر سری عقل باشد جدا / اگر گشته خلقیم از یک خدا
صلاح وره و رسم صلح و ستیز / بهر سان که دانید بایست گود
چه یاران شنیدند این گفتگو / بدینسان بدادند پاسخ باو
که مارا ست رای خرد این چنین / که با خصم سازیم میدان کین
به بینیم تا از گون سپهر / کند بر که قهر و بر که مهر
گر افتح و فیروزمندی بود / گر افکند خار زیر لحد
ولی اینزمان رفت باید برون / بر اینگروه دل از کینه خون
مگر از ره موعظه شان یکی / رود دل سوی راه دین اندکی
ندانیم از این عمل بهتری / ابر نخلهان نیست جز این بری
تو دانی و قانون و آئین خود / ره و رسم و آرایش دین خود
عمر چون چنان دید چاره ندید / بدریای حیرت کناره ندید
نه جز رزم او را بگفتند حرف / نه پیدا شدش بحر را غور و ژرف
بناچار بر پای شد ز مکان / ولی هر هشش برد کار آگهان
نشستند بر باد پا بارگی / ابا خشیت و خوف و بیچارگی
همی رفت تا شد بر کافران / ابا آن دلیران جنگ آوران

گفتگوی کفار با عمر

چه دیدند کفار کامد عمر / گرفتند حرف نخستین ز سر
که با ما نه هرگز ترا کار بود / نه اندر میان رزم و پیکار بود
چه ما و توایم از یکی دودمان / یقین نیست میلت با اسلامیان
نداریم با یکدگر رزم و کین / نه از ملک و مال و نه ایمان و دین
عبث تیغ بر هم کشیدن چرا / سر و سینه هم دریدن چرا
چرا باید از کین بهم تاختن / بمیدان سر خویشتن باختن
بگو این همه دیر کردن چه بود / ترا این تانی برای چه بود
بزیر آزمانی که شادی کنیم / بدور این عو بد نهادی کنیم
دمی تا به بینیم این روزگار / چه ره را بما کرد آموزگار
همانگه یکی جایگه ساختند / زبان سوی پند بگر افراختند
عمر را بگفتند کای نامور / تو بر خویش بپسند راه خطر
نگه کن بفکرت بانجام کار / مباش ایمن از فتنه روزگار
بگو از مدینه باین سرزمین / پی دوستی آمدی یا بکین
ابا آن دلیران پرخاشجو / ز بهر چه این سو نهادند رو
پی مهر و آمیزش و یاوری / رسیدید یا بهر جنگ آوری
هر آنرا که داری بکانون نهان / کنون ساز بر ما یکایک بیان
بدانیم تا نیست بر چه است / روان ساز لشکر یا بینگه است
نما هم آنسان که بایست کرد / چه از مهر صلح و چه از کین نبرد
نباشد چه کاری به از راستی / ز کژی مکن رو سوی کاستی

پاسخ دادن عمر کفار را

بپاسخ عمرشان بدین سان بگفت / که راز دل از کس نباید نهفت
بدانید کز مسلمین لشکرم / عمر نام اصحاب پیغمبرم
چو برگشت بوبکر ازین سرزمین / پیمبر مرا خواست از بهر کین
علمدار و سردار لشکر نمود / سر عزم من زان بافلاک سود
پی رزم با لشکر مسلمین / روان کرد از اینجا بدین سرزمین
به بندیم تا بر شما کار تنگ / گشاییم در جنگ بازو و چنگ
ولی اول از موعظه تان یکی / اگر سوی راه آوریم اندکی
ببخشند گنه ایزد دادگر / شود ایمن از خوف و بیم سقر
دگر رو نمایید بر کاستی / گر آرید بر خود ره راستی
فرازیم بازو بکین خواستن / پی کیش اسلام آراستن
برآریم شمشیر تیز از میان / بتازیم بر کین چو شیر ژیان
ببینیم تا سربلندی کراست / بعالم غو ارجمندی کراست
ز خون دشت را در چو جیحون کنیم / دل کفر از خشم پرخون کنیم
ز کین مرد و زنتان نماییم اسیر / ببندد کمند الم دستگیر
پس از آن به یثرب بدین سربلند / بتازیم نزد پیمبر سمند
عمر چون چنین گفت با که زخشم / فرو شد هر یک براو زره چشم
بپاسخ بدادند او را چنین / که نبود ترا هوش در شهر کین
ابا چند تن مردم لشکری / ترا هست غوغای جنگ آوری
ندیدی بمیدان دلیران کین / که سازند گلرنگ خاک زمین
برآرند چون تیغ کین از غلاف / بلرزاند از رفعت فضای مصاف
غو مرد جنگی و آن شرزه شیر / بدرد به پیکار چنین جسته بر
بگرز گران کوه لرزد ز بیم / ز بانگ عبدوران کند شیر رم
چو غرد ابر آید بافلاک مهر / بدرد دل زنگی دیو چهر
برآریم از خشم شمشیر زود / بکوبیمتان سر بسنگین عمود
نپسندیده مرگ خود از نوک تیغ / بجان خورد خواهد یکسر دریغ
بدانید آنکه بنای سپهر / که تا برکه قهر آورد بر که مهر
نمودیم آهستگی چون دمی / ندیدید بر خویش دیگر غمی
ولی از دم تیغ جنگ آوران / شوی سوی یثرب از اینجا روان
بنوک سنانها شوی سربلند / ز نعل ستوران تنت ارجمند
زره گرددت خاک و مغفر لحد / بپوشد زمین زین تمنای بد
بگفتیم احوال با خبر / شوی بر خود از هر بلا و خطر
بگفتند و از جای برخاستند / سوی منزل خود فرا راستند
عمر نیز از آنجا خرامید زود / بمنزل روان شد بنزد جنود
دلی پر هراس و لبی پر فسوس / ز رنج از خوف میدان کین پر ز روس
بمنزلگه خویش بگزید جا / نشانید یاران خود جابجا

گفتگوی عمر با لشکر اسلام

چنین کرد با همرهان گفتگو / که ای نامداران پرخاشجو
دلیران شیر اوژن نامدار / گوان سرافراز خنجر گذار
چنان بینم احوال دوران دون / که گردیم از رزم جستن زبون
چه کفار از حد و حصر اند بیش / ببینیم باید سر انجام خویش
به از ملک هر دو جهان گنده است / دمی عمر شاهی پاینده کیست
عبث تن بشمشیر دادن چرا / بملک عدو این خون گشادن چرا
عدو همچو یاجوج غارتگر است / بهنگام کین خشمگین اژدر است
سپاه مسلمان چه مشت خسی است / ندارند در رزمشان تاب زیست
کنون دانم این سان برای نکو / که باید به پیچیم از رزم رو
نشیند چو خورشید بر کوهسار / شود عارض روز چون قیر تار
بزین اندر آریم اسبان خویش / ره یثرب آریم بر خویش پیش
ابا شادمانی و عشرت قرین / بتازیم بیرون از این سرزمین
ندارند تا دشمنان زین خبر / شویم ایمن از این بلا و خطر
سر خویش و ماوای مألوف پیش / بگیریم تا گشته تن ریش ریش
وگرنه چه بازیم شمشیر کین / پی رزم با این یلان گزین
ز نوک سنان و ز گرز گران / برآرند از ما چنان در زمان
شنیدند چون از عمر مسلمین / بپاسخ بدادند او را چنین
که گر این زمان سرور لشکری / ترا هست بر دیگران برتری
نخواهد کسی جز کلام ترا / رضا جوی و رای کام ترا
پی آنکه داده پیمبر علم / که بر رزم جستن گذاری قدم
بسر وا بباید ولی چشم گوش / سخن سنج و دانش فرد و هوش
شناسد بخود سود و زیان / پس از آن ببندد بکاری میان
پیمبر بگفت چه بوبکر باز / نیاری عبث وی جهت فراز
صلاحی نه بینی چنان کو بدید / چه سازی بکفار گفت و شنید

که او

که او گشت خجلت گر مسلمین / چه پیچید رو از ره رزم و کین
کنون نیز رزمی نگشته پدید / نه روی کس از مرگ شد نیلبید
نه از خون کس سرخ آمد زمین / نه گردی بپا شد ز میدان کین
نه دستی شد از ضرب خنجر سوا / نه دشمن بکش گشت فرمانروا
نیاورد پر کس برون از خدنگ / نه از کوبش گرز شد پای لنگ
نه دور از تن آمد سر کین گزین / نه برگشته شد در ونی معین
ترا تافتن روز پیکار چیست / شکستت ز آسیب شمشیر کیست
پیمبر بگوید اگر چه ز رو / گریزان شدی سوی یثرب بپو
ترا دادم اسلامیان انجمن / نشاندم بمنزلگه خویشتن
ببخشیدمت ساز و برگ لوا / که باشی باصحاب فرمانروا
چرا روز ناورد بر تافتی / سوی مسکن خویش بشتافتی
در آنوقت و آن پرسش ماجرا / جواب نبی واد خواهی چرا
دمی فکرت در این پیشه کن / از آن شرم و آزرم اندیشه کن

جواب و سؤال عمر با سپاه

بپاسخ بدیشان بگفتا عمر / که ای بیخبر فرقه کینه ور
بدانم نبی را چه دانم جواب / کنون نیست ناورد را ره صواب
هر آنرا که گویم بباید شنید / دم از رزم باید کنون در کشید
ندانند در باطن آنرا که من / بدانیم از حال این انجمن
برآریم بر رزم چون تیغ کین / ز خون تان شود سرخ روی زمین
پی ریزش خون اسلامیان / نخواهم که بندند اعدا میان
صلاح این بود کان بگفتم کنون / شدم از پی یاوری رهنمون
بپاسخ بگفتند او را چنین / دلیران و گردان یثرب زمین
که گفتی شب قتل با لشکری / که با خصم سازیم جنگ آوری
برآریم گرز و کمان و کمند / بتازیم بر خصم تازی سمند
به بینیم تا چرخ نیلوفری / کرا میدهد در جهان سروری
گر فته است یکشب کنون مشتهر / چرا رفت آن کین ز خاطر بدر
بنزد گران هیکلان گزین / کهن رزم دو لشکر بر از کین
بیار و بناورد داریم تیز / برآریم از کافران رستخیز
یکی روز رزمی نماییم سخت / که تا شاد گردد که واژونه بخت
اگر شاد از رزم گردیم باز / ز قتل عدو خوش دل و سرفراز
دگر باره گفتا عمر این چنین / که ای بوالهوس فرقه مسلمین
در آنوقت میبود آسان صلاح / کنون هست این طور طرز فلاح
پیمبر مرا گفت بر لشکری / نمایم برایند استان سروری
هر آنرا که گویم پذیرید نیک / نباشید سرداریم را شریک
کنون دانم اینسان برای نکو / که بایست پیچیم از رزم رو
بگویید دیگر عبث پیش از این / سخن از هواخواهی آن و این
غرض چون شد آن روز از پیش چشم / فرو بست شب تیره معجر بچشم
کواکب ز هر سو چه رخشنده شید / بگردون گردنده آمد پدید
ز جا خواست سردار چون سرمست / بر رخت سفر تیز آورد دست
نهادند بر مرکبان زود زین / دلیران و دانشوران گزین
بپشت هیونان نشستند زود / برفتند سوی جلیب و دود
همه ره بشدی بمانند باد / شدند آن دلیران نیکو نهاد
همان دم ز جبرئیل آمد خبر / از اینحال نزدیک خیر البشر
که آمد عمر زنگ زردار ستیز / در این سرزمین خوفکین تیز تیز
پیمبر چو بشنید این سان سخن / همان دم کسان را نمود انجمن
برآمد بجلبر زبان بر گشود / بتسبیح و تمجید حی ودود
پس آنگه خبر داد از آن سر بسر / که پیچید از راه کین سر عمر
گریزان چه بوبکر آمد ز راه / کنون لرز لرزان همه ره سپاه
ز خوف وان سر ز فرمان رب / نتابید بر بست از رزم لب
از این باب شد کار او نا قبول / چه بشنیدم از خدا و رسول
ور انحرف بودند کامد عمر / ابا نامجویان پرخاشور
بنزد پیمبر همه رنگ زرد / هراسان و ترسان ز بیم نبرد
پیمبر بسوی عمر لب گشود / بدو کرد آغاز گفت و شنود
که عاصی شدی بر خدا بیگمان / همان نیز بر مصطفا از زبان
نصیحت ترا چند کردم نخست / که بایست رفتن ره حق درست
علامت ترا دادم و مردمان / نمودم پی رزم جستن میان
نکردی ستیز و نکردی نبرد / گریزان شدی اینچنین رنگ زرد
کنون لعن حق شامل حال تست / سقر نیز گنجینه ماوای تست
پس از آن بفرمود با مسلمین / که سازد کنون امر روح الامین
ز گفت خداوند هر ذی وجود / وحید جهان آفرین ودود

که سازم

که سازم علی را سر لشکری / وشتم پی رزم و جنگ آوری
شود فتح بر دست او بی گمان / بحکم حکیم زمین و زمان
ازاو رفته بر باد خواهد عدو / چه آرد سوی رزم از خشم رو
بگیرد از آن مشرکان کین چو دود / دهد زیب از آن تازه آیین جود
مرا دوست یزدان حق داور است / خدا را بهر امر فرمانبر است

مأمور ساختن حضرت امیرالمؤمنین ع نبی ص با فرقه مشرکین

علی را طلبکرد آنگه بپرسش / ببوسید از مهر چشم و سرش
بگفتش تو باید روی پیش تیز / بیا سازی از دشمنان رستخیز
پریشان کنی آوری جانشان / بیغما بگیری ز رو مالشان
زنان کودکانشان نمایی اسیر / بیاری بقید الم دست گیر
وز آن پس موعظه باید این / که با خصم سازید میدان کین
بوعظ اندر آورد باید زبان / نخستین بر آن کینه ور مردمان
رود گر یکی تن سوی راه دین / بما بهتر است از تمام زمین
عطا کرد از مهر آنگه علم / بر آن مقتدای جمیع امم
که باشد بجنگ آوران حکمران / پی رزم آن جنگجو مردمان
همان کان ابوبکر داد و عمر / بدو نیز بخشید خیر البشر
بگفتا که یزدان دهد تان توان / پی دفع آن فرقه گمرهان
بیاری جان آفرین در نبرد / بیارید سر مشرکین را بگرد
سر برید از ایشان سر و پا و دست / که رزم و پرخاش چون شیر مست
غضنفر نمود آن سخنها قبول / بتعظیم بوسید پای رسول
هیاهوی جنگ آوران تازه شد / ز حیدر جهانی پر آوازه شد
برافراخت آن رایت نامور / ببستا ز پی رزم جستن کمر
روان شد پی جنگ با مردمان / چه صرصر که آید بصحرا روان
بعکس ابوبکر و طرز عمر / روان شد بره حیدر چیره ور
چه با دوزان سوی کفار دین / همی رفت با فرقه مسلمین
بدانسان که گفتند اسلامیان / بمانند اسبان ما بیکران
ز بس گاه و بیگه فرس رانده ایم / در این راه از خستگی مانده ایم
شب و روز آنسرور پاکدین / همی تاخت با فرقه مسلمین
بدآنسان که از سنگ سم ستوران / ز هر سو همی جست آتش روان
چه شد عصر قریب سپاه عدو / مکان کرد با لشکر جنگجو
دمادم بگام ولی امین / نمودند آنسر زمین را کمین
بشادی نشستند اسلامیان / تمامی پی رزم بسته میان
که کفار گشتند از آن باخبر / که آمد ز نو لشکر نامور
دگر ره دو صد تن بمانند شیر / بجستند از جایگاهان دلیر
نشستند بر کوه تن مرکبان / همه تن بجوشن نموده نهان
با نیزه و تیغ و سنگین عمود / جهاندند اسبان ز کین کبود
سوی لشکر مسلمین از غضب / ز بس بغض از حرف بربسته لب
جهاندند نزدیک لشکر سمند / بگفتند پرخاشجویان بلند
که سردار لشکر بگوید کیست / فرود آمدن اینکسان بهر چیست
که می آید از لشکر خود برون / شود بر ظهور خبر رهنمون
ببینیم تا بر چه اش همت و رو / رسیدند پی صلح یا رزم جو
بهر سان که باشد نماییم آن / نداریم باکی کمی در میان
غضنفر چه بشنید زیشان سخن / طلبکرد مرکب بر خویشتن
ابا چند تن از بزرگان جیش / روان گشت نزدیک اعدا بطیش
چه گشتند با یکدیگر رو برو / نمودند اعدا چنین گفتگو
بحیدر که ای رزم جو پهلوان / دلیر و هنرمند و روشن روان
نخستین بیان کن که نام تو چیست / در این خوف کین دشت کام تو چیست
ابا رزم جویان پرخاشجو / نمودی بهر چه این سمت رو
پی صلح دارید رو یا بکین / ز بیگانه جستند با مسلمین
بر آنها که باشد بجا گوی راست / مپیچ از ره راستی و بکاست
بپاسخ منم گفت ضرغام دین / ولی خدا سرور مؤمنین
نبی عم محمود و کان یلی / ابوطالبم باب و نامم علی
همراه اسلامیان مردمان / نمودم ز بهر رسالت روان
که سازم دمی موعظه تان نخست / مگر کار بی رزم گردد درست
بباید بگیرید اسلام دین / دهد حق شما را بجنت مکین
همه فارغ از خوف و بار سقر / گشاید سوی جنان بال و پر
دگر کاستی را نمایید رو / ز شمشیر گردیم تان رزمجو
گشاییم بازو بکین خواستن / پی کیش اسلام آراستن
ز خون دشت را ورد دریا کنیم / غو پر دلی بر ثریا کنیم
نداریم آنکه غم این و آن / بخنجر تیغ بنود میانجی میان

سر نیزه و نوک شمشیر کین / بود آن زمان یاور مسلمین
بریزیم خون تا نماییم سیر / شمار او زنها همه دستگیر
شنیدند چون کافران این سخن / که فرمود آن سرور مؤتمن
بپاسخ بدادند او را چنین / که داریم هر یک تمنای این
چه فردا برآید به پشت سپهر / ز قعر زمین چتر زرین مهر
برآریم گرز گران سر بدوش / نماییمتان زین سخنها خموش
سر نیزه و دشت کین بخت ماست / خم تیغ و پشت هیون تخت ماست
فضای وغا آنکه با کاخ ماست / طلبکار آنرا روان در زمین است
به بینی که آرد در اندام سپهر / گر از زرد رنگ و گر از سرخ چهر
غضنفر دگر گفتشان اینچنین / که ای نامداران کوان گزین
عبث رفتن راه باطل چرا / نمودن بجد کار مشکل چرا
خدائی که از نیستی کرد هست / هر آنرا که از حکمتش نقش بست
سزاوار نبود پرستیدن و بس / پرستش نباید جز او را ز کس
محمد بر او پاک پیغمبر است / فرستاده حضرت داور است
هر آنرا که گوید بپایست گرد / نباید خیال ستیز و نبرد
بباید بگیرد سوی دین او / بدان پاک قانون و آیین او
بگفتند دیگر مر او را چنین / بزرگان اعراب با این زمین
که فردا بگوییم با تو سخن / ز شمشیر خونریز فولاد تن
بجز رزم بنمود گزیری دگر / بیایست دادن ترا جان و سر
نخواهیم پیغمبر و مقتدا / شود گر سر از پیکر ما جدا
نخستین همانسان که گفتیمتان / بگوشش دل از تیغ خوانیمتان
بگفتند این و روانه چه دود / بنزد که خویش گشتند زود
غضنفر هم از نزد جیش عدو / بیاورد بر لشکر خویش رو
بماندند تا گشت خورشید زرد / بوز آنشد زمین و زمان لاجورد
ز رمال پر نقطه گشت آسمان / چه گم گشت زرینه طشت از میان
ز هر سو درخشنده چون شد پدید / چه بر روی نیلی نشان سپید
همه رزم را تنگ بسته میان / چه قوم ضلال و چه اسلامیان
غضنفر بفرمود بر مسلمین / که آرید اسبان خود زیر زین
پرستار باشید شان همچنان / که هستند در زیر زین مرکبان
رسانیدشان یک به یک گاه آب / روید اندر این شب مهیا بخواب
که باشید آماده در صبحدم / که باید پی رزم برزد قدم
بفرموده آن سپهر یقین / نمودند رفتار آن مسلمین
نخفتند تا گرد پیچان کمند / شفق خنده زن سر ز چرخ بلند
بجستند از جا برای نماز / بهمراهی آنشه سرفراز
فریضه چه کردند یکسر ادا / نمودند از بهر کین ابتدا
نگردید روشن هنوز آسمان / نشستند بر باد پا مرکبان
ابا درع و خود و کمان و کمند / گزیدند منزل به پشت سمند
جلو ریز سوی سپاه عدو / نهادند جنگ آوران روبرو
غضنفر روان پیش پیش همه / تو گفتی که شیر است لشکر رمه
همه ره بمانند باد وزان / برآشفتند جنگ آور اسلامیان
چه شیران درنده خشم کین / گشوده همه دست و بازو بکین
یکی تاختند بر کافران / تهمتن سواران جنگ آوران
کشیدند از خشم شمشیر کین / پی قتل آن مشرکان لعین
فشردند بر قبضه تیغ دست / ستادند بر کین چه شیران مست
چه کفار دیدند احوال این / نمودند بر پشت اسبان مکین
کشیدند شمشیر کین و سنان / بدادند بر باد پایان عنان
ببستند بر مسلمین راه تنگ / نمودند بر رزم جستن درنگ
غضنفر برآورد شمشیر زود / بیاری نام مهیمن ودود
چه شیری که افتد بیک دشت میش / همیساختشان از شمشیر ریش
غبار زمین شد بچرخ برین / ز خون گشت جیحون تمام زمین
سر و دست از تن همی ریخت خوار / ولی خدا از دم ذوالفقار
تو گفتی بیارید باران مرگ / ویا سر فرو ریخت همچون تگرگ
ز خون روی مردان لاله گون شده / روان هر طرف از زمین جوی خون
ز تیغ و سنان و کمان خدنگ / تو گفتی که بستان شده دشت جنگ
گلش تیر و تیغش ثمر زان سنان / کمان شاخ و دست قضا حکمران
نمودند کفار را در نبرد / سر از ضرب شمشیر کین زیر گرد
ز بس کشته گردید چون کوه دشت / که آسان نه کس زان تواند گذشت
برآمد ز جیش عدو الامان / امان داد و شان شاه اسلامیان
ز کشتن نگهداشت ضرغام دست / بفرمود سازیدشان دست بست
ببستند از کافران دست زود / دلیران بحکم ولی ودود

ز خورد و بزرگ کهان و مهان / کشیدند شان زیر بار گران
کشودند آنگاه دست یلی / بتاراج اموال از بردلی
زر و مال و اسباب شهر و قطار / ببردند گردان خنجر گذار
بسی گوسفندان و گاو از میان / بیغما ببردند اسلامیان
نمودند آنگاه هر یک اسیر / زنان کودکانشان همه دستگیر
کنیز و غلام و سیاه و سفید / بر آن کاندر آن دشت آمد پدید
پس آن دلیران و کندآوران / خراب آوریدندشان خانمان
بهر جانبی آتش افروختند / در خانه و بستانشان سوختند
هنوز از عقب لشکر مسلمین / رسیدی که گردید فتحی چنین
بصد شادی و خرمی همعنان / برفتند در راه یثرب روان
بماندم بحکم ودود جلیل / بگفتا بخیر البشر جبرئیل
ز فتحی که بنمود حیدر بجنگ / بکفار ره کرد زانگونه تنگ
فرو خواند پس سوره عادیات / در احوال آنشاه فرخ صفات
پیمبر همانگاه با مردمان / پذیره براه علی شد روان
ز راعی و خادم و مرد و خورد و بزرگ / ز رومی و هندی و تاجیک و ترک
سر راه حیدر همه شادمان / پذیره برفتند هم وز زنان
ز یثرب برفتند چون چند میل / نمایان شد آن رهنمای سبل
نخستین عیان گشت از دور گرد / بدانسان که آفاق شد لاجورد
پیمبر نگه کرد با دبدبه در راه / نمایان شد از دور رایات شاه
گرانمایه اسلامیان از عقب / ز بس خرمی خنده زن زیر لب
با آن اسیران و اسباب و زر / بمنزل رسیدند از آن سفر
ز بسیاری آن اسیران و مال / ز احصی فرو ماند وهم و خیال
بقدری که خیر خلیل ازین جنگ / بیامد چنان مال کس بی درنگ
علی چون جمال پیمبر بدید / ز مرکب فرو جست و سویش دوید
نبی نیز از اسب آمد فرود / سوی او روان گشت از شوق زود
گرفتند در بر تن یکدیگر / شنیدند و گفتند از آن سفر
بود سید محمود چشم و سرش / بیفشاند گرد سفر از برش
ابا شادی و خرمی همعنان / بمنزل رسیدند اسلامیان
چنان دان که از آن غزا خواستن / که مامور گشتند آن هر دو تن
شود تا که معلوم بر مردمان / از آن امتحان تا به این آوان
بجز این دگر هیچ در کار نیست / تو گویا که محتاج گفتار نیست
الهی بانشاه فرخنده پی / که راه وفا را چنان کرد طی
میان در ره بندگی کرده تنگ / همه عمر از بهر دین داشت جنگ
براجی عطا کن تولا چنان / که سر بر نگیرد از آن آستان

آغاز داستان فتح مکه معظمه زادها الله شرفا و تعظیما

چنین کرد راوی روایت سخن / ز گفتار روشن دلان کهن
که چون سال هشتم ز ماه صیام / بیثرب بماند آنشه خیر الانام
یکی داستان شد بدوران پدید / که زان جهة فتح رو آورید
چنین آمد این داستان در نظر / ز مدحت سرایان خیر البشر
چه شد در حدیبیه آن سان قرار / که نه کور شد اندر آن روزگار
نمودند کفار و سالار دین / در آن نامه صلح شرط این چنین
که هر کس امان جست از مصطفی / بدارند کفار پاس وفا
هر آن کو ز کفار جوید امان / بدارد نبی نیز پاس اندر آن
که باشند سالم ز آسیب دهر / بدارند از یکدگر دست قهر
بمانند آسوده از هر دو سو / نگردد بکین شان کسی روبرو
نه از مشرکین نی ز اسلامیان / نیاید بر آنها یکی را زیان
طوایف شنیدند چون این سخن / که بودند حاضر در آن انجمن
خزاعه بحق راشد اندر امان / کنانه بکفار شد توامان
برفتند هر یک بماوای خود / نشستند آسوده بر جای خود
بر آمد بر این داستان چون دو سال / در افتاد اندر میان قیل و قال
بدانسان که یکتن در آن روزگار / ز قوم کنان بود در آن دیار
نشسته یکی روز در انجمن / بهجو پیمبر زبان بر سخن
بر او گرد جمعی ز قوم کنان / یکایک بر او همدم و همزبان
بناگه نمود اندر آنجا گذر / ز قوم خزاعه یکی نامور
که بنمود اندر امان رسول / همانگاه آمد بمبغض نحول
بگفتش چه نسبت ترا ای لعین / که بر لب بیاری سخن این چنین
اگر دفعه دیگر این سان سخن / بگوئی ترا خورد سازم دهن
نیاور سخن این چنین بر زبان / که سالم نخواهی برون برد جان
ولی آن کنانی نکرد این قبول / ز نو خواند شعری بهجو رسول

خزاعی چو بشنید این سان سخن / ز خشمش یکی مشت زد بر دهن
کنانی چو آن مشت خورد آن لعین / ز قوم کنان کرد نصرت طلب
دویدند یاران او از کنان / پی نصرت یار خود در زمان
خزاعی هم امداد از قوم خویش / طلب کرد تا پا نهادند پیش
دویدند از هر طرف سوی هم / در صلح بستند بر روی هم
فتادند بر هم چو گرگ و شکار / کشیدند شمشیر بر کارزار
بهم ریختند از پی کین و جنگ / ره آشتی گشت در کار تنگ
فکندند بر روی هم سنگ و چوب / شکستند از هم سر و دست خوب
تجاوز از آن نیز چون کرد کار / بشمشیر شد نوبت کارزار
بسا تن که از تیغ شد چاک چاک / در افتاد پر خون بخاک هلاک
چو بودند قوم کنان بیشتر / نمودند زان بر خزاعه ظفر
خزاعه نیاورد تاب ستیز / بناچار آورد رو بر گریز
برفتند تا در زمین حرم / که باشند آنجا بکه محترم
کنانه مدد خواستند از قریش / که سازند در کار ناورد بیش
مر آنها هم از تیغ و درع و دواب / نمودند آنقوم را کامیاب
هم از چارپایان و آلات جنگ / بدادند آنقوم را بیدرنگ
بسا تن ز قوم خزاعه هلاک / بیفتاد از آن بار بر روی خاک
یکی از خزاعه که بد عمر نام / بدانشوری از میانه تمام
هم آنگاه بگرفت زین قرار / ز باب حرم کرد از کین فرار
روانشد از آنجا بیثرب زمین / بنزد رسول جهان آفرین
نخستین بافشای اشعار لب / گشوده از او کرد نصرت طلب
بیان کرد این داستان سربسر / که رو داد بر قوم در آن سفر
پیمبر چو بشنید این داستان / ز جا خواست بهر مدد در زمان
بفرمود بس باشد این گفتگو / ترا بهر یاری نمائیم رو
روانشد هم آنگاه آن محترم / از آنجا که سوی اهل حرم
طلب کرد آبی پی غسل زود / وز آن شست و شو پیکر خود نمود
در اثنای آن غسل اندر حرم / همی گفت آن سرور محترم
که یاری نیایم بیاری اگر / نیارم کنون پای خود پیشتر
یقین از پی یاوری نیز هان / بکه شوم از مدینه روان
برون آمد آنگه ز بیت الشرف / طلب کرد اصحاب از هر طرف
بعزم سفر تنگ کرده میان / ز هر جانبی خواند اسلامیان
پس آنگه بر آورد دست دعا / سوی درگه داور کبریا
بگفت ای نگهدار جان و تن / روان ساز روح روان در بدن
نگهدار جاسوس این مشرکین / خبر تا نیابند از این سرزمین
کسی زان جماعت ز ما با خبر / نگردد از این داستان سفر
بگفت این و مشغول شد شاه راه / بتجهیز اسباب خیل و سپاه

داستان نامه فرستادن حاطب ابن ابی بلتعه بخبردار کردن مشرکان [illegible]

ولی پیشتر زین خبر چند گاه / بیثرب بیامد یکی تیز راه
که حاطب بدش نام و بود از قریش / باسلام دین کج دل از شوق طیش
باهنگ اسلام از آن سرزمین / بیامد بنزدیک سالار دین
در آنوقت بودش مدینه مکان / ولی بد عیالش بر مشرکان
که این داستان شد بپا در حجاز / در جنگ از تازه گردید باز
پس از فتنه گشتند خایف قریش / که آرد پیمبر بانسمت جیش
سوی اهل حاطب بیفتند باز / که آنها شوند از خبر کارساز
بگفتند کانها ز حاطب خبر / بخواهند از این داستان سربسر
که گر مصطفی رو بملک حجاز / بخواهد در آن روزها کرد باز
رسانند از آن باب حاطب خبر / پی چاره خیزند آنجا مگر
رسید این خبر چون بحاطب ز راه / بکفار زین باب شد خیرخواه
یکی نامه بنوشت اندر خفا / فرستاد کفار را از وفا
که باشد پیمبر بساز سفر / هوای حجاز است او را بسر
تدارک کنند لشکر از هر کنار / کمر تنگ کرده پی کارزار
چه فرموده بد شاه دنیا و دین / خبر کس نسازد عدو را از این
لهذا زنی بود ساره بنام / که در آن زمان داشت آنجا مقام
ولی بود اصلش ز ملک حجاز / بر او داد حاطب مر آن نامه باز
که تا در خفا او رساند مگر / بکفار آن نامه را زودتر
ز حاطب گرفت آن زن آن نامه را / که تا سازد آغاز هنگامه را
بموی سر خویش در دم نهان / نمود و هم آنگاه آمد روان
که آید ز یثرب بملک حجاز / شود زان خبر باز هنگامه ساز
همانگه بفرمان رب جلیل / نبی را خبر داد از آن جبرئیل

که اینک فلان زن برد نامه باز / ازاین سرزمین سوی ملک حجاز
پیمبر زبیر و علی را طلب / نمود و فرستادش اندر عقب
که تا نامه زان زن بگیرند باز / نگردد بکفار ازان کار ساز
علی با زبیر از عقب آن زمان / بتعجیل گشتند در ره روان
برفتند دنبال او از اثر / رسیدند بر آن زن حیله ور
طلبکار گشتند کاغذ ازو / بانکار اندر یمین کرد رو
که با من نباشد کنون نامه / خبر می ندارم ز هنگامه
بتفتیش کردند رو هر یکی / ندیدند از او اثر اندکی
چه پیدا نشد نامه در دست زن / بتهدید زن پس آمد اندر سخن
که ظاهر نباشد کنون نامه باز / بسوگند هم بر در روی نیاز
بیا تا که نزدیک خیر البشر / بیاریم رو بهر ذکر خبر
غضنفر چه بشنید زو اینچنین / بگفتا که فرمود سالار دین
که باشد بهمراه او نامه / گر او خیزد از دهر هنگامه
نه او افترا بسته بر جبرئیل / نه روح الامین بود دون جلیل
بکف این و بر قبضه تیغ دست / بیفشرد از خشم آن حق پرست
برافراخت بر آن زن حیله جو / که ایندم بیان کن که آن نامه کو
وگر نامه اینک نساری عیان / نمایم دو نیمت ز تیغ از میان
ره چاره چون دید مسدود زن / رها کرد از بیم جان مکر و فن
ز سر معجر خویش انداخت زود / مر آن نامه از زیر گیسو نمود
ازو بستد آن نامه ضرغام دین / بیاورد نزد رسول امین
بفرمود آن نامور مقتدا / که کردند بر خلق یثرب ندا
که در مسجد آرند رو در زمان / ز خورد و بزرگ و ز پیر و جوان
چه گشتند در مسجد آن قوم جمع / بمانند پروانه بر گرد شمع
برآمد بمنبر رسول امین / نظر کرد بر فرقه مسلمین
بدستش همان نامه بود و باز / بفرمود آنگاه افشای راز
که یا ایها الناس از ذو الجلال / نمودم مر این ماجرا را سوال
که اخبار ما را در این سرزمین / نگهدارد از فرقه مشرکین
کنون اهل این سرزمین یک نفر / بمکه فرستاده از ما خبر
نوشته یکی نامه اندر نهان / که آید بکفار آگه بر آن
کنون صاحب نامه خیزد ز جا / که وحیش کند دور دست جفا
ز وحی خدا کرد داد آشکار / شود باز این مژده از روی کار
نجنبید از جای خود یک نفر / نیاورد اقرار را بار سر
ولی بود حاطب در آن انجمن / ز بسیاری خوف لرزنده تن
گشودن نیارست حرفی ز لب / تو گفتی بخوابست در نیمه شب
دگر باره سالار دین لب گشود / از آن باب فرمود گفت و شنود
چه بار دویم گفت سالار دین / ز جا خاست حاطب ز روی زمین
تنش لرز لرزان چه شاخ درخت / که لرزد بخود چون ز تند باد سخت
باقرار نگشود در کار لب / بخود کرد عذر از پیمبر طلب
که خود یا رسول الله این شد ز من / که کردم روان سوی آن انجمن
ولی شک نیاورده ام در جهان / که هستی پیمبر بدور زمان
منافق نشد خاطرم بهر دین / بجا هست در راه دینم یقین
بگفتش پیمبر بیان کن چرا / بپا ساختی این چنین ماجرا
بپاسخ چنین گفت حاطب دگر / که ای پاکدین سرور نامور
به پیش آمدم اندر این ره خیال / که دارم در آن ملک اهل و عیال
ندارم در آن سرزمین یاوری / نه هستم در ایام نام آوری
ز اهل و عشیره در آن سرزمین / ندارم کسی اندر آن مشرکین
میان اهلی در آن شهر ظفر / عیالم بپایند از آنها حذر
مر این خدمتی بود بر مشرکین / گزین رو نباشند با ما بکین
از آن نیز فرستادم این نامه بر / که سازم ز خود دور مکر و ضرر
در آن وقت بر خواست از جا عمر / ز بهر جلادت برآورد سر
که یا مصطفی زان باشد اگر / کنم دور از جسم این درد سر
که هست این منافق بآیین و دین / ندارد ترا در رسالت یقین
بفرمود آن سرور سرفراز / که از اهل بدر است این مرد باز
بود گر کند توبه بخشد خدا / به قتلش نباید نمود ابتدا
ولیکن ز مسجد کنیدش برون / که دیگر نگردد بکس رهنمون
شنیدند چون این سخن مردمان / تنی چند برخواستند از میان
یکایک به پشتش فشردند دست / که بیرون کنندش ز جای نشست
مر آن مرد بیچاره رو بر قفا / نظر داشت بر آن سپهر صفا
روان بود و میکرد از پی نظر / که شاید کند عفو خیر البشر
ببخشایدش آنشه پاکدین / بر وش نیازند آن شهر دین

چه سالار دین دید احوال او / ببخشید از لطف احوال او
بر او از لطف بشد کارساز / بفرمود کاو را بیارید باز
بحاطب چه توبه بگشود لب / بر او کرد غفران ز یزدان طلب
بفرمود دیگر مکن اینچنین / یکی باش با فرقه مسلمین

داستان آمدن ابو سفیان بمدینه طیبه و طلب امان کردن و عاقبت کار او

وز آنسو ابوسفیان بد بشام / که بشنید این داستان تمام
که قوم کنانه و خزاعه بهم / گشودند اندر ز رفته دم
فتادند در هم چه گرگ و رمه / بپا گشت این داستان تا همه
اعانت بقوم کنان مشرکین / نمودند تا کار شد این چنین
گسسته شد آن رشته صلح باز / دگر باره شد دست فتنه دراز
بجوش اندر آمد دلش زین سخن / ز دهشت طپان گشت وحشت بتن
هم آمد با اسب اندر آورد پای / برانگیخت از شام مرکب ز جای
پی چاره جوئی روان شد براه / که دارد مگر سیل فتنه نگاه
ببندد بدانش ره آن فساد / بخواباند این رستخیز و عناد
بیامد از آنجا بیثرب زمین / بخدمت گرامی نزد سالار دین
تجدد اگر کرد بر مصطفی / طلبدار شد از تازه عهد وفا
که اقوام خود را ز خطه خون / ز باب امانشان شود رهنمون
بیفزای بر مدت صلح باز / شود تا نه دست ملالت دراز
بر این گفتگوها مده گوش دل / به نیکی و بخشش بکن خوش دل
نیاور پی کینه در کار طیش / نگردند تا رزم جویان قریش
بفرمود سالار دین این چنین / که مکری مگر کرده اند اندر این
شکستید پیمان و عهد نخست / که خواهید کردن دگر ره درست
بپاسخ بگفتا نه هرگز یقین / ز ما مکر صادر شود اندرین
بر آن صلح هستیم ما استوار / که اندر حدیبیه آمد قرار
دگر باره فرمود سالار دین / شما را اگر نیست مکر اندرین
شکسته نگردید از اقرار / بمانید بر شرط خود استوار
در آن صلح هستید ثابت قدم / مرا نیز نبود از آن کار دم
چه مایوس شد از حبیب ودود / بیامد بنزد ابوبکر زود
طلبگار از او امان قریش / که آسوده مانند از اسلام جیش
بپاسخ ابوبکر گفتش که وی / عبث آنی پی این سخن در پی
اگر هست ما را که بی اذن او / تواند در اینکار آورد رو
اگر اذن باشد ز سالار دین / کسی را تواند زدن دم یقین
ز بوبکر هم گشت چون نا امید / بیامد بنزد عمر آن عنید
از او خواست در باب مطلب امان / که با او بر آنقوم گردد ضمان
عمر نیز اندر جوابش بگفت / همان کز ابوبکر در آن شنفت
چه شد از عمر نیز او نا امید / از اینگونه گفتار او در شنید
بیامد از آنجا همان دم روان / سوی خانه مصطفی در زمان
بر دختر خویش ام حبیب / که او را شود اندر این ره ادیب
چه آمد بخانه که دختر بدش / نشیند همیخواست اندر برش
همانگاه ام حبیبه چه باد / ببر چیدن فرش او بر نهاد
بدختر پدر گفت کز زیر پای / مرا فرش چیدی که نایم بجای
نخواهی نشینم بر این فرش باز / ببر چیدنش دست کردی دراز
بگفتا بر این فرش سالار دین / نشیند گهی اندر این سرزمین
نمیخواستم آنکه جای نبی / نشینی نبود جز ابن مطلبی
بر این فرش بی سید نشست کس / نهی تا تو با شرک پای نجس
چه بشنید سفیان ز دختر چنین / برون رفت در دم از آنخانه زین
بیامد بباب سرای علی / که زانجا بیابد مگر حاصلی
بزهرا زبان تحیت گشود / در این امر چون بود گفت و شنود
که ای دختر سید محترم / مهین بانوی بانوان حرم
ترا باب باشد رسول امین / تو مخدومه بر همه مسلمین
امان ده باقوام خود از قریش / که آسوده باشند از اسلام جیش
بفرمای میعاد پیمان زیاد / که بر چیده گردد بنای فساد
بفرمود زهرا مرا زهره نیست / امان من اندر امان نبی است
ترا گر امان داد سالار دین / مرا نیز باشد امان اندرین
دگر باره سفیان زبان برگشود / از این باب چون بود گفت و شنود
که بفرما ده بر حسین و حسن / گر آنها امان و عطا اید من
ببخشند هر یک مرا گر امان / ز باب تو خوشنود گردم روان
دگر باره فرمود زهرا چنین / که آنها ندارند رخصت در این
نگویند بی اذن جد کبار / کلامی در این باب هیچ بار

چه گردید با بوسفیان دون   بمرتضی شد ز ره رهنمون
بگفتا که اندر قرابت بمن   تو نزدیکتر هستی از انجمن
بمن گشته در کار ما راه سد   براه صوابم مرا کن مدد
صلاح آنچه دانی مرا کن بیان   ز نم تا بر آن دامن اندر میان
به فرمود آنسرور مومنین   جواب ابوسوفیان این چنین
که هستی توانیدم بزرگ قریش   در اینره چرا داری اینقدر طیش
برو بر در مسجد مصطفی   ستاده ندا کن ز راه وفا
که دادم امان قوم خود را تمام   که باشند اندر وطن شادکام
پس آنگه بکن پای خود در رکاب   برو تا بر قوم خود کامیاب
چه بشنید سفیان از او این سخن   بگفتا ار روم اندر این امر این
نمایم از این طرز گفت و شنید   بمن نفع از اینکار خواهد رسید
بفرمود ضرغام دین این چنین   که بود و نبودش ندانم در این
ولی چاره می ندانم دگر   ترا تا در آری در اینکار سر
پس آمد ابوسوفیان همچو باد   در مسجد مصطفی ایستاد
ندا کرد کی مردم تیز جیش   بدانید دادم امان بر قریش
تمامی کنون در امان منید   بمنزل که جسم و جان منید
بگفت این و آمد باشتر سوار   بتندی برون رفت اندر پای
همی رفت تا شد بمکه درون   خبر دادن قوم را رهنمون
دویدند در پیش آن شه قریش   بتفتیش احوال کردند طیش
که بر گو چه کردی در این ره باز   که کشتی ز یثرب روان بر حجاز
به پاسخ بیان کرد سفیان سخن   همانا که خود کرد در انجمن
سراسر نمود آن سخنها بیان   که با هر یک آورد بند در میان
پس از آن بیان کرد کار خبر   که گردیده بد ز آن دستگیر
که نومید گشتم من از مرد و زن   علی گشت بر من چنین کای ازان
که رفتم بمسجد نمودم ندا   که خود کرده ام زان ابتدا
قریشند اکنونم اندر امان   چه گفتم شدم زان ولایت روان
بیان کرد از ایشان چو آن سخن   بر و خنده کردند آن انجمن
که کرد و علی ریشخندت دران   تو خود میدهی قوم خود را امان
نباشد رهی اندر این گفتگو   که از آن توان برد در راه او

در ذکر نهضت حضرت سید انبیا از مدینه بمکه

غرض چون ز یثرب ابوسفیان   برون رفت و شد در حجاز نهان
بفرمود بر قوم خیر الانام   که تا آن سفر را گذارند کام
بسر کرد کان سپه رو نمود   در این باب فرمود گفت و شنود
که هر یک ببندند در ره میان   بهمراهی جیش اسلامیان
بیارند با قوم رو با براه   که گردند در مکه مخفی بپا
بفرمود پس بولبابه امیر   ز یثرب زمین بر صغیر و کبیر
که سازد تبخت امارت مکان   نبی را خلیفه بود در زمان
غرض در دویم ز ماه صیام   ز یثرب برون رفت خیر الانام
ببطحا روان شد شه انس و جان   بفیروزی و حفظ حق و امان
رسیدند چون بکراع الغمیم   [illegible] حی قدیم
در آنجا بفرمود فطار صوم   همان نیز فرمود خوردند قوم
در آنجا یکه کرد [illegible]   [illegible] سوی حجاز
ولی چون بفرمود افطار صوم   نخوردند بعضی ز جهال قوم
ببردند آن روزه را تا بشام   [illegible] ند عاصی تمام
بفرمود آنسرور پاکدین   که گشتند عاصی ز امر مبین
خود و اهل و اولاد [illegible]   بماندند عاصی بر آن یک [illegible]
بلی این چنین است رسم جهان   همیشه حماقت بود اندر آن
نمودند اذعان امر رسول   پی صوم و ترکش نیامد قبول
نگفتند گوینده حکم کیست   بود گر خدا ترک از بهر حبیب
کسی کو بیان کرد حکم خدا   بفرمود بر هر خبر ابتدا
غرض این چنین بود اینداستان   که شد شمه زان حکایت بیان
چه کردند در دشت ظهران گذر   بگرد نبی جمع شد ده هزار
شنیدند آن بندها اگر   چه شد دامن افشان شدند از خبر
از این بود تکفیر بغض خدا   بفرمود بر خلق در ابتدا
دلیران و نام آوران جنگ   میانها بیا ورد آورده تنگ
که بد چارصد تن در آن میان   که همراه بردند اسلامیان
دیگر اشتر انشان برون ز غند   پیاده بهمراه افزون ز حد
ندانست لیکن کسی ز شیر کین   که بیرون شد از شهر سالار دین
خبر بود پنهان از آن قوم دون   کمی تن خبر رانشد رهنمون
بدانسان که در خواب سالار دین   مران امر را از جهان آفرین

قضا را در آن شب ابوسوفیان   بهمراهی چند تن از میان
ز کفار و نام آوران قریش   که در کارها بودشان سعی و طیش
برفتند از مکه باهم برون   که آید بهر خبر رهنمون
که تا بهر پسند یکتن بجز   [illegible]
که تا در چه کارند آن مسلمین   مصلح اندر بادرپی رزم دین
همان نیز عباس عم رسول   که پیش با آمد آن شه بحول
دو تن نیز آورد همراه باز   ز اقوام خود از زمین حجاز
که بودند از قوم سالار دین   ولی داخل فرقه مشرکین
یکی بد پسر عم یکی همنژاد   از آن اختر دین سپهر شرف
الا آن زمان در میان قریش   از آن هر دو کار ابودا [illegible]
از آن پیش کآیند آن مشرکین   برفتند تنها از آن سرزمین
بنزدیکی کوههای حرم   رسیدند بر آنشه محترم
در آنوقت در خیمه شاه دین   که عباس آمد در آن سرزمین
بهمراهی آن دو تن نیز کام   پی پای بوس رسول انام
در آنوقت از پاسبانان راه   زیاد آسید آمد از آن سپاه
نظر کرد بر آن سه مرد سوار   که دارند سوی پیمبر گذار
چه بشناخت عباس ز ایشان ز دست   ولیکن نگهداشت زان هر دو دست
که باشند تا عرض بر مصطفی   نمایم احوالشان از وفا
اگر داد اذن آن شه پاکدین   گذارید پا اندر آن سرزمین
گذر کرد عباس از آن پاسبان   بخرگاه سالار دین شد روان
چه داخل در آن گشت بعد از سلام   چنین گفت با آنشه نیکنام
که بادا فدایت پدر مادرم   که نبود از آن خوبتر دیگرم
پسر عم و بن عمه‌ات این زمان   پشیمان و تائب در اینره روان
پی پای بوست در این سرزمین   رسیدند با یکدگر آن دو این
ستاده پی اذن در این مکان   نگهداشت از خدمتت پاسبان
اگر اذن یابند آیند پیش   پشیمان ز کردار و رفتار خویش
پیمبر بپاسخ بگفتا چنین   که نبود مرا احتیاجی بر این
پسر عم مرا ننگ حرمت نمود   پسر عمه اندر لجاجت فزود
که ایمان نیارم ترا اندرین   بروی آوری چشمه از زمین
و یا باشدت خانه از طلا   گر آن پای اندر جهان علا
و یا آنکه بر آسمان بلند   نهی از زمی بهر رفتن کمند
چه از شاه دین رفت بر آن جناب   زمانی ستاد و به بیرون برفت
برون رفت عباس چون از مکان   بمطلب گشودام سلمه زبان
که بادا فدای تو جان و سرم   مکر اقربا و پدر مادرم
پسر عمت اینک بتوبه زبان   گشوده ستاده بر این آستان
همان نیز بن عمه‌ات سر بپیش   رسیدند پشیمان ز کردار خویش
چه هستم برادر مرا در جهان   ترا نسبت صهر باشد بر آن
نمانند محروم از جان تو   بیاشنه بیرون ز پیمان تو
چه کردم سلمه چنین گفتگو   ز بیرون شنیدند آواز او
همانگاه سفیان که بد بن عمش   وز اینباب میبود در دل غمش
صدا زد که با ما چنان کن که کرد   با خوان خود یوسف آن نیکمرد
ببخشای بر ما ز راه کرم   که گردید اندر جهان محترم
پیمبر چه بشنید این گفتگو   بر آنها برحمت نما و درود
طلبکرد آن هر دو تن سعی خویش   نشاندندشان از لطف به پیش
بذیرفتشان توبه از رحمت   ببخشیدشان از ره مکرمت
نهادند شادان بر آن هر دو رو   با قرار اسلام و زنهار او
نمودند اذعان دین آن دو تن   گرفتند راه طریق یقین

در ذکر مسلمان شدن ابوسفیان ابن حرب

بگو گفت عباس آنگه سخن   که گر رو بشهر آوران مؤمنین
بشهر اندر آید بقهر اینزمان   نبود کسی را ز رحمت امان
شود اینولایت همه توده خاک   شوند اهل آن پایمال هلاک
نماند یکی تن ز قوم قریش   پی چاره کار آمد بطیش
بیامد همانگه بمرکب سوار   از آنجا روان شد سوی کوهسار
بگردش در آمد در آنجایگاه   بیاید مگر ره گذاری براه
مگر هیمه کش یا شبانی بدشت   به بیند بگوید بر آنسر گذشت
فرستد مر او را سوی شهر باز   با خبار آن ساکنین حجاز
مگر از بزرگان قوم قریش   پی چاره کار آرند طیش
بیایند نزد رسول امین   بخواهند امان بر آن ساکنین
در آن فکر و اندیشه میشد روان   که ناگه بسفیانش آمد نگاه
که سفیان حرب حکیم و بدین   روانند و هستند در قال و قیل

همی گفت سفیان بدان دیگران   که ای هوشمندان و دانشوران
نباید برایند دشت آتش بسی   فروزنده آتش از آن اندر کسی
بگویید کز چیست این ازدحام   نموده کدام از طوایف مقام
بپاسخ بدینش بگفت اینچنین   که باشند ز قوم خزاعه یقین
که دارند در آن بیابان مکان   بسوزند از بهر خویش این زمان
بپاسخ بدو گفت سفیان چنین   که آنها نباشند تنها یقین
چه آهنگ دارند این ازدحام   نموده دیگری کرده اینجا مقام
چه عباس بشنید این گفتگو   در آنوقت بشناخت آواز او
صدا زد بسفیان در این تیره شب   ز پاسخ بلبیک بگشود لب
که ای مرد دانا دل مهربان   بگو کیستی اندر این ره روان
بگفتش که عباس باشم بنام   از اینجا روانم بسوی مقام
چه بشناخت عباس را آن عنود   لب از بهر تعظیم و پرسش گشود
بگفتا فدای تو بادا سرم   دگر اقربا و پدر مادرم
بگو تا کجا بودی از این طریق   بوند این جماعت کدامین فریق
فروزنده شعلها این زمان   که باشند هشیار ز نیکمان
بپاسخ بدو گفت عباس باز   که اینک بود مصطفی در حجاز
بهمراه اسلامیان ده هزار   رسیده در اینجا پی کارزار
که فردا بیاید بشهر اندرون   باخبار تا اینقدر شدم رهنمون
چه بشنید سفیان از و این سخن   طلبان گشتی و خشم یک بدن
دلش گشت از این داستان پر ز خون   پی چاره کار شد رهنمون
بعباس گفت ای دل آزاده مرد   بباید بر احوال من چاره کرد
مرا رهنمون شو بچاره دمی   که بر دل رسیده از اینره غمی
دمی رهنما شو ز شفقت مرا   که آسوده باشیم از این ماجرا
دگر باره عباس گفت این چنین   ندانم کنون چاره غیر از این
که گردی ردیفم باشتر سوار   ترا تا دهم از میانه گذار
رسانم بنزد نبی این زمان   بخواهم برای تو از او امان
چه بشنید سفیان بیامد فرود   ردیفش باشتر شد از خوف زود
دگر باره عباس آورد رو   باسلام لشکر بهمراه او
بهر جرگه و آتشی میرسید   گرفتند راهش سیاه و سفید
چه بشناختندش که آن محترم   بود عم فرمان روای حرم
یکایک بدیدند او را براه   بسویش گشوده زبان نیکخواه
پی احترامش بسفیان یکی   نیاورد بر منع ره اندکی
گذر کرد ناگاه آن نامور   در آن راه بر جایگاه عمر
عمر چون نظر کرد آورد رو   بسفیان بخندید بر گفتگو
که ای دشمن حق در این دار و گیر   کنون گشتی اسلامیان را اسیر
سزاوار رحم است و جل و علی   که گردت بچنگال ما مبتلا
بگفت این و از جای برجست زود   روانشد بسوی مصطفی همچو دود
ز پی نیز عباس اشتر براند   که خود را در آن راه بر او رساند
بباب سراپرده شاه دین   رسیدند با یکدیگر این دو
عمر زودتر رفت اندرون   نبی را باخبار شد رهنمون
که اینک ابوسوفیان این زمان   اسیر است در چنگ اسلامیان
ندارد امانی و عهدی کس   نباید شود کس براو دادرس
مرا اذن ده تا زنم گردنش   سبک سازم از بار این سر تنش
عمر را چنین بود آیین جنگ   که بر دست بسته شدی تیز چنگ
ولی در که رزم چون دشمنی   بدیدی درو دیدی سوی ما منی
در آنوقت هم دید چون اقتدار   بر آورد تیغ جلادت بکار
غرض چونکه عباس آمد فرود   بنزدیک شاه رسل رفت زود
مکان کرد نزدیک مصطفی   بحرف اندر آمد بصدق و صفا
که بادا نثار قدومت سرم   فدای وفایت پدر مادرم
کنون این ابوسوفیان بر در است   که از من بذیل امان اندر است
دگر امر مرهون فرمان تست   که چشم تمامی ما جان تست
بپاسخ بفرمود آن نامدار   که اکنونش بخیمه در آر
چه بشنید عباس فرمان رسول   باو روشن شد همان دم عجول
درون برد او را در آن انجمن   بپا داشت از خوف لرزنده تن
ابا خواری و بشکسته سر به پیش   پریشان ز کردار رفتار خویش
بسفیان نظر کرد سالار دین   پس آنگاه فرمود او را چنین
که آیا کنون وقت شد بهر آن   که آید شهادت ترا بر زبان
بتوفیق یزدان که از لطف او   به پیغمبری گشته ام کامجو
بپاسخ ابوسوفیان لب گشود   نبی را بتکریم و عزت ستود
که بادا فدای تو جان سرم   دگر اهل بیت و پدر مادرم

چه بسیار هستی بعالم کریم   رحیم پرور و فیض بخش و رحیم
گر با خدا بد خدای دگر   ز یاری بما میرسیدش اثر
بیدر واحد مینمودی مدد   که از ما نگهداشتی دست بد
ولی در رسالت هنوزم شکی   مرا هست در پیش دل اندکی
بدو کرد در حرف عباس رو   که بردی بشهادت همین جا نکو
نگر نه بیزدان که در این زمان   همین جا نهند تنت بی روان
ببرند اسلامیان گردنت   فتد خار اندر بیابان تنت
ز باب ضرورت زبان بر گشاد   شهادت باسلام و دین گر دهد
ز بسیاری خوف لرزان بدید   نمودی کلام شهادت ادا
پس آنگه بعباس گفت اینچنین   چه سازم بعزی و لات اندر این
سخن را عمر از میان راه جست   که بایست بر هر دو بودن درست
بدو گفت سفیان که ای هرزه گو   نباید ترا این سخن اندر او
من و ابن عم خود بهم در سخن   چه نسبت ترا در میان آمدن
پس آنکه پیمبر بیاورد رو   بسفیان فرمود این گفتگو
که امشب کجا مینماید مکان   توقف کنی یا که گردی روان
چه فرمان سالار دین را شنفت   بپاسخ ابوسوفیان باز گفت
که همراه عباس گردم روان   نمایم بجایی که سازد مکان
پیمبر پی پرسش عباس ست   که او را ز بهر در بر خود نشست
بمنزلگه خود نهادند رو   بهم هر دو در صحبت و گفتگو
ولی چون ابوسوفیان پلید   بهمراه عباس منزل گزید
پشیمان شد از آمدن در زمان   بخود بر گشود از ملامت زبان
که بر خود نمودم از این ره ستم   فکندم تن خود بزندان غم
اگر گشته بودم بمکه روان   بفتح و ظفر بیشدم همعنان
بر او دیدم بنودم سپاه انجمن   گشودم بر اینقوم باب محن
چه در خاطر خود نمود این خیال   پیمبر صدا زد بافشای حال
همانسان که در خیمه بودش مکان   صدا زد بسوی ابوسوفیان
که گر مینمودی چنین کار باز   نمیگشت دستت بمقصد دراز
خدایا ری ما نمودی بجنگ   ترا باید اندر میان کار رنگ
تو مخذول و منکوب گشتی خوار   نهادی بخود بار عار و فرار
غرض چون بگردون سفیده دمید   جهان از اثر صبح صادق بدید
برآمد صدای اذان بلال   ز عباس همنورد سفیان سوال
که آیا چه باشد در این دم صدا   ز بهر چه دارد بمردم ندا
بپاسخ بسفیان بگفت آنچنان   موذن در اینوقت گوید اذان
که گردند مردم برای نماز   همین دم ز غسل و وضو کار ساز
تو سازانیزمان نیز تکبیر خویش   که گیریم راه عبادت به پیش
بگفت این و تعلیم کردش وضو   که اندر نماز آیدش راه جو
و زانجا بیاورد او را روان   بدربار سالار دین در زمان
در آنوقت آن سرور مؤمنین   وضو مینمود اندر آن انجمن
باطراف آن ماه برج شرف   ستاده همه مسلمین هر طرف
هر آن قطره کز آب دستش چکید   ربودند از هم سیاه و سفید
دگر کرد سفیان بعباس رو   زبان برگشود اندر این گفتگو
ندیدیم هرگز که شاه عجم   بود این چنین در جهان محترم
چه بسیار سازند تکریم او   نمایند اظهار تعظیم او
غرض چون ادا گشت این فرض صبح   نبی را رساند سفیان بعرض
که گر باشدم اذن گردم روان   سوی شهر زین مکان در زمان
بترسانم اینقوم را از خدا   ز دعوت بر آنها کنم ابتدا
که آرند رو در ره دین حق   باسلام گیرند شاید سبق
مرخص نمودش رسول امین   که گردد روان سوی شهر آن لعین
پس آنکه بعباس آورد رو   بر او کرد از این باب گفتگو
که گویم چه با مردم آیند یار   که باشند آسوده از کارزار
بپاسخ نبی گفت او را سخن   که گویند هر کس از آن انجمن
شهادت بتوحید و پیغمبری   بمانند آسوده از داوری
بشرطی که از جنگ دارند دست   بمانند بر جایگاه نشست
دگر هر که بی حربه گردد حرم   نشیند بود در میان محترم
نبی را چنین گفت عباس باز   که ای از کرم خلق را دلنواز
تو دانی که سفیان بود فخر دوست   تفاخر در ایام مطلوب اوست
چه مخصوص گرداند او را یقین   از این باب گردد خریدار دین
بفرمود آنگاه آن مؤتمن   رود هر که در خانه اش زانجمن
ز خون ریختن در میان ایمن اند   تمامی چه اندر امان غنند
دگر هر که در خانه خود مکان   نماید مرا و رهد از جان امان

بشرطی که بندد در خانه باز   نگردد بکس رزم را کارساز
چه آمد از اینجا ابوسوفیان   که گردد سوی شهر مکه روان
دگر گفت عباس با شاه دین   که ای مقتدای صراط مبین
بود مکر کار ابوسوفیان   مبادا کز آن راهی آرد میان
چه اسلام میان را پراکنده دید   مبادا از آن مکری آرد پدید
بفرمود آن ماه برج صفا   که او را روان شو کنون از قفا
نگه دار او را برین دره باز   که آیند لشکر بچشمش فراز
سپاه خدا را به بیند مگر   نبندد پی مکر دیگر کمر
ز پی گشت عباس او را روان   رسیدش ز دنبال هم در زمان
چه سفیان نظر کرد دید اینچنین   بگفت ای بنی هاشم از راه کین
بمکر مکر کردید با من کنون   که کشید اندر قفا رهنمون
بدو داد عباس پاسخ چنین   که معلوم خواهد تراشد یقین
که هرگز نگردیم بر مکر رو   تو خود نیز میدانی این گفتگو
ولی ساعتی باش در این مکان   که تا لشکر حق بیاید روان
که تا بینی از چشم خود سر بسر   نسازی از این گفتگوها دگر
ستادند باهم در آن رهگذار   که کردند لشکر پی هم گذار
نخستین گذر کرد خالد ز راه   بهمراه یک فوج از آن سپاه
چه سفیان هر آن فوج را بنگرید   بگفتا رسول است کآمد پدید
بدو داد عباس پاسخ چنین   که نبود پیمبر در اینها یقین
بود خالد و هر چه لشکر است   یکی فوج از جیش پیغمبر است
گذر کرد چون خالد و فوج باز   یکی فوج دیگر بیامد فراز
زبیر اند آنقوم بد نامور   نمودند از راه در دم گذر
دگر باره پرسید سفیان دون   که باشد پیمبر در اینها کنون
بپاسخ بدو گفت عباس باز   زبیر است بر این گله کارساز
غرض هر یک از آن سپه میرسید   بر اینگونه میکرد گفت و شنید
که اینست پیغمبر آمد ز راه   باخر رسید این گرامی سپاه
بدو داد عباس پاسخ دگر   که این یک فلانست دارد گذر
بر اینگونه تا با هزاران صفا   نمودار شد رایت مصطفی
بکف سعد را بود آنکه علم   به پیش سپه مینهادی قدم
بزرگان اصحاب گردش تمام   چه خیل مهاجر چه انصار نام
تمامی باهن تن خویش غرق   نموده ز نوک قدم تا بفرق
بجز چشم از کس نبودی عیان   همه رزم را تنگ بسته میان
ز پرسش بعباس آورد رو   که اینها که باشند خود باز گو
بگفتا بزرگان حبیبند باز   که آیند همراه آن سرفراز
بدو گفت سفیان که آن نامدار   نکو سلطنت یافت در روزگار
چه عباس گفتار او را شنید   ز گفتار بیهوده اش لب گزید
بگفتا که اینها ز پیغمبری است   ز بخشایش و رحمت داوری است
چه عباس گفت این سخن سر بسر   بتصدیق سفیان برآورد سر
ولی از سر ترس گفت آن سخن   ز اندیشه و خوف آن انجمن
چه نزدیک شد موکب شاه دین   بسفیان سخن گفت سعد این چنین
که آن دم علمدار بد بر سپاه   روان بود با صد تبختر براه
که امروز روز ستیز است و جنگ   میانها بنا ور دادیم تنگ
بسا خون که امروز ریزد بخاک   بسا تن که افتد بخاک هلاک
کنون او حرم را نخواهند باز   از اینجنگ آنگه نهایی دراز
چه بشنید سفیان چنین گفتگو   رها کرد عباس آورد رو
بسوی حبیب جهان آفرین   که تا باز گوید سخن اندر این
صفوف سپه را ز هم میشکافت   پی خدمت شاه دین میشتافت
رساند خود را چه بر مصطفی   رکابش ببوسید با صد صفا
بگفتا فدای تو بادا سرم   دگر اقربا و پدر مادرم
شنیدستم از سعد این سخنها که گفت   ز تهدید میکرد گفت و شنفت
هم آنها که بشنید بد سر بسر   بیان کرد در نزد خیر البشر
بپاسخ بدو گفت سالار دین   که واقع نخواهد شد اینها یقین
بود خاطرت جمع زین داستان   که جنگی نخواهد شدن این زمان
چه بشنید سفیان سخن اینچنین   دلش مطمئن شد ز سالار دین
ولی خدا نیز اندر زمان   گرفت آن علم را و آمد روان
پیمبر ز روی الطاف جان آفرین   بعزت روان شد در آن سرزمین
در آن حال سفیان برانگیخت اسب   روان شد بهنجار آذرگشسب
در انداخت خود را بمکه درون   که تا گردد از آن خبر رهنمون
در آنحال آن لشکر ارجمند   بدی گرد بر چرخ گردون بلند
بدآنسان که دیدند اهل حجاز   مر آن گرد را چنبر لنگ باز

که سفیان در آمد بشهر اندرون   بتعجیل بشتافت در ره زبون
چه دیدند او را بجا یک قریش   پذیرد براهش نمودند طیش
بگفتند با او چه داری خبر   چه باشد غباری که بیند نظر
چه آشوب باشد در این کوهها   که گرد اینچنین شب اندر هوا
بپاسخ چنین گفت سفیان سخن   که گرد آمده است مسلمین انجمن
بدانید کاینک محمد رسید   ابا لشکری از سیاه و سفید
که کس مینداند شمار سپاه   غبار این چنینش برآید ز راه
پس آنگه ندا کرد کای مردمان   بدانید هر یک ز پیر و جوان
که باید گریزید در خانها   نماید منزل بکاشانها
در آیند در مکانی که آن ایمنست   بدانید دولت سرای منست
چه بشنید هند جگرخواره این   بجوش آمدش منع و لعن و کین
همیگفت با مردمان قریش   که در کشتن او نماید طیش
که چون او نخواهد کسی شوهری   چه بد کرد این دم خبر آوری
بسازید آیین ناورد ساز   بگیرید راهش به ملک حجاز
بدو گفت سفیان که ای هند وای   از این پس سوی این سخنها میای
بدیدم کنون دولتی اینچنین   که گردد از اینش تمام زمین
همه پادشاهان ایران و روم   گذارد بر حکم او مرز و بوم
باسلام دارند رو سر بسر   بنجر دین او و بیماید دگر
کنون باش ساکت که خوش شد دنی   بلا میرسد گر سخن نشنوی

در بیان ورود حضرت رسول بمکه معظمه

ورآنسو بفرمود سالار دین   بان نامور فرقه مسلمین
که در شهر بر قتل کس تیز چنگ   نگردند جز آنکه آید بجنگ
بکم پنج تن از زن و مرد باز   که بودند اندر زمین حجاز
ز مردان سه بودند از زن دو تن   که کردند ایذای آن مؤتمن
دو عبدالله و دیگرین مقیس   که بودند با هم انیس و جلیس
دو زن نیز کاندر غنا و سرود   نمودند هجو نبی وانمود
مر آن پنج تن را هدر کرد خون   که آیند بر قتلشان رهنمون
که گر پرده کعبه گیرند دست   که بایست تن شان بشمشیر جست
غرض کشته گشتند آن دو زن   بشمشیر فرمان آن مؤتمن
بیازار آمد مقیس لعین   بشد کشته از ضربت مسلمین
یکی زان دو مرد دگر در حرم   بپهلوی آنخانه محترم
بدی پرده خانه در دست او   که جان رفت چون تیر از شست او
فکندند او را بتیغ جفا   بفرمان سالار دین مصطفی
یکی زان زنان از اشتم کین   ولی خدا زد بخاک زمین
غرض کشته گشتند آنها تمام   کشیدند شان مسلمین انتقام

گفتگوی جناب امیر المؤمنین علیه السلام با ام هانی

در آن وقت شد مسلمین با خبر   که جمعی از آنقوم بیدادگر
سوی خانه ام هانی روان   برفتند در راه از خوف جان
بر آنها امان داده آن پاکدین   ندارند دستی بر آن مسلمین
غضنفر چه بشنید بینا سخن   همان دم بپوشید خفتان بتن
بسر خود و شمشیر اندر کمر   خود آورد بر خانه او گذر
بصدا زد که ای صاحب خانه زود   ببایست آنقوم بیرون نمود
شنیدند چون آن صدا مشرکین   فتادند از خوف جان بر زمین
بیامد برون ام هانی ز در   بیفکند سوی برادر نظر
ولیکن نهان بود در زیر خود   نشد عارض انورش وا نمود
ندانست کان مرد باشد علی   که آمد از او این عمل منجلی
بدو گفت که راه جوی یقین   منم دختر عم سالار دین
برادر مرا هست با شیر خدا   که باشد بهر مؤمنی مقتدا
از آن خانه برگرد و بر بند لب   نگه دار از این بعد پاس ادب
دگر باره فرمود خیر الانام دین   برون کن از این خانه این مشرکین
که باید بباشند در این مکان   مر این دشمنان خدا این زمان
دگر باره گفتا ام هانی سخن   که سوگند بر خالق ذوالمنن
که کردی دلم را از این پر ملول   بگویم شکایت ز تو بر رسول
ز خواهر چه بشنید شیر خدا   ز سر گرد خود همایون جدا
نظر ام هانی بر آن چون فکند   بچشمش عیان گشت آن ارجمند
دوید و بگردن خودش دو دست   تن خود بپایش در انداخت پست
بگفتا فدایت شود جان من   تو ئی قوت روح ایمان من
چسازم بسوگند خود این زمان   چسان بر شکایت گشایم زبان
بنامش بفرمود خیر الانام دین   که سوگند خوردی بکین اینچنین
ببالای وادی شه اصطفی   ستاده با عزاز و فر و صفا

برو آنچه سوگند خوردی بگو * چه گشتی بر آن نامور روبرو
همانگاه شد آن هانی روان * بنزدیک آن سرور انس و جان
یکی خیمه بود اندر آنجا بپا * در آن خیمه سالار دین داشت جا
پی غسل شستی تن خود با آب * در آن خیمه بد بر پیمبر حجاب
ستاده بر مصطفی فاطمه * بخدمت گذاری خواتین همه
در آنجا چه بر حرف بگشود لب * پیمبر بر خود نمودش طلب
شناسا شدش از سخن در زمان * گشودش بمن لب چو آندم زبان
بگی مرحبا گفت او را ز مهر * بر او از تبسم برافروخت چهر
گشودم هانی بمطلب زبان * که دیدم جفا از علی این زمان
بپاسخ بدو گفت سالار دین * که باشد امان در امانت قرین
هر آنرا که دادی تو او را امان * مرا نیز باشد امان در بیان
بدو گفت زهرا که از مرتضی * شکایت نگه نداری رضا
که ترسند کفار از دین حنین * کنند و نعشان از رسول امین
ابا شد ندایت سر و جان من * مبر این حرف بهر پیمان من
پی دفع سوگند این گفتگو * بشد صادر از من بفرمان او
بفرمود سالار دین بوتراب * نیکی شود از جزا کامیاب
که او در ره حق عنایت بکس * نداد و نبود هیچ کیش ممس
کنون هر کسی را بدادی امان * امان من آنرا بود توامان
ز بهر قرابت که با بوتراب * تراهست هستی از آن کامیاب
امان داده هر کس را نیز مان * امانت با آن امان توامان

در بیان کیفیت احوال حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم در فتح مکه معظمه

غرض رفت در شهر سالار دین * روان در رکابش همه مسلمین
چه آمد بنزدیک بیت الحرام * مکان کرد ماهی بر رکن و مقام
بپرسید از بزم هم از مردم انجمن * که نزد که باشد کلید حرم
بر او در شیبه بگفتند هست * کلید حرم هست و را بدست
طلبکرد پس شیبه در زمان * نمودش بنزدیک با در روان
بگفتش طلب کن ز مادر کلید * بگویش که هنگام آن در رسید
فرستد همین دم کلید حرم * که در آن بود مطلب دیگرم
چه شیبه بنزدیک مادر رسید * بر او گرد از آن باب کعبه شنید
رساند پیغام سالار دین * مرا نیز پاسخ بداد این چنین
که برگو با او گشتی از ما رجال * کنون آمدستی پی اخذ آل
کلیدی که هستم از او در جهان * معزز بنزد که ای جهان
بخواهی که از ما بگیری ز دست * نمود پیکان این نمی بست
چه برگشت شیبه بر شاه دین * بیان کرد گفتار او را چنین
دگر باره فرمود او از رسول * که شد نزد مادر برفتن عجول
چنان داد پیغام او را دگر * که گر می بیاری در اینکار گر
بقتلش کنی در فرستادنش * شود حکم در قتل پیر امنش
تقفات گشایم در آندم زبان * که یکباره بدرود سازی جهان
چه شیبه بمادر بگفت این سخن * بلرزید از خوف جانش بتن
بیاور در دم کلید حرم * فرستاد نزدیک آن محترم
چه آورد نزد پیمبر کلید * پیمبر باصحاب رو آورید
طلبکرد در محضر خود عمر * بر مردمان آن شه نامور
چه گردید حاضر عمر آن زمان * گشودش بتادیب آنگه زبان
که تکذیب کردی مرا اندر این * که گفتم شود خواهد آخر چنین
در فتح بر ما خداوند پاک * از آن صلح بنمود مرا فیم بان
بجواب اندرون هر دم شد * مرا یک بیک اینحکایت نمود
تو انکار کردی نکردی قبول * زبان برگشودی بکذب رسول
کنون این اثر باشد از خوب من * که گردید ظاهر بهر انجمن
بگفت این و آمد بنزدیک در * بگشودن در برآورد سر
چه بگشود آندر کلیدش نهان * نمود از بر دیده مردمان
در آن روز آمد مقرر چنین * که بعد از گشودن نمایند این
چه بنهاد پا در درون حرم * نظر کرد آن سرور محترم
بکعبه درون چند صورت پدید * ز اعمال آن مشرکان عنید
که منقوش بود اندران خانه ها * بدید اندر پیشینیانش فراز
بفرمود تا بستردند از میان * نماند از آنها در آنجا نشان
بفرمان آن شاه والا گهر * ستردند آن نقشها سر بسر
پس از آن دو رکعت در آنجا نماز * ادا کرد آن شاه گردن فراز
ز آن بعد آن سرور حق پرست * بدو جانب در بگرفت دست
پس از ذکر توحید بگشاد لب * ندا کرد بر آن گروه عرب

که یا ایها الناس

که یا ایها الناس از مرد و زن * گمان شما چیست در حق من
چه خواهیم نمودن شما اکنون * ببخشایش جان ما سنگ خون
در آنوقت هر یک بر آن کار جیش * صنادید قوم از گروه قریش
که بد شان بخاطر جفا جایگیر * که جز قتل بنمود بر ایشان گزیر
یقین بخت خواهد از آن قوم خون * ز باب هلاکت شود رهنمون
چه بسیار اید بر آن نامور * ز هر یک رسیده بدی بیشتر
ستاده در آنوقت بودند خوار * یکایک پی مرگ در انتظار
چه فرمود سالار دین این سخن * زبان برگشودند لرزان تن
که داریم هر یک ترا این زمان * بعفو نکویی سراسر کسان
چه دانیم هستی بعالم کریم * ز فضلت نداریم بر خویش بیم
ترا سر بسر این زمان بنده ایم * بفرمانت از جان سرافکنده ایم
چه گفتند آن مردمان این سخن * بفرمود آن سرور مؤتمن
نگوییم بجز آنکه زین بیشتر * با خوان خود داد یوسف چنین
بوقتی که قدرت بر او داد حق * دگر باره بر داز نکوئی سبق
بگفتا که باکی نباشد کنون * بر آنها شد از مغفرت رهنمون
بیامرزد ایزد شما را تمام * بر او ارحم الراحمین است نام
کنون می نگیرم شمار بران * گذشت آنچه گردید با دیگران
ولی بد نمودید همسایگی * گرفتید راه فزون مایگی
به پیغمبر خود نمودید بد * بدادید نسبت بکذب از حسد
براندید از خانمان قدیم * فکندید در ورطه رنج و بیم
چه گردید دورم از این سرزمین * گشودید از بغض بازو بکین
کشیدید لشکر پی کین و جنگ * میانها بقتلم نمودید تنگ
ولی اینده ام آزادتان سر بسر * نمودم که باشید دور از خطر
وز این بیشتر ریخت هر قدر خون * بر آن ظلم و کینی که شد با که نو
نهادم یکایک بزیر قدم * نیارم از آنها از این بعد دم
شنیدند چون آن گروه این سخن * ز نو گشت جانشان امید بتن
چه مرده که از قبر آید برون * دل زنده شد بتن رهنمون
برفتند یکیک سوی خانمان * دمیده بتنشان ز شادی روان
پس آنگه بفرمود کای مرد و زن * بدانید هر یک از این انجمن
که حق کرده این خانه را محترم * ز رحمت نموده است تا من حرم
بود حرمتش از ازل تا ابد * نباید بر او دست خاری رسد
گیاهش نبایست کندن ز جا * درختش نباید فکندن ز پا
بغیر از گیاهی که اذخر بنام * بود مصرف آید بهر سقف و بام
ز گم کرده اش دست بایست شست * و خونش نبایست با خنک جست
با هلش نبایست کردن قتال * بجنگش گرفتن نباشد حلال
همین ساعت از روز بد بهر ما * حلال آنکه گردیدم در شهر جا
بهمراهی لشکر مسلمین * نهادیم پا اندر این سرزمین
از این پس نباشد کسی را حلال * که داخل شود شهر را با قتال
پس آنگاه بر شیبه آورد رو * کلید حرم داد از نو باو
بروی ردایش نهاد آن کلید * بر آن موهبت داد او را نوید
که کس منکر از و دیگرش * فرستاد در دم برما درش
که تا این زمان هست این شغل با او * بآن خاندان در زمین حجاز
بخواهد چنین بود اندر جهان * که تا از و بگیرد امام زمان
چه گیرد ببر داد از آن جمله دست * بیاویز از درب آن حق پرست
ندا در دهد با هزاران شکوه * که دزدان این خانه اند آن گروه
غرض چون برون آمد آن محترم * پس از محو آن نقشها از حرم
بدی سیصد و شصت بت اندر آن مکان * مهیا در آن سرزمین آن زمان
ز هر فرقه بدیکی محترم * بپهلوی هم چیده گرد حرم
ز سرب آن بتان را بهم دوخته * برون بد خویش اندوخته
کفی سنگریزه بکف شاه دین * گرفت و بپاشیدشان بر جبین
گذر کرد جاء الحقش بر زبان * که بتها فتادند اندر زمان
بفرمود بردند از آنجایگاه * شکستند و گردند یکیک تباه
چه گردید آن روز وقت زوال * ببام حرم رفت بلا بلال
زبان از برای اذان برگشود * ز بهر فریضه اشارت نمود
در آنوقت یکچند از آن قوم دون * بصحبت بد آنمکان رهنمون
یکی گفت خوش می نماید مرا * که بینم بچشم خود این ماجرا
که این مرد چون خر بالای بام * خوش پیر اید بدین سان کلام
یکی گفت شادم ز پروردگار * که بابم نباشد در این روزگار
که تا بشنود این اذان جهر و گوش * رسید این صدائی بقتش بگوش
یکی گفت اینخانه مال خداست * کند بر طرف گر نه این گونه خوار

ابوسفیان گفت از ترس من
بگویم در این باب اصلا سخن

که دیوار شاردش خبر
بگیرد عتاب دهیا هنوز گر

در آنوقت سالار دینشان طلب
نمود و باظهار بگشود لب

که هریک چه گفتید اینجا سخن
عیانست یکیک بنزدیک من

بگفتید گفتیم و در توبه رو
نمائیم یکیک از این گفتگو

وز آنجا روان شد شه مصطفی
مکان کرد چون مه بکوه صفا

در آنجا که ایستاد از کرم
بفرمود از رحمت آن محترم

که ای آل هاشم منم مقتدا
شما را رسولم بامر خدا

بگوئید هرگز بجود این سخن
که باشد محمد از این انجمن

پس آنگه بگفتا آنچه را در جهان
شما را بود از معاصی نهان

بیزدان که نبود مرا دوستدار
چه بیگانه مردم چو خویش و تبار

مگر اینکه پرهیزکاری کند
اطاعت بفرمان باری کند

بباشد که فردای محشر تمام
نماید با بار دنیا قیام

ز بیگانگان آخرت پروری
عیان کرد اندر صف داوری

عمل هر کسی را بود یار او
از آن رونق آید ببازار او

که از این بگیرند او را گناه
نه آن میشود بهتر از یک تباه

ز من کار من و ز شما کارتان
بیارید رونق ببازارتان

کنون عذر کردم شما را تمام
بدانید از مرد و زن کاسلام

در ذکر بیعت کردن جماعتی از مردمان

چه فرمود این گفتگو آن زمن
مکان کرد از تازه سالار دین

پس آنگاه در اخذ بیعت نشست
بدرستش بدادند آنقوم دست

یکایک ز بهر شهادت زبان
گشودند پیر و جوان در زمان

چه بودند هریک ز خود نا امید
شنیدند از زندگانی نوید

نهادند رو سوی دین هدا
نمودند در راستی ابتدا

چه شد ظهر کردند هر یک نماز
پیمبر دگر باره بنشست باز

در آنکار تا گشت بیعت تمام
مر آن روز شد عصر نزدیک شام

پس از فرض عصر آن شه پاکدین
دگر باره گردید منزل گزین

پی اخذ بیعت ز خیل زنان
که بودند حاضر ز پیر و جوان

طلب داشت آنگاه ظرفی ز آب
بیاورد در ظرف دست آن جناب

پس آنگاه فرمود خیل زنان
که هریک نمایند دست اندر آن

بزنها بود امر بیعت چنین
چه خواهند کردند حل بدین

در آنحال هند جگر خواره باز
نشسته بر آن جایگه بد فراز

نقابی کشیده برخسار خویش
ز خوف نبی سر فکنده بپیش

چه فرمود سالار دین این سخن
که بیعت نمایند آن انجمن

که ثابت بمانند در امر دین
نسازند حق را شریکی یقین

بپاسخ چنین گفت هند پلید
که این شرط با مردها کس ندید

که کوئی زنا از کنون این سخن
نبد شرط در کار این انجمن

دگر گفت آن نامور مقتدا
بدزدی نباشد رضای خدا

دگر باره هند لعین لب گشود
از این باب بیهوده گفت و شنود

که ممسک بود بس ابوسفیان
ربودم ازو چیزها از زیان

ندانم که آنها چه باشد مرا
حلال است یا مورث ماجرا

چه بشنید سفیان ازو این سخن
بدو داد پاسخ که از مال من

هر آنرا ربودی نمودم حلال
بنه بر زمین صحبت و قیل و قال

از این بعد هم هرچه خواهی بکن
بیفکن بگفتار بیهوده بن

پیمبر بدانست کان هند بود
ز گفتار ایشان تبسم نمود

بفرمود با هند آن نامور
که هندی تو و عتبه بودت پدر

بپاسخ بگفتا که آری منم
ز بس خرم تقصیر لرزد تنم

ز من عفو کن سر بسر ماجرا
که تا داور پاک بخشد ترا

دگر گفت سالار دین با زنان
نباید شدن باز نا همعنان

دگر باره هند لعین لب گشود
بگفتا زنا از زنی کی نمود

زن حره کی بنماید زنا
کجا بود در روزکار این بنا

عمر چون شنید این سخن زان پلید
بخندید از حرف و دم در کشید

چه خود پیش از آن کرده بودش زنا
چنین بود در هند دایم بنا

پیمبر دگر گفت کز طفل خویش
نگیرید راه هلاکت بپیش

دگر باره بگشود هند زبان
بپاسخ نبی را بداد اینچنان

بخوردی نکردیم طفلی هلاک
توانند بزرگی فکندی بخاک

چه از او علی یک پسر کشته بود
پدرش بخون پیکر آغشته بود

که بد حنظله در جهان نام او
ز زهر اجل تلخ شد کام او

چه سالار دین این سخن را شنود
دگر باره لب را تبسم گشود

بفرمود بهتان نباید زدن
کسی بعالم چه مرد و چه زن

شنید این سخن هند و بگشاد لب
که از ما نمودی نکوئی طلب

چه بهتان قبیح است در روزگار
نمودیم ما ترک آن اختیار

دگر باره فرمود سالار دین
که عصیان نورزید در کار دین

بگفت آن بلعینه که در این زمان
که داریم اینجا یکایک مکان

در ذکر مراجعت فرمودن حضرت رسول از مکه معظمه

نباشیم در فکر عصیان نو
بعزمیم در راه ایمان تو

یکی بود از اصحاب نامش عتاب
هنرمند و جویای راه صواب

خرد پیشه و نیکخواه و امین
جوان و پذیرای راه یقین

مر او را نبی کرد حاکم بشهر
که یابند از عدل او جمله بهر

بر آنقوم فرمان روائی کند
باسلام دین رهنمائی کند

یکی نامه بنوشت او را در آن
که باشند محکوم او دیگران

نمایند فرمان بری مرد و زن
بود حکمران اندر آن انجمن

نصایح بر او کرد و خواندش امیر
نمودش در آنشهر زمین جایگیر

وز آنجا بفرمود تا مسلمین
ببندند بر اسبها بار زین

نهادند هر قوم رو با براه
وز آنسرزمین رفت بیرون سپاه

بیاید بسوی مدینه ز نو
براه یقین خلق از پیش رو

چنین بود اجمال این داستان
که گردید شطری از آنها بیان

الهی بماه برج وفا
حبیب خدا حضرت مصطفی

بانشیر یزدان یعسوب دین
ولی خدا سرور مؤمنین

بزهرا و دیگر حسین و حسن
باولاد اطهار آن پنج تن

براجی عطا کن ره راستی
که رو تابد از کجی و کاستی

دمد نور ایمان بآب و گلش
منور کند شهر بند دلش

در بیان وقایعی چند که بعد از فتح مکه تا غزوه حنین واقع شد

پذیرای فرمان یزدان شود
به پیمان روانش گروگان شود

که بر شاه راه یقین رو کنند
بدنبال پاکان تکاپو کنند

چه سالار دین شد بیثرب زمین
فرستاد از هر طرف مسلمین

روان ساخت لشکر ز هر سو براه
که کردند بر مردمان نیکخواه

بایلات و اعراب و هر قوم باز
نمایند دستی بدعوت دراز

بخوانند از هر طرف مردمان
که آیند بر دین ز هر سو روان

ولیکن کسی را نداد از جنگ
که دارند بر مشرکین کار تنگ

از آنجمله فوجی فرستاد باز
که ماها نخواهیم شدند رزمساز

که از بهر دعوت گشایند لب
نمایند بر راه ایمان طلب

بپاسخ بگفتند آنقوم باز
که ماها نخواهیم شد رزمساز

نداریم اندر اطاعت زبان
نباشیم کین خواه از این و آن

نیاریم نی دشمن رزم جو
نخواهیم شدن با شما روبرو

پیمبر خبر شد از این داستان
که گفتند اندر جواب این و آن

بگفتند با مصطفی مسلمین
که باید گشائیم بازو بکین

بپاسخ بفرمود آن سرفراز
نبایست گردیدشان رزمساز

چه دارند آنها بزرگی نکو
که دانا و فهمیده کار است او

از این پس از آنها بسی مردمان
براه خدا داد خواهند جان

دگر ره یکی را روان کرد باز
بسوی بنی ذیل آن سرفراز

که خوانند مر آنقوم را سوی دین
شناسد بر آنها طریق مبین

چه عمرو ابن امیه شد روان
بر آنقوم برخواند این داستان

نیامد قبول سخن بر یکی
نگشتند خواهان دین اندکی

گذشته از آن امتناع زیاد
ز هر یک از آن گفتگو روی داد

دگر باره اسلامیان انجمن
بگفتند سالار دین را سخن

که بر رزم بندیم باید کمر
بریزیم از تیغشان بال و پر

گشائیم بازو بکین خواستن
پی کیش اسلام آراستن

بفرمود آن نامور شان جواب
که در رزم نبود طریق صواب

چه در این زمان میرسد نیک فر
در آرد باسلام از شوق سر

بود آن بزرگ همه انجمن
پذیرند او را تمامی سخن

وز آن پس یکی را روان کرد زود
بسوی محارب که دعوت نمود

شنیدند آنقوم گفتار او
باسلام کردند از شوق رو

بخالد یکی داد لشکر دگر
بقومی فرستاد آن نامور

که تا او بهمراهی مسلمین
بخوانندشان سوی راه یقین

که بودند آنها بنو مصطلق
عداوت بجا بودش از ماسبق

روانگشت چون خالد بن ولید
که سازد بر آنقوم گفت و شنید

چه سابق بر آن لعین عنود
بر آنقوم بر کار بدخواه بود

بزرگی از آنها بیامد به پیش
بنزد نبی از پی کار خویش

ز باب اطاعت در آورد سر
امان دادش آن رزم خیر البشر

یکی نامه بنوشت هم در زمان
که هستند آنقوم اندر امان

نرفته در آنقوم خالد بنور
که برگشت آنمرد فرخنده روز

چه خالد ز جا آنجا بیفکند بار
بپا خواست سازد ز کین کارزار

رسیدند آنمردمان پی ز پی
نمودند آن نامه خود بوی

چه مایوس شد خالد از کین و جنگ
دلش گشت بسیار از آن تاب و تنگ

منادی بفرمود بانگ نماز
که آرند رو جانب کارساز

مؤذن چه در داد بانگ اذان
برفتند آنقوم اندر زمان

که در صف درآیند بهر نماز
نمایند رو جانب بی نیاز

از آنجا که بودند ایمن همه
برفتند بیحربه [illegible] رمه

ستادند چون در صفوف نماز
گشود آن لعین دست ناورد باز

بفرمود کاسلامیان سربسر
ببستند بر کین آنها کمر

کشیدند شمشیرها از غلاف
نهادند روها بسوی مصاف

مر آنقوم بیچاره را سربسر
نمودند از تیغ زیر و زبر

بسی کشته افتاد از آنها بخاک
همه پر ز خون در مغاک هلاک

بغارت بر آورد آنگاه دست
دل مرد و زن را تمامی شکست

ربود آنچه آنقوم را بود مال
بیاورد آنمرد خذلان مآل

کسانیکه ماندند باقی ز جنگ
برفتند نزد نبی بیدرنگ

بکف نامهٔ مصطفی در زمان
ز خالد زن و مرد فریاد خوان

نبی حال آنقوم چون بنگرید
ز بابت تأسف لب خود گزید

بیاورد بر قبله روی نیاز
بگفت ای بدرماندگان کارساز

ترا بهر ما از ره این دم گواه
ز کاری که کرده است خالد براه

تو دانائی ای پاک جان آفرین
که عصیان نمود آن پلید لعین

پس آنگاه مالی از اسلامیان
که بود از غنیمت در آنجا عیان

بضرغام دین داد آن سرفراز
بخوشنودی آن سوی آنقوم تاز

که سازد رضا سربسر مرد و زن
بدرد آوردشان ز رنج و محن

نبی را بنا گشت آنها چنین
ز ظلمی که رو داد بر آن و این

روان گشت ضرغام دین در زمان
بسوی قوم آمد ز یثرب روان

که داخل در آنقوم گردید باز
بحکم خدا گشت آن کارساز

نخستین بهر خون که شد ریخته
بخاک فنا گشته آمیخته

دیت داد آن نامور سرفراز
که گشتند راضی زن و مرد باز

از آن پس ز طفلی که اندر شکم
تلف شد که بودند آنقوم هم

یکایک دیت داد و خوشنود کرد
که از آن نباشد کسی دل بدرد

وز آن پس ز باب کنیز و غلام
که آمد تلف داد آن نیکنام

وز آن بعد مالی که یغما نمود
بهر یک عوضها عطا کرد زود

دگر داد تاوان آن ظرفها
که آمد شکسته یکایک بها

هم از ریسمانها که بهر شبان
بکار است بخشید تاوان آن

ز اشجار و حیوان ز هر یک که بود
تلف گشته تاوان عطا کرد زود

لباسی که شد پاره از مرد و زن
غرامت عطا کرد آن مؤتمن

دگر بهر ترسیدن کودکان
هم از بهر خوفی که بد در زمان

بدانند یا خود ندانند باز
عطاها بداد آن شه سرفراز

وز آن بعد چیزی که آمد بیاد
بآنها یکایک ز انعام داد

که گردند راضی ز سالار دین
نباشند از مسلمین دل بکین

چه آن کارها کرد آن نامور
بیامد بدربار خیر البشر

بپرسید سالار دینش نخست
چه کردی بیان کن تمامی درست

بیان کرد ضرغام دین سربسر
مر آنها که بنمود در آن سفر

پیمبر پسندید و کردش دعا
که بخشد ترا ذو المنن مدعا

ترا یا علی حق کند یاوری
هلاکت آن کز تو باشد بری

تو از من چه هارون اندر زمن
ولی نیست پیغمبری غیر من

سعادت کسیراست یار و قرین
که باشد ترا تابع راه دین

شقی باشد آنکو ترا راه بر
نداند بگیرد طریقی دگر

غرض اندر آنسال سالار دین
فرستاد یکچند تن مسلمین

که تا هر یک از راه تدبیر خویش
ره بت شکستن گرفتند پیش

زنبهای نامی سواع و منات
شکستند مانند عزی و لات

در ذکر وقایع غزوهٔ حنین و شطری از گذارشات آن با سامان است

روایت کند راوی این سخن
ز گفتار دانشوران کهن

که چون خواست سالار دین رفت باز
پی فتح مکه بملک حجاز

چنان چید آنکار را داستان
که سوی هوازن کنونم روان

نداریم کاری بقوم قریش
پی رزم بیگانه داریم طیش

چه از شهر شد دور آن سرفراز
بگرداند ره را بملک حجاز

ندانند تا مشرکان کار او
از آن رونق آید ببازار او

بدان نامور را همین بان قرار
که هر وقت میرفت بر کارزار

نمودی نخستین بمردم چنین
که خواهیم رفتن بدیگر زمین

چه بیرون شد از شهر پیچید راه
روان کرد از راه دیگر سپاه

غرض اندر آن روز این داستان
گذر کرد در خاطر این و آن

که سالار دین بر هوازن سپه
برد تا که سازد ز کین رزمگه

بشد رفته رفته سخنها دراز
که تا گوش زد شد بر آنقوم باز

که اینک پیمبر پی رزم و کین
سپه آورد اندر این سرزمین

از آن باب آن قوم در فکر کار
فتادند سازند تا کارزار

مهیا نمودند در کار جنگ
مهیا ز هر باب اسباب جنگ

ز شمشیر و درع و ز خود و سنان
ز اسبان تازی و چاچی کمان

بقدری که در وسع بد هر کرا
مهیا نمود از پی ماجرا

چه گردید آن کارها ساخته
تدارک ز هر باب پرداخته

بزرگان شدند آن زمان انجمن
پی مشورتشان زبان پر سخن

که باید که باشد بر آنها امیر
شوندش همه قوم فرمان پذیر

شنیدند و گفتند با هم سخن
که تا متفق گشت آن انجمن

شود مالک عوف فرمانروا
سپارند او را سپاه و لوا

گذارند او را سر انجام کار
ز امرش نتابند رو هیچ بار

چه شد گفتگوها بر آنجا تمام
بسوی مقامش نهادند گام

نمودند او را امیر سپاه
سپردند بر او ره و رسم راه

مر او نیز گرد آن امارت قبول
طلبکار شد رزم را با رسول

ز جا خواست با لشکر بیعدد
همان اسب و اسباب بیرون ز حد

پی رزم بستند یکسر میان
که گردند کین خواه از اسلامیان

در آنوقت مالک بتدبیر کار
مر این داستان را شدش اختیار

که باید زن و مال و طفلان همه
بهمراه آرند همچون رمه

که اندر پی لشکر آیند باز
نه پسندند از رزم و ماندن ز تاز

نمایند تحریص مردان بجنگ
یکایک میانها نمایند تنگ

که چون دشمن آمد بآوردگاه
بناورد هستند خیل و سپاه

نه پسندند بر دست دشمن عیال
ببرشند بر غارت ملک و مال

پی حفظ ناموس و [illegible] بر ستیز
نیارند در دل خیال گریز

بهمره تمامی عیال و حشم
نهادند با رزم خواهی قدم

زمینی که اوطاس بد نام او
شدند آن زمین را همه رو برو

نمودند منزل در آن سرزمین
چه گرگان نشستند اندر کمین

در آنقوم بد مرد اعمای پیر
که اندر جوانی بدی شیرگیر

نکو رای و دانادل و هوشمند
جهاندیده بسیار از چون و چند

بتن گشته مویش ز پیری سفید
در آنقوم میبود نامش درید

بهمراهی لشکر آمد براه
فرود آمد اندر میان سپاه

یکی دست مالید بر آن زمین
پس از آن بپرسید از آن انجمن

که نام این زمین را چه باشد کنون
که هستید در ماندنش رهنمون

بگفتند اوطاس باشد بنام
همین جا که داریم در آن مقام

بآنها بگفتا درید این چنین
که نیکو زمینی است از بهر کین

نه لغزنده باشد نه بسیار سخت
توانست شد اندر این نیکبخت

بجولانگه اسب باشد نکو
سپاهی که ناورد جوید در او

پس آنگه باندیشه شد کنجکاو
که بر گوشم آید کنون بانگ گاو

چرا گریه طفل آید بگوش
هم از بره و بز بر آید خروش

که هست همراه خیل زنان
که بشنیدم آواز این زمان

بگفتند او را که مالک چنین
نموده است تدبیر از بهر کین

که باشند همراه مال و عیال
نمایند مردانه مردان جدال

چه بشنید این داستان را از آن
بزد دست بر دست و گفت او چنین

بتر زانکه مردیست مالک شبان
به بیهوده گفتار دارد زبان

ز بهر چرانیدن گوسفند
نکو دارد آن فکرت ارجمند

ندیده است جنگ و ندارد خبر
که تا در چه رو باید آورد سر

بگوئید پیغام از من باو
که یکلحظه آرد باین سمت رو

بسازیم اندر میان انجمن
نشینیم با یکدیگر در سخن

چه کردیم با یکدیگر گفتگو
عیان گردد آنگاه رای نکو

همانا دم بخواندند مالک به پیش
نشاندند او را بپهلوی خویش

بپرسید از او ز تدبیر کار
که سازد بیان از پی کارزار

بیان کرد مالک بدینسان سخن
که گفتند زان پیش آن انجمن

بگفتش که مردان ترا کاردان
نمودند بر خویشتن این زمان

کنی جنگ با نامور سروری / نه با آنکه دارد بمعجز سری
نبایست تخم هوازن بباد / دهی اندر این دم ز راه فساد
نشد خوب آوردن طفل و زن / بهمراه خود اندرین انجمن
چرا باید آورد مال و عیال / مقابل بدشمن بروز قتال
شود چون سپه زِ عدو رو گریز / کجا دیده رو نماید بچیز
ندارد در آندم خیال عیال / نبایست خود ساز اطفال و مال
همان فکر جان باشد از روزگار / نیاید چه روز ره کارزار
کنون بازگردان مراین کودکان / که همراه داری ز خیل زنان
باخر مکانی از آنسر زمین / که بودند هر قوم منزل گزین
بمحکم ترین قلعها در زمان / معین نما منزل این و آن
بیاور دلیران و اسبان جنگ / بسازند ره بر بداندیش تنگ
نه هرگز تو را نفع بخشد بکار / مگر اسب و شمشیر در کارزار
ز مردان هر آنقدر باشند بیش / نبایست خاطر نمودن پریش
که چون عرصه شد تنگ بر کین جنگ / نه بیند بخود تاب صبر و درنگ
تواند برکب فشردن رکاب / شود در فرار از جهان کامیاب
بتازید همراه خیل زنان / نترسید بر خود ز دور زمان
اگر فتح آید شما را ز جنگ / یکایک رسند از قفا بیدرنگ
وگر شد شکستی در اینکارزار / فضیحت نه بیند از روزگار
درید آنچه کردش نصیحت درست / ز مالک نگردید آن جهل سست
همی داشت اصرار بر کار خویش / درآید رونق ببازار خویش
بپاسخ بگفتش که هستی تو پیر / بسر نیست هوشت دیگر جا بگیر
خرف گشته از زمان دراز / بود این چنین رسم با ور دباز
دگر باره گفتش درید این سخن / که بر من نماید از آن انجمن
کجایند مردان کعب و کلاب / کز آنها شوم در سخن کامیاب
بگفتش کزان دو قبیله ستی / نیامد برفتند بر ملمنی
ز مالک چه بشنید اینها درید / بگفتا که بخت از میان بر برید
اگر بخت بودی مساعد کنون / برفتند آنجا دو قبیله برون
دگر باره پرسید در این سپاه / بزرگان که باشند حاضر براه
که آمد ز نام آوران بهر کین / کیانند حاضر در این سرزمین
بدو داد مالک دگر ره جواب / که عمرو بن عامر بود هم رکاب
دگر عوف عامر در این سرزمین / شده از پی رزم منزل گزین
چه بشنید اینها ز مالک درید / یکی آه سرد از جگر بر کشید
بگفتا گر این دو جوان نفع و ضر / نیاید کسی اکنون در نظر
کنون خواستم روزگار شباب / که گردم ز ناورد خود کامیاب
بدادم در این رزم داد یلی / بدیدند مردان من پردلی
به بیهوده دادید جانها بباد / بباد فنا تخم خود از فساد
بگفت این و خاموش شد از سخن / برفتند برجای خود انجمن

در بیان خبردار شدن حضرت سید المرسلین و نهضت فرمودن بعزم تنبیه آن مشرکین

نکردند بر حرف او گوش باز / بماندند برجای خود رزم ساز
وزآنسو خبر شد بسالار دین / ز جمعیت لشکر مشرکین
که دارد هوازن پی رزم رو / فراهم شده لشکری جنگجو
باوطاس گردید منزل گزین / نشسته تمامی پی رزم و کین
باسلامیان گرد افشانی آز / که بایست بر خصم شد رزم ساز
ز حق وعده فتح داد و ظفر / که نصرت قرینست و دور از خطر
شمار از زن و مال آن قوم باز / ز دربار بخشنده کارساز
برسم غنیمت بیاید بدست / هر آنرا که در خاطری نقش بست
شنیدند چون مسلمین این سخن / که فرمود آنسرور مؤتمن
نمودند هر یک سر انجام کار / که جویند با مشرکین کارزار
ز شمشیر و درع و درخشان خود / ز تیر و کمان و ز سنگین عمود
ز زوبین و برگستوان و کمند / ز ملبوس و هر کش تازی سمند
هر آنرا که در کار بود و ضرور / مهیا نمودند با صد سرور
ز هر سو دلیران گردن فراز / نمودند رایات خود شقه باز
به پشت ستوران ببستند زین / نشستند بر زین یلان گزین
بدربار سالار دین تیز جنگ / ستادند هر یک مهیای جنگ
درآمد ز بیت الشرف شاه دین / مکان کرد از تازه بر پشت زین
روان شد بآیین نیک اختری / روان از پیش هر طرف لشکری
علمدار خود کرد سالار دین / علی را بحکم جهان آفرین
گرفت آن علم در زمان مرتضی / بفرمان فرمان روای قضا
بآیین شاهنشهی شد روان / پی رزم با حفظ حق توامان

ده و دو هزار از سپه در رکاب / ز لطف خدا خوشدل و کامیاب
روانشد بهامون سپه فوج فوج / تو گفتی مگر بحر آمد بموج
زبس خاستند برهم زمره گرد / زمین قیرگون شد هوا لاجورد
روایت کند دیگری از رواة / ز کفار و روشن دلان ثقات
که بودند لشکر در آن روزگار / ده و چار اندر شماره هزار
روایت کند دیگری اینچنین / که بودند آن لشکر مسلمین
دو باره ده و دو هزار از شمار / روان اندر آن وقت بر کارزار
غرض چون سپه بهامون روان / فتادند در عجب از این و آن
که این لشکر نامور در نبرد / یقین فتح در رزم خواهند کرد
از آنجمله بوبکر گفت این سخن / که بسیار شد مسلمین انجمن
مر این لشکر نامجو روز کین / بریزند خون از تن مشرکین
ابا این ستوران و اسباب جنگ / نمایند ره بر بداندیش تنگ
کسی را کجا هست یارای این / که با این جماعت درآید بکین
چه آورد این حرفها بر زبان / همان که نبی گفت با مردمان
که شد چشم زاین سپه کارگر / در این باب شد دور دست ظفر
اعانت که آمد از آن یار غار / بخیر البشر اندر آن کارزار
همین بود کامد بیانش کنون / وز آن شد دل از مره غرق خون

خبردار شدن مالک ابن عوف از تهیهٔ رزم نمودن

غرض چون رسید اندر آن سرزمین / پیمبر بهمراهی مسلمین
بنزدیک قوم هوازن ز راه / مکان کرد با آن گرامی سپاه
خبر شد بمالک از آن داد گبر / که آمد پیمبر پی کین دلیر
نموده مکان اندرین سرزمین / نشسته بآهنگ میدان کین
بفرمود تا قوم گشتند جمع / بمانند پروانه بر گرد شمع
بگفت این دلیران روز نبرد / برآرند از دشت کین تیره گرد
رسید سپاه مسلمان بکین / نمود مکان اندرین سرزمین
بباید میانها به بندید تنگ / نمایند مردانه آغاز جنگ
گذارید در دشت ناورد گام / نمایید بر خویش احترام
بهمراه خود بهر کین قتال / بیابیست زن و طفل و مال
بدارید شان یک بیک در عقب / گشاید آنکه بناورد لب
که بر حفظ ناموس خود در نبرد / برآرید از دشمن خویش گرد
بدانید گر سستی آید بجنگ / بیارد عدو طفلکان را بچنگ
شما را بگردن فتد بار عار / نمایید اگر از میانه فرار
زن خود توانید اگر دید باز / که بر او شود دست دشمن دراز
نمایید کوتاهی از کار جنگ / وگر نی فشارید پاها بزنگ
شوید اندر این دره‌ها جایگیر / کمین بهر کین کرده مانند شیر
شود چون سپه با شما روبرو / بیکبار گردید شان رزمجو
بوقتی که تاریک باشد هوا / نهانها نمایید بر کینها
برآرید شمشیر کین خواستن / پی کینه اجداد آراستن
فرازید با تیغ بازوی خویش / نیارید یکتن نهد پای پیش
بتازید بر جیش دشمن سمند / نمایند خود را از آن سر بلند
محمد ندیده بعالم نبرد / نداند چه بایست در رزم کرد
بهر قوم کاورده بر جنگ رو / ز داناش نبوده است فن ارد
قبایل خود آورده رو بر گریز / نه از ضرب کوپال و شمشیر تیز
شنیدند چون قوم از و اینچنین / برفتند هر یک پی جست کین
ببردند همراه خیل زنان / نمودند هر یک بجائی مکان
به پشتی درختان نموده کمین / بهر دره از پی رزم و کین
چپ و راست بستند یکباره باز / نشستند بر جای خود رزم ساز
وز آنسو چه سالار دین آنزمان / بهمراه لشکر بماند آن مکان
بخفتند تا شب پرند سیاه / بپیچید ناچار از پیش راه
شفق باز گردید سجاده دار / فلک را ز خون سرخ آمد کنار
برون آمد از خیمه سالار دین / کشیدند صف در پسش مسلمین
مؤذن ادا کرد بانگ نماز / شدند از پی بندگی کارساز
پس از ذکر تعقیب آن نامور / زنو بست از بهر رفتن کمر
چه بر چید شد دستگاه نماز / پی رزم کفار شد کارساز
بزین اندر آورد پای وقار / شد از بهر ناورد جستن سوار
همانگاه آن لشکر مسلمین / گزیدند منزل ببالای زین
علمها برآمد بگردون بلند / روان گشت آنسرور ارجمند
سر اشیب بد راه در آنمکان / در آن راه آمد پیمبر روان
باطراف آنسرور سرفراز / روان بود آن لشکر رزمساز
که ناگاه کفار کردند رو / باسلامیان جیش از چار سو

کشیدند شمشیر کین از غلاف   نهادند روها بدشت مصاف
مقدم باسلام لشکر روان   بی مسلم بدراه روآن زمان
که کردند یکبار بر رزم رو   زبالا و پائین سپاه عدو
بیکبار از کثرت خوف و بیم   رمیدند از رزم قوم سلیم
گریزان نهادند رو بر قفا   بهم خورد از آن لشکر مصطفی
مقدم چه آورد رو بر فرار   زدست موخر بشد اختیار
بیفتاد شورش بر آن مردمان   بیکبار گشتند در ره روان
گریزان چه آهو ز چنگال شیر   نمودند روها ببالا و زیر
زخشمی که بر آن سپه خورد باز   نگردید کثرت بکس کارساز
نیاورد اسباب و آلات جنگ   درآنوقت و بر بداندیش تنگ
بدانسند تا مردمان این درست   توکل بیزدان ببایست جست
بجز حق نباید کس هیچ کار   ز یزدان بود فتح در کارزار
توکل نسازند جز بر خدا   نمایند در کار چون ابتدا
درآندم غضنفر چه دید این چنین   برافراخت بازو بشمشیر کین
علم بر کف آمد پی کارزار   برافراخت مر شیر کین ذوالفقار
ز اصحاب خلص بجا نه نفر   بماندند در نزد آن نامور
درآندم پیمبر باستر سوار   ستاده نظر داشت بر کارزار
که هر یک گریزان از آنسر زمین   گذشتند از نزد سالار دین
بهمراه آن ماه برج شرف   دو تن بود استاده از هر طرف
بیکجا نشسته بد عباس باز   سکیمت سفیان ستاده فراز
همین عم و بن عم همی همرهش   ببند دیگری خادم درگهش
همی گفت اصحاب را شاه دین   کجا میگریزید از این سرزمین
منم سرور و صفیا مصطفی   شه پاک دین ماه برج صفا
بیائید نزد پیمبر همه   که نزد شبان جمع گردد رمه
و لکن ننهاد بر حرف گوش   تو گفتی ز مردم جدا بود هوش
عنان تا بگشتند از آن در ستیز   نهادند از خوف رو بر گریز
زنی نیز بد همره آنجناب   درآنوقت بد دشمن دون در رکاب
نصیبه بنام آنزن نیکنام   بدست توکل سپرده زمام
زبهر پرستاری مردمان   بهمراهی اش گشتی روان
که مجروح گشت ار کسی در نبرد   مر او را مدد او توانست کرد
درآنوقت آنزن در آنسر زمین   ندا کرد بر فرقه مسلمین
که اینست پیغمبر و مقتدا   چرا میشوید از بر او جدا
بمانید بر کار خود استوار   بگردن بگیرید عار فرار
و لکن نگفتش ننهاد گوش   برفتند برگشته خالی ز هوش
درآنوقت از پیش رو در گذر   براه گریز اندر آمد عمر
نصیبه بدو گفت زین کارزار   چرا می نمائید بدین سان فرار
بود این حبیب خدا مصطفی   ستاده بآیین فر و صفا
هماناند ازینم شرم از رسول   که اندر گریزید این سان عجول
بپاسخ چنین گفت ور اعسر   که اینست کار قضا و قدر
بحکم خداوند گردیم رو   بسوی گریز از میان راه جو
پس آنگاه استر از آنسر زمین   دوانید در پیش سالار دین
بدیدش ولی خدا روبرو   بجنبش ستا با تیغ کین رزم جو
یکی دست تیغ و یک بر علم   فشرده پی رزم سازی قدم
بمانند برقی که در تیره میغ   در افتید بر افراخته دست تیغ
درآنوقت فرمود سالار دین   بعباس عموی خود این چنین
زبالای آن تل زبهر خدا   بر و این سپه را بفرما صدا
که آرند رو جانب رزم و کین   بترسند از فرقه مشرکین
که بود او بلند و در بد صدا   از این باب فرمود کردن ندا
بماندم بفرمان آن نامور   بتل اندرآورد عباس سر
بغرید چون رعد در کوهسار   ندا کرد آنقوم را چند بار
بفرمان سالار دنیا و دین   همیگفت با فرقه مسلمین
که ای مسلمین تبه روزگار   کجا میگریزید از کارزار
پیمبر بود اندر این سرزمین   چرا رو بیارید بر مشرکین
چرا شد شما را بدینگونه کار   گریزان چرائید از کارزار
پیمبر درآنوقت دست دعا   برآورد بر درگه کبریا
که ای آفرینده کاروان   تو ئی بر همه یاور و مستعان
مر او عدهٔ فتح دادی بخت   کنون چشم در راه احسان
درآنوقت جبریل آمد فرود   بر او کرد پیغام حق وانمود
بگشاد عانی نمودی کنون   که کردید موسی بر آن رهنمون
از ایغاب بشکافت دریای نیل   بلا شد بفرعون و قوتش دلیل

کنون لطف حق باشدت همرکاب   بنصرت شوی بیگمان کامیاب
پس آنگاه فرمود سالار دین   بسفیان عم زاده اش این چنین
که یک کف از ریگ وادی بکف   بپاشید سوی عدو هر طرف
بشاهت وجوه ش زبان گشت باز   برآورد پس دست بی نیاز
بگفت ای خداوند جان آفرین   اگر گشته گردند این مسلمین
کسی رو نیارد پی بندگی   نسازد بپایت سرافکندگی

ذکر فتح لشکر اسلام و شکست یافتن قوم هوازن

از آن پس چه انصار صوت رسول   شنیدند گشتند از خود ملول
یکایک نهادند رو بر نبرد   روان از پی هم بتمثال گرد
زخجلت برفتند سوی رسول   بپا خاستند از پی کین عجول
شکستند شمشیرها را غلاف   نهادند رو سوی دشت مصاف
رسیدند از پی بضرغام دین   گشودند در رزم بازو بکین
برآمد بدشت غزا تیره گرد   بدانسان که شد آسمان لاجورد
زعباس سید سالار دین   بگفتند یکجا که جوئید کین
بگفتا که انصار دارند رو   سوی دشت ناورد از چار سو
بعباس فرمود آن نامور   که اکنون بپا شد بمیدان شرر
درآنوقت فوج ملایک زراه   رسیدند از شیر کینه خواه
بدانسان که دیدند آن مردمان   یکایک سوار آنشان در میان
بآسبان ابلق نشسته همه   چه شیران که افتند اندر رمه
عمامه بسر جامهای سفید   زمانی پدید و گهی ناپدید
بدانسان که گشتند چون مشرکین   گریزان برفتند از آنسر زمین
کسانی که گشتند آنجا اسیر   شدند آن سپه را زکین دستگیر
بگفتند که آنسواران که بود   نمودید بر ما چنان وانمود
برزم اندران همچنان شیر مست   گرفتند و ما را ببستند دست
بپاسخ بگفتند اسلامیان   که بود آنسواران ملک آسمان
پی نصرت دین خداوند پاک   فرستاد فوج ملایک بخاک
غرض چونکه انصار رو بر نبرد   نمودند بر خویشتن از دشت گرد
غضنفر هم از پیش چون شیر مست   علم بود با ذوالفقارش بدست
همی گشت آن کافران عنود   که برخاست زان رزمگه تیره دود
بقرب چهل تن ز نام آوران   که ابطال بودند و جنگ آوران
ز شمشیر آنسرور پاکدین   فتادند بیجان بخاک زمین
بدانگونه کز فرق تا بر قدم   دو نیم از دم ذوالفقار دودم
که بینی دو نیم دگر هم دو نیم   بدی پیکر آنگروه لئیم
روایت کند دیگری از روات   ز کفار روشن دلان ثقات
که چون از بر سید المرسلین   گریزان برفتند آن مسلمین
نماندند جز آل هاشم دگر   بهمراه آنسرور نامور
تنی چند بد هاشمی در رکاب   چه ذرات در پرتو آفتاب
نبی نیز شمشیر خود از غلاف   کشیدند روان شد بسوی مصاف
درآنوقت مالک بیامد به پیش   ز کفار مغرور بر زور خویش
بگفتا محمد از اینها کدام   بود تا که گیرم از او انتقام
نمودند سالار دین را باو   بکین گشت با مصطفی روبرو
برآورد شمشیر و بازو فراخت   همیخواست مرکب بسمتش تاخت
زند مصطفی را ز کین تیغ تیز   بیارامد آنشورش و رستخیز
برون رفت ایمن ز اسلامیان   بناورد مالک ببسته میان
که بد مادرش ام ایمن که بود   ز خدمتگران حبیب ودود
چه شد آنجوان مرد او را به پیش   برآورد در رزم شمشیر خویش
نمودش سر ره بناورد تنگ   بمالک بیامد پی کین و جنگ
بیاری سالار دین مصطفی   سپر داند آن رزم شرط وفا
هم آخر ز شمشیر آن پر ز کین   بیفتاد بیجان بخاک زمین
چه شد کشته ایمن دیگر باره باز   برافراخت شمشیر آن رزمساز
پی پرسش خون سالار دین   همیخواست مرکب بتازد بکین
هر آنقدر بر اسب بر زد رکاب   نیامد بنزدیکی آن جناب
بناچار برگشت مالک زراه   درون رفت اندر میان سپاه
بیفکند عباس هر سو نظر   ندید از غضنفر در آنجا اثر
بخاطر رسیدش که ضرغام دین   برفته گریزان از آن سرزمین
تعجب بجانش بدل در گرفت   که ابراز آن حرف از سر گرفت
بگفتا عجب حالتی روی داد   که فرزند بوطالب اینجا نماند
علی در چنین وقت و بر گریز   گذارد نیارد با عدو تیز
ابا آن دلیری و مردانگی   که در جنگ بودش فرزانگی

کذار در سوال نماید فرار
بگجا میبرد بعد از این بار عار
چه بشنید فضل این سخن از پدر
بپاسخ پدر را برآورد سر
که کوتاه کن از غضنفر زبان
بدو نسبت این حرفها را مبان
چه بشنید عباس اینسان سخن
بگفتا و مکر هست در انجمن
که کوئی نکرده خیال گریز
نبایست سازد با عدا ستیز
بدو گفت فضل ای پدر کن نظر
بهر پیش صف کفر بینی کمر
زند تیغ در راه دین همچو شیر
بسا تن که کشته ز تیغش اسیر
بدو گفت عباس و را نشان
مرا ده که تا بینم او را مکان
دگر باره فضلش بگفت ای پدر
در آن گرد تاریک میکن نظر
در آنسمت عباس چون بنگرید
در آن گرد تیره یکی برق دید
بپرسید از فضل کان برق چیست
که چشم در آن تیرگی بنگریست
بگفتا که این برق شمشیر اوست
که دشمن بسوزد پی کین دوست
روان سازد از جسمها جوی خون
بدو رخ شود شان ز کین رهنمون
ز برق جهانسوز تیغ دو سر
کند لشکر کفر زیر و زبر
بود آن ید اللهی حیدری
همان برق کز تیغ [illegible]ی
چه عباس نیکو نظر کرد دید
مر آن صولت حیدری بنگرید
بگفتا فدایش شود عم او
که نیکو جوانیست آن نامجو
نکو کار و فرزند نیکو بود
که نیکو ز اظینت او بود
چنین بود ضرب علی در جهان
که خوانند بکرش کهان و مهان
نشد احتیاجی بکیش را دویم
از آن یک شدی نامش از عمر کم
غرض ز آتش ذوالفقار دو سر
در افتاد در جان اعدا شرر
نهادند بر خویش عار فرار
گریزان برفتند از کارزار
سپاه مسلمان شان از قفا
همه ره گشودند دست جفا
گرفتند از ایشان همه ملک و مال
اسیر آوریدند اهل و عیال
ببردند آن اشتران و گله
که بودند در آن بیابان یله
زنان دختران کودکان اسیر
نمودند یکسر در آن دار و گیر
ز مردان گرفتند بستند دست
بقیه اسیر آنچنان نیز هست
که آمد اسیران چه اندر شمار
ز مردان شها بدی شش هزار
بغیر از زنان دختران کودکان
که بودند افزون ز حد و بیان
ده و دو هزار اشتران در شمار
گسیختلان شد در آن زور کار
غنیمت بقدری که وهم و خیال
ز وصف شمارش بود گنگ و لال
چو خورشید بر آسمان شد بلند
بفرمود آنسرور ارجمند
که آیند هر یک بجای نشست
بدارند از قتل و تاراج دست
منادی چه در داد این سان ندا
شنیدند فرمان آن مقتدا
کشیدند از قتل و تاراج دست
برفتند بر جایگاه نشست
هر آنکس اسیری که بد همرهش
بیاورد با خود بمنزل گهش
نگهداشت تا آن رسول امین
کند حکم در باره آن و این

بخشم آمدن سید ابرار از جماعت انصار

از اینجا که بد بر عمیر این قرار
که ترسنده بد در که کارزار
چه دشمن برافراخت دست ستیز
نهادی عمر رو بسوی گریز
ولی چون یکی دست بسته اسیر
بدیدی برافراختی همچه شیر
باظهار جرات نهادی قدم
زدی از دلیری پی قتل دم
در آن روز ز انصار یکتن اسیر
بیاورد از دشمنان دستگیر
بمنزلگه خود بدادش مکان
که تا مصطفی حکم سازد در آن
قضارا بیامد در اینجا عمر
بیفکند سوی اسیران نظر
مر آن مرد بیچاره را چون بدید
بانصار آمد بگفت و شنید
که این بود جاسوس قوم قریش
پی اخذ اخبار میداشت طیش
بود دشمن حق بزن گردنش
ز خون ساز گلرنگ پیراهنش
که تا زین سبب نیارد بکس
نیفتد بجاسوسی اندر هوس
بگفت آن جوان هم فریب عمر
بیفکند از پیکرش دور سر
رسید اینخبر چون بسمع رسول
بسی گشت از اینحکایت ملول
بیامد بانصاری اندر سخن
نکردی چرا گوش حرف من
که تا از اسیران نریزی خون
شدی از چه بر کشتنش رهنمون
پس از آن نبی را بیامد خبر
که از دیگری هم در گردند سر
غضبناک شد سرور مسلمین
که گردند انصار کاری چنین
فرستاد نزدیک انصار کس
که ای بیخرد مردم بوالهوس
مگر نگفتم که خون اسیر
نریزد کسی از صغیر و کبیر
فکندید بهر چه از تن سرش
بخفتید در خاک و خون پیکرش
بپاسخ بگفتند انصار باز
که آمد عمر در میان کارساز
نمودیم این کار ها سربسر
بگفتار و تاکید امر عمر

چه بشنید

چه بشنید سالار دین این سخن
بگرداند روی خود از انجمن
ز بس خشم ز انصار گرداند رو
بیامد بر انجمن رو برو
برا منمونه بد تا عمیر و هب
نمود از پی معذرت باز لب
بنزدیک سالار دین این سخن
طلب کرد غفران از آن انجمن
بجستند در آن جماعت رسول
بفرمود توبه از آنها قبول
چنان بود آمدستان ستبر
ابوبکر را کارها با عمر
نخست از ابوبکر بد یاوری
که گردش از چشم پر لشکری
چه او خشم رد مصطفی شد ملول
باخر عمر شد بخشمش عجول
از آن یک اذیت بیاید بچشم
از این مصطفی اندر آمد بخشم
الهی براجی بود این رجا
که داری مر او را بدین پا بجا
فریب کسی را نیاید بدین
تو او را بهر کار باشی معین
ز شیطان صفتها نگهدارش
موفق بتوفیق خود دارش

در ذکر یکی از معجزات که در آن غزوه از آنجناب ختمی مآب صلی الله علیه و آله الطاهر شد

یکی مرد بود از بنی عبد دار
که گردید حاضر در آن کارزار
ز کین نبی بود پر خون دلش
بجنگ مخالف بدی سرکشش
کز آن قوم بد طلحه فوق جنگ
که آمد بروز احد تیز جنگ
یلی نامور پهلوان دلیر
که بودی بهنگام کین شیر گیر
بدست علی چون بنجاک هلاک
بیفتاد بیجان سر و سینه چاک
مرا بیم ز هم بود از آن دودمان
ور آن باب خاطر بغم توامان
ز کین نبی [illegible] دل بغم
بهر دم دلش افزون شد الم
چه در مکه او رافتد فرصتی
که تا مصطفی را زند ضربتی
در این رزم آمد پی کین خود
که رو تو هزاران با آیین خود
بجنگ مخالف نموده کمین
مگر راه جوید پی اخذ کین
در آمد که اسلامیان در فرار
گریزان برفتند از کارزار
بیامد پی کینه جوئی به پیش
برافراخت بازو و شمشیر خویش
نبی را چه تنها در آنجا بدید
بصد خرمی تیغ بر کف و ید
چه در جانب راست آورد رو
بعباس شد از قضا روبرو
بخود گفت عباس باشد معین
نیارد که خواهم از او باز کین
از آن جا که سوی چپ گرد رو
بسفیان شد از آنطرف روبرو
بخود گفت کاین ابن عم مصطفی است
یقین با نبی در طریق صفاست
نخواهد گذارد که تیغ ستم
بناگاه بر او فرود آورم
چه مایوس شد رو نمود از قفا
که تا بر گشاید طریق جفا
ز پی مصطفی را نبیند هیچ کس
بخود گفت فرصت همین قدر بس
برآورد شمشیر از روی کین
زند تا بر آن سرور پاکدین
بناگاه یکشعله آتش بجست
که زد بر عیونش در آنکار بست
چه دیوار شد حایل مصطفی
گشودن نیارست دست جفا
بطوری که نزدیک شد سوزدش
وز آن آتش تیره افروزدش
مر او را چه شد تیره چاره ز بست
ز بس ترس بنهاد بر چشم دست
نهاد از ره خوف پا بر قفا
که از لطف گردش صدا مصطفی
که ای شیبه نزدیک بیا پیش خود
جنابش ز اینحال از رو پریش
ادا کرد لبیک روی وفا
بیاورد در جانب مصطفی
نهادش یکی دست بر سینه باز
دعا کرد کای داور کارساز
از او دور کن جنبش ابلیس دون
که گردد براه هدا رهنمون
از آن پس نظر کرد چون بر رسول
دلش کرد نور محبت قبول
چنان یار شد خاطرش با نبی
که جز او نبودش دگر مطلبی
همه کینها کز زمان دراز
بدل داشت بگذشت یکبار باز
ز نور محبت دلش شد سفید
بدانسان که از کفر دم در کشید
منور باسلام شد خاطرش
در افتاد شور و لا در سرش
پس آنگه بفرمود سالار دین
که ای شیبه رو کن سوی مشرکین
بیاری بنه پا بکین خواستن
پی کیش اسلام آراستن
چه بشنید فرمان سالار دین
قدم زد باهنگ میدان کین
بیاورد رو جانب رزمگاه
در افکند خود را میان سپاه
چنان رزم میکرد با مشرکین
که گر بد برادر زدش بر زمین
چه آنجنگ شد منقضی وقت باز
بنزدیک آنشاه گردن فراز
بفرمود او را رسول امین
که آن کو خدا داد تا از راه دین
نکوتر بد از آنچه خود خواستی
بان کار رحمت بیاراستی
الهی براجی عطا کن همان
که کردی عطا شیبه را آن زمان

فرستادن آنحضرت رسول صلی الله علیه و آله اسرا و غنایم را و خود تعاقب نمودن بکفار

چه کارم موازان بشد ساخته
زهر باب در رزم پرداخته

بفرمود آنگاه سالار دین
بدین بن ورقا از آن سرزمین

بهم رتق آن اسیران و مال
که بیرون بد از حد و صنف جدال

بجعرانه آرند زود آن مکان
نگهدار باشند بر این روان

دگر کرد فوجی ز لشکر تعین
که باشند او را رفیق و معین

بدارند تا پس اسیران درست
نگیرند بیکار ز سهل و سست

چه آن روز یکصد تن از مشرکین
فتادند بیجان بخاک زمین

کسانی که کردند از آنجا فرار
گریزان برفتند از کارزار

و قسمی شدند آن گروه لعین
ز بهر گریز اندر آن سرزمین

ز اعراب هر کس که بود آن مکان
باوطاس گشتند در دم روان

گروه ثقیف آوریدند رو
سوی طایف آن زمین پوی پو

دگر هر که تابع بد از این و آن
بدنبال هر یک بیامد روان

بشد مالک عوف همراه این
بطایف روان همره مشرکین

در آن قلعه محصور شد با سپاه
ز بیگانه بستند بر شهر راه

پیمبر پسش از پی روان کرد باز
بهر فرقه لشکری رزم ساز

ابوموسی عامر اشعری
تعین کرد از بهر جنگ آوری

بهمراه فوجی ز مردان کار
باوطاس جوینده کارزار

که با خیل اعراب جنگ آورند
جهانشان بناورد تنگ آورند

دگر گشت سفیان حرب تعین
معین بسرداری مسلمین

که با فوجی از لشکر نامجو
بطایف گذارند بر حرب رو

غرض کرد آن سرور انس و جان
ز هر جانبی لشکری را روان

که تا از دو سو بر ستیز و نبرد
برآرند از جان کفار گرد

ولی چونکه عامر باوطاس رو
بیاورد با لشکر رزم جو

با عراب آویخت از بهر جنگ
سر راه بر سم نمودند تنگ

کشیدند در رزم شمشیر و گرز
فتادند بر یکدگر یال و برز

در صلح بستند بر روی هم
فشردند بر رزم سازی قدم

چه قدری نمودند با هم نبرد
سر عامر آمد ز کین زیر گرد

علم از کف افکند و با مرگ جفت
بخاک سیا با تن بی‌جان بخفت

چه سردار شد مسلمین را قتیل
در افتادشان در میان قال و قیل

بر آنکس سخن حرفی بیاراست لب
نمودند بر خویش راهی طلب

بآخر گرفتند با ابن عمش
که بد مونس و یاور همدمش

که بد نام او موسی اشعری
که در آن زمان داشت فرمان بری

که ای چون شکسته از جنگ آمد امیر
تو باید که او را شوی جایگیر

بگیری علم رو نمائی بجنگ
بدشمن نمائی سر راه تنگ

پی رزم بگرفت آن پس علم
بناورد افشرد از نو قدم

نمودند اسلامیان کارزار
بقدری که شد فتح انجام کار

چه شد فتح کفار رو بر گریز
نهادند آسیمه سر از ستیز

مر او نیز شادان بهمره سپاه
برفتند نزد پیمبر براه

ولی چون ابوسفیان لعین
روان شد از آنجا بطایف زمین

برافراخت بازو باهنگ جنگ
سر ره بکفار آورد تنگ

برون آمد از شهر قوم ثقیف
گروهی بر آنها ز طایف ردیف

پی رزم گشتند چون روبرو
ز شمشیر از یکدگر کینه جو

زمانی فشردند پای درنگ
گشودند بر یکدگر باب جنگ

بهم آخر ابوسفیان در فرار
روان گشت آسیمه از کارزار

بناچار آن لشکر مسلمین
عنان تاب گشتند از دست کین

برفتند سوی پیمبر ز راه
گریزان از آن رزم یکسر سپاه

ابوسفیان شد بر شاه دین
شکایت گر از لشکر مسلمین

که قومی نمودی بهمره مرا
که بیچاره بودند در ماجرا

نهضت فرمودن سرور ارجمند یعنی حضرت ذو الجلال بدولت و اقبال بعزم تسخیر شهر طایف

از اینها اعانت نشد قدر آن
که دلوی ز چاهی برآری کران

پیمبر بیاورد رو بر جواب
ز نیک و بدش در خطا و صواب

پس آنگاه فرمود سالار دین
بپشت ستوران ببستند زین

علمها نمودند از نو بلند
گشتند مردان به پشت سمند

خود آورد پای شرف در رکاب
روان گشت چون برق آن آفتاب

بشوال هم سال هشتم براه
روان گشت با لشکر کینه خواه

سوی شهر طایف بیاورد رو
بهمراه آن فرقه نامجو

گزین کرد در پای قلعه مکان
در رزم بگشود هم در زمان

بچاره ببستند بر شهر تنگ
فشردند پای جلادت بجنگ

شب و روز با تیغ و تیر و سنان
دو جانب بهم رزم را همعنان

چه ده روز بگذشت از این داوری
که بودند مشغول جنگ آوری

پیمبر یکی فوج از مسلمین
روان ساخت همراه فخر علم دین

بفرمود تا آن فئه رزم جو
پی رزم آرد بهر سمت رو

هر آنرا که بینید کند پایمال
گشایند زکین دست رزم و قتال

هر آن بت که باید بره بشکنند
ز پیکر سر خصم دور افکنند

بیاورد ضرغام دین رو براه
روان در رکابش سراسر سپاه

چه قدری ز اردوی سالار دین
نمودند طی راه آن سرزمین

سپاهی گران آمد اندر نظر
پی رزم آن سرور نامور

چه شد آن دو لشکر بهم روبرو
ز یکدیگر از بهر دین رزم جو

نخستین دلیری از آن مشرکین
فرس تاخت در دشت هیجا بکین

که بد نام او در میانه شهاب
ز نام آوری در زمان کامیاب

مبارز طلبکرد از مسلمین
که با او گشاید در رزم و کین

کسی را نشد جرأت حرب او
چه مشهور بد صولت و ضرب او

بخوف اندر افتاد جان یلان
نجنبید بر کین یکی ز اعوان

غضنفر میان کرد بر حرب تنگ
که سازد ز خونش زمین سرخ رنگ

ابوالعاص داماد سالار دین
بیامد بر آن امام مبین

بگفتا که ای سرور مؤتمن
بنه کار میدان او را بمن

که رو آورم سوی او در نبرد
در آرم سرش را بگرز زیر گرد

بفرمود ضرغام دینش جواب
که این از تو نبود طریق صواب

نه مرد میدان آن شرزه شیر
مبادا که گردی بچنگش اسیر

بگفت این و بر کند مرکب ز جا
بمیدان ناورد بنهاد پا

شهاب خداوند بر آن شهاب
بتابید چون بر شهاب آفتاب

بیک حمله و ضرب حیدری
سر دشمن دل باد جنگ آوری

فکندش بروی زمین واژگون
تنش گشت گلرنگ از موج خون

پس از آن برافراخت دست یلی
بناورد آن قوم از پردلی

ز دست ید اللهی مرتضی
وز آن تیغ چون تیغ حکم قضا

بیکدم شد آن لشکر نامور
چه گرد از دم باد زیر و زبر

روان گشت خونشان بمیدان کین
بشد سرخ از خون تمام زمین

سر آسیمه هر سو نهادند رو
پی حفظ جان هر یکی راه جو

چه شاهین که بر صید عصفور بال
گشاید نمودندشان پایمال

برفتندشان از قفا چون پلنگ
فکندند بر شیشه صبر سنگ

شکستند بتها و بتخانها
که بود اندر آن راه و کاشانها

وز آنجا بر جعت نهادند رو
برفتند نزد نبی کامجو

نبی بود مشغول ناورد باز
که برگشت آن شاه گردن فراز

چه از دور دیدش شه مصطفی
بتکبیر بگشاد لب از وفا

پذیره بیامد براهش روان
گرفتش ببر تنگ مانند جان

گرفتش بکف دست آن نامور
برفتند از مردمان دورتر

نشستند با هم زمانی دراز
بگفتند با یکدیگر حال و راز

عمر را بد آمد از این داستان
بپیش آمد و کرد اینسان بیان

که ما را کنی دور و با او براز
بخلوت نشینی زمانی دراز

بپاسخ عمر را بگفت این سخن
که گوینده راز بد ذوالمنن

نه من راز گفتم که حق گفت راز
باین مؤتمن در زمان دراز

عمر آمد از این سخن در غضب
بانکار آن قوم بگشاد لب

که بود این همه آن کزین بیشتر
بدادی ز گفتار یزدان خبر

بروز حدیبیه گفتی سخن
که فرمان شد از قادر ذوالمنن

که در مکه آریم رو سر بسر
نموده طواف و تراشیده سر

بگفتی چنین و نشد آنچنان
مر این نیز باشد بعینه همان

بگفت این و بر تافت رو از رسول
غضبناک از این داستان و ملول

صدا زد ز پی باز خیر البشر
بپاسخ بگفت این چنین کای عمر

کی گفتم این را در این سال باز
بخواهیم رفتن بملک حجاز

بگفتم که فرمود پروردگار
که خواهد چنین عاقبت گشت کار

هم آخر برفتید در مکه باز
تراشید سر در طواف نماز

مبارزت نمودن امیر مؤمنان با نافع بن غیلان

چنین بود در دهر حال عمر
سلوکش بدربار خیر البشر

از این نیز بگذشت چون چند روز
یکی داستان کرد دیگر بروز

که مردی ز قلعه بیامد برون
پی رزم با مسلمین رهنمون

که غیلان پدر نافعش بود نام
بگاه دلیری و مردی تمام

ابا فوجی از لشکر مسلمین
میان بست بر رزم جستن ز کین

پیمبر خبر شد از این داستان
بفرمود ضرغام دین را روان

بهمراه فوجی ز لشکر براه
که کردند از مشرکین رزمخواه

یکی دادلی بود فخ نام او   در آنجا نمودند آن هر دو رو
کشیدند شمشیرها از غلاف   نمودند رو سوی دشت مصاف
سپه نیز با تیغ و گرز و سنان   فکندند از کین عنان بر عنان
ولی شیر یزدان و دست خدا   بنام خداوند کرد ابتدا
ز خون کرد جاری در آن دشت رود   ز تیغ دو شمشیر بران فرود
پی رزم آمد عنان بر عنان   بآن کفر کیش لعین در زمان
فتادند بر هم چو شیر و پلنگ   بهم راه کردند در رزم تنگ
سپاهش نمودند رو بر فرار   گریزان برفتند از کارزار
گروهی گرفتند از آنها اسیر   ببردند همراه خود دستگیر
در آنسو چه بر قلعه آمد خبر   که بشکستن آن لشکر نامور
بدلها فزون گشت از این بار بیم   فتادند در اضطراب عظیم
تنی چند از فرقه مشرکین   برفتند نزدیک سالار دین
غلامان چندی هم از اندرون   یکایک فکندند خود را برون
چه شد کار بر اهل آن شهر تنگ   ز بسیاری کوشش و کین و جنگ
ز پیران کار آگهان سپاه   ز بهر ضعیفان شد خیرخواه
که زینجا ببندی اگر بار خویش   بیثرب روی از پی کار خویش
بیاییم آنگه یکایک برون   پیمبر پی خدمتت رهنمون
هر آنرا که گویی همه آن کنیم   بپایت تمامی سر افشان کنیم
پیمبر چه بشنید این سان سخن   ببخشید بر حال آن انجمن
بهمراهی عسکر رزم جو   بسوی مدینه نهادند رو
پیمبر بنزد شهنشاه دین   که گیرند آیین ولیکن چنین
نماز و زکوتش ز دین کم کنون   که گردیم اسلام را رهنمون
که نبود رکوع و سجود اندر آن   نخواهیم گذارد کسی پا در آن
نبایست دارید بر پا صلوة   نماییم اعطای مال زکوة
که در منزلت هست چون جان بتن   نساید سر از امر و فرمان کن
کشیدند گردن همه انجمن   که تا هر که باشد بیان این سخن
ثقیفیان نیارد کسی باز رو   که تیر خدا گر روشن پرد
بیندازند از تیر حق سوی شان   که تا بر نهد بر ترازو نشان
که تیر خدا این چه باشد بگو   که بر مردمان میشود رو برو
در آنوقت بوبکر گفت و عمر   که فضلی نباشد از این بیشتر

رسیدند چون اندو لشکر بهم   نهادند بر رزم جستن قدم
از این سمت نافع از آنسو علی   گشودند بازو برزم و [illegible]
بخون ریختن برکشیدند تیغ   ستادند بر قتل هم بیدریغ
برآورد از خشم تیغ دو سر   فرو ریخت آن مشرکان پا و سر
هم آخر بنافع در آن رزمگاه   بیفتاد ناگاه او در آنگاه
نهادند از خشم رو سوی هم   در صلح بستند بر روی هم
ولی عاقبت آن شه پاکدین   بیفکندش از زین بخاک زمین
غضنفر ز پی تیغ بر کف روان   همی ریخت خون از تن این و آن
وز آنجا بفتح و ظفر همعنان   برفتند نزد نبی در زمان
بیفتاد نافع بخاک زمین   ز خونش شد سرخ میدان کین
در آن باب دلها بر آمد بجوش   ز سرها جدا گشت آن بار بیم
نمودند اسلام و دین را قبول   شدند از مقیمان باب رسول
برفتند در خدمت شاه دین   نمودند اقرار دین مبین
تنی چند از قلعه آمد برون   سوی خیمه مصطفی رهنمون
رسیدند چون نزد سالار دین   بپورش گشودند آن و این
که گردیم آسوده از قیل و قال   نگردیم از دشمنی پایمال
بگیریم رسم ره دین تو   پذیریم قانون و آیین تو
نداریم انکار بر دین حق   نگیریم یکدم گزان سبق
همان گونه دادا اندر آنجا قرار   بفرمود شکر نمودند بار
زمانی چه بگذشت از آن داستان   برفتند پیران طایف روان
که گیریم اینمذهب سرفراز   بشرطی که در آن نباشد نماز
بپاسخ بفرمود سالار دین   که خیری نباشد در این شرع دین
بیزدان بیچون خدای ودود   که ایجاد جانها بتنها نمود
وگرنه فرستم دگر باره باز   بگیرد که گردد ز نو رزم ساز
زند گردن مرد ما را بتیغ   برد در اسیری زنان بیدریغ
بناگاه بگرفت دست علی   که اینست آنکه دل برد دل
نمایند هر قوم عصیان من   گذارند از دست پیمان من
صحابه بگفتند با شاه دین   که ای پیشوای صراط مبین
بفرمود تیر خدا مرتضی است   که او کارفرمای دست قضاست
که امروز فرمود در بوتراب   بتعظیم و تکریم او انجناب

غرض اهل طایف چه دیدند این   گرفتند آیین شرع مبین
روایت کند دیگری اینچنین   که فرمود چون اینسخن شاه دین

نمودند احکام دین را قبول
که اینسان کسی را فرستم بجنگ

خبر یافتن تقسیم اموال غنایم هوازن که در غزاه حسب الفرمان حضرت رسول جمع شده بود

کشیدند بعضی اصحاب سر   بتقسیم اموال آمد عجول
ز حق گشته با خلق کون و مکان   باعطای اموال دست او رسید
چه برگشت از شهر طایف رسول   چه نضر بن حارث چه زانسان همی
بتألیف آمد مسلمین جدید   که بودند اسلام دین جدید
چه عیینه و حابس و علقمه   که اسلام باشند خورسند شاد
دگر چند تن را بگروه عند   ندادآنچه داد او بخلق عظیم
بدانگونه مردان بر آنگونه داد   بتابید رو از طریق صفا
بآنها که بودند در دین قدیم   بفرمود با سرور مومنین
غضبناک شد شاعر مصطفی   ببردش بجائی که بودش نشست
چه بشنید این داستان شاه دین   مر آزین سخن در بر مردمان
غضنفر ز عباس بگرفت دست   بدانست خواهد زبانش برید
کنون قطع خواهی نمودن زبان   بخاطر نباشد ز نیت الم
ز امید عباس دل بر چید   بگفتا که قطع زبان بد چنین
که سالار دینت عطا کرد کم   بود بر جناب رسول خدا
چه عباس بشنید از شاه دین   که دادت ز اشتر چهار انجناب
بدو گفت عباس جانم فدا   شوی همسر و همدم و یاوران
چنین گفت ضرغام دین در جواب   که هستی تو بر من وکیل و عزیز
بگیر از شتر صد که بادیگران   که در آن بود راه و رسم فلاح
دگر باره عباس گفت این چنین   کنی با مهاجر نصیب اختیار

بجعرانه رو بر غنایم نهاد   برفتند شادان ز باب رسول
بسفیان حرب و معاویه باز   که سازد مر این کار بی درنگ
دگر مالک عوف و جبر و علا   که بوبکر باشد یقین با عمر
بهر یک ز اشتر عطا کرد صد   همیشه در و بوده از احمقان
بگیر از انصار از بیش و کم   بهر کس که بایست از آن مال داد
یکی بود عباس شاعر بنام   حکیم بن حزام که بد رزم ساز
بلب راند شعر شکایت ز خشم   که بودند هر یک بکین مبتلا
که قطع زبانش بکن در زمان   که بودند با یکدیگر همعدد
بدو گفت عباس کی مرتضی   ببخشید آن سرور محترم
بفرمود او را غضنفر چنین   بدو چار بخشید خیر الانام
بیاورد او را بر اشتران   که اندر عطایش از آن داد چیز
از این اشتران آنچه خواهی بگیر   که دیگر نگوید سخن اندر آن
غضنفر بفرمود او را جواب   بقطع زبانم تو هستی رضا
چه بسیار بشنید نیکو سیر   که اذعان کنم امر سالار دین
ز خیل مهاجر بدادت قرار   بفرمود کر سوزدت دل بر آن
فضیلت چه خیل مهاجر رسول   که گردد دلت زانسبب بلکه سیر
هر آنرا که فرمان دهی آن کنم   که این بود فرمایش انجناب
بپاسخ بفرمود ضرغام دین   که نبود شما را نظیری دگر
نمائی قبول آنچه دادت رسول   نخواهی اگر باشدت اختیار

مرا هر چه دانی بفرما صلاح   ز بهر تو گردانده زین ره قبول
که گیری ز اشتر در اینجا چهار   با مرت وفاداری از جان کنم

خبر یافتن بخشش جماعت انصار از حضرت سید مختار

از آنجا که رفت عباس باز   که دانم صلاح تر این چنین
چه انصار دیدند اینسان   بنا شی از این باب زار و ملول
گروهی از آنها بجنبش زبان   رضا مند از لطف آن سرفراز
که تا بود محتاج ما را بدست   نگردند نامی ز انصار یاد
چه سالار دین اینچنینها شنید   نمودند با خود خیالات زشت
که نبود جز انصار در آن کسی   نباشد بدل مرحمت دیگرش
بدی همرهش سرور مومنین   گزینند از بهر خود محفلی

که تقسیم شد آن غنایم چنان   بانصار از آن بهره کس نداد
گشودند بر مصطفی در زمان   سخنهای بدشان بلب برگذشت
چه اقوام خود دید از کف گذشت   فراموش گشتیم از خاطرش
بدانحال احوال انصار دید   بفرمود کانصار در منزلی
نشینند در انجمن مجلسی   یکجا چه القوم گشتند جمع
شدند اندر آنقوم منزل گزین   پس آنگاه آورد بر حرف رو
در انجمن شد مصطفی همچو شمع
بنا نمود اینچنین گفتگو

که آیا نبودم که چون این دیار
رسیدم شما خوار بودید و زار

ز دلها شده دور الفت تمام
کشیده بهم تیغ کین از نیام

شب و روز با یکدگر در ستیز
بهم کرده چنگال خونریز تیز

سر فقر و بیطاقتی در کنار
پریشان و درمانده از روزگار

سر از میان شورش و رزم و کین
نشستید شادان بهم آن و این

ز ذلت بعزت کشیدید سر
شدید از جهان مردم نامور

ز قلت بکثرت نهادید رو
تطاول نمودید از چارسو

شنیدند انصار چون این سخن
ز آن نامور سرور مؤتمن

که باشد ز حق منت و از رسول
نداریم دل زین حکایت ملول

خدا از تو ما را گرامی نمود
در رحمت و فضل بر ما گشود

ره مرحمتها شمردن گرفت
ز الطاف حق نام بردن گرفت

ندادند او را چه گفتن جواب
دگر بار بگشاد لب آنجناب

شنیدند انصار چون اینسخن
ز آن نامور سرور مؤتمن

فدای تو بادا سر و جان ما
که از تست آیین و ایمان ما

ز احسان و فضل تو شرمنده ایم
که عبدیم تا در جهان زنده ایم

دگر باره بگشود لب شاه دین
بفرمود انصار را این چنین

که کردند تکذیب تو دیگران
نمودیم تصدیق قول تو ز آن

بدادیم در خانها جای تو
معین نمودیم ماوای تو

چه آن گفتگو کرد آن ارجمند
صدا شد بگریه از آنها بلند

بجستند پیران ز جا در زمان
یکایک بسوی پیمبر روان

که گشتیم ایندم بملک رضا
نهادیم گردن بحکم قضا

بکن قسمت آنها باقوام خویش
نباشیم از این دست آزرده بیش

بدل جور دو تان آنکه ز آن اشتران
شما را ندادم چه آن دیگران

که قایم کنم شان بدین اعتقاد
بمانند شاید براه سداد

نمودم بآیا شان اعتماد
که باشید در کار نیک اعتقاد

شما را غنیمت بود مصطفی
سپارید با او طریق صفا

بهر کس بود سهم چیزی بدهر
شما مصطفی را بگیرید بهر

چه هستند این قوم خشنود از
مرا در جهان مونس و دلنواز

نخواهم ز انصار گشتن جدا
بر این قوم رحمت نماید خدا

هم اولاد و اولاد ایشان تمام
که هستند اندر جهان نیکنام

بکفر اندرون در کنار سقر
نشسته چه مرغان بی بال و پر

گرفتار بودید هر یک بغم
نمی‌بودتان یار از بیش و کم

ز باب طمع هرکسی کرد رو
شما را ز هر باب ای چارسو

خداوند جان آفرین عطوف
ز من کرد بر یکدگرتان رئوف

در فقر بر بستان حق برو
غناتان عطا کرد از چارسو

کشیدند دست طمع دیگران
ز هر باب ای سوتیان سروران

شد از برکت من ره چاره باز
خداوند شد بر همه کارساز

زبانها گشودند از چارسو
نمودند تصدیق گفتار او

یکایک هر آنرا که گفتی درست
ز الطاف و انعام و احسان تست

پیمبر دگر باره اندر سخن
در آمد در آن نامور انجمن

یکایک بیان کرد احسان خویش
سر صمت آورد آنگاه پیش

که هرچه دارید ساکت زبان
نگویید پاسخ چرا اندر آن

بگفتند در پاسخش اینچنین
که داریم منت ز سالار دین

ترا بر همه عالمین منت است
که ایجادت از بابت رحمت است

ندارد زبان تاب اظهار و گفت
همان به که داریم اندر نهفت

که خواهید اگر میتوانید گفت
اگر زین باب سازید گفت و شنفت

بوقتی که ترسنده بودی ترا
نگهدار گشتیم ای مهترا

بکردیم یاری تو را روز و شب
پرستار گشتیم اندر تعب

دل هر یکی زو از این باب خوش
بر آمد بیکبار از آنها خروش

نبی را نهادند سر بر قدم
گشودند بر عذر گفتار دم

کنون هرچه داریم از مال و زر
کنیمت فدا یک بیک سر بسر

بفرمودشان آن شه اصطفا
که ای یاوران طریق صفا

بدادم بآنها که در دین جدید
نهادند پا با هزاران امید

شما را ندادم از آنها یکی
که بدتان بدین اعتمادی کی

نه سستید یا رضامند از این
که قسمت بود اشتران زان و این

برند از میان دیگران گوسفند
شما دست در او نمائید بند

پس آنگاه فرمود آن مؤتمن
که انصار هستند خاصان من

روند ار ز راهی همه مردمی
نمایم با انصار من همرهی

الهی بیامرز انصار را
هم اولاد این قوم بسیار را

شنیدند انصار چون این سخن
برفتند شادان از آن انجمن

پیمبر از آنجا بذیقعده ماه
بیاورد روی جلالت پناه

سپه جمله اندر رکابش روان
بفیروزی و خرمی همعنان

بیثرب دگر باره آمد درون

آغاز داستان سال نهم از هجرت مقدس

بخلق از هدایت در میمون

بیا ساقی ای مهوش خوش خرام
که بمقدمت هست شادی حرام

بگوش دل از می بخوانم سروش
که گردد ز بیهوشیم پرده پوش

بیک جرعه زآن آب آتش صفت
بخواطر گشایم در معرفت

بیا ساقی ای دیده را نور من
چراغ دل و جان مهجور من

از آن آب آتش فشانم بده
وز آن راه معنی نشانم بده

که از موجه غم بجان آمدم
ز بار الم ناتوان آمدم

بیا ساقی ای معرفت را نشان
ز یاری زلالی بخاکم فشان

بیا ساقی ای مایه خرمی
که برخیزد از خاطرم هر غمی

بیا ساقی ای گلشن آرای دل
که خالیست جایت بماوای دل

ز خمخانه هوش جامم بده
وز آن جام بر دل پیامم بده

ز جامی بکن روشنم چشم جان
که یابم ز راه حقیقت نشان

ز شادی بجانم بیفشان نمی
که تا بسترد از درون هر غمی

از آن لعل گون می دو جامم بده
ز جامی حیوة مدامم بده

بده ساغری زان می بیغشم
که یکباره بر جان زند آتشم

که تا در حقایق گشایم زبان

بیان داستان غزوه تبوک و خبر از وقایع آن

ز نو سر کنم در سخن داستان

چنین کرد راوی بیان سخن
ز گفتار دانشوران کهن

ز طایف بیثرب بیامد روان
ز فتح و ظفر خوشدل و شادمان

چه از شام تجار در آن زمین
رسیدند نمودند اظهار این

بهمراهی لشکری بیحساب
شده از پی رزم پا در رکاب

ببلقا شده سپه سر بسر
بحمص اندرون خویش کرده مقر

قبایل ز غسان و حران و فهر
چه از کوهسار و چه از اهل شهر

بعزم نبرد رسول امین
روانست از آنجا بیثرب زمین

رسید این سخنها بسالار دین
ز گفتار تجار بر مسلمین

برون آمد آنگه ز بیت الشرف
بفرمود قاصد روان هر طرف

بایلات و اعراب از دشت و کوه
باسلامیان هرکسی هر گروه

برفتند از هر طرف مسرعان
باوردن لشکر اندر زمان

در آنوقت آن اختر برج دین
حبیب خدا خاتم المرسلین

مواعظ در او بیحساب و شمار
نصایح در او کرد از هر کنار

پس آنگه پی دفع کین فساد
بیان کرد بر خلق حکم جهاد

بترویج دین مبین مسلمین
بر آرند باید همه تیغ کین

نیارند ره هیچکس بر فرار
بگردن نگیرد کسی بار عار

اعانت نماید قوی بر ضعیف
چنین است آیین دین حنیف

برغبت نهادند رو بر جهاد
یکایک بآیین و رسم سداد

برفتند لشکر پی اجتماع
بمنزل سرای ثنیة الوداع

که شاید کشند این سفر بر طول
نباشند از قلت آن ملول

که چون شاه مسند نشین صفا
حبیب خدا حضرت مصطفی

بیثرب چون برآمد زمانی قلیل
در افتاد در مردمان قال و قیل

که هرقل شهنشاه اقلیم روم
توجه نموده در این مرز و بوم

رسیده بحمص اندر از ملک روم
گرفته سپاهش همه مرز و بوم

ز ایلات اعراب هم بیعدد
نهادند بر شاه روی مدد

فراهم سپاهی قیامت اثر
شده در رکابش همه کینه ور

که سازند با مسلمین کین و جنگ
میانها نموده بناورد تنگ

پی رزم زد دامن اندر میان
بر آنداد فرمان باسلامیان

بهر فرقه و زمره از مسلمین
که بودند داخل در اسلام دین

ز یثرب زمین تا بملک حجاز
که کردند از بهر کین کارساز

بشهر مدینه سپه گشت جمع
بمانند پروانه بر گرد شمع

بر آمد بمنبر بامر ودود
نخستین یکی خطبه انشا نمود

بفرمود احکام هر نیک و بد
بر آن قوم از امر حی احد

که بایست آورد رو سوی جنگ
سر راه بر خصم بربست تنگ

بخصم بد اندیش سازند جنگ
فشارند در جنگ پای درنگ

که نبود تبرا ز گرز نبرد
گریزنده بهر حال از بهر مرد

غرض چون فرو خواند آن خطبه باز
شدند از جماعت همه کارساز

سپاه طوایف هم از مسلمین
رسیدند هر یک بیثرب زمین

بفرمود آذوقه قدر توان
بیارند همراه خود مردمان

ز ملبوس و مفروش و از ما حضر
هر آنرا که باشد ضرور سفر

ز تیغ و ز درع و ز خود و سنان / ز اسب و ز گرز و کمند و کمان
هر آنرا که باشد بمیدان ضرور / بیارند همره ز نزدیک و دور
چه شد آن تدارک همه ساخته / ز هر باب هر کار پرداخته
پیمبر بفرمود کردند بار / شدند آن قبایل تمامی سوار
نهادند رو سوی دشت تبوک / ز بلغار دین در طریق سلوک
علی را بشهر اندرون داد جا / که باشد علی را در آن جا بجا
که بود این بامر جهان آفرین / که با مرتضی با رسول امین
یکی زان دو ماند در شهر باز / یکی آید از بهر دین رزم ساز
پیمبر چه بشنید امر ودود / علی را همان دم خلیفه نمود
بفرمود کو ماند اندر مکان / خود آمد بهمراه لشکر روان
چه ضرغام دین ماند اندر وطن / در آن باب گفتند مردم سخن
ز راه حسد وز طریق نفاق / گروهی که بدشان بهم اتفاق
که سالار دین دارد از او ملال / نبردش بهمراه در این قتال
بود شوم همراهیش با سپاه / نبردند ورا از این ره براه
رسید این خبر چون بضرغام دین / همانگاه بر اسب بست او زین
میان را بیاراست از ذوالفقار / بتعجیل بر اسب آمد سوار
بیاورد رو سوی سالار دین / همان دم روان شد ز یثرب زمین
چه آمد بنزدیک خیر البشر / به فرمودش آن سرور نامور
که گفتم بمانی بیثرب درون / چه شد کامدی در سفر رهنمون
بپاسخ چنین گفت ضرغام دین / که گفتند مردم چنان و چنین
از اینره برون آمدم از وطن / که کس را نباشد بر اینگونه ظن
بفرمود سالار دین این چنین / گر این باب خاطر میاور غمین
بود این سخنها تمامی دروغ / بر این گفتگوها نباشد فروغ
رضا نیستی تا برادر من / تو باشی بدارین از انجمن
چه هارون بموسی تو با مصطفی / تو باشی بعالم ز باب صفا
بجز من ولیکن نه پیغمبری / که یابی از آن رتبت برتری
تو هستی وزیر و خلیفه مرا / همین و برادر بهر دو سرا
روانشد دگرباره ضرغام دین / ز نزد پیمبر ز یثرب زمین

در بیان ورزیدن نفاق جمعی از منافقین تدبیر نمودن در قتل جناب امیر المؤمنین

کسانی که بودند اندر نفاق / ببندندشان بسالار دین اتفاق
چه دیدند از نزد سالار دین / روانشد غضنفر بیثرب زمین
نمودند با یکدگر اتفاق / که یکباره پویند راه نفاق
نمایند تدبیر کار علی / کنند اندر آن حیله منجلی
ز بس بغض آن رهروان ضلال / ز هر سو نمودند فکر و خیال
که تا از چه بابی در آن در بسر / شود کشته تا حیدر صفدر
هم آخر در اینکار بردند رو / که سازند چاهی سر راه او
بجائی که البته از آنجا گذر / بباید کند در ره آن نامور
یکی حفره در راه آن پاکدین / بریدند پنجاه ذرع از زمین
نمودند گود آن بس عمیق / بتدبیر و اندیشهای دقیق
بطوری که چون کس بیفتد درو / بموتش هلاکت شود روبرو
خلاصی نیابد از آن حفره باز / شود دست مرگش بگردن دراز
گرفتند بالای آن از حصیر / که پوشیده بد رو تهی بود زیر
فشاندند خاکی ببالای آن / که یکسان بآن راه شد در زمان
ببردند آن خاکهای زمین / بجای دگر در دم از راه کین
که تا کس نگردد از آن باخبر / در افتد در آن چاه حیدر مگر
باطراف آن سنگها هر کنار / نهادند آن فرقه خاکسار
که ضرغام دین چون بیفتد در او / بریزند آن سنگها را بر او
چه کردند اینکار در راه باز / برفتند در نزد آن سرفراز
که تا در رکابش نمایند رو / بیثرب ببستند احوال او
غضنفر هم آمد از آنجا روان / بفرمان آن سرور انس و جان
چه آمد بنزدیک حفره ز راه / باستاد آن مرکب نیکخواه
دهان خود آورد آنگه بلند / بنزدیکی گوش آن ارجمند
بگفت ای ولی او دو دمبین / در اینجا بود حفره در زمین
که از بهر قتل تو در این مکان / بدادند ترتیبی این زمان
مبادا از این ره نمائی گذر / چه گویم که دانی تو خود خوبتر
بپاسخ بر آن اسب گفت این چنین / که بخشد خداوند اجرت در این
که گشتی مرا این زمان نیکخواه / خدا می نخواهد که افتی بچاه
مکن خوف زین جایگه شو روان / که هستیم در حفظ حق توامان
بگفت این و مرکب تندی براند / که خود را بنزدیک حفره رساند

چه مرکب بنزدیک آنجه رسید / باستاد از ترس لرزان چو بید
غضنفر دگرباره گفتش خطاب / که در دل مکن خوف از هیچ باب
روانشو بحفظ جهان آفرین / که سخت است در زیر پایت زمین
خداوند ظاهر کند این زمان / ز باب نو امری بر مردمان
چه بشنید فرمان ضرغام دین / روان گشت مرکب بر آن سرزمین
بر آن حفره توسن دویدن گرفت / ز بس خرمی بر جهیدن گرفت
خداوند کرد از زمین استوار / که کردند سالم از آنجا گذار
چه بگذشت مرکب از آنجایگاه / دگرباره استاد در بین راه
دهان را رسانید نزدیک گوش / ز شادی کشید از دل خود خروش
که هستی چه بسیار در روزگار / گرامی بدربار پروردگار
که از این زمین تهی بگذراند / سلامت بدین سرزمینت رساند
بفرمود او را غضنفر چنین / که اجرت دهد کردگار مبین
که کردی مرا خیرخواهی بره / که گشتی در آن یاور و خیرخواه
پس آنگاه روی فرس در عقب / بگرداند بر حرف و بگشود لب
کسانیکه بودند همراه او / از آنجمله جویان بدخواه او
که خود کرده بودند آنکار باز / بهم در اعانت شده کارساز
بفرمود کان خاک کردند دور / پدیدار شد حفره مانند گور
جفاپیشگان چون بدیدند باز / از آن حیله و مکرشان کارساز
بگفتند اندر تعجب سخن / نمودند اظهار خوف و محن
که یارب که بگرفته او کار پیش / که گردد گرفتار کردار خویش
بفرمود ضرغام دین شاه چنین / که دانید باشند ز کار که این
بگفتند هرگز ندانیم ما / که عاقل که باشد بر این کارها
پس آنگاه فرمود بر اسب خویش / که سر بهر ابراز آور به پیش
نهان کن که تا یک از اینها سخن / که کرده که این از این انجمن
چه مرکب ز راکب سخنها شنود / زبان بهر اظهار آن بر گشود
که خواهند تا بر خلاف قضا / نمایند کاری بخود اقتضا
گنهکار چون شد خدای ودود / نیابند از کار خود هیچ سود
ولی کرده این فلان و فلان / که هستند با یکدگر توامان
یکایک اسامی همه هم شمرد / که تا ده نفر را از آن نام برد
نمودند اینکار در روزگار / بامر دو ده حیله ور با چهار
که آنها بهمراه سالار دین / روانند در راه با مسلمین
که در راه سازند مکری دگر / رسانند خیر البشر را ضرر
پی قتل آن سرور پاکدین / نمایند در راه عقبه کمین
ولی چون کند حفظ آن مقتدا / نخواهد شدن چون نخواهد خدا
شنیدند اصحاب چون این سخن / بگفتند با آن شه مؤتمن
که اندر استار نویسید تمام / فرستید نزدیک خیر الانام
که تا باخبر باشد آن سرفراز / نگردد بر او دست دشمن دراز
بپاسخ بفرمود ضرغام دین / گر اینره نباشید زار و غمین
که پیک خداوند از آن زودتر / نبی را رساند از اینها خبر
بگفت این و شد سوی یثرب روان / بفیروزی و حفظ حق توامان
بنام خداوند جان آفرین / بشهر اندرون گشت شیر گزین
چنین بود این داستان نیز باز / که در ذکر آن طبع شد نظم ساز

در خبر دادن حضرت سید المرسلین از تدبیر منافقین لعین بیکدیگر و اظهار نمودن بجماعت مسلمین

همان دم بفرمان رب جلیل / نبی را خبر داد از آن جبرئیل
که کردند با مرتضی بد روان / در اینراه از کین چنین بدرگان
یکایک ز اندیشه آن جبرئیل / خبر داد بر آن رسول جلیل
از آن کندن حفره در بین راه / وز آن گفتن مرکب خیرخواه
دگر ذکر آن ده تن خائنین / وز آن بدسگالی بسالار دین
ز گفتار اصحاب نیکوسیر / که باید نمودن نبی را خبر
هم از گفتن مرتضی در جواب / که از حق رسد بر پیمبر خطاب
نیابند دستی بر او این و آن / سلامت از این راه گردد روان
یکایک بر مصطفی باز گفت / بر او منکشف ساخت از بهر نهفت
پیمبر چه بشنید این داستان / تمامی بیان کرد بر مردمان
که با مرتضی کرده اند این چنین / مرا نیز هستند اندر کمین
ولی شد سلامت روان بوتراب / ز من هم نخواهند شد کامیاب
چه این داستان گفت آن سرفراز / بهم رو نمودند آن قوم باز
که بودند در فکر آن مکر و کین / پی قتل سالار دنیا و دین
اشارت نمودند با یکدگر / که باشد چه بسیار این حیله ور
کنون حسرتی آمد از راه زود / خبر دارش از این حکایت نمود

که شد کشته حیدر در آن حفره باز   شنیدش پیغمبر نا کارساز
سر از خوف جان تافت از گفتگو   نیاورد قتل علی را برو
دگرگونه کرد این سخن چون شنید   چنین گفت کز حق خبر در رسید
سلامت علی برد جان از میان   که بر او نیاید از این ره زیان
بترسند مردم ز اندیشها   بیازند در قتل او بلکه پا
برد جان سلامت ای ابن ستان   ولی می نباشد یقین آنچنان
همانسان که گفتند شد کشته او   برین نیز خواهیم آورد رو
نه جبریل و نی حفظ یزدان بود   که قتل مرو نیز آسان بود
چه دین و چه ایمان چه پیغمبری   کنند تا بکی مکر و حیلت گری
نمائیم کارش بزودی تمام   که از او نماند نشانی ز نام
ولی این زمان رفت باید برش   پی تهنیت شد برین باورش
که خاطر کند جمع زین رهگذر   که از ما بجانش بیاید خطر
بهنگام فرصت کنیمش هلاک   چه شد کشته حیدر از و نیست باک
شنودند این کار چیزی دگر   که همره نیامد علی این سفر
مگر آنچه شد غم هر دو تمام   نباید که دیگر بپا بند کام
بگفتند و رفتند از آن سرزمین   پی تهنیت نزد سالار دین
بشاشت نمودند هر یک جدا   در این باب کردند حمد خدا
که باشد سلامت در اینجا علی   نشد بر علی صدمه منجلی
چنین بود احوال آن انجمن   که دانند شان مسلمین مؤتمن
خداوند بخشد بهر یک سزا   بطوری که شایان بود شان جزا
الهی بیزاریم زان زمان   از آن قوم باشی گواه بر آن
نخواهم تولای مصطفی   بغیر از علی آن سپهر وفا
وز آن بعد اولاد او را تمام   از آن یازده میشمارم امام
من و دست و دامان آل رسول   ندارم جز آنها کسی را قبول
بهنگام مرگم تو این اعتقاد   بجا دار تا یابم از آن رشاد
کنون این امانت ترا داده ام   باخلاص که مرگ آماده ام
تو ده الامانات فرمان تست   مرا چشم در راه جانان تست

نهضت فرمودن حضرت خیر البشر و شماره نمودن لشکر نصرت اثر

بمیران مرا با همین اعتقاد   که هستم از این باب خورسند و شاد
وز آنسو چو شد از مدینه روان   بهمراه لشکر شه انس و جان
پیمبر بجا ماند ضرغام دین   روان گشت در ره رسول امین
بهمراه آن شاه والاجناب   یکی بود از مسلمین در رکاب
که بد مضربش نام در انجمن   ز بس ضرب شمشیر خورده بتن
چه در روز بدر و احد پیکرش   بشد چاک چاک از قدم تا سرش
از این باب مضرب شدش نام باز   در این روز هم بود او کارساز
مر او را بفرمود سالار دین   که تا بشمرد لشکر مسلمین
باسناد مضرب بیک ره گذر   شمر کرد آن لشکر نامور
وز آن پس بیاید بر شاه دین   بگردد شمر لشکر مسلمین
بغیر از غلامان خدمتگران   شمار اندر آورد دم آن دیگران
عدد شد از آن لشکر نامدار   ده و ده بعد از آن پنج هر یک هزار
دگر باره فرمود سالار دین   که بشمر از آن مردمان مؤمنین
در آن امر مضرب چو شد کارساز   رسانید در معرض عرض باز
که کشتم دگر باره لشکر شمار   ز نیکان بدیدم یکی در هزار
بود مؤمنین پنج همراه است   که در هزاری از آنها یکی است
بلی این چنین اند خلق جهان   یکی نیک باشد هزار از بدان

در ذکر شطری از کیفیت عقبه و اهل آن

اگر بایدت کرد یکی هم نکوست   ولی حرف واصل و جدان اوست
در آندم بفرمود سالار دین   که گردند باز از مکان مسلمین
ولی حکم شد تا منادی ندا   نمایند به لشکر با علی صدا
که یکتن از این لشکر مسلمین   نگیرند پیشی بسالار دین
چه شاه رسل رو بیاورد راه   بپایند اندر قفاش سپاه
نگیرند پیشی بر او یک نفر   که اینست فرمان خیر البشر
منادی نمود این ندا در میان   سراسر شنیدند اسلامیان
وز آن پس بسوی حذیفه نظر   بیفکند و فرمود خیر البشر
که پیشی بگیر این زمان بر گروه   قدم نه از اینجا ببالای کوه
ببالای عقبه گزین کن مکان   بیفکن نظر در ره این و آن
ببین تا که آید بختین به پیش   ولی با خبر باش از حال خویش
یکایک هر آنرا که دیدی مرا   خبر ساز از صورت ماجرا
حذیفه چنین گفت با شاه دین   که بینم کنون در رخ مسلمین

که باشند تا یان شتر و شتر   رسانند خواهند تا بر تو ضرر
مرا گر به بستند در راه باز   که بر خیر خواهی شوم کارساز
بریزند خونم در آن سرزمین   ز راه عداوت بشمشیر کین
بپاسخ بفرمود خیر البشر   که گردی چه بر جبل عقبه گذر
یکی سنگ باشد در اینجا نگاه   که افتاده آنجا بهنجار راه
بنزدیک آن سنگ رو کن نخست   که بایست در آن ترا راه جست
رسیدی چه نزدیک بر آن حجر   بگویش که فرمود خیر البشر
که باید همین دم گشائی شکم   که تا در درونت گذارم قدم
مرا در دل خود دهی جایگاه   گذاری ز بهر نفس سر براه
که از کس نباشد مرا بیم و باک   ز تنگی منزل نگردم هلاک
بکن نیز سوراخ بهر نظر   مرا در گذاری بنزدیک سر
که تا هر که آید به پیشم عیان   بود جای من محکم اندر میان
یقین سنگ خواهد نمودن چنین   تو در سنگ بنشین و بر راه بین
روان شد حذیفه سوی کوهسار   بیامد بر آن سنگ را در کنار
بدو گفت فرمان سالار دین   در آن سنگ گردید منزل گزین
نظر داشت بر راه آن کوهسار   پدید آمدند ده و با چهار
سواره تنی چند بر اشتران   پیاده جلو با تهی شان روان
نمودند با یکدگر گفتگو   که بایست کردن نکو جستجو
کسی باشد از این مکان این زمان   بیایست گشتن نمودن نهان
مبادا که از ما بیاید اثر   رساند بنزد محمد خبر
که او نیز بر گردد امشب ز راه   بما کار گردد از این ره تباه
شود باطل آن زحمت ما همه   بماند سالم شبان و رمه
تفحص نمودند آنکه بسی   ندیدند در راه پیدا کسی
بگفتند با هم که اسباب مرگ   بر او جمع گشته چه بر شاخ برگ
کند خود منادی گر و پیشتر   نیارد کسی رو برین کوه سر
که بهتر توانیم ما کرد کار   چه تنها نماید در این ره گذار
پس آنکه ز هر سمت بالا و زیر   چپ و راست آمد دمان شیر گیر
نشستند چون گرگ اندر کمین   پی قتل آن یوسف مصر دین
هر آنرا که کردند بقصد باز   حذیفه شنید از نشیب و فراز
چه کردند هر یک بجائی مکان   پی قتل آن سرور انس و جان
بر آمد بفرمان بیچون خدا   بسوی حذیفه ز سنگ این صدا
که اینک دم برو نزد خیر البشر   خبردار سازش از این سر بسر
حذیفه بگفتش کز اینجا چسان   توان رفت از نزد این ناکسان
که بینند این قوم اگر در رهم   نمایند دستان روان کوتهم
بریزند خونم از این سرزمین   بگفتا شهنشاه دنیا و دین
دگر باره بگشود سنگش زبان   که آن کو ترا داد در من مکان
رسانید بر گوشت این گفتگو   تواند رساند ترا نزد او
حذیفه چه کرد این اراده بجو   که خیزد ز جا سنگ دو پاره شد
گشوده شد آمد حذیفه برون   که گردد بسوی نبی رهنمون
همانگه بفرمان بیچون ودود   بماند مرغی تنش گشت زود
پرید از سر کوه تا بر زمین   بیامد بنزدیک سالار دین
دگر باره چون او لش گشت باز   بفرمان فرمانده کارساز
خبر داد بر مصطفای مجید   هر آنرا که در کوه دید و شنید
بفرمود او را رسول زمن   شناسا شدی خود مر آن انجمن
بگفتا که رو بسته بودند باز   نخستین مرا آن دم حیله ساز
ولی چون نهادند در کوه رو   نمودند از هر طرف جستجو
ندیدند بیگانه در آن مکان   گشودند ره ها همه خود آن زمان
بدیدم یکایک از آنها تمام   شناسا شدم هر یکی را بنام
پس آنکه نمود آن یکایک شمار   که تا شد عددشان دو و ده با چهار
بفرمود آنسرور مؤتمن   که خواهد کند حفظ اگر ذوالمنن
نباشد کسی را بعالم توان   که دستی گشاید بما ید در آن
پس آنگاه آن سرور مؤتمن   سه تن را بفرمود همراه من
بیایید اینه دم در این کوهسار   که بینید الطاف پروردگار
بدانید تا کردگار ودود   ز دشمن چه سان حفظ خواهد نمود
حذیفه و عمار و سلمان براه   برفتند با مصطفی نیکخواه
یکی اشترش را کشیدی مهار   یکی بد روان از پی و یک کنار
بدان گونه آورد رو شاه دین   سوی راه عقبه از آن سرزمین
بدیدند آن گروه منافق سوار   تنی چند استاده بر هر کنار
پیاده کسانی که بودند باز   بهر گوشه ایستاده فراز
مر آنها که بدشان ببالا مکان   نبه کرده پر ریگ اندر دهان

فکندند یکیک ز بالا بزیر
ولی چون فکندند از آنجا بزیر
پس آنگاه آنسرور مؤتمن
بزن با عصا بر سر اشتران
بزد هر شتر را عصائی ببر
بدآنسان که در روز کار دراز
که بر هر یکی بد بجا زان نشان
حذیفه نمود این حکایت بیان
عمر بود و بوبکر و سفیان دون
ابو موسی و بو عبیده بهم
که دانی کیانند این مردمان
بفرمود آنسرور مؤتمن
چنین بود این داستان شگفت
روایات بود اندر این شأن ما

که کردند زان بر نبی راه گیر
نگردید بر مصطفی راه گیر
بعمار فرمود این سان سخن
که افتد از اینجا بپایین روان
فتادند پایین از آن رهگذر
بهر یک بجا ماند آن درد باز
ندیدند مردم یکایک عیان
که آنها که بودند در آن زمان
معاویه و طلحه ذو فنون
دگر بود بن عوفشان هم قدم
بهمراهی بنازی گسبرا روان
نگویند تا مردم این سخن

مگر رم کند اشتر مصطفی
یکایک ز بالای اشتر برید
که بالای آنکوه بر شو فراز
روان گشت عمار بالای کوه
سواران آنها سر و دست و پا
پس از آنکه شد زخمها مندمل
بحفظ خدا آنشه نامور
برم دادن اشتر شاه دین
ابوالاعور و سالم بن قاص
چه کردندشان و ز زان رهگذر
که ریزد ز تن خونشان بر زمین
که چون یافت نسبان بد نظم

نیندازد آن آسمان صفا
بدآنسان کز آنها یکی بد ندید
بشو از عصا بر عدو کارساز
بیاور در رو جانب آنگروه
شکسته فتادند هر یک بجا
بدند از علامت یکایک خجل
سلامت نمود اندر آن رهگذر
نموده در آنکوه از کین کمین
مغیره دگر خالد و عمرو عاص
حذیفه پی عرض آورد سر
نباشد ترا تا دگر کس بکین
بیاور دار جیشان دو سر
که طبع از پی نظم آن برگرفت
بذکر همین یک نمود اختصار

ذکر داستان رسیدن سید انبیا بارض تبوک و برخی از وقایع آن حدود است

نبی چون بیامد بارض تبوک
ز جرم یکایک بپوشید چشم
که خوانند مردم ز راه سداد
بهمراهی فوجی از مسلمین
پس از جنگ آوردشان دستگیر
که رفتند سوی گروه سلیم
ز بس خوف کردند رو بر فرار
پس از آن پیمبر بفرمود باز
که در حصن جندل بدش جایگاه
که شاید کفایت کند کردگار
روان گشت خالد بهمراه خیل
بهمراهی فرقه مسلمین
بیازی در آنسر زمین فراخ
نهاد بر ساغر و جام می
نشسته در آن محفل ناشی و نوش
چه افکنده در آن بیابان نظر

دگر باره آراست سیم سلوک
فرو بست هر یکی باب خشم
گشایند بر خصم دست جهاد
ز سمتی با علای اعلام دین
غنایم فراوان و نسوان اسیر
فکندند بر جان آنقوم بیم
نهادند بر خویشتن بار عار
که خالد شود از رهی کارساز
بهمراه بودش فراوان سپاه
ز ماشیر آواز برای شکار
بسوی اکیدر بمانند سیل
نمودند در پشت قلعه کمین
هر آن یک بدیوار بستند شاخ
نموده بی رنج ایام طی
که آواز گاوان رسیدش بگوش
نمودند گاوان بهر پشتش گذر

بهر یک از آن لشکر مسلمین
در آنسر زمین گشت منزل گزین
از آنجمله شد بوعبیده روان
برفتا نزدیک اهل جرام
دگر سعد انصار شد رو براه
چه نزدیک شد با سپاه عدو
نمودند رجعت سپاه رسول
بهمراهی فوجی از مسلمین
ولیکن ز اعجاز آنسرفراز
چه گاوان کوهی بیازند رو
قضا را شبی در روشن ز ماه
در آنوقت گاوان کوهی ز راه
اکیدر در آنوقت نیز در زمان
شرابش کشید چنان در خمار
که هر یک زنند شاخ بر دیگری
چه چشمش بگاوان کوهی فتاد

چه قوم منافق چه از مسلمین
فرستاد از هر طرف مسلمین
بفرمان آنسرور انس و جان
که بدشان در آنوقت قرب مقام
بفرمان سالار دین با سپاه
بتابید آنقوم از رزم رو
ز نابودن خصم مرجا ملول
بسوی اکیدر از آنسر زمین
بخالد از آن باب بگشود راز
کفایت شود زان سبب شر او
که آمد بنزدیک خالد ز راه
رسیدند نزدیک آنجایگاه
در آن قلعه در قصر بودش مکان
که در بزم بودش هوای شکار
ز آواز سازنده خنیاگری
خیال شکارش شد از دیاد

همانند هر جا خواست بهر شکار
مر او نیز آمد ز قلعه برون
که خالد برون آمد از آن کمین
نمودندشان در زمان دستگیر
بیامد دگرباره خالد فراز
اکیدر بخالد بگفت آنچنان
بدو داد سوگند خالد درست
چه در قلعه آمد اکیدر درون
بدو داد اشتر دو باره هزار
فرستاد در دم ز بهر رسول
نبی هم قبول هدایا از آن
بدآنسان که از قوم ایله تمام
که هر سال در جزیه آزند رو
دگر بود از بار وار زر تمام
بر آنها هم از لطف آن محترم
چنین بود این داستان نیز باز

هر یک در آن نیمه شب شد سوار
بهمراه خاصان بر و رهنمون
بهمراهی فرقه مسلمین
ببردند همراه لشکر اسیر
بنزدیک آن قلعه شد رزم ساز
که گر وا گذاری مرا این زمان
که سر بر نتابد ز شرط نخست
بخالد شد از یاوری رهنمون
دگر هشتصد اشتر راهوار
که سازند عذرش ز رحمت قبول
نموده بدو داد خط امان
نهادند رو بر رسول انام
نگردد بکینشان کسی روبرو
که رفتند نزد رسول انام

برادر یکی داشت حسان بنام
نهادند رو سوی گاوان براه
گرفتند اطراف آنها درست
بخاک اندر افتاد حسان ز تیغ
در قلعه بستند بر روی او
گشایم در قلعه بر روی تو
پس او را رها ساخت آنگه ز راه
در قلعه بگشودشان در زمان
زره چارصد نیزه هم چارصد
بگیرند از و جزیه هر ساله باز
دگر از فتوحات آن روزگار
نمودند بی جنگ فرمان بری
باو نیز بنوشت خط امان
نهادند اظهار شرمندگی

که بودی بهمراه او صبح و شام
باحوال مستی و حال تباه
که راه فراری یکی تن بجست
جهان گشت بر حال آنشن دریغ
کشیدند شمشیرها سوی او
اسیری بیارم ز کین سوی تو
که رفت او بقلعه درون با سپاه
که در قلعه رفتند آنها روان
ز شمشیر خونریز پانصد عدد
نکردند از کین باو رزم ساز
که گردید از لطف پروردگار
نهادند سر بر ره چاکری
برفتند با خرمی تو امان
نهادند سر در ره بندگی
یکی داد خط امان از کرم
که آمد زبان در ستایش دراز

آمدن هرقل پادشاه فرنگ و مراجعت نمودن بی جنگ از آن مرز و بوم

پس از آن بسالار دین شد خبر
گذشته از این چون رسیده خبر
به پند از آن آشناها که بود
چه آمد فرستاده ز آنسرزمین
یکایک بدآنسان که بایسته بد
چه بشنید هرقل از او این سخن
که این آن رسولیست کامد خبر
شنیدند چو پایداران روم
که هرگز بدینش نیاریم رو
چه سالار دین این سخنها شنید
بشد خایف از دولت خویشتن
زبان بهر اقرار دین برگشود
چه آمد بسمع رسول این خبر
بسوی مدینه از آنسرزمین

که هرقل نکرده خیال سفر
که آمد بنزدیک خیر البشر
بتوریه و انجیل آن وانمود
بجد منکری نزد سالار دین
ز گفتار و رفتار و کف و شنید
بر خویشتن خواند هر انجمن
بعیسی در انجیل از داوگر
نمودند بر درگه شه هجوم
نگردیم تابع بآیین او
بترسید بر خویش و دم در کشید
نیاورد دیگر بلب این سخن
به پنهانی از دعان ایمان نمود
پی رجعت آورد از تازه سر

ندارد بدل میل جنگ رسول
یکی از غسان فرستاد باز
که گر هست آنها تمامی درست
باوصاف و اخلاق آن نامور
وز آنجا بهرقل بیاورد رو
چه رفتند قومش بنزدیک او
بباید که دینش نمودن قبول
گشودند هر یک بانکار لب
ز دین مسیحی نتابیم سر
بترسید از شورش و ازدحام
ولیکن بباطن بر آنسرفراز
وز آنجا روانشد سوی پای تخت
بفرمود تا خلق یکباره بار

بنا شد ز اسلام لشکر ملول
که آمد بنزدیک آنسرفراز
ببایست در خدمتش راه جست
ز دقت بیفکند هر سو نظر
نمودش یکایک از آن گفتگو
زبان کرد بهر نصیحت دراز
نبایست بود از وجودش ملول
بنزد نمودند از این ره طلب
نداریم از او کسی دوستی
که ریزند خونش ز بلوای عام
خود آورد دستی ز پولاد راز
نه تا گرد آنشور و آشوب سخت
ببستند و گشتند لشکر سوار
روان گشت با لشکر مسلمین

در ذکر ظهور معجزه مرغ بن بان

چنین کرد راوی بیان سخن / که چون قبله سرور مؤتمن
شهنشاه دنیا و دین مصطفی / مه برج ایمان سپهر صفا
بسوی تبوک از مدینه روان / پی رزم بر مسلمین همچنان
باصحاب فرمود بهر سفر / مهیا نمایند از ما حضر
هر آنرا که باشد در اینره بکار / نمایند از بهر آذوقه بار
یکایک سپه از پی خوردنی / ببردند آنرا که بد بردنی
کز آن جمله بد گوشت کاندر نمک / نهاده ببردند آن یک بیک
چه رفتند بر آنسفر چند روز / عفونت نمود از یکایک بروز
ببستند کنده آن گوشتها آنچه / [illegible] خود می نخواهند خوردن دگر
بگفتند با مصطفی یک بیک / که شد گوشتها ضایع اندر نمک
نخواهیم دیگر بد آنسان غذا / [illegible]
طلبکار هستیم تا این سفر / که بر ما رسان طعامی دگر
در آمد رسول امین در سخن / چنین داد پاسخ بر آن انجمن
که دارد شباهت بر آینده ما / که آمد بموسی قوم آن زمان
که گفتند خواهیم سیر و پیاز / [illegible] یک چیز باز
نمایید [illegible] بیان / چه خواهید از خوردنی اینزمان
بپاسخ بگفتند بر آنجناب / که خواهید جمله [illegible] کباب
بفرمود با قوم سالار دین / که گردید از نوع خلف اندر این
ولی قوم موسی ز خود [illegible] / [illegible]
بفرمود یزدان که بعد از نزول / هر آنکس که بر کفر گردد عجول
خدا ایش نمایم که بر دیگران / نمایا شد خدا [illegible] در آن
نمودند هر یک قبول سخن / بخوردند و کافر شدند انجمن
وز آن پس خداوند جان آفرین / مسیح اندر آوردشان در زمین
چه بوزینه و خرس و خوک و طیور / پراگنده گشتند نزدیک و دور
که ناچار صد نوع از جانور / شدند آنجا غذا از آن بخطر
از آن می نخواهم که از آسمان / شما را رسد خوردنی اینزمان
مبادا که در کفر آرید سر / عذاب الهی کندتان اثر
مرا این [illegible] / مرا با شماهاست روز الست
در آنحال مرغی پدید اندر گذر / برآمد ز روی هوا سیر پر
یکی از اصحاب فرمود رو / که از من بزن مرغ بریان بگو
که گوید رسول خدا این چنین / همین دم بیفتی بروی زمین
چه آنمرد بر مرغ گفت این سخن / همان دم بیفتاد در انجمن
بفرمودش آنسرور انس و جان / باذن خدا شو بزرگ اینزمان
همان دم بفرمان آنسرفراز / تنش شد چه کوهی بهر سو دراز
پس آنگه بفرمود سالار دین / بآن نامور فرقه مسلمین
که بر گرد آنمرغ گیرید جا / شنیدند بر گرد هم جابجا
نشستند اصحاب چندین هزار / باطراف آنمرغ از هر کنار
دگر باره با مرغ سالار دین / بلفظ گهربار گفت اینچنین
که ایندم جدا شو ازین بال و پر / که از پر نماند نشان و اثر
همانگه بفرموده شاه دین / فرو ریخت پر از تنش بر زمین
فرو ریخت از پیکرش بال و پر / که بر تن نماندش از آنها اثر
دگر باره فرمود سالار دین / بر آنمرغ بی بال و پر این چنین
باذن خداوند روزی رسان / بشد زار از جسم خود استخوان
که جز گوشت نبود ترا در بدن / ز منقار و پا نیز گردن و تن
همان دم بفرمان سالار دین / تن مرغ شد سر بسر بریان چنین
پس آنگه بر آن استخوانها خطاب / نمود از سر مرحمت آنجناب
که گشتند یکسر همانجا خیار / تو گفتی که فالیز آورده بار
بپرها نمودند آنگه خطاب / که انواع سبزی بشد در حساب
همان دم بدل شد بنیکی تمام / بفرمود آن رسول انام
پس آنگه بفرمود آن مقتدا / باصحاب کای بندگان خدا
بر آرید بر خوردنش [illegible] / خورید [illegible]
بخوردند و گشتند لشکر تمام / بفرموده آن رسول انام
در آن دم یکی زان گروه [illegible] / از این باب بنمود گفت و شنود
که دعوی نماید محمد بر آن / که هستند مرغان بملک جهان
که از فضل روزی ده [illegible] / یکی نیمه بریان شود یک کباب
جز از آن بیارد بدیدا نظیر / که گردد بهر خاطری نقش گیر
ز اعجاز آنسرور مؤتمن / بدانست کامروز گفتا این [illegible]
بفرمود کای بندگان خدا / بهر لقمه گردید چون ابتدا
بیارید نام خدا را بلب / نبی را نماید رحمت طلب
چه صلوة بر آل اطهار او / فرستید بر خوردن آرید او

کزان پس

کز آن پس و بد طعم هر سان طعام / که خواهید دانید او را بنام
چه کردند اینکار هم مسلمین / بفرموده مصطفی شد چنین
بخوردند و گشتند سیر از طعام / بگفتند با آن رسول انام
که محتاج هستیم اکنون بآب / اگر دیدم از خوردنش کامیاب
بفرمود آنسرور مؤتمن / باصحاب خود در جواب سخن
که هر کس هر آنرا که دارد طلب / بیارد هر آنرا که گفتم بلب
که نام خدا بود و صلوات باز / بر آنسرور عترت سرفراز
پس از آن دهد لقمه اندر دهان / که اندر زبان میشود او نهان
وز آن نیز خوردند آنسر بسر / بآنمرغ فرمود خیر البشر
چه از امر حق شو چه گاه نخست / ز بال و پر و استخوانها درست
همان نیز جانت که رفته برون / بیاید ز نو در بدن همچنان
بدیدند ناگاه آنمرغ باز / چه اول شد از امر آن سرفراز
سر و پا و منقار گشتش درست / بر آور پر چون زمان نخست
بفرمود آنگاه سالار دین / که ایندم بفرمان جان آفرین
ز جا خیز و پرواز کن در هوا / براهی روان شو که بودت هوا
بدیدند ناگاه آن مسلمین / که آمد بپرواز مرغ از زمین
نماندش بجا هیچ در آنمکان / از آن خوردنیها که بود از زمان
چنین بود اطعام سالار دین / بر آن مصحف فرقه مسلمین

در بیان نزول آیات برأة و فرستادن حضرت امیر المؤمنین را بمکه معظمه بجهت تبلیغ آن

روایت کند راوی داستان / ز کفار رنجان کار آگهان
که چون سرور انبیا مصطفی / ضیا بخش انوار صدق و صفا
بهر فرقه از مسلمین بست عهد / که دارند در شرطها جد و جهد
نمایند زان در امان رسول / نگردند با وی در شان کس عجول
هم آخر یکایک از آن شرطها / نمودند کفار از کفرها
نهادند پا در ره خود سری / فراموش شد عهد پیغمبری
از آن باب شد از خدا بر رسول / یکی چند آیت ز قرآن نزول
زبان برات از آن مشرکین / که بیزار باشد رسول امین
بهم بر زنند شرطها را درست / بر آنها نگیرد در این باب بست
پیمبر مر آنها ببو بکر داد / که تا او نماید بکفار یاد
ز یثرب بشد رو بملک حجاز / بخواند بر آنقوم بدکیش باز
بهنگام حج درگه ازدحام / بر آنقوم حجت نماید تمام
روان گشت بو بکر رو بر حجاز / ز یثرب برین تا شود کارساز
چه شد دور قدری ز یثرب زمین / بیامد ز حق جبرئیل امین
رسانید سالار دین را سلام / پس از آن ز حق گفت او را پیام
که باشد شناسا بهر کس خدا / نسازد کسی این رسالت ادا
تو باید کنی با علی اینزمان / وگرنه نخواهند کرد این و آن
همانگاه آن سرور مؤتمن / چه بشنید از جبرئیل این سخن
طلب کرد شیر خدا را بپیش / بدو گفت اسرار و پیغام خویش
که باید همین دم شوی کارساز / نهی رو بسوی بلاد حجاز
بگیری ز بو بکر آیات پس / نباید رسالت کند زین سپس
بگرداندش باز بر این زمین / روی خود بمکه بر مشرکین
بخوانی بر آنها همه سر بسر / بهر جمع و بازار و کوه و گذر
بهم بر زند شرطها را تمام / که در عهد و پیمان نگویند نام
هم آنگاه بر ناقه مصطفی / مکان کرد حیدر بصدق و صفا
بره رو نهادا آنشه سرفراز / ز یثرب بد روانشد بملک حجاز
چه از راه بر ذی الحلیفه رسید / ابو بکر را آنمکان بنگرید
نظر داشت در راه بو بکر باز / که از ره رسید آنشه سرفراز
چه بو بکر ضرغام دین را بدید / ز بس خوف بر غالبش دل طپید
پذیره براهش روان گشت زود / بپورسش زبان تواضع گشود
که یا بو الحسن خوش سوار آمدی / بفرما که بهر چه کار آمدی
بپاسخ بدو گفت ضرغام دین / که مامورم از مصطفی این چنین
که از تو بگیرم مر آنسوره باز / روم خود از اینجا بملک حجاز
بخوانم بر آن مشرکان سر بسر / ندارم در اینراه مطلب دگر
گرفت از ابو بکر آنسوره باز / وز اینجا روانشد بملک حجاز
ابو بکر هم رفت از آن سرزمین / بیثرب بدربار سالار دین
زبان در بر مصطفی بر گشود / در آن باب بنمود گفت و شنود
که کردی سزاوارم از بهر کار / که بودند مردم همه خواستگار
چه گشتم روانه ز من بسته ای / نگر کرد از من ظهور بدی
و یا از خداوند جان آفرین / ترا آیه گشته نازل براین

چنین گفت در پاسخ او رسول / که گفتی چه در امر قتل عجول
بیامد مرا در زمان جبرئیل / پیام آوریدا زو دود جلیل
که هرگز نسازد رسالت ادا / شناسا بود هر کسی با خدا
بگو هر تنی کو نهد پا در این / بخوانند مر این سوره بر مشرکین
وز آنسو چه بگرفت آنسرفراز / ز بوبکر آیات و شد برجاز
بهنگام صبح از شب عید روز / بکفار برخواند تا بر سه روز
بکف داشت آن ذوالفقار دگر / بکفار میداد از آن خبر
بآنقوم خواندی با علی صدا / پس از آن نمودی بدین سان ندا
که فرمود آن سید محترم / برهنه نسازید طوف حرم
نیاید بحج بعد از این مشرکین / که راهش نباشد در آن سرزمین
نیایند با مؤمنین مشرکین / بگرد حرم بهر حج بعد از این
دگر هر کرا عهد با مصطفی / بود در میان باشد اندر وفا
بود تا بمیعاد خود برقرار / بدادیم آن عهد را استوار
همانگه که شرطی نبرده است ره / بود مدتش چهار ماه دگر
سه روز بپاید بهر صبح شام / برآمد بکوه آن امام انام
ز بهر ندا بر میان زد صدا / باین گفتگوها نمود ابتدا
همی گفت و شمشیر بران بکف / بر آن قوم جولان کنان هر طرف
چه بر کوهسار و چه بر روی خاک / بمنکر ز هیچیک بیم و باک
چه می آمد اندر ندا انجمن / بگفتند با یکدگر این سخن
که یارب که باشد که از این گروه / بترسد ندا مینماید بکوه
بپاسخ بگفتند باشد علی / که از او شود این سخن منجلی
نیاورد کس گفتن این سان سخن / بغیر از علی اندر این انجمن
بگفتند کفار او را چنین / که داریم در پاسخت تیغ کین
نکرد دو محمد ز ما کامیاب / نداریم جز تیغ او را جواب
در آنوقت از مشرکین بد دو تن / که بودند حاضر در آن انجمن
یکی بد خراش و یکی شعبه نام / هر آن یک برزم آزمائی تمام
بد او ربد ندا و مرد دلیر / به بن عبدود آن یل شیرگیر
که ضرغام دین عمرو را کشته بود / بخونش تن و خاک آغشته بود
شده روز خندق تن عمرو دون / ز شمشیر حیدر شناور بخون
چه شیبه ولیدند آن هر دو تن / علی را در آن بد عدو انجمن
بتهدید گفتند او را جواب / یکایک بکین خواهی ناصواب
که هستیم بیزار از این گفتگو / که داری ورانیدم باظهار او
نه خواهیم مهلت نه آیین نه دین / نباشد جوابت بجز تیغ کین
کنون گر بخواهی نمائیم رو / نخستین شود میت بکین راه جو
نمائیم بر گشتن ابتدا / کنیمت بکین سر ز پیکر جدا
بفرمود آنسرور محترم / که خواهید اگر ضربت دیگرم
بیاید اینک من و دست و تیغ / ندارم ز کس این نهادم دریغ
همان تیغ کز عمرو دون ریخت خون / بهمراه دارم مهیا کنون
بگفت این و بر قبضه ذوالفقار / رسانید دست آنشه نامدار
تن کافر از خوف مانند بید / بلرزید از بیم و دم در کشید
وز آنجا پس از نحر و تقصیر باز / برجعت شد از آنمکان کامساز
بقیر و روی و خط حق توامان / بنزدیک سالار دین شد روان
درون رفت در موطن خویش باز / بنزد نبی خوشدل آن سرفراز

در خبر دادن بیت حضرت خاتم النبیین صلعم بآمدن امیر المؤمنین ع

وز آنسو چه از نزد سالار دین / غضنفر روان شد سوی مشرکین
بیامد از آن باب وحی خدا / بتبیین احوال آن مقتدا
نشد با خبر از حکایت رسول / از آن باب بس بود زار و ملول
ملالت شدش هر زمان بیشتر / فزون گشت اندوهش از پیشتر
بد آنسان که اظهار حزن و ملال / بشد ظاهر از آن سپهر جلال
ز بس حزن آنسرور محترم / نمیرفت نزد زنان در حرم
گمان شد باصحاب هر یک از این / که رنجی رسید بسالار دین
و یا گشته از موت خود با خبر / ز اخبار فرمان ده دادگر
هم آخر ابوذر نهاد اندر رو / نمودند با او چنین گفتگو
که دانیم قدر تو نزد رسول / بپرسش کز آن چیست زار و ملول
بر او هست ظاهر ملالت چنین / ندانیم لیکن سبب اندر این
تو از او بفرمای تفتیش حال / که گوید جوابت کنی چون سؤال
که بوذر شنید این سخن رو بباز / بحجه منکری نزد آنسرفراز
ز سالار دین کرد حاجت طلب / بتفتیش احوال بگشود لب
بپاسخ بفرمود آن مؤتمن / که بود از این باب اندوه من
ولی از علی چون ندارم خبر / غمم زین سبب باشد اندر نظر

که وحی خدائی بیاید بمن / در احوال آن صفدر مؤتمن
ملالت از اینره بود حاصلم / از این باب باشد پریشان دلم
غرض روزی آمد ابوذر به پیش / طلبکار اذن از نبی بهر خویش
دهد رو و نفی زان بیازار خود / که رو آورد از پی کار خود
پیمبر چه فرمود اذنش در آن / ز مسجد هم آنگاه آمد روان
اگر با غضنفر شود روبرو / بهامون ز شهر اندر آورد رو
بناگاه از دور ضرغام دین / نمودار شد اندر آن سرزمین
پذیره براهش ز شادی دوید / ابوذر چه از دور او را بدید
گرفتش ببر بوسه دادش برو / وز آن پس نمودش چنین گفتگو
دگر از او پدر مادرم / که بادا فدای صیانت سرم
تأنی نما تا خبر بر رسول / رسانم ز هجرت ملول
زدایم از این مژده از او الم / شب و روز گشته گرفتار غم
کنم شادش از این الم در جهان / که آسایش آید بر او در زمان
روان شد ابوذر بنزد رسول / غضنفر نمود این سخن را قبول
چنین داشت معروض خیر البشر / که آمد علی شادمان از سفر
ز نزد علی آمدم اینمکان / ز بهر بشارت شدم این زمان
بپاسخ بدو گفت سالار دین / که مزد تو باشد بهشت برین
شد از این خبر خرمی حاصلم / از آن شادمان او بدی دلم
بگفت این و آمد بمرکب سوار / صحابه روان همرهش بیشمار
که از دور شد مرتضی منجلی / پذیره روان شد براه علی
چه رخسار شاه رسل را بدید / پیاده شد و رو براهش دوید
بهم بر گشودند آغوش زود / نبی هم ز مرکب بیامد فرود
پیمبر بیارید از دیده آب / پس از شوق از دیدن آنجناب
که بادا فدایت پدر مادرم / پس آنگه بفرمود آن محترم
بگو تا چه کردی که در این سفر / نکردم خداوند از آن خبر
دلم بود از این باب بیمار تو / نبودم خبر هیچ از کار تو
یکایک بیان کرد ضرغام دین / ز رفتار و گفتار با مشرکین
ز شادی جمال پیمبر شکفت / چه آن داستان را تمامی بگفت
بفرمود حق بود دانا بر این / که خواهی نمودن سالت چنین
نهادم مر این بار بر گردنت / که مامور کردم فرستادنت
بدان ای خردمند از این داستان / که از این فرستادن این و آن
پس از آن فرستادن شاه دین / نخستین ابوبکر کردن تعین
نبد مصطفی زین باب هوا / خدا بود در حکم فرمان روا
بود نکتها اندر این بیشمار / خدا هم پشیمان نگردد ز کار
نمایند دانشوران تا یقین / که بوبکر نبود سزاوار این
چگونه ریاست کند در میان / چه بر چند آیه نبودش توان
بر این چند آیه نشد کامیاب / چسان سر در آرد باصل کتاب

در بیان حکایت مباهله با نصارای نجران

روایت کند راوی داستان / ز گفتار کار آگهان جهان
که چون سرور دین سپهر صفا / حبیب خدا حضرت مصطفی
پس از فتح مکه بهر سرزمین / فرستاد دعوت گر آن مسلمین
سفیران روان کرد از چار سو / بارسال و تبلیغ و پیغام او
بهر شهر و هر نامداری رسول / پی دعوت خلق آمد عجول
بهر شهریاری یکی نامه باز / روان کرد آن نامور سرفراز
از آنجمله بر شهر نجران سفیر / فرستاد آن مقتدای بشیر
که خوانند آنقوم را سوی دین / در آیند در راه دین مبین
یکی نامه آورد اندر قلم / نصایح در آن کرد درج و رقم
ز آیات قرآن و گفتار نیک / که باید نیارید حق را شریک
بدانید بر خلق پیغمبرم / فرستاده حضرت داورم
شما را بخوانم بگفتار حق / که بردند بر آن رسولان سبق
مر آن را بود گر ز ره بندگی / نمائیم حق را سرافکندگی
براهی در آریم در کار رو / که باشد مطابق بگفتار او
شهادت بتوحید و پیغمبری / بگوئید در دین بفرمان بری
غرض دادشان اختیار از سه کار / هر آن را که خواهید کرد اختیار
نخستین شتابید سوی دین / نمودن اطاعت بصدق و یقین
دیم جزیه از روی ذلت ادا / نمودن بنجاشی آن مقتدا
سیم گر نخواهید کردن آن و این / شنیدید برجاهای کین
که از پی رسد لشکر جنگجو / بناورد آیندتان روبرو
فرستادگان پی در زمان / رسانند پیغام بر مردمان
چه آمد بنجران فرستاده باز / که آید بر آن مردمان کارساز

بزرگان و دانشوران سربسر   چه گشتند زاینداستان باخبر
نشستند با یکدیگر روبرو   نهادند در مشورت رو درو
ز پیران و دانادلان و سران   بگفتند هر یک سخن اندر آن
ز ایمان و از جزیه و جنگ باز   کشید آن سخن در میانه دراز
هم آخر باندیشهٔ صواب   نمودند نیکار را فتح باب
که یکچند از عالمان و سران   بیایند نزد نبی در زمان
گشایند با او زگفتار لب   نمایند اعجاز و حجت طلب
به بینند کاثار پیغمبرے   در او هست یا فر نیک اخترے
نمایند در کار او جستجو   شناسند بطلان و صدق او
در آنوقت آرند رو در جواب   باندیشهٔ نیک و فکر صواب
نیارند بیهوده در حرف رو   نیارند بی حاصل این گفتگو
ابا آنکه بودند دانا بر آن   که او هست خاتم پیغمبران
باغوای شیطان و حب ضلال   نمودند هر یک در اندیشه خیال
چه گردید آن کارها ساخته   تدارک ز هر باب پرداخته
تنی چند از نامداران جلیل   برفتن در آن راه کردند میل
ز دانشوران و بزرگان روم   ز زرها زمایان آن مرز و بوم
سه تن بود بر آن تمامی امیر   که بودندشان قوم فرمان پذیر
یکی زان سه تن بود عبدالمسیح   که بودش لسان و بیان فصیح
بخواندند سید ورا مردمان   که بود آن مطاع همه آن زمان
دیم بود عاقب که بد پیشوا   در آنقوم در کار فرمان روا
سیم بود ابوحارثه کز علوم   براو داشتند اعتقاد اهل روم
بهمره خیل و گروه خدم   نهادند در راه یثرب قدم
ابا حشمت و زینت لاکلام   بیثرب نهادند از راه گام
لباس همه پرنیان و حریر   شده با تبختر ز زرین جا بکبر
بانگشت انگشتری از طلا   بصد زینت و عزت و اعتلا
بد آنسان که قوم عرب در جهان   ندیدند هرگز چنین مردمان
برفتند چون در مدینه درون   نمودندشان بر نبی رهنمون
پیاده شدند اندر آن سرزمین   ستادند نزدیک سالار دین
تحیت بگفتند بر آنجناب   ولیکن نفرمود کس را جواب
چه سالار دینشان نشد در سخن   برفتند بیرون از آن انجمن
بنزدیک سلمان و بن عوف باز   نشستند و کردند افشای راز
چه بودند با آن دو تن آشنا   ز آغاز ایام و اول بنا
که این را که گویند پیغمبر است   فرستاده حضرت داور است
بنامه نوشتی که کردیم رو   نبودش نیازی بما گفتگو
ندانیم کان را چه باشد سبب   که برمی نیارد بگفتار لب
بماند به بیهوده رنج سفر   که گشتیم از خانمان دربدر
شنیدند چون آن دو تن این سخن   که گفتند نصرانیان انجمن
نمودند دانا چه بر آن جواب   نگفتندشان پاسخ هیچ باب
ولیکن ببردندشان زان زمین   بمنزلگه سرور مؤمنین
چه گفتند این داستان با علی   جوابش شد از مرتضی منجلی
که از خود نمایید دور این لباس   همان نیز انگشتر و این لباس
شما را بود اینزمان ناگزیر   که سازید بیرون لباس حریر
در آنوقت گوید سخن مصطفی   نشود با شما در طریق صفا
شنیدند چون آن نصاری چنین   نمودند اذعان ضرغام دین
همانگه فکندند آن رختها   نمودند انگشتر از کف رها
لباس دگر هر یکی در بدن   نمودند و رفتند آن انجمن
چه گفتند سالار دین را سلام   جوابش نفرمود با احترام
نفرمود آنگاه سالار دین   بسوی خداوند جان آفرین
که در اولین دفعه چون از طریق   رسیدند اهلبیتان بد رفیق
از آن بود کاندر جواب سخن   نگفتم جوابی بر آن انجمن
پس آنگه نشستند در گفتگو   نهادند بر هم ز گفتار رو
همه روز اندر سؤال و جواب   بسر رفت در خدمت آنجناب
پس آنگه یکی گفت از آن انجمن   چه گوئی زباب مسیحا سخن
چه در آن سؤال آمد آن یک عجول   نفرمود کان بنده بود و رسول
بگفتند هرگز کسی بی پدر   شنیدند که بود گرد دگر
هم آنگاه آمد ز حق جبرئیل   یکی آیه خواند از ودود جلیل
که عیسی بود در مثل نزد حق   چه آدم که بر خلق دارد سبق
که شد خلق از خاک از لفظ کن   درافکند در فکر ایجاد بن
نه دارد پدر نه بدش مادری   خدا خلق کردش ز قدرت گری
مر آنقوم بودند اندر لجاج   نمودند با مصطفی احتجاج

دگر باره جبریل آمد فرود   ز یزدان بیاورد این آیه زود
فرو خواند قل تعالوا ندع ابنائنا   که باشد در اینکار برهان ما
بیایند تا اینزمان خویشتن   در آریم در معرض این سخن
که خوانیم فرزند و زن از عقب   سوی هم بنفرین گشائیم لب
شود لعن حق شامل کاذبین   هویدا شود آنزمان راه دین
بر این داستان شد میانه قرار   نمودند این شرط را استوار
که فردا که از بدرو بر دعا   نمایند ظاهر همه مدعا
نصاری برفتند بر جای خویش   گزیدند منزل بماوای خویش
ابوحارثه گفت با دیگران   که فردا شود صدق و کذبش عیان
بباید اگر با صحابه براه   نباشد پیمبر بود پادشاه
نترسید از او نباشد نبی   ندارد بجز سلطنت مطلبی
نباشد بخود مطمئن بیگمان   گر آرد بهمراه خود این و آن
دگر با خواص خود آید برون   که گردد بسوی دعا رهنمون
بود مطمئن بر خداوند خویش   نباید باو بر دعا رفت پیش
بنا بایست ترسیدنش از دعا   که سازد بخود ثابت این مدعا
یقین این بود آن نبی گر بود   بانجیل شد ذکر آن وانمود

در سبب پشیمانی جماعت نصارای نجران از مباهله نمودن با آن حضرت و قبول کردن مصالحه و دادن جزیه

غرض چون برآمد بلند آفتاب   زبیت الشرف شد برون آنجناب
روان شد بدولت سرای بتول   بآوردن این و آن شد عجول
چه بنهاد پا اندر آن انجمن   طلبکرد در بر حسین و حسن
یکی دست بگرفت از این یک از آن   ببر در کشید آن دو را همچو جان
که بودند ابنائنا آن دو تن   ز بهر همه در آن انجمن
علی را که جان کرد بروی خطاب   روان ساخت در پیش رو آنجناب
نسا چون نبد غیر از بتول   روان گشت اندر قفای رسول
بدینگونه آمد ز خانه برون   ز بهر دعا خلق را رهنمون
همانگه بهمراهی این و آن   شد از مدینه بصحرا روان
وز آن سمت هم آن نصاری تمام   نهادند از شهر بیرون گام
بره مینمودند هر یک نگاه   که آمد نمایان پیمبر ز راه
گرفته دو دست از حسین و حسن   علی پیش و زهرا ز پی گام زن
چه بوحارثه دید کز راه باز   رسیدند آن پنج گردن فراز
بپرسید هستند اینها کیان   که آورده همراه خود از میان
چه بنشسته بود در میانشان نخست   بگویید نام و نسبشان درست
بپاسخ بگفتندشان این سخن   که زهرا و حیدر حسین و حسن
دو فرزند دختر یکی شوهر او   که پیدا بهر یک بود میل او
ندارد کسی دوستر زین چهار   چه روحند او را در این روزگار
چه آمد در آن دشت سالار دین   دو زانو نشست اندر آن سرزمین
ز بهر دعا رو بدرگاه رب   بیاورد مطلب کند تا طلب
چه عاقب چنان دید اطوار او   همی خواست کاید باو روبرو
بهمراه اولاد خود در زمان   شود بر دعا رو بر آن زمان
ابوحارثه آمدش پیش رو   پی منع و انکار در گفتگو
که سوگند بر کردگار جهان   که روها بچشم من آمد عیان
که گر لب گشایند بهر دعا   همین دم برآید از او مدعا
نماند یکی از نصاری بجا   بمیرند بر جای خود جابجا
نشسته چه پیغمبران بر زمین   نبایست آوردش رو بکین
نیارید بهر دعا رو بکار   که هرگز نخواهید شد کامکار
در آنوقت آن سرور نامور   فرستاد نزد نصاری خبر
که آیند اینهم ز بهر دعا   که میدانستید اندر آن مدعا
نصاری برفتند آنگه به پیش   ابا خاطر از خوف گردید ریش
بگفتند با آن شه مؤتمن   که سازیم دعا با کدام انجمن
نفرمود آن سرور پاکدین   که با بهتر خلق روی زمین
گرامی ترین نزد پروردگار   که هستند در اینزمان ایچکار
چه فرمود سالار دین این سخن   طپان گشت آنقوم را دل بتن
بگفتند سالار دین را دگر   گر این مسلمین فرقهٔ نامور
کسی اینکه گشتی در آنوقت یار   بهمراه آورده این چهار
گشائی لب جنبش بر دعا   برآید از این چار تن مدعا
دگر باره فرمود سالار دین   که کردم شما را خبر اندر این
که مأمورم از حق بر این کار تن   گشایم دعا را لب از انجمن
شد از روی کفار زین حرف رنگ   برون از بدنشان توان و درنگ
رخ هر یک از خوف گردید زرد   جهان گشتشان در نظر لاجورد

برفتند نزدیک یاران خویش	سر فکرت افکنده در کار خویش
که گشتند اینگونه زار و پریش	ز فکرت سر افکنده در کار خویش
بگفتند خواهیم گفتن جواب	کنونیم در فکر رای صواب
در آندم جوانی ز دانشوران	که بود در جرگه یاوران
بیاد آورید آنچه اندر کتاب	عیان شد شما را ازین امر و باب
بنزد آن که دانید پیغمبر است	فرستاده حضرت داور است
نترسید از حق در این داوری	براه اندر آرید یکدم سری
نشستند ساکت سر فکر پیش	فرومانده هر یک باحوال خویش
برادر بد و حارثه در نسب	بگفتار بر قوم بگشود لب
چه دیدند آن کار اصحاب خویش	ستادند حیران همه سر به پیش
باصحاب خود گفت یکدم مرا	بایشان بگذارید در ماجرا
چه رفتند آن هر دو نزدیک هم	بیاراست منذر بگفتار دم
شما را منم مشفق و مهربان	نخواهم که بینید بر در میان
ندارید گر از سخن بیم و باک	بیفتید اندر مغاک هلاک
شنیدند چون این سخن آن و این	بپاسخ بگفتند او را چنین
دگر باره منذر زبان برگشود	از این باب چندی گفت و شنود
بتیر دعا پیکر خود هدف	نمودند و گشتند در دم تلف
بود این همان کز رسولان خبر	رسیدند بفرموده دادگر
گذشته از آن آنچه در این زمان	شما را دهم بر علامت نشان
گشاید چو چشم حقیقت بر آن	که بینید از آن یکایک نشان
بگفتند او را بپاسخ چنین	که بر ما نشان ده کنون آن و این
که اینم که بینید بر آفتاب	که از گرد بر رو گرفته نقاب
طیور از هوا و باین تیره خاک	در آورده از خوف و بیم و هلاک
که بینید هر یک بر این تیره دود	که گشته در این سرزمین وا نمود
به بینید این ابرهای سیاه	که ره بسته بر روی خورشید و ماه
وز این رو به بینید بر مصطفی	که با اهل خود در طریق صفا
نمایید اگر حرف نفرین قبول	گشاید چو لب بتکلم رسول
نه بینیم اهل و نه مال و عیال	بماند بجا از یکایک و بال
بلرزید پاهای ایشان چنان	که گفتی ز تنشان برون رفت جان
زبس خوف نزدیک گشتند چون	که گردند آن هر دو تن همچنون

بدیشان بگفتند یاران سخن	چه آمد شما را از آن انجمن
نگرمی نیارید رو بر دعا	که گردد عیان صورت مدعا
نمودند پنهان ز اصحاب کار	که آگه نگردند از گیر و دار
بآنها بیاورد رو در سخن	که یکدم بترسید از ذوالمنن
ز اوصاف آن سرور مؤتمن	که گردید ظاهر بهر انجمن
نرفته زمانی کنون از جهان	که گشتند میمون و خوک این و آن
بدیدند چون هست او خیرخواه	ببستند او را به بیهوده راه
در آنوقت منذر بر آورد سر	کز آنها بد او هم یکی نامور
بر او قوم را اعتمادی تمام	بدو داشتندش همه احترام
گرفتند و سرهنگ او زود دست	برفتند و کردند جائی نشست
که گوییم بخلوت سخنها درست	گرفتن نبایست اینکار سست
که ناصح نگوید کسی را دروغ	نباشد به بیهوده گفتن فروغ
نظر گر نمایید هر یک بکار	بدانید فرجام این گیر و دار
بباد فنا داد خواهید جان	همان نیز از اینکار خلق جهان
که دانیم ما خیرخواهی ترا	بیان کن بما سر بسر ماجرا
که دانید هر قوم با مرسلین	نهادند رو بر دغا بر زمین
کنون هر که دانا بود در کتاب	بدانند که پیغمبر است آنجناب
ز اوصاف او با کسانش درست	نوشتند و گفتند هر یک نخست
که ترسد ز دیدار آن اهرمن	بلرزند از خوف هر انجمن
که ظاهر بود این زمان در نظر	به بینید از آن یکایک اثر
چه منذر از آنها سخنها شنود	باظهار مطلب زبان برگشود
درختان نهاده همه سر بزیر	که هستید در کار خود ناگزیر
نهاده همه بر زمین چینه دان	بگسترده پرهای خود در میان
بلرزیدن کوه دارید چشم	نیارید حق را از این ره بخشم
ابا آنکه فصل بهار است باز	نبایست بر آید اندر حجاز
چگونه دعا را بر آورده دست	نشسته چه پیغمبران در نشست
تمامی شویم اندر اینجا هلاک	بیفتیم یکلحظه بر روی خاک
نظر چون نمودند آن هر دو تن	بر آنها چنان گشت دلشان بتن
یقین شد بهر یک که گر آنجناب	بگوید کلامی بیاید عذاب
چه منذر چنان دید گفت این سخن	که آرند ایمان گر این انجمن

بدینها و عیسی همه سرفراز	بمانید از داور کارساز
بزودی بیارید در صلح رو	که گردید از زندگی کامجو
نمودید از او دعا را طلب	بخواهش گشودید زین باب لب
کنون هر چه شد شد بیارید رو	که در صلح گردید از او کامجو
نماید شما را کنون داستان	باحوال یونس که شد آن زمان
بگفتند با منذر آن هر دو تن	که یکدم بشو نزد او کامزن

وگر می نخواهید برد دست	ز دنیا که دارید در آن نشست
ولیکن عبث بود اینکارها	که گردید باز از میان پردها
چه پیغمبران کار را تا تمام	نسازند برتر نیازند کام
نسازید تا خیر در این سخن	که بر باد خواهید داد انجمن
که چون قوم دیدند ظاهر عذاب	نمودند اقرار بر آن جناب
دهی هر چه باد در این ره قرار	ترا باشد از ما بدست اختیار

ولی بر سر عمّ او آر رو	که تا او کند با نبی گفتگو
بود او گرامی بر مصطفی	دهد گوش بر خواهشش از وفا

در بیان گفتن مصالحه با نصارای نجران و قبول نمودن جزیه از ایشان

چه بشنید منذر از ایشان سخن	روانشد بنزدیک آن مؤتمن
که اقرار دارم بتوحید حق	همان نیز بر مرسلین سبق
زحق بود عیسی یکی بنده باز	پی بندگی خلق را کارساز
ولی قوم را هست میدان آن	که از صلح آری سخن در میان
دعا را گذاری کنون بر کنار	که دانیم قدرت بر کردگار
بر آنها بصلح آورد باز رو	نماید بانجام آن گفتگو
که بادا فدایت پدر مادرم	بفرما چسان رو بصلح آورم
هر آنرا که رای تو باشد بر آن	مرا نیز باشد رضا اندر آن
که هر سال جامه دو باره هزار	رسانند به مردم آن دیار
دگر از طلا نیز سالی هزار	بمثقال سازند با جامه بار
نماید چه آن نیم دیگر گذر	رسانند آن نیمه را هم دگر
بنزدیک سالار بیت الحرام	بخاری و زاری که بردند نام
بپاسخ بفرمودشان مصطفی	که کردم قبول از طریق صفا
شما را شد آتش تمام زمین	یکی تن نماند بر جا یقین
الهی به پیغمبر و آل او	باصحاب انجاب خوشحال او
نهد سر بر آن آستان کرم	شود بهر خدمتگری محترم

نخستین تحیت بلام بگفت	باقرار حق کرد گفت و شنفت
دگر آنکه هستی رسول امین	بمانند عیسی بخلق زمین
کنون دارم اقرار دینت همه	که هستی شهان عالمی را رمه
بچیزی که قدرت بود بر ادا	نمایی باظهار آن ابتدا
پس آنگه پیمبر بفرمان دین	بفرمود تا اندر آن سرزمین
غضنفر چه فرمان آن شه شنود	زبان بر سؤال سخن برگشود
بفرمود آن سرور مؤتمن	که دارم رضا بر رضای تو من
پس آنگاه آن شاه اقلیم جود	ز صلح اندر آمد بگفت و شنود
بود جامهای نفیس نکو	که از سال آنرا گذارند رو
که از سال چون رفت شش ماه باز	بیک نیمه گردند از آن کارساز
پس آنگاه آورد سر عام دین	مر آن هر دو را اندر آن سرزمین
از آنها که گفتند با شاه دین	نمودند اقرار در آن زمین
ولی در دعا گر گشودید لب	بیک لحظه گشتید در خاک پست
وز آنجا رسول امین شد روان	سوی شهر با مردمان در زمان
براجی عطا کن طریق صفا	که تا اندر آید براه وفا
نمایندش از باب رحمت قبول	زانندش از پیش آل رسول

شوندش ز الطاف فریادرس	اعانت کنندش بآخر نفس

در بیان غزوه عمرو بن معدی کرب

روایت رسید اینچنین در نظر	ز گفتار پاکان والاگهر
بیثرب رسید از زمین تبوک	دگر باره آراست بزم سلوک
هنرپیشه و پهلوان و دلیر	تنومند و جنگ آور و شیرگیر
چه آمد بنزد پیمبر ز راه	نبی گشتش از مرحمت خیرخواه
که ایمن شوی از خدا روز حشر	نترسی از آن وحشت حشر و نشر

که چون سرور دین سپهر صفا	حبیب جهان آفرین مصطفی
یکی مرد بود از گروه عرب	که بد نام او عمرو معدی کرب
ز یلات مشهور دور زمان	بیامد بنزد نبی آن جوان
بدو گفت از باب رحمت چنین	که ای عمرو اقرار میکن بدین
نبی را چنین گفت اندر جواب	که هر گز نترسم من از هیچ باب

بفرمودش آن سرور پاکدین ... که هول قیامت بباشد چنین
نباشد مرآن داستان اینچنین ... که سازند تفسیر آن آن و این
نماند یکی زنده بر جا مگر ... که خواهد نبرد از آن دادگر
همه زنده گردند از آن دو یمین ... بجنبش درآید تمام زمین
بباشد ز هم خاکدان زمین ... شود ریز ریز این جبال متین
ز بهر گناهان کنند اضطراب ... هر آنکس بخندید بفکر حساب
مگر آنکه خواهد خداوند نیز ... که ایمن بماند از آن رستخیز
چه بشنید عمرو این سخن از رسول ... برو گشت اقرار ایمان قبول
گروهی که بودند همراه او ... در آن راه یار و نکوخواه او
چه گشتند اسلام را کارساز ... برون رفت از آن زمین عمرو باز
بنزدیک سالار دین مصطفی ... بگفت ای ضیابخش صدق و صفا
بفرمود آن سرور نامور ... ز اسلام شد حکم آنها بدر
قصاصی نباشد بر آن کینها ... بباید برون کرد از سینها
بتابید رو از طریق سداد ... بیامد درون از ره ارتداد
سوی آل بن کعب آمد چه شیر ... بغارت ببرد آنچه شد دستگیر
پیمبر از آنها چه شد با خبر ... علی را طلب کرد در دم ببر
بابل زبید شعر روانه نمود ... که بازند بازو پی رزم زود
که باشند در امر ضرغام دین ... همه لشکر از خالد و آن و این
ولی چون بسیج کرد خالد براه ... که بر میان باشد او نیکخواه
خبر شد باهل از اینکه آسمان ... که خالد بر این سمت آمد روان
بابل زبید آن دگر همه رو ... نهادند در کار خود چاره جو
که بر جا توقف نما تا ز پی ... نمایم با لشکر این راه طی
شنید این خبر خالد و رو براه ... بیاورد و بشنید فرمان شاه
بفرمود بر خالد بن سعید ... که گیرد سر ره با بن ولید
چه فرمان ضرغام دین زان رسید ... بزودی روان گشت ابن سعید
بر خویش فرمود خالد طلب ... بحرف تمت بیاراست لب
بباید شنیدن ترا امر من ... بفرمان فرمان ده ذوالمنن
نمودند آن راه پر خوف طی ... که بردند بر مسکن اهل پی
یکی تن از آن قوم شه را براه ... نظر کرد کاید روان با سپاه
که چون است حال تو گر این جوان ... ز بهر نبرد تو آید روان
کجا میتوان کرد گفتار آن ... که آید تر ادر خیال و گمان
صدائی برآید ز صور آنچنان ... که در جنبش آیند از آن مردمان
برآید دگر باره آنسان صدا ... که آنها که مردند در ابتدا
بیک صف بپا زند آن مردمان ... شکافد ز هم پرده آسمان
برآید چه کوه از جهنم شرار ... شود هر دلی در بدن بیقرار
بدآنسان که هر کس بکار خود ... کند رو نبیند کس از یار خود
کجا دیده این چنین گیر و دار ... که دارد ملال خود در آن استوار
چه بودش عظیم این خبر در نظر ... که بشنید از کس بدین سان خبر
یکایک نمودند اقرار دین ... گرفتند آیین دین مبین
بگیرا در آن راه در پیش دید ... گرفتش گریبان به پیش آورید
بگفت حکم ما را بقانون دین ... که بابم را کشته این پیش از این
هر آن خون که در کفر شد ریخته ... ز اسلام شد رشته بگسیخته
چه بشنید عمرو این سخن از رسول ... ز اسلام دین شد از این ره ملول
بکفر اندر آورد و رو شد روان ... نماندم بهمراهی این و آن
بقوم خود آورد از راه رو ... بگفتند با مصطفی حال او
بخیل مهاجر نمودش امیر ... که باشند کش آن قوم فرمان پذیر
پس آنکه سپاهی بخالد بداد ... ولی سر بفرمان حیدر نهاد
غضنفر هم آمد از آنجا روان ... نماندم بهمراهی این و آن
بدآنسان شب و روز ره میبرید ... که نزدیکی اهل جعفی رسید
همانگاه بیمی از آن مرد و زن ... برفتند از آنجا بسوی یمن
رسید این خبر چون بضرغام دین ... بخالد فرستاد پیکی چنین
رسیدند چون آمد لشکر بهم ... گذاریم باهم در آن ره قدم
چه بشنید با لشکر خویش باز ... دگر ره خبر شد بآن سرفراز
نیارد گذارد فراتر قدم ... که تا رو کنند اندو لشکر بهم
نگهداشت او را در آن بین راه ... که تا گشت ملحق علی با سپاه
که کردی خلاف من از این چرا ... چرا مینمائی چنین ماجرا
پس آنکه بسوی زبیدان سپاه ... گرفتند در خدمت شاه راه
در آن اهل بد عمرو معدی کرب ... برو کرد نام آوران عرب
از آن جایگه جانب عمرو رو ... بیاورد و بنمود این گفتگو
بپاسخ بدو گفت عمرو اینچنین ... که چون او گذار آورد این زمین

گذارد قدم بر فضای نبرد ... به پیکار چه با من توانست کرد
ز هر سو کشیدند بر رزم صف ... ستادند جویای کین هر طرف
مبارز طلب کرد از مسلمین ... که تا رزم سازد در آن سرزمین
بیامد بنزدیک ضرغام دین ... بپوزش بیاراست لب آن امین
مرا اذن فرما که در این زمین ... باورد نمایم با هنگ کین
گر انجب فیروزمندی دهد ... بیاورد که سربلندی دهد
بپاسخ بفرمود آن نامور ... مرا مقتدا دانی ایندم اگر
بمان تا که خود رو کنم در نبرد ... بدانم که با او چه بایست کرد
بدآنسان خروشی کشید از جگر ... که گردید از آن عمرو آسیمه سر
چه تیری که از شست گردد رها ... برون جست از رزم آن اژدها
در افتاد چون شیر اندر رمه ... گریزان شدند از نبردش همه
رکاب زن عمرو را کرد اسیر ... بیاورد همراه خود دستگیر
زنان و خرانشان تمام آن اسیر ... ببردند اندر زمان دستگیر
باخذ زکوة آنشه پاکدین ... یکی را نمود اندر آن جا تعین
که سازد از آن قوم اخذ زکوة ... بپا دارد از نو بنای صلوة
نمایند اگر باز رو بر مکان ... بیارند اقرار دین بر زبان
وز آنجا روان شد بیثرب زمین

در بیان فتنه [illegible] خالد لعین بسبب علی بن ابی‌طالب

چه از آن اسیران شه نامدار ... کنیزی بخود کرده بود اختیار
ز اسلامیان یکنفر را بخواند ... ز حال کنیزک بر او باز راند
که کرده خیانت علی در میان ... ز مال غنایم با سلامیان
بریده بیامد از آنجا روان ... بدربار سالار دین در زمان
بپرسید از حال آن جنگ باز ... که گشتند مغلوب یا فتح ساز
بپاسخ بگفت این سخن با عمر ... که باشد بباید از این ره خبر
بیان کرد پس آن خبر سر بسر ... ز باب کنیزک به پیش عمر
بگفتش نکو با نبی سر بسر ... که گردد غضبناک خیر البشر
وز آن پس بریده بیامد عجول ... روان شد بدولتسرای رسول
چه در باب ضرغام دین سر بسر ... نوشته در آن نامه بود این خبر
ز خشم و غضب آنچنان بر فروخت ... که خورشید چرخ ولا بسوخت
ز بهر سخن لب گشود آن زمان ... که سازد دگر باره آغاز بیان
چه بشنید آن سرور مؤتمن ... ز لفظ بریده بدینسان سخن

چه نزدیک شد اندو لشکر بهم ... نهادند بر رزم خواهی قدم
همانگاه عمرو آمد از خیل باز ... بمیدان که سازد ز کین ترکتاز
وز آن سمت هم خالد بن سعید ... اول از شوق جنگش بمیدان رسید
که بادا فدای تو جان و سرم ... نه تنها همین بل پدر مادرم
به پیشینیان چرخ مینو فری ... گر امید هر بر جهان برتری
کدامین بقیسم در خاک پست ... بجز آن غرق رخساره و باد دست
شنیدن ببایست فرمان من ... نگهداشتن عهد و پیمان من
بگفت این و مرکب بمیدان کین ... بر انگیخت آن سرور مؤمنین
بتابید رو از فضای ستیز ... بر انگیخت مرکب براه گریز
غضنفر هم افراخت تیغ دو سر ... بر آن قوم آمد بر رزم سر
بخاک ره انداخت آن نامور ... ز عمرو اندر آن ره برادر پسر
همان نیز بسیار از آن مردمان ... گرفتند در رزم بس اسیران
غنایم فراوان بهمره روان ... غضنفر شد از آن زمین با زمان
که بد نام او خالد بن سعید ... مرا و را در آن شهر دین برگزید
ز آنها که گردند در آن ستیز ... در آن زن که روی خود برگزید
نماید از آن قوم ایمان قبول ... بمانند اندر امان رسول
بنجد منکری نزد سالار دین
ز راه عنادی که خالد از و ... بدل داشت گردید افسادجو
بگفت ای بریده بنوعی خبر ... از این باز گو با بخیر البشر
که سالار دین را بر او اعتماد ... شود دست از این ظهور فساد
که تا مصطفی را رساند خبر ... به پیش آمد آن شکل نیران ره عمر
وز این پس نمود این خبر را طلب ... که پیش آمدن را چه باشد سبب
که در این خیانت که با مسلمین ... علی کرده گوییم بسالار دین
بسی شاد شد چون شنید این سخن ... بجوش آمدش کینهای کهن
چه زهرا بود خانه مرتضی ... نباشد پیمبر بر این ره رضا
ز خالد یکی نامه بنهاد باز ... بنزدیکی دست آن سرفراز
نبی چون فرو خواند آن نامه را ... بدانست زان قوم هنگامه را
بهر بدگمان کرد کین خشم او ... بود بر خیانت که شد بازگو
بگفتا ز بود کار از این پس چنین ... تلف کرد اموال از مسلمین
بفرمود وای ای بریده ترا ... منافق شدی اندر این ماجرا

بتحقیق باشد علی را حلال * هزار آنکه بر من حلال است مال
علی بهتر است از همه مردمان * تو و قوم را بیکران در زمان
پس از من بود بهتر از هر که هست * که کلک قضا صورتش نقش بست
حذر کن ز کین علی در جهان * که بدخواه بدت ز آن خدا بیکمان
بریده چه بشنید این گفتگو * ز خجلت شدش سرخ خود آرزو
بگفتا خدا را برم بیم زین بنا * که باشد غضب رسول اله
طلبکار رحمت شد از خوی من * که زین پس نگویم از این ره سخن
که هرگز کنم بد بجای علی * که کاری کز آن بد شود منجلی
چه بشنید سالار دین این سخن * طلبکار عفوش شد از ذو المنن
نفرمود عذر بریده قبول * ببخشید بر آن خطایش رسول
چنین بود احوال آمد زمان * ز احوال ضرغام دین آن زمان

در بیان مسلمان شدن عمرو معدی کرب کرت ثانی

غرض چون ز انگشت ضرغام دین * از آنجا بکه سوی یثرب زمین
در آنسر زمین ماند ابن سعید * که او را غضنفر بر آن برگزید
بیامد بشر لکه خویش عمرو * نمودند او را باسلام امر
که گر رو نمائی باسلام و دین * توانی نشستن در این سرزمین
چه کوتاه شد دستش از هر طرف * ز اسلام دریافت آن نو شرف
بیامد بدربار خالد ز راه * که در راه دین گرددش خیرخواه
در آمد که استاده بود او بدر * یکی ناقه آورد اندر نظر
که از منحرش خون روان بد چو جو * در افتاد اندر گذرگاه او
بیامد بنزد یک ناقه چه باد * دو دست و دو پایش بهم بر نهاد
بر آورد آنگاه تیغ از نیام * که صمصامه آن تیغ را بود نام
بر آن دست و بازو فرود آورید * بیکضرب آن چار پا را درید
وز آنجا بنزدیک خالد روان * برفت و باسلام شد همعنان
از او کرد اسلام خالد قبول * امان دادش از امر زوج بتول
بدو داد خالد مر اطفال و زن * که بود اندر عمرو در انجمن
مر او تیغ از میان بر گشاد * برسم عوض نزد خالد نهاد
ببخشید بر خالد آن تیغ خویش * ره منزل خویش بگرفت پیش
در اسلام آورد از تازه سر * پسندید آیین خیر البشر

فرستادن حضرت رسول جناب امیر المؤمنین بیمن

روایت نمودند ایشان روات * ز گفتار روشن دلان ثقات
که سالار دین آن سپهر امید * نفرمود بر خالد بن ولید
که همراه جمعی ز اسلامیان * ببندند از بهر رفتن میان
ز یثرب بیمن رو بخاک یمن * نمایند با یکدیگر انجمن
بخوانند بر مردم آن دیار * پی دعوت آیات پروردگار
طلبکار دینشان شوند از نخست * مگر کار بی جنگ گردد درست
غرض خالد آمد از آنجا روان * ز یثرب بسوی یمن در زمان
بهمراه یکچند از مسلمین * در آن سر زمین گشت منزل گزین
بدعوت گشودند هر روز لب * نمودند اهل یمن را طلب
از آن روز تا شش مه آمد زمان * بخواندند بر راه دین اهل آن
ولیکن نیامد بدین یک نفر * بطول اندر آمد زمان سفر
پیمبر از این داستان شد ملول * که آنها نکردند ایمان قبول
یکی نامه بنوشت از تازه باز * که گردد بر آن مردمان کارساز
طلبکرد ضرغام دین را ببر * بفرمود مأمور امر سفر
که رو آور از آن زمین بر یمن * هدایت کند بلکه آن انجمن
زبان نصایح بگر این و آن * بیایند در راه ایمان و آن
بگوید بخالد کز آن سرزمین * بیاید بدربار سالار دین
ابا آن کسانی که همراه او * از آن ملک آنجا نهادند رو
مگر آنکه خواهند آمد زمان * در آن ملک گردند با او روان
وز آنجا بنجران نماید گذر * بگیرد مر آن خبرها سر بسر
غضنفر بفرمان سالار دین * بسوی یمن شد بیثرب زمین
بفرمود تا خالد و دیگران * بیثرب شوند از یمن در زمان
ز همراهی خالد آورد رو * براء بن عازب بدی یار او
بجز منکری همره شاه دین * دگر باره آمد در آن سرزمین
روایت هم او کرد این داستان * که آید بتوفیق یزدان بیان
که چون مرتضی شد بسوی یمن * خبردار گشتند آن انجمن
که آمد ز دربار سالار دین * ز یثرب غضنفر بر آن سرزمین
بجمعیت از خاص و عام تمام * پذیره نهادند در راه گام
رسیدند چون در بر شاه دین * ستادند هر یک در آن سرزمین
در آن وقت شیر خدا در نماز * بیاورد رو جانب کارساز

فریضه چه از صبح بنمود ادا * سخن را بمردم نمود ابتدا
نخستین ز حمد حق آمد سخن * بیامد بالقای آن انجمن
پس از حمد یزدان مر آن نامه باز * بر ایشان فرو خواند آن سرفراز
زبان نصایح بیاراست لب * مر آن قوم را کرد در دین طلب
کلامش در آن جمع بنمود اثر * همه آن دم باسلام بردند سر
بیک روز آن قوم خورد و کبار * نمودند دین مبین اختیار
نهادند از هر طرف رو بدین * گزیدند بر خویش راه یقین
چه گشتند در راه ایمان عجول * غضنفر نوشت این خبر بر رسول
چه سالار دین شد از این باخبر * بحمد خداوند آورد سر
بشد شادمان و از او وا نمود * بشکر خداوند شد بر سجود
چه بر داشت از سجده شکر سر * بفرمود آنگاه آن نامور
که با اهل همدان سلام خدا * که کردند در راه دین ابتدا
نمودند ایمان و دین را قبول * پذیرای فرمان شدند از رسول
پس از قوم همدان تمام یمن * یکایک بگفتند در دین سخن
پذیرای فرمان شدند از رسول * سراسر نمودند ایمان قبول
غرض اندر این سال از هر گروه * رسیدند نزد نبی کوه کوه
ز اعراب از هر طرف فوج فوج * بر فتند چون بحر آمد بموج
یکایک نمودند اقرار دین * بر فتند در جرگه مسلمین
رسولان ز نزدیک شاهان تمام * رسیدند نزد رسول انام
برافراخت اسلام از چرخ سر * جهان پر شد از رحمت دادگر
ره دین سپردند خرد و بزرگ * ز رومی و هندی و تاجیک و ترک

آغاز داستان سال دهم از هجرت نبوی

بیا ساقی ای هوش بخشای دل * ز جامی بموج آر دریای دل
بیا ساقی ای اختر تابناک * بیفشان زلالی ز رحمت بخاک
ز اشک صراحی بساغر بریز * که از بار غم گشته دل موج خیز
بگو تا مغنی سرودی کند * بگو تا دلان رود و رودی کنند
بیا ساقی ای یار زرین سرین * ز جام و صراحی بر آور انین
ز خون جگر پر کنم جام دل * که زهر است از زهر غم کام دل
ز جام صبوری صبوحی بده * توان و تحمل بر جسم بده
که گردون گردنده دون پرور است * وز آن دل بغرقاب خون اندر است
وداع جهان کرد با بیست چون * بریز از صراحی بجام اشک خون
دم آخرین است جامی بده * زبان را توان کلامی بده
بجامی ز بیهوشیم دست گیر * که خواهم شوم بیخبر از دار و گیر
صبوحی که جان را نماید خموش * وز آن تا بمحشر نیاید بهوش
بده ساقی آن آتش آبگون * که یکسو کنم خاطر از چند و چون
ببخشد مگر حالتی هوش را * بجوشش آورد قلب مدهوش را
که تا در حقایق زبان سخن * گشاید ز احوال دور زمن

در ذکر داستان حجة الوداع و شرح آن از ابتدا

روایت کند راوی داستان * ز گفتار دانا دلان جهان
که چون سرور دین شه مصطفی * حبیب خدا حضرت مصطفی
ز هجرت بیامد بیثرب زمین * بترویج اعلای اعلام دین
بر آن نیز بگذشت نه سال باز * که بر حج نرفت آن شه سرفراز
همان نیز بودش بیثرب مکان * شب و روز بر دعوت مردمان
چه سال دهم شد ز رب جلیل * بیامد بر مصطفی جبرئیل
بیاورد در حج یکی آیه باز * که گردد نبی اندر آن کارساز
روان گردد آن سرور محترم * نماید بهر دم طواف حرم
چه بشنید آن آیه از جبرئیل * ز فرمان فرمانروای جلیل
منادی بفرمود کاندر ندا * بگوید بمردم با علی صدا
که آرند رو در طواف حرم * بهمراهی آن شه محترم
که این سال آن سرور پاکدین * بحج می شتابد ز یثرب زمین
بتعلیم اعمال حج مرد و زن * گذارند بیرون قدم از وطن
بسوی قبایل فرستاد باز * که گردند در کار حج کارساز
به هر قوم کاسلام را داشت رو * سفیران فرستاد از چار سو
بهر شهر و اهل بوادی تمام * که گردند از بهر حج تیزگام
چه بشنید رفتار سالار دین * نمایند زان بعد هر یک چنین
غرض هر کسی شد از آن باخبر * که دارد پیمبر خیال سفر
ز هر سو خلایق ببستند بار * چه اهل بوادی چه از کوهسار
بسوی مدینه تمامی روان * پیاپی رسیدند آمد زمان
چه گردید جمعیت خلق جمع * بمانند پروانه بر گرد شمع
شش و بیست چون شد ز ذیقعده ماه * پیمبر ز شهر اندر آمد براه

خلایق روانش همه در رکاب / چه ذرات در پرتو آفتاب
درآورد پای سعادت ز اسب / بتابید چون ماه کام و قریب
چه در ذی الحلیفه بیاورد رو / خلایق زن و مرد دنبال او
پیمبر در آنجا بیامد فرود / منادی بفرمود کردند زود
که مردم نمایند تنظیف تن / برآرند موی زیاد از بدن
چه موی زهار و چه زیر بغل / نمایند دور از بدن لااقل
برآرند از تن تمامی لباس / ببندند بر خویشتن این لباس
زلنگ و ردا تن بپوشند باز / بحج اندر آرند روی نیاز
نمایند احرام را غسل زود / که اینگونه باشد رضای ودود
پس آنگاه در مسجد شجره رو / بیاورد و مردم ز دنبال او
در آنجا یکه بست احرام باز / برون آمد از مسجد آن سرفراز
به بیدا رسیدند چون مردمان / بنزدیک میلی که هست اندر آن
خلایق ستادند از هر طرف / دورویه کشیدند در راه صف
در آنوقت آنسرور مؤتمن / بیان کرد تلبیه در انجمن
بلبیک بگشود از شوق لب / که کرده خداوند او را طلب
مکرر همی گفت و میرفت باز / در آن راه آنسرور سرفراز
بهر دره و کوه و پستی بلند / همی گفت لبیک آن ارجمند
در آن راه رو هر سواری که دید / به لبیک آواز بر میکشید
پس از هر نماز و بهر نیمه شب / بلبیک بودش صدا زیر لب
سیاق هدی کرده آورد باز / ز یثرب همین تا بمکه حجاز
چه گشتی ز بهر هدی بر حرم / بیاورد آنسرور محترم
غرض تا چهارم ز ذیحجه ماه / بمکه درون رفت شاه و سپاه
ز طاق بنی شیبه آمد درون / بحمد و ثنای خدا رهنمون
بمسجد شدش راست و صلوات باز / خلیل خدا آنشه سرفراز
وز آنجا روان گشت آن نامور / بیامد بنزدیک رکن حجر
چو بگذشته اندر طواف حرم / روا گشت آنسرور محترم
چه گردید آن هفت شوطش تمام / از آنجا روان شد بسوی مقام
بیاورد رو جانب کارساز / نمود اندر آنجا دو رکعت نماز
وز آنجا سر چاه زمزم گذر / بیاورد آنسرور نامور
یکی جرعه از آب کوثر طلب / بنوشید اندر دعا باز لب
ولی در دعا رو باصل حرم / بیاورد آنسرور محترم
در آنجا روانشد بسوی حجر / بمالید و بوسید او را دگر
وز آن جا که آنشه اصطفی / بیامد روانه بسوی صفا
چه بر شد بر آنکوه برکن رو / بحمد خداوند شد راه جو
دعا را بیاراست آنگاه لب / ز حق گشت از نو حوایج طلب
بدانگونه بستاد مدت زمان / وز آنجا بمروه بیامد روان
چه بر مروه شد باز اندر دعا / طلبکرد از ذوالمنن مدعا
در آن جا که آن رسول جلیل / بر اینگونه بنمود گشت طی سبیل
وز آنجا دگر باره روی صفا / بیاورد سوی صفا مصطفی
بر اینگونه تا هفت آمد شدن / باتمام آورد آن مؤتمن
پس آنگه اشارت بسوی عقب / نموده بانحرف بگشود لب
که اینک بود اینمکان جبرئیل / کند امر از کردگار جلیل
که هرکس هدی نیست همراه او / بعمره شود منقلب حج او
بعمره کند منقلب حج خویش / محل گشتن آرد از آن باب بیش
بدانستم ار خود که حکم این چنین / نماید در این کردگار مبین
نیاورده بودم هدی همرهم / شما را براه آمدم همقدم
ولیکن سزاوار نبود کنون / ز بزم هدی را در این ره برون
بباید هدی را رساندن بجا / سپردن طریق نو فا و رجا
چه فرمود این امر خیر البشر / بپاسخ چنین گفت او را عمر
بپایزه چگونه نمائیم رو / چکد آب غسل از سر و روی و مو
چه اظهار کرد این سخن را عمر / بپاسخ بفرمود خیر البشر
که هرگز نخواهی تو اذعان نمود / بحج تمتع که شد وانمود
سراقة بن مالک از آن دم سخن / چنین گفت با آنشه مؤتمن
که گشتیم دانا بر احکام دین / ز فضل تو و امر جان آفرین
بدانسان که مخلوق از کردگار / همین شد بهم اندر این روزگار
ولیکن بفرما که اندر جهان / همین سال بد حکم یا هر زمان
بفرمود کز امر حی احد / همین حکم باقی بود تا ابد
پس آنگه بتعیین بشد رهنمون / بهم برد انگشتها را درون
که اینگونه حج رفت در عمره باز / بهم جمع در روزگار دراز
الی انقراض جهان اینچنین / بود کار از امر جان آفرین

در آنوقت شد عام دین از یمن / بفرمان آنسرور مؤتمن
پی حج روانشد بملک حجاز / بیامد درون مدینه روز باز
چه در خانه فاطمه برد رو / بدید او را لباس نکو
بپرسید از او ازین چه خبر / بگفتا که فرمود خیر البشر
که کردم محل گردم اینم چنین / بر اینگونه شد امر جان آفرین
همانگه غضنفر بیامد برون / بتحقیق ز نبی رهنمون
بسالار دین کرد عرض اینچنین / که زهرا چنین گفت این و این
بفرمود او را پیمبر جواب / کز آنجا رسید این چنینم خطاب
که سازند حج را بعمره بدل / بر اینگونه گردید حکم ازل
پس آنگه علی را بپرسید باز / که خود بر چه نیت شدی کارساز
بهنگام احرام نیت چسان / نمودی در این دم بنازش بیان
بپاسخ بیان کرد ضرغام دین / که نیت نمودم در آندم چنین
که احرام بندم ز صدق و صفا / بدانسان که بستش بیان مصطفی
بفرمود سالار دینش جواب / که جیبش ز احرام خود کامیاب
باحرام خود باقی ای بند جان / شریک منی در هدی این زمان

در ذکر کیفیت مناسک عرفات

چه شد روز هشتم ز ذیحجه ماه / چنین داد فرمان حبیب اله
که سازند مردم همه غسل باز / باحرام حج یک بیک کارساز
وز آنجا بلبیک حق از زبان / برفتند سوی منا در زمان
بمانند آن روز و شب سر بسر / در آن دشت همراه آن نامور
چه فرض صباحی نمودند ادا / شه دین برفتن نمود ابتدا
سوی موقف آورد رو زان زمین / روان در رکابش همه مسلمین
همان نیز لبیک گویان همه / برفتند در خدمتش چون رمه
چه در دشت عرفات گردید جا / نمودند منزل همه جابجا
یکی خیمه از بهر سالار دین / نمودند برپا در آن سرزمین
باطراف آن خیمه اسلامیان / یکایک نمودند منزل عیان
چه خورشید از آن پس شد در گذر / نشستند از غسل تن سر بسر
بعرفات رفت آنشه اصطفی / بهمراهش آنقوم با صد صفا
در آنوقت لبیک دیگر نگفت / بمردم در آمد بگفت و شنفت
بانشای خطبه زبان برگشود / بیان اوامر نواهی نمود
پس آنگاه استاد سالار دین / بهر نماز اندر آن سرزمین
اذان یک اقامه دو شد گفته باز / پی هم ادا کرد هر دو نماز
وز آنجا بشد بر محل وقوف / ز اسلامیان شد فراهم صفوف
باطراف آن ناقه گشتند جمع / بمانند پروانه بر گرد شمع
بهر جا که آن ناقه میکرد رو / برفتند مردم باطراف او
بفرمود آنماه برج یقین / بآن نامور فرقه مسلمین
که موقف نه تنها بود اینمکان / در اینجا که اشتر استاده بران
همه موقف است این زمین سر بسر / بنا بست شد بر سر یکدیگر
چه فرمود سالار دین اینسخن / پراکنده گشتند آن انجمن
بمشعر همین نیز کردند باز / که شد بهر تعلیمشان کارساز
چه خورشید بنشست بر کوهسار / بفرمود از اینجا نمودند بار
چه بنشست بر ناقه آن پاکدین / بآهستگی رفت در آن زمین
پس از آن بیان نصیحت گشود / چنین کرد بر خلق گفت و شنود
که سرعت نیارید در کار خویش / بآهستگی راه گیرید پیش
ضعیفان نگردند تا پایمال / نترسید از قادر ذوالجلال
سفارش همیکرد بر هر فریق / که سازید آهسته قطع طریق
بهر ناقه پنهان کشیدی فراز / که سر بر رسید شب پیش جهاز
بمردم همیکرد گفت و شنود / همی در تأنی وصیت نمود
بدینگونه تا شد بمشعر درون / بخلق از هدایت بدی رهنمون
در اینجا بیاورد روی نیاز / بدرگاه حق از برای نماز
اذان یک اقامه دو آن نیک نام / بفرمود فرض عشا کرد و شام
پی هم بفرمود هر دو نماز / وز آن پس در آن سرزمین ماند باز
که تا گشت صبح اندر آن سرزمین / ادا کرد آن فرض با مسلمین
چه خورشید پیدا شد از کوهسار / در آن جا که گشتند از نو سوار
رسیدند اندر زمین منا / نهادند رمی جمره را بنا
زدند آن جمره را چه بر هفت سنگ / نمودند در آن بیابان درنگ
پس آنگه بفرمود آنسرفراز / در اینجا هدیرا ببستند باز
چه بد صد شتر از رسول امین / که آورده بودند در آن زمین
بصد غام دین داد شصتی چهار / که فرمود نحر اندر آن رهگذار
بشصت و شش آنگاه افراخت دست / بفرمود خود نحر آن حق پرست

که بد مرتضی مصطفی را شریک در این حج کردن بدینگونه لیک
پس از آن صد اشتر ز هر یک بیک بریدند از گوشت لیک اندکی
بیکبار یکسنگی نهادند باز بپختند از بهر آن سرفراز
چه شد پخته قدری از آن شاه دین بهمراهی سرور مومنین
بجوزدند با یکدیگر وقت چاشت که هر لقمه از صد شتر بهره داشت
مر آن اشتران را تصدق تمام در آنجا بفرمود خیر الانام
وز آن پس در آنجا تراشید سر همان نیز اسلامیان سر بسر
تراشید سر چون در آن سرزمین روان شد بسوی حرم شاه دین
همه مسلمین نیز اندر رکاب ز خود منکری خوشدل و کامیاب
نمودند طوف حرم سر بسر وز آنجا بسعی صفا راه بر
پس از سعی و طوف آن رسول امین ز نو در منا گشت منزل گزین
چه آخر شد ایام تشریق باز روان گشت آن سرور سرفراز
در آن روز فرمود خیر الانام در آنجا رمی سه جمره تمام
وز آن پس از آنجا نمودند بار نمودند در راه وادی گذار
بابطح مکان کرد سالار دین بهمراهی فرقه مسلمین
ولی روز دویم ز تشریق بود که اینسوره نصر آمد فرود
پیمبر از اینسوره دریافت باز که دیگر بگردد بحج کارساز
بود حج او در جهان آخرین که گردش خبردار از اتمام دین
چه زان نیز بر توبه شد رهنمون بدانست بایست رفتن برون
غرض کار حج چون بیامد تمام ز مکه روان گشت خیر الانام
وداع حرم کرد و آمد برون ز بطحا بیثرب زمین رهنمون
بسوی مدینه بفرمود بار ببستند آن فرقه نامدار
در آورد پای شرف در رکاب ز فرقه وحش همه کامیاب
باطراف آنسو ز پاکدین روان سر بسر فرقه مسلمین

خبر بیان مجملی از کیفیت حجه غدیر و نصب فرمودن حضرت امیر المومنین علیه السلام را بخلافت

غضنفر بهمراه و دیگر سپاه بریدند با هم شب و روز راه
براینگونه تا شد بخم غدیر پیمبر بفرمان حق جایگیر
غرض شد سبب آنچه آید بیان بتوفیق حق اندر این داستان
چه در سابق الحال روح الامین ز باب خلافت بسالار دین
خبر داده بود از خدای ودود که باید علی را خلیفه نمود
ولی چون نبود اندر آن حکم تا که باید همان دم شود کارسا
چه میدید از خلق سالار دین که هستند با شیر یزدان بکین
ز خونی که کردند از دین بری نمیکرد آن امر را رهبری
بتعویق میداشت اندر آن که تا فرصتی آیدش اندر آن
گذشته از آن خوف بر جان خویش ز بدخواهی خلق بودش بپیش
مماشات کردی بهر جا مدام کشیدند زبان زین سخنها بکام
ز باب کنایه بگفتی سخن رسانید کم کم بآن انجمن
که کم کم شود گوشها پر از این نشورند یکبار از شاه دین
ولی خواست بخشنده ذو المنن که دانند مردم همه مرد و زن
شود حجت کبریائی تمام بر آنقوم یکباره از خاص و عام
یکی تن نگوید ندارم خبر نگردد این چنین امر خیر البشر
چه اسلامیان سر بسر در رکاب همراه بودند با آنجناب
گذشتند اگر از مکان غدیر برفتند هر یک رهی ناگزیر
بهر شهر و هر وادی آن انجمن چه رفتند میماند بر جا سخن
از آن باب چون آن شه پاکدین از آنجا رسید اندر آن سرزمین
بیامد ز دربار رب جلیل باخبار سالار دین جبرئیل
یکی آیه آورد همراه خویش سر امر و تاکید در کار پیش
که البته باید رسانی کنون بمردم شوی در خبر رهنمون
معین کنی بر همه مرد و زن مبرهن نمائی بهر انجمن
که باشد خلیفه از این پس علی بدانند تا مردم او را ولی
اگر سر بیاری در اینکار پیش یقین کوتهی کرده باشی بخویش
بود ناتمامت رسالت از این نباشد پسند جهان آفرین
وگر لب گشائی باظهار آن خداوند باشد بحفظت ضمان
مشو خائف از خلق در روزگار بمردم رسان امر پروردگار
پیمبر چه آن حکم دید از خدا بتبلیغ آن امر کرد ابتدا
همان دم بیامد در آنجا فرود در آنجا که بی آب منزل نمود
باذعان فرمان دادار پاک مکان کرد سالار دین روی خاک
بجائی که آنجا نبد جایگاه نه سر سایه منزل نه پر آب چاه
بیابان بی آب و دور از علف که میگشت ایشان وجود آن تلف

منادی

منادی بفرمود کاندر ندا بمردم بگوید با علی صدا
که آیند اینجا یکه مرد و زن بنزد پیمبر شوند انجمن
کسانیکه رفتند از پیش رو برجعت شوند نیز مانع راه جو
بر آنها که هستند اندر قفا بیایند اندر بر مصطفی
منادی برآمد ز هر سو خروش بمردم رسید این صداها بگوش
ز هر سو برفتند در آن زمین بفرمان بری نزد سالار دین
خلایق بیک جایگه گشت جمع بمانند پروانه برگرد شمع
چنان گرم بود آن مکان و هوا که بستند بعضی رداها بپا
بفرمود آنگاه سالار دین که جاروب کردند قدری زمین
بزیر درختان خار آن زمان نمودند جای پیمبر عیان

خبر بیان مجملی از فرمایشات حضرت خاتم النبیین در باب خلافت جناب امیر المومنین علیه السلام

ز بهر نبی منبری مسلمین نمودند برپا در آن سرزمین
که بود از جهاز شتر پایه اش ز خار مغیلان بسر سایه اش
ببالای منبر برآمد رسول بهمراه خود برد زوج بتول
باطراف آن سرور موتمن شده جمع چندین هزار انجمن
پس آنگاه در خطبه آورد رو بحمد و ثنای خدا راه جو
بذکر مواعظ گشوده زبان فراوان نصایح بیان اندر آن
پس آنگه بگفتار آورد رو بفرمود زین گفتگو روبرو
که از مرگ نبود کسی گزیر در اینراه بایست شد راه گیر
ز تقدیر بخشنده ذو المنن دمان شد هر آن زار روان در بدن
بود مرگ اندر پیش بیگمان بناچار از آن راه گردد روان
بهر قالبی روح چون در دمید بیایست شهد فنا را چشید
ز فرمان فرمانده لم یزل مقرر بهر نفس باشد اجل
هر آن زنده میرنده باشد یقین بجز ذات پاک جهان آفرین
بود حی پاینده بیچون پاک که او را نباشد زوال و هلاک
پس آنگه بفرمود کای مردمان بدانید هر یک ز پیر و جوان
بدربار فرمانده دادگر مرا کرد بایست لابد سفر
ز تقدیر جان آفرین جلیل رسیده بگوشم صدای رحیل
رسید آن زمانی که گردم نهان برم رخت بیرون ز ملک جهان
وداع شما ها و این روزگار نمایم کنم رو بپروردگار
بمنزلگه قدس سازم مکان نه بیند دیگر مرا مردمان
دو چیز گران مینهم در میان ز بهر هدایت باسلامیان
بتحقیق هر کس بر آن دست بند کند در دو عالم شود سربلند
نگردند گمراه در روزگار چه دارند این هر دو را استوار
بود اکبر و دویمین اولین نگردند از هم جدا آن و این
اول زان دو باشد کتاب خدا که احکام حق را بود مقتدا
دویم عترت من که احکام دین ز قرآن توانند کردن یقین
بهم توامند این دو تا رستخیز بیایند تا در برم هر دو چیز
نگردند یک لمحه از هم جدا رسانند بمن هر دو را تا خدا
بنزد من آیند این هر دو یار لب کوثر از امر پروردگار
پس آنگه ندا کرد آن مقتدا بر آنقوم ایمان با علی صدا
که آیا نیم من سزاوار تر همه مسلمین را از این جان و سر
بیکبار گفتند آن مسلمین که یارب تو دانی که باشد چنین
ز جانها تو هستی سزاوار تر جز اذعان نداریم اندر نظر
پس آنگاه آن سرور ارجمند دو بازوی حیدر گرفت و بلند
نمود آنچنان تا بر اسلامیان سفیدی زیر بغل شد عیان
بفرمود او را که مولا منم همان نیز او را بجان و تنم
بود این علی نیز مولای او بجان در جهان هست اولای او
پس از آن بمن والی و الاه لب گشود و ز یزدان نمود این طلب
که یارب بکن دوستی هر که را علی را بود دوست این سرا
بکن دشمنی هر که را دشمنست که حیدر مرا همچو جان در تنست
هر آن کو علی را نهد بر کنار تو او را بهر دو جهان واگذار
بدانید ای مردمان سر بسر گزین پیش خواهد چنین شد دگر
که سازم چنین مجلسی را قیام در اینره گذارم دگر باره گام
بود این زمان مجمع آخرین که گویم شما را سخن اندرین
نمایید گوش دل اندر سخن گذارید سرها بفرمان من
بود صاحب امر هر یک خدا پس از حق پیمبر بود مقتدا
که گوید سخن از حلال و حرام نماید براه هدایت قیام
پس از من ولی یکایک علی است که احکام قرآن بر او منجلی است

بود

بود پیشوای همه مسلمین
ز حق گشته بهر خلافت یقین
پس از او ز ذریت من امام
ز اولاد او بند قایم مقام
امامت بود اندر این خاندان
از امروز تا انقراض زمان
خداوند علم حلال و حرام
عطا کرده از لطف بر من تمام
هر آن راز ساید بر من خدا
رسانیدم آن را بر این مقتدا
نباشد بجا علم دیگر یقین
مگر آنکه دادم جهان آفرین
همه آن علومی که آمد بمن
رسانیدم بر این سرور موتمن
بدانید ای مردمان او امام
بود در جهان بر همه خاص و عام
ز حق گفتم اینک استان سر بسر
نخواهد که تغییر یابد دگر
خلیفه بود او وصی باشد او
نگردد خلافی بآن راه جو
بگویید با غایبان اینسخن
که گفتم شما را در این انجمن
الهی تو لعنت بکن هر که را
که انکار او سازد از ماجرا
غضب کن بهر کس در انکار لب
گشاید نماید خلافی طلب
غرض این عبارات سالار دین
نبی گفت با فرقه مسلمین
پس آنگه بیاورد روی نیاز
بسوی درگه داور بی‌نیاز
بگفتا الهی تو هستی گواه
که گشتم بر ایشان خیرخواه
رسانیدم آن را که شد امر باز
شدم بهر تبلیغ آن کارساز
بگویید ای مردمان سربسر
که نبود کسی را خلافی دگر
نمودیم اذعان امر رسول
نهادیم بر چشم سنت قبول
بدانسان که فرمان بود از خدا
بدانیم او را همه مقتدا
نمایند بیعت تمامی کنون
که هست او شما را کنون رهنمون
نمایید او را بشاهی سلام
شتابید بر بیعتش تیزگام
غرض اینقدر گفت آن موتمن
که گردد کتاب از آن پر سخن
در اینمختصر نیست زین بیش تاب
که گردد از آن گفتگو کامیاب
چه ساکت شد از حرف سالار دین
بیکبار گفتند آن مسلمین
که کردیم اذعان امر خدا
نمائیم بر بیعتش ابتدا
بدانیم او را تمامی امام
ره خلافش نیاریم گام
بدانیم اش اولی بهر جان و تن
بخوانیم مولا بهر انجمن
نداریم جز انقیادش بدل
نخواهیم گردید پیمان گسل
بگفتند و جستند از جا همه
پی بیعتش همچه فوج رمه
نخستین ابوبکر بود و عمر
که در بیعت آورد آن روز سر
پس از آن یکایک زن و مرد باز
برفتند نزدیک آن سرفراز
نمودند بیعت بشاهنشهی
بخواندند او را بنام مهی
که آنروز را وقت کردید تنگ
نکردند در بیعت او درنگ
غرض آن شب و روز و روز دگر
بر اینگونه انکار بد مستمر
سه روز و سه شب آنجماعت چنین
نمودند بیعت بشرع امام دین
چه جمعیت خلق بد بیشمار
شنیدم که هفتاد بد از هزار
چه شد کار بیعت سراسر تمام
بفرمود آنسرور نیکنام
از آنجا که نیز بستند بار
پی کوچ گشتند مردم سوار
نهادند روها تمامی براه
از آن شب بیکباره شاه و سپاه
بسوی وطن هر یکی تیزگام
برفتند از آن راه صبح و شام
مر این شمه بود از این داستان
که شد گفته از گفته راستان

در ذکر جمعیت کردن منافقین لعین و تدبیر نمودن در قتل سید المرسلین

چه کردند زان جایگه رو براه
برفتند بیرون از آنجایگاه
یکایک از آن مردم زشت خو
نمودند بر یکدگر باز رو
که اینک در این چارسو الامام
چنین کرد کار علی را تمام
اگر گیرد اینکار بر او قرار
بمانا که سازد یقین روزگار
اگر خود زیارت چهار روز و شب
نیارد بجز خطا هر از کار لب
هر آنرا که گفتیم سازد قبول
نگردد با براز بر ما عجول
علی چون شود صاحب حکم باز
نماید یقین دست بر ما دراز
هر آنرا که در دل بود با خبر
برآرد بگردار از آن باب سر
نباید کنیم اندر آن کوتهی
که نبود در اینکار بوی بهی
دمادم شود سخت‌تر کار ما
کساد آید از نو ببازار ما
محمد کنون خواهد اندر میان
کند سنت قیصر را عیان
که باشد خلافت بکاشانه اش
نیاید برون دولت از خانه اش
نبایست او را نهادن چنین
که باشند مغلوب او و آن و این
در این ره ببایست کرد حیله و
بدفعش گذاریم از جا رسو
اگر گشت کارش در این ره تمام
گذاریم سوی علی تیزگام
نمائیم از چاره بیچاره اش
برآریم از بیخ یکباره اش

بود تا که آسوده گردیم از این
فراغت بیابیم از آن و این
غرض چون یکایک نمودند جرم
بخود قتل سالار دین را بجزم
یکی عقبه بود اندر آن راه باز
که بایست رفتن از آنجا فراز
تنی چند از مردم کینه جو
در آن شب بدان راه بردند رو
بر آن کوه سر یک بیک در کمین
نشستند در راه سالار دین
که از کینه سازند او را هلاک
بریزند خونش بر آن خاک
قضا را شبی بود پر ابر و تار
که رفتند آن قوم در کوهسار
بدند آن جماعت ده و چار تن
که گشتند توام در آن انجمن
نمودند هر یک بجایی کمین
نشستند در کین سالار دین
دبه ها پر از ریگ کردند باز
صدا زان برسازند تا از فراز
مگر رم کند اشتر مصطفی
زنند بر زمین آن سپهر صفا
پیمبر چه نزدیک آن کوه سر
بیاید که سازد از آن
بفرمود عمار را در جلو
در آن ره با اشتر شود راه رو
بگیرد مهار و شود رو براه
بهمراه باشند آن همراه
حذیفه ز دنبال گردد روان
نبی در میان پیش و پس این و آن
بدینگونه تا بر سر کوهسار
برفتند و کردند آنها گذار
ز پی زیر پای شتر مشرکین
دبه ها فکندند از روی کین
چه آن ناقه برسید منحوسها
که تا رم کند رو بیابد فرار
صدا زد بر او سرور دین یکی
که آسوده باش ای شتر اندکی
چه ترسی که باشد پیمبر سوار
نماید ترا حفظ پروردگار
بناگاه آن ناقه اندر زمان
گشود از برای تکلم زبان
بلفظ عرب در بیان نکو
بیامد بدینگونه در گفتگو
که سوگند بر ذات پروردگار
که دارم بجا پای خود استوار
ابا آنکه دارای هشتم مکان
نترسم ز بدخواهی این و آن
چه کفار دیدند کاینجا ضرر
بیاورد بر حال خیر البشر
نهادند بر ناقه از خشم رو
که کردند بر دفع او چاره جو
مگر افکنندش ز بالا بزیر
بدفعش برآمد چو شمشیر تیز
چه نزدیک گشتند بر ناقه زر
که سازند دست تعدی دراز
حذیفه بهمراه عمار دست
فشردند بر تیغ چون شیر مست
نهادند رو سوی آن مردمان
که خواهند کین نبی در زمان
پس آن کافران تیره روزگار
نمودند از ترس جان‌ها فرار
چه رفتند زان جایگه دورتر
بگفتا حذیفه بخیر البشر
که آیا که باشند این مشرکین
که هستند سالار دین را کمین
بپاسخ بفرمود خیر الانام
که باشند اینها منافق تمام
بدنیا و عقبی همه در نفاق
بکینشان بود یاری اتفاق
حذیفه دگر گفت با مصطفی
که ای آفتاب سپهر صفا
چرا می نگویی که در این زمان
بیازرده از تن این و آن
بریزند خونشان بخاک زمین
که دیگر نباشند با تو بکین
بپاسخ بفرمود آن مقتدا
که امرم نکرده برین ره خدا
بود اینچنین امر پروردگار
که سازم هباشان در روزگار
گذشت از آن مردمم این سخن
نگویند در باب این انجمن
که کردند اینجا اعانت بر او
که گردید بر دشمنان کارجو
پس از آن ببرید سرشان ز تن
برانداخت یکباره آن انجمن
خداوند در آخرتشان جزا
دهد بر طریقی که باشد سزا
دگرباره گفتا حذیفه سخن
کیانند این پر ز کین انجمن
ز انصار یا از مهاجر بوند
که این گونه بهرم بکین توانند
پس آن پیمبر شمردن گرفت
یکایک از آن نام بردن گرفت
حذیفه چه بشنید این داستان
بخاموشی آورد سر در میان
دگرباره فرمود سالار دین
مگر شک تو را رو نمود اندرین
کنون گر نخواهی نمودن نظر
سوی آن جماعت بر افراز سر
حذیفه چه آورد رو بر گروه
یکی برق تابید تا که بکوه
که گردید رخش جهان همچو روز
تو گفتی که برخاست گیتی فروز
بغدری بطول اندر آمد زمان
که بشناخت از چشم خود این و آن
بدانسان که فرمود سالار دین
بدید آنچنان گشتش یقین
وز آنجا چه بگذشت خیر البشر
ز بهر نماز اندر آورد سر
رسیدند آن مردم پر ز کین
فکندند خود را در آن مسلمین
ز بهر نماز اندر آورده سر
ستادند همراه خیر البشر
که آرند روها ز بهر نماز
که لعنت کند
چنین بود احوال آن مسلمین
بجد منکری نزد سالار دین
خداوند بخشد بهر یک جزا
بطوری که دانند بر آنها سزا

بود بدتر از این الم هر الم / که باشد کسی با بد و همقدم
شب و روز با دشمنان هم نفس / چه مرغست محبوس اندر قفس
ازآن بود فرمود سالار دین / بجوید ما آوری از هر سلین
خدا داند اینسان بلا چون بود / که از هر غم و رنج افزون بود

در کیفیت تدبیر نمودن منافقین دین در باب غصب حق جناب امیر المؤمنین

وزان پس بفرمود آن مقتدا / که کردند اسلامیان ابتدا
که در راز گفتن بیارند رو / سه تن یکمکان در سخن روبرو
که شاید بمانند از کار دور / بگردد بپا دیگر از نو شرور
یکی تن از آن قوم سالم بنام / که بد در نفاق و عداوت تمام
بیامد زیکسمت اندر گذر / ابوبکر دید آن مکان با عمر
که بر بوعبیده نهادند رو / بهم هستشان در میان گفتگو
چه سالم بدید آن سه تن را بهم / زگفتار بگشودشان بازدم
که فرمود آن سرور نامجو / نگردد سه تن یکمکان روبرو
کنون در میان هست اندیشه راز / که هستید با یکدگر حیله ساز
بگوئید ور نه رسانم خبر / همین دم یکایک بخیر البشر
گرفتند زین داستان عهد باز / که تا او نسازد بکس کشف راز
پس آنگه نمودند او را خبر / ز کاری که بودشان در نظر
که با خود نمایند او را یکی / نسازند دورش ز حق و اندکی
مر آن کینه ور بود اندر نظر / از آنها عناد علی بیشتر
وزآن پس بگفتند او را تمام / که داریم هر یک در این راه کام
که فرمان سالار دنیا و دین / نیاریم جاری شود اندر این
مر این را که واجب نموده بما / نیاریم فرمان او را بجا
که کردیم با مرتضی حیله ساز / نخواهیم دستی نماید دراز
چه سالم از آنها شنید این سخن / بآنها یکی شد در آن انجمن
که دارد دلم از بنی هاشمی / بهر دم ز دوران هزاران غمی
کز آن دشمنی باشدم در نظر / خصوصا با و از همه بیشتر
نخستین کسی کاندرین راه رو / نباید منم تا شود چاره جو
بخوردند سوگند و کردند عهد / که سازند این کار را جد و جهد
چه فرمود آن سرور مؤتمن / که بود در رداران زآن انجمن
برفتند آن چارتن نزد او / در آن ره نشاندند شش همه روبرو
بفرمود سالار دین این چنین / بگردم مگر نقصان اندرین
که گشتند با یکدگر روبرو / شدید از پی کار خود حیله جو
بگفتید هر یک بخیر البشر / ندیدیم اینروز با یکدگر
مگر این بماند که هستیم باز / بنجد لشکری در برت سرفراز
چه بشنید این حرف خیر البشر / نمود از تعجب بهر یک نظر
بفرمود آیا شما خوب تر / بدانید یا داور دادگر
که بود از کسی غافل از هیچ باب / خبردار از هر خطا و صواب
وزان جایگه شد بیثرب زمین / رسول خدا هم رسش مسلمین
چه در شهر شد حضرت مصطفی / سپردند آنها طریق جفا
بیکجا تمامی شدند انجمن / بگفتند هر یک ز راهی سخن
که بایست آوریم از چه رو / که کردیم در کار خود کامجو
هم آخر نوشتند این نامه را / در آن درج کردند هنگامه را
نخستین پی نقض بیعت سخن / نوشتند هر یک از آن انجمن
پس از آن خلافت یکایک بعین / نمودند مابین خود این چنین
که باشد سزاوار در این خبر / ابوبکر و سالم عبیده عمر
جز این چارتن را نباشد روا / که کردند بر خلق فرمان روا
نیارند کس جانب مرتضی / نیارد در این ره روی رضا
هم آنها که در عقبه از راه کین / نشستند خیر البشر را کمین
دگر سایرین زان گروه عنود / مر آن نامه را مهر کردند زود
بسال دهم در محرم تمام / نوشتند در نامه از خویش نام
سپردند به بوعبیده ز کین / نمودند او را در این ره امین
مر آن نامه کفر آن پلید / نهان کرد در کعبه با صد امید
کز آن باب بعد از وفات رسول / بانکار گشتند هر یک عجول
نمودند انکار تا رسید / بجائی که آمد نهان شد پدید
که کردند غصب خلافت چنان / که باشد بد آنگونه ناآمنان
الهی بسوز دل مصطفی / بآن زهر و شور و طریق صفا
الهی بزهرای اطهر بتول / بحق علی ابن عم رسول
بنوباوه های شه مؤتمن / شهید ره دین حسین حسن
بآن یازده مرکز قطب دین / بحق کلامت کتاب مبین

که هر دم رسان لعنت و خشم خویش / بر آن فرقه فاسق جور کیش
براجی عطا کن طریق صفا / که پوید دمادم بره وفا
زند چنگ در دامن شاه دین / فزون کرد دشمن در ره دین یقین

در ذکر سفر دادن اسامه و مأمور شدن بنواحی شام

چه سالار دین شد بیثرب درون / ز نو گشت بر راه دین رهنمون
باطفای آن مایه ظلم و کین / که بودند در کار آن مشرکین
شب و روز در فکر بودند باز / که کردند در غصب حق کارساز
پی دفع آن فتنه شور و شر / بر آن قوم فرمود امر سفر
که مشغول کردند آن مردمان / نباشند شاید پی این و آن
وگر داعی حق سد بر رسول / نباشند آن مردمان جهول
مگر حق بگیرد مرکز قرار / علی را بکف ماند آن اختیار
اگر چه نبی بود دانا بر این / که البته خواهد شدن این چنین
بجز امر یزدان منکر دکار / مکلف حرفی جز از کردگار
چنین گشت مأمور از دادگر / که اتمام حجت شود بیشتر
دگر حکمتی چند بود اندر این / که میداند آنرا جهان آفرین
غرض با اسامه بیاور در رو / بفرمود با او چنین گفتگو
که باید ببندی کمر بر سفر / بنزدیکی شام آری گذر
ز بهر جهاد اندر آن سرزمین / کشائی بهر قوم بازو بکین
بهمراهی مسلمین بیدرنگ / میانها ببندید در کار تنگ
تو باشی بر این قوم فرمانروا / بکف باشدت از امارت لوا
اسامه چه بشنید از آن حق پرست / بچشم از قبول اندر آورد دست
که هستیم خدمتگران سر بسر / بفرمانت از صدق بسته کمر
هر آنرا که فرمان دهی آن کنیم / ز با نها به پیمان گروگان کنیم
براهت یکایک سر و جان فدا / نمائیم در راه حکم خدا
بهمبر چه بشنید از او این سخن / بفرمود با مسلمین انجمن
که هر یک نماید ساز سفر / گذارید بر شام رو از مقر
بترویج اسلام و اعلای دین / بسازید ناورد با مشرکین
وز آنها گزین کرد مردان چهار / که بد هر یکی در شماره هزار
کز آنجمله بودند آن مردمان / که بودند در کار حیلت گران
ز اصحاب آن [illegible] و عقبه باز / در آن جمع آوردشان اسم باز
که آرند رو در طریق سفر / از آن قوم خالی بماند مقر
شنیدند چون این خبر مسلمین / بپاسخ بگفتند با شاه دین
که داریم کردن بفرمان تمام / در این ره گذاریم البته کام
ولیکن ز بهر تدارک کنون / نیاریم گشتن بره رهنمون
هر آنرا که میدانستیم این سفر / با تمام آمد نباشد دگر
بفرما که یکچند باشیم باز / شویم از پی راه خود کارساز
چه کردیم اسباب رفتن درست / سر ما تمامی بفرمان تست
چه بشنید سالار دین این سخن / که گفتند در پاسخش انجمن
بفرمودشان اذن تا چند یوم / سر انجام خود را تآیند قوم
که آرند چون روی خود بر سفر / نباشند محتاج بر ما حضر
سرانجامشان نیز خود دادبان / که باشند از بابت بی بیان
ولیکن بفرمود اسامه کنون / برد قوم را از مدینه برون
بکفر سخی باز جوید مکان / که آرند در کار رو این و آن
اسامه بماند برون رفت زود / بلشکر که خویش منزل نمود
که سازند جمعیت آن مسلمین / بشام آورد رو از آنسر زمین
نبی نیز میداشت اصرار باز / که کردند مردم بره کارساز
همیخواست خالی کند آن زمین / از آن فرقه پر نفاق لعین
بترغیب و تحریص دشمن زبان / همی گفت هر یک از آن مردمان

آغاز بیماری حضرت خاتم الانبیاء صلی الله علیه و آله و سلم در مرض وفات

بناگاه بیمار شد مصطفی / بیثرب در کلدار صدق و صفا
ببستر در افتاد سالار دین / تنش گشت از ضعف بستر گزین
چه دیدند بیماری مصطفی / تعلل نمودند اندر وفا
هم آنها که بودند اندر نفاق / بهم داشتند از حسد اتفاق
بتاخیر کردند رو سر بسر / نرفتند بیرون ز بهر سفر
بفرمود آن سرور پاکدین / که یکچند از فرقه مسلمین
که بودند راننده جیش او / که آرند در کار خود باز رو
نمایند لشکر برون زان زمین / نمانند بر جا دگر مسلمین
کز آنجمله میبود قیس بن سعد / حباب بن منذر از آن بود بعد
دگر جمعی از فرقه مسلمین / که بودند مأمور از شاه دین

بنزد اسامه برند آن سپاه / که آرند زان سرزمین را گواه
روان ساخت نزد اسامه یکی / که باید نمانی دگر اندکی
چنین است امر رسول امین / که باید روان کردی از این زمین
بری همره خویش لشکر براه / نماند بجا یکنفر از سپاه
نماندم برانند قیس و حباب / سپه را بفرموده آنجناب
رسانند نزد اسامه تمام / اسامه روان گشت از آن مقام
نمودند رجعت بر شاه دین / ز ره قیس با دیگران زان زمین
بگفتند با آن شه مؤتمن / که گردیم بیرون همه انجمن
وز آنجا اسامه روان شد براه / بهمراه خود برد دیگر سپاه
بفرمود آن سرور نامور / که ایشان نخواهند شد بر سفر
ولیکن چه قیس آمد از راه باز / نشستند آنها بهم حیله ساز
برفتند نزد اسامه ز راه / ز حیله شدند کس بره خیرخواه
که باشد پیمبر بآن حال زار / فتاده به بیماری از روزگار
کجا میروی این چه باشد درست / نباید گرفتن در اینکار سست
که رحلت آید نبی را به پیش / به بستر فتاده باحوال خویش
بشهر ار نباشد ز ما یکنفر / رود از میان پای خیرالبشر
شود فتنه حادث در اسلام باز / که نتوان دگر گشتنش کارساز
بباید که ما هم بر جای خویش / نشینیم هر یک بماوای خویش
به بینیم تا کار سالار دین / چسان میشود در جهان آفرین
اگر رو به بهبود شد حال او / برفتن توانیم شد روبرو
دگر رفت سالار دین از میان / [illegible]
بباید ز شهر ما هم باز / شویم از پی کار خود چاره ساز
غرض چون اسامه رضا اندرین / که آید بدر منزل اولین
به بستند چون میشود روزگار / بیارند در مصلحت رو بکار
وز آنجا بلشکرگه اولین / نمودند رجعت همه آن و این
که نزدیک باشند بر شهر باز / شوند از پی کار خود حیله ساز
وز آنجا یکی را زبهر خبر / روان ساختند آنجماعت دگر
که در شهر رو آور و زان زمین / خبر گیر از حال سالار دین
رساند بآنها خبر زودتر / که تا بشنوند از حالها باخبر
غرض پیک چون شد از آنجا روان / بر عایشه رفت در شب نهان
بپرسید از حال خیرالبشر / ز گفتار بوبکر دون و عمر
حمیرا چه بشنید از این سخن / فرستاد پیغام بر انجمن
بنزد ابوبکر و آن بدزمان / که باشد پیمبر چنین و چنان
شود حالش هر زمان صعب‌تر / نیارست کس نمودن نظر
بمانید هریک بماوای خویش / نشستید آسوده بر جای خویش
که دایم رسانم ز خیرالبشر / شمار از حالش خبر سربسر
چه سالار دین را مرض بر فزود / یکی را فرستاد در راه زود
ابوبکر را داد این سان خبر / که تسکین شد حال خیرالبشر
بدانسان که نبود امیدی از او / بیارید بر جای خود زود رو
بشهر اندر آیید اندر زمان / بهمراهی چند تن مردمان
که وابیند با حالت خود دگی / نه بیند این حال اندکی
ولیکن نبایید در شهر روز / نسازید اینکار بر کس بروز
به بیند تا چون شود داستان / خبردار باشید از این و آن
چه از عایشه این خبر / بیامد ابوبکر را با عمر
بهمراه خود پیک را در زمان / ببردند نزد اسامه روان
که بر او بیان کرد از نو خبر / که اینست احوال خیرالبشر
خبر شد اسامه چه زین داستان / که آن پیک بنمود یک یک بیان
پس آنکه بگفتند او را چنین / که جایز نباشد اینها یقین
که خیرالبشر را بر اینحال زار / گذاریم و گیریم اینجا قرار
حرامست ما را سفر بیگمان / نبایست بیرون رویم از مکان
غرض جمله گفتند آن انجمن / اسامه رضا داد بر این سخن
که سازند تا خیر امر سفر / ابوبکر رجعت کند با عمر
بشهر اندر آیند در شهر باز / ببینند احوال آن سرفراز
اگر عافیت یافت آن نامور / شتابند هر یک بسوی سفر
نکرد و خبردار یکتن از این / که در شهر داخل شدند آن و این
وگر گشت حادث امور دگر / رسانند بر لشکر از آن خبر
که آنها بیایند در شهر نیز / بودند اندر آن شورش و رستخیز

در ذکر رجعت ابابکر و عمر و کیفیت آن

وز آن پس ابوبکر با این و آن / برفتند در راه شهر روان
بشب پا نهادند در خانه‌ها / نمودند منزل بکاشانه‌ها

فشار از مرض بود بر آنجناب / در آنروز پر شدت و التهاب
بدانسان که یارای دیدن نداشت / سخن را مجال شنیدن نداشت
در آنوقت بهبودیش شد پدید / در آمد در آنروز گفت و شنید
بفرمود شر عظیمی کنون / بشهر مدینه شد اندرون
بگفتند حضار کان شر چه بود / که در این زمان رو بیثرب نمود
بپاسخ بفرمود آن مؤتمن / بیاران خود چون شنید این سخن
که بعضی ز جیش اسامه کنون / نهادند در شهر پا اندرون
نبردند فرمان جان آفرین / که بیزارم از آن جماعت یقین
بدانید کاندر بر ذوالمنن / ولی هست بیزار از آن انجمن
مکرر همی گفت کای مردمان / نمایید آن لشکری را روان
اسامه روان کرد از آن زمین / بهمراهی لشکر مسلمین
نمایید آن جیش را رو براه / ندارید در اینولایت نگاه
نمایید همراهی او کنون / که گردد بسوی سفر رهنمون
خداوند لعنت نماید بر آن / که سازد از اینره تخلف از آن
مکرر همی گفت این یک سخن / که لعنت کند حق بر آن انجمن
چه میشد در آنروزها وقت نماز / که سازد پیمبر ادای نماز
برفتند مردم بمسجد درون / بلال از اذان میشدی رهنمون
چه کرد آن مؤذن ادای اذان / خبردار میشد پیمبر از آن
اگر داشتی تاب و توان نماز / روان میشد آن سرور سرفراز
وگر می‌نبودش در آندم توان / علی را نمود اندر آندم روان
که گردد امامت بر آن مسلمین / بمسجد ز فرمان سالار دین
بر اینگونه بد آن عمل مستدام / امامت علی کرد هر صبح و شام
چه برگشت از مسجد آن سرفراز / بحد منکری شد دگر باره باز
چه فضل بن عباس و سالار دین / شب و روز بودند در آن زمین
پرستاری آن شه انس و جان / نمودند در آن مرض همعنان
چه شد صبح آنروز بهر نماز / بلال از اذان گشت اخبار ساز
پی عادت خود روان شد بدر / که سازد نبی را از آن باخبر
ز بس بود در شدت و التهاب / نگردید مخبر از آن جناب
نمودند منع بلال از سخن / که گوید بر آن سرور مؤتمن
گذشته از آن ماند در برون / ندادند اذنش که آید درون
در آنوقت شد عایشه باخبر / فرستاد پیغام نزد پدر
که کرده نبی را مرض اشتداد / نیارد که دیگر قدم بر نهاد
علی هست مشغول خدمتگری / تو باید بمردم کنی رهبری
بمسجد برو این زمان کن نماز / که آید از این پس بکار تو باز
چه مردم بمسجد شدند انجمن / نمودند جمعیت از مرد و زن
که آید پیمبر ز بهر نماز / و یا شیر یزدان شود کارساز
تمامی نشستند در انتظار / که آمد ابوبکر از یک کنار
بمحراب شاه رسل برد رو / چنین کرد با مردمان گفتگو
که گشته مرض بر پیمبر گران / ز چشمش شده دور تاب و توان
مرا امر فرموده بهر نماز / که آیم با سلامیان کارساز
گذارم نماز اندر این سرزمین / امامت کنم بر همه مسلمین
بپاسخ یکی تن از آن انجمن / ابوبکر را گفت این سان سخن
که کردت پیمبر روانه براه / اسامه امیر و تو بودی سپاه
بیزدان که نبود مر این گمان / که سالار دینت نماید روان
نفرمایدت اذن بهر نماز / نه امری که کردی بکس کارساز
پس آنگه بلال آمد اندر سخن / چنین گفت در پاسخ انجمن
که باشید یکدم بجا تا سؤال / نمایم از آن رحمت ذوالجلال
هر آنرا که گوید بیارم خبر / رسانم از آن سربسر
وز آنجا بسرعت روان شد براه / که تا پرسد از آن حبیب اله
بیامد بدربار خیرالبشر / بشدت فروکوفت آنگاه در
نبی را صدای در آمد بگوش / دل پر غمش زان بر آمد بجوش
بفرمود کو بیند پس که کیست / شنیدم زدن این در از بهر چیست
ز جا خواست فضل بن عباس باز / بیامد بنزدیک آن در فراز
که بگشود آن در بدیدش بلال / نمودش بیان سربسر ذکر حال
که اینک بمسجد ابوبکر رو / بجای پیمبر شده راه جو
بگوید بمردم که سالار دین / امامت مرا کرده اندم یقین
بامر پیمبر از اینراه باز / رسیدم که رو آورم در نماز
چه بشنید فضل این چنین گفتگو / بگفتا که بنشین در پیش او
بیزدان که شر عظیمی که دوش / رسید از کلام پیمبر بگوش
بفرمود سالار دین این سخن / همین بود کامد در این انجمن

وز آن پس بیاورد همره بلال / بر مصطفی تا کند شرح حال
بلال آمد اندر آستان سحر / رساند بر عرض خیر البشر
که آمد ابوبکر و گفت این چنین / امامت کند حال با مسلمین

در رفتن خاتم النبیین بمسجد در مرض با حزین

چو بشنید آنسرور مؤمنین / سراسر بگفت بلال این سخن
بفرمود با یاوران اینچنین / که برپا کنیدم کنون از زمین
بریدم ازاینجا بمسجد درون / که شد خلق را فتنه رهنمون
بحق خداوند پاک عظیم / باسلام آمد بلای عظیم
بزرگست این فتنه در روزگار / نماید مگر حفظ پروردگار
عصا به یکی دست آنگه بسر / برون آمد از خانه آن نامور
یکی دست بر شانه فضل باز / یکی کرده بر دوش حیدر فراز
بصد ناتوانی بیامد براه / که گردد باسلامیان خیرخواه
بمسجد نهاد آن شه محترم / ز بهر هدایت قدم از کرم
درآمد بمحراب بوبکر جا / نموده بپایین فرود جا
گروه منافق بگردش تمام / نموده در آنجا که ازدحام
کسانیکه از جیش گردیده باز / ستاده بگردش برای نماز
نکرده بر او اقتدا مسلمین / نشسته تمامی در آن سرزمین
چه دیدند اسلامیان انجمن / که آید براه آن شه مؤمنین
نمردند استمار اعظیم / از آن صاحب جود و خلق کریم
که با حال از ضعف لم زنده تن / ز بس سوز تب گشته سوزان بدن
روانگشت آنسرور سرفراز / بدانگونه تا شد بمحراب باز
ابوبکر را اندر آنجا بدید / گرفتش گریبان و واپس کشید
چه دیدند آنگه کیشان چنین / فکندند خود را در آن مسلمین
نهان در میان خلایق بدن / نمودند از شرم آن انجمن
نمودند مردمان اقتدا / ز صدق و ارادت همه اقتدا
بیاورد رو آنشه سرفراز / نشسته بانجام امر نماز
چه از ضعف آهسته گفتی سخن / صدایش نمی شد در آن انجمن
بلالش رسانید تکبیر باز / باینها که بودند اندر نماز
چه آمد نماز پیمبر تمام / نظر بر قفا کرد آن نیکنام
ابوبکر را اندر آنجا بدید / چنین کرد با خلق گفت و شنید
که آیا تعجب ندارید ازاین / ز احوال بوبکر با آن و این
که کردم روانشان ازاینجا بره / که باشند همراه با آن سپاه
بجیش اسامه بوند اندرون / شنوندش ز بهر مدد رهنمون
خلاف مرا کرده اند این زمان / نگشتند همراه لشکر روان
دگر باره در شهر گشتند باز / که کردند بر مردمان فتنه ساز
خداوند افکنده این قوم دون / بتعریف فتنه کنون رهنمون
پس آنگه بفرمود تا مردمان / بظاهر نمایند او را مکان
گرفتند دست رسول امین / بپاگشت با ضعف آن نازنین
بر آن پله اولین کرد جا / نشستند مردم بهم جابجا
گشود از پی حمد یزدان زبان / بر او کرد شکر و ستایش بیان
ثنای خداوند چون کرد یاد / زبان حقایق شه بر گشاد
بفرمود آنگاه کای مردمان / بدانید هر یک ز پیر و جوان
تحقیق کرد داور دادگر / رسیدند مرا اندر این ره خبر
برای که هر یک شما را بر آن / نهادن بباییست پا اندر آن
نباشد گزیری کسی را درین / نماند بحجرات جان آفرین
شمارا نهادم بره مشتهی / که نبود در آن خدشه گمرهی
نمودم چنان واضح این راه دین / که شک می نباشد کسی را درین
شبش هست چون روز روشن ببین / نیارید بر گمرهی روی خویش
پس از من نیارید رو بر خلاف / نسازید با یکدیگر اختلاف
بدانسان که گردند پشیمان / نبودند گوی خلاف از میان
بدانید ای مردمان سر بسر / نگویم حلالی شمارا مگر
که قرآن بجلیتش پرده رو / خداوند فرموده اظهار او
نسازم حرامی شمارا بدین / مگر آنکه فرمان شده اندر این
حلال و حرام آنچه اندر کتاب / بود منبع هست در کل باب
گذارم دو چیز اندر آن درمیان / نمایم شمارا ز هر یک بیان
که تا دست وا رید بر آن دو چیز / نگردیده گمراه در راه نیز
تمسک بجوئید بر هر دو باز / که باشید نزد خدا سرفراز
یکی هست قرآن یکی آل من / که هستند توأم بهر انجمن
خلیفه بوند این دو از من یقین / که هستند با یکدیگر در زمین
نگردند از هم جدا این دو چیز / بهم تو امانند تا رستخیز

بیایند در حوض کوثر برم / در آنجا زبان سؤال آورم
بپرسم شمارا که هر یک چسان / رعایت نمودید از این و آن
بتحقیق کز زور خلقی بزور / نمایند از حوض من تشنه دور
بدانسان که از اشتران غریب / نمایند از آب منع نصیب
پس آنگه بگویند آن مردمان / که هستیم ما فلان و فلان
بپاسخ بگویم بآنها چنین / که دانم بود نامتان آن و این
ولیکن پس از من بسوی ارتداد / نهادید رو از طریق فساد
ز دین دور گشتید و بیگانه اید / غریبید اگر اهل یک خانه اید
ازین باب دیدار از رسم حق / برحمت غضب جسته بینم سبق
بگفت این و از منبر آمد فرود / روان گشت در حجره خویش زود
نبی را بدین منبر آخرین / که بنشست در مجمع مسلمین

در ذکر دوات طلبیدن پیغمبر قرطاس و مانع شدن عمر

چه آمد از آنجا به بیت الشرف / ستادند اهل حرم هر طرف
به بیحالی و ضعف آن تازه باز / به بستر مکان کرد آنسرفراز
طلب کرد آنگاه آن نامور / بر خویش بوبکر را با عمر
بهمراه جمعی از آن مسلمین / که بودند حاضر در آن سرزمین
چه رفتند نزدیک خیر البشر / بدیشان بیفکند آنگه نظر
بآنها بفرمود کای مردمان / نکردم شمارا از اینجا روان
نگفتم شمارا بره کار سان / چرا آمدید اندرین شهر باز
نکردید در امر فرمان بری / نمودید آغاز حیله گری
بپاسخ ابوبکر گفت این چنین / که باز آمدیم اندرین سرزمین
که سازیم عهد نو تازه بخویش / سر خدمت آریم در کار پیش
عمر گفت برگشتم از این سبب / که بر کس نیارم زبان طلب
شوم واقف از حال خیر البشر / نگویند از آن دیگرانم خبر
دگر باره فرمود آن پاک تن / که بیرون کنید این سپه زین زمین
بگردند همراه لشکر روان / نمانند دیگر بجا این مکان
شود لعن حق شامل حال او / که تا بد از آن جیش الحال رو
تخلف کند هر که زاین سفر / کند لعنش داور دادگر
سه دفعه بفرمود این داستان / مکرر نمود اینسخن را بیان
بفرمود این حرف واند خموش / ز بس ضعف شد آن سرور ز هوش
از آن رفتن مسجد و آمدن / ز حزنی که عارض شدش زان سخن
ز حالی که میدید در آن و این / که بودند بدخواه در راه دین
ز آنها که ظاهر شدش از جفا / که هستند اندر طریق جفا
شد از هوش آنسرور مؤمنین / فغان بر کشیدند آن انجمن
ز آل پیمبر برآمد فغان / بزاری نمودند رو مردمان
زن و مرد و اسلامیان سر بسر / کشیدند آه از جگر پر شرر
نشستند در گریه و نوحه باز / ز احوال آنسرور سرفراز
پس از مدتی آنشه نامور / باسلامیان کرد از نو نظر
دواتی بفرمود کارید پیش / بهمراه کتفی که تا امر خویش
نویسم در آن اینزمان سر بسر / نگردید گمراه از آن پس دگر
نوشته چه آنحکم گردد در او / بباطل نیارید از آن بعد رو
یکی زمیان خواست تا کتف باز / بیارد به نزدیک آنسرفراز
عمر چون بدانست کان نامه چیست / نبی را در آن نامه منظور کیست
بآن مرد آورد رو در سخن / که برگرد و بنشین در این انجمن
که اینمرد از شدت الم / بهذیان گشوده اینوقت دم
بما هست کافی کتاب خدا / نخواهیم جز آن دگر مقتدا
پس از آن در انجمن شد اختلاف / نهادند رو هر یکی بر خلاف
یکی گفت صدق است قول عمر / ز باب مرض گفت خیر البشر
یکی گفت فرمان او مقتداست / در این باب امر از رسول خداست
بباییست فرمایشات رسول / نمائیم هر یک ز هر ره قبول
یکی گفت دیگر از آن مسلمین / که نبود سزاوار ما را یقین
که تا در چنین حالتی اختلاف / نمائیم و داریم رو بر خلاف
بباییست حاضر نمودن برش / که شادان شود خاطر انورش
غرض چون شد اندر میان اختلاف / نهادند رو بر طریق خلاف
برآمد صداها در آنجا بلند / بتنگ آمد آنسرور ارجمند
وز آن پس یکی رفت از مسلمین / بپرسید زان سرور پاک دین
که آنرا که کردی طلب اینزمان / پی خواستن بر گشودی زبان
بیاریم یا مینخواهی دگر / بفرما هر آن هست اندر نظر
بفرمود آنسرور مؤمنین / پس از آنکه گفتند این سان سخن
نباشد مرا احتیاجی بر آن / نخواهم که حاضر کنید این زمان

دلیکن وصیت کنم اندرین
شما را وصیت نمایم همین
کسی را که فرمود پروردگار
باید ای آنسر در مؤمن
بانکار قول خدا و رسول
بامت در انداختن اختلاف
بدل بود ما مید از کردگار
ولی هست واقف خداوند دل
دلم پر ز خون چشم شد پر ز آب
از آن مردمان تبه روزگار
بجا بود نعشش پیمبر هنوز
بسوی سقیفه نهادند کام
بگوساله سامری از خرف
بآل نبی راه ظلم و عناد
الهی بآن حالت مصطفی
بزهرای اطهر بسوز دلش
بآن نونهالان راه یقین
امام مبین پیشوای جهان
بحق رسولان بهر روزگار
که ما را از آن قوم داری بری
مسازه توفیق ما را برسی
بمانیم هر یک بر این اعتقاد
ز راهی که رفتند آن رهروان
که از آنسبب تر ده سالار دین
برانند او را از آن حوض باز
سپاس خدائی که جان آفرید
سپاس خدائی که روز الست
بنیکی سخن گر بماند ز کس
زدم چنگ در دامن اهل دین
پی حرمت ابن عم آن نا کر

که با عترت مرتضی اندر کمین
که سازید بکو سلوک اندر این
نباشد و با نیطق از افتخار
بکوشید از کینه در انجمن
شد آن بد سرشتان ره کین بعمر
بیاور در و بر طریق خلاف
که گویم سخن اندرین بیشمار
که ماندم از این آرزو با بکل
نماندم بخاطر دگر صبر و تاب
که لعنت بر آنها کند کردگار
که کردند عناد از یکایک بری
نمودند جمعیت از دد و دام
نهادند رو هر یک از هر طرف
گشودند آن فرقه بد نهاد
بآن شاه مسند نشین صفا
بفخری که بود از جهان جانجلش
بنجوم شرف رهنمایان دین
بولی خداوند صاحب زمان
بذات و صفات تو ای کردگار
کنی از تولای آنها عری
بداری باین فرمان بری
که اینست رسم فلاح و سداد
شود از همان راه راجی روان
شود در قیامت سفید از جبین

نتابید روز از امر رسول
کسی از تعقل کند از نظر
بدو داد نسبت بهذیان عمر
کسی را که اینش از ابتدا
نیارست کان نامه گردد درست
جدا کرد حق از له الحق چنان
ز احوال سالار زین سر بسر
بناشد ز بارز از این پس توان
نیامد سخن بر زبانم دگر
رسانند ندا ایذا بآن خاندان
ز بس کینه آن کافران جهول
شکستند آن عهد نقض
نمودند غصب حقوق علی
بدانسان که گویند هر انجمن
بآن قلب محزون شاه نجف
بآن دو گل گلستان وقار
بآن قطب ایمان سپهر وجود
بحق ملایک بحق کتب
بدر ماندگان بغم مبتلا
به بیزاری آریم روز و شب
که داریم رو سوی آل رسول
الهی براجی بود این رجا
کند خدمتی کاین بیت رسول
دهادش از آن حوض آب حیات

فسازید شان از کلام ملول
بدانند چه کرد اندر آن دم عمر
خلاف خدا گفت و خیر البشر
بخود داد نسبت ز رحمت خدا
وز آن کرد آیین اسلام سست
که باشد بر اینگونه تا این زمان
سخن سر کنم در خبر معتبر
که آرد حکایت از آن ره بیان
ز ظلمی که آمد بخیر البشر
که آن ظلم باقی بود در جهان
نکردند اذعان امر رسول
شکستند بر حکم یزدان رضا
که شد این مفاسد از آن منجلی
از آن باب در دستانها سخن
بآن یاور دین سپهر شرف
دو آویزه عرش پروردگار
که بر جا بود اختر عرش از نمود
باسمای اعظم بفخر عجب
بخون شهیدان دشت بلا
بیاریم خیر لعن آنها لبب
نمائیم از آنها تولا قبول
که ماند بر این دعا پا بجا
نماید از جا کر اینش قبول
که در حشر آید از این کامیاب
شود ز انسبب در میان سرفراز
شدم بر تمنای خود کامران
وز آن شد بر این قبیل و قال اذن
ز رشتی این گفته ناپسند
ز ذکر علی و ولی رسول
نخستین مر این وزان امام

در خاتمه کتاب گوید

تنم را ز حکمت روان آفرید
مرا با سخن از کرم نقش بست
همان در دو عالم مراد است بس
خداوندگاران راه یقین
بنیکی توانم بر آورد سر

سپاس خدائی که از فضل آن
سخن گو و بر من ز رحمت نصیب
فسازند تا مردم ریشخند
نمودم بر این فخر تا قبول
ز رهنمای فردوسی نیک نام

مشوق چه محمود و همدم ایاز
بر اید نظمی چه در خوشاب
چراغی است هر شعرش اندر سخن
وز آن پس ز فیعا زبان برگشاد
بر آن یکی اندیشه دوربین
ندانم که چون بوده احوال آن
ز آلام و اسقام و رنج جهان
چه خواهی کند عامی بی هنر
توقع چه باشد ز عبدی کمین
که شاید خداوند سازد قبول
شده خاک از روزگار دراز
بماند بجا نام نیکی بدهر
کسی کو مرا شد سبب بر وجود
روان جمله را شاد آید مگر
براجی بود یا رب این سان جان
الهی به پیغمبر و آل او
که جز رحمتت نیست امید کس
الهی بر آور ز چاه غمم
براجی ز فضلت چه باشد جدا
الها وحیدا جهان داورا
بود زنده نامش بر این نامه باز
چه جز رحمتت نیست بر کس امید
توقع تورا ایخداوند عقل

با سودگی روزگاری دراز
هر آن یک درخشنده تر ز آفتاب
که روشن کند بزم هر انجمن
بآن نظر داد بلاغت بداد
نمودند در کار فکری متین
که آنها ز گفتار بردند بهر
نیاید کسی را سخن بر زبان
که خواهد گذارد بعالم اثر
اگر گرد از خرمنی خوشه چین
شمار آیم از چاکران رسول
مگر زنده گردم از این نامه باز
شکر کردم زان سبب جان بدهر
از این مهتر باب و مام آنکه بود
ز رحمت مدام اند و خیر البشر
که باشی تواش ناصر و ملتجا
باصحاب ابرار خوشحال او
ز رحمت بهر کس شود دادرس
بدل ساز با خرمی ماتمم
بامیدواری بداریش بجا
تو توفیق این نظم دادی مرا
بتند کار در روزگار دراز
سیه گشته اختر تو خود کن سعید
که هر نقص بیند درین طرفه نقل

ز فکرت بهر لفظ زد خامه را
کجا کس تواند دم زدن در آن
نموده است ای قدرت داوری
بر آمد بر آن روزگار دراز
نوشتند ایشان سر بسر
کنون منهم اوضاع این روزگار
ز لطف حق این نامه آمد تمام
که نادیده استاد نابرده رنج
بامیدواری ز فضل خدا
بگاهی که نی جان بود در بدن
مرا یار کرد و ولای علی
یکی تن بنام نکو خواندم
دگر او ستادان نیکو نهاد
ابوالقاسم گرد چون آن باب
امیدش ز درگاه رحمت برار
ببخشا ز رحمت گناهان ما
شده بر دل ریش غم زور زور
ببخشای از لطف بر حیدرم
که تا در جهان هست جانش بتن
نگهدار این نامه در روزگار
نسازش مبرا زین هر گز خلل
نما از کرم جمله را کامیاب
باغماض و اصلاح آن سر برار

بسی سال بنوشته نامه را
که در وصف آن کند باشد زبان
ز هر بیت آن هنر پروری
که شد صاحب جام هم نظم سنا
که باشد بعالم از آنها اثر
که جز غم نیارد بخاطر گذر
بیک سال از فیض تا اختتام
بخواهد که پرسازد از نظم گنج
نمودم بر این داستان ابتدا
فرو مانده باشد زبان از سخن
ز مهرش شود دین و ایمان جلی
وز آن حق بسر رحمت افتادم
که دارم از آنها سخنها بیاد
شوم در دو عالم از آن کامیاب
توای غافر الذنب پروردگار
ز شیطان نگهدار ایمان ما
تبر سیم که پرده بدرم مگر
که تا آب گو تر ده هر سا عزم
همین گوید از مدح حیدر سخن
که ماند از این جسته داستان
ز هر بد مبرا کنش آب و گل
کن ایمن ز یوم یقوم الحساب
که بی عیب باشد خداوندگار
بنود بجز کردگار

جناب مستطاب حاجی میرزا ابوالقاسم خلف جنتمکان رضوان آرامگاه حاجی میرزا علی اکبر ناظر کتابخانه حضرت ظل الله الملک
الوهاب بعد از فراغ از نظم و ختم مجلدات توفیق از جناب خداوند شفیق ملاحظه خیر مآل مبارک
کتب قیمتی کامل [illegible] تا فیض عام و اجر تمام باشد لهذا عالیجناب مقدس القاب [illegible] محمود
خلف مرحمت پناه حاجی محمد [illegible] اصفهانی [illegible] کمال اهتمام [illegible] الجلال [illegible] توفیق
[illegible] با انجام رسانیدند [illegible] فیض [illegible] کار [illegible] الملتمس [illegible]
بتحریر فی شهر شوال المکرم سنه ۱۲۷

ایضاً

روز ازل الست و بلی چون ندا رسید
کردند اولیا همه دعوی دوستی
گفتند کاینات اگر سر بسر بلا
بنها پیش پای ما فاخص خلیل
یعقوب اگر بهجر پسر گشت مبتلا
در روز کارکس نشنید انچه بر حسین

سلطان کربلا چه عزم سفر نمود
همچون اگر چند بر شرف آن سپهر شد
بنمود کعبه در بر خود پیر من سیاه
بر خاک مجتبی چه حدیث سفر رسید
آه از دمیکه دختر بیمار خسته اش
گردون ستیزه جو ستم آخر ز راه کین

چون سلیمان عزم ره آن کاروان گرفت
صیاد کربلا بغزال حرم رسید
نوحی ز تاز غرقه طوفان قوم شد
یا از کشاکش الم و صدمه یهود
یا خون پاک حضرت یحیی بطشت ریخت
یا فرق بو تراب بمحراب در سجود

ای آنکه در ریاض جنان آرمیده
یک از هزار با تو ز حال دل افگار
این دشت کربلاست که منزل نمودم
این اکبر است و اصغر و عباس و جعفرم
گرگان شام و کوفه گرفتند در میان
دستی بزن بقبضه تیغ دو سر چرا

چون گشت شهنشه دین تنگ روزگار

بسم الله الرحمن الرحیم

در بزم کجو اب بلی از انبیا رسید
شد لیک از آن قبول که بر وی بلا رسید
مصداق دعوی شه کربلا رسید
لیکن ذبیح و ذبح بر این فدا رسید
در آخرش وصال پس از ابتلا رسید
در کربلا از کوفه و شام جفا رسید

میثاق دوستی ما تا عرش شد
از ساغر زمانه ساقی روزگار
نوح نجی که صد طوفان قبول کرد
خود نیز اگر در آتش نمرودیان فتاد
یوسف که هفت سال بزندان مکان گرفت
نی و عیال اخوه و اولاد داد و گفت

غیر از حسین بر دگری این ستم نشد
گردون خمید و جامه نیلی بر نمود

چون شاه تشنه کام گرفتار غم نشد
بگرفت سیل اشک جهان کوه تا بکوه

از بس شرار آه بگردون اثر نمود
چون این خبر بتربت زهرا گذر نمود
بر آن غریب ناله ز سوز جگر نمود
بهر وداع اهل حرم دیده تر نمود
از دوری تو خاک فراقم بسر نمود

غلمان و حور جا ماتم بسر شدند
آه از جگر کشید و بباریدند اشک خون
فریاد وا اخا ز مزارش بلند شد
در بر گرفت اصغر و گفتی اخی حسینم
دامان اکبرش بکف و اشک ریز گفت

زین حرف گریه سر ور دین بهانه شد
او را وداع کرد و بحسرت روانه شد

امواج غصه خنده دلان را میان گرفت
دست قضا چو تیر قدر بر کمان گرفت
گر خلیل آتش نمرودیان گرفت
عیسی ز دار خویش ره آسمان گرفت
یا بطن حوت یونس دوران مکان گرفت
از ضرب تیغ زاده ملجم نشان گرفت

شهباز عشق طیر شهادت شکار کرد
بر بست راه لشکر حر بر امام دین
در موج خیز حادثه موسی روزگار
یا یوسفی دو باره گرفتار گرگ شد
یا جبهه منور خیبر الکبر شکافت
یا مجتبی ز تازه جگر پاره پاره شد

بگرفت شاه دین چه بدشت محن قرار
رو در مدینه گفت بجد بزرگوار

با انبیا بروضه رضوان آرمیده
گویم که با خبر شوی از ناشنیده
با اهل بیت بیکس محنت رسیده
عثمان و عون و قاسم ماتم رسیده
آل ترا بیا و ببین گرند دیده
یکباره دل ز اهل حرم برکشیده
چون شد زمین کربلا منزل حسین
کردند اهل کین همه آهنگ کارزار

از اهل بیت خویش فراموش کرده
اینست وعده گاه تو با داور مجید
این خیمه گاه و قتلگه و دجله فرات
اینک رقیه است و رباب و سکینه ام
یا مرتضی بیا ز نجف پا برون گذار
آن صولت و صلابت و جنگ آوری چه شد
در خون طپید کون و مکان چون دل حسین
از کنار کوفه و شامی کشیده صف

لناظمه

ذرات ابار زمین و سما رسید
هر جا بغم که عقل کمان ز دست ما رسید
آخر خلاصش از کرم کبریا رسید
بر آتشش ز سنبل و ریحان بدار رسید
بنگر که عاقبت ز کجا تا کجا رسید
دارم رضا هر آنچه بما از خدا رسید

چون زین خیال شه بیار اخبر نمود
جبریل چون بنجلد نبی این خبر نمود
راحیل سان بیوسف خود نوحه سر نمود
از آن سفر باره حزینش حذر نمود
آخر ز فتنت فلکم بی بصر نمود
در یاد دار وعده که با من پدر نمود

صید حرم هوای ریاض جنان گرفت
افواج غم احاطه بر آن بیکسان گرفت
بس رنجها که از ستم قبطیان گرفت
یا اهرمن ز نو بسلیمان عنان گرفت
یا بانگ ناله بر روحانیان گرفت
زهرا دو باره از بد عدوان افغان گرفت

گویا بدانستی بجهان نور دیده
بفر و حسین و شفاعت خریده
واین لشکر یزید دل از دین بریده
کلثوم و زینب قدی از غم خمیده
تا کی مکان تربت پاکت گزیده
کاین کونه دامن از همه تار چیده
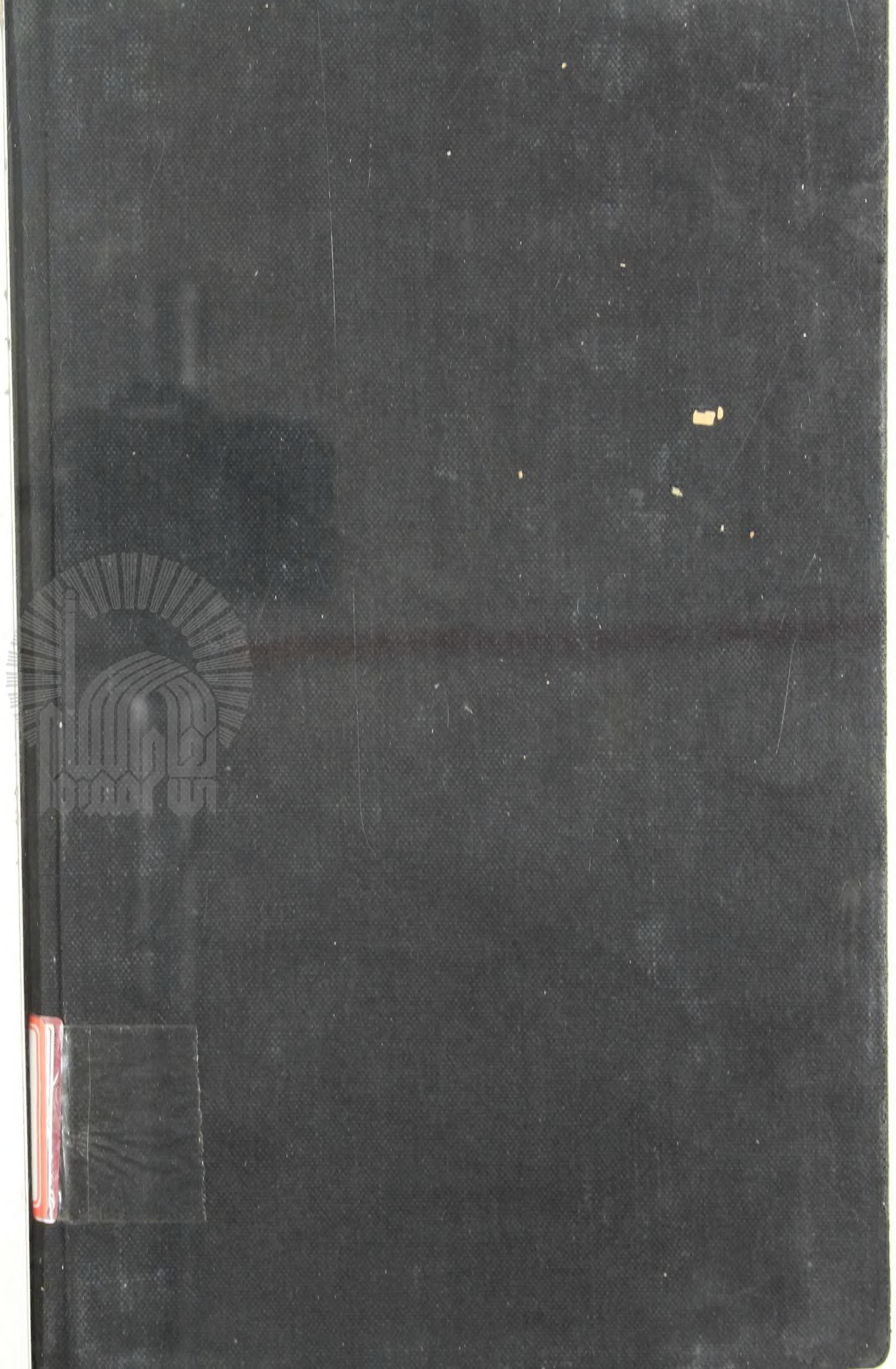
واندر کمین شاه چو گرگان بیگناه